

سقوط



niceroman.ir

نویسنده: دلان

زندگی مثل الاکنگه اوقتی یکی بالا میره و اوج میگیره، سهم یکی دیگه بی شک سقوطه ...

دل آن

نگاهم به دور تا دور فرودگاه میچرخه و گم میشم بین جمعیتی که با اشک و لبخند به استقبال یا بدرقه ی مسافرشون اومدن و انگار من تنها کسی ام که هیچکس منتظرم نبود.

چمدونم رو همراه خودم میکشونم و نفس عمیقی میکشم و ریه هام رو پر میکنم از هوای آلوده ایی که به طرز احمقانه ایی دلتنگش بودم.

اونقدر گیجم که نمیدونم کی سوار تاکسی فرودگاه میشم، اما با صدای راننده به خودم میام :

_خانوم؟ گفتین کرج؟

شیشه ی ماشین رو پایین میدم و با تکون دادن سرم تایید میکنم :

_کرج، جهانشهر

راننده راه میوفته و من گوشیم رو در میارم و سیمکارت رو عوض میکنم و فقط یه پیام ارسال میکنم :

_من رسیدم.

خستم و چشم میچرخونم به شب خفه ی شهر تهران و میخوام حواسم رو پرت کنم.

ساعت از نیمه شب گذشته اما بازم شهر شلوغه، نگاهم قفل میشه روی بیلبورد های بزرگ و کوچیک سطح شهر و اسمی که انگار تموم شهر فریاد میزنن:

"عقیق سبز"

چشمام رو میبندم و نفس عمیقی میکشم.

من حالم خوبه! حتی اگر بازم دارم دروغ میگم ...

با رسیدن به مقصد کرایه رو حساب میکنم و به رفتن تاکسی چشم میدوزم که از جلوی دیدم محو میشه!

بدنم حسابی کوفته اس و ماهیچه هام خستگی رو فریاد میزنن. دسته ی چمدونم رو میگیرم و به همراه خودم میکشم و وارد لابی میشم. نگهبان لابی با دیدنم به سمتم میاد.

_بفرمایید خانوم! امرتون؟

با خستگی نگاهش میکنم.

_مددیان هستم، واحد ۲۰

نمیذاره حرفم رو کامل کنم که با احترام جلو میاد :

_سلام خانوم مددیان! عذر میخوام که به جا نیاوردمتون .گفته بودن که تشریف میارید.

بدون حرف اضافه ایی به سمت پیشخوان میره و از مردی که حواسش به تلوزیونه کارت رو میگیره و به سمت میاد و با برداشتن چمدونم تا رسیدن جلوی در خونه همراهی ام میکنه و با باز شدن در کارت رو به سمت میگیره و میگه :

_بفرمایید! هر امری بود بنده در خدمتم.

فقط سری تکون میدم و وارد خونه میشم و در رو میبندم.

اونقدر خستم که دید زدن خونه رو به بعد موکول میکنم و خودم رو به اتاق میرسونم و با دیدن تخت روش ولو میشم و در حالی تصور بیلبورد ها از جلوی چشمم کنار نمیره غرق خواب میشم .

موهای خیس رو با سشوار خشک میکنم و به سمت آشپزخونه میرم و در یخچال رو باز میکنم از بین یخچال تکمیل رو به روم پاکت آب پرتقال و ظرف غسل رو بیرون میکشم و با نون های تازه گرم شده مشغول خوردن صبحونه میشم که با صدای زنگ در از پشت میز بلند میشم و با ذوق به سمت در میرم . از چشمی در نگاه میکنم و لبخند روی لبام میشینه، لبخندی که اومدم تا کلش رو پس بگیرم!

در رو باز میکنم و چند دقیقه ی بعد منم بعد مدتی که حتی آمارش از دستم در رفته از ته دل میخندم.

شیدا زل میزنه بهم و با ناباوری میگه :

_بخدا باورم نمیشه!

و برای هزارمین بار کوسن روی مبل به جون پیام میوفته و جیغ میزنه :

_چرا زودتر بهم نگفتی؟؟

آلما از ضربه های پشت سر هم اون کوسن نرم به سر و بدن پیام حسابی سر ذوق میاد و با جیغ های شیدا از ته دل میخنده!

به سمتشون میرم و آلما و رو از بین دست و پای شیدا و پیام بیرون میکشم و بغلش میکنم و در ازای دلتنگیم سه چهار بار دیگه لبای شیرینش رو میبوسم و میگم:

__خاله این مامان و بابات هنوزم خلن؟!!

آلما با نگاهی که هنوز به جیغ و داد شیدا و پیامه میخنده و سرش رو زیر گلوم فرو میبره و نفسم پر میشه از بوی عطر شامپو بچه ی موهایش.

دلتنگ میشم واسه روزهایی که نداشتمشون. واسه شیطنت پسرا، جیغ جیغ های شیدا و اون لبخند های مردونه و کمیابی که جای خالیش بیشتر از اونی که فکر میکردم حس میشد!

با صدای پیام به خودم میام:

__خب! خانوم ها من برم که اگر دیر برسم آقای رئیس سرمو میزاره رو سینم، حسابی رفع دلتنگی کنید تا من پیام!

شیدا از روی مبل پا میشه و سرشونه ی کج شده پیرهن پیام رو درست میکنه.

__مواظب باش. پیام با سرعت رانندگی نکنی آ...

پیام با نگاهی که بعد این سالها ذره ای تغییر نکرده نگاهش میکنه.

__چشم خانومم، شما امر کن، کیه بگه چشم؟

و قبل جیغ زدن شیدا خم میشه و پیشونیش رو میبوسه و به سمت میاد و رو به آلما توی بغلم میگه:

__آلما، بوس بابا رو بده.

آلما به سمتش خم میشه و لباشو غنچه میکنه و روی لبای پیام میزاره و "آخیش" پیام بین جیغ شیدا و خنده ی آلما گم میشه.

و من غرق میشم توی خوشبختی عزیزترین هام.

بعد رفتن پیام لیوان آب پرتقال رو به سمت شیدا میگیرم و اون که هنوز از دستم شاکیه تهدید میکنه:

_یادم باشه به موقعش این کارت رو تلافی کنم، دیگه کارت به جایی رسیده که بدون اینکه به من خبر بدی میای؟ اونم چی؟ پیام میدونه و من نه!

با خنده به حسادتش نگاه میکنم.

_به پیام هم نمیخواستم بگم، اما بخاطر خونه مجبور شدم، حوصله ی آلاخون والاخون شدن توی هتل رو نداشتم. بهش گفتم، اونم سریع اینجا رو واسم رهن کرد.

_اصلا کی اومدی؟

_دیشب، فکر کنم نزدیکای سه بود که رسیدم اینجا، چه خبرا؟

شیدا نگاهم میکنه، انگار که هیچکدوم از حرفام رو نشنیده.

_تا کی می مونی؟

موهام رو پشت گوشم میزارم و لبخند میزنم.

_فعلا فکری واسه برگشت ندارم.

چشمای درشتش گرد میشه

_یعنی، میخوای بمونی؟

چپ چپ نگاهش میکنم.

_اگر ناراحتی میتونم برم!

جوابم فقط جیغ از سر ذوق و ضربات پی در پی کوسن میشه.

تموم طول روز رو حرف زدیم. دلتنگی و دوری اونقدر تاثیر داشت که یک روز چیزی از حجم حرف ها و درد دل های تلنبار شده امون کم نکنه!

از سر دلتنگی آما رو توی بغلم میچلونم و میبوسم و بو میکشم. خوشحالم که اخلاقمش ترکیبی از پیام و شیدااست که باعث میشخ با منی که فقط توی تماس های تصویری میدید غریبگی نکنه.

خوش خنده بودنش مجبورم میکنه هر لحظه سرم رو توی گودی گردن سفید و توپولش ببرم و اونم با بوسه هام از شدت خنده سرخ بشه !

پیام تقریبا ساعت هشت برای شام به دنبالمون میاد و با هم بیرون میریم !

از همه دری حرف زدیم، از طرح های جدید، از سفارش ها و نمایشگاه ها و ... از همه چیز میگه جز آقای رئیس !

شیدا تکه ایی از کبابش رو توی دهنش میذاره و با کنجکاوی تموم نشدی سوال میپرسه:

_ برنامه ات چیه؟

با چنگال پاستایی رو توی دهنم میذارم .

_ نمیدونم ! فعلا فقط اومدم !

پیام همونطوری که سبب زمینی سرخ کرده اش رو توی دهن آما میذاره به حرف میاد:

_ شیدا گفت قصد برگشت نداری، آره؟

_ آره، برنامه ایی برای برگشت ندارم!

شیدا کنجکاو تر ادامه میده:

_ پس سامان کی میاد؟

جوییدن غذای توی دهنم رو بیشتر از حد معمول کش میدم تا زمان بخرم و حرفی برای عوض کردن بحث انتخاب کنم :

_ میگم پیام ! این رستوران چقدر محیطش جالبه ! طراحی صندلی ها و میزاش خیلی قشنگه!

نگاه اونا هم به دور سالن بزرگ رستوران میچرخه و شیدا با خنده جواب میده:

_ وای ! همین که توجه خانوم مهندس مددیان رو جلب کرده عالیه ! دارم به پیام امیدوار میشم !

با تعجب به پیام نگاه میکنم که با لبخند سر به نشونه ی تایید تکون میده ! که یعنی طراحی اونا کار خودشه!

یه بار دیگه با دقت کل فضای رستوران رو زیر نظر میگیرم که عجیب رضایتم رو جلب کرده.

_آفرین، واقعا خوشم اومد!

پیام با ابروی بالا رفته و لبخند بامزه ایی نگاه میکنه.

_شکست نفسی میفرمایید خانم مهندس! از آلبوم کارتون بی خبر نیستم، این طرح های ما که توجه شما رو جلب نمیکنه.

میخندم و با سرخوشی لقمه ی اوی دهنم رو قورت میدم.

_واقعا؟! طرح هام مورد تایید شرکت تون هست؟

سر پایین میندازه و به غذاش نگاه میکنه اما لبخندش روی لباشه.

_چوبکاری میکنی؟ ما دیگه باید بیایم پیش شما شاگردی!

هنوزم مشغول ور رفتن با غذاشه اما من میدونم این پیام ساکت یه چیزیش هست!

به شیدا نگاه میکنم سعی داره به آما که روی صندلی کودک نشسته غذا بده!

نفسم رو حبس میکنم، دو به شک ام اما ترجیح میدم زودتر تمومش کنم:

_پس؛ به نظرت امیدی هست که یه جایی توی شرکتتون برای من باشه؟

پیام سرش رو با شدت بالا میاره و نگاهم میکنه و شیدا هم با قاشقی که تا نزدیک دهن آما گرفته به سمت من میچرخه!

حتی نمیدونم اگر سوالی بپرسن چی باید جواب بدم!

پیام هنوز شوکه نگاه میکنه که شیدا پیش دستی میکنه و با لحن بامزه ایی میگه:

_اوا! خرج زندگی زیاد شده خواهر؟ میخوای دو جا کار کنی؟

و خم میشه و دستمال روی میز رو برمیداره و اطراف لب آما رو که سعی داره قاشق غذا رو از دستش

بقایه پاک میکنه و پیام با بهت سوالش رو میپرسه:

_ شوخی بود دیگه؟

سعی میکنم آرام باشم و تیکه مرغ توی پاستا رو آرام میجوئم و جوابش رو میدم :

_ نه اتفاقا !کاملا جدی ام !

قبل اینکه شیدا حرفی بزنه پیام سوال بعدی رو میپرسه :

_ کارت توی نگارین چی؟ خبر دارم مدیریت بخش مبلمان رو کاملا سپرده به تو !

من :استعفا دادم !اومدم بیرون !

پیام آرام چنگالش رو توی ظرف میذاره و نگاهم میکنه :

_ چی میگی نبات؟

با تیکه زیتون توی بشقابم بازی میکنم، هیچ جوابی واسه سوالش ندارم .نه !جواب دارم اما ...

_ خسته شدم !ذهنم قفل کرده و اصلا نمیتونستم طرح بزوم خواستم به خرده تنوع ایجاد کنم تا یه ذره ذهنم

باز بشه!

شیدا کمی جا به جا میشه تا مستقیما نگاهم کنه.

_ یعنی اومدی توی ایران برای نگارین کار کنی؟

_ نه !کلا از نگارین استعفا دادم !

پیام قاشقش رو توی بشقابش میذاره و ناباور نگاهم میکنه.

_ باور نمیکنم که این کار احمقانه رو کرده باشی نبات !

با لبخندی که سعی میکنم همه چیز عادی نشون بدم نگاهش میکنم.

_ خب !دست راست جناب رئیس !به نظرتون جایی واسه طراح نمونه ی شرکت رقیبتون دارید که به

گروه شما اضافه بشه؟ ' !

با حرف پیام خشک میشم:

_ شوهرت میدونه؟

به سختی دست دراز میکنم و لیوان نوشابه رو برمیدارم و مزه مزه میکنم و برای خلاص شدن از زیر نگاهشون سرمو به نشونه ی مثبت تکون میدم !

شیدا نگاهم میکنه، چشکاش داد میزنه که همه چیز توی ذهنش گنگ پیش میره.

_ واقعا سامان میدونه تو چنین غلطی کردی و جلوت رو نگرفت؟

لیوان رو روی میز میذارم و اخمام توی هم میره.

_ زندگی شخصی من نه به سامان و نه به هیچ کس دیگه ایی ربطی نداره !خودم میدونم دارم چیکار میکنم!

این مزخرف ترین چیزی بود که توی زندگیم گفتم .چون حتی نمیدونستم که میخوام چه غلطی کنم !
شیدا کمی کوتاه میاد و به صندلیش تکیه میده.

_ سامان کی میاد؟ اصلا چرا جدا از هم اومدین؟

با باقی مونده ی غذا توی بشقابم بازی میکنم.

_ سامان مشغول حساب رسی کارای شرکت بود، الانم که نزدیک به سال نونه حسابی سرشون شلوغه !

ادامه ی این صحبت رو دوست ندارم، بدون هیچ برنامه ایی برگشته بودم و حتی جوابی برای سوال های خودم نداشتم، چه برسه به اینکه جواب سوال های اونا رو بدم .

نفس عمیقی میکشم و با لبخندی که سعی میکنم طبیعی باشه به پیام نگاه میکنم.

_ بالاخره چی شد؟ !امیدی دارم یا یه جای دیگه دنبال کار بگردم؟ !

کلافه نفسش رو محکم بیرون میده و با دستمال دور دهنش رو پاک میکنه.

_ نمیدونم !باید با امیر صدرا صحبت کنم!

بدون اینکه کسی متوجه بشه نفسم رو بیرون میدم و کمر عرق کرده ام رو به صندلی تکیه میدم!

نمیخوام بهش فکر کنم اما حتی اسمش هم واسه به هم ریختن ضربان قلبم کافیه !

با صدای به عقب هل دادن بشقاب روی میز توسط شیدا به خودم میام.

_من که سیر شدم، آما هم غذاش رو خورده و بازیگوشیش داره شروع میشه، شمام اگر نمیخورید بریم
یه خرده توی شهر بچرخیم!

پیام بدون حرفی فقط سر تکون میده و برای حساب کردن پول غذا میره،گ.

به رفتنش نگاه میکنم و شیدا رو مخاطب قرار میدم:

-چرا اینقدر توی خودشه؟

شیدا هم به پیام نگاه میکنه حالتی که خودش هم مطمئن نیست جواب میده:

-چهار پنج ماه دیگه عیده، سرشون خیلی شلوغه! دیر میخوابه زود بیدار میشه! کلا شرکته اگر هم خونه
باشه توی اتاق داره طرح میزنه! وقتی خیلی خسته میشه اینجوری میشه!

_تو کمکش نمیکنی؟

_من با این بچه به خودم به زور میرسم، اونوقت پیام ور دست پیام طرح بزنی؟!!

کیفم رو از روی صندلی خالی کنارم برمیدارم:

-تو که میخواستی بشینی خونه و بچه داری کنی واسه چی اومدی دانشگاه و این همه درس خوندی؟

با خنده آما رو توی بغلش میگیره و میگه:

-غرض از دانشگاه رفتن پیدا کردن شوهر بود که انجام شد! باقیش فرمالیته بود!

آروم میخندم و نگاهم میکنم.

راست میگفت! سال دوم دانشگاه عاشق یه پسر که دانشجوی فوق بود شد بعد از کلی نگاه های یواشکی و
نظر بازی فهمیدیم اون عشق یه طرفه نبوده و سال بعدش با هم عقد کردن! پیام شد شوهر شیدا و یکی از
بهترین رفیق های من.

جلوی برج به درخواست شیدا برای برنامه ی بیرون رفتن جواب رد میدم و با خداحافظی مستقیم به واحد
خودم میرم!

اونقدر خسته ام که احساس میکنم حتی یه هفته خوابیدن هم سرحالم نمیاره !کیفمو روی مبل پرت میکنم و با انداختن لباسام کف خونه خودمو به تخت دعوت میکنم و سعی میکنم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم اما؛ تموم ذهنم درگیر جواب احتمالی یه جفت چشم قهوه ای سوخته اس که مطمئنم برعکس من، اصلا علاقه ای به دیدن دوباره ام نداره .

وقتی از خواب بیدار میشم ساعت هفت و نیم عصره و من اصلا تعجبم نمیکنم !فقط خودم میدونم که چقدر خسته ام و که چقدر باید خسته تر بشم !

قار و قور شکم گرسنه ام رو با یه لیوان شیر عسل خفه میکنم و کلافه و بی حوصله توی خونه چشم میگردونم، شاید صد و بیست متره !دو خواب داره که هنوز به اون اتاقش سر نزدم!

با یاد کنجکاوای های خودم و فضول گفتن های اون لبخند تلخی روی لبم میشینه دوست دارم مثل احمق ها به این فکر کنم که اونم گاهی چیزی از من توی ذهنش مرور میشه؟

کلافه گوشیم رو برمیدارم و انگشتای سرخود ام تایپ میکنن " عقیق سبز " نگاهم به عکس ها و خبرهاست :

-عقیق سبز !کارآفرین برتر سال با مدیریت مهندس امیرصدرا زند .

-شرکت عقیق سبز حامی کارآفرینان جوان .

-امیرصدرا زند صاحب شرکت طراحی عقیق سبز :از طراحان جوان استقبال میکنیم .

-تقدیر سازمان حمایت کار و جوانان از امیرصدرا زند مدیریت موفق ترین شرکت طراحی در زمینه ی کار آفرینی با ثبت ده ها شعبه ی موفق در ایران .

-ایجاد شغل برای ۳۰۰۰ نفر به صورت مستقیم و حدود ۵۰۰۰ نفر به صورت غیر مستقیم به عنوان مجموعه ای از عقیق سبز !

پیام مسجود، مدیر عامل و طراح شرکت و برند عقیق سبز اظهار داشت: کارگاه های زیر مجموعه ی عقیق سبز به سرعت در حال افزایش است!

مبارزه ی تنگاتنگ بین دو برند داخلی نگارین و عقیق سبز

دست و دلم به سمت عکس ها نمیره! میترسم! میترسم ببینمش و دلم تاب نیاره!

گوشی رو همونجا روی مبل رها میکنم و خودم به سمت شیشه های سراسری تراس میرم، هوا سرده اما بهش نیاز دارم.

اونقدر ذهنم درگیره که حتی نمیتونم تمرکز کنم، اما به یه چیز مطمئنم؛ اونم اینکه من برگشتم تا چیزی که خودم خرابش کردم رو درست کنم!

برگشتم تا روزای خوبم رو پس بگیرم! اومدم تا حقم رو پس بگیرم*!

چرا اومدی دنبالم؟ چهار سال اونقدر زمان زیادی نیست که این شهر رو یادم بره! خودم میتونستم پیام! آروم میخنده و سر تکون میده:

-به من ربطی نداره! دستور شیداس! گفت پیام دنبالت!

چرا خودش نیومد؟

آلما رو برده بود حموم، بعدم میخواست یه دستی به سر و گوش خونه بکشه، از وقتی آلما تونسته راه بره تموم خونه مون به هم ریخته اس!

به صندلیم تکیه میدم و لبخند عمیقی روی لبام میشینه.

نفس خالشه اون سیب سرخ!

با لبخند سر تکون میده و چیزی نمیگه! سکوت ماشین بهم هشدار میده این پیام، پیام همیشه نیست!

پیام!؟

نمیذاره حرفم رو ادامه بدم و خودش به حرف میاد.

-با صدرا صحبت کردم !

ساکت میشم و هوا برای نفس بعدیم کم میارم !حتی میترسم بپرسم جوابش چی بود !

پیام نفس نسبتا عمیقی میکشه و ادامه میده:

_شنبه، یعنی فردا صبح !ساعت هشت آماده باش میام دنبالت تا با هم بریم شرکت !مدارک و وسایل لازم

رو هم همراه خودت داشته باش !نمونه کارات همراهته؟

در حالی که هنوز از این بحث ناگهانی شوکه ام آرام جواب میدم:

-نه، میگم برام بفرستن.

فقط سر تکون میده.

_خوبه !

دل دل میکنم که سوالم رو بپرسم، نفس عمیقی میکشم و دل رو به دریا میزنم :

-چیزی نگفت؟

_نه !

ادامه نمیدم !من هنوز هم اونقدر میشناسمشون که بدونم که نه این جواب های کوتاه و آرام بودن پیام

طبیعیه، و نه اینکه امیر صدرا آدم سکوت توی این شرایطه !

پیام حرف دیگه ایی در مورد کار نمیزنه .نه توی ماشین و نه توی خونه!

تموم طول روز رو با آما و جیغ جیغ های شیدا سرم رو گرم کردم !و با درخواست شیدا برای اینکه

جمعه ها رو کنار هم باشیم موافقت میکنم!

فردا به اندازه ی کافی روز سختیه، نمیخواستم روز قشنگم رو خراب کنم !

ساعت چند دقیقه به هشت مونده و با او مدن پیام با هم به سمت شرکت حرکت میکنیم!
نگاهم به برج بزرگ نیکاماله اما ذهنم پیش صاحب شرکت! پیش عکس العملش! پیش اون مردی که حتی
از این فاصله هم باعث میشه قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینه ام بکوبه!

__بریم؟

با نگرانی نگاهش میکنم و سعی میکنم این نگرانی توی چهره ام مشخص نباشه.

__بریم!

با نگرهبان سلام و علیکی میکنه و بعد از انتخاب آسانسور نفس عمیقی میکشم!

__خوبی نبات؟

__او هوم! چه جای شیکی! قبل اینکه برم هنوز ساختش تموم نشده بود.

__آره! مجبور شدیم اینجا رو انتخاب کنیم! امیرصدرا راضی نبود چنین پولی رو خرج شرکت کنیم اما
برای پرستیژ کاری شرکت لازم بود!

آسانسور توی طبقه ی پنت هاوس می ایسته و در باز میشه و همراه پیام از آسانسور بیرون میایم.

با همراهی پیام وارد شرکت و برند صاحب نام "عقیق سبز" میشیم!

دروغ نیس اگر بگم ذهنم از طراحی و چیدمان باز میمونه! برای لحظه ایی یادم میره چرا انجام و تموم
ابعاد توی دیدرس ام رو از نظر میگذرونم!

طراحی فوق العاده ی میز و صندلی ها و پرده و سرامیک و هر چیزی که توی اون واحد تجاری بزرگه
بهم ایمان میده که این خبرهایی که توی این چهار سال به گوشم رسیده دروغ نبوده که هیچ، خیلی هم
پایین تر از سطح واقعی اش بوده!

نگاهم به دختر جوانیه که از پشت میز فوق العاده خوش طرحش با احترام برای پیام بلند شده و باهاش
حرف میزنه! موهای بلوند و لنز آبی سنش رو بیشتر نشون میده اما معلومه که سن زیادی نداره!

پیام: مهندس زند او مدن؟

دختر: بله! اینم ساعتی میشه که تشریف آوردن!

پیام سر تکون میده و به من اشاره میکنه که به سمتش برم.

با هم به راهروی سمت راست میریم که جلوی در اتاقی می ایسته!

نگاهم محو طراحی خاص در اتاقه که تا بحال جایی طرحش رو ندیدم. به طرز فوق العاده ایی با استفاده از نقوش سنتی ایرانی چشم نوازه با ضربه ی انگشت پیام به بینی ام خودم میام :

-هان؟

پیام:یعنی چهار سال که خوبه! تو اگر چهارصد سال هم خارج از کشور زندگی کنی عوض نمیشی! هان یعنی چی؟ میخوای آبروی منو ببری خانوم مهندس؟

میخندم و موهای فر خرمایی رنگم رو که بیشتر از اندازه بیرون اومده به زیر شالم میفرستم :

-خب باشه، بفرمایید !

_وقتی دیدیش محکم باش! همون نباتی که من میشناسم! حتی اگر اونقدر از دیدنت جا خورد که داد و بیداد کرد !

ابروهام از شدت تعجب بالا میپره و نگاهش میکنم.

_جا خورد؟ مگه بهش نگفتی من اومدم؟

_نه !

و قبل اینکه چشمام از حدقه بزنه بیرون با تقه ایی در اتاق رو باز میکنه و وارد میشه و دست منو هم میکشه تا بیشتر از این شوکه پشت در اتاق نمونم!

کسی پشت میز نیست ولی این موضع مهم اصلا نمیتونه جلوی من رو برای دید زدن دور تا دور اون اتاق بزرگ بگیره !

فقط میتونستم بگم عبارت فوق العاده رو داشتم با چشم میدیدم!

خیلی وقت بود که چشمام از دیدن طرح ها و نقوش ترمه، ترنج ، بته و جقه و طرح های اسلیمی محروم بود اما توی اون لحظه همه ی اون طرح هایی که بخاطر سبک و سلیقه ی کانادایی ها از شون دور بودم، جلوی چشمام به فریبنده ترین شکل ممکن جلوه گری میکردن و روحم رو به بازی میگرفتن !

صدای پیام منو به خودم میاره.

-امیرصدرا؟

توی خلا معلق میشم! احساس بی وزنی و ضربان قلبم و بغض احمقانه ایی که دست میندازه دور گلوم فقط بخاطر شنیدن صداشه :

-جانم؟ اومدی پیام؟

پیام با نگرانی نگاهش به حال منه اما جواب میده :

-آره !

صداش باز هم توی اتاق میپیچه و تموم وجودم میشه گوش !تا زره زره ی صداش رو با تموم وجودم بشنوم.

-پیام، برو به منیری بگو صورت حساب و رسید ماه قبل کارگاه مشکین دشت رو در بیاره !

پیام: الان میرم !تو نمیخوای بیای بیرون؟ داری چیکار میکنی اون پشت؟

نگاهم به سمت پاروتیشن چوبی کنج اتاق میره که با نقوش مشبک سنتی طرح های درهم و گره خورده ایی طرح دار شده و طلق هفت رنگ پشتش مانع دیده شدن اون سمت پاروتیشن میشه !

صدای خسته اش انگار ضربه ایی به حافظه ام میزنه تا بفهمم چقدر بیشتر از اونیه که فکر میکردم دلتنگش ام.

-هیچی، دیشب آخر شب رسیدم کرج، نتونستم بخوابم ! الان اومدم یه خرده استراحت کنم تا قبل جلسه !
برو اونیه که گفتم رو از منیری بگیر بیار !

پیام نگاهی به من میکنه و با مکت جواب امیرصدرا رو میده :

-باشه !

و از اتاق بیرون میره !من می مونم توی اتاقی که امیرصدرا توش نفس میکشید !

جای فرار نبود و من هم برای فرار نیومدم!

صدای قدم هاش رو میشنوم که نزدیک میشه...

طاقت میاوردم؟

چیزی نمیگذره که از پشت پارتیشن بیرون میاد و میبینمش ...

سرش پایین و مشغول بستن بند ساعتشه! موهای قهوه ایی به هم ریخته اش نشون میده که خواب بوده! یقه ی پیرهن خاکستری رنگش که هیکل درشتش رو قاب گرفته کمی نامرتبه! شلوار پارچه ایی مشکی رنگش به بهترین شکل ممکن مرد رو به روم رو به مدلی تبدیل کرده که میتونستم تا آخرین نفس بدون هیچ حرکتی فقط نگاهش کنم!

بعد از بستن بند ساعتش، مشغول تا زدن آستین پیرهنش میشه.

حضورم رو حس نکرده تا من بتونم یه دل سیر، به اندازه ی ثانیه به ثانیه ی این چهار سال نگاهش کنم! به میزش که میرسه به قصد درست کردن موهایش دستی بین موهای پر و قهوه اییش میکشه و سرش رو بالا میاره!

دستش توی موهای خشک میشه!

نگاهم میکنه.

بی حرکت!

حتی قفسه ی سینه اش هم بی حرکت می مونه.

نفس نمیکشه.

از نگاه خیره اش سر پایین میندازم و بدون اینکه خودش تذکری بده موهام رو بیشتر زیر شالم میفرستم.

با صدای نفس عمیقش نگاهم قفل چشمای ناباورش میشه.

لبام رو با زبون تر میکنم و برای شکوندن این سکوت پیش قدم میشم:

-سلام!

بالاخره نگاهش از چشمام کنده میشه و سر تا پام رو ناباورانه نگاهم میکنه و لباش تگون میخوره:

-نبات !

مگه با دیدنش جونی توی تنم مونده بود؟ اما همون باقی مونده ی جونم رو جمع میکنم تا جلوی زبونم رو بگیرم، تا نگم :

-جون نبات؟! !

نگفتم! اما ابروهای پر مردونه اش آروم آروم توی هم گره میخوره، چشمای خسته و سرخش رو ریز میکنه و بهم خیره میشه.

-اینجا چیکار میکنی؟

من :مَ!...من ...

و موندم که چطور کلمه ها از دایره ی لغات دهنم پرواز کردن و من موندم و زبونی که انگار حتی کلمه ایی ازش بلد نیستم !

چند قدم بهم نزدیک میشه و ابروهاش بیشتر گره میخوره :

-تو اینجا چیکار میکنی؟

قدمی به عقب میرم و قبل اینکه حرفی بزنم در اتاق باز میشه و پیام به دادم میرسه !

نگاهش به من و امیرصدرا میوفته که نگاهش اصلا رنگ صلح نداره !

_به!جناب مهندس!آقا سفر بی خطر!اصفهان خوش گذشت؟!جلسه چطور پیش رفت؟

نگاه امیرصدرا به سمت پیام میره و بدون اینکه حتی جوابی به سوالاتش بده میغره :

-این اینجا چیکار میکنه؟

پیام به من نگاه میکنه و با بیخیالی در جواب سوال مشخص امیرصدرا سوال میپرسه.

_کی؟ نبات؟

و با خونسردی به سمت میز میره و پوشه ی قطور توی دستش روی میز میذاره .

-اینم از مدارک سوله ی مشکین دشت !

امیرصدرا با عصبانیت به سمت پیام برمیگردد و سوالش رو با فریاد تکرار میکنه و باعث میشه سرجام میخکوب بشم :

-پیام! اینجا چه خبره؟

پیام با آرامش ذاتی اش به صندلی اشاره میکنه :

-بشین نبات!

و رو به امیرصدرا ادامه میده :

-هیچی! گفته بودی چندتا طراح درست و حسابی میخوای به شرکت اصلی اضافه کنی! منم مهندس مددیان رو برات آوردم! طراح بخش مبلمان برند نگارین!

و باز هم صدای فریادش شیشه های ترک خورده ی دلم رو میلرزونه.

من غلط...

مکت میکنه اما عصبانیتش نمیذاره این سکوت ادامه داشته باشه.

-بهت گفتم پای اینو اینجا وا کنی؟

پیام که انگار انتظار تا این حد عصبانی شدنش رو نداره برای آروم کردن اوضاع چند قدم به سمتش میره.

_آروم باش صدرا! من به نبات گفتم بیاد!

_تو بیجا کردی!

پیام ناباور صداس میکنه.

صدرا؟!

مرد همیشه آروم روزهای دور من عصبیه! اینو از رنگ سرخ و رگ نبض دار روی پیشونیش و لبای سفیدش میفهمم!

جوابش به پیام فقط یه جمله با چشمای بسته ست :

-بیا بیرون کارت دارم!

و جلوتر از پیام از اتاق بیرون میره صدای کوبیده شدن در اونقدر زیاد هست که از جا بپریم! پیام هم قبل رفتن به چهره ی نگران من چشمکی میزنه و همراهش به بیرون از اتاق میره!

میترسم اما قرار نیست کم بیارم!

نیم ساعت تنها توی اتاق نشستن اونقدر برام طولانی هست که بتونم خودم رو جمع کنم و بشم همون نبات مددیان!

با صدای در نگاهم رو از آلبوم چشم نواز نمونه کارهای روی میز برمیدارم و نگاهشون میکنم! پیام مثل همیشه آرومه و امیرصدرا هم به ظاهر آرومتر شده!

بدون توجه به من به سمت میزش میره و روی صندلیش میشینه و حتی یه نگاه هم بهم نمیندازه.

-مدارک!

پوشه ی مدارک و رزومه ی کاریم رو روی میزش میزارم!

بدون اینکه نگاهی بندازه یا حتی پوشه رو برداره میگه:

-مدارک و نمونه کاراتون چک میشه و اگر مورد تایید تیم طراح ها بود میتونید برای سه ماه به طور

آزمایشی اینجا مشغول به کار بشین! باقی شرایط هم بعد از تاییدیه ی تیم، گفته میشه!

من کی بهم خبر میدین؟

نگاه نچندان دوستانه اش باعث میشه پیام پیشدستی کنه و جواب میده:

-حداکثر تا هفته ی دیگه بهتون جواب میدیم!

و با حرفش نشون میده همیشه هم گرم و مهمون نواز نیست.

_حالا هم میتونید برید!

نگاهم به پیام کشیده میشه که با اشاره میگه حرفی نزنم! با خداحافظی زیر آبی از اتاق بیرون میرم و قبل

اینکه زیر نگاه منشی از در شرکت بیرون برم صدای پیام رو میشنوم!

با قدم ها بلند خودش رو بهم میرسونه :

-نبات؟! من نبودم چیزی بهت گفت؟!!

_نه!

کلافه دست توی جیبش فرو میبره و به سرامیک کف سالن با نوک کفشش ضربه میزنه.

_میدونم از رفتارش ناراحت شدی اما ...

_اشکالی نداره!

ناراحت بهم چشم میدوزه.

_نبات؟!

سعی میکنم چیزی از حال توی چهره ام مشخص نباشه و نگاهش میکنم!

_تو همه چیز رو به من گفتی؟! یعنی! یعنی منظورم اینه که ...

توی چشمم نگاه میکنه و کلافه سری تکون میده.

_هیچی، بیخیال! صبر کن میرسونمت!

_نه! خودم میرم!

_صبر کن لااقل سویچ رو برات بیارم با ماشین من برو.

_نمیخواه پیام! میخوام یه خرده توی شهر قدم بزنم.

قبل اینکه جوابی بده سعی میکنم چشمک شیطونی تحویلش بدم تا حال رو نفهمه و زیر نگاه خیره اش

وارد آسانسور میشم

و با بسته شدن در آسانسور به خودم توی آینه نگاه میکنم! به دختر رو به روم! موهای خرمایی روشن فر

که دور صورت ظریف و کوچیکش رو گرفته، چشمای سبز براق، ابروهای کمون کوتاه هم رنگ

موهاش، لبای کوچیک خوش فرم!

دختری که اسمش نبات بود و برگشته بود! بدون برنامه و فکری...

از برج بیرون میام و راهم رو ادامه میدم! ذهنم درگیر امیرصدر است!

چهره اش اونقدر مردونه تر شده بود که انگار این چهار سال برای اون هم مثل من طولانی تر از بقیه گذشته!

موهای سفید روی شقیقه اش و خط اخم پیشونیش حتی جذاب ترش هم کرده بود! مردی که وقتی بار اول دیدمش خیلی بیشتر از امروز به هم ریخته بود!

کرج _ تابستون ۹۲

با تموم شدن درس درگیری ها با بابا به اوج رسیده بود. هیچ جا ارزشی برای مدرک طراحی صنعتی قائل نبودن! بیشتر محصولات وارداتی بود و چیزی توی کشور تولید نمیشد که به طراح نیاز داشته باشه، و اون تعداد محدود تولید داخل هم تقلیدی از سبک کالاهای وارداتی بود و نیازی به طراح نداشت!

شیدا قاشقی از بستنی اش رو توی دهنش گذاشت:

-حتما باید کار پیدا کنی؟!!

بی میل با بستنی ام بازی کردم:

-اوهوم! یه کار اونم مرتبط با طراحی صنعتی!

پیام با حرص قاشق رو از دستم کشید.

-نکن! همش آب شد، بخور دیگه!

_میل ندارم، ذهنم درگیره. شما چیزی به سرتون نزد؟

شیدا قاشق دیگه ایی از بستنی سنتیش میخوره.

_من که هیچی !

پیام با ناراحتی نگاهش رو به میز دوخت و آروم جواب داد:

_برای این رشته باید خارج از ایران باشی تا کار پیدا بشه !منم کار پیدا نکردم که تهش اومدم توی همین دانشگاه و دست استاد !

شیدا نگاهش رو از پیام گرفت و به من نگاه کرد.

_نبات !بیا از خر شیطان پیاده شو برو همون کانادا !بابا مردم آرزوشونه شرایط تو رو داشته باشن !
تازشم اونجا با توانایی و استعداد تو خیلی راحت جات رو پیدا میکنی .اما اینجا نه !ببین، واسه امثال ما اصلا کار وجود نداره.

بستنی که رسماً آب شده رو عصبی توی کاسه هم زدم.

_شیدا !میفهمی؟! !من میگم اگر بخوام برم کانادا باید با سامان عروسی کنم !بابا نمیذاره تنها برم !اصلا این شرطش هم واسه اینه که عرصه رو بهم تنگ کنه تا به سامان جواب بدم !

چشم غره ی شیدا عین همیشه بعد این حرف ها نصیبم شد.

_از بس احمقی !پسر همه چی تموم عینهو تشنه ی آب افتاده دنبالت ,عالم و آدم فهمیدن اون پسر عموی احمقت عاشق سینه چاکته اونوقت تو نمیخوایش؟! !

و برای در آوردن حرص من خندید و رو به پیام گفت :

-از قدیم هم که گفتن عقد دختر عمو، پسر عمو رو توی آسمون ها بستن!

دوباره به من نگاه کرد.

_چرا جفتک به بخت خودت میزنی؟

کلافه چرت و پرتاش بهش توپیدم.

_مثل اینکه یکی از همین جفتک ها باید به تو بزnm تا آدم بشی!

پشت چشم نازک کرد و ازم رو برگردوند

_خر چه داند قیمت نقل و نبات!

_تو قیمت نقل و نبات رو هر روز چک میکنی؟!

پیام خسته از کل کل تموم نشدنی ما به حرف اومد:

_دختر! تمومش کنین! عین بچه ها میوفتین به جون هم!

و رو به من ادامه داد:

_مگه تو نگفتی اون رفیق بابات صاحب یکی از بازار میل های ایرانه؟

_آره!

_مگه نگفتی کاراشون رو خودشون طراحی و تولید میکنن؟ که همونجا عاشق طراحی صنعتی شدی؟

_آره!

_چرا نمیری اونجا کار کنی؟ مسلما با اون رفاقتی که تو گفتی با بابات داره امکان نداره رد ات کنه!

مخصوصا با این طرح هایی که تو میزنی! توام که تموم عشقت طراحی سرویس چوب و مبلمانه!

پوفی کردم سرمو روی میز کافی شاپ گذاشتم.

-بابام بهش گفته کمک نکنه مگر برای فروش!

شیدا با تعجب به حرف اومد:

_یعنی چی؟

کلافه از این کارهای بابا سرتکون میدم.

_یعنی باید خودم طراحی کنم، تولید کنم، فقط برای فروش میتونم از اون کمک بگیرم!

_خب؟!!

_خب به جمالت! من فقط طراحی بلدم نه تولید مبلمان!

هر سه سکوت کرده بودیم. هیچ راهکاری به ذهنم نمیرسید. حتی نمیخواستم به گزینه ی سامان، اون

پسرعموی همه چی تموم که بابا بدجوری قبولش داشت فکر کنم!

صدای پیام باعث شد از فکر بیرون بیام.

-نبات تو مطمئنی که میخوای هرجوره ایران بمونی و توی رشته ی خودت کار کنی؟

_او هوم !

_اگر کارت سخت باشه چی؟

_پیام برام اهمیتی نداره که چقدر سخته !انجامش میدم .چطور؟ چی توی ذهنته؟

سری به نشونه ی صبر کن تکون داد و همونطوری که با گوشی ور میرفت از کافه بیرون زد.

شیدا با چشم مسیر رفتن پیام رو تعقیب کرد با تعجب به سمت من برگشت!

_نبات؟ چرا نمیخوای به ازدواج با سامان فکر کنی؟

نفسم رو با پوف بلندی بیرون دادم و برای هزارمین بار براش توضیح دادم.

_شیدا !سامان خوبه !خیلی هم خوبه !از همه نظر !واسه همینه که مامان و بابا عاشقن .موفقه، پولداره،

تیپ و ظاهرشم که خودت دیدی، هیچی کم نداره، اما این منم که نمیخوام به ازدواج فکر کنم .من هنوز به

نصف اون چیزی که میخوام توی زندگی قبل ازدواجم نرسیدم .من تازه بیست و دو سالمه، سامان سی

سالشه .تموم کیف و حال و جونیش رو کرده، اما من تازه میخوام زندگی کنم.

قاشق دیگه ایی از بستنی اش خورد .

-من که نمیفهمم چی میگی !اما اگر سامان رو از دست بدی خری نبات !خر !

چشم غره ام بهش با اومدن پیام نصفه موند و دلم بخاطر برق چشماش پر از نور امید میشه.

_چی شد؟

صندلی رو عقب کشید و نشست.

_فردا چیکاره ایی؟

_هیچی !مثل روزای قبل سعی میکنم جلو چشم بابام نباشم.

_کار خاصی نداری؟

پس آماده باش، فردا باید بریم کرج!

شیدا متعجب تکرار کرد:

کرج؟

پیام سر تکون داد و لبخند زد.

آره! میریم با رفیق من صحبت کنیم!

اینبار نوبت من بود که با تعجب سوال بپرسم.

رفیقت؟

با عجله از پشت میز پا شد و فقط در جواب سوال گفت:

بیاین بریم، من الان باید برم جایی، بقیه ی سوالاتون رو فردا توی راه بپرسین.

بعد از بیرون اومدن از کافی شاپ از پیام و شیدا جدا شدم و به سمت خونه راه افتادم.

بهونه های بابا برای اینکه توی انتخاب رشته بهشون توجهی نکردم توی شرایطی که هیچ ارزشی برای مدرک و هنرم قائل نبودن بیشتر شده بود و این دلیلی بود تا چپ و راست بخاطر اینکه هنر معماری و شغل خانوادگیم رو ادامه ندادم مورد سرزنش قرار بگیرم.

تموم اون روز با کلی سوال بی جواب از راه حل پیام گذشت تا اینکه بالاخره روز موعود رسید!

پیام همراه شیدا به دنبالم اومدن و تا رسیدن به کرج پیام شد سیل سوالات من و شیدایی که بیشتر از من مشتاق و کنجکاو بود.

کدوم رفیقت پیام؟

مگه من چندتا رفیق صمیمی دارم؟ امیرصدر!

الهی! حالش خوبه؟

پیام ناراحت سر تکون میده.

_ چیزی بروز نمیده اما...

_ آره توی مراسم هم زیاد خوب نبود.

کنجکاوی های شیدا به منم سرایت میکنه.

_ مراسم چی؟ عروسیش؟

پیام ناراحت سر تکون میده.

_ نه! خانواده اش رفته بودن مشهد که توی راه برگشت تصادف میکن. پدر و مادرش فوت کردن، هنوز
چهل روز هم نشده! برادر کوچیکش هم توی کماس.

با جوابش انگار شور و هیجان کنجکاویم فروکش کرد و به پشتی صندلی تکیه دادم.

آخی، خدا رحمتشون کنه! ولی این چه کمکی به من میتونه بکنه؟

_ پدر امیرصدرا یه کارگاه کوچیک داشت که سرویس های چوبی درست میکرد. شغلش بود، صدرا هم
از بچگی توی کارگاه ور دست باباش کار میکرد، الان واسه خودش اوستایی شده. چند سالی هست که
تقریبا کارگاه رو خودش میچرخونه.

به جاده و ماشین های کنارمون نگاه کردم.

_ خب!

_ صدرا میتونه توی ساخت وسیله ها کمک ات کنه! طراحی ام که با خودته، فقط میمونه فروش که باید با
رفیق بابات صحبت کنی.

من: عمو علی با من، راضیش میکنم! ولی این رفیقت، محض رضای خدا که موش نمیگیره!

_ داریم میریم که راجب همین باهش صحبت کنیم! صدرا هم بعد این اتفاق ها و مراسم ها، الان هم که
خرج بیمارستان برادرش بدجوری دستش تنگه از عالم و آدم پول قرض کرده و الان تا خرخره توی
قرضه!

_ مگه نمیگی خودش اوستا کاره! چرا کار نمیگیره؟

_چندتا مبل فروشی ایی که باهاشون کار میکردن قبل این اتفاق ها بهشون سفارش داده بودن اما با این تصادف نتونستن سفارش ها رو آماده کنن، اونا هم خسارتشون رو میخوان و کارگاهشون رو هم عوض کردن و الان هم با صدرا همکاری نمیکنن .باقی جاها یا خودشون کارگاه دارن، یا وارد میکنن .الان صدرا مونده و کلی خرج و بدون کار...

شیدا دوباره وارد بحث شد.

_خب !مگه نمیگی امیرصدرا پول میخواد؟

من به جای پیام جواب میدم.

_اون مشکلی نیس، میتونم بابا رو راضی کنم یه پولی واسه شروع کار بهم بده .مثلا چقدر لازمه؟

پیام شونه ایی بالا انداخت و از توی آینه نگاهم کرد.

_من که نمیدونم، اینا رو باید از امیرصدرا بپرسی!

نامطمئن سوالم رو به زبون آوردم.

مطمئنی که میتونه کمکم کنه؟

اما پیام مطمئن تر از چیزی که انتظار داشتم جواب داد:

_از این لحاظ خیالت جمع باشه، داداشم کارش رو بلده .فقط اگر همه چیز جور شد، تو هر روز میخوای بیای کرج؟

از فکری که به سرم زد لبخند گل و گشادی رو لبم نشست.

_نه آقاجونم رو راضی میکنم مخ بابامو بزنه .کلا یه مدت میام کرج پیش خانوم جون و آقاجونم زندگی کنم!

حتی از تصور زندگی توی اون خونه کنار آقاجون و خانوم جون گل از گلم شکفته شد !

اونقدر غرق تصورات خودم شدم که نه گوشام باقی سوالات شیدا رو شنید و نه متوجه گذر زمان شدم !

با پیاده شدن پیام و شیدا منم از ماشین پیاده شدم و به اطرافم نگاه کردم !محله ی ساکت و خلوت بود و

جز چندتا پسر بچه که ته خیابون با توپ فوتبال بازی میکردن سر و صدای دیگه ایی شنیده نمیشد !

همراه شیدا عین جوجه پشت پیام راه افتادیم تا اینکه پیام پشت در خاکستری رنگی ایستاد و چند بار دستشو روی زنگ فشار داد!

چند لحظه منتظر موندیم اما خبری نشد، پیام دوباره زنگ رو فشار داد و صدای زنگ قدیمی توی سکوت ظهر گرم توی کوچه پیچید!

به سر و ته کُنچه نگاه میکنم و نا امید پیام رو مخاطب قرار میدم.

_ مگه بهش نگفته بودی که ما میایم؟

پیام به ساعت توی دستش نگاه کرد.

-چرا! گفته بودم منتها نیم ساعت زوتر از چیزی که بهش گفتم رسیدیم احتمالا واسه همین نیومده!

هر سه به دیوار پشت سرمون تکیه دادیم!

گرمای ظهر داشت کلافه ام میکرد و سعی داشتم حواسم رو با حرفای شیدا پرت کنم!

_ بابام میگه آخر شهریور خوبه! عروسی رو همون موقع بگیریم!

پیام هم سر تکون میده و تایید میکنه.

_ آره، از الان باید بریم دنبال تالار و لباس عروس و این برنامه ها!

با ذوق وسط حرفشون پریدم.

_ پس بالاخره خانواده هاتون ب توافق رسیدن؟ واسه آخر شهریور آماده باشیم؟

شیدا با ذوق سر تکون میده.

_ آره! فعلا که روی آخر شهریور به توافق رسیدن! البته اگر توی این سه ماه باز اتفاقی نیوفته و جا بجا

نشه!

با اخم ضربه ایی به پهلوش زدم.

_ به دلّت بد نیار، ان شا الله که چیزی نمیشه!

پیام هم حرفم رو تایید کرد.

_اگر به منه که میگم...

حرفش رو نصفه گذاشت و با لبخند به پشت سرمون نگاه کرد.

-عه! اومد!

به عقب برگشتم! موتوری که تنها شخص توی خیابون بود بهمون نزدیک شد و کنار ماشین پیام نگه داشت و موتورش رو خاموش کرد و قبل پیاده شدن کلاه ایمنی رو از سرش برداشت و روی فرمون موتور گذاشت!

اولین چیزی ازش توجه ام رو جلب کرد ریش بلند و موهای نامرتبش بود که سعی داشت با دست مرتبشون کنه و به سمت پیام رفت! پیام هم با آغوش باز به سمتش قدم برداشت.

_سلام! کجا موندی تو مومن خدا؟

مرد لبخندی زد و پیام رو بغل کرد.

-شرمنده! فکر نمیکردم اینقدر زود برسین! خیلی وقته منتظرین؟

پیام دست روی شونه اش گذاشت.

_نه! چند دقیقه ایی میشه رسیدیم!

_شرمنده ام بخدا! بیا بریم تو بیشتر از این توی آفتاب و اینستین!

و به سمت در رفت و با کلید در رو باز کرد و به نشونه ی احترام عقب ایستاد تا من و شیدا اول وارد بشیم و خودش به سمت موتورش رفت و همونطور که همقدم با پیام میومد موتورش رو هم همراه خودش آورد!

وارد حیاط کوچیکی شدیم! باغچه ی خیلی کوچیک و خشک گوشه ی حیاط که فقط یه نهال لاغر و بی جون توت با چهار پنج تا برگ خودنمایی میکرد و شیلنگ مشکی رنگی که وسط حیاط افتاده بود!

یه اتاقک کوچیک که میشد حدس زد دستشویی باشه!

کنار همون باغچه سه چهارتا پله به پایین میرفت که در ورودی آهنی ساختمون بود! نه شبیه زیر زمین بود نه همکف!

موتور رو توی سایه ی دیوار کنار دستشویی پارک کرد و با برداشتن پلاستیک های میوه به سمت در آهنی ساختمان رفت و بازش کرد و اینبار خودش جلوتر وارد شد و چراغ ها رو روشن کرد!
ورود من و شیدا به اون شبه زیر زمین که از گرما و هوای خفه شبیه سونا بود همزان شد با روشن کردن پنکه و هواکش ها توسط اون مرد.

به محض روشن کردن به گوشه ایی از زیر زمین رفت که با دیوهر کوتاهی که نقش کانترا رو ایفا میکرد از باقی قسمت کارگاه جدا شده بود و از سینک و اجاق سه شعله ی کوچیک و یخچال قدیمی معلوم بود آشپزخونه اس! کم کم با متعادل شدن هوا بخاطر چرخش سریع پنکه سقفی بوی چوب زیر بینم باعث شد اطرافم رو دید بزنم!

کل ساختمان پر شده بود از تیکه های ریز و درشت چوپ که بعضی ساده و بعضی برش خورده و طرح دار یه گوشه مرتب بودن!

کارگاه به طرز عجیبی مرتب و همه چیز طبق نظم خاصی چیده شده بود. بعد از چند دقیقه که به دید زدن من گذشت با تعارف مرد روی تخت گوشه ایی از کارگاه بود رفتیم و نشستیم! قالی قرمز و پشتی های روی تخت حیاط خونه ی خانوم جون و آقاجون رو جلوی چشمم تداعی کرد و با بخند روش نشستیم!

مرد ظرف میوه و پیشدستی ها رو به همراه سینی شربت جلومون گذاشت!

پیام از جاش بلند شد و پیشدستی رو از دستش گرفت.

-زحمت نکش داداش! ما که واسه پذیرایی شدن نیومدیم!

مرد با لبخند خسته ایی نگاهش کرد.

-نه بابا! چه پذیرایی؟! یه لیوان آب که پذیرایی نیس.

پیام فقط نگاهی به چهره خسته مرد انداخت.

-چقدر داغونی صدرا؟!! دیشب نخوابیدی؟!

مرد گوشه ی چشمش رو فشار و سری به نشونه ی نه تکون داد!

-بیمارستان بودی؟

در حالی که دوباره به سمت آشپزخونه کوچیک میرفت جواب داد:

-آره!

پیام دوباره روی تخت نشست و به مرد نگاه کرد.

-اوضاع امیر کسری چگونه؟

مرد لبهاشو روی هم فشار داد و با چشمای بسته صدای بم و آرومش توی سکوت کارگاه پیچید:

-مثل قبل! دکترها میگن هیچ تغییری نکرده! ضریب هوشیاریش خیلی پایینه!

پیام نگاهش رو به فرش دوخت.

-امیدت به خدا باشه داداش! ان شا الله که زود خوب میشه!

مرد فقط خسته و آروم جواب داد:

-به امید خدا...

سکوت ادامه پیدا کرد تا مرد دوباره به جمع برگشت:

-خب! خانوم من رو که میشناسی!

مرد لبخند مودبانه ای زد و سر پایین انداخت.

-اختیار داری! مگه من چندتا زنداداش دارم؟

پیام با لبخند به من نگاه کرد.

-ایشونم دختر من و شیدااست. خانوم مددیان! همونی که مختصر راجب شرایطش توضیح دادم!

بدون اینکه سرش رو بالا بیاره سری تکون داد و زیر لب خوشبختم زمزمه کرد!

خوشبخت؟!!

با اون لباس سیاه و ریش و موی بلند و چشمای سرخ و خستگی ایی که تک تک اعضای چهره اش فریاد میزد هرچیزی انتظار میرفت غیر از خوشبخت!

باز هم پیام سکوت سنگین جمع رو شکوند.

-ایشون هم رفیق یار و غار من، خان داداشم امیرصدرا!

سعی کردم توی شکوندن سکوت سهمی داشته باشم.

-خوشبختم!

پیام همونطور که با لیوان شربتش مشغول بود ادامه داد:

-ببین صدرا دیروز خلاصه برات توضیح دادم، خانوم مددیان طراح صنعتی خونده! الان هم میخواد طرح بزنه و تو اجرا کنی!

زند بالاخره به حرف اومد:

-خب طرح زدن و اجرا که زیاد مهم نیس! مهم بازار فروشه! شما جایی برای فروش دارید؟

سعی کردم دیگه خودم رو پشت پیام مخفی نکنم و خودم مستقیما باهاش وارد بحث شدم.

-اول شما بگید که میتونید چنین چیزی رو اجرا کنید؟ یعنی ممکنه طرح هایی که میزنم مثل باقی کارهایی که تا حالا اجرا کردین نباشه!

انگار وقتی بحث کار وسط اومد راحت تر میتونست صحبت کنه.

-اگر کاری که ازم میخواین خارج از ماهیت چوب نباشه میتونم براتون درستش کنم!

هم از تحکم صدایش جا خوردم و هم از لحنش! جوری جوابم رو داده بود که انگار چیزی از کاری که ازش میخواستم نمیدونستم! کمی اخمام توی هم رفت و سر تکون دادم!

پیام باز هم سعی کرد جو رو دوستانه کنه.

-خب! اینم از تولید افروش رو میخوای چیکار کنی!؟

ذهنم حسابی درگیر بود! از شرایطی که خودم برای خودم به جود آورده بودم! بخاطر یه کل کل و جواب حاضر جوابی مقابل بابا خیلی چیزها رو از دست داده بودم که ماشینم یکیش بود. از هر نظر تحت فشار فشار بابا بودم!

غرورم و نرفتن زیر بار ازدواج با سامان اونقدر برام مهم بود که همراهی و همکاری با مرد مغرور رو به روم رو به جون بخرم!

با کلی فکرای مختلف گوشیم رو از توی کیفم در آوردم و شماره ی عمو علی رو گرفتم که بعد چند بوق جواب داد از صدایش معلوم بود که داره با کسی صحبت میکنه:

-آره! بزارشون همونجا، سمت چپ!

و بالاخره منو مخاطب قرار داد:

-به به ببین کی یاد من کرده! یکی یه دونه ی مددیان ها...

-سلام عمو!

-سلام دخترم! خوبی عزیزم؟

-ممنون عمو جان! شما خوبی؟ زن عمو خوبه؟

-ممنونم نبات جان! چه خبر دختر یه دنده!؟

خندیدم و سعی کردم اوضاع رو توی دست بگیرم:

-عمو! زنگ زدم راجب اون شرط بابا باهاتون صحبت کنم! من یه کارگاهی رو پیدا کردم که برای درست کردم طرح هام بهم کمک میکنه، حالا تنها مشکلم، مشکل فروشه! شما قول دادین بهم کمک کنین، سر قولتون هستین دیگه!؟

-معلومه که سر قولم هستم اما...

-عمو نگو که بابا راضیت کرد کمک نکنی!

خندید و بعد چند لحظه صدای بسته شدن در اومد و هیاهویی که توی پس زمینه ی صدای عمو بود ساکت شد:

-نبات جان! میدونی که چقدر برای من عزیزی و نیازی نیست من برات بگم! من هنوزم پای قولم هستم و میتونی روی کمک حساب کنی! اما تو این همه درس خوندی که اینجوری کار کنی؟

-مجبورم عمو! کار دیگه ایی نیست که انجامش بدم...

-هست! یه راهی هست!

-چی؟

-تا یه ماه دیگه یه دست میل آماده میکنی برای من! نبات! اوج استعدادت رو براش بزار چون اگر این فرصت رو از دست بدی تا آخرش باید توی همون کارگاه کار کنی!

-اما عمو...

-فقط یه ماه، شایدم چند روز کمتر نبات! میدونم سر بلندم میکنی، نزار پیش بابات شرمنده بشم که برخلاف میلش کمکت کردم!

-عمو! خواهش میکنم بگو چه راهی دارم!؟

قبل اینکه حرفی بزنه کسی وارد اتاقش شد و عمو با چند جمله ی کوتاه و گفتن اینکه بعدا باهام تماس میگیره تلفن رو قطع کرد!

از بین اون سه آدم منتظر شیدا بی طاقت تر از همه به حرف اومد:

-چی شد نبات؟!!

با لب و لوجه آویزون نگاهشون کردم.

-گفت کمکمون میکنه فقط باید تا یه ماه دیگه یه دست مبل کامل براش آماده کنیم!

پیام کنجکاوتر از همه پیگیر میشه.

-چرا؟!!

به زند و پیام نگاه میکنم.

-نمیدونم یه کاری براش پیش اومد و سریع قطع کرد، گفت بعدا راجبش باهام حرف میزنه!

زند خسته اما مودبانه منو مخاطب قرار داد:

-ببینین خانوم مددیان! الان نه وقت تعارفه و نه من شرایط تعارف کردن رو دارم، کارگاه خالیه! من توی

کارگاه نه چوب دارم نه پارچه!

دستی دور دهنش کشید و با کمی مکث به سختی ادامه داد:

-و بدون تعارف بگم که در حال حاضر پول تهیه اونا رو هم ندارم!

-فکر میکنین برای شروع کار به چقدر هزینه ی اولیه نیاز داریم؟!!

-بستگی به طرح مد نظر شما داره! که مناسب با طرح چه نوع چوب و پارچه ایی لازم داریم!

-شما کی میتونید کار رو شروع کنید؟

زند خسته و کلافه دستی روی چشمش کشید با همون صدای گرفته جوابم رو داد:

-هر موقع که طرح رو به من تحویل دادید من میتونم شروع کنم! شما تا کی طرح مورد نظرتون رو به

دست من میرسونید؟

نگاهم بین پیام و شیدا که انگار به اندازه ی امیرصدر ا منتظر جواب من بودن در گردش بود:

-من؟! حداکثر تا یه هفته ی دیگه طرح رو آماده میکنم!

جوابش فقط سکوت بود و سری که به نشونه ی موافقت تکون داد!

چند دقیقه بعد از کارگاه بیرون اومدیم و با اصرار من شیدا و پیام هم برای همراهیم به خونه ی آقاجون اومدن!

با پذیرایی خانوم جون و بعد از خوردن هندونه و شربت روی تخت دور حوض حیاط، با بی رحمانه ترین حالت ممکن از قدرت و جایگاهم استفاده کردم و آقاجون رو راضی کردم تا رضایت بابا رو برای اینکه یه مدتی رو پیششون زندگی کنم بگیرم و مگه کسی میتونست روی حرف آقاجون حرفی بزنه؟!!

کرج _ پاییز 96

دونه ی انار سرخی رو توی دهن آما میذارم و با ذوق به جویدنش خیره میشم!

آما توی این دو هفته ایی که برگشتم اونقدر باهام جور شده که حسابی فهمیده چجوری دلمو ببره و در ازای هر دونه اناری که توی دهنش میذارم با شیطنت میخنده و سرش رو روی شونه ام فشار میده!

با تموم وجود شاهد شادی و خوشبختی بهترین رفیقام ام و هر بار باید با کلی فکر و خیال احمقانه بجنگ تا لحظه ایی ذهنم به سمت این نره که من هم میتونستم مثل شیدا و پیام، کنار صاحب اون چشمای سرد خوشبخت باشم! با صدای شیدا که صفحه یگوشیش رو جلوی صورتم گرفته به خودم میام:

-نبات ببین! به نظرت این رنگ مو بهم میاد؟! خیلی خوشگله

به عکس روی صفحه یگوشیش نگاه میکنم که یه زن با موهای بلند و موج دار دودی رو شنونم میده!

-او هوم قشنگه !ولی فکر کنم سنت رو بالاتر نشون میده، مخصوصا که الان رنگ موهات پرکلاغیه!

با لب و لوجه ی آویزون به عکس نگاه میکنه و میگه:

-یعنی میگی نذارم؟

-خب چه کاریه؟! اصبر کن چند ماه دیگه که عیده رنگ کن موهات رو !الان بزاری ، برای عید هم بزاری؟! اداغون میشه موهات!

-اوووه !حالا کو تا عید؟! هنوز پاییزه اونوقت تو رفتی دنبال عید؟!!

-نمیدونم، خود دانی !بخاطر خودت میگم !آخه مو به این خوش رنگی، آخه چند نفر رو دیدی که موهاشون خدادادی اینجوری مثل تو پرکلاغی باشه؟

شیدا با خنده بین باقی عکساش مشغول میشه و با خنده میگه:

-خب بابا !خر شدم !اما باید یه رنگ خوب پیدا کنم، نمیشه که همینجوری باشم!

-چه خبره مگه داری خودت رو میکشی براش؟

شیدا باز هم عکس های گوشیش رو ورق میزنه و من هم دونه ی دیگه ایی از انار توی دهن آما میزارم که با چشمای درشت میشکیش زل زده توی چشمام و منتظر نگاهم میکنه!

-توی دی ماه مراسم داریم دیگه !جشن...

صدای بلند زنگ گوشیم اون هم درست کنار گوشش باعث میشه از جا بپره و من و آما هر دو به این حرکتش بخندیم . بعد اینکه هدف چند تا از فحش های آبدار شیدا قرار میگیرم گوشه ی رو به سمت پرت میکنه!

شماره ناشناس روی گوشه باعث میشه اخمام توی هم بره و با کمی مکث جواب میدم:

-بله؟!!

صدای نازکی از اونور خط منو مخاطب قرار میده:

-خانوم نبات مددیان؟

-بفرمایید خودم هستم!

صدای ناشناس زنی توی گوشم میپیچه.

-وقتتون بخیر خانوم مددیان! از عقیق سبز تماس میگیرم برای همکاریتون با شرکت ما!

-بله!

-خانوم مددیان طراحی ها و سابقه ی شما از طرف تیم ما مورد بررسی قرار گرفت و با حضور شما به عنوان طراح موافقت شد! شما فردا راس ساعت هشت توی شرکت حاضر باشین برای باقی توضیحات، آدرس شرکت رو دارید؟

-بله، بله!

-فردا راس ساعت هشت اینجا باشین، به امید دیدار!

-خدا حافظ!

گوشی رو قطع میکنم و با لبخند به شیدا ایی نگاه میکنم که مشخصه داره از کنجکاوی میمیره و حتی فرصت اینکه توضیحی بدم رو نمیده:

-کی بود؟ چی گفت نیشتم باز شده؟

گوشی رو به چونه ام تکیه میدم و با لبخند سمجی که نمیتونم پنهانش کنم جواب میدم:

-از عقیق سبز بود! گفت با همکاریم موافقت شده و فردا برم واسه باقی توضیحات!

-واقعا؟ یعنی، امیرصدرا موافقت کرده اونجا کار کنی؟!

-چرا موافقت نکنه؟ چی بهتر از این؟! مدیر بخش طراحی مبلمان بزرگترین رقیبشون رو رد کنه؟

-اگر ردت میگرد چی؟ میخواستی چیکار کنی؟

در حالی که خودم میدونم چقدر دارم چرت میگم جواب میدم:

-میرفتم نگارین! از وقتی استعفا دادم تا حالا سه تا ایمیل همکاری مجدد برام فرستادن! از خدشونه که برگردم اونم توی شعبه ی ایران که بخاطر عقیق سبز قدرت قبلشون رو از دست دادن!

-یعنی اصلا برات مهم نبود توی نگارین کار کنی یا عقیق سبز؟

دونه ی دیگه ایی از انار توی دهن آما میذارم و باز هم دروغ میگم:

-نه! ولی بخاطر اینکه پیام توی عقیق سبز کار میکنه احساس میکنم اونجا راحت ترم!

-نبات؟

-هوم؟

-با سامان قهری؟

اونقدر سرم رو با شدت بالا میارم که آما میترسه و آستین لباسم رو بین انگشتای مشت شده اش میگیره!

-نه! چطور؟ اصلا چی شد که چنین فکری کردی؟

-آخه این مدت ندیدم یه زنگ هم بهت بزنه!

میخندم و سعی میکنم موهای فرم که بخاطر شتاب بالا بردن سرم از پشت گوش بیرون اومده و آما رو به بازی انداخته تا بگیرتشون رو پشت گوشم بزارم:

-نه! گفتم که! میخوام تغییر شرایط بدم تا ذهنم باز بشه! واسه همینه که زیاد زنگ نمیزنه تا مزاحمم نشه، از طرفی هم خودش و رفیقاش اینقدر درگیر پروژه ی بزرگی که شریکی شروع کردن شدن که فرصت سر خاروندن نداره! اما تایم استراحتش بهم زنگ میزنه که ساعتش میشه آخر شب ما!

-آها! پس خوب موقعی زنگ میزنه، بدون سر خر و راحت...

چشم غره ام باعث میشه بلند بخنده و آما هم به تبعیت از مامانش دندوناش رو نشونم بده و منم سرم رو توی گردنش فرو ببرم و با چند تا بوس از گردنش به فقهه بندازمش!

صدای زنگ باعث میشه آما دستای توپولش رو به هم بکوبه و از بین چندتا لغتی که نصفه و نیمه بلده "بابا" رو به زبون بیاره و من غش کنم از اینکه وروجک شیرین توی بغلم میدونه تنها مهمون پشت در خونه ام کسی جز باباش نیست!

در خونه رو باز میکنم و جای صورت پیام جعبه های پیتزا اولین چیزیه که میبینم! بدون اینکه جواب سلامم رو بده شروع میکنه به غر زدن و جعبه ها رو توی بغلم میزاره و آما رو از روی مبل برمیداره و بغلش میکنه و روی مبل لم میده و با حالتی که انگار داره با آما صحبت میکنه باز هم غر میزنه:

-مردم از خستگی بابایی! از صبح خروس خون تا بوق سگ برو کار کن بعدم که خیر سرشون مهمونی دعوت میکنن شامشون رو من باید از بیرون بخرم! به این میگم مهمونی؟ من اگر قرار بود خودم بخرم و خودم بخورم که میشستم خونه ی خودم، دیگه مهمونی اومدم واسه چی بود؟

آما بدون اینکه چیزی از حرفاش بفهمه میخنده و انگشتاش رو توی دهن پیام میبره و پیام هم با خنده و لذت انگشتاش رو میبوسه و با گازهای ریزی که از انگشتاش میگیره باعث میشه آما با صدای بلند بخنده!

شیدا به سمتش میره و آما از بغلش میگیره.

-خسته نباشی! چه خبر؟

-سلامت باشی عزیزم! خبر چی میخوای؟ شرکت اینقدر شلوغه که حد نداره! امیرصدرا هر بخش رو با به یه مسئول سپرده اما بازم کارها در همه! شراکت انبار چوب هم با این سنگ انداختن های نگارین باعث شده تموم تمرکز صدرا به هم ریخته، عصبی شده!

پیتزا ها رو روی میز میزارم و با برداشتن پیتزای خودم روی مبل میشینم و سوالم رو میپرسم:

-شراکت انبار چوب؟

از روی مبل پا میشه و با در آوردن کتتش به سمت دستشویی میره و جواب میده:

-آره! یه سالی هست که توی بزرگترین انبار چوب سهام دار شدیم!

-واقعا؟!!

-بله خانوم مهندس!

-چند درصد؟!!

پیام دستشو روی دستگیره ی در میزاره و به سمت برمیگره و با افتخار و کمی شیطنت میگه:

-سی درصد! به اندازه ی سهام نگارین!

بالا پریدن ابرو هام دست خودم نیست و این از دید پیام و اون لبخند بامزه اش دور نمیمونه:

-چی شد؟

من:نگارین چجوری گذاشت توی چوب شما سهام دار بشین؟! اونم به اندازه ی سهام خودش؟!!

پیام با خنده سری تکون میده و آستین پیرهنش رو بالا میزنه.

-نون حلال نبات خانوم! نون حلال!

نگاهم به پیامه که وارد دستشویی میشه، گازی که از پیتزام زدم رو گوشه لپم نگه میدارم و با صدای بلند تری که بشنوه میپرسم:

-یعنی چی اونوقت؟!!

پیام از توی دستشویی بلندتر از خودم جواب میده:

-دو دقیقه صبر کن خو! اینجا واست توضیح بدم؟! من روی چندتا کار همزمان تمرکز کنم آخه؟

شیدا میخنده و من با حالت چندان بینیم چین میخوره و زیر لب بیشعوری حواله اش میکنم که باز هم صداس بلند میشه:

-خیلی از دست این رفیقت عقل توی سرم مونده، همین فنذوقی هم که به زور نگه داشتم با حرف زدم توی دستشویی بخاطر تو از دست میدم!

میخندم و شیدا به اعتراض جیغی میکشه و آما رو توی بغلش میگیره که سعی داشت با پاکت های پیتزا بازی کنه و برشی از پیتزا رو به دستش میده.

پیام چند دقیقه ی بعد با دست و صورت شسته شده از دستشویی بیرون میاد و همونطور که به سمتون میاد میگه:

-اون موقعی که ما تازه یه شرکت کوچولو زده بودیم، یه دختر و پسر جوونی اومده بودن توی مغازه تا قیمت وسیله ها رو بگیرن فهمیدم که عروسیشون نزدیکه و دستشونم به حد بدی تنگه! دختره هرچی قیمت میکرد هیچکدوم با پولی که داشتن جور در نمیومد، یه هفته کارشون شده بود که بیان و بپرسن اگر تخت رو نخوان چقدر کمتر میشه؟! از کنسول رو نخوان چقدر کمتر میشه، اگر فلان رو خط بزنین، اگر بیسار رو خط بزنین و... تا اینکه با ضعیف ترین مدل و کیفیت فقط تونستن یه دست مبل سفارش بدن!

-خب؟!!

-هیچی، روز چهاربرون دختره وقتی ماشین مبلا میرسه میبینن که یکی از کامل ترین و مرغوب ترین ست چوب، همون مدلی که دختره هر وقت میومدن مغازه نگاهش میکرده توی ماشینه!

با تعجب نگاهش میکنم که پیام ادامه میده:

-امیرصدرا به عنوان کادوی عروسی برایشون فرستاده بود!

لبخند غمگینی که روی لبم مینشینه به اندازه ی حرفهای توی دلم سنگینه! میشناختمش، من خیلی خوب این شخصیت امیرصدرا ی آروم رو میشناختم!

من با این امیرصدرا عاشقی کرده بودم! به اندازه ی خیابون به خیابون کرج... به اندازه ی ایستگاه به ایستگاه مترو...

بغض بی پناهم رو به زور لقمه ی پیتزا قورت میدم و حواسم رو پرت صحبت پیام میکنم:

-فردای اون روز میاد مغازه و میگه که نمیتونه کادوی صدرا رو قبول کنه، صدرا هم بهش میگه در ازاش میتونه برامون کار کنه!

-خب؟!!

-از شناس این آقا صدرای ما، پسره حقوق خونده بود و خانومش هم بازرگانی!

-چه جالب! بعد چی شد؟

پیام برش پیتزاش رو سمت دهنش میبره و خونسرد میگه:

-و این طوری اولین کارمندهای رسمی عقیق سبز انتخاب شدن.

-اینجوری؟!!

-به همین راحتی دوتا از مهم ترین مهره های موفقیت عقیق سبز پیدا کردیم!

-خب این چه ربطی به سهام چوب داشت؟

-همون وکیل برنامه ها رو جوری مدیریت کرد که هیچکس نفهمید نصف سهام به عقیق سبز فروخته

شده، وقتی توی جلسه سهامدار ها شیرینی اش رو پخش کردم قیافه ی مسئولای نگارین دیدنی بود!

مخصوصا قیافه ی آرش سرمدی!

لقمه ی توی گلوم با شنیدن این اسم سنگ میشه و می مونه همونجا تا خفه بشم!

حتی شنیدن اسمش هم به اندازه ی خاطرات اون روز ها برام سخت و نفرت انگیزه! اسمی که از وقتی

شنیدمش برام فقط بد آورد!

سری تکون میدم و بی میلیم برای گوش دادن به ادامه پیام رو هم از تب و تاب تعریف میندازه!

سکوت خونه اونقدر روی اعصاب هست که باعث خفگی بشه و همه بفهمن یه جای کار میلنگه و پیام

صدام میکنه.

-نیات؟

نگاه قفل شده ام رو از لبه ی شیشه ی میز وسط سالن میگیرم و به پیام که مشکوک نگاهم میکنه

میدوزم!

-جانم؟

-چت شد یهو؟ چرا اینقد توی خودتی؟! چیزی شده؟!!

سر تکون میدم و به طرز احمقانه ایی دورغ میگم، اونقدر بچگانه که حتی احساس میکنم لبخند روی لبای
آلما هم از تمسخره!

-نه! دارم غذا میخورم!

-نباتی که من میشناسم هیچی نمیتونه جلوی حرف زدنش رو بگیره!

بی رمق به شوخیش میخندم که شیدا بدون اینکه بدونه به دادم میرسه:

-احتمالا بخاطر فردا نگرانه!

نگاه مشکوک پیام بین من و شیدا میگرده و سوال توی چشماش رو به زبون میاره:

-فردا چه خبره مگه؟

سعی میکنم این بحث رو جمع کنم:

-هیچی! از عقیق سبز زنگ زدن و گفتن با همکاری موافقت شده.

چشمای متعجب پیام خبر میده که اونم اطلاعی از این موضوع نداره. با لحنی متعجب تر سوالش رو
میرسه:

-مطمئنی؟ کی گفت؟ یعنی کی بهت این خبر رو داد؟!!

سر تکون میدم و تایید میکنم.

-از شرکت زنگ زدن بهم! گفتن فردا ساعت هشت شرکت باشم!

سکوت پیام عجیبه و آب گفتن آلما باعث میشه داوطلبانه جمع رو حتی واسه چند ثانیه فرار کردن ترک
کنم.

اول دست و صورتم رو با اب سرد میشورم و دست خیس رو به گردنم میکشم تا کمی خودم رو کنترل کنم و به سمت کابینت میرم تا لیوان بردارم اما صدای آروم شیدا و پیام باعث میشه ناخواسته برای شنیدن حرفاشون چند قدم جلوتر برم و صدای آروم شیدا رو بهتر بشنوم:

-یعنی چی؟

-اونقدر عصبانی بود که هر آن احتمال میدادم نبات رو بزنه! به زور راضیش کردم که آرومتر برخورد کنه! حتی جرات نکردم بهش بگم کارهای نبات رو هم بین کارهای کسانی که برای مصاحبه درخواست دادن به تیم طراح ها بده!

-خب شاید پشیمون شده!

-بعد رفتن نبات همه ی طرح ها و مدارکش رو جلوی چشمم انداخت توی آشغال ها! خودم دیدم نظافتچی برج آشغال ها رو برد!

-میخوای بگی اینقدر از دستش شاکیه هنوز؟

-خیلی! فکر میکردم بعد این چند سال همه چیز براش تموم شده و دیگه اون کار نبات براش اهمیت نداره، اما نشد شیدا! حالش عین روزی بود که کارت عروسی نبات و سامان رو دستش دیدم!! از همون روزی که نبات اومد شرکت باز هم حنجره اش گرفته! صداش در نمیومد، با اون همه قرص و دارو و اسپری دو روزه که صداش در اومده اما بازم کامل خوب نشده!

-مگه نمیگی صدرا پرونده ی نبات رو انداخته، مگه نمیگی دیدی نظافتچی برده!!! پس الان چجوری به نبات زنگ زدن از شرکت؟

-نمیدونم! احتمالش هست که نظافتچی فکر کرده اشتباه شده و پرونده رو برگردونده به شرکت! چند باری این اتفاق ها افتاده! منشی شرکت هم که در جریان نبوده، احتمالاً دوباره گذاشته بین درخواست همکاری ها!

-نبات فردا چجوری بره شرکت؟ تو میگی نره؟

-نمیدونم! ولی خودمم همراهش میرم! اون امیر صدراایی که من دیدم اصلا ازش بعید نیس که نبات رو زنده نذاره!

شیدا شاکی و نگران جواب میده:

-آره این دختره ی خل هم که پاشده بدون شوهرش اومده، میدونی که اگر یه تار مو ازش کم بشه سامان اینجا رو با خاک یکی میکنه!

جمله ی شیدا به حدی حالم رو به هم میریزه که دیگه هیچ میلی به شنیدن ادامه صحبت ها نداشته باشم و با لیوان آب به جمع برمیدرم!

با تعجب میفهمم حرف شیدا اونقدر کاری بوده که کل شبم رو خراب کنه و حتی بعد رفتن شیدا و پیام نتونم تا صبح بخوابم و لا به لای تموم این فکر و خیال ها حتی لحظه ایی یادم نره که پیام گفت امیرصدرا حنجره اش گرفته!

میدونستم هر وقت بیش از حد عصبی میشه حنجره اش میگیره و تموم طول شب خودم رو لعنت کردم که باعث شدم اونقدر عصبی بشه! کنج اتاق زانوی غم بغل کردم و مثل دیوونه ها به این فکر کردم کسی بوده که مثل من برایش نشاسته توی آب حل کنه تا حنجره اش باز بشه؟!!

صبح روز بعد، بعد اینکه پیام دنبالم میاد به شرکت میریم! توی راه نه پیام حرفی میزنه و نه من تمایلی برای شکستن سکوت داشتم و این سکوت تا سالن انتظار ادامه داره تا اینکه با ورودمون صدای آروم پیام باعث میشه به سمتم برمیدرم:

-بله؟

-من توی اتاق خودمم! هرچی شد بیا و بهم خبر بده! میدونی اتاقم کجاست؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون میدم که دری کنار در اتاق امیرصدرا رو نشون میده و با اطمینان میگه:

-من بعد مصاحبه منتظرتم! میخوای تا نوبتت بشه پیش من باشی؟!!

به چند زن و مرد دیگه ایی که توی سالن انتظار نشسته ان نگاه میکنم و سر رو به نشونه ی مخالفت تکون میدم که میخنده و دسته کوچیک موی فرم که از زیر مقنعه بیرون اومده رو میکشه و قبل اینکه بخاطر دردش اعتراضی کنم میگه:

-این شراره های آتیش رو بزار زیر مقنعه نبات خانوم، کارمندای ما چشم و دلشون پاکه!

این جو سنگین رو دوست ندارم و برای بهتر کردن اوضاع سعی میکنم لبخند بزنم و موهام رو زیر مقنعه قرضی شیدا بفرستم!

با رفتن پیام من هم به جمع افراد منتظر اضافه میشم و روی یکی از صندلی ها میشینم و چشم میدوزم به لوگوی جالب عقیق سبز!

اونقدر جالب و چشم نوازه که توی خطوطش گم میشم! کلمه ی عقیق جوری نوشته شده حرف "ق" آخر با فرمی خاص رکاب انگشتر قرار گرفته و کلمه ی "سبز" مثل نگین روی کلمه ی عقیق نوشته شده!

محو طراحی خاص لوگویی میشم که روی تک به تک اشیا داخل سالن حک شده که تا قدرت و استعداد این برند رو به رخ همه بکشه.

چشمم به تابلوهای روی دیواره اما تموم روحم توی اتاقیه که میدونم اتاق ریاست امیرصدر است!

حرفای دیشب پیام توی گوشم میپیچه و قلبم عین دختر بچه های مظلوم و تنها میگیره از امیرصدرایی که هیچوقت برای من اینطور دور نبود! کسی به مهربونی هاش عادت کرده بود، کسی که بهترین روزهای عمرم رو کنارش توی اون کارگاه گذرونده بودم! کسی که کنارش تک تک تجربه هام نو بود! کسی که پشت موتورش توی دور دورهای آخر شب به اندازه ی تموم دیوونه ها دیوونگی کرده بودیم!

مشغول بازی با انگشتم میشم که با صدای منشی که گفت نوبت منه نفس عمیقی میکشم و وارد اتاق میشم!

اتاق کرم رنگ با میز تیره رنگ جالبی که سه نفر از پشتش زل زدن بهم یه خرده جلسه رو برام رسمی تر میکنه و سعی میکنم بخاطر خودم هم که شده جلوی این غریبه ها همون نباتی مددیانی باشم که همه ازم موقع کار میبینن!

با اعتماد به نفس وارد اتاق می‌شوم و بعد از اشاره ی مردی که وسط نشسته روی صندلی می‌شینم!

یکی از دو مرد با روی باز به حرف می‌اد:

-سلام خانوم مددیان! مشتاق دیدار!

-سلام، ممنون!

زنی که سمت چپ مرد نشسته بود شروع می‌کنه:

_من که باور نمی‌شد شما همون مهندس مددیان، طراح نگارین باشین! انا اینکه رزومه ی کاریتون مطمئنم کرد!

سعی کردم لبخند بزنم، همینکه برایشون شناخته شده بودم باعث میشد اعتماد به نفسم بیشتر بشه و نگرانی و استرسم رو فراموش کنم.

-ممنون!

مرد باز هم توجهم رو جلب می‌کنه:

-احمدی هستم، مسئول کارگزینی، خانوم همتی و آقای رسولی از طراحان مطرح شرکت

-خوشبختم!

-خانوم مددیان، یقیناً که طرح‌ها و کارهای شما بالاتر از سطح انتظار ماست، اما یه سوالی که هست اینه چطور شده که شما تمایل به همکاری با عقیق سبز پیدا کردین؟! راستش توی عرصه ی کاری ما، مخصوصاً هم توی ایران که این صنعت به اندازه ایی که باید جایگاه خودش رو بدست نیآورده و میشه گفت توی محیط کوچیکی کار می‌کنیم که خبرها به سرعت می‌پیچه، و فهمیدن اینکه طراحی بخش مبلان برند نگارین اون هم توی شعبه ی خارج از کشور به شما سپرده شده بوده چیز کوچیکی نیست که پنهان بمونه!!! چطور شد که این موقعیت عالی رو رها کردین و برگشتین ایران تا با عقیق سبز کار کنید؟

-برگشتم به ایران بخاطر مسائل خصوصی و زندگی شخصیم بوده! و همینطور نیاز به یه سری تغییرات داشتم تا ذهنم از اون حالت استپ بیرون بیاد تا بتونم دوباره شروع کنم!

مرد دوم توی اتاق که رسولی معرفی شده بود و تا اون لحظه سکوت کرده بود به حرف اومد:

چی باعث شد این شروع دوباره رو با برند نگارین توی ایران انتخاب نکردین؟ چرا عقیق سبز؟

نگاهش کردم! شده بودم همون دختر پچه ی پشت در اما اینبار پر از حرص!

اون چی میدونست از عقیق سبزی که حتی اسمش توافق من و امیرصدرای بود؟ چی میدونست از روزهایی که توی اون کارگاه گذشت؟ اون حتی نمیدونست اولین طرح این برند معروف رو چهار سال پیش من با تموم وجودم کشیدم، اون هم وقتی که هنوز یه طراح تازه کار و بی اسم رسم بودم، وقتی که امیرصدرای فقط یه کارگاه ساده داشت! وقتی که هنوز عقیق انگشتر امیرصدرای و سبزی چشمای من باهم توافق نکرده بودن!

همه ی حرفایی که توی ذهنم داد و فریاد راه انداختن رو ساکت میکنم و آرام و محکم جواب میدم:

من چهار سال برای نگارین طراحی کردم و کل این چهار سال رو جزو سه طراح برتر نگارین بودم، سبک خاصی که نگارین برای طراحی ها مد نظر داره خیلی خاصه و اجازه ی خروج از این چهارچوب خاص به طراح ها داده نمیشه، و این ویژگی نگارین چه توی ایران و چه شعبه ی خارج از ایران برقراره، برای همین ترجیح میدم جایی کار کنم که اجازه ی طراحی آزادانه شاخ و برگ دادن به اون چیزی که توی ذهنم رو داشته باشم، مثل عقیق سبز! نه اینکه توی یه خط و چهارچوبی خاص طرح بزنم!

سکوت و نگاه بی حرکت هر سه نشون از تاثیر حرفامه که با حرکت احمدی دو نفر دیگه هم به خودشون میان، از بین کاغذ های توی دست احمدی متوجه طرح هام میشم که نگاه میکنه و نگاه تحسین برانگیزش از حالت صورتش کاملاً مشخصه!

-خب خانوم مددیان! شما خودتون تمایل به همکاری توی کدوم بخش رو دارین؟

-من تخصص ام توی طراحی مبلمان اما در صورت لزوم میتونم توی طراحی های دیگه هم کار کنم!

همتی سعی میکنه دوستانه و صمیمانه بحث رو پیش ببره:

-راستش ما هم به یه طراحی مثل شما توی بخش مبلمان نیاز داریم، شما میتونید با پر کردن فرمی که بهتون داده میشه سه ماه به صورت آزمایشی توی عقیق سبز شروع به کار کنین!

سری تکون میدم و به باقی حرف ها توجه چندانی ندارم! حرفایی که توی همه ی جلسات استخدامی زده میشه!

بعد تظاهر به شنیدن اون حرف های تکراری از اتاق بیرون میام و آرام و کمی خسته با فرم توی دستم به سمت اتاق پیام میرم!

ضربان قلبم حتی با نزدیک شدن به اتاقش که درست کنار اتاق پیام قرار داره نامرتب اوج میگیره! عین روزهایی که وقتی به خیابون کارگاه میرسیدم قلبم برای دیدن اون پسر اخمو دیوونه بازی در میاورد! پسری که دستش از زبری چوب ها خشن و زمخت بود اما مهربونی های نگاه جدیش عجیب دلم رو نوازش میکرد!

به اتاق پیام میرسم اما نگاهم سرتقانه به اتاق کناری برمبگرده. قبل اینکه کار احمقانه ای کنم دستم رو بالا میبرم تا به در اتاق پیام ضربه ای بزنم که همون لحظه در اتاق امیر صدرا باز میشه و دختری بیرون میاد!

جلوی فضولیم رو گفتن اینکه احتمالا یکی از کارمند هاس میگیرم و قصد ضربه زدن به در با صدای دختر توی دستام خشک میشه:

_صدرا، یادت نره زودتر بیای. شام منتظریم.

ذهنم به تکاپو میوفته! هر سلول خاکستری مغزم به سمتی میدوئه تا اطلاعاتم رو زیر و رو کنن! تا دلیل منطقی یا حتی غیرمنطقی ای پیدا کنن که یه دختر میتونه رئیسش رو با اسم کوچیک و به صرف به شام دعوت کنه و این اصلا عجیب و بعید نیس که با صدای امیرصدرا حتی سلول های خاکستریم رو از تکاپو میندازه:

_قول نمیدم پریسا! سرم شلوغه تا آخر شب توی شرکت ام!

قبل اینکه کاری کنم در اتاق پیام باز میشه و منی که عین مترسک، خشک شده و بی حرکت پشت در اتاق میبینم.

-عه! اینجا بی نبات؟! داشتم میومدم دنبالت.

دختر با صدای پیام به سمتم میچرخه.

موهای عسلی با چشمای قهوه ایی روشن درشت! صورت کشیده و آرایشی که زیباترش کرده بود!

-سلام آقا پیام! خوبین؟

پیام همونطور که منو همراهی میکنه تا وارد اتاق بشم جواب دختر رو هم میده:

-سلام پریسا خانوم! ممنون، شما خوبین؟ پدر خوبن؟

-ممنون، سلامت باشین.

جمله بعدی پیام باعث میشه نگاه دختر از من برداشته بشه.

-شما کجا؟ اینجا کجا؟ راه گم کردین؟

پریسا میخنده و موهای لختش رو که از زیر شال کرم رنگش بیرون اومده رو کمی عقب میده.

-نه! اومده بودم با صدرا کار داشتم.

فشار دستای پیام به پشت کمرم برای اینکه وارد اتاقش بشم بیشتر شد ولی من تمایل عجیبی برای موندن

و فهمیدن بیشتر داشتم. اون کی بود که امیرصدرا رو به اسم صدا میکرد؟! کی بود که موهایش اینقدر

بیرون بود و امیرصدرا چیزی نمیگفت؟

-آهان! به پدر سلام برسونید، با اجازه.

و پشت من وارد اتاق میشه و در رو میبندد و شاکی میشه:

-کجا موندی تو؟ فکر کردم یادت رفته بیای پیش من و رفتی خونه.

پیام حرف میزنه و من حسی سلول به سلول بدنم رو آتیش میزنه. اون دختر توی اتاق امیرصدرا چی میخواست؟ اصلا به چه حقی امیرصدرا رو به اسم صدا میکرد؟

با حرکت دست پیام به خودم میام و نگاهش میکنم.

-کجایی نبات؟! شنیدی چی گفتم؟

-نه!

-میگم ناهار چی میخوری برات بیارن؟ کوبیده یا جوجه؟

-کی بود؟

-کی؟

-اون دختره!

پیام به سمت تلفن روی میزش میره و شماره میگیر.

-کی؟ پرپرسا؟!!

-آره! همینی که جلوی در دیدیم.

-دختر جمالی.

-کی هست؟

پیام دستش رو به نشونه ی سکوت بالا میاره و با شخصی که اونور خط بود غذا سفارش میده و تلفن رو قطع میکنه و رو به روی من میشینه و به منی که هنوز سر پا و منتظر جواب ایستادم اشاره میزنه.

-بشین!

بی طاقت روی مبل میشینم و کیفم رو توی دستام فشار میدم.

-جمالی کیه؟

-یکی از کله گنده های صنف پارچه اِدو سه سالی میشه با ما شراکت داره !کل پارچه های عقیق سبز رو اون تامین میکنه اونم با قیمتی که از هه جا ارزون تر در میاد!
-اونوقت این دختره...-

نمیداره حرفم رو ادامه بدم و در حالی که گوشیش رو بالا میاره تا تماس تصویری رو وصل کنه میگه:

-دختر جمالیه!مدیر فروش کارخونه ی نساجی باباشه.

و با حرکت دستش صدای بابا گفتن های پی در پی آلما توی اتاق میپیچه . پیام با خنده ایی از ته دل میگه:
-جون بابا! چطوری سیب بابا!

آلما نامفهوم و عین شیدا با جیغ جیغ چیزایی میگه و پیام فقط میخنده.

-مامان کجاست نفسم؟

آلما به حرفای نامفهومش ادامه میده که پیام بلند میشه و میاد کنارم میشینه و میگه:

-آلما! بابا! میدونی کی اینجاست؟

و گوشی رو به سمت میچرخونه !آلما لخت و فقط با یه پوشک و سر صورتی کاملاً شکلاتی جلوی چشمم توی صفحه ی گوشی پیام ظاهر میشه، دلم ضعف میره از دیدنش توی اون وضع !چشمای درشتش که با تعجب گرد شده به صفحه نگاه میکنه و با تلفظ چیزی شبیه " خاله "باعث میشه بی هوا جیغ بکشم و گوشی رو از دست پیام بقایم و ازش بخوام که دوباره تکرار کنه.

شیدا رو میبینم که از دور وارد کادر گوشی میشه و با جیغ جیغ ازم میپرسه خاله گفتن آلما رو درست متوجه شده یا نه؟ آلمایی که توی بغل شیدا میخنده باعث میشه دلم بی طاقتش بشه و پیام رو مجبور کنم منو همون لحظه به خوتشون ببره!

به آلمای غرق خواب نگاه میکنم که به محض رسیدنم اونقدر توی بغلم چلونده بودمش و سر و صورتش رو بوسیده بودم که از خنده ضعف کرده بود.

روی موهای نرم و لخت مشکی رنگش دست کشیدم و به صورت سفیدش نگاه میکنم!

شیدا آرام شروع میکنه:

-باورم نمیشه، فکر کردم اشتباه شنیدم، دیدی چقدر خوشگل میگه خاله؟

میخندم و به یاد "آله" گفتن آله زوق میکنم.

-چندمین کلمه ست که میگه؟

شیدا کمی فکر میکنه و در همون حال جواب میده:

-بعد مامان و بابا و آب این چهارمین کلمه اس که گفت !آله!!!

و دوتایی میخندیم!

-راستی اینقدر سرگرم خاله گفتن آله شدیم یادم رفت بپرسم مصاحبه چی شد؟

-چی میخواستی بشه؟! گفتن خانوم مددیان منت سرمون بذارید و از فردا بیاین با قلمتون یه رنگ جدیدی

به طراحی های ما بدین!

پشت چشمی که شیدا برام نازک میکنه باعث میشه بخندم!

-شیدا، یادت باشه فردا بریم خرید! من اصلا مانتو ندارم که توی شرکت بپوشم!

-آره! منم باید برم بگردم یه لباس درست حسابی پیدا کنم!

و نگاهی به هیکلم میکنه و با لب و لوجه ی آویزون میگه:

-بعد به دنیا اومدن آله نتونستم اضافه وزنم رو جبران کنم! هیچکدوم از لباسام اندازم نیست! تو همونی

که بودی موندی آ، تازه انگار لاغر تر هم شدی، خوشبحالت.

لبخند تلخی که رو ی صورتم میشینه از چشم شیدا دور می مونه تا راحت تر بتونم نفس سنگینم رو هم

بیرون بدم.

اونم چیری نمیدونست...

من نخواستم که کسی چیزی بدونه!

غرور امیرصدرا برام از همه چیز مهم تر بود، حتی از حال و روز الان خودم.

تابستون 91

به صندلی تکیه داده بودم و به طرح نصفه و نیمه ی روی میز اتاقم نگاه میکردم!

ذهنم یاری نمیکرد و دو روز از مهلت یک ماهه ی عمو علی گذشته بود اما من فقط تونسته بودم یه طرح خام بکشم که نمیدونستم چه بلایی به سرش بیارم! تاکید عمو برای اینکه بهترین طرح رو بزنم باعث شده بود هیچ فکر و ایده ی خاصی توی ذهنم نباشه!

با فشار پاهام به پایه ی میز صندلی چرخدارم رو به چرخش انداختم! میچرخیدم و اتفاق ها هم دور سرم میچرخید!

چمدون گوشه ی اتاقم تنها دلیلی بود که بتونم لبخند بزنم و به روزهایی فکر کنم که قراره ساکن خونه ی آقاجون و خانوم جون بشم!

با صدای در از صندلی پایین پریدم و صدای صحبت مامان و بابا مطمئن شدم که شخص وارد شده خود بابا بوده!

چند دقیقه طول اتاق رو راه رفتم و جمله هام رو با خودم تکرار میکردم و با گذشت ده دقیقه زمان رو مناسب دیدم و از اتاق بیرون رفتم! با سرکی که توی پذیرایی کشیدم بابا جلوی تلوزیون با روزنامه توی دست مشغول دیدم، به سمت آشپزخونه رفتم و سینی چای آماده ایی که مامان به سمت بابا میبرد رو از دستش گرفتم!

-چه عجب! از اتاقت بیرون اومدی!

-خب داشتم طرح میزدم!

-ببین نبات! بابات هنوز از اینکه میخوای بری کرج ناراضیه...

وسط حرفش پریدم و سعی کردم شرایط رو توی دست بگیرم:

-نگران نباش ماما! تنها که نیستم، خودتون میدونید آقاجون و خانوم جون چقدر مثل شما حساسن!

خیالتون جمع! آقاجون حواسش شیش دونگ به یکی یه دونه ی خاندان مددیان هست!

و خم شدم و گونه اش رو سریع بوسیدم و به سمت پذیرایی رفتم!

سینی چای رو جلوی بابا روی میز عسلی گذاشتم به اخماش نگاه کردم و خنده ام رو خوردم! میدونستم

چقدر از اینکه بخوام برم ناراضیه اما کی جرات داشت روی حرف آقاجون حرف بزنه!؟

-بابا جونم!؟

نگاهش رو از توی روزنامه بالا نیاورد و حتی کمی سرش رو بر خلاف من چرخوند!

سعی کردم کمی خودم رو لوس کنم.

-بابایی!؟! نگاه نمیکنی!؟

عکس العملی نشون داد و من مصرانه ادامه دادم:

-آخه دلت میاد نباتت رو نگاه نکنی!؟

از باز شدن گره ی اخماش جرات پیدا کردم و روزنامه رو از دستش کشیدم و رو به روش، روی میز

عسلی نشستم!

-اصلا میگه چند تا نبات داری اینقدر شیرین باشه که نگاه نمیکنی!؟ هان!؟

سعی ایی که داشت تا جدیتش رو با لبخند به باد نده بیشتر به خنده مینداختمم. خودش هم فهمید برای انیکه بتونه لبخندش رو کنترل کنه شروع کرد به حرف زدن:

-داشتم میخوندمش نبات خانوم!

-یعنی روزنامه رو بیشتر از نباتت دوست داری؟ آره؟ اچشم روشن!

دست دراز کرد تا روز نامه رو از دستم بگیره که عقب تر رفتم وسینی چایی پشتم بخاطر لرزش میز به صدا در اومد!

-نبات اچای میریزه روت!

-خب بریزه اچاییت میشه چایی شیرین امگه بده؟

سببیلش رو جوئید تا خنده اش رو کنترل کنه، بعد بیست و دو سال عزیز دردونه ی این خانواده بودن تک رفتار اعضای این خانواده ور از بر بودم!

-نبات خانوم! اون میز عسلی جای نشستن نیست! میدونستی؟!

نگاهی به میز عسلی ایی که روش نشستم انداختم و جوابش رو دادم:

-اونقدر کوچولو هستم که میز تحمل منو داشته باشه! از اون نبات کوچولو هام امگه نه؟

و با دستم چیزی اندازه ی مورچه رو نشونش دادم! چند ثانیه نگاهم کرد و بالاخره مقاومتش شکست! خوبی دردونه بودن همین بود، خیلی زود شکست میخورد و کوتاه میومد!

برای اینککه موضعش رو حفظ کنه به پشتی مبل تکیه داد و دست به سینه نگاهم کرد!

-خب! میشنوم اچی میخوای که اینطوری دلبری میکنی؟

کنترل خنده از دستم در رفت و خندیدم!

-بابا! میدونم نگرانی! اما باور کن آقاجون و خانوم جون هم کمتر از شما نگران من نیستن! بالاخره یکی

یه دونه بودن و این دردسرا!

اخماش از جمله ام توی هم رفت.

-نگرانی ما اسمش شده در دسر؟

لعنتی به خودم میفرستم و سعی میکنم درستش کنم.

-نه بابا! منظورم اینه توی این خاندان بخاطر جایگاهم اونقدر حواس همه بهم هست که هیچ اتفاقی برام نیوفته. پس نذار خودم برم و دلم اینجا پیش شما بمونه! آخه مگه فاصله امون چقدره؟ با یه مترو هم که میتونم بهتون سر بزنم!

کنترل رو بر میداره و شبکه رو عوض میکنه و عین بچه ها غر میزنه:

-همیشه چیزایی که به نفعته رو اینقدر ساده میگیری. واسه همینه میگم هنوز بچه ای!

-منم واسه همین دارم میرم که بگم بچه نیستم. که اگر چیزی رو انتخاب کردم به عاقبتش فکر کردم و میتونم شرایطش رو کنترل کنم!

نگاهش رو از تلوزیون میگیره و به من میدوزه:

-من هم میدونم که میتونی از پیشش بریای! اما میگم این تلاشت رو جایی انجام بده که به اندازه اش جواب بگیره! اینجا جایی برای تو و رشته ات نیس نبات. کانادا میتونی پیش سامان خیلی بیشتر از اینجا پیشرفت کنی!

بابا! همیشه سامان رو توی رو به روز و ثانیه به ثانیه ی زندگی من جا ندی؟ اصلا چرا باید اون رو توی آینده ی من ببینی؟

-نبات! سامان...

حرفش رو قطع میکنم.

-میدونم! میدونم از بچگی اسمش کنار اسم من بوده! میدونم آقاجون گفته ناف نبات رو به اسم سامان ببرین! اما من نمیخوام!

کنترل رو روی مبل میندازه و با اخم و جدیت نگاه میکنه.

-پس چی میخوای نبات؟ از سگ دو زدن و جون کندن خورشت میاد؟ زندگی راحت زده زیر دلت؟

میخواستم راضیش کنم اما اوضاع بدتر شده بود.

-بابا! میخوام خودم رو ثابت کنم. نه به شما، نه به آقاجون و نه به بقیه ی پسرای خانواده. میخوام خودم رو به خودم ثابت کنم!

-الان تو چی میخوای؟ این حرفات برای چیه؟

سرم رو پایین انداختم و با دسته ایی از چتری های فرم که توی صورتم ریخته بود بازی کردم!

-واسه شروع کار پول لازم دارم! باید چوب و پارچه و ... بخرم و به کارگاهی هم میخوام توش کار کنم پول بدم!

-چقدر؟

-الان نمیدونم! باید اینا رو حساب کنم تا ببینم چقدر لازم دارم!

بابا پوفی کرد و کلافه سرش رو تکون داد و گفت:

-اصلا این یارو کی هست؟ آقاجون میگفت خانوادش تازه فوت کردن، خودشم تا خرخره توی قرضه!

چشمام رو بستم! میدونستم آقاجون عمرا بدون اینکه دنبال کار بره رضایت نمیده! پس رفته بود و ته توی داستان امیرصدرا زند رو در آورده بود!

-بخاطر همین راضی شده باهام همکاری کنه، بقیه ی کارگاه ها قبول نمیکردن!

-اصلا تو این یارو رو از کجا میشناسی؟

-آشناست! از دوستای خیلی نزدیک پیامه! با پادر میونی پیام راضی شده کمکم کنه!

-پادر میونی چی؟ میخواد پولش رو بگیره!

-به هر حال!

کنترل رو برداشت و کانال تلوزیون رو عوض کرد و در حالی که سعی داشت بگه هنوزم از کارم راضی نیس با نگاهی خیره به تلوزیون گفت:

_هر وقت حساب کردی بهم بگو چقدر پول لازم داری!

سعی ام رو کرده بودم و میلی به ادامه ی تلاش نداشتم از روی میز پاشدم و با باشه ی زیر لبی به اتاقم برگشتم!

طرحمو به هم همراه باقی وسایل طراحی توی کیفم گذاشتم و به سمت کمدم رفتم و با پوشیدن لباسام و برداشتن چمدون عزم رفتن کردم!

قبل اینکه از اتاق بیرون برم یک باز دیگه دور تا دور اتاقم رو از نظر گذروندم و حتی برای لحظه ایی فکر نمیکردم ممکنه با رفتن از این خونه همه چیز به طرز عجیبی برام عوض بشه!

که من! نبات مددیان با یه تصمیم به ظاهر ساده پا توی راهی بزارم که حتی فکرش رو هم نمیکردم!

میرفتم تا ثابت کنم از پس خودم برمیام و نمیدونستم زندگی تخصص خاصی توی ثابت کردن زاویه ی دیده نشده از شخصیت آدم ها داره.

ساعت ده شب کارم توی اتاق موقتم توی خونه ی آقاجون تموم شده بود! اتاقی که همیشه عاشقش بودم رو برای مدتی که میخواستم کنارشون زندگی کنم انتخاب کردم و چیدن وسایلم به کمک خانومجون که از قبل اتاق رو آماده کرده بود چند ساعتی طول کشید!

خانوم جون با قربون صدقه رفتن و آقاجون هم با اون لبخند های نادرش اوج رضایتشون از اینکه قرار بود مدتی رو کنار اونا باشم نشون میدادن!

بعد از شام دور هم روی میبل ها نشسته بودیم و آقاجون هم با کاغذ های جلوی دستش سرگرم بود و خانوم جون هم برام میوه پوست میگرفت! جمع سه نفره امون رو دوست داشتم!

-بیا نباتم.

و بشقاب پر از میوه های خرد شده رو توی دستم داد.

-وای خانوم جون! ترکیدم، تازه اون همه شام خوردم.

خانوم جون پشت چشمی نازک کرد و با اشاره به هیکلم گفت:

-همینه دیگه، هیچی نمیخوری که گوشت به تنت نیس. هر بار که میبینمت از قبل لاغرتر میشی.

من: خانوم جون! ریزه میزه بودن من ربطی به غذا نداره، ژنتیکیه.

خانوم جون مصرانه ادامه میده:

-صبر کن، توی این مدتی که اینجایی یه جوری غذا به خوردت میدم که بفهمه ربطی به ژنتیک و این

چیزا نداره. دختر باید یه پره گوشت داشت باشه. توی آینه خودت رو دیدی؟ بعید میدونم تنت طاقت یه

سرماخوردگی رو داشته باشه. بخور اون میوه ها رو، یه تیکه اش هم نباید اضافه بیاری ها...

و زیر لب جوری که بشنوم شروع کرد به حرف زدن:

-ماشالله پسر ام یکی از یکی بلند تر، رعنا تر، پهلون تر! این آخری توی همه چیز با همه فرق داره. یه

چیزی یاد گرفته! ژنتیکیه!

به حرص خوردن های خانوم جون خندیدم و قبل اینکه جوابی بدم صدای آقاجون باعث شد با احترام و

صاف توی جام بشینم:

-نبات، بابا!

-جانم آقاجون؟!!

-من یکی رو فرستادم رفته آمار کار این پسر رو در آورده، میگن که تا حالا مشکلی نداشته! خانوادشم

همین تازگی ها توی تصادف مردن و خودشم به هرکی که فکر کنی بدهکاره!

-بله آقاجون میدونم!

-چقدر بهش مطمئنی؟ حمید) بابا (میگفت میخوای برای شروع کار بهش پول بدی!

با انگشتم بازی میکنم، میترسم از بهونه های متفاوتی که میتونن پیدا کنن تا مانع کاری که میخوام انجام بدم بشن.

-بله! برای خرید چوب و پارچه و وسایلی که لازم داریم پول اولیه میخوایم. اما برش میگردونم، قول میدم!

-سوال اصلی من یه چیز دیگه ایی بود! گفتم چقدر میشناسیش؟

انگشتم بیشتر توی هم گره میخورن.

-اووم! راستش من که زیاد نمیشناسمش اما رفیق خیلی صمیمی پیامه! پیام رو که میشناسین؟

-همون پسره، شوهر رفیقت؟!!

-بله! چون مورد تایید پیام بود راضی شدم!

آقاجون پیپ اش رو از گوشه ی لبش برداشت و با تکون داد سرش جواب داد:

-پیام پسر مقبولیه! اما این دلیل نمیشه که به این پسر اعتماد کنی!

لبخند بزرگی به پهنای صورت زدم و سعی کردم بهشون باور بدم که قرار نیست اتفاقی بیوفته.

-خیالتون جمع آقاجون! حواسم هست! اما فقط قراره یه مدت با هم همکاری کنیم، نمیخوام که زنش بشم!

اخمای آقاجون که توی هم گره خورد تازه فهمیدم چه سوتی ایی دادم و کار از کار گذشته و قبل اینکه بیشتر از قبل خرابکار کنم از روی مبل پاشدم و با شب بخیر تقریبا به سمت اتاقم دویدم، زیر نگاه خیره آقاجون با گیر کردن پام به پایه ی مبل سکندری خوردم و سعی کردم لبخند بزنم و گفتن "هیچی نشد" خودم رو از پله ها به طبقه ی بالا رسوندم و فرصت پیدا کردم که از درد ناله ایی کنم و خودمو روی تخت انداختم و از پنجره ی کنار تخت به آسمون سیاه شب نگاه کردم.

از بچگی عاشق این خونه ی قدیمی بودم .خیلی بزرگ نبود، شاید حدود صد و خرده ایی، اما دو طبقه . طبقه ی پایین هال و پذیرایی و آشپزخونه بود و یه دستشویی زیر پله های طبقه ی بالا !و طبقه ی بالا هم یه هال بود و چهارتا اتاق خواب و دستشویی و حمام !اتاق ها تراس نداشتن اما هال به یه تراس بزرگ منتهی میشد که با سلیقه ی خانوم جون پر بود از گل های شمدونی رنگوارنگ و یه دست میز و صندلی. خونه تقریبا قدیمی بود اما به لطف رشته ی تخصصی خانوادگی جوری بازسازی شده بود که توی ابهت چیزی دست کم از یه عمارت نداشت!

از همه بیشتر عاشق حیاط خونه بودم .حیاط دو تا پله از سطح کوچه پایین تر بود !حوض بزرگ آبی رنگ وسط حیاط اولین چیزی بود که جلب توجه میکرد و شمدونی های قرمز خانوم جون هم با دقت و فاصله ی خاصی دور تا دور حوض مثل سرباز چیده شده بودن و ماهی قرمزهای توی حوض که نتیجه ی ماهی های عید هر سال ما نوه ها بودن از همه خوشحال تر واسه خودشون توی حوض آبی رنگ شنا میکردن.

درخت توت بزرگ و پیر حیاط اونقدر درست و به موقع به دست آقاجون هرس میشد که سایه ی شاخه های چتریش نصف حیاط رو میگرفت و همین باعث شده بود تا جای خوبی باشه برای دو تا تختی باشه که تا سرد شدن هوای پاییز زیر سایه ی درخت جا خوش کنن و با اون قالیچه و پشتی های قدیمی که به حفاظ تخت تکیه داده میشد بهترین مکان باشه واسه شب نشینی های آخر هفته ی خانواده ی تقریبا بزرگ من!

با وسوسه ی دیدن حیاط از روی تخت پا شدم به سمت پنجره رفتم و بازش کردم، بوی گل محمدی هایی که دور تا دور باغچه کاشته شده بود پر از حس تازه بود واسه منی که توی دود و آپارتمان محاصره شده بودم!

به سمت میزی که به سفارش آقاجون برام آورده بودن رفتم و چراغ مطالعه روی میز رو روشن کردم و سعی کردم طراحی نصفه و نیمه ام رو ادامه بدم !هرچی بیشتر سعی میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم، کمی با لب تاپم توی اینترنت دنبال ایده و طرح گشتم اما نبود !چیزی که منو راضی کنه نبود!

سرمو روی میز گذاشتم و دلنگران دو روزی بودم که گذشته بود و من کاری نکرده بودم اونقدر فکر و خیال توی ذهنم رفت و اومد که نفهمیدم کی و چطور پشت میز خوابم برد!

با صدای بلند گوشی جوری از خواب پریدم که با صندلی چپه شدم کف اتاق! او با چشمایی که تا آخرین حد باز شده بود به اطرافم نگاه کردم! بعد اینکه تونستم شرایطم رو درک کنم گوشی رو از روی میز برداشتم و به اسم عمو علی نگاه کردم و با هول قبل اینکه قطع بشه تماس رو وصل کردم!

-عمو علی!

-سلامت کو وروجک؟

موهای فرم که دورم روی هوا معلق بود رو با دست جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم!

-سلام عمو! ببخشید خواب بودم، هول شدم!

-فدای سرت عزیز عمو! من قرار بود بهت زنگ بزنم اما اونقدر کار ریخته بود روی سرم که نتونستم ،
چیکار کردی؟

با عجز نالیدم:

-عمو

-جانم؟

-هیچی به ذهنم میرسه.

-ولی من به تو اطمینان دارم.

با دلنگرانی مینالم:

-عمو! همیشه.

-یه خبر خوب دارم که اگر بشنوی حتما یه ایده ی خوب به ذهنت میرسه.

مشتاقانه روی تخت میشینم و منتظر شنیدن پیشنهادش میشم.

-چی؟ بهم بگو عمو.

-کجایی؟

-خونه خانوم جون و آقاجون.

-پس پاشو برو دست و روت رو بشور .یه صبحونه ی دیش بخور، لباس بپوش و زود برو کارگاه پیش اونی که قراره بهت کمک کنه تا این خبر رو به دوتاییتون بدم.

-بهم بگو دیگه عمو، خودم بعدا به اون هم میگم.

-کاری که گفتم رو انجام بده نبات، سریع!

-عمو! نمیگی بهم؟ خو من تا برم کارگاه که از فضولی میمیرم.

صدای خندش توی گوشی پیچید.

-برو فضول کوچولو! بدو تا دوباره سرم شلوغ نشده، این بار دیگه معلوم نیس چند هفته ی دیگه بتونم بهت زنگ بزنم و اینقدر راحت صحبت کنیم.

-باشه .رسیدم کارگاه بهتون زنگ میزنم.

با قطع کردن تماس از اتاقم بیرون رفتم و وارد دستشویی شدم و با شستن دست و صورتم از پله ها پایین رفتم .خانوم جون در حال سرخ کردن بادمجون بود و با دیدنم لَبخند زد.

-ساعت خواب نبات خانوم! میدونی ساعت چنده؟

موهایی که بالای سرم جمع کرده بودم رو یه بار دیگه سفت کردم و سری به نشونه ی نه تکون دادم!

-بیا بشین برات صبحونه بیارم، هر چند چند ساعت دیگه ناهاره.

-ساعت چنده؟

خاتوم جون توی استکان برام چا میریزه و به سمت میز میاد.

-یازده و نیم!

-وای، وقت دارم، من میرم کارگاه، عمو علی گفت میخواد یه چیزی بگه که بهتره اونجا باشم!

-بدون صبحونه؟ بشین یه لقمه بخور. پات رو بدون صبحونه از در این خونه بیرون نمیذاری.

-خانوم جون!

-همین که گفتم!

طی خوردن صبحونه ی مفصلی که خانوم جون برام آماده کرد به پیام زنگ زدم و ازش شماره زند رو گرفتم و بعد اینکه به خودش زنگ زدم و مطمئن شدم که کارگاه نه با آژانس به کارگاه رفتم!

چند بار دستمو روی زنگ فشار دادم تا اینکه در آهنی باز شد! سلام کردم و وارد شدم!

کارگاه با دفعه ی قبلی که اومده بودیم هیچ فرقی نداشت! فقط شیلنگ آبی که وسط حیاط افتاده بود رو یه گوشه ای جمع کرده بود!

وارد کارگاه که شدم باز هم بوی چوب نفسم رو پر کرد!

-خوش اومدین! بفرمایید!

-ممنون!

و با راهنمایش روی همون تخت گوشه ی کارگاه نشستم و چند دقیقه بعد خودش هم با دوتا لیوان شربت کنارم اومد!

-عموم گفت که پیام پیشتون تا یه چیزی رو به هر دومون بگه! وگرنه مزاحم نمیشدم!

خسته تر از قبل سر تکون داد و با چشمایی که خستگی اش رو فریاد میزد برای چند ثانیه نگاهم کرد و جواب داد:

-اختیار دارید چه مزاحمتی! پیام گفته بود که میاید، منتظرتون بودم!

این پا و اون پا کردم تا حرفم رو بزنم.

-پس اگر کار خاصی ندارید من به عمو زنگ بزنم!

دستی به ریش بلندش کشید و سری به نشونه ی مثبت تگون داد! گوشه ی رو از توی کیفم بیرون آوردم و به عمو زنگ زدم و روی اسپیکر گذاشتم!

-سلام عمو!

-سلام عزیزم! رفتی؟

به زند نگاه میکنم که با سر پایین انداخته به حرف های منو عمو گوش میده.

-بله! الانم صداتون روی اسپیکر و ایشون میشنوه!

با حرفم تکونی خورد و نگاهم کرد، انگار انتظار نداشت ما سریع خودش رو جمع کرد:

-سلام!

-سلام پسرم! خب، کاری که دارید؟ من شروع کنم؟

مشتاق و هیجان زده جواب عمو رو دادم:

-بله بفرمایید عمو

-ببینید بچه من بهتون یه ماه وقت میدم تا یه دست مبل برام طراحی کنید و بسازید! امروز 9 تیر ماه، من تا مرداد بهتون وقت میدم تا این سفارش منو آماده کنید! من این کار شما رو همراه مدل های مبل خودم میفرستم برای شرکت نگارین! شرکت نگارین رو میشناسین؟

کنجکاو به زند نگاه کردم که جای هر دو مون جواب داد:

-نه، اما احساس میکنم اسمش به گوشم آشناست.

-یه شرکت طراحی لوازم خانگی که بخش مبلمانش به عهده ی منه یعنی کارگاه و گالری من زیر مجموعه ی اون شرکته اما برای یه ماه دیگه باید یه آلبوم از نمونه کارها براشون بفرستیم! میخوام یه فرصت بهتون بدم و مدل شما رو هم به عنوان طرح نمونه کار جدید برای نمایشگاه پاییزه بفرستم! اگر کارشناس نگارین طرح شما رو به عنوان سه طرح اول بین طرح های تموم گالری ها پسند و قیمت گذاری کنه، یه تعداد سفارش که بستگی به درخواست بازار داره از اون طرح برای گالری های مختلفش بهتون میده!

ابروهای زند که بالا میره میفهمم این پیشنهاد باید چیز خوبی باشه و عمو ادامه میده:

-و نگارین تموم چوب و پارچه و رنگ و فوم و مواد مورد نیازتون رو خودش تهیه میکنه و شما فقط میسازید، و توی نمایشگاه اگر طرح شما، بیشتر از مقدار تخمین زده ی کارشناس نگارین فروش بره از پول فروش هر دست، 15 درصد به شما تعلق میگیره.

زند با اخم به گل های قالی زل زده بود و جوری به حرفای عمو گوش میداد تا مبادا یه کلمه هم از دستش در بره! پیرهن مشکی تنش و ظاهر پریشونش مجبورم می کرد بیشتر زیر نظر بگیرمش اما سعی کردم مثل اون خواسم رو به صحبت های عمو بدم.

زند با شنیدن حرفای عمو نتونست ساکت بمونه و با تک سرفه ایی عمو رو مخاطب قرار داد:

-شما مطمئنین؟!!

خنده کوتاه عمو همراه جوابش به گوشم رسید:

-جَوون، من چندین ساله که گالریم زیر مجموعه ی نگارینه! روند کارشون رو از حفظم!

-اما اینکه شما گفتین...

-میدونم! وسوسه شدی نه؟! شرایطش خیلی عالییه، خودمم میدونم. همینطوره که کل بازار میل ایران رو داره توی دست میگیره. این هم بگم، اگر از کارتون خوششون بیاد، کارگاه با رضایت خودتون به زیر مجموعه ی کارگاه های نگارین اضافه میشه!

نمیخواستم بیشتر از این ساکت باشم و از طرفی هم ترس از نتونستن انجام اینکار رو داشتم.

-عمو!

ترس توی صدام اونقدر مشهود بود که عمو حتی از پشت تلفن هم متوجه شد.

-حرفی نزن، من بهت اطمینان دارم. میدونم که میتونی فقط کافیه بخوای. هر کمکی هم خواستین با من تماس بگیرین، از دستم کاری بربیاد دریغ نمیکنم!

زند نگران تر و شاید واقع بینانه تر از من به حرف میاد:

-اما اگر طرح مورد پسندشون نباشه چی؟

با اخم نگاهش کردم، از اینکه اینقدر شک داشت بهم برخورد. حتی جواب عمو هم نتونست اخم رو کمرنگ کنه.

-این دیگه بستگی به کار شما دوتا داره. من تنها راهی که میتونستم به بالاترین پله برسونمتون همین بود. در غیر این صورت یه کارگاه و یه طراح ساده باقی میمونید و به جای پیش فروش شدن کارهاتون با بهترین قیمت باید دنبال مشتری بگردین. اما... من به استعداد دخترم مطمئنم!

سکوت هر دو مون باعث میشه که عمو خودش همه چیز رو تموم کنه:

-خب بچه ها، من شرایط رو بهتون گفتم، دیگه خودتون میدونید. کاری با من ندارید؟

با قطع تماس عمو هر دو توی سکوت سعی داشتیم به افکار توی ذهنمون سر و سامون بدیم. پیشنهاد عمو خوب بود. خوب که نه، عالی بود. بهتر از این شرایط نمیتونستم پیدا کنم. همه چیز این وسط بستگی داشت به طرحی که من میزدم و زند میساخت و شاید بدترین قسمت برای من این بود که شروع این کار با من بود.

باید طرح میزدم با ذهنی که انگار تا به حال هیچ مبلی ندیده بود و با خلاقیتی که انگار از بیخ خشک شده بود و دستی که انگار هیچوقت هیچ طرحی نکشیده بود!

با پا شدن زند از روی تخت به خودم اومدم و نگاهش کردم. چند قدم بی هدف رو جلو و عقب رفت و به سمت برگشت:

- شما طرحتون رو کشیدین؟

سرم رو پایین انداختم و با انگشتم بازی کردم، به اندازه ی کافی نسبت به من و کارم بی اعتماد بود و نمی خواستم بیشتر از این بی اعتمادش کنم.

- تا آخر هفته طرح رو بهتون تحویل میدم.

- یعنی چهار روزه طرح رو تحویل میدین؟

- بله!

از سوالاتش میتونستم حدس بزنم که ذهنش شاید خیلی بیشتر از من به هم ریخته و آشفته ست.

- طرح مد نظرتون چه مدلیه؟

- اوووم! شما نمونه کار از مدل هاتون دارید؟ دوست دارم ببینم برای ایده گرفتن لازم دارم.

نگاهم کرد و به سمت میز کنار تخت رفت و از بین کتو پوشه ای بیرون آورد. خوشحال بودم که برای اولین بار تونستم بحث رو عوض کنم که مسلما ذهن درگیر زند توی این کار کم تاثیر نبود.

پوشه ی شیشه ای رو از دستش گرفتم و عکس ها و از توی پوشه بیرون کشیدم. هر عکسی که رد میکردم نگرانیم بابت کارش کمتر و ترسم از کار خودم بیشتر میشد.

مبل های توی عکس از اونیه که فکر میکردم بهتر بودن و این یعنی کار من سخت تر میشد. ترسم بیشتر شده بود، اگر بخاطر من این شرایط رو از دست میدادیم به هیچ وجه نمیتونستم خودم رو ببخشم.

به دور تا دور کارگاه نگاه کردم، قسمتی از دیوار انتهای کارگاه که انگار به دوتا اتاق منتهی میشد به طرز جالبی از ابزار های که شناخت زیادی ازشون نداشتم پر شده بود!

پوشه و طرح ها رو روی تخت رها کردم و میز کار بزرگی که وسط کارگاه بود رو دور زدم و به سمت دیوار رفتم و به تک تک ابزار ها نگاه کرده!

از رنگ و سطح براق بعضی ابزار میشد نو بودنشون رو حدس زد و بعضی هم قدیمی بودن خودشون رو به رخ میکشیدن!

با بیرون اومدن زند از یکی از اتاق ها و نگاهش به من خودم پیش دستی کردم و دلیل اینکه چرا اونجا ایستاده بودم رو توضیح دادم:

-اینجا چقدر خوبه.

نگاهم دوباره دور تا دور کارگاه چرخید که نگاه اون هم همراهیم کرد و ادامه دادم:

-پر انرژی مثبته.

و ناخودآگاه چشمام رو بستم و بوی چوب رو نفس کشیدم و وقتی چشمام رو باز کردم درست به دوتا تیله ی خسته ی قهوه ای رسیدم و رگه های سرخ رنگی که بیشتر از قبل خستگیش رو نشونم میداد.

لبخندش اونقدر محو بود که به پای خطای دید چشمام گذاشتم و در حالی که سعی کردم زیاد وراج و پررو به نظر نیام با مظلومیت نگاهش کردم و سوال رو پرسیدم:

-شما هر روز کارگاه هستین؟

دستی توی موهای بلند و پریشونش کشید و سر تکون داد و با لبایی که صدایی ازش بیرون نیومد بله ایی گفت!

-من یعنی اینکه... چیز... میتونم پیام اینجا؟

نگاه بی تفاوتش باعث میشد به خودم و حرفام شک کنم و مجبور شدم واضح تر توضیح بدم:

-یعنی... اینجا خیلی برام جالبه، اصلا دوست دارم همینجا یه کاغذ بردارم و طرح بزنم!

توی دلم هرچی فحش بلد بودم نثار اون چهره ی بی تفاوتش کردم که مقصد چند تا از اون فحش ها پیام بود با این وضع دوست انتخاب کردنش!

-شما مشکلی ندارید که من پیام اینجا؟ یعنی پیام اینجا طراحی کنم، اینجا یه جوریه که ذهنم باز میشه!

در حالی که انگار تازه منظورم رو متوجه شده بود ازم چشم برداشت و ابزار کوچیکی که توی دستش بود رو به دیوار آویزون کرد.

-نه! راحت باشین! فقط من صبح ها میرم بیمارستان، تا پیام در کارگاه رو باز کنم ساعت 11 میشه!

ذوقم از این اجازه ی نصفه و نیمه نتونستم پنهون کنم و با هیجان نگاهش کردم:

-باشه، توی همون ساعت میام. البته اگر شما مشکلی نداشته باشین.

-نه، مشکلی نیست میتونید بیاید.

با ذوق به دور تا دور کارگاه نگاه کردم.

-ممنون. پس من از فردا هر روز میام اینجا!

کوتاه جواب میده:

-کارگاه خودتونه.

یه بار دیگه در دیوار کارگاه رو از نظر گذروندم و با حس اینکه حضورم بیخوده ازش خواستم برام یه آژانس بگیره و به خونه برگشتم!

بوی قیমে ی خانوم جون تموم خونه رو برداشته بود من بی اعصاب پشت میزم نشسته بودم و با ضربه های پشت هم و ریتم دار مداد به سرم میخواستم ذهنم رو برای ایده پردازی راه بندازم!

با صدای تقه به سمت در اتاق برگشتم! خانوم جون توی چهارچوب در ایستاده بود و با تاسف برای من و کاغذ های مچاله ی روی زمین سر تکون میداد!

-چیکار میکنی تو؟ از وقتی اومدی چسبیدی توی این اتاق. بیا بیرون مادر! به هوایی به سرت بخوره، یه چیزی بخور، ناهار درست و حسابی هم که نخوردی، بیا سفره شام رو بچینیم آقا جونت الان ها دیگه میاد.

من: نمیخورم خانوم جون! هیچی به این مغز پوکم نمیرسه. وای خانوم جون اگر نتونم طرح بزوم که مورد قبولشون باشه چی؟

آروم به سمتم اومد و روی موهام دست کشید.

--خیلی سال پیش! یه دختر کوچولو توی همین اتاق بهم گفت خانوم جون اگر نتونم بابا رو راضی کنم برام اسکیت بخره چی؟ اما یه کاری کرد که باباش براش اسکیتی که میخواست رو خرید! چند سال بعدتر توی همین اتاق بهم گفت خانوم جون اگر نذارن اون رشته ایی که میخوام برم چی؟ اما بازم یه کاری کرد که همون رشته ایی که میخواست رو خوند! همین چند سال پیش بود که بهم گفت خانوم جون اگر بابام و آقا جون نذارن دانشگاه اونی که میخوام رو بخونم چی؟ اما همون چیزی که میخواست رو توی بهترین دانشگاه خوند! الانم داره ازم میپرسه خانوم جون اگر نتونم طرح بزوم چی؟! اون نمیدونه اما من میدونم که بازم مثل همیشه میتونه، اصلا به دنیا اومده تا همه ی نشدنی ها رو شدنی کنه!

سرم رو تا حد ممکن عقب بردم تا بتونم خانوم جون رو که دقیقا پشتم ایستاده بود ببینم. خانوم جون هم خم شد و توی همون حالت پیشونیم رو بوسید.

-میدونم که میتونی! تو به من ثابت کردی که با وجود تو هیچی نشدنی نیس! ساده ترینش اینه که ثابت کردی بعد چهار تا اولاد و یازده تا نوه، توی خونه ی من صدای دختری میپیچه که آرزوی من و آقا جونت بود!

-خانوم جونم؟!!

-جان مادر؟

-میگم که از قیمة ی امشب یه خرده نگه دار من فردا میخوام ببرم کارگاه، از فردا نهار رو توی کارگاه میخورم.

با لبخند دستی روی موهام کشید.

-باشه عزیزم، پاشو دست و روت رو بشور سر حال بیای.

با صدای در حیاط از پنجره سرکی کشید و ادامه داد:

-پاشو مادر آقاجونت هم اومده الان گشنشه، پاشو نباتم.

و از اتاق بیرون رفت و من موندم بین یه عالمه حس خوبی که به اندازه ی بوی گل محمدی های توی حیاط سرحالم کرده بود.

بعد شام چند دقیقه هم صحبتی با آقاجون و خانوم جون به اتاقم برگشتم و روی تخت ولو شدم و به شیدا زنگ زدم که به شهرشون برگشته بود.

مثل همیشه بخاطر این دو هفته ایی که به شهرخودشون میرفت و از پیام دور میشد، نه میشد اشک هاش رو جمع کرد و نه با یه من عسل خوردنش.

با اون همه فین فینش فقط میتونستم بخندم و از ته دل بخوام زودتر این تابستون به آخر برسه و بعد عروسی دیگه از دست گریه هاش خلاص شم. البته خودمم میدونستم که بعد عروسیشون باید گریه های از سر دلتنگی برای خانواده اش رو به جون بخرم.

گوشی رو گوشه ایی انداختم و با خستگی چشم هام رو بستم، تصویر مدل هایی که برای ایده گرفتن دیده بودم از جلوی چشمم رد میشدن و من آرام به خواب رفتم.

از خواب پریدم، نگاهم میخ به دیوار رو به روم بود و میشد گفت به سمت میزم پرواز کردم، پام که به پایه ی تخت گیرد کرد باعث شد زمین بخورم اما جلوم رو نگرفتو

اونقدر هول شده بودم که دستام میلرزید و نفس نفس میزدم!

چراغ رو میزم رو روشن کردم چشمام از هجوم ناگهانی نور درد گرفته و بسته شد اما به زور بازشون کردم الان وقت اضافه نداشتم که برای عکس العمل های بدنم خرج کنم. ممکن بود یادم بره. همین که خواستم از توی لیوانی که مدادهام رو توش گذاشته بودم مدادم رو بردارم لیوان روی زمین افتاد.

اونقدر هول بودم که حتی فرصت فکر به اینکه اگر کف اتاق فرش نبود ممکن بود با افتادن چه صدایی تولید بشه رو نداشتم!

از بین مداد های روی زمین مداد مورد نظرم رو پیدا کردم و روی کاغذی روی میز خط کشیدم .چشم بستم و سعی کردم چیزی که توی خوابم دیده بودم رو به یاد بیارم و روی کاغذ بکشم.

میترسیدم، میترسیدم اون چیزی که توی خواب دیده بودم رو یادم بره، چشم میبستم و اون چیزی که دیده بودم رو پشت پلکم تجسم میکردم و از زیباییش غرق لذت میشدم.

دستم با بالاترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم از تصویری پشت پلکم کپی برداری میکرد و من نمیفهمیدم چطور توی خواب چنین چیزی رو طراحی کرده بودم که توی بیداری هم باورش نمیکردم.

نمیدونم چند ساعت گذشت که بالاخره مدادم رو پایین گذاشتم و سرم رو به دیوار کنارم تکیه دادم و چشمم رو بستم.

بند بند انگشتمم بخاطر فشاری که به مداد وارد میکردم به گز گز افتاده بود و من تازه فرصت راحت نفس کشیدن پیدا کرده بودم، حین کشیدن طرح کوتاه و با فاصله نفس میکشیدم، میترسیدم حتی با نفس و اکسیژن بیش از حد تصویر توی ذهنم کمرنگ بشه و من برای همیشه اون رو از دست بدم.

با صدای اذان که از توی کوچه میومد از پنجره به گرگ و میش حیاط نگاه کردم .حتی نمیتونستم حدس بزنم چند ساعت رو پشت میز نشسته بودم اما درد توی ستون فقراتم نشون میداد باید زمان زیادی گذشته باشه.

آروم و ناباور به طرحی که کشیده بودم نگاه کردم!

حتی اون طرح سیاه سفید اونقدر جذاب بود که بتونم از فراموش کردن طرح مبل چشم پوشی کنم و یه لبخند پر از رضایت به طرح روی میز زدم.

بعدا هم میتونستم به طرح قسمت تاج مبل فکر کنم، نمیخواستم حس خوبی که با دیدن طرحم توی وجودم مپیچید رو خراب کنم.

بار دیگه به طرح مبل تک نفره سلطنتی روی کاغذ نگاه کردم !سلطنتی بهترین کلمه ایی بود که میتونست ابهت و زیبایی چیزی که توی خواب دیده بودم رو بیان کنه !شبیبه یه امپراتور !چشم نواز و زیبایی پر از صلابت.

نکته هایی که از جزئیات رنگ چوب و پارچه اش توی ذهنم موندن بود گوشه ی کاغذ نوشتم.

خسته بودم اما خواب از چشمم پریده بود، دوست نداشتم چشم از طرح بردارم! میرسیدم بازم خواب باشه و این زیبایی رو یادم بره!

خوشحال بودم و این خوشحالی رو هیچ جوره نمیتونستم پنهون کنم. لبخندم عمیق تر میشد چیزی که توی خوابم دیده بودم، طرح ساخته شده ام رو توی اون کارگاه تصور میکردم.

طرحی که با دست من کشیده شده بود و قرار بود با دستای امیرصدرا زند ساخته بشه.

طرحی که میتونست زندگیم رو عوض کنه.

اونقدر ذوق و هیجان داشتم که تموم طول روز رو توی اتاقم مشغول کار روی جزئیات طرح بودم، بماند که به هیچ وجه نتونستم طرح تاج مبل رو تکمیل کنم!

ساعت یازده لباسم پوشیده و آماده از خونه بیرون زدم. به خانوم جون نگفتم که میخوام مسیرم رو با تاکسی برم، اونم توی شهری که چیز زیادی ازش بلد نبودم، اما لازم بود. بالاخره که باید یاد میگرفتم؟

بعد از کمی پیاده روی و ماشین عوض کرده تونستم به کارگاه برسم. مسیرم تقریبا سر راست بود بجز قسمتی که از خیابون که به کارگاه میرسید و باید تقریبا تا انتهای کوچه رو پیاده میرفتم.

جلوی در کارگاه که رسیدم کوله امو روی دوشم جا بجا کردم و زنگ رو فشار دادم، اونقدر ذوق داشتم که روی یه پا بند نمیشدم. چند ثانیه طول کشید تا در حیاط رو باز کرد با سلام خودش عقب و ایستاد تا وارد بشم و با هم به کارگاه رفتیم.

کوله امو روی تخت گذاشتم و با سوالش به سمتش برگشتم:

-چای یا شربت؟

با خجالت نگاهش کردم:

-اگر زحمتتون همیشه یه لیوان آب.

با گفتن بفرمایید و اشاره اش به تخت به سمت آشپزخونه ی کوچیک گوشه ی کارگاه رفت و چند دقیقه بعد با لیوان آب که چندتا قالب کوچیک یخ توش شناور بودن برگشت!

بعد چند دقیقه که تعارفات روزمره گذشت به گوشه ایی از کارگاه رفت و خودش رو با چند تیکه چوب طرحدار مشغول کرد.

منم بعد اینکه گرمای بدنم به حالت عادی رسید با بیرون کشیدن تخته طراحیم و مداد هام مشغول شدم . انواع مدل هایی که توی ذهنم برای تاج مبل میرسید رو روی کاغذ میکشیدم اما هیچکدوم از نظرم قدرت تکمیل طرح رو نداشتن . از نظرم همه ی طرح هایی که کشیده بودم در مقابل طرح اصلی مبل ضعیف بودن و نمیشد به عنوان قسمتی از کار استفاده کرد . نمیدونم چقدر مشغول بودم که با بوی املت قار و قور شکم بلند شد و به خودم اومدم.

زند توی آشپزخونه بود و معلوم بود بویی املتی که توی کارگاه پیچیده کار دست خودشه، از روی تخت پایین اومدم و به از پله ها بالا رفتم تا به حیاط رسیدم . هوای ظهر اونقدر گرم بود که حد نداشت.

شیر آب توی حیاط رو باز کردم و منتظر موندم تا آب گرم توی شیلنگ خارج بشه، وقتی آب خنک شد دست و صورتم رو شستم و کمی حالم جا اومد که چشمم به باغچه ی کوچولو و خشک گوشه ی حیاط افتاد، شیلنگ آب رو به سمتش گرفتم و کمی خاک رو خیس کردم و به کارگاه برگشتم.

زند روی تخت نشسته بود و سفره ی کوچیکی رو پهن کرده بود و با ماهیتابه پر از املت و دوتا بشقاب و یه ظرف سبزی خوردن و یه پارچ آب و لیوان منتظر من بود!

آروم رو به روش روی تخت نشستم که نگاهش از طرح های من که گوشه ی تخت گذاشته بود تا سفره رو پهن کنه برداشت و به من نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزنه.

-شرمنده، سفر درویشی نه.

-لطف دارین، چرا زحمت کشیدین؟ من ناهار آوردم.

نون رو با قیچی برش زد و روی سفره گذاشت.

-یه لقمه هم از سفره ی من بخورین، قول میدم نمک گیر نشین.

-اختیار دارین، خیلی هم عالیہ.

و خم شدم از توی کیسه ی پلاستیکی که خانوم جون بهم داده بود ظرف قیمه و برنج رو بیرون کشیدم و وسط سفره گذاشتم.

-دست پخت خانوم جونم حرف نداره.

-یہ لقمه نون و پنیر داشتم که بخوریم، نیازی نبود این همه راه رو...

حرفش رو قطع کردم:

-من هر روز میخوام بیام اینجا، یعنی شما میخواین هر روز غذا درست کنین؟ این نشد!

-چرا؟

-آخه من اینجوری راحت نیستم، اصلا بیاین یہ کاری کنیم.

همونطور که توی بشقاب املت میریخت با کنجکاوی نگاهم کرد.

من: بیای یہ روز در میون باشه، یہ روز من غذا میارم، یہ روزم شما درست کنین. فکر کنم اینجوری عادلانه تر باشه و هیچکدوممون معذب نیستیم. موافقین؟

لبخندی زد و بشقاب املت رو جلوم گذاشت.

-هر جور راحتین! فقط بعید میدونم دست پخت من به پای دست خانوم جون شما برسه.

نتونستم شیطنتم رو کنترل کنم:

-مگه شما دستپخت دست پخت خانوم جونم رو خوردین؟

زند با لبخند کمرنگی برای خودش هم املت ریخت و جواب داد:

-نه! ولی با این عطر و بویی که راه افتاد میشه حدس زد.

ظرف غذا رو بیشتر به وسط هول دادم و تعارف کردم. با نون سنگک روی سفره لقمه ایی از املت گرفتم و توی دهنم گذاشتم. مزه ی روزهای مسافرت رو میداد که با خانواده به باغ آقاجون خارج از شهر میرفتیم!

با لذت لقمه ام رو جویدم و قورت دادم. متوجه نگاه کنجکاوش بودم که همش پی کاغذ طراح های تاج مبل میرفت و بی مقدمه پرسیدم:

-نظرتون چیه؟

سریع نگاهش رو دزدید و نگاهم کرد.

به سمت کاغذهام خم شدم و برشون داشتم و کاغذ های وصل شده به تخته رو به سمتش گرفتم.

لقمه ی دستش رو توی دهنش گذاشت و تخته رو از دستم گرفت و با دقت مشغول نگاه کردن شد!

کاغذ ها و طرح ها رو دونه دونه از نظر گذروند و منم از فرصت استفاده کردم و نصف غذایی که خانوم جون توی ظرفم ریخته بود رو توی بشقابش کشیدم، اونقدر درگیر بود که حتی متوجه حرکت من نشد.

بعد از چند دقیقه به حرف اومد:

-واقعا قشنگن، اما... فکر کنم بهتر بود اول طرح اصلی رو میزدین و بعد اینقدر روی جزئیات کار میکردین. طبق چیزی که عموتون گفتن وقت کمی داریم.

-راستش... دیشب طرح رو زدم.

سرش رو به سرعت از توی کاغذ ها بالا آورد و نگاهش رو به چشمام دوخت.

-واقعا؟

-بله!

-میتونم ببینم؟ منظورم اینه که... الان همراهنونه؟

من: آره، همراهمه! زیر اون طرح هاست، آخرین کاغذ، بعد از کاغذ های سفید.

با کنجکاوی کاغذ ها رو ورق زد تا به طرح رسید.

بی حرکت موندن و نگاه خیره و دقیقش به طرح باعث شد لقمه ی توی دهنم رو نجوییده قورت بدم و خیره بشم عکس العمل احتمالش.

از نگاه خیره اش و حرکت گاهای سریع و گاهای آهسته ی مردمک قهوه ایی چشمش روی طرح نمیشد چیزی رو فهمید و همین موضوع استرس و اضطرابم رو بیشتر میکرد.

سکوت و دقتش داشت عصبیم میکرد تا اینکه سرش رو از صفحه بالا آورد و توی چشمام دوخت!

-این طرح رو شما زدین؟

-بله!

با چشمای باریک و نگاه موشکافانه طوری که انگار میخواست مجم رو بگیره نگاهم کرد.

-کسی کمکتون کرده؟

-نه!

-قبلا توی زمینه ی مبلمان کار کردین؟

-یه دوره کلاس رفتم و چند تا کتاب توی این زمینه خوندم، چطور؟

دوباره نگاهش رو به طرح دوخت و دوباره سکوت کرد، انگار نه انگار که من عین مرغ سرکنده داشتم

جون میدادم تا نظرش رو بگه. با همون سکوت و چشمای باریک شده اش طرح رو واریسی میکرد،

نگرانی نداشت بیشتر از این خانومانه رفتار کنم و صدایش کردم.

-آقای زند؟

فقط چشمش رو از طرح جدا کرد و نگاهش رو به من دوخت.

-چطوره؟

چند بار تخته ی توی دستش رو آروم تکون داد و با نفس عمیقی که محکم از سینه اش بیرون داد با فشار لباش روی هم زمزمه کرد:

-عالیه!

نفسی که نمیدونم از کی توی ریه هام حبس شده بود رو راحت بیرون دادم و با شادی ایی که زیر پوستم دوبیده بود جرات بیشتر پرسیدن پیدا کردم.

-واقعا؟ به نظرتون خوبه؟

-حرف نداره، واقعا انتظار چنین چیزی رو نداشتم. یکی از قشنگ ترین طرح هاییه که توی این همه سال دیدم، البته یه سری جزئیات داره که باید رعایت بشه اما در کل عالیه.

و دوباره طرح رو با دقت بررسی کرد و ادامه داد:

-اصلا فکرش رو نمیکردم تا این حد بتونید حرفه ایی عمل کنید، اما... چرا تاج مبل...

اونقدر از تعریف هاش سر ذوق اومده بودم که وسط حرفش پریدم:

-هیچ طرحی راضیم نمیکنه، احساس میکنم طرح هایی که کشیدم اونقدر در برابرش ضعیف هستن که کیفیت کار رو پایین میارن.

سری به نشونه ی تایید حرفم تکون داد و دوباره به صفحه ی طراحی تاج های مبل برگشت و بدون اینکه نگاهم کنه دستش رو به سمتم دراز کرد.

-مداد رو میدین؟

با تعجب مداد رو به دستش دادم و چند دقیقه ی بعد من بودم که با دهنی باز به حرکت حرفه ایی مداد توی دستاش نگاه میکردم و نگاه اون که با چشمایی ریز شده و اخمایی توی هم زل زده بود به صفحه ی کاغذ!

هیچ حرفی نمیزد و با مداد توی دستش مشغول بازی روی کاغذ بود و منم وقتی دیدم با فضولی روی حرکت دستاش کاری از پیش نمیبرم آروم مشغول خوردن غدام شدم.

بعد چند دقیقه تخته رو از خودش فاصله داد و نگاه کرد و با چهره ایی که تقریباً رنگ رضایت داشت تخته رو به سمت من چرخوند.

نگاهم روی طرح هایی که توی فضای خالی بین طرح هام کشید در گردش بود، چند تا از طرح هام رو با هم ترکیب کرده و با خلاقیت خودش شکل جدید به اونا داد و طرح خامی از تاج مبل رو کشیده بود.

زود بود ولی رسماً پیش خودم در مقابلش اون هم فقط با یه طرح ساده و خام تسلیم شدم. طرح ساده و سیاه و سفید و بدون جزئیاتش داشت فریاد میزد که تنها نمونه ی لایق برای تکمیل طرح منه و میترسیدم از اینکه جزئیاتش هم کشیده بشه.

-چطوره؟

لقمه ی توی دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم کلمه های توی دهنم رو کنار هم بچینم اما تموم تلاشم منتهی شد به یه "فوق العاده" ایی که از بین لبام خارج شد!

دوباره خودش هم نگاهی به طرح انداخت و تخته رو کنار وسایلم برگردوند و در حالی که انگار مخاطب حرفش خودش گفت:

-باید روی نقش و نگار و جزئیاتش کار بشه!

-برای تاج؟

لقمه ایی از غذاش گرفت و گفت:

-هم تاج هم طرح اصلی! نیم زیبایی مبل استیل روی نقش و نگارشه.

با این اشتباهش از جا پریدم و با استرس از اینکه ممکن بود طرحم با این اشتباهش به یغما بره براش توضیح دادم:

-آقای زند، فکر کنم اشتباه متوجه شدین، مبل من استیل نیس، چوبیه !وااای یعنی اگر من نبودم میخواستین استیلی بسازینش؟

سرش رو آورد بالا و متعجب نگاهم کرد، و بعد از چند ثانیه گوشه ی لباس مصرانه برای بالا اومدن تلاش میکردن و اون به زور جلوشون رو میگرفت !دست به ریشش کشید که احساس کردم با اینکار لبخندش رو پشت دستش مخفی کرد و آروم و با صدایی که داشت داد میکشید به زور خنده اش کنترل شده گفت:

-خانوم مددیان !توی کار ما، به مدل مبل های سلطنتی مبل استیل گفته میشه.

نگاهش کردم که خنده ی پنهون شده اش تمرکز رو به هم میریخت اما من قانع نشدم و مشکوک پرسیدم:

-یعنی جنشون استیل نیست؟

به محض تموم شدن جمله ام با چشمایی که گرد شده بود بهم نگاه کرد .نمیدونم چی توی چهره ام دید که به سرفه افتاد.

با عجله توی لیوان آب ریختم و خواستم لیوان رو به دستش بدم اما شتاب بیش از حد دستم بخاطر هول شدن اونقدر زیاد بود که باعث شد لیوان از دستم در بره و درست وسط بشقابش بیوفته.

بعد چند ثانیه چشمام که از ترس بسته بودم رو باز کردم و اولین چیزی که دیدم قطره های آب روی صورتش بود و همین که از خجالت سرم رو پایین انداختم .نگاهم به بشقابش افتاد که دونه های برنج شناور روی آبی که توی بشقابش پر شده بود، " ببخشیدی " که میرفت روی زبونم بشینه رو توی نطفه خفه کرد.

سطح گندی که زدم زیاد بودم اما ترجیح دادم نیمه ی پر لیوان رو ببینم، حداقلش این بود که سرفه اش بند اومده بود.

بالاخره جرات کردم سرم رو بالا بیارم و نگاهش کردم، با لبخندی که دیگه تا حد ممکن عیان بود داشت نگاهم میکرد، چشماش که تا اون لحظه همیشه خسته بود از بیچارگی و و خنده ایی که میتونستم قهقهه اش رو بشنوم برق میزد.

زیر نگاه پر از خنده اش داشتم آب میشدم که با لبخند سنگینی سرش رو پایین انداخت و در حالی که داشت سفره رو جمع میکرد گفت:

-آب روشناییه.

-اما... غذاتون!

بشقاب غذاش رو با دقت برداشت تا آب روی فرش پهن شده روی تخت نریزه.

-غذام دیگه سرد شده بود و از دهن هم افتاد. غذای سرد دوست ندارم، شما سیر شدین؟

و همزمان نگاهش به بشقابم افتاد که تهش رو هم در آورده بودم و لباسش رو که روی هم فشار داد تا نخنده باعث شد خودم از خجالت بخندم اما اون خنده اش رو کنترل کرد.

-پس من سفره رو جمع میکنم.

بشقاب ها رو برداشت و از تخت پایین رفت و به آشپزخونه برد. از خجالت گندی که زدم سعی کردم خودم رو درست کنم و با برداشتن لیوان های آب و پارچ به آشپزخونه رفتم.

با دیدن من سریع به سمت برگشت و لیوان ها رو از دستم گرفت و زیر لب تشکر کرد.

با سلام و صلوات باقی سفره رو به خیر و خوشی جمع کردم و با تا زدن سفره و گذاشتنش کنار جا نونی به سمت تخت برگشتم که پام به لبه ی میز کار بزرگ کارگاه گیر کرد با سکندری که خوردم نزدیک بود پخش زمین بشم اما با گرفتن لبه ی میز تعادلم رو حفظ کردم.

با نفس نفس، زیر چشمی به زند نگاه کردم که از شکر خدا اصلا متوجه نشده بود. اگر میدید کلکسیون خرابکاری هام تکمیل بود.

آروم و همونطور که زیر چشمی نگاهش میکردم، سعی کردم بدون هیچ گند و خرابکاری دیگه ایی خودم رو به تخت برسونم و مشغول بشم.

بعد از چند ساعتی که هرکدوم به کار خودمون مشغول بودیم وسیله هام رو جمع کردم و با خداحافظی ازش از کارگاه بیرون زدم.

هر چند که اون نگاه خسته قهوه ایش دیگه طرح خنده نداشت اما من بازم خجالت میکشیدم که نگاهش کنم و یه جورایی سعی کردم فرار کنم.

توی خونه مثل هر روز با آقاجون و خانوم جون شام خوردیم و به اتاقم برگشتم. هیچ ایده ایی برای بخش ظرافت و نقش و نگاری که میخواستم به بدنه ی مبل کار کنم به ذهنم نمیرسید و اونایی هم که توی ذهنم بود بعد از اجرای امتحانی روی طرح به دلایل مختلفی رد میشد.

از طرفی هم که حالا یه چشمه از تبحر زند روی طراحی دیده بودم نمیخواستم پیشش کم بیارم. دنبال بهترین گزینه بودم تا دوباره اون برق تحسین و اعتماد رو توی چشمش نسبت به خودم ببینم.

یه بار دیگه از بین کاغذ ها، طرحی که کشیده بود رو بیرون کشیدم و نگاهش کردم! نمیتونستم قبول کنم یه آدم عادی تا این حد مسلط تونسته باشه چند طرح رو با ایده ی ذهن خودش ترکیب کنه و چنین چیزی بکشه!

طرح مبلی که خودم کشیدم و تاجی که زند طراحی کرده بود رو کنار هم گذاشتم! حتی با اون دو تا طرح ساده هم میتونستم زیبایی چیزی که قراره ساخته بشه رو حس کنم و تموم دلم بلرزه و استرس بگیرم.

حتی فکر به رقابت با کسایی که کارشون طراحی و ساخت مبلمان بود هم استرس داشت، چه برسه به اینکه واقعا بخوام اینکار رو انجام بدم.

از خاص بودن طرح مطمئن بودم اما از سطح و قدرت رقیب هام نه! او همونطور نظر کسی که قرار بود این رقابت رو داوری کنه. اصلا از کجا معلوم طرح مورد تاییدشون قرار میگرفت؟ چه برسه به اینکه با باقی طرح کسایی که چم و خم راه رو بلد بودن رقابت کنه؟

من فقط میخواستم تلاش کنم! تا خودم رو به همه ثابت کنم، تا نشون بدم اگر پا توی راهی میذارم تموم تلاشم رو میکنم تا بهترین باشم و از پس خودم بر بیام.

بار دیگه به طرح های روی میز نگاه کردم، شاید این سخت بود اما حقم بود که چیزی که میخوام برسم. من قرار نبود کوتاه بیام، پس باید بهترین میبودم. مهم نبود رقیبم چقدر حرفه ایی و کار بلندن، مهم این بود که من همیشه به چیزی که میخواستم رسیدم و این بار حتی یه هدف بالاتر داشتم، میخواستم که خودم رو ثابت کنم، اینبار به امیرصدرآ زند.

بار دیگه سرم رو از روی میز بزرگ وسط کارگاه بلند کردم و به طرح نگاه کردم، زند هم با نظر من موافق بود و هیچ کدوم از نمونه های امتحان شده رو قبول نکرد.

کپی های که از طرح گرفته بودم تا نقش های چوب رو کار کنم، همه روز میز پخش بود. بخاطر مدل خاص طرح هر نقشی رو نمیشد اجرا کرد چون جلوه و زیبایی کار رو پایین میآورد. انواع و اقسام طرح هایی که دیده بودم رو اجرا کردم که نه مورد تایید من بود نه زند. حتی از عکس های نمونه کار زند هم کمک گرفتم اما نمیشد، یا روی کار نمی نشست، یا روی نمای کار اثر منفی میداشت.

بار دیگه عکس های نمونه کار زند رو از نظر گذروندم، زیبایی و ظرافت طرح های روی چوب اونقدر قشنگ تر اشیده شده بود که محو تماشاش میشدم.

-خانوم مددیان؟

چشم از نمونه کار هاش برداشتم و نگاهش کردم.

-بله؟

-شما روی طرحی که زدید مطمئنید؟

-یعنی چی؟

-منظورم اینه که اگر مطمئنید من شروع کنم که حداقل چوب و پارچه رو بخرم، با این وضع تحریم ها هر روز داره اوضاع قیمت ها بدتر میشه.

-اوه! آره من اصلا یادم رفته بود.

-من اول باید برای سفارش چوب برم، شما مطمئنین که طرح نهاییتون همینه؟

یعنی چی؟

دستاش رو به میز تکیه داد و همونطور که به سطح صاف میز چوب نگاه میکرد توضیح داد:

-ببین، برای ساخت هر نوع مبل بسته به ویژگی هاش، چوب متفاوتی لازمه، چوب ساخت مبل راحتی با چوب ساخت مدل استیل فرق داره. شما مطمئن که طرح نهاییتون همینه؟ یعنی صدر در صد میخواین روی مبل استیل کار کنین؟

با استرس و نگرانی نگاهش کردم.

-نظر شما چیه؟

-اگر نظر من رو میخواین که همینه استیل خیلی بهتره، هر چند که درجه سختی کارش بالاتره اما در عوض با زیبایی و مدلش جای بیشتر برای مانور داره و به طبع شانس بیشتری داره.

من: او هوم، همین! اما نقش و نگارش؟

زند: اون رو میشه تا من چوب رو تهیه میکنم درست کرد، یعنی اگر اون آشنایی که دارم با همون سرعت قبلی بتونه برای کارمون چوب پیدا کنه، دو روز طول میکشه، منم میتونم توی این مدت کمکتون کنم.

هنوز طرز مداد دست گرفتن و طرح زدنش رو فراموش نکرده بود و با این حرفش باعث شد زل بزوم بهش که سریع اضافه کرد:

-البته اگر خودتون مایل باشید.

سعی کردم ذوق زدگیم از اینکه میخواست باهام توی طراحی همکاری کنه زیاد مشخص نباشه.

-آره حتما! چرا که نه؟

سکوت کرد و سر تکون داد، احساس میکردم این پا و اون پا کردنش برای اینه که میخواد حرفی بزونه!

-آقای زند؟ چیزی شده؟

دستی توی ریشش کشید و با کمی مکث گفت:

-آخه چجور بگم؟! یعنی... من همون اول گفته بودم که در حال حاضر پول تهیه ی چوب و...

پریدم وسط حرفش و نداشتم حرفش رو تموم کنه.

-آهان، بله. مشکلی نیست فقط اگر شما حدود هزینه ی لازم رو بفرمایید ما تا بگم پدرم چک بده.
زند دست سمت یکی از کاغذ های روی میز رو برد و با کمی مکث یه جورایی با چشماش اجازه خواست.

من:راحت باشین، لازمش ندارم.

کاغذ رو برداشت و با خودکار توی دستش مشغول یادداشت یه چیزایی شد و همزمان گفت:

-طرح ما مدل استیله، مدل استیل شامل یه کانپه ی سه نفره، یه کانپه ی دو نفره، دوتا مبل تک نفره و دوتا صندلی میزبانه. که البته بر اساس درخواست مشتری همیشه این تعداد رو کم و زیاد کرد اما درست و اصولیش اینه.

-پس همین رو حساب کنید.

-خب، برای طرحتون میز هم میخواین طراحی کنین؟

-به نظر شما لازمه؟

-از نظر من آره، در غیر این صورت طرحتون ناقص می مونه.

-جناب زند من تخصصی توی این کار ندارم، کارم فقط طراحیه. هر چیزی که به نظرتون برای تکمیل یا بهتر شدن طرح لازمه بهم بگین.

سری نشونه ی باشه تکون داد.

-خیالتون جمع فقط پارچه ی مد نظرتون چیه؟

-نمیدونم، اما یه پارچه ایی که هم حالت مات داشته باشه، هم یه خرده براق باشه، شل و ول نباشه اصلا صبر کنین.

و از بین عکس های اینترنتی که توی گوشی سیو کرده بودم، مدلی که جلوه پارچه اش توجه ام رو جلب کرده بود رو آوردم و گوشی و به دست دادم.

-این پارچه، که از یه زاویه انگار بخاطر تابش نور براقه و از یه زاویه ی دیگه مات دیده میشه.

زند با دقت به عکس نگاه کرد و همینطوری که باز به نوشتن روی کاغذ ادامه داد گفت:

-این جنسش کریستاله. جزو مرغوب ترین پارچه های مبلی، که باز بستگی به کیفیت قیمتش متفاوته.

-آقای زند از همه چیز بهترین کیفیت ها رو انتخاب کنین.

نگاهش رو که میبینم ادامه میدم:

-مثلا من نمیدونم چه نوع چوبی برای اینک کار خوبه.

-بهترین چوبی که میشه توی ایران برای مبل استیل به کار برد چوب راش نه! که باز از بین راش هایی که توی ایران میشه پیدا کرد، اگر با تقلب بهمون قالب نکنن، راش ترکیه عالییه واسه این کار! اما خانوم مددیان...

-بله؟

موهای به هم ریخته اش رو مرتب کرد و با نگاهی که به کاغذ و نوشته هاش بود گفت:

-با این حساب ممکنه هزینه ی اولیه اش بالا در بیاد. هم چوب راش ترکیه گرونه، و هم پارچه ی کریستال. تازه من الیاف را حساب نکردم که با این تایید شما برای بهترین بودن همه چیز، باید از لایکو، یه نوع الیاف ویسکوزی استفاده کنیم. که فکر نمیکنم هزینه اش پایین در بیاد.

-مثلا چقدر؟

چیزی رو کاغذ نوشت و بعد نگاهش رو به من دوخت و گفت:

-تقریبا بیست میلیون، و احتمالش هست که بیشتر هم بشه.

و قبل اینکه چیزی بگم ادامه داد:

-البته من طبق گفته ی خودتون با حساب بهترین جنس ها این هزینه رو محاسبه کردم و قیمت های قدیمی که بدون شک الان همشون بیشتر هم شدن. البته اگر با کیفیت پایین تر بخواین...

-نه! خوبه، نگران هزینه اش نباشین.

-مطمئنین؟

-بله، خیالتون جمع.

نفسش رو بیرون داد و با اشاره به طرح جلوی دستم گفت:

-چیزی به ذهنتون نرسید؟

-نه! هرچی میزنم یا روی طرح نمیشینه و همخونی ایی با هم ندارن، یا روی جلوه ی کار اثر منفی میذاره.

-یه خرده استراحت کنین، ذهنتون خسته شده.

با پا شدنش از صندلی کنارم منم فرصت رو غنیمت شمردم و سرمو روی میز تکیه دادم و چشمام رو بستم.

خسته بودم، مخصوصا که چند شبی بود درست نخوابیده بودم و چشمام هم میسوخت.

نمیدونم چقدر گذشت، میخوام استراحت کنم اما مثل اینکه یه چرت عمیق زده بودم. بدون اینکه سرمو از روی میز بلند کنم چشمام رو باز کردم.

اولین چیزی که روز سطح سفید میز جلوی چشمام دیدم یه انگشتر عقیق بود.

به انگشتر عقیق جلوی چشمام نگاه کردم، نگین عقیقش ترکیبی از قرمز و قهوه ایی بود که روی بدنه نقره ایی رنگ سوار شده بود. طرح هایی مثل چندین تنه ی پیچک دور رکاب نقره ایی رنگش پیچیده بود و نقوش ظریفی تنه ی پیچک ها رو طرح داده بود.

محو پیچیدگی پیچک ها شده بودم و دست جلو بردم و انگشتر رو برداشتم. نگاهم به اطراف کارگاه بود تا زند رو پیدا کنم و بالاخره گوشه ی کارگاه کنار تخت پیداش کردم.

پشت به من قالیچه ایی رو سطح زمین پهن کرده بود و داشت نماز میخوند! قامت بلند و مردونه اش با صلابت خاصی محکم ایستاده بود و هر از گاهی صداس بمش قسمتی از آیه رو بلند زمزمه میکرد.

نگاهم دوباره به انگشتر توی دستم برگشت، دستی روی طرح انگشتر کشیدم که با تموم ظرافت، پیچیدگی پیچک ها دور رکاب جوری محکم جلوه میکرد که انگار هیچ چیز نمیتونه حتی خشی روش بندازه.

از فکری که توی سرم بود گوشه ی لبام رو زیر دندون گرفتم. من همه چیز رو امتحان کرده بودم و اون لحظه به سرم زده بود که اون طرح ساده اما سنگین رو هم امتحان کنم.

مداد رو برداشتم و طرح پیچک ها رو روی طرح زیر دستم نقاشی کردم. پیچک ها مثل یه گیاه زنده دور پایه های طرح میپیچید و من مداد رو حرکت میدادم. پیچک ها که تموم شد نقوش ریزی که روی انگشتر بود رو هم به طرح اضافه کردم.

طرح رو کمی عقب بردم تا بهتر بهش نگاه کنم. تموم این مدت دنبال یه نقش و طرح پیچیده و شلوغ بودم تا به زیبایی و ابهت کار اضافه کنه و اون لحظه درست جایی بود که اعتراف کردم اشتباه میکردم. پیچک ها جوری دور طرح چمبره زده بودن که انگار از همون اول هم جزئی از طرح اصلی بودن.

با تکرار "الله اکبر" از زبون زنده سرم رو به سمتش چرخوندم که خم شد و مهر رو بوسید و سجاده اش رو جمع کرد و بعد از تا زدن قالیچه اش به سمتم برگشت!

منتظر موندم و وقتی نزدیک شد آرام "قبول باشه" ایی گفتم که با "قبول حق" زیر لب جوابم رو داد و انگشتر روی میز رو برداشت و دستش کرد و گفت:

-خواستم بیدارتون کنم برای ناهار، دیدم خوابیدین دیگه با خودم گفتم بعد نماز یه چیزی درست کنم و بعد بیدارتون کنم.

-وای نه، چیزی درست نکنین. خانوم جونم به اندازه ی هر دومون غذا داده آوردم.

-اما خانوم مددیان.

-آقا زنده! ما راجیش توافق کردیم، یه روز من، یه روز شما. ناهار فردا با شماست.

لبخند مودبانه ایی زد و " به روی چشم " آرومی که زمزمه کرد درست وقتی نگاهش به طرح زیر دستم افتاد به گوشم رسید.

از اخمای توی هم و چشمای ریز شده اش فهمیدم داره با دقت طرح رو از نظر میگذرونه . عادت جالبی داشت، موقع دقیق شدن ابروهای نسبتا پر اش توی هم گره میخورد و چشماش رو زیر میکرد و با ژست جالبی که حالت چشمای خسته اش رو جدی تر نشون میداد به تصویر مد نظرش زل میزد.

مکشش یه خرده طولانی شد اما آروم نگاهش رو از طرح بالا آورد و نگاهم کرد و کم کم لبخند کمرنگی روی لباش نقش بست و انگشترش رو از انگشت بیرون کشید و درست بین چشمای من و خودش نگه داشت.

نگاه من به چرخش آروم انگشترش بود و نگاه اون به چشمای من و بالاخره لب باز کرد:
-کپی کاری جالبی بود.

لبم رو گاز گرفتم تا نخندم .خیلی تیز بود، بیشتر از اونی که فکرش رو میکردم.

-ازش ایده گرفتم!

-نه !به این میگن کپی کاری.

من:بده؟!!

زند:متاسفانه بله .یه طراح، اونم یه طراح صنعتی اولین چیزی که باید یاد بگیره اینه که ایده بگیره نه اینکه کپی برداری کنه !شما الان طرح طراح این انگشتر رو دزدیدین...

و دوباره به کاغذ نگاه کرد و ادامه داد:

-البته با کمی تغییر.

-اما خیلی خوب شد.

-منم منکرش نمیشم، واقعا در عین سادگی طرح قوی ایی از آب در اومه اما این توی اصل مسئله
تغییری ایجاد نمیکنه.

هیچ تمایلی به جمع کردن لب و لوچه ی آویزون شده ام نداشتم و با همون لبای آویزون و ناراحت جواب
دادم:

-یعنی میگین بیخیالش بشم؟ پاکش کنم؟

-مسلمایا باید این کار رو بکنین.

-ولی خیلی خوب شده.

آروم جوری که انگار داره یه دختر بچه 4 ، 5ساله رو سرزنش میکنه آروم سرتون داد.

-تقلبی که خوب شده باشه تقلب حساب نمیشه؟

چشم به طرح دوختم و لب زدم:

-میشه!

-پس بهتره پاکش کنین و بجای کپی برداری، ایده پردازی کنین.

-یعنی چی؟

انگشتر رو جوری به سمتم آورد که از دسش بگیرم و ادامه داد:

-یعنی با این کار نشون دادین پیچک روی این طرح بهترین گزینه ی تکمیل کننده ست.

-ولی شما که گفتین...

وسط حرفم پرید:

-استفاده از طرح پیچک هیچ کجای دنیا کپی کاری محسوب نمیشه، پس طرح پیچک بزن، اما با خلاقیت خودت روی این طرح اجزا کن. مطمئنم که خیلی بهتر از این طرحی که کپی کردین میتونین درش بیارین.

نگاه و لبخندش و اون چشمایی که برای اطمینان باز و بسته کرد منو توی دنیایی از سوالات تنها گذاشت و خودش به آشپزخونه ی کارگاه رفت. پیش خودم اعتراف کردم کسی که توی یه کارگاه مبل میسازه چقدر خوب اصول طراحی صنعتی رو میدونه.

طرحی که به قول زند کپی شده بود رو محکم به گوشه ایی هول دادم و یه نمونه ی طرح خامی که کلی ازش کپی گرفته بودم رو برداشتم و سعی کردم خودم با پیچک طرحی بزنم که با صدای قاشق و بشقاب کار رو ول کردم و برای کمک به زند به آشپزخونه رفتم.

مثل روز قبل سفره ی کوچیک رو روی تخت پهن کردیم و با گذاشتن بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال، زند با قابلمه های کوچیک خانوم جون رو که برده بود تا غذا رو گرم کنه به سر سفره برگشت. برنج و قورمه سبزی خانوم جون رو توی بشقاب کشیدیم و کارگاه پر شد از بوی قورمه سبزی ایی که میتونستم با برق چشمای زند میشد علاقه اش به این غذا رو حدس بزنم.

بعد از ناهار که زند ظرف ها رو شست و من در کمال ناباوری بدون اینکه هیچ خرابکاری یا آبروریزی ایی کنم ظرف ها رو خشک و جا بجا کردم، هر کدوم به کاری مشغول شدیم خسته بودم و خوردن ناهار هم باعث شده بود بیشتر احساس خواب کنم. طرحی که به سختی پیچش پیچک ها رو با خلاقیت خودم تا جایگاه نشیمن رسونده بودم رو عقب دادم و سرمو روی میز گذاشتم و همین کافی بود که بعد از چند دقیقه توی دنیای شیرین خواب غرق بشم.

با احساس حرکت چیزی روی صورتم آروم چشمام رو باز کردم.

یه دسته از موهام بخاطر افتادن شال از سرم واسه خودش آزاد شده بود و با چرخش پنکه سقفی ایی که درست بالای سرم روشن بود به سر و صورتم میخورد. به سختی کمرم که بخاطر نشستنه خوابیدن دردناک شده بود رو صاف کردم و شالم رو از روی شونه هام روی موهام گذاشتم!

زند با فاصله، کمی دورتر عین چند لحظه ی پیش خودم سر روی دستاش گذاشته بود و به خواب عمیقی رفته بود، زاویه ی صورتمون جوری بود که انگار توی خواب به هم زل زده بودیم.

سعی کردم بدون اینکه صدایی ایجاد کنم از صندلی پایین بیام که در باز هم به طرز معجزه آسایی موفق شدم.

با قدم های آرام به سمت حیاط رفتم و دست و صورتم رو شستم، از هوا که رو به تاریکی میرفت معلوم بود غروب شده و حتی من چند ساعت بیشتر از همیشه توی کارگاه موندم.

به کارگاه برگشتم و کیف و کاغذ هام رو جمع کردم اما تخته و طرحی که نصفه اجرا کرده بودم رو پیدا نمی کردم. با کمی گشتن طرح رو زیر دستای زند پیدا کردم.

آروم و بدون اینکه بیدارش کنم تخته رو از زیر دستش کشیدم و وقتی بدون اینکه بیدار بشه تخته ام رو گرفتم نصف حبس شده ام رو راحت بیرون دادم.

به طرح نگاه کردم تا از چروک احتمالی زیر دستای زند مطمئن بشم که چشمم روی طرح خشک شد. روی طرح خیلی کمرنگ و با حالت نقطه چین خط تقارن کشیده بود و نیمی از طرح یعنی سمت راست رو به طور کامل با طرح پیچک من ادامه داده بود!

پیچک ها سر سخنانه به دور تموم اسکلت مبل توی قسمت تقارن سمت راست تنیده شده بودن. پیچک ها با هر پیچش ظریف خودشون به دور طرح انگار فریاد قدرت سر داده بودن و از اون طرح و کسی که قرار بود روی اون بشینه مثل محافظ های یه تخت پادشاهی محافظت میکردن!

نگاه ناباورم بین طرح و زند غرق خواب در گردش بود!

اما دروغ چرا؟! دیدن زند غرق خواب اون هم با وضعی که عین پسر بچه های تخیلی که بعد از بازی حسابی خسته شده باشن خیلی جذاب تر بود.

موها و ریشش که احتمال میدادم بخاطر عزادار بودنش اونقدر بلند شده شلخه و نامرتب شده بود و خودش جوری خوابیده بود که انگار مدت هاست نخوابیده.

نمیدونم چرا اما به سمت گوشی ام رفتم و با باز کردن آیکون دوربین از اون صحنه چند تا عکس گرفتم .
توی عکس بیشتر شبیه مدل هایی شده بود که برای جذابیت بیشتر با به هم ریختن موها و ریش سعی
میکنن شلخته و نامرتب به نظر بیان و اگر میخواستم از حق نگذرم واقعا هم دست کمی از اون مدل ها
نداشت!

هنوز سیر به تصویر رو به روم نگاه نکرده بودم که با یادآوری ساعت خواستم سریع وسایلم رو جمع کنم
که مدام قل خورد و به زیر میز بزرگ وسط کارگاه رفت !

وسایل رو روی میز گذاشتم و خودم آروم به زیر میز رفتم و با پیدا کردن مدام خواستم بیرون بیام که با
محاسبه ی اشتباه اندازه ی میز سرم محکم به لبه ی تخته خورد و با صدای بلندی که ایجاد شد هول شدم
و خواستم سریع از اون وضع بیرون بیام که بازم سرم به قسمت انتهایی میز خورد که دیگه نتونستم
صدای ناله ام رو خفه کنم به سختی از زیر میز بیرون اومدم!

زند با چهره ای هول شده و ترسیده سر جاش نشسته بود و با تعجب و گنگی نگاهم میکرد!

همونجوری که سرم رو میمالیدم و آروم و زیر لب ناله میکردم نگاهش کردم!

-چی شد؟

-آخ... ببخشید! رفتم مدام رو بردارم سرم خورد به لبه ی میز! وای...

زند از روی صندلی پایین اومدو چند قدم بهم نزدیک شد و گفت:

-خوبین؟ سرتون چیزی نشد؟

-شرمنده! شما رو هم بیدار کردم!

چند قدم دیگه نزدیکم شد و مصراانه تکرار کرد:

-چیزیتون نشد؟

همونطوری که جای ضربه رو مالش میدادم گفتم:

-آخ... نه! چیزیم نشد! سرم زیاد اینور و اونور میخوره! چیزی نیس!

چشمای گشاد شده ی زند که کم کم فرم خنده میگرفت بهم فهموند که تموم آبروداری های امروزم رو به باد دادم!

با عجله به سمت تخته طراحی ام رفتم.

-ببخشید منم خوابم برد دیگه داره دیرم میشه.

دست به سینه با چشمایی که هنوز خمار و خوابلود بود به میز تکیه داد و نگاهم کرد.

-طرح رو دیدین؟

-ها؟

دستی به ریش به هم ریخته اش کشید و خنده اش و قورت داد.

-طرحی که براتون زدم رو دیدین؟!

-آهان! آره دیدم خیلی عالی، اما اینو شما طراحی کردین.

لبه ی آستین پیرهن مردونه ی مشکی رنگش رو درست کرد و گفت:

-اما این طرح من نیمه کاره اس! اگر تا فردا این طرح رو تکمیل کنین و یه چیزایی هم خودتون بهش

اضافه کنین و بیارین کارگاه بدون هیچ حق و ادعای مالکیت این طرح رو میدم به شما!

غالفگیر نگاهش کردم، حتی نمیدونستم چی باید بگم.

-اما...

حرفم رو قطع کرد:

-فقط تا فردا!

و قبل اینکه حرف دیگه ایی بزدم به ساعت اشاره کرد و گفت:

-فکر کنم گفته بودین دیرتون شده.

با نگاه به ساعت سریع خدحافظی کردم و با برداشتن وسایلم از کارگاه بیرون زدم.

توی تاکسی به طرح نیمه کاره اش نگاه کردم و سعی کردم خودم رو راضی کنم که یه سازنده ی مبل میتونه اینقدر حرفه ایی عمل کنه و روی خطوط پیچک وار تنیده شده دور پایه دست کشیدم!

با یاد عکس هایی که ازش گرفتم توی گالری عکسهام رفتم و زل زدم بهش چهره ی غرق خوابش توی عکس. زیبایی خاص و افسانه ایی نداشت اما همه ی اجزای صورتش به بهترین شکل کنار هم قرار گرفته بود. حتی قوس کوچیک روی بینی اش انگار یه عامل واسه جذابیت بیشترش بود.

قد و هیکلش هم اونقدری بود که من به راحتی میتونستم پشتش قایم بشم و این هیچ ربطی به زیره میزه بودن من نداشت! کنارش دقیقا حس فیل و فنجون رو داشتم. دقیقا مثل وقتایی که کنار سامان می ایستادم! قدش بلند بود اینو وقتی کنار پیام ایستاده بود فهمیدم، پیام هم بلند بود اما اون حتی کمی از پیام هم بلندتر بود. هیکل چهارشونه اش شبیه کسایی که توی باشگاه ها برای ساختن عضله وقت صرف میکنن نبود. بیشتر شبیه کسایی بود که به صورت ارثی چهارشونه و عضله ایی بودن.

اونقدر محو عکساش بودم که نفهمیدم کی به خونه رسیدم. گرمای بدنم رو با یه دوش آب خنک به حد عادی رسوندم و به اتاقم برگشتم و همونطوری که موهام رو روغن نارگیل میزدم شماره ی بابا رو گرفت که بعد چند بوق جواب داد.

-سلام بابا!

-سلام خانوم خانوما! دیگه رفتی حاجی حاجی مکه؟

-عه بابایی!

-به کل فراموش کردی خانواده داری.

-مگه میتونم فراموش کنم؟ مگه میشه دختر بابایی خونه باباش رو فراموش کنه؟

-شیرین زبونی نکن که دیگه حنات واسم رنگی نداره.

-مزه چطور؟ هنوزم همون نبات شیرین بابام هستم یا نه؟

سکوتش و صدای نفساش نشون از خندیدنش بود. حق داشت دلخور باشه از وقتی به خونه ی خانوم جون و آقاجون اومده بودم مشغله هام باعث شده بود به کل یادم بره که بهشون زنگ بزنم.

کمی راجب اوضاع خونه و حال مامان و ... صحبت کردیم تا اینکه بابا راه رو برای راحت تر حرف زدن من آماده کرد.

-اوضاع خودت چطوره؟ کارات خوب پیش میره؟

-عالیه! یه طرح زدم ببینی کف خون قاطی میکنی بابا.

-نبات! هزار بار گفتم دختر اینطور حرف نمیزنه.

لب و لوجه ام آویزون شد.

-خو به من چه؟ وقتی داشتم بین یه گردان پسر بزرگ میشدم باید فکر اینجاشم میکردین.

-دلایلت اصلا منطقی نیس نبات. تو که نباید هرچی پسر عموهات میگن تکرار کنی.

-خو ببخشید!

-گفته بودی واسه شروع کارت به پول نیاز داری.

-اوووم! آره.

-حساب کردی که چقدر میخوای؟

-آره!

-چقدر؟

-بیست تا سی میلیون.

-چی؟ بیست، سی میلیون؟ مگه یه مبل چقدر خرج داره؟

-بابا! لازمه یاد آوری کنم که همون مبل توی خونمون رو دو سال پیش سی و پنج میلیون خریدین؟

-اون فرق داره.

-چه فرقی داره؟ اینکه سفارش دادین و براتون خارج کشور ساختن و آوردن دلیل به اینه که با ارزشه، اما چیزی که قراره اینجا ساخته بشه ارزش نداره؟

-با من کل کل نکن نبات! اون یارو داره سرت کلاه میذاره، دیده یه دختر تنهایی و فهمیده چیزی بارت نیست داره ازت میگنه!

-بابا! لطفا اینقدر در مورد کسی که نمیشناسینش بد نگید. اون بیچاره حتی دستمزد خودش رو حساب نکرده، طرحی که من زدم رو هر کجا ببری خیلی بیشتر از این میگیرن تا بسازن.

-حتی اگر یه طراح خارج از کشور و تو یه شرکت طراحی درست و حسابی بودی؟

-بابا بیاین یه بار برای همیشه این بحث رو همینجا تمومش کنیم. من قرار نیست که جایی برم، همینجا می مونم و استعداد و هنرم رو همینجا خرج میکنم، با سامان هم ازدواج نمیکنم.

-منم نمیتونم این پول رو بهت بدم!

-بابا!

-داریم یه برج میسازم و دستم تنگه و روی قرون به قرون پولی که دارم حساب کردم.

میدونستم روی دنده ی لچ انداختمش و عمرا کوتاه بیاد، اما یه چیز رو فراموش کرده بود، من دختر خودش بودم و نوه ی آقاجون.

-باشه! پس ماشینم رو میفروشم.

-نبات!

-پول نداری و منم نمیخوام بهتون فشار بیارم، پس ماشین خودم رو میفروشم. فکر کنم اون ماشین سی میلیون بی ارزه.

-نبات با اینکارا راه به جایی نمیبیری! چرا نمیخوای حرف گوش کنی؟

-چون حرفی که داری میزنی زوره بابا!

-یعنی حاضری دست به هر کاری بزنی، ماشینی که عاشقش رو بفروشی اما حرف منو پشت گوش بندازی و کاری که به صلاحته رو انجام ندی.

-بابا اینکار صلاح من نیست.

-پس برو هرکاری که میخوای بکن، دیگه به من مربوط نیست.

و صدای بوق ممتد تماس قطع شده ی منو بابا نشون میداد انگار قرار نیست هیچوقت سر این موضوع به توافق برسیم.

سرمو روی میز تکیه دادم، به هیچ جوره درکش نمیکردم. به سختی و با اعصابی داغون شماره ی پیام رو گرفتم.

-سلام علیکم دختر بابا! چه عجب یاد فقیر فقرا کردی؟

من: خوبی پیام؟

-یه دختر خوب باباش رو به اسمن صدا نمیکنه.

چشم بستم و نفسم رو محکم بیرون فرستادم.

-پیام اصلا حوصبه شوخی ندارم.

-عه! چته؟ چرا پکری؟ چیزی شده؟

-چیز جدیدی نیست، پیام مسخوام ماشینم رو بفروشم آشنا داری؟

-چی؟

-میخوام ماشینم رو بفروشم.

-نبات چیزی شده؟

-آره برای ساخت طرح پول لازم داریم و میخوام ماشینم رو بفروشم، جایی آشنا داری دو سه روزه بفروشه؟

-نبات کجا گاز دادی داری میری؟ قشنگ برام تعریف کن ببینم چی شده که تو میخوای عشقت رو بفروشی!

-بابا لج کرده بهم پول نمیده.

-ای بابا! خب از آقاجونت بگیر.

-وقتی بابام اونجوری گفت یعنی آقاجونم تا بله ی سر سفره عقد رو ازم نگیره پول رو بهم نمیده.

چند ثانیه مکث کرد و صدای ناراحتش به گوشم رسید:

-چقدر لازم دارین؟

-سی میلیون!

-چه خبره دختر؟ مجبورین همه چیز رو از جنس اعلا انتخاب کنین؟

-در جریان نیستی پیام، بعدا دلیلش رو برات میگم.

-در جریان چی نیستم؟ اصلا من فردا میام کارگاه صحبت کنیم.

من: باشه! فردا صحبت میکنیم.

پیام: باشه، مبینمت.

زند نایلون های میوه رو از دست پیام گرفت و به آشپزخونه رفت.

-این کارا چیه پیام؟ واسه چی این همه خرید کردی؟

پیام اومد کنارم روی تخت نشست.

-حوصله ی خونه رو نداشتم شیدا هم که رفته پیش خانوادش، گفتم پیام یکی دو روز پیش تو باشم. توام که یا بیمارستانی یا کارگاه مسلما یخچال خالیه دیگه.

زند با لبخند به سمتون اومد و صندلی ایی رو جلو کشید و رو به روی من و پیام نشست.

-نترس! یه لقمه نون توی خونه داشتم که با هم بخوریم.

پیام براش پشت چشمی نازک کرد و جواب داد:

-نون بخوره توی سرت. قیافه اشو نگاه! زیر چشات اونقدر گود رفته که منی که متوجه این چیزا نمیشم هم فهمیدم. داری چیکار میکنی با خودت صدرا؟

-هیچی! چرا بیخودی جو میدی برادر من؟

-حرف مفت نزن! حاضرم شرط ببندم توی این مدت حداقل ده کیلو آب رفتی.

-پیام!

-پیامو کوفت! معلومه داری چیکار میکنی؟ چشمت از بیخوابی کلا خون افتاده.

معلوم بود که دوست نداره پیام جلوی من این بحث رو ادامه بده.

-چیزی نیست، یه خرده خسته ام.

با طرز چپ نگاه کردن پیام آروم خندیدم که نگاهش به سمت من کشیده شد.

-آره تو یکی نخندی کی بخنده؟

-عه! پیام!

-پیام و درد! با این کارای احمقانه اش، آخه اون عروسک رو واسه چی میخوای بفروشی؟

سر پایین انداختم و با یادآوریش غصه نشست توی دلم.

-لازم دارم پیام .بابا لج کرده بهم پول نمیده، مطمئن باش تا حالا با آقاجون هم هماهنگ کردن .باید بفروشمش.

-من نمیفهمم مگه مجبورین همه چیز رو از جنس اعلا انتخاب کنین؟ با چوب آبنوس میخواین بسازین؟

زند همونطور که با پا روی زمین ضرب گرفته بود جواب داد:

-استاد! اگر میخواستیم یا آبنوس بسازیم که هزینه اش میلیاردی میشد.

-حالا!

و رو به من ادامه داد:

-راستی! تو به من گفتی در جریان نیستم، در جریان چی نیستم؟

-عمو علی باهامون صحبت کرد.

-خب؟!!

به زند نگاه کردم که خودش شروع کرد به توضیح حرفای عمو برای پیام .عکس العمل های پیام بعد جمله ی زند دیدنی بود.

-برای همین میخوایم تا حد ممکن بهترین باشه!

نگاه متعجب پیام به سمت من چرخید.

-این عموت خیلی باحاله ها، میدونی اگر بتونی زیر مجموعه ی نگارین باشین چقدر به نفعتونه؟

زند به پیام هیجان زده نگاه کرد و با چشمای ریز شده پیام رو مخاطب قرار داد:

-تو نگارین رو میشناسی؟

پیام با تعجب نگاهش کرد.

-یعنی تو نمیشناسی؟

زند دستی توی موهاش کشید و با حالت بی تفاوتی شونه بالا انداخت.

-همون روز هم احساس کردم اسمش برام آشناست، اما چیزی یادم نمیاد.

پیام: بیه برنده! با مجموعه ی بزرگه، طراحی لوازم خانگی، هر روز داره بزرگتر از قبل میشه. شعبه اصلیشون خارج کشوره و حسابی کارشون گرفته، چند سالی میشه که توی ایران شعبه زده، البته فعلا توی کار لوازم چوبه، اما شنیدم برنامه های زیادی دارن و بخاطر حمایت شعبه اصلی کلا داره بازار مبل شهرهای بزرگ ایران رو توی دست میگیره.

-اونوقت چرا باید بشناسمش؟

پیام لبخند منظور داری زد و از توی سینی شربت هایی که زند آورده بود لیوانی رو برداشت و محتویات توی لیوان رو مزه مزه کرد.

-شعبه ی ایران نگارین رو رقیبت داره میگردونه.

زند با اخم نامفهومی به پیام زل زد.

-کی؟

-همون بچه پولدار دانشگاه که باهات رقابت میکرد.

اخمای توی هم زند نشون میداد هنوز متوجه منظور پیام نشده.

-ای بابا! همون پسره که توی دفاعیه پایان نامه ات داشت جو رو علیه ات به هم میرخت که استاد با خاک یکیش کرد.

-آرش سرمدی؟

پیام: آره خود ناکس اش! اسمشو یادم رفته بود. نگارین چند نسله که دست خانواده شه، دکتراش رو وقتی ما داشتیم جوون میکندیم رفت اونور گرفت بعدم برگشت اینجا با اسم و پول باباش شعبه راه انداخت. الانم داره پول پارو میکنه.

لیوان رو پایین گذاشت و دستی توی موهاش کشید اما انگار چیزی اذیتش میکردم ادامه داد:

-بعد منو و توئه بدبخت که خیر سرمون با بالاترین سطح فارق التحصیل شدیم، مدرکمون داره کنج خونه خاک میخوره، خودمونم که اوضاعمون اینه. من توی اون دانشگاه و تو هم توی این کارگاه داریم سگ دو میزنیم واسه یه قرون دو زار.

زند وقتی نگاه منو دید تلخ لبخند زد و از روی صندلی پاشد و دستی به شونه ی فراز زد.

-بابای من که رفت، ولی تو برو از بابات بپرس چرا مثل اونا یه پول قلمبه وسط سفره امون نبود.

به رفتن زند نگاه کردم و با مشتش ضربه ایی به بازوی پیام زدم.

-چته؟ شنیدا رفته غرغرهاش روت تاثیر گذاشته آ!

-بیخیال نبات! همه چیز این زندگی لعنتی به هم گره خورده.

-چیزی شده پیام؟

-دو هفته ست هر جا میرم یه تالار درست حسابی پیدا نمیکنم، طرف واسه چند ساعت جشن پس انداز کل زندگیمو میخواد.

-همه جا رو گشتی؟ حالا آنچنان که عجله هم نیست، الان اول تابستونه، شما عروسیتون آخر تابستونه، وقت هست. میریم میگردیم با هم یه کاریش میکنیم.

-نمیدونم نبات.

-نگران نباش، حلش میکنیم.

سکوتی که برای چند لحظه بوجود میاد رو خودش میشکته.

-نیات!؟

نگاهم رو از زند که توی آشپزخونه مشغول بود جدا میکنم و به چشمای غمگیمنش میدوزم.

-هوم؟

-چیزی از اینایی که گفتم رو به شیدا نگي، نميخوام ناراحتي کنه.

دست گذاشتم زیر چونه ام و با تموم وجود نگاهش کردم .مگه میشد واسه عشقشون نمرد؟ مگه میشد از علاقه اشون به هم ذوق نکرد؟ اونا بهترین رفیقام بودن، اصلا کی گفته توی رفاقت جنسیت مهمه؟

-چی میشد منم یکی رو داشتم اینجور که تو عاشق شیدایی، عاشق من بود؟

با خنده به خودم و لحن پر حسرتم نگاه کرد و با ریختن باقی شربتش روی صورتم باعث شد صدای جیغم بلند بشه.

-بیشعور! دو دقیقه نمیشه مثل آدم باهات رفتار کرد، الان تموم صورتم نوچ میشه.

پیام بلند خندید:

-اونوقت با این اخلاقت انتظار داری عاشقت هم بشن!؟ طرف مگه از جوشش سیر شده؟

قبل اینکه جیغ بزنم با خنده دستش رو جلوی صورتم گرفت و گفت:

-جیغ نزن! امیرصدرا اینجا آبرو داره.

چندتا فحش آبدار زیر لب نثارش کردم که باعث شد بلندتر بخنده و خودم به حیاط رفتم بعد از شستم صورتم به کارگاه برگشتم و همونطوری که چپ چپ نگاهش میکردم دوباره کنارش نشستم.

-دختر لوس بابا، حالا چی طرح زدی؟ ببینم طرحت رو.

همون لحظه زند هم با میوه های شسته شده توی ظرف به تخت برگشت و روی صندلی رو به رومون نشست.

پیام: دو دقیقه اومدیم خودتون رو ببینیم شما که همش توی آشپزخونه ایی.

زند با لبخند به پیام نگاه کرد و پیام با دیدن لبخندش شروع کرد به سر به سر گذاشتن باهاش.

پیام: جووون! نخند اونجوری دلم ضعف رفت.

و ظرف میوه رو از دست زند که با خنده نگاهش میکرد گرفت و روی تخت گذاشت.

-زحمت نکش عزیزم، من خونه داریت رو دیدم که اینجور میخوامت.

تگاه خندون اما تهدیدگر زند ثانیه ایی از پیام به سمت من برگشت و با فشار دادن لباس روی هم سعی میکرد بخاطر حضور من مراعات کنه وگرنه از خنده ی بلند پیام که توی کارگاه پیچید معلوم بود جوابی که تا پشت لباس اومده بود رو بخاطر بودن من به زبون نیاورد.

پیام با خنده طرح رو از دستم گرفت و نگاه کرد. لبخند بزرگ روی لباس کم کم پاک شد و با چشمای درشت شده با دقت طرح رو برای چند دقیقه توی سکوت نگاه کرد و بدون اینکه نگاهش رو از روی صفحه برداره ناباور پرسید:

-این طرح رو تو زدی نبات؟

-اوهوم!

-خوده خودت؟!!

-آره! البته توی اون ظریف کاری ها آقای زند بهم کمک کرد.

پیام سرش رو بالا آورد و متعجب به من و زند نگاه کرد.

-لعنتی این حرف نداره.

و یه بار دیگه با دقت به طرح نگاه کرد و ادامه داد:

-اصلا لنگه اشو تا حالا ندیدم، معرکه اس...

من با لبخندی که کنترلش دست خودم نبود به پیام زل زدم و زند هم با لبخند سنگینی مسیر نگاه منو دنبال کرد.

پیام: این که عالی شده! کاناپه سه نفره رو بده ببینم.

من: فعلا فقط همینو زدم، کاناپه اینا رو از امروز شروع میکنم.

پیام: وقت کم دارین نبات، عجله کن.

و رو به زند ادامه داد:

-تو از کی کار ساخت رو شروع میکنی؟

زند: امروز به قنبری زنگ زدم واسه چوب، گفت راش ترک توی این شرایط خیلی سخت پیدا میشه اما برامون جورش میکنه. فقط منتظریم که جریان پول درست بشه.

نگاه پیام به من برگشت.

-ماشین رو باید سریعتر بفروشیم.

-نبات خر نشو، اون ماشین حیفه. هنوز هفت، هشت ماه هم از تولدت نگذشته، این نمایشگاهی ها هم اگر بفهمن پول لازمی میزنن توی سر مال!

-اشکال نداره پیام. فقط اگر بتونی سی میلیون ردش کنی مشکلمون حل میشه.

-نبات اون ماشین سی میلیون؟

-پیام! فرصت طاقچه بالا گذاشتن ندارم، همینجورشم زمان کم داریم.

-خریته نبات!

-هرچی که هست برام مهم نیس، من فقط میخوام این کار رو انجام بدم.

نفسش رو با پوفی بیرون داد و به من و زند که سعی داشت اصلا توی بحث ما دخالت نکنه نگاه کرد.

-باشه! ببینم چه کار میشه کرد.

با زاری نگاهش کردم.

-هرکاری میکنی فقط سریعتر.

تخته رو به سمت گرفت و گفت:

-فعلا بیا باقی طرحت رو تکمیل کن، یه جوری ریلکس نشسته انگار طرحش تمام و کمال آماده ست.

چپ چپی نگاهش کردم و تخته طراحی ام رو از دستش گرفتم و مشغول شدم.

حواسم به زند و پیام و حرفاشون نبود، حالا که طرح اصلی رو داشتم طراحی باقی سرویس راحت تر بود. تموم طول روز رو مشغول بودم، ناهار رو پیام با اصرار از بیرون گرفت. با شوخی های پیام روزمون گذشت. به چشم خودم میدیدم که با حضور پیام، حال همیشه گرفته ی زند بهتر بود. حدس دوستی عمیقی بینشون کار سختی نبود.

ساعت های آخر بود که به کمک زند و پیام طرح کاناپه ی دو نفره رو به نیمه رسوندیم و از رضایت هر سه نفرمون میشد به این نتیجه رسید که طرح به اندازه ایی که باید قابل قبول بود.

وسایلم رو توی کوله ام جا به جا کردم و میخواستم برای رفتن آماده بشم که زند منو مخاطب قرار داد.

-بله؟

-شما رنگ خاصی برای طرح مد نظر ندارین؟

-یه ایده هایی دارم اما قطعی نیست، به نظر و تخصص شما نیاز دارم.

زند: میتونم ببینم؟!

من: هنوز اونا رو اجرا نکردم. امشب اونا رو اسکن میکنم و توی لب تاپ روی نمونه ی کار اجرا میکنم و فردا میارم.

زند سری تکون داد و خوبه ایی زیر لب گفت و قبل اینکه چیزی بگم خودش شروع کرد:

-خانوم مددیان من برای پس فردا قراره برم تهران و از مغازه دار های بازار پارچه راجب پارچه و جنس و قیمت یه سری سوالات بپرسم، گفتم بهتون بگم که اگر دوست داشتین شما هم بیاین.

برق چشمام رو حتی از توی بازتاب چهره ام توی چشمای زند میشد دید و ذوق صدام که هیچ جوره نمیشد کنترلش کنم.

-وایی اراست میگین؟ میتونم همراهتون بیام؟

چشمای خسته اش خندید.

-بله اگر دوست دارین میتونین میان.

-ساعت چند؟ کجا؟

-مگه فردا نمایین کارگاه؟

-چرا، میام! چطور؟

-زمان دقیقش رو فردا بهتون میگم.

از هول شدم و آبرو ریزی خودم خنده ام گرفت بود.

-آها! باشه! پس با اجازتون من دیگه میرم، امشب بخاطر اسکن و رنگ آمیزی طرح به زمان بیشتری احتیاج دارم.

-صاحب اجازه اید.

-فعلا!

همون لحظه پیام با یه بغل پر از ابزار از یکی از اتاق های ته کارگاه بیرون اومد.

-کجا نبات؟

-برم دیگه !امشب کلی کار دارم، آقاجون جدیدا از اینکه همش توی اتاق هستم شاکی میشه، یاید یه خرده وقتم رو با اونا بگذرونم تا واسه خودم دردرس درست نکنم.

-باشه، وایسا من میرسونت.

-نمیخواد.

زند این بار ترجیح داد کمی توی بحث های من و پیام مشارکتت کنه:

-آره پیام اینجوری بهتره، دیگه داره تاریک میشه بهتره خانوم مددیان تنها نرن.

پیام ابزار های توی بغل رو روی میز گذاشت و به سمت اومد و با تنه ایی مشخص بود از قصد به زند زد از کنارش رد شد و کوله ام رو از دستم گرفت و با لحن دعوایی رو به سمت زند کرد.

-لازم نکرده شما واسه دختر من غیرتی بشی.

زند با همون نگاه تهدیدگر که برای هزارمین بار نسبت به پیام توی چشمش میدیدم فقط نگاه کرد که پیام با صدای بلند خندید و گفت:

-ای کاش نبات همیشه بود. حاجی تا من نبات رو برسونم یه دونه از اون املت های مَشتی ات بزن که دلم لک زده واسه دستپختت.

-مگه نمیریم خونه؟!!

-شام رو همینجا بخوریم تا کمکت کنم کارگاه رو راه بندازی، خوابیدن میریم خونه شما.

زند باشه ایی گفت و من همراهی پیام از کارگاه بیرون اومدم. توی ماشین توی راه برگشت بودیم که پیام پرسید:

-اوضاع توی کارگاه چطوره؟ راحتی؟

من: آره، خیلی محیطش رو دوست دارم. زند هم خیلی آقای باشخصیته.

پیام: از اینکه توی کارگاه باهات تنهایی اذیت نیستی؟

من: نه، بنده ی خدا خیلی خوبه، چجوری بگم. اصلا پیشش امنیت دارم، حس اینکه با یه مرد غریبه توی یه کارگاه ام رو ندارم.

دسته ایی از موهای فرم که از شال بیرون اومده بود رو کشید و گفت:

-از چشم پاکی امیرصدرا مطمئنم که آبجیم رو آوردم پیشش.

من: آخ، دستت نشکنه پیام. این چه عادت مزخرفیه که تو داری؟ پوست سرم کنده شد، با موهای شیدا هم اینجوری میکنی؟

پیام با خنده شالم رو جلو کشید، با حرص شالم رو عقب فرستادم و به سمتش برگشتم.

-ولی پیام! استعدادش عالیه، یه جوری حرفه ایی طرح میزنه که آدم انگشت به دهن می مونه که یه مبل ساز ساده چجوری اینقدر حرفه ایی طراحی میکنه!

پیام پشت چراغ قرمز روی ترمز زد و به سمت برگشت.

-مبل ساز ساده؟ نبات اینو به خودشم گفتم؟

با تعجب نگاهش کردم.

-نه! چطور؟

با خنده و با حالت طنزی چندبار سرش رو آروم به فرمون ماشین کوبید و گفت:

-نبات! امیرصدرا بهترین طراح بین بچه‌های دانشگاه بود، اونقدر کارش عالی بود که استاد میخواست با هزینه ی خودش صدرا رو بفرسته خارج از کشور تا دکتری رو بگیره اما صدرا قبول نکرد. نه من و نه اون هیچکدوم اوضاعمون جوری نبود که بخوایم خارج از کشور ادامه تحصیل بدیم. موندیم با همین مدرک فوق! اصلا استاد قصد داشت به جای خودش اون رو معرفی کنه که صدرا قبول نکرد و بعد استاد منو به جاش معرفی کرد.

با دهن باز زل زده بودم بهش، میدونستم... میدونستم اون کارا نمیتونه کار یه ادم عادی باشه.

-طرح هایی که میزنه رو اگر ببینی دیوونه میشی، بعد تو میگی یه مبل ساز ساده؟

-آخه..پس چرا توی اون کارگاهه؟

-از بچگی عاشق این کار بود، اصلا بخاطر همین کار توی کارگاه رو به کار توی دانشگاه ترجیح داد.

و با لبخند به قیافه ی متعجب من نگاه کرد.

-مجبور بود بخاطر هزینه ی اولیه ی کارگاه طرح هاش رو بفروشه، امروز بهش نگفتم اما تا اینجا کار شیش تا از پر فروش ترین طرح های برند نگارین کارهاییه که طرحشون رو امیرصدرا زده و بعد طرح رو فروخته.

من:یعنی طرح هاش رو فروخت؟

پیام:آره!مجبور بود. پدر خدا بیامرزش از مد و طراحی به روز اطلاعاتی نداشت، اون موقع ما دانشجو بودیم، اوضاع کارگاه امیرصدرا اینا به شدت داغون شده بود و تقریبا هیچ سفارشی نداشتن تا اینکه صدرا درست به کار شد، چند تا طرح درست و حسابی زد و به طراح های دیگه فروخت تا یه خرده پول واسه کار اولیه جور کرد، بعدم چندتا طرح جدید زدیم و باهم توی همین کارگاه ساختیم و به چهار پنج تا از گالری های مبل تهران و کرج دادیم و تا اینکه کم کم کارش گرفت، هرچند پولی که بابت کارها میگرفتیم یک سوم چیزی بود که توی گالری ها فروخته میشد اما امیرصدرا مشکلی نداشت. با سهم پول خودش وسیله های کارگاه رو تجهیز کرد مشغول کار شد.

و ضربه پر اشتیاقی به فرمون ماشینش زد و ادامه داد:

-منم با سهم این ماشین رو خریدم، درسته صفر و نو نبود اما خدایی در حد صفر بود. تا همین چند وقت پیش همه چی عالی بود، از بزرگترین گالری ها سفارش میومد براش تا اینکه اون تصادف اتفاق افتاد.

-زند هم همراهشون بود؟

-نه!کلی سفارش گرفته بود و خودش موند تا سفارش ها رو آماده کنه. توی راه برگشت خانوادش تصادف میکنن. پدر و مادرش درجا فوت میکنن و برادر کوچیکش امیرکسری زنده میمونه اما با ضریب هوشیاری پایین توی کماس.

نفسش رو با ناراحتی بیرون داد و با صدای آرومتر تعریف کرد:

-اون گالری هایی که امیرصدر را از شون سفارش گرفته بود بخاطر تاخیر سفارششون رو پس گرفتن و طبق قرارداد ازش خسارت سنگینی خواستن. صدر را تموم پس اندازی که واسه یه سری لوازم جدید کارگاه جمع کرده بود بابت اونا و پول بیمارستان کسری و مراسم خاکسپاری خانوادش دود شد و رفت هوا که هیچ مجبور شد از عالم و آدم پول قرض کنه.

شنیدنش حتی واسه منی که هیچ نسبتی باهاشون نداشتن هم دردناک بود و همین باعث میشد به زند بخاطر اوضاع آشفته اش حق بدم.

-این رفیقتون شعبه ی ایران نگارین رو تازه تاسیس کرده؟

-نه! خیلی وقته تاسیس شده اما فعالیت آنچنانی توی ایران نداشت که آرش سرمدی با عهده گرفتن اونجا با پول و حمایت باباش و جمع کردن و خریدن کار بلد های بازار تونست نگارین رو توی بازار بیاره بالا.

حرفای پیام باعث شد توی فکر برم تا اینکه با صداش و ضربه ایی که به شونه ام زد به خودم اومدم.

-ها؟

پیام:ها و بلا! میگم این کوچه بود؟

من:آره. همینجاس ممنون، نمیخواد توی کوچه بری!

-حرف بیخود نزن، شب شده ها تاریکه، انتظار نداری که دخترمو همینجا ول کنم؟

با خنده نگاهش کردم. یه جوری رفتار میکرد انگار واقعا دختر اون و شیدا بودم. وقتی جلوی در خونه رسیدیم باهاش خداحافظی کردم و پیاده شدنم از ماشین همزمان شد با رسیدن ماشین آقاجون و ایستادنش کنار ماشین پیام.

پیام با دیدن آقاجون با احترام از ماشین پیاده شد تا سلام کنه.

-خوبی آقا پیام؟

-مخلصیم حاج آقا !

-نیستی یه مدته ! کجایی؟

-هستیم ریز سایه ی شما، دیگه درس دخترا تموم شده، سعادت دیدن شما رو از دست دادیم.

آقاجون با نگاه دنبال شیدا میگشت و پرسید:

-بفرما بریم تو، جلوی در زشته .خانومت کجاست؟

-ممنون، بیشتر از این مزاحم نمیشم، دیگه امشب رو کرج بودم گفتم خودم یکی یه دونه اتون رو برسونم که خیالم راحت باشه، خانوم هم طبق توافق دو هفته رو شهر خودشونه.

آقاجون یکی از اون لبخندهای کمیابش رو تحویل پیام داد، میدونستم از این رفتار های پیام خوشش میاد از اینکه پیام خودش رو موظف میدونست که مواظب من باشه راضی بود .با همون لبخند دست روی شونه پیام گذاشت.

-وقتی از یه شهر دیگه زن میگیری باید به این جدایی و دوری هم فکر میکردی آقای مجنون .وقتی برین سر خونه زندگی خودتون از این دوری ها هم راحت میشین.

-اگر خدا بخواد آخر تابستون عروسی داریم، کارت ها که آماده شد میارم خدمتتون.

-به سلامتی، خوشبخت بشین پسرم .بیا بریم تو، وقت شامه و شام ما هم آماده ست.

-نمک پروده اییم، شرمنده باید زودتر برگردم با رفیقم اوضاع کارگاه رو برای شروع کار یه سر و سامونی بدیم که ان شا الله بچه ها زودتر کار ساخت رو شروع کنن.

از نگاه های آقاجون متوجه بودم که منتظره تا من تنهاشون بزارم، میدونستم میخواد با پیام صحبت کنه و تنها موضوعی که به ذهنم میرسید صحبت در مورد زند بود.

از پیام خداحافظی کردم و وارد خونه شدم، حیاط آبپاشی شده انگار بوی گل محمدی ها رو بیشتر کرده بود و من عطر مخلوط نم خاک و گل های باغچه توی ریه هام کشیدم.

آقاجون مثل همیشه حرف خودش رو به کرسی نشوند و پیام رو با اصرار به حیاط آورد و با هم روی تخت زیر درخت توت نشستن، هر چند بخاطر فاصله چیزی از حرفاشون متوجه نبودم اما اونقدر آقاجون رو میشناختم که بدونم داره در مورد کار من با پیام حرف میزنه.

بعد از بیست دقیقه که پیام با شربت و میوه به دست خانوم جون پذیرایی شد بالاخره آقاجون رضایت داد تا بره اما خانوم جون وقتی فهمید پیام قراره برگرده کارگاه برگرده یه مقدار از غذای شام رو کشید تا پیام برای شام خودش و زند به کارگاه بره.

بعد از شام که به اجبار خانوم جون تا مرز ترکیدن غذا خورده بودم کمی توی جمع آقاجون و خانوم جون نشستم و با فهمیدن اینکه فردا جمعه اس به اتاقم فرار کردم.

جمعه ها تموم اعضای خانواده طبق یه رسم نانوشته خونه ی آقاجون جمع میشدن و کارهای زیادی که روی سرم ریخته بود عامل این بود که زودتر کارم رو تموم کنم تا این دورهمی که همیشه برام دوستداشتنی بود رو از دست ندم.

چند ساعتی رو با اجرای ایده هام روی طرح اسکن شده گذروندم و طرح هایی که مورد تایید و پسند خودم بود رو ذخیره کردم و دستی هم به طرح نیمه کاره ی کاناپه ی دو نفره کشیدم و با سکوت و تاریکی خونه فهمیدم باز هم زمان از دستم در رفته و با چشمایی که به زور باز بودن به تختم رفتم و قبل اینکه چیزی بفهمم غرق خواب شدم.

صبح وقتی به کارگاه رفتم بیشتر از همیشه پشت در معطل شدم. اما بالاخره بعد از چند بار فشردن زنگ صدای گرفته ی زند اومد و در باز شد.

اولین چیزی که چشمام دید وضع به هم ریخته ی زند بود. مثل همیشه یا احترام در رو کامل برام باز کرد و آرام و با خجالت وارد حیاط شدم، از سر و وضع به هم ریخته و چشمایی که به زور باز نگه داشته بود میشد حدس زد خواب بود. وقتی وارد زیرزمین شدم متوجه شدم که زند توی حیاط مونده و همراه نیومده.

با ورودم به زیر زمین اولین چیزی که دیدم پیام غرق خواب بود. کف کارگاه یه موکت و روی موکت دوتا تشک پهن شده که یکش خالی و به هم ریخته بود و روی یکی دیگه اش پیام عین کسایی که ده ساله خوابیدن به پشت و با دهن باز خواب بود.

با صدای پا به سمت در ورودی برگشتم. زند با اوضاعی که نسبت به جلوی در دیده بودم وارد شد.

تیشرتی که اولین بار توی این مدت به غیر از اون پیرهن مشکی توی تنش بود چیزی نبود که به چشم نیاد. تیشرت قهوه ایی روشنش با سخاوت بازوهای ورزیده اش رو برای اولین بار به نمایش گذاشته بود. صورت و موهای خیسش نشون میداد که تاخیرش برای این بوده که دست و صورتش رو بشوره.

وقتی از کنارم رد شد زیر لب عذرخواهی کرد و با قدم های بلند به سمت پیام رفت اما منو مخاطب قرار داد:

-شرمنده! دیشب کارمون توی کارگاه طول کشید دیگه فرصت نشد بریم خونه، همینجا جا انداختیم و خوابیدیم.

و لگد آرومی به پیام زد.

-باز که خوابیدی! پاشو خانوم مددیان اومه.

پیام غلتی توی جاش زد و با صدایی که تقریباً توی بالشت خفه شده بود جواب داد:

-خو به من چه! مثل دوتا بچه آدم بدون سر و صدا برین یه گوشه ی کارگاه کارتون رو بکنید دیگه.

و یه دفعه روی تشک نشست و با چشمایی که نمیتونست زیاد باز نگه اشون داره تهدید کرد:

-خدا شاهده صدایی ازتون در بیاد که از خواب بیدارم کنه خودتون و طرحتون با هم میزارم زیر دستگاه برش. دیگه خود دانتین.

به تعجب من و نگاه زند نگاه کرد و دمپایی کنارش رو به سمت زند پرت کرد.

-برید دیگه! عین عجل بالا سر آدم ایستادن!

و دوباه خوابید و صدای خفه شده اش از توی بالشت بلند شد:

-خیرتون که به آدم نمیرسه!

خنده های ریزم با سر تکون دادن های تاسف بار زند همزمان شد و هر دو به سمت میز بزرگ وسط کارگاه رفتیم.

-من عذر میخوام! نبینین اینطور حرف زد، همه اش شوخی بود به دل نگیرین، دیشب خیلی خسته شد، تا دم دم های صبح هم خوابید واسه همین...

وسط حرفش پریدم:

-این حرف رو نزنید! پیام برای من مثل برادرم عزیزه، اخلاقتش رو میشناسم. میدونم داره شوخی میکنه. به هر حال من شرمنده ام که پشت در موندین.

از خجالت اینکه با اومدمم بیدارشون کردم سر پایین انداختم.

-نه بابا! چیزی نبود که، فقط جناب زند من امروز میخوام زود برم. فقط برای این اومدم که اون ایده های اجرا شده ام رو نشونتون بدم و برم.

دستی توی موهای پر و به هم ریخته اش کشید و با خستگی مه از چهره اش مشخص بود سر تکون داد:
-من در خدمتم!

لپ تاپ رو از توی کیف بیرون کشیدیم و با بالا اومدن سیستم طرح ها رو دونه دونه برای زند باز کردم. دقت و جلو و عقب کردن عکس ها به دست زند منو هم به استرس انداخته بود. نمیدونستم نگاه حیره و اخم های توی هم و چشمای ریز شده اش رو چی تعبیر کنم و آخر هم نتونستم تحمل کنم.

-چی شد؟

بخاطر مدل طرح از نظر من بدنه با رنگی ما بین طلایی جلوه ی بیشتری پیدا میکنه. مخصوصا اگر لا به لای این پیچش پیچک ها و ظرافت گلبرگ ها مشکلی به کار ببریم!

طرح مد نظرش رو به سختی و همونطور که میخواست با عجله اجرا کردم و خودم از چیزی که میدیدم به وجد اومدم.

-وای عالی شد! پارچه چی؟ از نظر شما چه رنگی بهتره؟

و رنگ های اجرایی مد نظرم رو به طرح اضافه کردم و زند برای هرکدوش نظر میداد:

-فیروزه ایی جالبه.

با فشردن دکمه عکس رو عوض کردم و زند نظر داد

-قهوه ایی د مده شده.

عکس بعدی

-قرمز هم خوبه.

عکس بعدی

-نه! رنگ های مثل یاسی و بنفش و صورتی رنگ های ملایم و خنثی هستن که به درد مبیل های سلطنتی که جنبه قدرت نمایی دارن نمیخورن.

عکس بعدی

-نیلی تیره هم جالبه اما ما یه چیز خاص میخوایم تا به چشم بیاد...

عکس بعدی!

سکوت زند باعث میشه من هم به صفحه چشم بدوزم.

ترکیب طلایی و مشکی بدنه ی مبیل با پارچه ی سبز رنگ به حدی جلوه ایی چشم نواز و خاص گرفته که حتی دلم نمیخواست از تصویر روی صفحه چشم بردارم.

نگاهم به سمت زند چرخید که با لبخند معنی داری که برای اولین بار روی لباش دیده بودم زل زد توی چشمم و بعد یه نگاه سیر توی چشمم آرام زمزمه کرد:

-سبز!

نمیدونم چقدر خیره بودم بهش تا اینکه زند صدش رو صاف کرد و باز به صفحه ی لب تاپ خیره شد و گفت:

-نظر شما چیه؟

سعی کردم نفس بکشم و با نگاه به تصویر روی مانیتور کمی حواسم رو از طرز نگاه و تَن خاص صدش پرت کنم خودم رو جمع کنم.

-ب...بله! همین سبز عالیه!

-پس همین طرح طرح قطعیه؟

-نه...یعنی بله!

نمیدونم چم شده بود، فقط دلم میخواست از اون کارگاه و صاحب اون چشمای قهوه ای خسته فرار کنم.

از کسی که جوری توش چشمم نگاه و "سبز" رو ادا کرد که انگار اولین بار بود رنگ چشمم رو فهمیدم.

-خب پس! من همین رو درست کنم؟

-بله!

و خیلی ناگهانی صفحه ی لب تاپ رو بستم و با عجله گفتم:

_بخشید من امروز خیلی عجله دارم...

و لب تاپ رو جمع کردم و فقط میخواستم با عجله از اونجا فرار کنم. اونقدر هول شده بودم که حتی مسیر بیرون رفتن از کارگاه رو گم کرده بودم. با دیدن در خروجی کیفم رو برداشتم و با گفتن با اجازه خواستم در برم که صداسش باعث شد سر جام بایستم.

-خانوم مددیان؟

-بله؟

-فردا میان؟

-کجا؟

-گفته بود که میخوام برم بازار پارچه!

-آها... بله میام!

-فردا ساعت هفت و نیم صبح جلوی مترو گلشهر منتظرتونم.

-باشه، فردا میبینمتون خدانگه دار.

و قبل اینکه قدم دوم رو برای فرار بردارم باز هم صداسش...

-خانوم مددیان؟

دیگه گریه ام گرفته بود، من میخواستم فرار کنم اما اون نمیذاشت.

-بله؟

-لب تاپ تون رو جا گذاشتین.

با تعجب به کیف خالی توی دستم و لب تاپ روی میز نگاه کردم، چجوری باید غیب میشدم؟!

-ببخشید!

لپ تاپ رو برداشت و آروم به سمت اومد، نمیخواستم و نمیتونستم به چشمش نگاه کنم. لپ تاپ رو از دستش کشیدم که با یه مقاومت کوتاه ول کرد و آروم گفت:

-حالتون خوبه؟

-ب..بله!

-گونه هاتون..

-چی؟

-هیچی، فردا میبینمتون!

-بله بله حتما! خداحافظ...

و حتی نمودم که جوابش رو بشنومو یا از پیام که همچنان خواب بود خداحافظی کنم. فرار کردم! آره، یه جورایی فرار کردم تا بتونم نفس بکشم.

به سر خیابون که رسیدم برای اولین تاکسی دست تکون دادم. توی ماشین با یاد خونه ی آقاجون و بقیه اعضای خانواده که احتمالا تا اون لحظه رسیده بودن حالم بهتر شد و سعی کردم اتفاقات کارگاه رو به کل فراموش کنم!

پاییز 96

به سالن بزرگی با پارتیشن بندی های شیشه ای، شبیه اتاقک رو به روم نگاه میکنم. شاید بیشتر از پنجاه تا اتاقک شیشه ای توی سالن بود که به سبک جالبی کنار هم قرار گرفته بودن.

به همتی که برای همراهی من و توضیح یه سری چیزها اومده بود نگاه کردم که چیزی رو برام توضیح میداد:

-خب اینجام همونطور که بهتون گفتم سالن طراح های ماست.

-همه ی این اتاقک ها برای طراح هاست؟

-آره عزیزم.

-همه ی طراح ها اینجا کار میکنن؟

همتی با تعجب نگاهم میکنه.

-معلومه که نه! اینجا جای پنجاه تا طراح برتر عقیق سبزه.

-یعنی فقط پنجاه تا از طراح ها اینجا کار میکنن؟

همتی: پنجاه تا از طراح هایی که برای چند دوره ی پشت هم تونستن بهترین طرح ها رو ارائه بدن، باقی طراح ها توی یه سالن دیگه ان که اینجا نیست.

-کجا؟

همتی: توی ساختمون دفتر فروشمونه، اینجا نیست. اینجا برای حضور تموم طراح ها محدودیت فضا داشتیم، فکر کنم بدونید که عقیق سبز طراح های زیادی داره، حتی طی چند سال گذشته به درخواست جناب زند با دانشجو ها هم همکاری میکنیم.

-بله! اما... جای من اینجا است؟ یعنی من از این به بعد اینجا، توی این سالن کار میکنم؟

-نه!

دوباره نگاه متعجبم به سمتش برمیگرده. یعنی میخواستن بفرستتم به جایی که طراح های عادی کار میکردن؟

قلبم فشرده میشه . جایگاهی که توی نگارین داشتم کم نبود، یعنی به طرز فوق العاده ایی برام بالاتر از انتظار بود اما اینجا...

-ما یه اتاق جداگانه داریم که من و آقای رسولی به عنوان سرپرست طراح های اونجا کار میکنیم!

بی میلی عجیبی به همراه دلشکستگی تمایلم برای شنیدن حرفاش رو از بین برده، اگر بی احترامی نبود حتما بهش میگفتم که میلی به شنیدن ادامه ی حرفاش ندارم.

عینک گردش با بندی با دونه های مروارید مانند رنگی چیزیه که بشه به ذوق دورنیش بر خلاف خیلی از هم سن و سال هاش پی برد، یا اینکه کاملاً مشخص بود که دوره میانسالی رو طی میکنه اما به شدت پر انرژی و خوش ذوق بود.

هیکل پرش با لباس فرم که مقنعه و مانتو و شلوار سرمه ای تیره به همراه مقنعه همرنگ لباس که بند نچندان پهن زرشکی رنگ لبه اش دوخته شده بود و و زا دو سمت به جلو میومد و شبیه کروات روی گردن بسته میشد، حسابی رسمی و مقرراتی نشونش میده! پیکسل روی مقنعه اش با لگوی عقیق سبز که روی لباس فرم تموم کارمندها دیده بودم نشون میده امیرصدرا حتی ذره ایی برای سخت گیری توی کار عوض نشده.

به خودم اومدم و به باقی حرفای همتی گوش دادم:

-که بخاطر سابقه و صلاحیت شما ما با یه مشورت به این نتیجه رسیدیم که لازمه یه میز دیگه به اتاقمون اضافه بشه.

و با لبخند به من نگاه میکنه من که نیمی از حرفاش رو بخاطر اینکه داشتم آنالیزش میکردم نشنیده بودم نامفهوم نگاهش کردم . سعی کردم توپ رو توی زمین خودش بندازم تا دوباره حرفش رو تکرار کنه.

-یعنی چی!؟

-یعنی از امروز شما توی اتاق سرپرست طراح ها کارتتون رو شروع میکنین، توی اتاق من و آقای رسولی.

با تعجبی که کنترلش دست خودم نبود نگاهش میکنم.

-واقعا؟!

لبخند مهربونی میزنه و جواب میده:

-بله!

باورم نمیشه و یه جورایی تردید داشتم اما بالاخره میپرسم:

-آقای زند مشکلی با این تصمیمتون ندارن؟

همتی عینکش رو کمی جا به جا میکنه و همونطور که با چشماش مشغول نظارت به کارمندها که توی اتاقک های خودشون مشغول بودن میگه:

-ایشون در جریان نیستن.

-چی؟

همتی نگاهش رو به سمت من برمیگردونه.

-گفتم ایشون در جریان نیستن. خیلی وقته که کارهای مربوط به مسائل طراح ها رو به من و آقای رسولی سپردن و اگر از نظر ما مشکلی بود اون موقع ایشون یا آقای مسعود برای حل مسئله وارد میشن.

با لبخند نگاهی به من که مشغول دیدن اتاقک ها بودم میکنه و میگه:

-بریم اتاق کار جدیدتون رو ببینین؟!

-ها؟ بله بله البته...

با همراهی همتی از سالن طراح ها جدا میشیم و به راهرو و سالن انتظار برمیگردیم و به سمت اتاق پیام و امیرصدرا میریم. نمیدونستم تا کی قراره قلبم حتی با نزدیک شدن به در اتاقش دیوونه بازی در بیاره؟! با این اوصاف من طاقت چشم توی چشم شدن باهاش رو دارم؟

با تقه ایی به در رو به روی اتاق پیام وارد اتاق میشه و منو هم با تعارف هاش به داخل دعوت میکنه
وارد اتاق میشم و اتاق بزرگ رو به روم رو از نظر میگذرون.

پنجره های بزرگ و یکسره که برای نور دادن به اتاقی که تقریباً نیم دایره طراحی شده به بهترین شکل
انجام وظیفه میکنن. اتاق غرق نور طبیعی خورشیده و سه میز توی اتاق به سبکی چیده شدن که حتی ذره
ای از نور محروم نمونن!

ردیف گیاه هایی که توی فضای باریک باغچه مانند زیر پنجره به طور یک ردیف کاشته شدن اتاق رو
پر از نشاط و اکسیژن کرده بود.

-چطوره؟

-خیلی عالیه! اما خانوم همتی!؟

-جانم عزیزم؟

-مگه شما نگفتین که من سه ماه به صورت آزمایشی اینجا کار میکنم؟

-بله! اما من و خانوم همتی تصمیم گرفتیم این دوره ی سه ماهه رو شما به عنوان سرپرست طراح ها
حضور داشته باشیم.

به سمت رسولی برمیگردم که با یه ماگ توی دستش وارد اتاق شد!

-سلام!

-سلام خانوم مددیان! خوبین؟

-ممنون!

با لبخند به دیوار تکیه میده و به من و خانم همتی نگاه میکنه.

-اتاق کار جدیدتون رو دوست دارید؟

-بله! خیلی خوبه. من واقعا راضی نبودم که یه قسمتی از اتاقتون رو به من بدین.

-اولین باره که اتاقتون رو به کسی شریک میشین؟

-اوم !بله !توی نگارین یه اتاق جداگانه داشتم، اما اینجا خیلی خوبه .احساس میکنم همه میتونن باهم همکاری کنن، و اینو میشه یه نقطه ی قوت تلقی کرد.

رسولی به سمتون میاد، چرخ کوتاهی توی اتاق میزنه.

-خب برای راحتی و انس بیشتر شما با محیط کار جدید چطوره که میز کارتون رو خودتون انتخاب کنید؟!

با ذوق به سه تا میز اتاق نگاه کردم و در حالی که بخاطر حق انتخابم حسابی حالم جا اومده بود.

-واقعا؟

همتی به سم میاد و دست روی شونه ام میذاره.

-بله عزیزم !خب، کدوم میز رو دوست داری؟

نگاهم از بین سه میز طراحی اتاق به میزی که گوشه ی اتاق بود و کاملا از پنجره ها به سطح خیابون دید داشت کشیده میشه.

-اونی که گوشه ست، اشکالی نداره؟

-نه چه اشکالی؟! !پس از این به بعد اونجا میز شماست.

و به کمد بزرگ و شیشه ای گوشه ی اتاق اشاره میکنه.

-هر وسیله ایی برای طراحی لازم داری توی کمد هست میتونی برداری و کارت رو شروع کنی!

و هر کس به سمت میز خودش میره .منم پشت میزم میرم، کمی از پنجره به خیابون و رفت و آمدها نگاه میکنم، پنج شیش سال پیش این شهر شاهد قدم های منو امیرصدرا بود.

مثل همین عابرهایی که پایین توی شهر رفت و آمد میکردن بیخبر از همه جا برای خودمون دنبال آینده بودیم، آینده ایی که موقعیت الان جزو آرزوها بود اما نه به صورتی که الان اتفاق افتاد.

همین که برمیگردم نگاهم به چشمای رسولی میرسه که نگاهم میکرد و با محض تلاقی نگاهمون با لبخندی سرش رو پایین میندازه و مشغول کار میشه.

-خانوم همتی؟

همتی سرش رو از روی طرح نیمه کاره ایی که حسابی مشغولش کرده بلند میکنه و با لبخند ازم میخواد حرفم رو ادامه بدم!

-من الان چیکار کنم؟ یعنی برنامه ی عقیق سبز چیه؟

-خب ببین ما الان توی پاییز ایم و اول زمستون جشنواره ی نمایشگاه زمستانه داریم، که اونجا زیاد خبر خاصی نیس. یعنی واسه تیم ما که هدف بزرگ تری داره این نمایشگاه زمستانه زیاد مهم نیس، اما بعد نمایشگاه زمستانه، نزدیک به عید نوروز نمایشگاه و غرفه های بهاره به راه میوفته که یکی از بزرگترین و مهم ترین طراحی های ما برای اون جشنواره ست! چون مردم اکثرا دنبال عوض کردن دیزاین خونه ان که مبل یکی از مهم ترین گزینه های هر خونه ست، ما از الان داریم بیشتر نیرومون رو برای نمایشگاه بهاره میداریم چون امسال بخاطر سطح رقابت خیلی شدید بین عقیق سبز و نگارین این نمایشگاه خیلی مهمه، بخصوص که یه پیچ پچه هایی به گوشمون رسیده که انگار قراره هر برندی که امسال بیشترین فروش رو داشته برای دوره ی بعد تعداد غرفه ها و نمایندگی های بیشتری بهش تعلق بگیره!

-چه جالب!

همتی:آره! بخاطر وضعیت تحریم ها و دلاری که هر روز داره بالاتر میره دیگه واردات لوازم نمیصرفه، قدرت واردات اومده پایین اما این واسه بعضی از تولیدکننده های داخل که تونستن توی این وضع سر پا بمونن بهترین شرایط رو به وجود آورده. چون رقابت تقریبا به تولید کننده های داخلی محدود شده و فعلا که نگارین و عقیق سبز دارن پیشروی و رقابت میکنن و بازار چوب ایران دست این دو تا برند میچرخه.

-اونوقت که ایران تحریمه و دلار داره میره بالا، چطور لوازم اولیه رو گیر میارین؟

-اینجا دیگه جزو هوش و درایت مهندس زند و مهندس مسجوده! تا اونجایی که من در جریانم با کارگاه های ضعیف قرارداد میبندن، به کسای پیسنهاد همکاری میدن که کارشون رو به ورشکستگی بوده. مثلا آقای جمالی، صاحب کارخونه ی نساجی ایی که با عقیق سبز همکاری میکنه با وجود کلی اعضای کاربلد بخاطر نبود مشتری داشته ورشکست میشده که مهندس مسجود طرح پیسنهاد همکاری باهاشون مطرح میکنه اونام از خداشون بوده قبول میکنن که پارچه مبلی رو فقط به صورت انحصاری برای عقیق سبز کار کنن و دوباره چرخ نساجی رونق میگیره! او کلی مثال دیگه که بخاطر عقیق سبز دوباره سرپا شدن و قبول کردن به صورت انحصاری برای این برند کار کنن.

-چه جالب!

-آره! خیلی چیزای دیگه هم هست که احتمالا بخاطر کار کردن خارج از کشور برات جالب باشه! به سمت کمد میرم که با بهترین وسایل پر شده و وسایل مورد نیازم رو برمیدارم و وقتی به میزم برمیگردم و با صدای گوشی و دیدن اسم شیدا لبخندی روی لبم میاد و تماس رو وصل میکنم.

-سلام، چطوری؟

-سلام عزیزم، ممنون! تو چطوری؟

-مرسی، خوبم! کجایی شرکتی؟

-آره عزیزم!

-کی میای بریم خرید؟ مگه نگفتی لباس نداری؟

-آره عزیزم!

-امروز بریم؟

-امروز که تا شب شرکت ام.

-فردا پنج شنبه ست، شرکت پنجشنبه ها فقط تا ساعت دو بازه، فردا بریم؟

من: باشه، فردا بریم.

-فردا بعد ساعت کاری شرکت برو خونه استراحت کن، من و پیام ساعت پنج اینا میایم دنبالت.

-باشه عزیزم! من الان سر کارم بعدا با هم راجع بهش صحبت میکنیم.

-اوووه! دو روز رفته اونور سیستم کاری اونا جو گیرش کرده. راحت باش بابا، حرف برن، جزو ساعت کاریت حساب میشه.

خندم گرفته بود از دستش. اما چون اتاقم مشترک بود اصلا برای صحبت کردن راحت نبودم. بالاخره شیدا رو راضی به قطع تماس کردم و با خاموش کردن گوشی مشغول کارم شدم.

شرکت برام حس خوبی داشت، با اینکه حتی فکر به حضور امیر صدرا باعث آشفتگی حالم میشد اما دوستش داشتم.

حسم به شرکت عین همون کارگاه بود، کارگاهی که بهش دل بسته بودم. هم به خودش، هم به صاحبش، و به صدای حرکت مغار روی چوب که با حرکت دست صدرا به صدا در میومد.

-بیا پایین، ما توی ماشین منتظریم.

-اومدم!

تماس رو قطع میکنم و با برگردوندن گوشی توی کیفم از خونه بیرون میرم و خودم رو با آسانسور به لابی میرسونم. پیام و شیدا توی ماشین جلوی در ساختمون منتظرم بودن و با سوار شدن من حرکت میکنن.

پیام از آینه بهم نگاه میکنه و با شبظنت شروع میکنه:

-چطوری خانوم مهندس؟

-ممنون جناب مدیر عامل، شما خوبین؟

شیدا به جای پیام جواب میده:

-آره عزیزم، ایشون چرا خوب نباشه؟ من هم اگر خونه تکونی این چند روزه از دست آتما رو ندیده بگیرم، میشه گفت زنده ام.

لب آلمایی که کنارم روی صندلی کودک نشسته رو آروم میکشم و دلم ضعف میره برای چشمای درشت مشکی رنگش.

-آره عشق خاله .اذیت کردی؟

پیام از آینه نگاهی بهم میندازه.

-شنیدم رسولی و همتی خیلی بهت حال دادن، توی اتاق خودشون بهت جا دادن.

-خبرا چقدر زود میرسه.

از توی آینه چشمک شیطونی میزنه و میخنده.

-کلاغام کارشون رو خوب بلدن!

چپ چپی نگاهش میکنم که با خنده توضیح میده:

-شوخی کردم! همتی و رسولی باهام مشورت کرده بودن، کاملا معلومه چقدر از اینکه تو اومدی ذوق زده ان، واقعا به طراح حرفه ایی برای یه تغییر اساسی نیاز داشتیم.

-یه جورایی هم ذوق دارم هم میترسم، کار سختی داریم.

-آره! اما همتی و رسولی هم کارشون رو بلدن، نگران نباش اگر خسته شدی یا دهننت قفل کرد میتونی ازشون کمک بگیری، هر دو از بهترین ها هستن.

-اه! یه روز اومدیم بیرون، میشه اینقدر راجب کار صحبت نکنین؟ منم آدمم آ!

-تو اگر آدم بودی که با این مدرک نیموندی خونه، یا حالا هم که موندی خونه یه چهار تا کمک به پیام برسون.

-نمیخوام، دوست ندارم. میخوام زندگی کنم.

با خنده تاسف براش سر تکون میدم و بحق رو عوض میکنم.

-باشه حالا چی میخوای بخری؟

-همه چی!

-همه چی؟

-آره یه دست لباس بیرونی و یه دست لباس مجلسی و دو تا ست کیف و کفش، یکی مجلسی یکی هم عادی بیرونی.

-چه خبره؟

-میخوام برم خرید درمائی، مثلا عروسی داریم آ...

-عروسی کی به سلامتی؟

بی توجه به سوال من رو به پیام برنامه ریزی میکنه:

-پیام اول برو اون فروشگاهه که مانتوی نبات رو تحویل بگیریم، بعدی میریم پاساژ گردی. با تعجب کمی به سمت صندلی اونا خم میشم.

-مانتوی من؟

-لباس فرم شرکت دیگه، پیام برات سفارش داده بود، لباست آمادس.

-عه! سفارش دادی پیام؟!!

پیام با تکون دادن سرش جواب میده:

-یه تولیدی هست باهامون کار میکنه لباسای کارمندا رو هم اونجا میدوزه، سایز تو رو آماده داشت نیازی نبود بدوزه.

-چقدر خوب، سختم بود با بقیه فرق داشتم.

تا رسیدن به تولیدی مورد نظر و گرفتن لباس فرم من با آلمان بازی کردم و بعد گرفتن لباس به سمت مرکز تجاری که شیدا میگفت میریم!

نگاهم به بیرون و ساختمون ها بود که با دیدن مسیر آشنا غافلگیر میشم.

-عه! پیام، داریم میریم سمت شرکت؟

چشیدا به جای پیام جواب میده:

-آره میریم نیکا مال دیگه!

-برجی که شرکت توشه؟

پیام مختصر و مفید توضیح میده:

-آره! ولی میریم قسمت تجاری، شرکت ما توی ساختمون اداری برج.

-چه جالب، یعنی مرکز خرید هم همونجاست؟

-آره! اما توی یه زاویه ی دیگه اس!

با پارک کردن ماشین توی پارکینگ به سمت ساختمون میریم، تقریباً غروب شده و چراغ های برج به زیبایی و ابهتش اضافه میکنه.

پیام آلمان رو توی بغلش میگیره با هم به سمت در ورودی میریم، صدای بلند ویلون پیرمردی که ورودی برج آهنگ میزنه باعث میشه آلمان توی بغل پیام شروع کنه به رقصیدن.

به چند بار دست تکون دادن توی بغل پیام راضی نمیشه و با لچ پیام رو مجبور میکنه که روی زمین بذارتش و بدون توجه به شلوغی جمعیت توی عالم بچگانه ای دور خودش میچرخه و با تکون دادن دستاش شروع به رقص میکنه.

جمعیت زیادی نگاهش میکنن و من دلم ضعف میره برای موهایی لخت مشکی رنگش که به زور تا روی شونه هاش میرسه.

بعد چند دقیقه رقصیدن پیام پولی توی کیف جلوی پیرمرد میزاره و دوباره آما رو توی بغلش میگیره، آما کمی نق نق میکنه اما پیام که انگار بهتر از شیدا بلنده آما رو آروم کنه خیلی زود حواسش رو پرت میکنه و از در شیشه ایی و بزرگ وارد میشیم.

نگاهم بین مغازه های بزرگ و شیک میچرخه و همراه شیدا به این مغازه و اون مغازه کشیده میشم.

پیام برای اینکه راحت تر خرید کنیم کارت رو به شیدا میده و خودش با گفتن اینکه آما رو به اتاق بازی بچه ها میبره از مون دور میشه.

نگاهم به روسری بزرگ مشکی با طرح های سفید شیدا است که با وسواس توی آینه خودش رو برانداز میکنه و به سمتم میچرخه.

-نبات؟ این خوبه؟

-چه فرقی داره؟

-وا... خو نظر بده!

-واسه چی نظر بدم؟ پنج تا رو سری قبلی رو نظر گرفتی و گفتم خیلی قشنگه اما گذاشتی کنار!

-خو به دلم ننشست!

-وقتی به سلیقه ی خودته واسه چی نظر منو میخوای؟

-وای، چقدر بی حوصله شدی نبات! حالا این خوبه؟

-آره! خیلی به صورتت میاد!

یه بار دیگه خودش رو توی آینه ی بزرگ مغازه برانداز میکنه و رو به فروشنده میگه:

-پس من اون آبی و قرمزه رو میبرم.

و منو و دختر فروشنده که از دست شیدا به ستوه اومده فقط به هم نگاه میکنیم. بلاخره بعد نیم ساعت از روسری فروشی بیرون میایم اما هنوز قدم دوم رو بر نداشتیم که توسط شیدا کشیده میشم و به سمت مانتو فروشی میریم.

-اون قرمزه خوبه؟

-مگه نمیگی یه چی بخری که تا وزن کم کردنت اضافه وزنت به چشم نیاد؟

شیدا با لب و لوجه ی آویزون سری به نشونه ی آره تکون میده و ادامه میدم:

-روسریت رو که آبی قرمز خریدی، برو اون مانتو کاربنی نه رو پرو کن ببین بهت میاد! بخاطر دوخت و مدلش باید خیلی خوب روی تنت بشینه!

با هم به مغازه میریم و با تهدید های من بعد اینکه یه دور دیگه تموم طبقه ها رو میچرخه به همون مانتو فروشی برمیگردیم و همون مانتویی که من بهش نشون دادم رو میخره.

یعد اینکه به خرید دوتا شلوار جین رضایت میده دنبال ست های کیف کفش مد نظرش چند بار دیگه بالا و پایین میریم که باز هم ناغافل دستم رو میکشه.

-شیدا دستم در رفت! کش تنبونم مگه هی اینور و اونور میکشی؟

-وایی! نبات بیا اینو ببین.

پشت سرش وارد مغازه میشم که پر از لباسای مجلسی بچگانه اس. تاپ یه بند صورتی که با کلی تور های پف پفی دامن داشت رو برمیداره و با ذوق نگاه میکنه.

-چقدر نازه!

-آره خیلی خوشگله اما شیدا، آما توی سن رشده! چون از این خوشت اومده اینو نخر، پنج شیش ها دیگه کوچیکش میشه! اینم مجلسیه، جوری نیست که بشه همه جا پوشید.

شیدا که انگار نگین های براق لباس محسورش کرده و بی توجه بهم جواب میده:

-نه بابا! واسه دو ماه دیگه اس توی این دو ماه دیگه که اونقدر رشد نمیکنه که اندازش نشه. آخه هیچ جا به این خوشگلی پیدا نکردم، وایی نبات! پف دامنش رو ببین.

-او هوم! خوشگله! دو ماه دیگه چه...

حرف رو قطع میکنه و رو میکنه به فروشنده ایی که از بدو ورود کنار هر رگال همراهیمون کرده.

-دخترم تقریباً یک سال و نیم، دوسالشه، این سایش میشه؟

فروشنده با لبخند نگاهمون میکنه:

-لاغر یا توپول؟

-توپولیه!

دختر لبخندی میزنه و با نگاهی به شیدا میگه:

-عزیزم! حتماً مثل مامانته، بله این لباس تا سه سال اندازه ست، اما شما که میگین دخترتون توپوله این اندازه میشه.

اخم های شیدا توی هم میره و لباس رو عصبی روی رگال میزاره و از مغازه بیرون میره. خنده ام رو به زور جمع میکنم تا به قیافه ی احمالوی شیدا که از مغازه بیرون رفته و چهره ی متعجب دختر بخاطر رفتار شیدا بلند نزنم زیر خنده.

آروم و زیر لب تشکری میکنم و به سمت شیدا میرم و همینکه کنارش قرار میگیرم منفجر میشه:

-دختره ی میمون سیاه سوخته! فکر کرده خیلی خوشگله، شبیه ته دیگ عدس پلوه، انتر خانوم...

تموم مقاومتتم رو جمع میکنم که توی سالن و بین اون همه آدم قهقهه نزنم، شیدا کلی غر میزنه و انواع اقسام القاب رو نثار دختر فروشنده میکنه تا اینکه بالاخره جلوی اتاق بزرگ شیشه ای ایستاد. با تعجب به اتاق نگاه کردم که آلمانا رو حین بالا و پایین پریدن توی توپ ها دیدم. پیام هم با دیدنمون دست تکون داد و به سمتمون اومد.

-خرید کردین؟

شیدا با همون اخمای توی هم جواب شوهرش رو میده:

-نه!

پیام نگاه عمیقی به چهره ی شیدا میندازه و از چهره شیدایی که براش عین یه کتاب خونده شده ست یه چیزایی رو میفهمه.

-شیداجان؟ خوبی عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟

شیدا بی مقدمه و با بغض پنهونی به پیام نگاه میکنه.

-پیام! من چاقم؟

پیام دست جلو میبره و شال شیدا رو مرتب میکنه.

-نه، کی گفته؟

-اون دختره ی زشتِ بیرِختِ میمون.

پیام با لبخندی که سعی داره زیاد نمایان نشه نگاهش میکنه.

-کو؟ کجاس این میمون بیرِخت؟!

و با چشمکی رو به من ادامه میده:

-تورو خدا بگو کجاست! معمولاً وقتی شیدا راجب دختری اینو میگه یعنی طرف صلاحیت اینو داره که دختر شایسته سال انتخاب بشه.

و صدای جیغ صد در صدی شیدایی که از عصبانیت سرخ شده رو با گذاشتن چهارتا انگشت روی دهنش
توی گلو خفه میکنه و با لبخند بهش نگاه میکنه.

-ببخشید!بخشید!

چشمای عصبی شیدا مجبورش میکنه ادامه بده:

-عزیزم توی فضای عمومی هستیم، بذار بریم توی ماشین بعد سرم جیغ بزن.

و آرام دستش رو از روی دهن شیدا برداشت و جای مونده ی رژ شیدا روی دستاش رو با چند بار
مالیدن انگشتاش به هم پاک میکنه با لبخندی که میشه به عشق توی چشماش قسم خورد به شیدا نگاه
میکنه.

-کی عزیز دلم رو ناراحت کرده؟ خونس پای خودشه.

و دست دور شونه ی شیدا میندازه و شیدا هم با کمال میل سر روی ش شونه ی پیام میذاره و دوتایی به
آلمای مشغول بازی نگاه میکنن.

بعد چند دقیقه که شیدا به وضوح آرام شده پیام آلمان رو از اتاق بازی بیرون میاره و با هم توی چندتا
دیگه از مغازه ها میگردیم تا اینکه مانتوی زیر رویی چشمم رو میگیره.

قسمت زیری مانتو مشکی بود و قسمت رویی به رنگ خردلی با مدل زیبایی روی کار پوشیده شده بود!
برش های طرح دار دور یقه ی لباس باعث میشد رنگ مشکی لباس زیر به چشم بیاد.

پیام که نگاه خیره ام رو میبینه آلمان رو توی بغلش جا به جا میکنه و به من شیدا نزدیک میشه.

-اگر خوست اومده برو پرو کن.

شیدا هم باهاش موافقت و رو به من اصرار میکنه:

-اوهم خیلی خوشگله برو ببوش!

با صرار بچها وارد میشیم و با گرفتن مانتو با سایز خودم به اتاق پرو میرم و لباس رو میپوشم. دوخت لباس اونقدر روی گودی کمر خوب میشینه که باعث میشه کمرم باریک تر به نظر برسه. هنوز خودم رو خوب برانداز نکردم که اصرار های مداوم شیدا باعث میشه در اتاقک پرو رو باز کنم و بعد چند ثانیه سکوت زیر نگاه خیره ی شیدا و پیام و فروشنده هدف شلیک تحسین هاشون قرار بگیرم.

-وای نبات ماه شدی! انگار واسه تو دوخته شده.

پیام هم لبخند میزنه و تایید میکنه.

-خیلی قشنگه، بهت میاد.

مرد جوون فروشنده نگاهی به سر تا پام میکنه که معذب میکنه و با حرف بعدش دلم میخواد جلوی پیام آب بشم از خجالت!

فروشنده: توی تنتون معرکه اس، خیلی خوب روی سینه ها و گودی کمرتون نشسته.

نگاه ناگهانی و عصبانی پیام باعث میشه مرد شرایط رو درک کنه و با نیمچه لبخندی از مون دور بشه اما تاثیری توی باز شدن اخمای پیام نداره و با گفت "من حساب میکنم، شما برید" تقریباً ما رو بیرون میکنه و با همون اخم ها از جلوی در کنار میره. نمیخوام مشکلی پیش بیاد پس با عوض کردن لباسم سریع از مغازه بیرون میریم.

بعد چند دقیقه پیام با همون اخم ها از مغازه بیرون میاد و پاکت رو به دستم میده و آروم "مبارک باشه" ایی زمزمه میکنه.

زیر لب تشکری میکنم، اخما و سکوتش نشون میده چیزی توی سرش میگذره، دلم گرم میشه به داشتم خانواده کوچیکی که کنار شیدا و پیام دارم، پیامی که که انگار هنوزم فکر میکنه من دختر کوچولوی اون و شیدام.

اخمای توی هم پیام از حرف مرد فروشنده دلم رو میلرزونه. دلم میلرزه به یاد خاطره ی من از امیر صدرا، از یاد مرد غیرتی و حساس اون روزهای من!

-پیام؟

با صدای شیدا به خودم میام و چند قدمی که از شون عقب موندم رو سریع طی میکنم و کنار شون می ایستم. پیام مسیر نگاه شیدا پشت ویتترین رو دنبال میکنه و جواب میده:

-جانم عزیزم؟

-اون لباس مجلسی رو نگاه پشت ویتترین، همون خاکستریه.

-قشنگه عزیزم، میخوای بری بپوشی؟

شیدا بدن اینکه از لباس چشم برداره غمگین جواب میده:

-به نظرت اندازه؟ سایز منو داره؟

پیام آروم لبخند میزنه.

-سایز تو یه چیز عادیه عزیز دلم، مسلمه که داره!

حتی برق چشمای خوشحال شیدا که با همین یه جمله ی پیام حس پرواز گرفته حالم رو جا نمیاره و به طرز بچگانه ایی دلم حضور امیرصدرا رو میخواد. همونطور که شیدا و پیام شونه به شونه ی هم قدم میزنن اونم باشه، باشه تا حواسش بیشتر از خودم به من باشه، حواسش به نگاه آدم ها اطرافمون باشه و گاهی با اخم و سکوتش بهم بفهمونه شالم بیش از حد عقب رفته...

به نگاه میکنم که حتی نفهمیدم کی لباس رو پوشیده!

-یه خرده تنگمه!

-خب تو که داری میری باشگاه، تا اون موقع این یه خرده تنگیش هم درست میشه عزیز دلم.

-خوشگله؟ براننده هست پیام؟

-عالیه عزیزم.

شیدا از ذوق اعریف پایم میخنده و به دامن لباسش نگاه میکنه.

-میخوام تموم مهمونا بگن جاری عروس از خود عروس بهتر بود.

پیام میخنده و من با تعجب به پیام نگاه میکنم.

-داداش کوچیکت، پیمان داره ازدواج میکنه؟

پیام کمی جا به جا میشه تا آلمان دست از سر مانکن پشت سرش برداره.

-نه بابا، پیمان که هنوز دهنش بوی شیر میده. زنش واسه چیه؟

-پس شیدا چی میگه؟

شیدا زاویه اش رو عو میکنه تا بهتر خودش رو توی آینه ببینه و به جای پیام به سوال جواب میده:

شیدا: عروسی امیر صدرا رو میگم! میخوام چشم فامیلای اون پریسا از دماغ فیل افتاده در بیاد.

نفس کشیدن یادم میره. سرامیک های کف سالن از زیر پاهام کشیده میشن و سقف و لوسترهای مغازه دور سرم شذوع به چرخید میکنن.

گلوب توی آنی خشک میشه و احساس میکنم بزاقی برای قورت دادن توی دهنم نمونده و زمزمه میکنم:

-عروسی امیر صدرا؟

شیدا لبه ی دامن بلند لباس رو کمی میچرخونه و بیخیال میگه:

-آره گفت بودم که دو ماه دیگه عروسی امیر صدرا و پریساس.

پاهای لرزوم رو روی زمین محکم میکنم. چم شده؟ نکنه انتظار داشتم امیر صدرا تا آخر عمر مجرد

بمونه؟ نکنه انتظار داشتم دیگه کسی رو دوست نداشته باشه؟

از مغازه بیرون میام و به ستون توی سالن تکیه میدم، نگاهم به گذشته ست. به امیر صدرا یی که دیگه حق داشتم دوستش داشته باشم، به ازدواجی که نمیگذاشت نفس بکشم، به تعهدی که میگفت نباید نزدیکش بشم و قلبی که هیچکوم از این حرف ها رو نمیفهمید.

هیچی از محیط اطرافم نمیفهمم، تموم پروسه ی خرید درمانی شیدا فقط با یه خبر دود شده و به هوا رفته.
الان اگر کل دنیا رو بهم بدن من حالم خوب نمیشه، من دلم محبت کسی رو میخواد که نباید بخواد...

حالم خوب نیست اما به طرز عجیبی آرامم!

آرامم! مثل یه شهر، بعد از نزول بلایی آسمانی!

با ضربه ایی که بهم وارد میشه پاکت لباس از بین انگشتای دست بی جون و بی حس ام روی زمین
میوفته و به خودم میام، شیدا با تعجب نگاهم میکنه.

-کجایی دختر؟ اینقدر چشمت رو گرفته؟

-چی؟

-اون کت شلوار رو به روت، اینقدر چشمت رو گرفته که این همه صدات کردم نشنیدی؟

خم میشم و لباس پاکت لباسی که از دستم افتاده رو بر میدارم و سعی میکنم لبخند بزنم و حتی بدونه اینکه
دونم کت و شلوازی که شیدا فکر کرده نگاه میکردم چه شکلیه جواب میدم:

-خیلی شیکه.

-آخی داشتی توی تن سامان تصورش میکردی؟ دلتنگش شدی؟

بغضم رو با بزاق نداشته ام به زور پایین میدم و فقط سر تکون میدم.

صدای پیام باعث میشه شیدا به این بحث ادامه نده.

-دختر! من امروز خیلی کار داشتم ناهارم رو توی شرکت نصفه گذاشتم و الان حسابی گشمنه، موافقین

بریم شام؟

شیدا سریع موافقت میکنه:

-آره منم گشمنه!

پیام به من نگاه میکنه:

-تو چی میگی دختر بابا؟

چرا اینقدر میخوان حرف بزنی؟ حتما باید بغض صدام مشخص بشه تا بفهمن چطور درگیر یه عشق ممنوعه ام؟

با آرومترین حالت ممکنه" بریم" رو زمزمه میکنم و به سمت پله برقی هایی که به سالن طبقه پایین میرن حرکت میکنم که پیام صدام میکنه.

-چرا گیج میزنی نبات؟! میگم آخرین طبقه ی مرکز خرید رستورانه، تو کجا داری میری؟

-ها؟ هیچی بریم!

با همراهی پیام به سالن رستوران میریم و با پیشنهاد من قسمت فضای آزاد میشنیم. به هوای نچندان سرد پاییز احتیاج دارم. پیام کتتش رو دور شونه ی آلمانا که روی صندلی کودک نشسته میذاره و خودش رو به روی من، کنار شیدا میشینه!

به نمای جلوی چشمم نگاه میکنم که از روی بلندی برج کلی چراغ شبیه نقطه های نورانی بزرگ و کوچیک مثل ستاره توی تاریکی شب میدرخشن.

جواب پیام برای اینکه چی میخورم رو با اینکه" هرچی خودت و شیدا میخورین برای منم بگیرین" میدم تا فقط این گفت و گو ادامه پیدا نکنه. دلم تا مرز ترکیدن گرفته و حتی نمیتونم در موردش با کسی حرف بزنی!

شیدا بخاطر کنجکاوی در حال ور رفتن با گوشیمه، باد دسته ایی از موهای بیرون اومده از شالم رو توی صورتم میزنه و من فقط میخوام اون هوای نیمه سرد پاییزی حال قلب ملتهبم رو بهتر کنه! او چه انتظار محالی...

پیام به میز برمیگرده و با لبخند نسبت به فضولی شیدا توی گوشیم سر تکون میده و رو به من باز هم صحبت ر شروع میکنه:

-برنامت چیه؟

با نگاه گنگم ازش میخوام واضح تر توضیح بده.

-طرح خاصی مد نظر داری؟

-نه! اما میخوام برای نمایشگاه بهاره چندتا طرح بزnm.

-او هوم! فکر خوبیه. کارای نمایشگاه زمستونه رو بسیار به باقی طراح ها، نمایشگاه بهاره خیلی مهم تره، اهمیتش از هر نظر بیشتره، توی نمایشگاه بهاره یه موقعیت های عالی برای اولین بار توی ایران داره پیش میاد که اصلا دوست ندارم توی رقابت با نگارین عقب بمونیم. خیلی مهمه که بتونیم این برگ برنده رو از دست نگارین بزنینم.

-چه خبره مگه؟

-یه تعداد نماینده از چند تا کشور دعوت شدن که از نمایشگاه ها بازدید کنن، اینطور که بوش میاد قراره یه سری قرارداد های صادراتی هم بسته بشه و اون برندی که بتونه طرف قرار داد اونا باشه...

بی میل جمله اش رو تکمیل میکنم:

-سکوی پرتاپ؟

-دقیقا! و هیچ جوره نمیخوایم این سکویی که حق ماست نسیب نگارین بشه.

-به شعبه های جدید فکر کردین؟

-توی خیلی از شهر ها شعبه زدیم که خداروشکر بازارش داره هر روز داغ تر میشه و فکر شعبه های جدید رو هم هر چند ماه در میون یه چندتایی رو توی بعضی شهرها که احتمال میدیم بازار خوبی داشته باشه عملی میکنیم.

-منظورم شعبه خارج از ایرانه.

-آره! چند باری به امیرصدرا پیشنهاد دادم اما میگه شرایط هنوز مناسب چنین کار و ریسکی نیست،
میگه هنوز تواناییش رو نداریم. البته حق هم داره.

دستای مشت شده ام زیر میز هیچ تاثیری روی بهبود حال نداره. هرچی میخوام فرار کنم بحث مثل یه
هزار توی مسخره که به دیوار میرسه، به امیرصدرا ختم میشه.

امیرصدرای که نمیخوام فکر کنم...

به امیر صدرای که نباید بهش فکر کنم...

با آوردن غذا حواسم رو پرت میکنم، نور چراغ های دور که به صورت نقطه های نورانی دیده میشن
قشنگن، اما به شرطی که بتونم ذهنم رو از خاطرات شب های بام کرج دور کنم.

شیدا سیب زمینی ایی توی سس میزنه و به دست آما میده که از ذوق گرفتن ظرف سیب زمینی با تکه
هاش صندلی رو حرکت میده. تکیه ایی از مرغ سوخاری ام رو توی دهنم میزارم و به پیام نگاه میکنم
که با چشمایی که میدرخشن خیره به شیدا و آما چشم دوخته.

نوری صفحه ی گوشتیم که کنار دست شیدا روی میز مونده توجه ام رو جلب میکنه و بعد صدای زنگ
خبر از تماس میده.

شیدا گوشی رو از روی میز بلند میکنه و برای چند ثانیه نگاهش روی صفحه می مونه و بعد با لبخند سر
بالا میاره و نگاهم میکنه.

این حرکتش بیشتر متعجبم میکنه! کسایی که ممکن بود باهام تماس بگیرن کنارم بودن و کسی به این
خطی که چهارسال خاموش بود و به تازگی دوباره فعالش کرده بودم زنگ نمیزنه. گوشی رو با لبخند
شیطونی به سمت میگیره.

-میتونی بری اون سمت و راحت باشی!

نگاه کنجکاو از چشمایی که میخنده به صفحه ی گوشی کشیده میشه و اسم روی صفحه ی گوشی حسی
رو برام تداعی میکنه! حسی مثل سقوط از روی بام همین برج مرتفع...

دستای خشک شده ام به سمت گوشی میره و شیدا بلند میخنده و رو به پیام میگه:

-میگن دل به دل راه داره! فکر نمیکردم واقعیت باشه، دو دقیقه پیش داشت اون کت شلواره رو توی تن سامان تصور میکرد، الان آقا خودش زنگ زده.

گوشی توی دستام میلرزه و اسم سامان روی صفحه خودنمایی میکنه و صدای شیدا توی گوشم پژواک پیدا میشه. پیام به گوشی که همچنان و بی وقفه زنگ میخوره اشاره میکنه:

-وصل کن دیگه بچه مردم کشت خودشو!

همون لحظه تماس قطع میشه و به فاصله ی بیرون دادن نفس حبس شدم دوبار گوشی توی دستام شروع به لرزیدن میکنه. زیر نگاه های شیدا و پیام هیچ راهی جز وصل کردم تماس ندارم.

قبل اینکه حرف بزنم صداش توی گوشم میپیچه:

-الو؟ نبات؟!

-ب... بله!

صدای نفس عمیقش که محکم بیرون فرستاده میشه رو میشنوم و صدایی که انگار چند صد متر رو دوپیده به گوشم میرسه:

-کجایی نبات؟

سکوتم و نگاه شیدا و پیام مجبورم میکنه حرف بزنم:

-چطور عزیزم؟

لبخند روی لب شیدا و نگاه پیام که به بشقاب جلوش کشیده میشه چیزی نیست که از دیدم دور بمونه!

سامان با لحن آرومی میپرسه:

-جواب سوالمو بده نبات! کجایی؟!

من من میکنم! قبل اینکه جمله ای سر هم کنم صدای شیدا بلند میشه:

-سلام برسون نبات! بگو کاش افتخار میداد و خودشم میومد .

چشم مبیندم و پاهام رو روی زمین فشار میدم تا آرام بشم. میدونم همه چیز رو فهمیده و دیگه نمیتونم دروغ بگم که صداش توی گوشم میپیچه:

-نبات تو رفتی ایران؟! !تو ایرانی!?

لبخندی میزنم که تلخی پشتش دهنم رو گس میکنه و سعی میکنم با عادی ترین حالت ممکن صحبت کنم:

-آره سامان جان! بچه ها هم سلام میرسونن.

صدای آرومش به گوشم میرسه:

-نبات تو ایران چیکار میکنی؟

کلمه هایی که به سختی میخواستن کنار هم بشینن تا جمله بشه با صدای فریادش از دهنم فرار میکنن:

-نبات تو اونجا چه غلطی میکنی؟

نمیدونم چقد صدای داد سامان از گوشی بیرون اومد و نمیدونم چقدر تونستم حفظ ظاهر کنم و با لبخند عذر خواهی میکنم و به سمت گلدون های درختچه گوشه روف گاردن میرم و وقتی به اندازه ی کافی از فاصله ام از جمعیت مطمئن میشم شروع میکنم:

-سامان...

-نبات؟! !نبات!

-سامان گوش کن به حرفام.

-به چی گوش کنم نبات؟! نبات بدون اینکه چیزی بگی کجا رفتی؟

-سامان گوش کن...

-نبات تو به من قول داده بودی!

من:میدونم اما...

حرفم رو قطع میکنه:

-اگر میدونی اونجا چیکار میکنی؟ ایران چیکار میکنی نبات؟

-سامان من جایی ام، نمیتونم صحبت کنم، بعدا باهم حرف میزنیم.

-لعنتی چه حرفی بزنیم؟ تو راه افتادی رفتی ایران که چی بشه نبات...وای نبات...!

-سامان بعدا! من نمیتونم الان...

فریادی که میشه ازش حال پریشونش رو فهمید بغض گلوم رو سنگین تر میکنه:

-کجا هستی که نمیتونی حرف بزنی؟!!

-سامان بعدا!

و بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع میکنم.

دستم رو به حفاظ لبه ی بام میگیرم و چند تا نفس عمیق میکشم، گوشی ایی که دوباره توی دستام میلرزه رو خاموش میکنم و با نقابی خوشحال به میز پرمیگردم و همزمان که میشینم مخاطب شنیدا قرار میگیرم:

-نیشست رو ببند! نگاه چه گل از گلش شکفت، تا دو دقیقه پیش نمیشد با یه من عسلم خوردنتش.

نگاهش میکنم، لبخند مصنوعی دندون نام اونقدر به نظرش طبیعی میاد که میگه:

-تو که دلش رو نداشتی غلط کردی بدون سامان اومدی، میموندی کاراش تموم میشد دوتایی واسه عید میومدین دیگه.

پیام تکه های مرغ توی ظرفش رو بی هدف با چنگال تکون میده و تایید میکنه:

-آره اینطور بهتر هم بود، توی اون خونه با تموم امنیتش وقتی تنهایی همش نگرانیم. میدونی که اینجا هنوز تنها زندگی کردن یه خانوم جا نیافتاده.

شیدا بدون اینکه خودش بدونه به کمکم میاد و بحث رو عوض میکنه:

-ول کن اینا رو! غذامون رو بخوریم بریم چند تا پاساژ دیگه رو هم بگردیم.

-نه!

نگاه هر دو به سمت من کشیده میشه.

-چرا؟

-حالم خوب نیست شیدا، خیلی خستم! شما برید من یه اسنپ میگیرم خودم میرم.

پیام با اخم کمرنگی خودش رو وارد بحث میکنه:

-نه! ضروری که نیست، تا عروسی امیرصدرا دو ماه دیگه وقت هست.

و با یاد آوری میکنه... و باز میمیرم... و باز حالم بده...

و باز سقوط میکنم...

چیزی از گذر زمان یادم نمیمونه، معلقم بین دنیاهاى مختلفى که دورم رو گرفتن اما من متعلق به هیچکدوم از اونا نیستم.

حالم خوب نیس و تعریف های شیدا توی راه برگشت بیشتر حالم رو بد میکنه.

-پیام؟! سرویس های پریسا آماده شده؟

-زرنگار قراره آخر هفته ی دیگه سرویسی که پریسا انتخاب کرده بود رو بیاره تا صدرا کارشون رو ببینه! از ذوق اینکه بخوان جزو برند بشن سر از پا نمیشناسن. میگفت میخواد سرویس رو به عنوان کادوی عروسی به امیرصدرا بده و در ازاش پولی نمیخواد.

-امیرصدرا قبول کرد؟

-نه بابا! صدرا مگه به کسی باج میده؟

-والا بخدا با اون سرویسی که اوم دختره انتخاب کرد اگر...

صدای توییخگر پام حرفش رو قطع میکنه:

-شیدا جان!

-دروغ میگم مگه؟

-کسی که امیرصدرا رو مجبور نکرد، وقتی گفت هر چی پریسا انتخاب کرد همونه، یعنی پولش مهم نبوده!

شیدا: دختره ی!... دیدی سر لباسش چقدر ادا در آورد؟ فلان مزون، فلان طراح، فلان پارچه، فلان تاج، فلان درد!

پیام با صدای بلند میخنده اما برای من هیچ چیز خنده داری وجود نداره، یعنی قلبم که با هر کلمه ی شیدا هزار تیکه میشه اجازه ی خندیدن به لبام نمیده.

-تو چرا اینقدر حرص میخوری عزیزم؟

-آخه خیلی نجسبه.

-منو تو که قرار نیست باهات زندگی کنیم! اون دوتا مهمن که همو دوست دارن.

دیگه قلبی توی سینم احساس نمیکنم که بخواد بشکنه، نبود ضربان قلبم رو حس میکنم اما اونقدر کرختم که برام مهم نیس. بغض توی گلوم به حنجره ام فشار میاره و من هر لحظه بیشتر احساس خفگی میکنم!

هجوم محتویات معده ام رو به دهنم احساس میکنم و به پیام میگم نگه داره.

پیام که ماشین رو کناری نگه میداره خودم رو ماشین بیرون پرت میکنم و به سمت جوب گوشه ی خیابون میرم و تموم اون دو تیکه غدایی که برای پایین دادن بغضم خورده بودم رو بالا میارم.

اونقدر عرق میزنم که احساس میکنم دنیا دور سرم میچرخه .دست شیدا پشتم رو نوازش میکنه و چیزایی به پیام میگه که چیزی ازش نمیشنوم.

کنترل لرزش پاهای بی جونم دست خودم نیست!چشمام بی اختیار میخوان بسته بشن !توی گوشم فقط صدای بوق ممتد شنیده میشه و دنیا جلوی چشمام سیاه میشه!

با حس نوازش آرومی پشت دستم آروم چشم باز میکنم که هجوم نور باعث میشه چشمام رو ببندم و بعد کمی تلاش باز نگه اشون دارم!

شیدا با لبخندی کنارم نشسته و نگاهم میکنه، از محیط اطراف و بوی الکلی که توی بینیم میپیچه میتونم حدس بزنم کجاییم.

-بالاخره بیدار شدی خواهی؟

دستم روی تخت میدارم تا بلند شم که دردی توی دستم میپیچه و باعث میشه صدای آخ بی جونم توی اتاق بیپیچه و نگاهم به شیلنگ سرمی میوفته که به دستم وصله، شیدا از روی صندلی پا میشه و همونطور که به سمت در میره بهم تشر میره:

-دو دقیقه بخواب بذار سرمت تموم بشه.

-چی شده؟

-هیچی! فشارت خیلی پایین بود، دکتره میگفت بدنت خیلی ضعیفه باید تقویت بشه .چندتا آمپول تقویتی هم توی سرمت زد!

دوباره روی تخت میخوابم و نگاهم به ساعت گرد اتاق میوفته که یک ربع به دوازده ی شب رو نشون میده!

-حالم خوبه شیدا! برو به دکتره بگو بیاد این سرم رو بکنه برم خونه، خیلی خستم، خوابم میاد.

-حرف مفت نزن! سرمت تموم شد میریم خونه ی ما، فکر کن یه درصد بذارم با این حالت تک و تنها بری خونه.

-شیدا!

-کوفت!

-بخدا حال خوبه، من میرم خونه ی خودم.

-نبات به جان...

حرفش با صدای تقه ی در اتاق نصفه می مونه و شیدا با دیدن دکتر از روی صندلی پا میشه و کمی عقب میره. دکتر بعد یه معاینه ی کلی و چند تا سوال بالاخره رضایت میده سرم خالی شده رو از من جدا کنه و با کمک شیدا و پیام به ماشین برمیگردیم.

تا رسیدن به خونه هیچ حرفی نمیزنیم، آما هم روی صندلی کودکش با گردن کج خوابیده و سکوت توی ماشین تمایلم برای خواب رو بیشتر میکنه.

با اصرار بی اندازه ام بالاخره پیام مجبور میشه منو به خونه ی خودم ببره و درخواست شیدا برای موندن پیشم رو اونقدر جدی رد میکنم که عقب نشینی میکنه و با گفتن اینکه صبح زود میاد پیشم بالاخره میرن.

با دستای لرزوم کارت میزنم و در رو باز میکنم و وارد میشم و با تکیه بدن بی جونم به در باعث بسته شدنش میشم، کیفم که انگار به اندازه ی یه تخته سنگ وزن داره از دستم روی زمین میوفته و من بالاخره میشکنم!

سر میخورم و روی زمین میشینم. دستم رو جلوی دهنم میگیرم تا صدای زجه ام بلند نشه و از ته دل زار میزنم.

بغضم سر باز میکنه تموم صورتم غرق اشک هایی میشه که دیگه توان موندن توی کاسه ی چشمام رو ندارن، سرم رو از در جدا می کنم و زجه میزنم، به یاد امیرصدرایی که نباید میخواستمش...

امیر صدرایی که لحظه لحظه هام نبودش رو فریاد میزد.

به یاد امیرصدرایی که قلب احمقم نمیفهمید که نباید بخوامش.

برای اونی که در گیر تدارک های عروسیش بود.

برای اونی که یکی غیر از منو دوست داشت.

برای صاحب اون دستایی که زخمت و زخمی بود.

برای امیرصدرایی که عاشقی کردن کنارش رو هیچی از یادم نمیببرد.

برای کسی که نباید میخواستمش چون مرد محکم و تودار کس دیگه ایی بود.

و زار زدم برای احساسی که تجربه اش کرده بودم و نمیخواستم با دختری شریک بشم.

طرز نگاه هاش، لبخند های سنگینش، و خنده های بلند کیمیابش که دل میلرزوند، اون دستای گرمش، به نماز ایستادنش، صدای بم و گرم مردونه اش حین ادای کلمات عربی موقع نمازش، بازوهای ورزیده اش، و حتی کلماتی که اون ادا میکرد...

من هیچکدوم رو نمیخواستم با کسی شریک بشم، نمیخواستم امیرصدرایی رو با کسی شریک بشم که هر جا فرار میکردم اسمی ازش بود.

هق زدم، برای نباتی که دیگه شیرین نبود.

برای نباتی که دیوونه شده بود و بوی عطر امیرصدرا رو حس میکرد.

دستای لرزوم گوشه‌ی رو از توی کیف در آورد و بی اختیار به گالری عکسا رفت، نگاهم به تصویر روی صفحه دوخته شد و گریه ایی که هق هق شده بود از سر زجه شد...

چشم دوختم به عکس امیرصدرای خوابیده که سر روی دستش گذاشته بود، موها و ریش های بلند و شلخته اش نشون از عزادار بودن اون روزهاش داشت. عکسی که توی کارگاهی که شاهد عاشق های دو نفره ما بود ازش گرفتم. عکسی که نمیدونستم قراره روزی تموم سهم من از عاشقی هام بشه.

عکسی که تنها یادگار من از امیرصدرای بود، عکسی که بدون اینکه یادم باشه توی حافظه گوشه قدیمی که چندین سال بی استفاده مونده بود پیداش کرده بودم.

با دردی که توی ستون مهره هام پیچید از خواب بیدار شدم. دیشب بعد اون همه گریه و زنده شدن خاطره ها همونجا پشت در بدون اینکه بفهمم خوابم برد.

به سختی از روی زمین بلند میشم و با برداشت کیف و گوشیم به سمت اتاق میرم.

سردرد شدیدم و گرفتگی بدنم دلیل خوبییه تا راهی حموم بشم. وان رو پر از آب گرم متمایل به داغ میکنم و وارد وان میشم، گرمای آب تمایلم برای خوابیدن رو بیشتر میکنه و منم تسلیم میشم.

نمیدونم چقدر میگذره که با صدای زنگ از خواب میپریم، آب گرم توی وان ولرم شده و این یعنی زیاد هم خوابم نبرده.

از وان بیرون میام و حوله ام رو میپوشم و به سمت در میرم و با دیدن چهره ی شیدا در رو باز میکنم.

-سلام! کجایی تو؟ میدونی چقدر زنگ و در زدم؟

و نگاهی به حوله ام میندازه و بدون اینکه امون بده باز هم سوال میپرسه:

-حموم بودی؟

-آره!

کنار میرم تا وارد خونه بشه.

-ترسیدم! گفتم شاید حالت بد شده دوباره. دیشب تا صبح خواب به چشمم نیومده، همش دلم پیشت بود.

-ببخشید! آرامش شما رو هم به هم زدم.

شیدا پشت چشمی نازک می‌کنه و آلمایی که نق نق می‌کنه رو روی مبل میزاره و کنارش میشینه. به آلمای که مثل همیشه نیست نگاه می‌کنم، سفت چسبیده به شیدا جوری که انگار تاحالا منو ندیده و سعی می‌کنه خودش رو توی بغل شیدا جا کنه و زیر چشمی و غیر دوستانه نگاه می‌کنه.

بی رمق و بی حال لبخند میزنم.

-خوبی سیب خاله؟

اخم هم به نق نق اش اضافه میشه و احساس می‌کنم آماده ی گریه ست.

-چشه؟

شیدا کلافه شالش رو از سرش برمیداره و روی دسته مبل میذاره.

-هر وقت داره دندان در میاره اینجوری بد قلبی می‌کنه. دیروزم که دیدیش، اگر پیام نبود عمرا میتونستیم خرید کنیم.

-صبحونه خوردی؟

-نه! پیام داشت میرفت جایی گفتم ما رو بیاره پیش تو بعد بره، فرصت نکردم چیزی بخورم.

-کار خوبی کردی. یخچال پره، یه صبحونه سر هم کن تا من دوش بگیرم، توی وان خوابیده بودم، گربه شور شدم.

-باشه! زودی بیا!

سر تکون میدم و به اتاقم میرم و وارد حموم میشم، به وضوح باز شدن ماهیچه هام رو بخاطر آب گرم حس می‌کنم بعد اینکه یه دوش کوتاه میگیرم به آشپزخونه برمیگردم.

شیدا لقمه ی کوچیکی از خامه عسل رو به دهن آتما میزاره و نگاه میکنه.

-چرا اینقدر زیر چشات پف کرده؟

بی حال لقمه ام رو میجوئم و شونه بالا میندازم.

-چیزی نیست. دیشب نتونستم اصلا بخوابم، خیلی خستم و خوابم میاد.

-وای! کاش یه چیز دیگه از خدا میخواستم. صبر کن صبحونه بخوریم بعد بریم بخوابیم، منم دارم میمیرم از خواب، دیشبم بخاطر تو و نق نق های آتما تا صبح چشم روی هم نذاشتم.

پیشنهادش اونقدر باب میل هست که در جا موافقت میکنم.

بعد خوردن صبحونه که خلاصه اش فقط یه قلب چایی و یه لقمه نون خالی بود ظرف ها رو شستیم و جا به جا کردیم!

با هم به اتاق من میریم و روی تخت بزرگ وسط اتاق دراز میکشیم. آتما هم بعد از اینکه شیرش رو میخوره توی بغل شیدا روی تخت درست بین من و شیدا میخوابه

آروم روی موهای لخت و کم پشت مشکمی رنگش دست میکشم و لبخندی بدون اراده و از ناکجا آباد روی لبام میشینه که با صدای آروم شیدا به خودم میام:

-حسودیم شد!

-به چی؟

-به اینکه نمیتونم حسرت رو درک کنم، به اینکه خواهر زاده ندارم. نبات؟!!

-هوم؟

-تو که اینقدر بچه دوست داری چرا خودت بچه نمیاری؟

نگاهم باعث میشه ادامه بده:

-مطمئنم سامان هم بدش نماید یه نسخه ی کوچولو از عشقش داشته باشه، اینطوری منم به آرزوم میرسم.

نگاهش میکنم، صحنه ها از جلوی چشمم عین فیلم رد میشن و من جمله ی بعدیش علنا خشک میشم:

-البته همچین هم بعید نیست همین الان یه نی نی کوچولو توی دل خواهریم داره به حرفای خالش گوش میده.

سکوتم بهش میدون میده تا طبق میل خودش پیش بره:

-بی اشتهاهی! رنگ و روت هم زرد و زاره! همش خواب آلویی، فشارت پایینه، دیشب هم که اونجور...

با شیطننت میخنده و ادامه میده:

-دلیل هام اونقدری هست که بتونم امیدوار باشم، نه؟!

گیج نگاهش میکنم که چشمای شیدا برق میزنه:

-آره نبات؟!

به سختی لب میزنم:

-نمیدونم!

-وایی خدا! یعنی میشه؟! اصلا همین فردا میریم آزمایش بدی.

شیدا برای خودش میبیره و میدوزه و تنم میکنه:

-وای سامان رو بگو! فکر کنم با اولین پرواز بیاد ایران...

و من پیش خودم فکر میکنم.

-وای اگر سامان بیاد...

-چطوره؟

با هیجان کنار رسولی می ایستم و به طرح جلوی روم چشم میدوزم.

-خیلی قشنگه! نمیدونستم عقیق سبز توی کار طراحی و تولید فرش هم هست.

رسولی با دیدن اشتیاقم خودش ادامه میده:

-دو سالی میشه که عقیق سبز توی طراحی خیلی چیزا کار میکنه.

و عکس رو عوض میکنه و روی عکسی از طراحی چند تا سرامیک فوق العاده زیبا نگه میداره.

زیبایی سرامیک بزرگ به رنگ شکلاتی که دایره ی بزرگ وسط طرح با رنگ شیری جدا شده و با شاخ و برگ های قهوه ای روشن، قهوه ای شکلاتی و شیری و رگه های ترکیبی طرح داده شده چشم رو نوازش میکنه و حس آشنا بودن این طرح ذهنم رو به تکاپو میدازه که رسولی با خنده ی کوتاهی میگه:

-اگر احساس میکنید این طرح آشنا باید بگم درسته! این طرح رو برای بهتر دیده شدن وسط سالن انتظار شرکت کار کردیم. عقیق سبز به غیر از طراحی فرش، چند سالی هست که توی طراحی کاشی و سرامیک و ... هم دست برده.

و با باز کردن چندتا عکس از سرویس های مختلف جواهرات فوق العاده خوش طرح و چشم نواز ادامه میده:

-آخرین کار هم که کار طراحی جواهرات بود! که با چند تا جواهر سازی های بزرگ و کوچیک صحبت کردیم که به صورت آزمایشی این کار رو شروع کنیم، البته فعلا این پروژه تا زمانی که طرح اصلی زده نشه قرار نیست که جایی از اسم برده بشه. اما خب این بین اونا که دارن طرح رو میسازن بیشتر از ما به این موضوع امیدوران و خیلی مشتاقانه برای اینکه زیر مجموعه ایی از برند بشن دارن با هم رقابت میکنن. جناب زند هم برای نمونه ی کار یکی از طرح هایی که مورد پسند همسرشون بود رو برای عروسی سفارش دادن. به جورایی با یه تیر دو نشون زدن، هم بزرگترین جواهر سازی ها رو برای همکاری با عقیق سبز مشتاق کردن و هم توی مراسمی که پر از آدم های مهم و سرشناس توی این

زمینه و زمینه های دیگه اس به بهترین شکل ممکن از این گوشه ی جدید از کار رو نمایی میکنن .
جوهرات با طراحی برند عقیق سبز!

ابروهام بالا میرن و میفهمم که هنوزم ذهنش بهترین ایده ها رو برای اجرا داره، و اصلا نمیخوام به این فکر کنم که چه برنامه هایی برای عروسیش داره . برای عروسی ایی که مرگ منه.

با برگشت رسولی به میز خودش از اتاق بیرون میرم و خودم رو به سرویس بهداشتی میرسونم .مشتی آب به صورتم میپاشم و دست خیسم رو پشت گردنم میکشم تا کمی حالم عوض بشه .دست صورتم رو خشک میکنم و از سرویس بیرون میام .میخوام به اتاقم برگردم اما با دیدن اتاق پیام به سرم میزنه که برم و حال آما رو بپرسم که شیدا میگفت توی این چند روز حسابی بدقلقی میکنه.

به سمت در اتاق میرم و قبل اینکه کاری کنم در باز میشه و دستم توی هوا میمونه .با دیدن امیرصدرا توی چهارچوپ در خشک میشم .نگاهش از پوشه های توی دستش بالا میاد و توی چشمام میشینه.

قلبم از حرکت می ایسته .نگاهش بین چشمام دو دو میزنه ولی من فقط نگاهش میکنم، به چشمای قهوه ایش، به تار های سفید بین موهاش، به فکی که با دیدن من شدیدا منقبض شده.

توی اون چشمای سرد دنبال یه رد آشنا میگردم، دنبال یه ردی از امیرصدرای خودم!

دنبال مردی که به چشماش عادت کرده بودم، دنبال کسی که به صداش معتاد شده بودم، دنبال مردی با محبت های منحصر به فرد خودش .دنبال امیرصدراییی که شنیدن اسمم با صدای اون شیرین ترین نبات دنیا بود.

مثل تشنه ایی که وسط کویر به آب رسیده اونقدر نگاهش میکنم تا سیراب بشم، نگاهش میکنم .یه دل سیر...

به اندازه ی تموم دلتنگی هام!

به اندازه ی بغض خفه شده ی تموم این سالها...

به اندازه ی تموم بی رحمی هایی که نمیدونم چرا باید سهم من میشد!

نگاهش میکنم، به چشمایی که تموم زندگیم بود و من مجبور شدم از زندگیم دست بکشم...

نگاه من میل به ادامه داره اما پوزخند و چشمای سرد نا آشنایش خط پایانی میکشه روی تموم خواسته هام و با بی اعتنایی که باعث میشه یه حس مسخره ی خالی شدن توی وجودم ببیچه از کنارم رد میشه.

فقط با بی اعتناییش صدای بسته شدن در اتاقش رو میشنوم اما پاهای من هیچ میلی برای جلو یا عقب رفتن ندارن!

و فقط با بی اعتناییش حتی از زنده بودن سیر شده بودم! در حالی که میدونستم چیز خوبی در انتظارم نیست. حماقت بود اگر انتظار داشتم با آغوش باز پذیرای کسی بشه که زمانی میگفت زندگی بدون اون فقط تکرار جهنمه ولی به کسی غیر اون بله گفته بود.

حق هم داشت! مرد تودار و درد کشیده ی من حق داشت قبولم نکنه، اون که نمیدونست راست گفتم!

اون که نمیدونست تموم این چهار سال زندگیم بدون اون جهنم مطلق بود...

-نیات؟! -

با صدای پیام به سمتش میچرخم و نگاهش میکنم که چند قدم جلو میاد.

-چیزی شده؟! -

-نه! -

-چشمات... انگار گریه...

نمیدارم ادامه بده.

-نه! چند وقته چشمام میسوزه و اشک میاد.

-آهان! بخاطر آلودگی هواست، باید بیشتر مراقب باشی، ما که آب دیده شدیم تو هنوز عادت نکردی. جانم کاریم داشتی؟

-آره!

و قبل اینکه ادامه بدم با اشاره ی دستش می‌گه از جلوی در وارد اتاقش بشم، چند قدم جلو میرم و کنار مبل می ایستم و ادامه میدم:

-اومده بودم حال آلمان رو بپرسم، شیدا میگفت بخاطر دندوناش بی تابی میکنه.

پیام به سمت فایل بزرگ گوشه ی اتاقش که کنار در ورودی گذاشته شده میره و مشغول گشتن لا به لای پوشه ها میشه.

-آره چیز جدیدی نیست، هر وقت داره دندون در میاره اینجوری بدخلق میشه، تو خودت خوبی؟

-آره!

کمی مکث میکنه و احساس میکنم میخواد حرفش رو سنجیده تر بیان کنه و بالاخره به سمت میچرخه و لب باز میکنه:

-شیدا میگفت که احتمالاً... یعنی اینکه... باید آزمایش بدی.

نگاه شرم زده ام به سرامیک کف اتاقش دوخته میشه و توی دلم هرچی فحش نامربوط بلدم حواله ی شیدا میکنم که حرف توی دلش نمی مونه!

-نه!

اخماش توی هم میره و صداش کمی عصبی میشه:

-نه چی نبات؟! اگر درست باشه اون بچه به تقویت نیاز داره.

چند قدم به سمت میاد و قبل اینکه حرفی بزنه از روی شونه هاش چهره ی امیرصدرا رو توی چهار چوب در اتاق که هنوز باز بود میبینم که انگار قصد اومدن توی اتاق رو داره و قبل اینکه چیزی بگم پیام رگباری شروع میکنه:

-نبات یه نگاه به خودت بکن! بدنت شرایط سر پا نگه داشتن خودت رو نداره چجوری میخواد یه موجود دیگه رو توی وجودت پرورش بده؟ اون بچه نیاز به تقویت داره! نبات مادر شدن مسئولیت سنگینی داره.

نمیخوام امیرصدرا که جلوی در ایستاده و بی شک حرفامون رو میشنوه بیشتر از این چیزی بشنوه و برای قطع کردن حرف پیام حرفش رو قطع میکنم:

-پیام...

بی توجه به اعتراض من ادامه میده:

-گوش کن نبات! تنها زندگی کردن یه زن باردار اصلا درست نیست، یا برمبگردی پیش شوهرت، یا زنگ میزنی سامان بیاد. بالاخره اونم...

دیگه چیزی از حرفای پیام نمیشنوم، تموم وجودم آنی آتیش میگیره از طرز نگاه امیرصدرا! قلبم فشرده میشه از حالت چشمایی که انگار با یه دنیا درد بسته میشه.

پیام از نگاه خیره ام به پشت برمبگرده و به امیرصدرا نگاه میکنه.

-عه! چیزی شده صدرا؟! چرا برگشتی؟

امیرصدرا سرفه ایی میکنه اما تاثیری توی باز شدن صدای گرفته اش نداره. دوباره آروم سرفه میکنه و آروم، جوری که انگار داره با هر کلمه جون میکنه به حرف میاد:

-این! پوشه ی سفارش های جنوب رو یادت رفت بدی.

-آخ! حواس نمیدارن که واسه آدم، شرمنده! اونو دیروز دادم به خانوم منیری برای ثبت، صبر کن برم ازش بگیرم.

با دست جلوی پیام رو میگیره.

-خودم ازش میگیرم.

-باشه! فقط صدرا؟! جمالی صبح که رفته بودم نساجی گفت شب زودتر بریم خونشون، مثل اینکه پریسا کارت های مراسم رو برده خونه تا بری انتخاب کنین.

آروم با حالتی بی حوصله سر تکون میده.

-میدونم، پریسا بهم خبر داد. شما هم دعوتین دیگه؟

-آره! اما احتمالاً دیر تر از تو میرسیم، تا برم خونه لباس عوض کنم و با شیدا و آما راه بیوفتیم بیایم یه خرده طول میکشه.

-باشه، سعی کن زودتر بیای.

بدون حرف دیگه ایی از جلوی چشمام میره. با رفتنش پیام دوباره به سمت میچرخه و و نگاهش توی چشمام میوفته.

-فهمیدی چی گفتم؟ سامان...

درد توی چشمای امیرصدرا، غصه ایی که روی قلب خودم سنگینی میکنه باعث میشه که بپریم به پیام:

-پیام هر چرتی که شیدا میگه رو تکرار نکن! بچه چیه؟ چی واسه خودتون میبرین و میدوزین؟ مگه هر کی حالت تهوع داره و فشار پایینه حمله اس؟

جا میخوره و متعجب نگاهم میکنه.

پیام: باشه نبات جان! منم بخاطر حرفای شیدا اینا رو گفتم، نگرانتم شدم...

من: نمیخوام نگرانم باشین، من میتونم از پس زندگیم بر پیام. دیگه نمیخوام کسی واسم تصمیم بگیره.

پیام: نبات؟! اچی شدی تو یه دفعه؟ ببخشید اشتباه از من بود، بخدا قصد بدی نداشتیم.

دستی به صورتم میکشم و موهای بیرون ریخته ام رو زیر مقنعه میفرستمو حال خوب نبود، اگر راستش رو میخواستم بگم حالم بخاطر نگاه امیرصدرا خوب نبود...

زیر لب ببخشیدی میگم و به اتاق خودم میرم. فقط مداد میخواستم و کاغذ تا خط خطی کنیم تموم حرفای دلم رو...

با تموم شدن ساعت کاری با برداشتن کیفم و خداحافظی ایی آروم و زیر لب اتاق بیرون میرم و برعکس همیشه مسیر طولانی شرکت تا خونه رو با ذهن درگیر پیاده راه میرم.

وقتی به خونه میرسم احساس میکنم انگشت های پام از فرط درد و خستگی نفرینم میکنن .کیفمو روی میز آرایش پرت میکنم و خودم رو با همون لباس ها روی تخت میندازم .خواهم نمیاد اما خسته م !خیلی خسته...

چشم مبیندم و چشمای امیر صدرا پشت پلکم نقش مبینده .من گناه کار ترین آدم روی زمینم که با شرایط خودم به یه مرد درست شبی که داره کارت عروسیش رو انتخاب میکنه فکر میکنم.

چشام رو باز و به برش و گچکاری های سقف نگاه میکنم .صدای آهنگ ملایم گوشه و لرزشش باعث میشه گوشه رو از توی جیبم در بیارم.

اسم سامان از بعد اون شب که مطمئن شد به ایران اومدم از روی گوشه کنار نمیرفت، از بعد اون شب هم جوابش رو ندادم.

تماس رو وصل میکنم و روی اسپیکر میذارم با گذاشتن گوشه روی میز مشغول عوض کردن لباسم میشم که صدای سامان توی اتاق میپیچه:

-نیات؟

-سلام!

صدای پوف بلند سامان توی اتاق میپیچه.

-نیات این مسخره بازی ها چیه راه انداختی؟ سه روزه مدام دارم بهت زنگ میزنم وصل نمیکنی، جواب ایمیل و پیام ها رو هم نمیدی.

جوابی نمیدم .اونقدر ساکت که میفهمه، لعنتی همیشه برایش یه کتاب خونده شده بودم.

-عزیزم؟

عصبی مقنعه ام رو از سرم میکشم و روی تخت پرت میکنم.

-چشم جنگلی؟!!

مانتو هم به سرنوشت مقنعه دچار میشه و سامان ادامه میده:

-نباتم؟

سد اشکام میشکنه و سکوتم جیغ میشه و توی اتاق میپیچه:

-به من نگو نباتم! من نبات تو نیستم! من عزیز تو نیستم سامان!

اما اون برعکس من آرومه. لعنتی میدونست باید چیکار کنه، عصبیم میکرد تا حرف بزنم.

-تو نبات منی! شیرین و خوردنی منی! چشیدمت که میگم شیرینی!

گوشه ی اتاق مجاله میشم و هق میزنم:

-خفه شو سامان!

-چی شده نباتم؟ چرا اینقدر به هم ریخته ای؟

بازم سکوت رو ترجیح میدم، نمیخوام حرف بزنم.

برای چی رفتی که اینقدر پریشون بشی؟ میدونی دل به راه داره عروسک؟ میبینی وقتی توی بغلم نیستی

چقدر پریشونی؟!

یاد گرمای بدنش برام تداعی میشه و عق میزنم از عذابی که وجودم رو گرفته.

-نبات! خوبی؟ حرف بزن نبات، حرف بزن شیرینم.

اون میخواد حرف بزنم اما من بالاخره دهن باز میکنم و زار میزنم:

-سامان!

-جانم نفس سامان؟

هق هقم بلند میشه.

-گریه نکن عزیز دلم! واسه ی چی رفتی اونجا؟ رفتی که خودت رو عذاب بدی؟ که منو دق بدی نبات؟
میخوای منو تنبیه کنی؟ آره؟ قبول! تنبیه شدم، همین خونه ی بدن تو تنبیه ام کرد. همین که تخت دیگه
بوی تنت رو نمیده تنبیهم کرد. فهمیدم نداشتنت چقدر درده، برگرد نبات.

جیغ میزنم:

-نمی_____ام...

-میدونی نمیتونم بیام داری اذیتم میکنی؟ نبات من از سر اون پروژه ی لعنتی، چهارتا شهر رو کوبیدم
اومدم خونه که ازت نفس بگیرم اما نبود، همه جا رو زیر پا گذاشتم نبود. از هرکی میپرسیدم هیچی
نمیدونست. میدونی وقتی بعد دو روز گشتن دنبالت یه دفعه به اینکه ایران باشی شک کردم چه حالی
شدم؟ میدونی وقتی زنگ زد و خط قدیمیت فعال بود چه حسی داشتم؟! نبات رفتی اونجا دنبال چی
عزیزم؟

-نمیتونم سامان!

-تو به من قول دادی نبات!

از ته دل زار میزنم:

-نمیتونم!

-نبات! نبات! نبات!

جز صدای هق هق ام چیزی نصیبش نمیشه، صداش عصبیه اما تموم تلاشش رو میکنه که آروم باشه:

-نبات! نذار بزرم سیم آخر، نبات میدونی هر کاری از دستم برمیاد. خودت برگرد!

-نمیخوام!

-تا دو ماه دیگه کار پروژه تمومه! نبات برنگشته باشی خودم میام دنبالت، شده شهر به شهر ایران رو
بگردم پیدات میکنم و برت میگردونم. اما نبات! دلت به حال اونایی که اونجان و دوستشون داری
بسوزه...

جیغ میزنم:

-سامان!

با همون حرص پنهونش جواب میده:

-هر وقت بهت زنگ زدم جوابم رو میدی نبات! بی جواب بمونم قید همه ی دار و ندار و پروژه و شرکت رو میزنم و خودم میام...

-عالی بود! یعنی باید بودین و میدیدن!

رسولی که تا اون لحظه مثل من به حرفای همتی گوش میداد به حرف میاد:

-یعنی جوری بوده که بتونه مهندس زند رو برای همکاری راضی کنه؟

همتی: راستش نمیدونم، میدونی که مهندس زند چقدر سخت گیره! اما چشمای نامزدش که از برق میزد از خوشی.

رسولی با نگرانی ادامه میده:

-والا نامزد مهندس هم سخت گیره و وقتی خوشش اومده یعنی جای امید داره، اما باز خودتون که بهتر میدونید، مهندس زند با این اخلاقش به این راحتی ها چیزی رو تایید نمیکنه.

متوجه ی اشاره ی چشم و ابروی همتی شدم که رسولی ادمه میده:

-حرف بدی که نمیزنم! نه خانوم مددیان؟

سرم رو از صفحه ی مانیتور بالا میارم و به رسولی که به میز تکیه داده نگاه میکنم.

-چی؟

-عه، عزیزم متوجه حرفام نبودی؟

-نه! سرم به این نرم افزار طراحی گرم بود، داشتم دنبال یه آیتمی میگشتم.

رسولی به همتی نگاه میکنه و خلاصه حرفاشون رو توضیح میده:

-خانوم همتی میگن صبح طرحی که برای جواهر نامزد مهندس زند طراحی کرده بودیم و سفارش داده بودیم که بسازن رو آوردن.

-خب؟!!

همتی بی توجه به بی میلی من برای شنیدن این موضوع بیشتر ادامه میده:

-وای مددیان نمیدونی چقدر قشنگ شده، اصلا خود زرنگار باورش نمیشد چنین طرحی برای سرویس زیورآلات ساخته باشه، حتی خود منی که یکی از طراح های طرح بودم هم شوکه شدم.

رسولی سر تکون میده و نفسش رو محکم بیرون میفرسته.

-اینکه دختر آقای جمالی پسندیده برای من تایید کننده هست که چقدر میتونه این طرح خوب در اومه باشه، منتها چشمام از مهندس زند ترسیده.

همتی نگاهی به ساعت میندازه.

-حالا صبر کنین تا یک ساعت دیگه جلسه داریم مهندس زند میخواد از طرح رونمایی کنه.

آب دهنم رو قورت میدم و به سختی و با هزار جون کردن میپرسم:

-ایشون، خودشون هم توی طراحی سرویس دخالت داشتن؟

-نه! من و مهندس مسجود و آقای رسولی با هم طرح زدیم و اولین باری بود که توی زمینه ی جواهرات طرح زدیم. خیلی سخت بود، تصمیم یهویی بود و زمان محدودی داشتیم مجبور شدیم فشرده تحقیق کنیم و هزار تا طرح زدیم تا بالاخره یه طرح مورد تایید مهندس مسجود قرار گرفت و الانم باید ببینی چه عروسکی شده. فقط مونده که مهندس زند تاییدش کنه.

نفسم رو بیرون میدم، دلم به همین خوشه امیرصدرا خودش طرح رو نزده .سرم رو با نرم افزار جدیدی که آشنایی زیادی باهاش نداشتم گرم میکنم.

دو دل بودم! برای دیدن طرحی که با تعریف های همتی مشتاق دیدنش شده بودم و از طرفی با دوستن اینکه برای چی و چه مراسمی طراحی شده تموم دلم رو غم به چنگ میگرفت.

تموم اون یک ساعت رو درگیر اون احساسات ضد و نقیض بودم تا اینکه با اطلاع همتی با هم به اتاق امیرصدرا میریم.

توی اتاق بزرگش که انگار بهترین طراحی رو به کار برده شده با چند نفر دیگه منتظر اومدن امیرصدرا میشینیم .به همراه پیام و همتی و رسولی و دو مرد یه زن که نمیشناختم دور میز میشینیم و من غریب ترین عضو جمع، زیر چشمی به همه نگاه میکنم که مشغول صحبت هستن و من هیچ میلی به هم صحبتی با اونا ندارم .حس بدی باعث میشه دلم بخواد که فرار کنم!

از تاثیر اون حس بد از پشت میز بلند شدم تا حداقل برای چند دقیقه از اون جمع فرار کنم و به سرویس بهداشتی پناه ببرم، اونقدر همه گرم صحبت هستن که متوجه من نمیشن بجز پیام که به محض بلند شدنم نگاهش به سمتم کشیده میشه، سعی میکنم با لبخندی خیالش رو راحت کنم و به سمت در اتاق میرم و به محض باز کردن با دیدن صحنه ی رو به روی چشمم پاهام به کف اتاق میچسبه.

کل حال بد آدم های دنیا جمع میشخ و به دلم میریزه.

دستای ظریفی که دور گردن امیرصدرا گره شده ، لکه ی رژ شامتوتی که لبه ی یقه ی پیرهن سفید امیر صدرا از خودش رد به جا گذاشته و دختری که با ناز زل زده به چشمای امیرصدرا...

سقوط کردم ...از بلندی دنیایی که سهم من نبود!

چند لحظه طول کشید تا دختری که دیگه میدونستم اسمش پریساست از امیرصدرا فاصله بگیره، اما نگاه من خیره می مونه توی چشمایی که عصبی و با حرص برای چند ثانیه بسته میشه و من هنوز حاضرم برای اون چشمایی که حتی وقتی منو میبینه سرد میشه بمیرم.

با ببخشید زیر لبی از کنارشون رد میشم و به سمت دستشویی میرم و صدای عصبی و کلافه اش لحظه آخر به گوشم میرسه:

-همینو میخواستی؟

-چی شد مگه صدرا! اینجا که همه میدونن من و تو...

-پریسا! منو و تو تا دو ماه دیگه که اون عروسی برگزار بشه هیچ نسبتی جز یه نامزدی ساده با هم نداریم، برای هزارمین بار بهت میگم تا اون موقع خط قرمز های منو رعایت کن.

صدای حرصی پریسا به گوشم میرسه:

-چیکار کردم مگه؟ خواستم بخاطر تشکر واسه این سرویسی که دادی برام بسازن ببوسمت که صورتتو کشتیدی عقب!

و با طعنه اضافه میکنه:

-نگران نباشه! گناهی برات نوشته نشد، اون کارمندت هم مطمئنا خودش شعور داره و میفهمه این چیزا بین دو نفر که نامزدن یه چیز عادیه.

-پریسا! نمیخوام این بحث رو ادامه بدیم، دیگه تکرار نمیکنم. از خط قرمز های من رد نشو!

در دستشویی رو آرام میندم. خاطرات به حافظه ام حمله میکنن و صدایش توی سرم میپیچه و میپیچه و من میمیرم و میمیرم و میمیرم!

مطمئنا حالم با یه مشت آب سرد جا نمیداد اما نمیتونم با توجه به اینکه امیرصدرا به جمع اضافه شده بیرون از جلسه بمونم و سریع خودم رو به اتاق میرسونم که به محض ورودم صدای پیام توجه جمع رو به من جلب میکنه:

-خب! مهندس مددیان هم اومدن.

مردی که تقریبا هم سن پیام بود با احترام لبخندی میزنه سرتکون میده.

-مهندس مسجود؟ مارو به طراح جدیدمون معرفی نمیکنی؟

پیام با لبخند به جمع نگاه میکنه، برق شیطنت رو عین قدیم توی چشمام میبینم.

-با اینکه جلسه رسمیه اما چون غریبه ایی نداریم یه خرده صمیمی تر رفتار میکنم، ایشون دختر من، خانوم مهندس مددیان!

دلم میخواد از دین چهره جمع تحت تاثیر حرف پیام لبخند بزنم اما انگار لبام خشک شده، پیام به جای من با لبخند عمیق تری به جمع نگاه میکنه و ادامه میده:

-ولی شما میتونید اشون رو به خواهر من هم حساب کنین.

پریسا با تعجب نگاه میکنه و پیام رو مخاطب قرار میده:

-نمیدونستم خواهرتون طراحن!

پیام لبخندی از سر احترام میزنه و جواب میده:

-خانوم مددیان تازه به گروه طراح های عقیق سبز اضافه شدن.

پریسا با نگاهی که میگفت حسابی زیر ذره بینش قرار گرفتم بدون اینکه بدونم چرا طعنه میزنه:

-فکر میکردم صدرا اهل پارتی بازی نیست.

همتی با جوابش نشون میده که ترجیح میده از همکاریش دفاع کنه تا اینکه به حرفای نامزد رئیسش بی تفاوت باشه:

-خانوم جمالی! مهندس مددیان از طراح های موفق توی کار ما هستن، ایشون تا قبل از همکاری با ما طراح شعبه ی اصلی نگارین توی کانادا طراح بودن.

و پیام با جدیت رو به مردی که درخواست معرفی کرده بود، معرفی اعضا رو شروع میکنه:

-آقای حسنی وکیل شرکت

و به خانوم کارش اشاره کرد:

-و همسرشون خانوم مهرورز مشاور بازرگانی و مسئول فروش شرکت.

رو به مرد پیر اما خوش پوش اتاق ادامه میده:

-و آقای زرنگار، صاحب جواهر سازی که مسئولیت اولین طرح اجرایی ما رو به عهده گرفتن.

جلسه معارفه با صدای امیرصدرا حالت رسمی تری به خودش میگیره:

-امروز اولین طرح اجرایی ما توی زمینه ی زیور آلات ساخته شده...

و حین صحبت به پیام اشاره میکنه و پیام به پشت پارتیشن میره و بعد چند لحظه با ماکت طرح گردن برمیکرده و ماکت رو وسط میز میذاره.

حرفای صدرا رو نمیشنوم و نگاهم به گردنبنده دور گردن ماکت خیره می مونه.

ظرافت و سادگی کار اونقدر به دلم میشینه که نگاه خیره ام به ماکت برای چندین دقیقه طول میکشه. به دو خط مورب و ساده ی طلایی رنگه که با نگین های ریز تزیین شدن و از دو سمت زنجیر گردنبنده به هم میرسن نگاه میکنم، یکی از خط ها از جایی نزدیک به نقطه ی اتصال به خط دیگه، به پنج شاخه ی ظریف که به ترتیب بزرگ تر میشن تقسیم میشه که انتهای هر شاخه با سنگ ریز آبی رنگی کار شده.

با صدای پیام به خودم میام:

-خانوم مددیان؟ نظر شما چیه؟ به نظرتون میشه روش سرمایه گذاری کرد؟!!

به خودم میام که حتی حواسم به صحبت و نظرات باقی اعضا نبوده اما سعی میکنم بدون استرس و بدون توجه به اخم های توی هم و جناب رئیس و نگاه خیره اش به میز جلوش نظر خودم رو بیان کنم:

-البته چرا که نه؟! جواهرات از جمله کارهاییه که توی همه ی شرایط طرفداران همیشگی خودش رو داره و به شرط طرح خوب و برنامه ی معرفی درست میتونه سود دهی خیلی بیشتر از باقی طرح ها داشته باشه.

همتی حرفم رو تایید میکنه:

-دقیقا با خانوم مددیان موافقم ما یه برنامه قوی برای معرفی این شاخه ی جدید از محصولات برندمون نیاز داریم.

پیام رو به زنی که مسئول فروش معرفی شده سوال میپرسه:

-خانوم مهرورز برنامه ی خاصی مد نظر دارین؟!!

مهرورز روی کاغذ زیر دستش خطی میکشه و به میز نزدیک تر میشه:

-یکی از برنامه ها که همون رونمایی توی جشن عروسیه.

رسولی با احترام مخالفت میکنه:

-اما قبول دارید که توی مراسمی مثل عروسی زیاد جا برای معرفی و توضیح نداریم، فقط یه رونمایی کوچیکه!

همتی ادامه میده:

-به یه چیز قوی تر نیاز داریم، یه چیزی که مثل بمب بترکه . چیزی که برای یه مدت باعث تکرار اسممون بشه.

مهرورز سر تکون میده و قاطعانه تایید میکنه:

-دقیقا! او چیزی که خیلی زود پخش بشه، زود هم از یاد میره، ما باید یه تبلیغات و رونمایی درست و حسابی سر هم کنیم که برای مدت ها توی فکر و روی زبون بمونه . نظر شما چیه مهندس زند؟

امیرصدرا خودکارش رو روی کاغذ میذاره و به صدلی تکیه میده:

-نمیشه!

نگاه همه به سمت امیرصدرا برمیگرده و من حتی طاقت نگاه کردن به چشمش رو ندارم، نگاهم به انعکاس چهره اش روی شیشه ی میز میره و سعی میکنم باید قلبم بفهمونم که اجازه نداره با دیدن چهره مردونه اش تغییری توی ریتم تپشش بوجود بیاره .

-متاسفانه باید بگم این طرح با تموم زحماتی که مهندس مسجود و مهندس همتی و مهندس رسولی کشیدن مورد تایید من نیست . یعنی اون طرحی نیست که بشه روش ریسک و سرمایه گذاری کرد!

همتی به آنی پنجر همیشه.

-یعنی طرح ضعیفه؟

کوتاه و محکم جواب میده:

-بله!

زرنگار بالاخره وارد بحث میشه:

-اما مهندس زند !این همون طرحیه که شما به ما تحویل دادین.

امیرصدرا جدی به زرنگار نگاه میکنه و با احترام اما قاطعانه جواب میده:

-بله !و من طبق قرارمون تماما هزینه اش رو تقبل میکنم، منظورم اینه این طرح اونیه که بشه باهش از عرصه ی جدید کاری عقیق سبز رو نمایی کرد نیست .شاید توی صنف شما این طرح خیلی هم زیبا و پر فروش باشه، اما توی کار ما این چیزی نیست که بشه باهش توجه بازار رو جلب کرد !این یه طرح سادس که با تموم زیبایی نمیتونه نمونه ی خوبی برای رونمایی باشه.

و رو به جمع نگاه کرد و کلافه لب زد:

-متاسفم.

پریسا با ناراحتی به امیرصدرا چشم میدوزه:

-یعنی این سرویس توی عروسی استفاده نمیشه؟

-نه!

زرنگار سریع بازار گرمی میکنه:

-نگران نباشین خانوم! ما چندتا طرح عالی از ایتالیا داره برامون میاد که واقعا توی زیبایی محسوس کننده ان! مغازه هم که متعلق به شما و آقای مهندس، تشریف بیارید در خدمتون باشیم.

پیام بی توجه به صحبت های پریسا و زرنگار امیرصدرا رو مخاطب قرار میده:

-منم حس میکنم طرح قدرتی که باید رو نداره، اما عجله ایی در کار نیست، ما خبر کار توی زمینه ی زیورآلات رو هیچ جا اعلام نکردیم، خیلی ساکت و آزمایشی اجرا کردیم. یعنی زمان برای بهتر کردن کار داریم اما زمان زیادی نیست، چون بالاخره این خبر درز پیدا میکنه و ما هم نمیخوایم توی اینم کار گزینه ی دوم باشیم.

امیرصدرا که از این به هم خوردگی ناراضی بود تایید میکنه:

-دقیقا! زمان داریم اما کم، ما این کار جدید رو باید تا قبل عید رو نمایی کنیم.

همتی از جا میپره:

-تا عید؟! مهندس زند، ما برای نمایشگاه های بهاره خیلی داریم فشرده کار میکنیم، جا برای کار و طراحی زیور آلات نداریم.

امیرصدرا سر تکون میده:

-یه فکری براش میکنم.

رسولی ناراحت به جمع نگاه میکنه.

-پس رونمایی و استفاده از این طرح کنسل شد؟

پریسا فرصت جواب دادن به کسی نمیده و سوالش رو میپرسه:

-استفاده که میشه مگه نه امیرصدرا! من دوستش دارم.

زرنگار باز هم جناح کاری خودش رو حفظ میکنه:

-بله خانوم! این گردنبد متعلق به شماسه و برای شما ساخته شده اگر اجازه بدین میتونم بدم بچها باقی سرویس رو از روی این طرح براتون بسازن.

امیرصدرا بی حوصله اما مودبانه قصد بیرون کردن پریسا و زرنگار رو داره و به وکیل با اشاره ی نامحسوسی میگه:

-آقای حسنی لطفا برای آقای زرنگار قوانین استفاده از طرح ما رو توضیح بدین.

حسنی که انگار فهمیده منظور امیرصدرا اینه که زرنگار و پریسا رو مدبانه از اتاق بیرون کنه با لبخندی که سعی در کنترل کردنش داره میگه:

-بله جناب زند! اگر اجازه بدین من این کار رو ی اتاق خودم انجام بدم که راحت تر باشیم.

امیرصدرا فقط سر تکون میده.

-هر جور راحتین.

صحبت های عادی تا رفتن پریسا و زرنگار همراه حسنی ادامه پیدا میکنه و به محض بسته شدن در پیام نفسش رو عصبی بیرون میده.

-هیچ جوره نمیخواد بیخیال بشه، چجوری میخوایم باهاش کار کنیم؟

امیرصدرا خودش رو با کاغذ زیر دستش سرگرم میکنه.

-بهترین گزینه ست! میدونی که چه دستی توی بازار طلا و جواهر داره؟ باید ننگه اش داریم.

همتی با خنده به جمع نگاه میکنه.

با این زبونی که من ازش دیدم باید بگم که مهندس زند، یه سرویس خوشگل ایتالیایی الان زده به حسابتون.

امیرصدرا بدون حرفی سر تکون میداده و پیام و رسولی میخندن. باقی زمان با صحبت راجع به برنامه های نمایشگاه های پیش رو ادامه پیدا میکنه.

روزها پی هم میگذشت و من هیچکاری از دستم بر نمیومد. هر روز از امیرصدرا بیشتر فاصله میگرفتم، با تموم میلی که بهش داشتم ناخودآگاه ازش فرار میکردم. جز چند جمله ی کوتاه که تموم مکالمه ی ما طی مدت مشغول شدنم توی عقیق سبز بود هیچ صحبت دیگه ای بین ما رد و بدل نمیشد، یه جورایی انگار اونم از رو در رو شدن با من فرار میکرد و با حضور گاه و بیگاه نامزدش توی شرکت فرار ما از هم دلیل رسمی ترهم داشت.

تموم حواسم پی تماس های سامان بود. هر شب و هرشب، مونده بودم وسط انمی تونستم از دردام به شیدا و پیام چیزی بگم و دلم حرف زدن میخواست و من فقط میتونستم تموم درگیری های ذهنیم رو طرح بزنم.

حالم خوب نبود و شیدا و پیام به یه چیزهایی شک کرده بودن و این از رفتارهای مشکوک و از سوالاتی گاه و بیگاهشون مشخص بود و تموم ترس من از پرسیدن سوالاتی بود که نتونم جوابی براشون داشته باشم.

پالتویی که به تازگی خریده بودم رو دور بدنم محکم کردم. یلدا بود و من طبق دعوت شیدا و پیام برای جشن باید به خونشون میرفتم. حوصله ی حضور توی جمع رو نداشتم اما برای حساس نشدن شیدا مجبور بودم.

پاکت هدیه ها رو توی دستم جا به جا کردم و زنگ در رو فشار دادم بعد چند ثانیه در خونه باز شد و پیام با آلمای توی بغلش جلوی چشمم ظاهر شدن.

آلما با دیدنم جیغ کشید با ذوق و لوس بازس سرش رو توی گردن پیام فرو برد، از سر و صدا و صحبت میشد حدس زد که مهمون های دیگه هم اومدن.

وارد خونه شدم و شیدا به استقبال اومد، هدیه ها رو به دستش دادم و به اتاق رفتیم تا لباسم رو عوض کنم.

لباسم رو با دامن جذب مشکی همراه یه ساپورت کلفت مشکی رنگ و پیرهن مردونه مشکی که خط های پهن سفید در عین سادگی زیبایی خاصی بهش داده بود عوض کردم، شال سفیدم رو با مدل ساده اما قشنگی بالای سرم جمع کردم و به جمع توی پذیرایی رفتم و با سلام و آشنایی کوچیکی با دوستای پیام و شیدا به آشپزخونه رفتم تا به شیدا کمک کنم.

شیدا به کابینت آشپزخونه تکیه میده و نگاهم میکنه.

-وایی خدا! من دارم میمیرم از حسادت حالا تو هی جلوم لباسای جذب بپوش تا من بترکم از حسودی.
-شیدا؟! یه لباس سادست.

-بخدا! یه نگاه به خودت کردی؟ دیدی همین لباس ساده چجوری روی تنت نشسته؟

-ولش کن! چیکار داری کمکت کنم؟

به سمت گاز میچرخه و غذای تو یقابله رو هم میزنه.

-هیچی همه ی کارام رو انجام دادم، فقط اون کیک توی یخچال رو در بیار برش بزن.

به سمت یخچال میرم و کیک رو بیرون میارم و مشغول برش زدن میشم.

-چقدر ریخت و پاش کردی شیدا! چه خبره؟ مگه نگفتی یه دورهمی دوستانه ست؟

-آره دیگه! همه خودمونی ان، نگران نباش آشنا میشی با همشون، خیلی صمیمی ان.

صدای زنی از توی پذیرایی شیدا رو مخاطب قرار داد:

-کجا موندی شیدا؟! ایبا یه دقیقه ببینیمت این همه از رفیقت تعریف کردی اونوقت الان بردیش توی آشپزخونه که نبینیمش؟

شیدا بلند میخنده و با صدای بلند جواب میده:

-آره محدثه، از چشم شور ات دور نگه اش داشتم.

و صدای خنده به جواب شیدا نشون میداد باید خیلی صمیمی باشن .به سمت شیدا میچرخم و نگاهش میکنم.

-پیام کجاست؟

-با مردا رفتن توی تراس بساط قلیون رو به پا کنن، نمیبینی سر و صدای آقایون قطع شده؟

به تراس خونه نگاه میکنم و نگرانیم رو از صر و صدای احتمالی به زبون میارم:

-همسایه ها اعتراضی نمیکنن؟

شیدا بلند خندید و به من نگاه میکنه.

-دیوونه کسایی که توی پذیرایی نشستن همسایه هان دیگه !

-همشون؟

-مگه چند نفرن؟ همسایه بالایی و شوهر و دخترشون، یکی هم همسایه پایینی و شوهرش.

-یعنی همه هم...

صدای زنگ باعث شد سوالم نصفه بمونه و شیدا با لبخند نگاهم کنه

-آره تو نگران نباش، نبات قربونت برو در رو باز کن من دستم بنده عزیزم.

دستم رو میشورم و با خشک کردنش به سمت در میرم در ور باز میکنم.

منی که توی اون وضع و ظاهر شلخته عاشقش شده بودم، چطور میتونستم جلوی این تیپ مردونه ی

مرتبش طاقت بیارم!؟

نگاهم به پلیور مردونه ی درشت بافت سرمه ایی تیره شه و موها و ریش هایش که به بهترین شکل مرتب شده، با سبد گل بزرگ توی دستش رو به روم ایستاده و با چشمایی که به محض دیدنم سرد و تیز شد نگاهم میکنه.

سرم رو پایین میندازم تا بیشتر از این دلم برای عشق ممنوعه ام نلرزه.

-سلام!

سکوتش طولانی میشه و با لحنی که اصلا حس دوستانه ایی رو القا نمیکرد "علیک سلام" رو به زبون میاره.

خودم رو عقب میکشم تا وارد خونه بشه و چشم میچرخونم تا پریسا رو ببینم که صدای سردش توی راهروی ورودی به گوشم میرسه:

-دنبال چیزی میگردی؟

سعی میکنم نگاهش نکنم، سعی میکنم بوی عطرش رو نفس نکشم، سعی میکنم برای چند لحظه هم که شده اون نبات دیوونه نباشم.

-نامزدتون نیومدن؟

سکوتش باعث میشه از سرامیک های کف سالن چشم بکنم و نگاهش کنم و جوابش درست جایی وسط قلبم رو به درد میاره:

-آدم که از یه سوراخ دو بار نیش نمیخوره! دلیلی نداره هرجا میرم همراه خودم بیرمش، تجربه ثابت کرده اینجوری طرف هوا برش میداره و فکر میکنه چه خبره.

و من رو توی بُهت جمله اش میذاره و بدون اینکه توجه ایی به حالم داشته باشه به سمت سالن میره. نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم خودم رو آرام کنم و به آشپزخونه برمبگردم. سبد گل امیرصدرا روی میز بزرگ پذیرایی بود و از صدای حال و احوال پرسوی پیام معلوم بود که امیرصدرا به جمعشون اضافه شده.

-نبات؟ ایبا اینا بده به پیام.

سینی چای و ظرف شکلات رو از دست شیدا میگیرم و آروم به تراس میرم. تراس بزرگتر از اونی که بود که فکر میکردم و مرد ها دور میز فلزی نشسته بودن و با قلیون و میوه سرگرم بودن.

پیام جلو میاد و وسیله ها رو از دستم میگیره و من به جمع خانوم ها برمیگردم. با تموم صمیمیت رفتاری اون ها من نمیتونستم با جمع بجوشم. خودم رو با آلمان سرگرم نشون میدم و هر از گاهی به خنده های بلندشون لبخندی میزنم.

پیشنهاد چیدن میز از طرف شیدا بهترین راه فرار برای من بود. آلمان رو به یکی از دوستای شیدا میسپرم و خودم برای چیدن میز به کمک شیدا میرم و ظرف ها و غذا هایی که آماده کرده بود رو روی میز میچینم.

با تکمیل شدن میز شیدا مهمون ها رو به شام دعوت میکنه و من هم برای بردن پارچ آب و نوشابه ها به آشپزخونه میرم و وقتی برمیگردم تموم صندلی ها پر شده و تنها جای خالی کنار امیرصدراست.

چشم میچرخونم تا صندلی دیگه ایی انتخاب کنم آخرین صندلی ها به انتخاب مرد ها پر شده و من هیچ علاقه ایی برای نشستن کنار یه مرد غریبه توی یه فضای غریبه تر ندارم که با صدای یکی از دوستای شیدا که فهمیده بودم اسمش محدثه ست و تازه عروس جمع محسوب میشه به خودم میام.

-چرا سر یا ایستادی نبات جان؟ بیا بشین.

لبخندم اونقدر مسخره ست که پیام به درست نبودن چیزی شک میکنه و نگاهش که به جای خالی کنار صدرا میوفته بهتر از هر کسی شرایطم رو درک میکنه و از سر جاش بلند میشه.

-نبات جان بیا پیش شیدا بشین کمکش یه خرده به این وروجک غذا بده.

و خودش میز رو دور میزنه و کنار امیرصدرا میشینه. آروم پارچ آب رو وسط میز میذارم و جای قبلی پیام کنار آلمان میشینم. جا بجایی پیام فرقی زیادی به وجود نمیاره، چون باز هم رو به روی امیرصدرا قرار میگیرم.

غذاهای رنگوارنگ شیدا همه رو به اشتها میندازه، اما من انگار راه گلوم رو با سنگ بسته ان و خودم رو با غذا دادن به آما مشغول نشون میدم.

-نبات؟ چرا چیزی نمیخوری؟

با صدای شیدا سر بالا میارم و نگاهش میکنم و آروم لبخند میزنم.

-خوردم عزیزم، سیر شدم.

نگاه شیدا به سمت بشقابم برمیگرده.

-همونقدر غذایی که کشیدی توی بشقابت مونده پس چیو خوردی؟

-نمیتونم چیزی بخورم شیدا جان.

زهره یکی دیگه از دوستای شیدا وارد بحث میشه.

-حتما آجیل و شیرینی سر دلت نشسته، یه لیوان نوشابه بخور خوب میشی...

پیام که تا اون لحظه فقط شاهد صحبت های ما بوده موافقت میکنه:

-آره! صبر کن برات نوشابه بریزم.

و توی یکی از لیوان هایی که وسط میز چیده شده بودن نوشابه میریزه و قبل اینکه به سمت بیاره امیرصدرا از دستش میگیره.

پیام با خنده به امیرصدرا نگاه میکنه.

-صدرا؟! نوشابه دوست داری؟

همه میخندن و امیرصدرا بی توجه به جمع حتی بدون لبخندی لیوان رو کنار دستش میذاره که پیام اینبار آرومتر و بین خودشون اعتراض میکنه:

-صدرا!؟!

امیرصدرا جدی و بدون اینکه تمایل به توضیح دادن داشته باشه جواب میده:

-غذات رو بخور پیام!

پیام متعجب و مشکوک نگاهش میکنه و من حواسم به فشار دستای امیرصدرا به دور قاشقه. وقتی جمع توی حالت عادی برمیگرده و باز هم صحبت ها بالا میگیره صدای آروم پیام توجه ام رو جلب میکنه اما سعی میکنم به روی خودم نیارم که حرفاشون رو میشنوم.

-چی شده؟ چرا نداشتی...

صدای آرومش که وسط حرف پیام میپره به سختی به گوشم میرسه:

-از وقتی اومدم تا حالا هیچی نخورده، با معده ی خالی نوشابه اذیتش میکنه.

نمیدونم از اینکه هنوزم یادش هست که چقدر معده ام حساسه نوق کنم یا بزخم زیر گریه. نگام به دسته ی قاشقه که کم مونده زیر فشار انگشتاش خم بشه و اون بی توجه به حال من ادامه میده:

-در هر حال نوشابه واسه زن حامله خوب نیست.

-زن حامله؟

امیرصدرا بی طاقت نوشابه ایی که به اسم من توی لیوان ریخته شده رو یه ضرب سر میکشه و گلوی من از تصور گاز نوشابه میسوزه و پیام انگار تازه به خودش میاد.

-آها! تو از کجا میدونی!؟

امیرصدرا جوابی نمیده و من توی دلم به پیام التماس میکنم که برایش این سوء تفاهم رو حل کنه. دلم بیشتر از این طاقت فشار انگشتاش دور قاشق و چنگال رو نداره، میدونم انگشتاش باید بخاطر فرم و برش قاشق و چنگال حسابی درد گرفته باشه و پیا بالاخره به حرف میاد:

-اون جریان اصلا منتفی نه! شیدا فقط حدس میزد که اینطور باشه، اما نبود.

نگاه امیرصدر را به سرعت بالا میاد و به پیام نگاه میکنه که بی توجه بهش داره باقی غذاش رو میخوره و قبل اینکه بتونم نگاهم رو بدزدم با چرخش نگاهش مچم رو میگیره. با هول و خجالت سرم رو پایین میندازم برای فرار از نگاهش قاشقی از غذای دست نزده ی بشقابم رو توی دهنم میزارم.

زیر سنگینی نگاهش سعی میکنم به زور یه لقمه غذا رو قورت بدم و وقتی نگاهش رو ازم میگیره میتونم با کمک آب اون لقمه رو که انگار قصد پایین رفتن نداشت رو از گلویم پایین بفرستم.

بعد اینکه غذاها خورده میشه میز رو به کمک همسایه های شیدا جمع میکنیم و شیدا شستن ظرف ها رو به عهده ی ماشین ظرفشویی میندازه و مسئولیت ریختن چای به من میوفته.

فنجون ها رو با چای یه رنگ و یه اندازه پر میکنم اما مقاومتی اثری نداره...

انگار همون جمله ایی که نشون میداد هنوز حساس بودن معده ام از یادش نرفته بهم جرات داده که دست به دیوونگی بزنم.

به سمت کابینت میرم و لیوان دسته دار فرانسوی بر میدارم و با چای پررنگ و داغ پرش میکنم. میخوام بفهمه منم هنوز همه عادت هاش یادمه، میخوام بدونه منم هیچ چیز رو فراموش نکردم. میخوام بدونه که هنوز یادمه عادت کرده بود چای داغ و پررنگش رو من برایش بریزم تا خستگیش در بره!

با سینی چای به پذیرایی میرم و خوشحالم که جلوتر از همه روی مبل تک نفره نشسته و با گوشیش سرگرمه. به سمتش میرم و سینی رو جلوش نگه میدارم و با صدایی که به زور از ته گلویم بیرون میاد "بفرمایید" رو زمزمه میکنم.

سرش رو بلند میکنه و دستش رو به سمت سینی میاره که با دیدن تنها چای لیوانی توی سینی نگاهش رو توی چشمام میدوزه و پوزخندی که میشینه گوشه ی لباش اونقدر تیز و زهر داره که قلبم رو هزار تیکه کنه و همین که میخوام سرم رو پایین بندازم اسم پریسا روی صفحه ی گوشیش خار بشه و بره توی چشمم و حالم به هم بخوره از تموم ضعفم در مقابلش!!

حالم به هم بخوره از خودم که چطور با فهمیدن اینکه هنوزم میدونه نوشابه معده ام رو اذیت میکنه عین دیوونه ها دست و پا هام رو گم کردم و خواستم بهش بفهمونم منم همه چیز رو یادم مونده!

با دست و پای که رمقی توش نمونده به باقی جمع هم چای رو تعارف میکنم و روی دور ترین صندلی از جمع میشینم و به اون جمع نگاه میکنم که ذره ای حال منو درک نمیکنن.

چای و کیک و شیرینی حین شیرین کاری های آما برای جمع خورده میشه تا اینکه با اومدن دیس بزرگ میوه و ظرف انار دون شده یکی از مرد ها با لبخند به سمت میز کوچیک گوشه ی سالن میره و با برداشت دیوان حافظ به سمت امیرصدرا میره.

-آقا صدرا این تَن صدات جون میده واسه حافظ خونی اتوی این شب یلدا یه تفال بزن ببینیم با خودمون و جناب حافظ چند چندینیم؟

امیرصدرا با تعجب به جمع نگاه میکنه.

-من؟!!

پیام پر پرتقال رو توی دهنش میذاره و تایید میکنه:

-بخون داداش!

امیرصدرا مقاومت میکنه:

-آخه این کار رو بزرگ جمع یا صاحب خونه انجام میده.

پیام با هم جلوی مقاومتش صد میشه:

-سن مون که تقریبا یکیه و اینجا هم که خونه ی خودته داداشم، بگیر ببینیم چی میشه.

امیرصدرا نگاه ناچارش رو از جمع میگیره و دیوان رو با چشمای بسته توی دستاش میگیره که صدای یکی از مردها بلند میشه:

-حافظ تو رو به جان شاخه نبات خودت و امیر صدرا قسم، یه حالی بهمون بده.

همه میخندن و من فک منقبض شده ی امیرصدرا رو به راحتی میتونم حس کنم. مکتی میکنه و بالاخره صفحه ایی رو باز میکنه بعد از اینکه خونه غرق سکوت میشه شروع میکنه:

-دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند * واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعلعه ی پرتو ذاتم کردند * باده از جام تجلی صفاتم دادند

صدای خنده ی مرد ها با" به به "کشیده ی پیام بلند میشه.

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی * آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه و وصف جمال * که در آنجا خبر از جلوه ی ذاتم دادند

و این بار صدای به به گفتن طنزآلود هر سه ی مرد باعث میشه همه جز من و امیرصدرا بخندن.

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب * مستحق بودم اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده ی اینم دولت داد * که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

و قبل اینکه مرد باز هم اون حرکت لوٹ شده رو تکرار کن امیرصدرا دیوان رو میبندد که باعث میشه

صدای اعتراض همه بلند بشه و شیدا به عنوان سردسته این اعتراضات به حرف میاد:

-داداش صدرا تموم نشد که!

یکی از مرد ها ادامه میدهد:

-مرد مومن تمومش کن.

اصرار ها بالا میگیره و من نفس بند میاد از رگ برجسته گردنش که داره داد میزنه چیزی اذیتش میکنه.

و پیام به عنوان صاحب خونه تیرآخرو میزنه»

-تمومش کن داداش، کامل بخونش تموم بشه!

صدرا چشمش رو میبندد و در مقابل جمع ادامه ی شعر رو از حفظ میخونه:

-این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد...

صبر میکنه!

انگار منتظر یکی بهش بگه کافیه تا با کمال میل ادامه نده...

اما سکوت جمع نشون از اشتیاق برای ادامه داره، با ماچار برای باز شدن صدای گرفته اش سرفه میکنه و نفس عمیقی میکشه و با صدایی که همچنان به گرفته ادامه میده:

-اجر صبریست کز آن شاخه نباتم دادند

صداش موقع گفتن کلمه "نبات" دو رگ میشه و میلرزه!

انگار مدل سکوت خونه عوض میشه، چشمام رو مبیندم تا ضرب آروم پاهای امیرصدرا روی زمین رو نبینم، همینطور نگاه غمگین پیام که برادرانه به امیرصدراست و انگار تازه فهمیده مقاومت امیرصدرا برای نخوندن بقیه شعر چی بوده که پشیمونی برای اصرار به ادامه دادن توی چهره اش فریاد میزنه.

امیرصدرا آروم و گرفته ادامه میده:

-همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود * که ز بند غم ایام نجاتم دادند

پبله ی مرد ها بدجور به امیرصدرا گرفته.

-معنی فال رو هم بخون امیرصدرا!!

از روی مبل پا میشه و آروم و مقتدرانه به سمت مرد میره و دیوان رو به دستش میده و مودبانه جواب میده:

-عذر میخوام، من یه خرده سرم درد میکنه، زحمت این یکی رو شما بکش!

و با "با اجازه" ایی که رو به جمع میگه به سمت تراس خونه میره. هیچی از معنی فال نمیفهمم و حتی صدای خنده های بلند جمع برای اینکه حواسم از مرد روی تراس پرت بشه کافی نیس.

حتی از اون دید کمی که بخاطر زاویه ی خونه نسبت به تراس دارم هم میتونم ببینمش که لب تراس ایستاده و برای چندمین بار سیگار روشن کرده.

صدای گیتار و خوندن جمع و رقصیدن های آلمان و دختر بچه ی همسایه هیچ جذابیتی برام نداره. نقطه ی جذاب و دوستداشنی زندگی من توی تراس ایستاده بود و سیگار رو با سیگار روشن میکرد!

نمیدونم چند ساعت یا چند سیگار طول میکشه که همسایه ها قصد رفتن میکنند.

-میموندین حالا...

یکی از مرد ها دستی به شونه ی پیام میذاره.

-شما رئیسست رو امشب نمک گیر کردی و میتونی فردا دیر بری سر کار، ما که مثل شما پارتیمون کلفت نیس!

پیام میخنده و نگاهش که فریاد میزنه نگرانه به امیرصدرا ی کنارش کشیده میشه.

مرد دیگه با امیر صدرا دست میده.

-آقا صدرا خیلی خوشحال شدم از آشناییت، ان شا الله یه برنامه یچینیم باز هم دور هم جمع باشیم.

امیرصدرا هم تعارفش رو جواب میده و مرد رو به پیام ادامه میده:

-فقط پیام! اگر میشه یه لحظه بیا بریم ببینیم تو متوجه میشی در ساختمون چه مشکلی داره؟

-آها آره! صبر کن ریموت رو بیارم بریم.

و به سمت کنسول میره و با برداشتن ریموت همراه مرد ها از خونه خارج میشه.

محدثه دست شیدا رو میگیره و همراه خودش میکشه.

-پس توام یه دقیقه بیا...

شیدا: محدثه الان؟!!

محدثه: مهمونات که غریبه نیستن، منم فردا صبح زود میخوام برم خونه ی مامانم اینا دیگه یادم میره، بیا تا اینا میخوان مشکل در رو حل کنن ببین خوب شده! اصلا نبات جان شمام بیا...

نگاهم به سمت شیدا میره که توضیح میده:

-عکسای عروسیش رو امروز گرفته، میای تا ببینیم؟

-آها! نه ممنون، تو برو عزیزم منم یه خرده اینجا رو جمع میکنم تا برگردی!

-نه نبات به چیزی دست نزن آ، صبر کن خودم الان میام...

و قبل اینکه ادامه بده محدثه دستش رو میکشه.

-بیا دیگه شیدا!

شیدا دو دل به من نگاه میکنه که با لبخند و اشاره سر بهش میگم بره و شیدا که میدونم چقدر عاشق دیدن عکس عروسیه و خیلی هم برای همراهی محدثه کم میل نیس همراه رفیق تازه عروس و عجولش میره.

در خونه رو میبندم و توی سکوت خونه غرق میشم. توی سکوتی که هیچ شباهتی به هیاهو چند دقیقه پیش خونه نداره آرام به سمت پذیرایی میرم و ظرف های میوه رو جمع میکنم، آشغال ها رو توی سطل خالی میکنم و قبل اینکه شروع به شستن ظرف ها کنم یادم میوفته که کلی ظرف میوه هم توی تراس مونده، به سمت تراس میرم و همینه که در رو باز میکنم با دیدن هیبت کسی لبه ی حفاظ هین بلندی میکشم که به سمتم برمیگرده و تازه میتونم امیرصدرا رو تشخیص بدم. مگه همراه مرد ها نرفته بود؟

-ببخشید، نمیدونستم اینجااین!

بی تفاوت و سرد خاکستر سیگارش رو توی زیر سیگاری میتکونه.

-عادت داری جفت پا ببری وسط تنهایی آدما!

و بی حرف فقط نگاهش رو ادامه میده، همیشه زیر نگاه خیره اش هول میشدم، فرقی نمیکرد چند وقته که میشناسمش.

هیچی نمیگم، یعنی زهر حرفش اصلا نمیداره که کلمه ایی به ذهنم برسه.

آروم به سمت میز میرم و همین که میخوام پیش دستی پر از پوست میوه رو بردارم صندلی کنارش رو به شدت هول میدم و به سمت میاد که باعث میشه از ترس چند قدم عقب برم و پشتم به دیوار برخورد کنه.

-اینکارات رو پای چی بذارم؟

-ک... کدوم کار؟!!

-باشه! منم قبول کردم که حق باتوئه و همش اتفاقه.

انگشتش بالا میاره و توی فاصله ی کم بینمون تهدید وار تکون میدم و با چشمایی که از عصبانیت ریز شده میغره:

-دیگه حتی اتفاقی هم سر راهم نیبیمت.

نفسش با بوی سیگار توی صورتم میخوره و قفسه ی سینه ام از ترس بالا و پایین میره، نگاه عصبی و سرخش تموم تلاشم برای محکم بودن رو بی نتیجه میکنه.

-آ.. امیرص...

انگشتش بالا میاد نزدیک لبام وایمیسته:

-هی... اسم منو به زبون نمیاری.

میخوام حرفی بزنم که همون فاصله ی کم رو هم پر میکنه، در مقابلش اونقدر ریزه میزه هستم که برای نگاه بهش اون هم توی این فاصله ی کم باید سرم رو کاملا بالا بگیرم و این از توان من خارجه. نگاهم قفل روی بافت زنجیری پلورشه که از مدل هفتش یقه ی پیرهن مردونه ی سفیدی که از زیر پوشیده مشخصه و بوی سیگار نمیداره عطرش رو درست حس کنم.

صداش باعث میشه توی جام تکونی بخورم و به خودم بیام.

-اگر احساس کنم یه بار دیگه، هر چند اتفاقی سر راهم قرار گرفتی کاری میکنم از اینکه پنج شیش سال پیش پا توی اون کارگاه گذاشتی پشیمون بشی خانوم مددیان.

-اما...

قبل اینکه حرفی بزنم بی تفاوت از کنارم رد میشه و به خونه برمیکرده.

دست و پاهام از حرف ها و رفتارش میلرزه اما نمیخوام جلوش ضعف نشون بدم. ظرف ها رو به سختی برمیدارم و به آشپزخونه میرم، برخورد دستام با آب حالم رو بهتر میکنه. حضور کسی پشتم باعث میشه ضربان قلبم بالا بره، دستش از سمت راست سرم رد میشه و در کابینت رو باز میکنه و لیوان دسته دار رو برمیداره. حواسم بهش هست که به سمت سماور میره و برای خودش چای میریزه!

مثل همیشه! لیوانی پررنگ و داغ!

و نگاهم به سمت سینی میره که لیوان چای که من برای ریخته بودم دست نزده و عین خودم یخ کرده توی سینی مونده. تا برگشتن شیدا و پیام ظرف های میوه رو میخورم و خشک میکنم و اومدن اون ها با صدای گریه ی آلمان اطلاع رسانی میشه.

جلوی در میرم و به آلمان که از گردن پیام آویزون شده و گریه میکنه نگاه میکنم.

-چی شده؟

شیدا کلافه از گریه آلمان نگاه میکنه.

-هیچی! خوابش میاد، لج خواب داره.

لبج بازی و گریه آلمان نگاه میکنم که پشت دست چشماش رو میماله و بی وقفه گریه میکنه.

-آره حق داره بچه دیر وقته! شیدا جان تا من لباسم رو بپوشم یه ماشین میگیری برام؟

پیام از دست روم کردن آلمان برمیداره و نگاه میکنه.

-ماشین واسه چی؟ خودم میرسونمت.

و همین که میخواد دستای آلمان رو از دور گردنش باز کنه صدای جیغ لجاجت آلمان به گریه هاش اضافه میشه.

شیدا در حالی که سعی میکنه آما رو از بغل پیام جدا کنه منو مخاطب قرار میده:

-امشب رو اینجا بمون نبات، صبح هم با پیام با هم میرین شرکت.

-نه! میرم خونه، اینطور راحت ترم.

پیام با اخم نگاه میکنه.

-اون خونه ی خالی چی داره که پيله کردی بهش؟! اخب بمون دیگه.

-تعارف که نداریم بچها! اینطور راحت ترم.

پیام صورت آما که همچنان گریه میکنه رو میبوسه و سعی میکنه آرومش کنه.

-سیبِ بابا! میری بغل مامان تا من خاله نبات رو ببرم خونش؟

آما جیغ کوتاهی میکشه و به گردن پیام چنگ میزنه. خسته و عصبی از این همه جیغ و گریه آما نگاه میکنم.

-پیام! نکن دیگه مگه نمیبینی لج داره؟ من خودم میرم فقط یه زنگ بزنین ماشین بیاد.

شیدا ناراضی از رفتنم سنگ جلوی راهم میندازه.

-آخه این موقع شب؟ تنها؟

پیام هم حرفش رو تایید میکنه:

-اینطور دل منم راضی نیست نبات جان.

صدای امیرصدرا از پشت سرم به کل کل ما خاتمه میده.

-من دارم میرم! خانوم مددیان رو هم سر راهم میرسونم.

پیام شاکی به سمتش برمیگرده و نگاهش میکنه.

-تو دیگه کجا میری؟ بمون دیگه.

-نه! خیلی خستم، سرم درد میکنه میرم خونه، اینجا بد خواب میخوام.

شیدا و پیام به هم نگاه میکنند و این وسط منم که با یاد آوری اتفاق توی تراس از تصور تنها بودن باهانش ترس برم میداره.

شیدا که انگار دیگه راهی به نظرش نمیرسه ناراحت نگاهمون میکنه.

-پس صبر کنین براتون غذا بریزم ببرین، دیدم هیچکدومتون شام نخوردین.

و بدون اینکه منتظر جواب کسی باشه به آشپزخونه میره.

پیام به سمت امیرصدرا میره و در حالی که آما که گریه اش به نق نق رسیده با امیرصدرا حرف میزنه:

-امیرصدرا مگه نمیگی سردرد داری؟! میتونی رانندگی کنی؟

امیرصدرا دستی روی چشمش میکشه و سرتکون میده:

-آره داداش، اونقدرام زیاد نیس که نتونم رانندگی کنم.

-مطمئنی؟

لبخند میزنه و موهای آما که هق هق و نق نق اش قاطی شده میبوسه و باهانش بازی میکنه.

برام جالبه که آما حتی توی اون شرایط بخاطر کارای امیرصدرا جیغ و داد نمیکنه و حتی با چشمایی که هنوز از آثار لجبازیش خیسه برای کشیدن ریش های امیرصدرا دست دراز میکنه.

پیام نگاهش رو با خنده از بازی آما و امیرصدرا میگیره و رو به من میکنه.

-مطمئنی نمیمونی؟ تعارف میکنی؟

-نه پیام جان! مگه آدم خونه ی برادر و خواهرش تعارف میکنه.

و نگاه لرزوم به امیرصدرا میوفته و پاهام برای رفتن بد قلقی میکنه اما به اجبار به سمت اتاق میرم و لباسم رو میپوشم و برمیکردم. شیدا کیسه ایی که ظرف های غذا رو به دست امیرصدرا میده تاکید میکنه که غدامون رو بخوریم و با خداحافظی از خونه بیرون میایم.

نگاهم به سوناتای مشکی رنگی که امیرصدرا به سمتش میره میوفته و با کمی تعلل سوار میشم. سکوت ماشین سرماییه که بیرون از ماشین باعث بخار شیشه شده دلیل خوبیه تا پرواز کنم به گذشته...

به موتور سواری هامون توی شبای سرد وقتی منو از گارگاه تا خونه ی آقاجون میرسوند.

دیوونه بازیامون توی راه، به شالگردنی که محکم جلوی صورتم میبست تا سرما نخورم.

به جیگر خوردن های بین راه.

به یاد یه دونه کلاه کاسکتی که دعوا میکردیم تا سر کدومون باشه.

بغض میکنم به یاد روزهایی که من براش "آبنبات خانوم" بودم، نه خانم مددیان!

سکوت سنگینی کل ماشین رو گرفته و انگار هیچکدومون میلی به شکستن این سکوت نداریم. سرم رو به شیشه ماشین تکیه میدم و به شهر ساکت و خوابیده نگاه میکنم. پیش خودم سعی میکنم یادم بیاد آخرین باری که اینقدر ساکت کنار هم بودیم چه زمانی بود؟ هرچی بیشتر فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم. تموم دونفره ها ما پر بود شلوغی، از حرف ها و خرابکاری های من! خنده ها و تذکر های اون!

صداش باعث میشه به سمتش برگردم. صداش هنوزم پر از صلابته، گرم و بم. صدایی که به قول رفیق پیام جون میداد برای حافظ خونی. اون ها رو نمیدونم اما من بدجور به آرمبخش صداش معتاد شده بودم. به آیه هایی که با صدای اون موقع نمازش انگار زیبایی خاصی میگرفت، به شعر هایی که گاهی...

با پوزخند تیزش از خاطراتمون به بدترین شکل بیرون پرتم میشم، با چشمایی که انگار یخ زده نگاهم میکنه.

-اگر رفع دلتنگی شد آدرس رو زودتر بگو، من برعکس تو هیچ میلی به دیدن قیافه ات ندارم.

سرم رو پایین میندازم و با زور بغضی که راه نفس رو سد کرده آدرس رو میگم. حال بدتر از این همیشه. دلم میخواد جیغ بکشم، سر خودم اِسِر اون که هیچی رو نمیدونست اِسِر قلب نفهم که با تموم این شکسته شدن ها بی قرارش بود.

نفهمیدم کی رسیدیم اما با صدایش به خودم اومد:

-به سلامت!

به ساختمون نگاه کردم دلم نمیخواست اینطور ساکت و بی حرف ازش جدا بشم اما چاره ای نداشتم، ظرفیتم واسه درشت شنیدن ازش تکمیل بود. زیر لب تشکر کردم و همین که دستم به دستگیره ی در رسید صدایش به گوشم رسید:

-امشب که گذشت، اما از این به بعد یه جوری برنامه ریزی کن که دیگه نبینمت.

دستم روی دستگیره خشک میشه و حتی توان برگشتن به سمتش رو توی خودم نمیبینم و اون باز ادامه میده:

-توی شرکت هم جز مواقع ضروری سعی کن جلوی چشمم ظاهر نشی.

به سمتش برمبگردم و نگاهش میکنم، من واقعا این مرد رو میشناسم؟ من بخاطر این مرد...

-امیرص...

صدای داد بلندش باعث میشه از جا بپریم.

-گفتم اسم من رو به زبون نیار!

و آروم تر ادامه میده:

-اون امیرصدرای احمق مرد اِسِر عاقلانه رفتار کن، نذار این زندگی ایی که برای ساختنش به همه چیز پشت کردی رو روی سر خودت و شوهرت خراب کنم. ازم فاصله بگیر خانم مددیان.

-اما...

-حرفام اونقدر واضح بود که جای همین ولی و اما اگری نمونه.

جای حرفی برام باقی نمی‌مونه و بدون معطلی از ماشین پیاده میشم و قبل اینکه در ماشین رو کامل ببندم با سرعت حرکت میکنه و ازم دور میشه.

نمیدونم چند دقیقه به خیابونی نگاه میکنم که دیگه حتی اثری ازش نیست اما نیش و کنایه ی حرفاش هنوز روی قلبم درد میکنه. به سمت خونه حرکت میکنم میدونستم راه ساده ایی در پیش ندارم اما انتظار این شمشیر از رو بسته رو هم نداشتم.

شاید فکر میکردم ممکنه بخواد حرفام رو بشنوه، اما اینطور نبود. تهدیدم کرد که نزدیکش نشم، گفت زندگیم رو خراب میکنه.

وارد خونه که میشم کیفم رو روی میبل رها میکنم و خودم کف زمین میشینم. گرمای خونه هوا برای نفس کشیدنم نداره اما توان پا شدن از روی زمین رو ه ندارم. خنکای کمی که روی سرامیک های کف خونه مونده رو به جون میخرم. پالتوم رو بی طاقت در میارم و روی سرامیک ها دراز میکنم. درد آشنایی توی کمرم میپیچه، دردی که با یادآوریش هم چشمام سیاهی میره و بغض توی گلووم رو تشدید میکنه.

صدای زنگ گوشی باعث میشه بی طاقت کیف رو از روی مبل بکشم که وسیله ها بخاطر زیپ باز کیف روی زمین بریزه. گوشی رو ازبین وسیله ها پیدا میکنم و اسم سامان روی صفحه گوشی حال بدم رو بدتر میکنه. تماس رو وصل میکنم.

-الو نبات؟

-چیه سامان؟

-چند باز زنگ زدم چرا جواب ندادی.

چونه ام میلرزه و با بغض جواب میدم:

-دوست نداشتم جوابت رو بدم.

سکوت میکنه و بعد از چند لحظه صداش به گوشم میرسه:

-نبات؟ خوبی؟

-خوب نیستم سامان.

-نبات؟ چیزی شده؟

صبرم طاق میشه و با گریه جیغ میزنم:

-درد میکنه.

سکوت میکنه، میفهمه که چی میگم! لعنتی بیشتر از خودم میفهمید که چی میگم.

-قرصات رو خوردی؟

تموم سکوتم در مقابل امیرصدرا حالا تبدیل به جیغ میشه:

-خفه شو ——— و! نمیخوام نگران من باشی عوضی، نمیخوام صدات رو بشنوم، نمیخوام...

آرومه! برعکس من! برعکس زندگیم!

-داد بزن عزیزم! هرچی میخوای بگو...

-نمیخوام ببینمت، هیچوقت! دیگه بهم زنگ نزن. صدات عذابم میده، صدات یادم میاره سامان...

سکوتش طولانی میشه اما بالاخره جواب میده:

-استراحت کن نباتم! قرصاتم بخور، بعدا با هم صحبت میکنیم.

گوشی رو پرت میکنم، نمیدونم کجا میوفته و اصلا هم مهم نیست. مهم اینه که قلبم داره میترکه، مهم اینه

درد دارم، وجودم، روحم، جسمم...

از کارای سامان! از حرفای امیرصدرا! از زندگی لعنتی...

سه چهار روز از یلدا و آخرین دیدار من و امیرصدرا گذشت، طبق خواسته ی خودش تا حد امکان جلوی چشماش آفتابی نمیشدم. تموم زمان کاری شرکت رو توی اتاقم می‌موندم و تا جایی که میتونستم از اتاق بیرون نمی‌ومدم تا مبادا باهاش رو به رو بشم. تموم فاصله گرفتن های من از تهدید اون نبود، از این بود که نمیدونستم باید چه رفتاری نشون بدم؟

من فکر میکردم میتونم باهاش صحبت کنم، فکر میکردم میتونستم راضیش کنم اما اون حتی نمیدانست نزدیکش بشم و من هم از نزدیک شدن به امیرصدرای که با تصوراتم فرق داشت میترسیدم. میترسیدم براش توضیح بدم!

مرخصی که شیدا باعثش بود رو لازم داشتم، مهم نبود که زیاد با محدثه، رفیق و همسایه ی شیدا صمیمی نبودم. مهم این بود که میخواستم حداقل یه روز از امیرصدرا و اون شرکت و پچ پچ های عروسی جناب رئیس فرار کنم.

مرخصی که برای گرفتنش شیدا پیام رو واسطه کرد تا بتونیم دوتایی به مهمونی خانومانه ی محدثه بریم. مهمونی ایی که قرار بود از صبح تا عصر باشه. مهمونی ایی که هیچ تصویری ازش نداشتم که قراره چه کارهایی انجام بشه.

به شیدا نگاه کردم که برای چهارمین بار خط چشمش رو پاک کرد تا دوباره بکشه.

-شیدا! نمیخوای ببخیال بشی؟ عروسی که نمیریم، مگه نگفتی یه دور همیه؟

-اره! اما تو این خواهر شوهر محدثه رو نمیشناسی، میخواد بگه توی همه چیز یه تخصصی داره. یکی نیست بهش بگه تو که این همه هنر داری چرا یکی نمیاد بگیرت!
چشمام رو توی کاسه اش میچرخونم و به چهارچوب در تکیه میدم.

-لباسم خوبه نبات؟

-آره عزیزم، خیلی هم بهت میاد.

-صبر کن این خط چشم رو بکشم بعدم لباس آما رو میپوشم تنش.

تکیه ام رو از چهارچوب در برمیدارم و وارد اتاق میشم.

-خب تا تو آرایش رو تکمیل کنی من لباس آما رو تنش میکنم، همینه که روی تخت گذاشتی؟

-آره خواهری همینه.

لباس و از روی تخت برمیدارم و به سمت آما میرم که وسط پذیرایی خونه مشغول دیدن برنامه کودک موزیکاله.

بغلش میکنم و روی مبل مینشونمش، سرهمی جینش رو تنش میکنم دسته ی کوچولوی موهاش رو که شیدا از قبل خرگوشی بسته بود مرتب میکنم و با تموم وجود لپای نرمش رو میبوسم و برای هزارمین بار شیدا رو صدا میزنم:

-شیدا؟! آمده شدی؟

صدای بلند شیدا از توی اتاقش به گوشم میرسه:

-وای چقدر غر میزنی، اومدم چند دقیقه صبر کن.

چتری های به هم ریخته ی آما رو مرتب میکنم و با صدایی که به گوش شیدا نرسه رو به آما میگم:

-بابات چجوری این مامان لوست رو تحمل میکنه؟

آما بدون اینکه چیزی از حرفام بفهمه دندان های کوچیکش رو به نشونه ی خنده نشونم میده و من ضعف میکنم برای این مدل خندیدنش.

صدای باز شد در خونه به گوشم میرسه اما بخاطر مدل L ساختمون که راهروی ورود و هال رو از پذیرایی جدا میکنه نمیتونم شخصی که وارد شده رو ببینم اما مطمئنم کسی جر پیام نیست. چون چند دقیقه ی قبل زنگ زده بود با شیدا در مورد چند تا کاغذی که روی میز کارش جا گذاشته بود حرف میزد و بعد هم گفته بود میاد خونه تا اونا رو ببره.

صداش منو از حدسی که زده بودم مطمئن میکنه:

-چته تو؟ بشین یه لیوان آب برات بیارم آروم بشی، الان سخته میکنی برادر من! اصلا چجوری ده دقیقه بعد از من راه افتادی اما همزمان با من رسیدی؟ این چه چیز مهمی بود که نمیتونستی صبر کنی من برگردم شرکت تا بهم بگی؟

قدمی برداشتم تا مخاطب حرفاش که مسلماً شنیده نبود رو ببینم که با شنیدن صدای امیرصدرا پاهام روی زمین خشک میشه.

-بشینم که چی بشه؟ پیام باورم نمیشه! تو رفیق منی یا اون؟ شریک دزدی یا رفیق قافله؟

-چرا چرت میگی صدرا؟! کدوم دزد؟ کدوم قافله؟

-چرا این دختره رو برداشتی و دوباره آوردی توی زندگی من؟

صدای متعجب پیام به گوشم میرسه:

-کیو میگی؟ نبات؟

-تو میدونستی! نه؟

شنیده رو میبینم که از راهروی اتاق ها بیرون میاد و به جمع دونفره ی اونا توی هال اضافه میشه.

-سلام! چه خبره؟

پیام آروم و جواب میده.

-سلام عزیزم، شما هنوز نرفتین؟

-نه! داشتم آماده میشدم که بریم.

اینبار شنیده مخاطب جمله اش میشه:

-زن داداش از تو انتظار نداشتم.

نگاه متعجب شیدا بین امیرصدرا و پیام در گردش.

-چی شده داداش صدرا؟

-یعنی باور کنم که شماها نمیدونستین؟

پیام بالاخره معترض میشه:

-درست حرف بزن بفهم چی میگي صدرا! چی شده؟ چيو نمیدونستيم؟

-نبات...

صدای شیدا نگران میشه:

-نبات چی؟

آلما رو جلوی تلوزیون روی زمین میذارم و به سمتشون پا تند میکنم.

اون فهمیده! مطمئنم که فهمیده...

همین که پام به هال میرسه نگاهم توی چشمش گره میخوره! چشمش داد میزد که چقدر پریشونه، اما من داغونم...

پیام و شیدا با گرفتن رد نگاه خیره امیرصدرا به من میرسن. پیام نگاه گیجش بین من و امیرصدرا میچرخه اما بالاخره زبون باز میکنه:

-جریان چیه صدرا؟

نگاه پر از غضبش رو ازم جدا نمیکنه اما جواب پیام رو میده:

-از خودش بپرسین!

نگاه شیدا و پیام به من برمیگرده ولی اون ادامه میده:

-از خودش بپرسین جریان چیه که چند وقت مونده به عروسی من، از شوهرش طلاق گرفته و برگشته اینجا؟!

هین بلند شیدا و نگاه ناباور و مبهوت پیام برام سنگینه!

و باز هم اونه که صداش توی اون سکوت بُهت زده ی خونه بدون اینکه چیزی بدونه منو متهم میکنه:
-حرف بز نبات...

حرف میزدم؟ از چی براشون میگفتم؟

اونا از دلیل کارام چیزی نمیدونستن اما...

از عشقم به امیرصدرا چی؟ از اون هم چیزی نمیدونستن؟!

پیام عصبی دستی توی موهاش میکشه و ناباور نگاهم میکنه.

-میدونستم نبات! میدونستم یه جای کارت میلنگه، چشات داد میزد که داری یه چیزی رو پنهون میکنی.

و عصبی داد میزنه:

-چرا نبات؟!

کرج – تابستان 91

ذوق زده خم شدم و برای هزارمین بار به جمعیتی که مثل خودمون منتظر مترو بودن نگاه کردم.

-پس کی میاد؟

زند که سرش رو به دیوار پشتش تکیه داده بود با چشمای بسته جوابم رو داد:

-الان ها ديگه مياد.

و همزمان با حرفش از هجوم جمعيت به سمت لبه ي سكو لبه ي پيرهن مردونه ي مشكي اش رو كشيديم.

-فكر كنم اومد.

زند چشماش رو باز و با خستگي به ذوق من نگاه كرد و بعد مسير نگاهش رو به سمت مردم منتظر توي سكو كشوند.

-آره !بريم.

با هم به سمت سكو رفتيم كه با اشاره دست به قسمتي از سكو گفت:

-شما اونجا وايسين، در واگن خانوم ها معمولا اونجا باز ميشه.

با چشمايي كه از ترس درشت شده بود نگاهش كردم.

-يعني من تنها برم؟

-آره ديگه !اينطور خودتون راحت ترين.

-آخه ... اين ... من بلد نيستم.

-بلد بودن نميخواه كه !بهتون ميگم توي كدوم ايستگاه پياده بشين.

قطار با سرعت به سكو نزديك شد اونقدر كه احساس كردم زير پاهام ميلرزه و ازدحام جمعيت هر لحظه بيشتري ميشد.

زند منتظر نگاهم كرد.

-برين ديگه !

-آقاي زند!

مترو از حرکت ایستاد و فشار هول آدم هایی که انگار برای سوار شدن خیلی عجله داشتن زیاد شد که به زور داشتیم جدا میشدیم. فشار جمعیت اونقدر زیاد بود که بی اراده از ش جدا شدم و ترس توی چشمم اونقدر واضح بود که لحظه ی آخر اخماش توی هم رفت و قبل اینکه بفهمم چی شد مچ دستم رو محکم گرفت و به سمت خودش کشید و با فشار جمعیت کاملا چسبیدم بهش. در که باز شد فشار زیاد باعث شد همراه با موج جمعیت چند بار جا به جا بشیم و بالاخره تونستیم وارد بشیم، تموم صندلی ها پر بود برای همین مجبور شدیم وسط جمعیت بایستیم.

با ناراحتی به میله ی بالای سرم نگاه کردم که زند به راحتی با دست نگه اش داشته بود و من برای گرفتن هم باید میپزیدم تا دستم بهش برسه. همون لحظه بخاطر شتاب برای حرکت تکون محکمی خوردم و قبل اینکه لا به لای اون همه آدم زمین بخورم دست زند از پشت کوله ام رو محکم گرفت مانع افتادنم بشه و با اخم نگاهم کرد.

اونقدر بد اخم کرده بود که برای اولین بار از ش ترسیدم. با اون ریش های بلند و اخم های توی هم اونقدر جدی و خشک به نظر میومد که از نظر من ترسناک هم شده بود اما اصلا دلیل اخمای توی همش رو نفهمیدم.

هر چی میگذشت جمعیت و فشار بیشتر میشد و اخمای توی هم زند و نگاه های توییخگرش شدید تر! یه قدم جا به جا شدم تا از بدن مرد پشت سرم که بهم چسبیده بود فاصله بگیرم، اما چند ثانیه نگذشته بود که باز هم برخورد بدنش رو حس کردم! چند بار به سختی توی اون جمعیت از ش فاصله میگرفتم که هر بار اتفاق قبلی تکرار میشد و کم کم به این نتیجه رسیدم که این برخورد ها و کشیده شدن بدنش به بدنم خیلی هم اتفاقی نیست! با حالی که از فهم این واقعیت بهم دست داده بود توی اون محیط خفه و پر از نفس آدم ها و بوی عرق و انواع عطر و ادکلن باعث میشد احساس تهوع داشته باشم و معده ی خالی هم که یاد آوری میکرد صبح از ذوق صبحونه نخوردم حالم رو بدتر میکرد.

برخورد های مرد پشت سرم اونقدر علنی شده بود ناخود آگاه به بازوی زند چنگ زدم و خودم رو بهش نزدیک تر کردم.

نگاهش به سمتم چرخید که سریع سرم رو پایین انداختم، اما نگاه خیره اش روی صورتم مجبورم کرد که آروم نگاهش کنم!

چشمای خسته اش با دقت توی صورتم چرخید و بعد به دستم که به بازوش رو گرفته بودم رسید و زودتر از اونی که فکر میکردم نگاه عصبیش به مرد پشت سرم افتاد. بند کوله ام که انگار دستگیره ی خوبی براش شده بود رو گرفت و منو بیشتر به سمت خودش کشید و به مرد پشت سرم نگاه کرد و قبل اینکه بخوام از خجالت اینکه موضوع رو فهمیده سرخ بشم دستش روی شونه ی مرد نشست.

-خجالت نمیکنی بیناموس؟

مرد هول شد اما پرو تر از اونی بود که انتظار داشتم.

-چته؟ بی ناموس هفت جدته مردیکه!

زند منو عقب کشید و جای منو و خودش رو عوض کرد و به سمت مرد رفت.

-تویی که اینقدر راحت خودت رو تن و بدن ناموس مردم بمالی.

مرد با هم از رو نرفت.

-زر زیادی نزن! جمعیت زیاده نفهم، کوری مگه؟

زند دستش رو از میله ی بالای سرش جدا کرد و قبل اینکه به سمت مرد بره پیرمردی دستش رو کشید.

-دعوا نکن بابا جان! بیا دست خانومت رو بگیر برو این گوشه و ایسا، خودتم جلوش و ایسا تا چنین اتفاقی پیش نیاد.

نگاه عصبی زند دنبال همون مرد که داشت پیاده میشد رفت و با دست راه رو باز کرد تا به اون سمتی که پیرمرد میگفت بریم.

انتهای واگن چسبیده به کنج ایستادم و بند کوله ام رو توی دستام فشار میدادم! از اینکه زند فهمیده بود چه اتفاقی افتاده داشتم از خجالت آب میشدم و نگاه زند که هنوز عصبی بود از صورتم جدا نمیشد.

جلوم یه جور ی ایستاد که انگار داشت نقش سپر رو بازی میکرد و بخاطر جمعیت فاصله اش باهام کم بود. نگاهم به دکمه ی ریز پیرهن مشکی تنش بود و بوی خوبی که از عطر و ادکلن نبود، بیشتر شبیه بوی مایع شوینده ی معطر بود از پیرهنش حس بویاییم رو قفلک میداد.

پیرمردکه چهره عصبی زند رو دید سعی کرد کمی آرومش کنه.

-متاسفانه از این آدم ها کم نیستن، شمام ای کاش خانومت رو میفرستادی توی واگن خانوم ها! اینطور خودش هم راحت تر بود.

زند با احترام سری به نشونه تایید تکون داد.

-حق با شماست! منتها چون اولین باره که با مترو میاد میترسید تنها بره توی واگن خانوم ها، مجبور شدم همراه خودم بیارمش.

از خجالت حتی دلم نمیخواست سرم رو بالا بیارم تا نگاهم به چشماش بیوفته.

اسید معدم و گرسنگی بیشتر از اونی که فکر میکردم داشت اذیتم میکرد و فروشنده های دوره گر مواد غذایی باعث میشدن بیشتر احساس گشنگی کنم. نگاهم به پسر بچه ایی بود که دونات میفروخت آب دهنم رو به زور قورت دادم. دلم دونات میخواست اما از اینکه زند فکر کنه چقدر بچه ام مجبور بودم روی دلم پا بذارم، به اندازه ی کافی آبروریزی شده بود. نگاهم مسیر پسر بچه رو دنبال میکرد و دلم پیش اون دونات های توی کارتون بود.

صدای زند که پسر بچه رو صدا زد و ازش دونات خرید باعث شد متعجب نگاهش کنم. پولش رو به پسر بچه داد و با شیش تا دونه دوناتی که توی دستش بود بهم نگاه کرد و گفت:

-توی کوله اتون جا واسه اینا هست؟

من:بله!

و کوله رو از دوشم پایین آوردم و زپیش رو باز کردم تا دونات ها رو توی کیف بذاره و وقتی بعد انجام کارش زیپ کوله رو بست نگاهم به یه دونه باقی مونده توی دستش بود که به سمتم گرفت!

-ممنون! من... نمیخورم.

لا به لای تموم اون اخم ها و نگاه های جدی ایی که ازش دیده بودم لبخندهای کمیابش اونقدر خاص بود که آدم رو مسخ کنه، مخصوصا وقتی چشماش هم برق کوچیکی از خنده داشت.

سرش رو پایین انداخت تا بیشتر از این لبخندش لو نره و در حالی که سعی میکرد صداش لحن خنده نداشته باشه جواب داد:

-برای شما خریدم! من از این چیزا خوشم نمیاد، اما اون نگاهتون میگفت شما باید خیلی دوست داشته باشین.

مات و متحیر نگاهش کردم، مگه چقدر تابلو به دونات ها زل زده بودم؟!!

وقتی دید هیچ عکس العملی نشون نمیدن نگاهش رو از زمین گرفت و به چهره ام نگاه کرد که عزادار آبروم بودم.

اینبار بی دریغ لبخندش رو به رخ چشمام کشید و با تکون دادن دونات گفت:

-دستم خشک شد! نمیگیرین؟

از خجالت لبم رو زیر دندون بردم و آروم دست دراز کردم و دونات رو ازش گرفتم. نمیدونم من چیزیم شده بود یا اون روز دونات ها واقعا خوشمزه تر از همیشه شده بودن.

با چند باز جا به جایی تعویض خط و پیاده رفتن یه مسیر بالاخره به یکی از بازار های پارچه مد نظر زند رسیدیم.

اگر میگفتم توی دریایی از انواع پارچه غرق بودیم دروغ نبود...

انواع و اقسام رنگ و مدل و جنس. طاقه های خیلی بزرگ پارچه و جمعیتی که انگار نصف تهران رو شامل میشدن.

هیاهوی مردم و گرمی بازار و صدای چرخ گاری های دستی که به سرعت پر و خالی میشدن.

محو تماشا بودم که با صدای زند به خودم اومدم.

-خانوم مددیان؟! شنیدین چی گفتم؟

-وای نه!! اینجا چقدر قشنگه...

-بله! فقط اگر همیشه تموم حواستون پیش من باشه، اینجا گم شدنتون با خودتونه و پیدا کردنتون با خدا! پس خواهشا دیگه اینجور محو اطرافتون نشید.

سر تکون دادم که راه افتاد و منم عین بچه‌ها در حالی که از تهدیدش ترسیده بودم لبه ی پایین پیرهنش رو گرفتم و پشت سرش راه افتادم.

حتی تصور گم شدن توی اون دریای آدم و پارچه وحشتناک بود.

از کنار حجره های بزرگ و کوچیک پارچه رد میشدیم و من عین بچه ایی که افتاده باشه توی دنیایی از رنگ ها ذوقم دست خودم نبود و لبخندهای محو زند هم نمیتونست منو از حال خوبم جدا کنه و یا بخاطر ذوق بچه گانه ام به خجالت بندازتم.

چند باری همراه زند وارد چند تا حجره شدیم و من اونقدر محو پارچه ها بودم که حتی نمیشنیدم زند با فروشنده ها راجب چی صحبت میکنه.

بعد از یه مدتی که حسابی توی بازار پیاده راه رفتیم دیگه پاهام به گزگز افتاده بود که همراه زند وارد یه حجره ی بزرگ و قدیمی شدیم.

سقف بلند حجره و لامپ هایی که ازش آویزون بود، نمای آجرهای سه سا ترتیب و نظمی که توی چیدمان طاقه های بزرگ و کوچیک پارچه داشت زیبایی خاصی نسبت به باقی حجره ها بهش داده بود.

پسر بچه ی هیجده نوزده ساله ایی در حال لیست کردن طاقه های پارچه ایی که تازه داشت از گاری پایین گذاشته میشد نگاهش به ما افتاد و بعد چند لحظه به سمتمون اومد و حسابی با زند گرم گرفت و ما رو به سمت وسط حجره راهنمایی کرد، محیط سنتی و صندلی ها و میز بزرگ چوبی و حتی آبنمای وسط حجره که شبیه خونه های یزد بود و خنکی مطبوعی که برعکس گرمای بیرون پوست گرما زده ام رو نوازش میکرد جزو چیزهایی که بود که به هیچ وجه منتظر دیدنش نبودم.

کمی جلوتر رفتیم متوجه پیرمردی شدم که پشت میزش با دقت مشغول حساب و کتاب بود. با صدای سرفه ی مصلحتی زند با کمی مکث سر بلند کرد و بهمون نگاه کرد.

-سلام حاجی!

پیرمرد کم لبخند روی لبش پر رنگ شد و از پشت میز بلند شد.

-به به! ببین کی یاد ما کرده؟ آقا امیر صدرا! چه عجب پسر! یاد فقیر فقرا کردی؟

زند با لبخند جلو رفت و مرد رو به آغوش کشید.

-اختیار دارین حاجی! نمک پروده ام.

-راه گم کردی؟

-اختیار دارین حاجی شرمندم.

-دشمت شرمنده پسر، خدا پدر و مادرت رو رحمت کنه، اتفاقا همین دو سه روز پیش بود که یادت کردم، نمیدونستم چیکار کردی.

-لطف دارین!

-داداشت چطوره؟ بهتره؟!

زند نفسی از سر کلافگی کشید.

-فرقی نکرده! همونه.

-ان شا الله خدا شفاهش بده.

نگاه پیرمرد به سمت من افتاد که زند سریع پیشدستی کرد:

-خانوم مددیان، طراح هستن! داریم با هم کار میکنیم.

و به من نگاه کرد و معرفیش رو ادامه داد:

-حاجی نصرتی از قدیمی های صنف پارچه ی این بازارو

پیرمرد با لبخند به نشونه ی سلام سر تکون داد:

-خوش اومدین خانوم! بفرمایید...

و با دست به صندلی های چوبی اشاره کرد و من هم از خدا خواسته زود نشستم و زند هم رو به روی من نشست.

پیرمرد با لبخند دفتر زیر دستش رو بست و بلند صدا کرد:

-مصطفی! پسر، سه تا چایی وردار بیار...

و رو به زند ادامه داد:

-خب! از این ورا؟

زند: راستش برای طرح خانوم مددیان اومده بودیم که آمار پارچه رو بگیریم. بیه مدت نبودم، مثل اینکه قیمت پارچه ها رفته بالا!

سر تکون داد و تایید کرد:

-نه فقط پارچه، قیمت همه چی رفته بالا! حالا دنبال چی میگردی؟ برای چی میخوای؟

-برای مبل پارچه کریستال میخوام.

پسر با سینی توی دستش بهمون نزدیک شد و چای ها رو مقابل هرکسی روی میز گذاشت، من هم ترجیح دادم فقط شاهد مکالمه اونا باشم.

-کریستال؟ اونم توی این اوضاع؟

-بله!

-خب از یه چیز پایین تر استفاده کن، مثلا از پورشه! تنوع رنگ و طرح زیاد داره. بافتش هم شبیه جیر و مخمله!

زند: بله درست میگین اما پورشه به درد کار ما نمیخوره، طرح ما استیله.

-آهان! آره خب، پورشه روی استیل زیاد جالب همیشه اما... میتونی از مازراتی استفاده کنی، خواب کمی داره، یه جورایی سطحتم صاف نیس، متوجه هستی که؟ قبلا باهات کار کردی؟

-بله میدونم! یه خرده برجسته به نظر میاد، بافتش جالبه.

-آره پسر، از رنگ و نقش و نگار هم چیزی کم نداره، هر رنگ و طرحی بخوای پیدا میشه.

-حق با شماست، منتها روی اون طرح ما فقط کریستال جواب میده. یعنی فقط کریستال میتونه اون انتظاری که داریم رو برآورده کنه.

-حاجی نصرتی استکان چای خوش رنگ و کمر باریکش رو پایین گذاشت.

-هر جور خودت صلاح میدونی پسرم! اما اوضاع بازار واسه کریستال زیاد متعادل نیس، یه دفعه دیدی یه روزه قیمتش چند برابر شد.

-بله میدونم واسه همین اومدم قیمت بگیرم، شما میتونین واسم پیدا کنین؟

-حاج نصرتی عرق گیر سفید روی سرش رو جا به جا کرد:

-نشد که نداره، من خودم کریستال رو فقط وقتی سفارش داشته باشم میارم. فوقش به چند جا میسپارم برات گیر میارم، واسه کی میخوای؟

-حداقل تا یه هفته ی دیگه میخوام.

-حالا چجور کریستالی میخوای؟

-درجه یک! هم ساده، هم مشبک و هم گلدار!

-حاجی نصرتی سرش رو از کاغذی که حرف های زند رو یادداشت میکرد بلند کرد.

-امیرصدر! فکر پولش رو کردی؟ میدونی چقدر در میاد برات؟

-بله، با خانوم مددیان صحبت کردم در موردش! ایشون مشکلی در رابطه با هزینه اش ندارن.

حاجی سری تکون داد و بحث با زند در رابطه با قیمت پارچه ها رو ادامه داد. حاجی نصرتی گاهی با حرفای زند گوشی رو برمیداشت و به جایی زنگ میزد و سوال و قیمت میپرسید. حرفاشون زیاد برام جالب نبود و سرم رو با دید زند پارچه ها گرم کردم.

بعد از گذشت یک ساعت و نیم بالاخره حاجی و زند رضایت دادن و با خداحافظی از حجره بیرون اومدیم و باز هم توی دریایی از جمعیت گم شدیم.

خسته بودم اما صلا از حضور توی اون فضا و محیط پشیمون نبودم.

-چوب هایی که میخوایم چی شد؟

زند نگاه کوتاهی بهم انداخت و در حالی که سعی میکرد تا حد ممکن از مسیرهایی رد بشه که من راحت باشم گفت:

-دیروز باهات صحبت کردم، میگفت توی این شرایط پیدا کردم راش ترک خیلی سخته اما تونسته برامون گیر بیاره! ولی...

-ولی چی؟

-تا زمانی که پول به حسابش نریزیم برامون نمیفرسته.

-وای! این ماشین هم سپردم امروز پیام بره از خونمون برش داره و بیره نمایندگیه برای فروش! زمانمون کمه، نمیدونم میتونه تا آخر هفته بفروشه یا نه.

-اینجور که قیمت ماشین خیلی پایین میاد!

-اشکالی نداره! فقط اگر بتونه به اندازه ایی که لازم داریم بفروشه مشکلمون حل میشه.

و بالاخره از اینکه تونستیم از محیط بازار بیرون بیایم نفس عمیقی کشیدم و به دیدن صندلی سیمانی ایی که زیر سایه ی درخت حاشیه ی مسیر بود نگاه کردم و جواب دادم:

-فقط امیدوارم مورد قبولشون باشه و انتخاب بشه که این همه زحمتمون بی نتیجه نمونه.

-میخواین بشینین؟! مثل اینکه خسته شدین.

بهش نگاه کردم، جالب بود که با یه نگاه ساده حرف توی ذهنم رو میخوند. سعی کردم نخندم و فقط سرم رو به نشونه ی آره تکون دادم و با هم روی صندلی سیمانی نشستیم.

کمی روی ساق پاهام دست کشیدم و هیچ جوهر نتونستم صدای ناله ی خفیفم از درد و خستگی رو کنترل کنم.

-من که حدس میزنم قبول میشه.

با تعجب نگاهش کردم.

-از کجا میدونین!؟

-نگفتم میدونم، گفتم حدس میزنم.

-از کجا!؟

-به سایت نگارین سر زدم و نمونه کاراشون رو دیدم! کارای قوی ایی دارن، که دست کمی از طرح شما نداره.

-پس چطور میگین که یعنی حدس میزنین که قبول میشه؟

-چون طرح شما دست کمی از طرح های مورد پسند اونا نداره، یعنی دقیقا توی سبک کاری اونا طراحی کردین.

نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم با تکیه به حرف زند کمی خیالم رو راحت کنم.

-خانوم مددیان!؟

-بله؟

-شما فردا میان کارگاه؟

-چطور؟

-راستش میخواستم بگم که فردا من نیستم، کارگاه بسته ست.

نگاهم که به سمتش چرخید سرش رو پایین انداخت و نفس عمیقی کشید. دستش بین موهایش فرو رفت و آرام ادامه داد:

-فردا چهلم مادر و پدرمه.

خشکم زد! به کل یادم رفته بود! نگاهم به موهای بلند و ریش نامرتبش رسید، یعنی چهلم روز بود که حال و روزش اینطور بود؟ چهلم روز که همه ی عزیزاش رو از دست داده بود!؟

چه حس مزخرفی داشت! چه حال بدی!

-امممم! متاسفم، خدا رحمتشون کنه!

سعی کرد لبخند بزنه اما مگه اون چشمای خسته اش میتونست معنی خنده رو بفهمه!؟

-ممنونم، ان شا الله برای شما همیشه شادی باشه.

-پس، من فردا کارگاه نمیام.

-اگر بخواین میتونین کلید رو داشته باشین و...

-نه!

از نگاهش خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم. نمیدونم چم شده بود اما فقط میدونستم بدون حضور اون نمیتونستم توی اون کارگاه بمونم. به حضورش، بودنش، اینکه ساکت و بدون حرفی مشغول کار خودش باشه، به اینکه هر روز ظهر آرام و بدون سر و صدا گوشه ی کارگاه نماز بخونه عادت کرده بودم، نه! بدون اون مرد خسته اما محکم، نمیتونستم توی اون کارگاه بمونم.

-الهی بگردم! یعنی تنها زندگی میکنه؟ کس و کاری نداره؟

ناخونکی به خودچی های توی کاسه زدم و روی صندلی ی میز غذاخوری قدیمی جا به جا شدم و جواب خانوم جون رو دادم:

-نمیدونم! پیام میگفت زیاد فک و فامیلشون رابطه ندارن، همونام شهرستان.

-داداشش چی؟

-گفتم که، توی کماس! دیروز میگفت اوضاعش فرقی نکرده.

-الهی بمیرم براش!

از روی صندلی پاشدم و به سمتش رفتم و صورتش رو بوسیدم و به چشمایی که برای سرونوشت امیرصدرا خیس شده بود نگاه کردم.

-دوراز جونت، بالاخره سرونوشت هرکسی یه جوره.

و نگاهی به ظرف حلوایی که خانوم جون مشغول پختن بود کردم.

-وای خانوم جون بوش کل خونه رو برداشته! آماده نشد؟

-چرا مادر! برو یه ظرف بیار یه خرده برای خودمون بردارم باقیش رو ببر سر خاک!

ظرف رو به دست خانوم جون دادم تا کمی برای آقاجون و همسایه ها برداره و باقیش رو من ببرم سر خاک.

-دوستات کی میان مادر؟

-شیدا گفت ساعت یک با پیام میان اینجا دنبالم!

-خوبه هنوز وقت داریم، تا تو بری آماده بشی منم این حلوا رو میریزم توی دیس و آمادهش میکنم.

دوباره خم شدم و صورتش رو بوسیدم و به طبقه ی بالا رفتم و آماده شدم. توی آینه نگاهی به تیپ سر تا پا مشکی ام انداختم و با صدای زنگ شیدا و برداشتن حلوا از خونه بیرون رفتم. بعد از اینکه این دو هفته دوری شیدا رو با بغل و بوس و جیغ جبران کردیم راه افتادیم و من و شیدا باز هم شروع کردیم به پرسیدن سوال از پیام.

-مهمون داره؟!

پیام سر تکون داد.

-نه عزیزم! مهمون چی؟ عروسی که نیست، چهلمه!

اینبار من سوالم رو پرسیدم:

-مراسمه؟

-نه بابا! مگه پولی هم براش موند که بخواد مراسم بگیره؟ تازه اگر پول داشت کسی رو نداشت که بخوان توی مراسم شرکت کنن.

-یعنی تنهاست؟

-آره! تک و تنها، از صبح رفته سر خاک، دیوونه نشه خیلیه.

شیدا ادامه داد:

-داداشش چی؟

پیام نفس عمیقی کشید و سر تکون داد:

-امیرکسری؟ همونه! دکتر ا میگن هی تغییری نکرده، صدرا هم که شب تا صبح رو توی بیمارستانه.

شیدا با ناراحتی به بیرون نگاه کرد و من هم تریجیح دادم فقط به صحبت های او نا گوش بدم.

-خب برنامه ایی براش نداری؟

-چه برنامه ای خانومم؟

-مگه امروز چهلم نیس؟

-آره!

-مگه نمیگی کسی رو اینجا نداره.

-آره عزیزم!

-خب تو باید مشکی رو از تنش در بیاری دیگه! اگر به این امیرصدرا که من دیدم باشه تا آخر عمر نه مشکی رو در میاره نه دستی به سر و روی خودش میکشه. اصلا باورم نمیشه این امیرصدرا همون امیرصدرا باشه که میدیدمش.

-آخ! راست میگی من اصلا حواسم نبود، پس امروز بعد از سر خاک، تو و نبات رو میرسونم بعدش خودم میاد سراغش، راضیش میکنم فردا ببرمش آرایشگاه...

-لباس چی؟ یه پیرهن رنگی براش بخر مشکی رو از تنش در بیار.

-کی بخرم؟ وقت نمیکنم که همیشه با خودش برم؟

-نه پیام ازشته!

-پس چیکار کنم؟

سریع وارد بحثشون شدم.

-خب من میتونم امروز بعد مراسم برم براش بخرم، بعدم که تو شیدا رو رسوندی داری میری پیشش بیا ازم بگیر.

شیدا تایید میکنه:

-آره این فکر خوبیه.

پیام آروم و نامطمئن پیشنهاد میده:

-به نظرتون یه برنامه ی بیرون دورهمی بچینیم یه دره حال و هواش بهتر بشه؟

شیدا با ذوق و هیجان موافقت میکنه:

-آره عزیزم اینطور خیلی عالی میشه.

پیام حتی خودش هم از حرفی که زده مطمئن نیست که ادامه مدیه:

-به شرطی که بشه راضیش کرد.

-تو میتونی راضیش کنی.

-فردا نه، پس فردا تعطیل رسمیه. نبات برنامه ای نداری؟

-نه!

-برای پس فردا برنامه ی بیرون داریم، از صبح میریم تا عصر.

شیدا با ذوق به من و پیام برگشت و نگاهمون کرد.

-آخ جوون! چقدر دلم بیرون میخواست.

پیام با لبخند نگاهم کرد.

-کجا بریم؟

سعی میکنم یه پیشنهاد بدم:

-بریم جاده چالوس؟

-نه! تعطیلات رسمیه چالوس شلوغ میشه، میریم سمت برغان و آتیشگاه.

باقی مسیر رو یادم نیست! اینقدر از ذوق این برنامه ی دورهمی و بیرون رفتن یه دفعه ایی با هم صحبت کردیم و تقسیم وسایل و وظایف کردیم که وقتی پیام ماشین رو نگه داشت به خودمون اومدیم و پیاده شدیم.

دسته گل رو شیدا از توی ماشین برداشت و منم با ظرف حلوا پشت سر پیام راه افتادیم. بعد از عبور از قبر های خالی و گود بالاخره به جمعیت پراکنده ی توی آرامستان رسیدیم. جمعیت کم و زیادی که بعضی با زجه، مویه، گریه و سکوت سر مزاری ایستاده بودن.

باد گرم تابستون صدای گریه و بوی خاک رو توی کی فضای بزرگ و وهم انگیز آرامستان پخش میکرد.

پیام: شیدا، نبات مراقب باشین! نیوفتین توی قبرها!

شیدا محکم دستم رو گرفت، گاهی احساس میکردم اینقدر که همه جا اعلام کردن که من دختر اونام خودشون هم باور کردن و باید مراقبم باشن!

-مراقبیم! چقدر زیادن...

پیام نگاهی به قبرهای خالی انداخت و جواب داد:

-این همه قبر خالی اگر بدونی توی چه زمان کمی همه اش پر میشن، حالت از این زندگی به هم میخوره. دنبال امیرصدررا گشتم.

-پس کجاست؟

با جواب پیام به سمتی که گفت نگاه کردم:

-اوناهاش! آخر مسیر سمت راست رو نگاه کن، اون یه نفر که تنها اونجا نشسته.

دلَم از دیدن مردی که تک و تنها و سیاه پوش زیر نور مستقیم آفتاب سر خاک عزیزاش نشسته بود مچاله شد!

بالاخره بهش رسیدیم و با شنیدن صدای پا سرش رو از توی قرآن کوچیک توی دستش بالا آورد و با دیدنمون جا خورد!

برق مژه های خیسش زیر نور آفتاب چیزی نبود که از دیدم پنهون بشه! به سرعت از روی زمین بلند شد و سریع دستی به زیر چشمش کشید تا نم مژه های خیسش رو بگیره و با چند قدم بلند به سمتمون اومد!

-سلام!

-سلام داداش! مگه بهت نگفتم نمیخواد بیای؟ خودت کم بودی زنداداش و خانوم مددیان رو هم برداشتی آوردی اینجا؟

-ناراحتی اومدم؟!!

زند نگاهش رو به کفشای حاکی اش دوخت و لباسو روی هم فشار داد، حرکت عمیق سیبک گلوش نشون از قورت دادن بغض بزرگی داشت.

پیام بدون حرفی به سمتش رفت و زند رو به آغوش کشید و اون هم که انگار فقط دلش یه آغوش میخواست بدون حرفی سر روی شونه ی پیام گذاشت. فشار لباس روی هم نشون که باعث سفید شدنشون شده بود از غروری بود که انگار نمیخواست هیچ جوهره بشکنه.

نمیدونم چند دقیقه بدون حرف هم رو توی آغوش نگه داشتن تا اینکه بالاخره از هم جا شدن، نگاهش به من و شیدا افتاد و با سری به زیر انداخته و صدایی به شدت گرفته و آروم سلام کرد.

سلام کردم و زیر لب "غم آخرتون باشه" رو زمزمه کردم و همراه شیدا به کنار مزار ها رفتیم و با گذاشتن گل و حلوا روی مزار مشغول خوندن فاتحه شدیم.

سکوت اونقدر سنگین بود که دلم میخواست فرار کنم. سرم رو بالا آوردم و به زند که نگاهش قفل به خاک ها بود نگاه کردم.

ریشه ی موهای نامرتبش خیس بود و رد عرق روی صورتش از کناره ی گردنش مشخص بود، لباس سرتا پا خاکیش حرف پیام رو به گوشم میآورد که از صبح تک و تنها توی این خاک ها نشسته.

چند دقیقه ایی رو اونجا موندیم که بالاخره پیام به حرف اومد:

-روحشون شاد، جاشون بهشت!

-ممنون داداش، ان شا الله شادیات جبران کنم.

-پاشو امیرصدرا! پاشو بریم.

-شما برو من خودم میام، زحمت کشیدن تشریف آوردین.

شیدا اشکش رو پاک کرد و جواب امیرصدرا رو داد:

-چه زحمتی داداش صدرا؟

سعی کردم من هم خیلی ساکت نباشم و چیزی بگم.

-انجام وظیفه بود.

پیام پیله میکنه و به سمت امیرصدرا میره.

-پاشو، پاشو بریم خونه. من امشب میخوام پیام خونه ی تو.

زند نگاهی به من و شیدا انداخت.

-مگه زن داداش اینا رو نمیخوای برسونی؟

-آره!

-تا تو برسونیشون منم برمیگردم خونه.

-اما...

شیدا لبه ی آستین پیام رو کشید و با چشماش ازش خواست بیشتر از این اصرار نکنه. پیام ناراضی قبول کرد

-پس تا من برم اینا رو برسونمشون و برگردم خونه باشی آ!

-باشه!

آروم زیر لب خداحافظی کردیم و به ماشین برگشتیم و با روشن کردن ماشین به راه افتادیم.

پیام با ناراحتی به شیدا نگاه کرد:

-چرا نداشتی برش گردونم؟

-میخواست تنها باشه! عین خودت وقتی که میخوای تنها باشی از همه فرار میکنی، بداز خودش رو خالی کنه.

نفس عمیق پیام و صدای ناراحتش نشون میداد که چقدر زند براش عزیزه.

-دوباره اینقدر بهش فشار اومده که حنجره اش گرفته.

شیدا هم با ناراحتی تایید کرد:

-حق داره بنده ی خدا! مادرش، پدرش، امیرکسری! اونم که اوضاع مالی و فشار هزینه ها...

پیام عصبی نفسش رو بیرون داد.

-سکته نکنه جوون مردم.

-نگران نباش! زودتر ما رو برسون برو دنبالش، زیادم به دست و پاهاش نیچی پیام که به زور بخندونیش، و ایسا یه خرده بهتر بشه.

-باشه!

برای شکوندن سکوت و جو سنگین ماشین پیقدم میشم.

-پس، من امروز برم براش پیرهن بخرم؟

پیام از آینه نگاهم کرد و سر تکون داد:

پیام: آره نبات جان دستت درد نکنه! اذیت که نمیشی؟

-نه! فقط چه رنگی بگیرم؟

-نمیدونم یه سلیقه ی خودت بگیر دیگه!

-باشه!

وقتی به خونه برگشتیم ساعت چهار عصر بود، به حموم رفتم و بعد از یه استراحت کوتاه برای خرید آماده شدم. اما یه حسی داشتم، انگار اولین باری بود که میخواستم برم خرید.

خرید سخت تر از اونی بود که فکرش رو میکردم، نمیتونستم از بین نمونه هایی که دختر فروشنده برام روی ویترین چیده بود رنگی رو انتخاب کنم.

-پسند نشد؟

-نه! یعنی نمیتونم انتخاب کنم.

-این مدلمون خیلی پر طرفداره!

به پیرهن لیمویی رنگی طرح های ریزی از برگ ماریجوانا روش بود نگاه کردم، از تصور زند با اون ابهت توی این پیرهن لبام رو اروم گاز گرفتم تا نخندم.

دختر که انگار از عکس العمل فهمیده بود خوشم نیومده پیرهن رو کنار گذاشت و ادامه داد:

-این یکی از طرح های پر فروشمونه!

پیرهن چهارخونه ی سفید مشکی رو روی میز پهن کرد و نشونم داد.

روی این نمیشد ایرادی گذاشت اما به دلم ننشسته بود.

-نه! اینو دوست ندارم!

-اینم هست!

و پیرهن آخر به رنگ آبی آسمونی رو باز کرد و ادامه داد:

-کار قشنگیه! اما بخاطر ساده بودنش زیاد زیاد جوون پسند نیست.

نگاهم به پیرهن آبی آسمونی روی میز بود که با همون سادگی ایی که دختر میگفت مورد پسندم شده بود. تنها طرحی که داشت دور دوزی سرمه ایی رنگ دور جای دکمه و یه بند کوتاه روی آرنج برای تا زدن آستین بود.

-همین!

-پس اینو پسند کردین؟ همین سایز؟

و تازه به عمق فاجعه پی بردم، من سایز زند نمیدونستم.

گوشیم رو از کیف بیرون آوردم و چند باری با پیام تماس گرفتم تا اگر اون سایز زند رو میدونه کمک کنه اما جواب نمیداد.

-جواب ندادن؟ خودتون نمیدونین چه سایزی هستن؟

-نمیدونم، تا حالا براش لباس نخریدم.

-خب چه هیکلی داره؟ لاغره، چاقه؟

-قد بلنده، هیکلی و چهارشونه ست.

دختر کلافه از دست منی که نزدیک به یک ساعت سرکارش گذاشته بودم اروم گفت:-

یه لحظه صبر کنین!

و کسی رو صدا زد و بعد چند لحظه پسری از طبقه ی بالای فروشگاه پایین اومد.

-هیکلشون این شکلیه؟

نگاهی به پسر کردم و در حالی که سعی میکردم زند رو تصور کنم.

-از ایشون بلند تره و چهارشونه تر!

-پس از ویتترین شیشه ایی زیر دستش پیرهنی رو بیرون کشید و گفت:

-این باید بهشون بخوره، همین رنگ؟

-بله، همین.

-اگر اندازشون نبود میتونید با آوردن کارت فروشگاهمون تا بیست و چهار ساعت لباس رو تعویض کنین.

تشکری کردم و با برداشتن پاکت از فروشگاه بیرون اومدم، نوق داشتم بی صبرانه دوست داشتم زند رو توی لباس ببینم. همین که از فروشگاه بیرون اومدم پیام باهام تماس گرفت.

-کجا بودی تو؟

-شرمنده ایه جا گیر کرده بودم، پلیس جلوم بود نمیتونستم جواب بدم! کاری داشتی؟

-او هوم سائز آقای زند رو میخواستم که جواب ندادی، مجبور شدم واسه فروشنده تعریفش کنم تا بالاخره سائزش رو بهم داد.

-مطمئنی اندازشه؟

-آره! اگر نبود تعویض داره.

-خوبه! کجایی؟ من تازه رسیدم کرج میام دنبالت.

آدرس رو بهش دادم و بعد اینکه توی چند تا فروشگاه چرخیدم و برای خودم هم یه شال خریدم، پیام منو به خونه ی آقا جون رسوند و خودش هم به خونه ی زند رفت.

دقیقا وقتی که از رفتن به این دور همی به کل نا امید شده بودیم پیام موافقت امیرصدرا رو بهمون خبر داد.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم و بعد از آماده کردن سبد وسایلی که میخواستم ببرم به اتاق رفتم. لباسم رو با یه مانتوی نخی ساده کرم رنگ و شلوار و شال مشکی عوض کردم و با اس ام اس شیدا از خونه بیرون رفتم.

در خونه رو باز کردم و سبد که حسابی سنگین شده بود رو بیرون گذاشتم و با لبخند برایشون دست تکون دادم و آروم در رو بستم و به همین که خواستم سبد رو بردارم زند رو دیدم که از ماشین پیاده شد و به سمت اومد تا سبد رو بگیره.

با دیدنش چیزی توی دلم تکون خورد و سر پایین انداختم و زودتر از اون سلام کردم، جواب سلام رو مودبانه داد و تا ماشین همراهی ام کرد.

شیدا روی صندلی عقب نشسته بود و من هم کنارش نشستم و زند بعد از جا به جا کردن سبد توی صندوق ماشین روی صندلی جلو نشست و پیام حرکت کرد.

هیچی از حرفای شیدا متوجه نمیشدم و حتی نمیتونستم مثل همیشه توی صحبت هاش همراهی کنم!

-نبات؟!!

به سمت شیدا برگشتم و نگاهش کردم.

-ها؟! جانم؟!!

-کجایی؟ میگم نظر تو چیه؟

-در مورد چی؟

-وای نبات! پس از اون موقع تا حالا دارم بادمجون واکس میزنم؟ حواست کجاس؟

حواسم؟! حواسم ناجور پی مردی بود که جلوم روی صندلی شاگرد نشسته بود و با صدای گرفته ایی پیام رو توی صحبت همراهی میکرد. از آینه ی بغل ماشین که دستم رو برای دیدنش باز گذاشته بود باز هم نگاهش کردم!

ریش بلند و نامرتبش کوتاه و مرتب شده بود، نمیشد گفت ته ریش، چون اونقدر ا هم کوتاه نکرده بود. موهای نامرتبش کوتاه تر شده و مرتب و یک دست به سمت بالا شونه شده بود.

و امان از اون پیرهن آبی آسمونی ایی که هیکلش رو قاب گرفته بود. شاید بخاطر رنگ پیرهن بود که هیکلش بیشتر از همیشه به چشم میومد.

-نبات؟ حالت خوبه؟!

و همین حرف شیدا کافی بود تا نگاه مستقیم زند از رو به روش کنده بشه و از آینه به من نگاه کنه و مچم رو بگیره.

و قلب احمق من با دیدن کمرنگش از جا کنده بشه و شرمزده نگاهم رو از چشمای توی آینه جدا کنم.

-آره! داشتی میگفتی!

-آره داشتم میگفتم که لباس رو اگر بخوام بدوزم خیلی گرون در میاد، آخه چیزی هم نیست که بتونم جایی دوباره بپوشمش، باید بعد شب جشن بندازمش کنج کمد، واسه همیم گفتم اجاره کنم خیلی بهتره. از یه نفر شنیدم کرج یه خیابون داره که مرکز لباس عروسه، گفتم یه روز دوتایی با هم بریم ببینیم چطوره اگر خوب بود پیام همین جا اجاره کنم.

-آره، فکر خوبیه.

نگاهی به دو مردی که جلو نشسته بودن و غرق صحبت خودشون بودن کرد و با آرنج به پهلو ضربه زدو

-امیرصدرا رو دیدی؟

-آ...آره!

-چه خوب سایشش رو میدونستی، لباس فیت هیکلش شده.

-مبارکش باشه.

-الهی! خیلی سختی کشید. تموم این اتفاق ها بیشتر از همه امیرصدر را رو ادیت کرد.

-خانوما؟ چی پچ پچ میکنین؟!!

من و شیدا صاف توی جامون نشستیم و به پیام نگاه کردیم که باعث شد آروم بخنده و نظر بگیره:

-خب کجا بریم؟

شیدا زودتر از همه نظر میده:

-بریم برغان، من عکساش رو دیدم، خیلی خوشگله.

-برغان الان که تعطیل رسمیه شلوغه عزیزم.

زند به سمت پیام میچرخه و با همون صدای گرفته پیشنهاد میده:

-اگر زنداداش دوست داره بریم اونجا، بریم. ما که یه جایی رو بلندم کسی نباشه.

شیدا عین بچها ذوق زده میشه:

-آخ جون! بریم دیگه، چشمه نزدیکه بهش داداش صدرا؟

-آره زنداداش! الب آبه!

پیام با بخنده به طند نگاه میکنه.

-ببینم! نکنه اونجا رو میگی؟

دیدن لبخند زند از آینه چیزی نبود که بتونم از خیرش بگذرم.

-آره! همونجا، کنار رودخونه.

شیدا اصرار میکنه:

-پس بریم همینجایی که داداش صدرا میگه، باشه پیام؟!

-چشم عزیزم! نبات خانوم شما نظری نداری؟

-نه! فقط یه جایی بریم که جمعیت نباشه، بتونیم راحت باشیم.

تموم طول راه رو شیدا در مورد برنامه های مراسم عروسی صحبت کرد، استرسش برام خنده داره بود. بالاخره بعد از دو ساعت رسیدیم به جایی که زند پیشنهاد داده بود.

مسیر جنگلی باعث شد ماشین رو کمی عقب تر بذاریم و مسیر دو سه دقیقه ایی رو پیاده بریم. زیر انداز بزرگ و حصیری با کمی فاصله از رودخونه پهن کردیم و وسایل رو چیدیم. فضای دورمون بیشتر شبیه بهشت بود. فضای سرسبز، خنکی و صدای آب رودخونه!

شیدا با ذوق به درخت ها و رودخونه نگاه کرد.

-چقدر اینجا قشنگه!

پیام به زند نگاه میکنه توضیح داد:

-اینجا محل قرار من و امیرصدراست...

زند با تشر اسم پیام رو صدا کرد پیام حرفش رو ادامه نده، اما پیام با خنده ازش فاصله گرفت و به سمت شیدا رفت و ادامه داد:

-عه، چیه مگه؟ میخوام واسه زلم تعریف کنم چه قراری گذاشته بودیم.

شیدا کنجکاوانه به هردو نگاه کرد.

-چه قراری؟

زند لبخند عمیقی زد و در حالی که با چشماش برای پیام خط و نشون میکشید سعی کرد شیدا رو بیشتر از این کنجکاو نکنه.

-هیچی زنداداش!

-عه، بگین دیگه آدمو الکی کنجکاو میکنم.

لبه ی مانتوم رو بالا دادم و روی زیر انداز مشتاقانه کنار شیدا نشستم. پیام به زند نگاه کرد و با لبخند حرص دراری گفت:

-تا امیرصدرا یه املت مَشت واسه صبحونه بزنه من واستون تعریف میکنم.

و رو به ما ادامه داد:

-جونم براتون بگه دخترا، که من این آقا امیرصدرا چهار، پنج سال پیش با هم قرار گذاشیم که...

گوشم به پیامه و نگاهم به زند که با لبخند سری تکون داد و با برداشتن منقل و زغال به گوشه ایی رفت و مشغول آتیش روشن کردن شد، خواسم رو به حرفای پیام دادم.

-قرار گذاشتیم که هر ماه، آخر هفته با خانوم و بچه بیایم اینجا و جوجه بز نیم و بچه هامون از سر و کولمون بالا برن و ما هم زیر سایه ی لم بدیم و به هم نشون بدیم که کدوممون خوشبخت تریم. الان هم که تا اینجا من برنده ی این رقابتم.

صدای خنده ی بلند شیدا باعث میشه منم بخندم. زند با لبخندی که برای اولین بار اینقدر سخاوتمندانه روی لباش نقش بسته به سمتون برگشت و یکی از گوجه های توی ظرف کنارش رو به سمت پیام پرت کرد و با خنده و لحن بامزه ایی "خاله زنگِ دهن لق" نثار پیام کرد که باعث شد اینبار من هم مثل شیدا بلند بخندم.

خوردن املت های خوشمزه ی زند در کنار شوخی ها و شیطنت های پیام حسابی چسبید، مخصوصا هم که همه گشمنون بود. نگاهم به پیام بود که با پاچه های بالا زده وسط چشمه ایستاده بود و به سمت شیدا که داشت عکس میگرفت آب میپاشید.

-نکن پیام! بذار یه عکس درست بگیرم.

-بده صدرا بگیره.

و رو به زند که در حال باد زدن جوجه های تازه روی آتیش بود گفت:

-امیر صدرا داداش! یه دستی برسون چنتا عکس بگیر وگرنه شیدا ول کن ماجرا نیست.

زند چپ چپ بهم نگاه کرد و با اشاره به زغال و سیخ جوجه ها به حرف اومد:

-شمام یه دستی برسونی بد نیست آ! از بعد صبحونه تا حالا عین جوجه اردک توی آب داری بازی میکنی.

پیام با خنده مثنی آب به سمتش پاشید و با خنده برای چندمین بار تکرار کرد:

-حرف الکی نزن! میخواستی شرط نبندی، حالا حالاها هم من برنده ی این بازی ام پس مثل یه بازنده ی خوب کارت رو انجام بده. حالا هم بیا یه عکس بگیر پسر، بدو...

زند نگاهش رو با لبخند به پیام دوخت. نمیدونم چی توی نگاهش بود که پیام بلند زد زیر خنده و قبل اینکه چیزی بگه زند به سمت شیدا رفت گوشی رو از دستش گرفت و چند تا عکس با ژست های مد نظر شیدا از اونا گرفت که پیام بلا استثنا با مسخره بازپاش همه رو خراب کرد که باعث شد شیدا با قهر به سمت من برگردد.

-نبات توام بیا دیگه!

پیام گوشی رو به دست امیرصدرا داد و به من نگاه کرد.

-این دخترمون یه چیزش هست آ!

و رو به من ادامه داد:

-نباتِ بابا؟ چیزی شده دخترم؟

با خنده بهش نگاه کردم و سعی کردم نگاه زند رو ندیده بگیرم.

-نه! چی میخواستی شده باشه؟

-آره! از صبح تا حالا نه حرفی زدی، نه خرابکاری ایی کردی، که آتیش سوزوندی، نه چیزی شکوندی! دارم کم کم نگرانت میشم، خوبی بابا؟

از لفظ بابا گفتش خندیدم که باعث شد مثنی آب هم به سمت من بپاشه.

-پاشو بیا ببینم! بیا یه عکس بگیرم به سه چهار نفر نشون بدیم شاید فرجی شد و یکی اومد گرفتت راحت شدیم از دستت، بیا بابا...

با اصرار های پیام به سمتشون رفتم و چند تا عکس گرفتیم.

-حالا شما دوتا برین، امیرصدرا تو بیا چندتا عکس هم ما بگیریم.

زند سریع مخالفت کرد:

-نمیخواد، جوجه ها سوخت پیام.

پیام اصرار کرد:

-نه! چیزیشون نشده، تو بیا، چند تا عکس مگه چقدر وقت میبره؟

-پیام!

-اه صدرا جان پیام زد حال نزن. گوشه، پول، هرچی توی جیبته خالی کن که اگر لیز خوردی اونا چیزیشون نشه.

زند پوفی کشید و گوشه رو به دست شیدا داد و کیف پول و گوشه رو از جیبش در آورد و لبه ی سنگ حاشیه رودخونه گذاشت و توی آب کنار پیام ایستاد.

با ژستی هایی که پیام میگرفت باعث میشد منو شیدا با صدای بلند بخندیم و زند چپ چپ نگاهش کنه .
دقیقا ادای من و شیدا رو در میاورد و توی هر ژستی که ما عکس گرفته بودیم کنار زند که به زور

جلوی خنده اش رو گرفته بود عکس میگرفت. با ژستی که نثلا در حال بوسیدن گونه زند بود بالاخره تحمل زند تموم شد.

-بسه دیگه پیام! حیثیت نداشتی واسمون.

-من به حیثیت تو چیکار دارم؟ جان صدرا این آخریه، شیدا اینو بگیر.

و همین که شیدا شمارش معکوس رو شروع کرد پیام زند رو محکم توی آب هول داد.

صدای جیغ من و خنده شیدا درست همزمان شد با حرکت دست زند که قبل افتادن شونه ی پیام رو گرفت و همراه خودش کشید و دوتایی توی آب افتادن.

نگاهم به چهره ی مبهوت پیام و نگاه پیروزمندانه ی زند بود که هر دو توی آب رودخونه افتاده بودن قبل اینکه چیزی بگن صدای جیغ جیغ شیدا بلند شد:

-واللهای کباب ها سوخت!

و همین کافی بود تا زند از رودخونه بیرون بیاد و به سمت منقل و کباب ها بره، شیدا هم با خنده به کمک پیام رفت تا از اون وضعیت پهن شده توی رودخونه نجاتش بده.

ناهار حسابی چسبید. مخصوصا که زند با اون موهای خیس که نامرتب بالا داده بود اونقدر برام جذابیت داشت که در طول نهار خوردن زیر چشمی نگاهش کنم.

سکوت عجیبش که میشد پای غرورش گذاشت و مرموزش میکرد، جدیت و آرامشی که همیشه توی کاراش بود، لبخند های کمیابش، نگاه های آرومش و شیطنتی که گاهی خیلی کوتاه توی رفتاراش ظاهر میشد برام جذاب بود و شاید دوست داشتنی.

پسرای دور من همه شلوغ بود، عین پیام! پر سر و صدا و شیطون!

اما زند مثل سامان بود! رفتار های سنگین و مغرورش، جدیتی که توی رفتاراش بود، همه و همه بیشتر به سامان شبیهش میکرد.

سامانی که از وقتی منظور حرف های اطرافیانم رو فهمیدم ازش فراری شدم. از اینکه توی بچگی به اسم هم شدیم و بدترین قسمتش اینجا بود توی رفتار های سامان هم هیچ مخالفتی دیده نمیشد. این یعنی من بودم در مقابل یه خاندان!

به پیام نگاه کردم که بعد از خوردن ناهار سر روی پای شیدا گذاشته بود و چرت میزد و شیدا هم مشغول دیدن عکساعکسایی که گرفته بودیم رو نگاه میکرد!

زند با کمی فاصله از ما روی سنگ ها نشسته بود و به جریان آب رود خونه نگاه میکرد. لباس های خیسش زیر نور آفتاب تقریبا خشک شده بود.

-نبات؟

باعجله از زند چشم گرفتم و به شیدا نگاه کردم.

-جانم؟

-پیام گفت میخوای ماشینت رو بفروشی، آره.

-آره! بابا لج کرده و زده زیر حرفش و بهم پول نمیده، مجبورم که بفروشم...

-آخه حیفه...

-میدونم! چاره ی دیگه ایی ندارم.

پیام خمیازه ایی کشید و بدون اینکه سرش رو از روی پای شیدا بلند کنه یا چشمش رو باز کنه به حرف او مد:

-راستی نبات! با یکی از آشنایایی که دنبال ماشین بود صحبت کردم و ماشینت رو نشونش دادم، یه دل نه صد دل عاشق ماشین شده، گفته میخواد.

-واقعا؟ راست میگی پیام؟

-او هوم! اینجوری خیلی بهتره دیگه وسط پول کمیسیون نمایشگاه هم نمیدیم.

-آره !حالا چقدری میخواد؟

-پولش نقده !اما...

-اما چی؟

-ممکنه یه خرده پایین بخواد.

پنجر شدم و بهش نگاه کردم که حتی زحمت چشم باز کردن به خودش نداده بود.

مثلا چقدر؟

-پنجاه تا!

-پنجاه میلیون؟ اینکه عالیه !من روی سی تا حساب میکردم.

بالاخره چشماش رو باز کرد و به زحمت کمی چرخید تا بهم نگاه کنه.

-نبات تو کلا توی اینجور کارا دخالت نکن دخترم .اون ماشین عروسک، در حد صفر رو میخواستی سی

بفروشی؟ بابات هفت هشت ماه پیش واسه تولدت اون عروسک رو چند خرید؟

-نمیدونم !کادوی مشترک بابا و آقاچونم بود .ولی پیام ...تو که گفتی اگر بخوام عجله ایی بفروشم قیمت
میاد پایین.

-آره !همین الانشم میگم !و ماشین تو هم از این قانده مستتتا نبود اما شانسی که آوردیم طرف خیلی واس

خرید عجله داره، منم عجله ی خودمون رو پنهون کردم.

-دمت گرم !تا کی میتونی پولش رو برسونی؟

-همه چیز اوکیه، واسه آخر هفته قرار گذاشتم، باید بیای محضر برای انتقال سند!

-باشه میام، فقط !یه هفته واسه ما خیلی دیره.

-چیکار کنم؟ اطرف بفهمه ما عجله داریم طاقچه بالا میذاره .تازه همینشم عین معجزه بود که زارتی این یارو با این عجله سر راهم سبز شد .قشنگ معلومه خدا خواسته کار شما دو تا راه بیوفته.

صدای گرفته ی زند با" یا الله "ایی که گفت به گوشم رسید و چند ثانیه بعد رو به روی من روی حصیر نشست و با عث شد پیام مخاطب حرفاش رو عوض کنه.

-میگم صدرا، اگر من تا آخر هفته پول رو برسونم، تو میرسی که وسایلی که میخواین رو تهیه کنی؟
زمان ساخت کم نیاری؟

زند متفکر نگاهش کرد و با کمی مکث جوابش رو داد.

-پارچه ها رو که به حاجی نصرتی سپردم، اما چوب رو میترسم قنبری بد قلفی در بیاره.

-اه، این مردک هنوز آدم نشده؟!!

-حق داره بنده ی خدا، اوضاع بازار داغونه.

-با این زمان کم میرسی؟

-مجبوریم، باید تموم توان و وقتمون رو بذاریم.

-لازم داشتی بگو پیام کمکت، هنوز یه چیزایی یادم مونده.

زند سر تکون داد و موافقت کرد.

-آره، اتفاقا با این اوضاع زمان کم حسابی به کمکت نیاز دارم.

-نبات طرح رو تموم کردی؟

نگاهم رو از زند برداشتم و به پیام نگاه کردم.

-تک نفره و کاناپه ی دونفره تکمیل شده، فقط مونده کاناپه ی سه نفره و مبل میزبان، که اونم چون اساس طرح یکیه، زیاد وقت نمیبره، دو سه روزه تکمیل میشه.

نگاه زند که بین من و پیام در گردش بود روی من ثابت می مونه.

-میز ها چطور؟ طرحی زدین براش؟

-نه هنوز، فرصت نشد.

-پس داری چیکار میکنی تو دختر؟

به پیام نگاه کردم که با حرفش باعث شد مظلوم نگاهش کنم که صدای اعتراض زند بلند شد.

-عه، پیام!

و به من نگاه کرد.

-اشکال نداره، فقط اگر میتونین از فردا زودتر بیاین کارگاه، بیشتر هم بمونین، منم میتونم کمکتون کنم، البته اگر مایل باشین.

-آره حتما! چرا که نه، فقط آقای زند، به نظرتون میرسیم؟

نگاه زند کمی طولانی تر از همیشه توی صورتم میچرخه اما سریع سرش رو پایین میندازه.

-ان شا الله که میرسیم، نگران نباشین.

جو به وجود اومده با صدای شیدا کمی عوض شد.

-اینا رو ول کنین، کم کم داره غروب میشه، کجا بریم؟

پیام به سمتش چرخید و با لبخند نگاه کرد.

-تو دوست داری کجا بریم عزیزم؟

-دلم آتش میخواد.

دلم نمیخواست بیشتر از این ساکت باشم.

-ما چند باری با پسر رفتیم بام، آتش خیلی خوشمزه اس، فضاش هم قشنگه.

شیدا با خنده نگاهم کرد.

-مظورت از پسر پسر عموهات؟

-اوهوم!

-پیام، پس برین اینجایی که نبات میگه.

پیام با خنده دست روی چشماش گذاشت.

-چشم! هرچی شما امر کنی بانو، صدرا نظرت چیه؟

زند سر تکون داد و تایید کرد:

-بریم بام، منم خیلی وقته نرفتم!

-پس کم کم جمع کنین که تا برسیم اونجا شب میشه...

مدام رو پایین گذاشتم و به طرح مبل میزبان نگاه کردم، با راهنمایی و کمک زند تونسته بودم یه روزه تمومش کنم که نتیجه اش شده بود گردن دردناکم و انگشتای سر شده ام.

-تموم شد؟

به زند نگاه کردم که توی چهارچوب یکی از اتاق های انتهای کارگاه ایستاده بود و سری به نشونه ی آره تکون دادم.

یکی از دستکش های توی دستش رو در آورد و به سمتم اومد.

-اونایی که بهتون گفتم رو رعایت کردین؟

-آره !و بالاخره بعد ده بار خراب کردن طرح یادم موند که مبل میزبان دسته نداره.

با جدیت سر تکون داد و دستکشی که در آورده بود و با اره ی بامزه ایی که همراهش آورده بود رو توی یه دستش گرفت و کاغذ رو از روی میز برداشت و نگاه کرد .طبق معمول همیشه اخماش توی هم رفت و با چشمای ریز شده تموم جزئیات طرح رو زیر نظر گرفت.

-خوبه، فقط پیچک ها و گل ها رو یه خرده کمتر کنین، خیلی شلوغ شده .میزبان یه خرده خلوت تر کار میشه.

با لب و لوجه آویزون نگاهش کردم.

-یعنی...

با لبخند کمرنگی نگاهم کرد و نداشت ادامه بدم.

-نه نیازی نیس از اول کار کنین، فقط چند جایی رو پاک کنین، مثل این و این و این...

و با انگشت اشاره به چند تا از پیچک ها و گل های اطرافش اشاره کرد.

-آها !باشه ممنون خیلی بهتون زحمت دادم

-خواهش میکنم خانوم مددیان، این چه حرفیه!

و قبل اینکه بره بالاخره دل به دریا زدم:

-فقط یه چیزی!

به سمت برگشت و منتظر نگاهم کرد، آب دهنم رو به سختی قورت دادم و بعد از کلی لعن و نفرین شروع کردم:

-میگم که ...چیزه، یعنی !میشه منو خانوم مددیان صدا کنین؟

سعی کردم با بازی انگشتام از زیر نگاه خیره و متعجبش در برم و کمی بیشتر توضیح بدم تا شاید اون نگاه خیره و متعجبش رو از من برداره.

-خیلی سخته، اصلا راحت نیستم! من اسم دارم، شما اسم دارین. فکر کنم دیگه اونقدر دوست باشیم که بشه همو به اسم صدا کنیم.

سر بالا آوردم و با گردن کج توی چشمات نگاه کردم و سعی کردم بهش حق انتخاب بدم:

-البته اگر شما مشکلی ندارید!

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد آروم سرش رو تکون داد.

-نه! من مشکلی ندارم، هر جور راحتین.

با لبخند گل و گشادی نگاهش کردم.

-پس از این به بعد هرکی با اسم خودش!

عین اینکه قصد داره سر بچه ایی رو شیره بماله با لبخند سرتکون داد.

-باشه، اما من اسمتون رو نمیدونم چیه؟

-نبات دیگه!

نگاهش رنگ تعجب گرفت و کم کم لبخندش کمرنگ شد.

-اسم واقعتون نباته؟ یعنی توی خونه هم نبات صداتون میزنن.

من: اوهوم!

و طبق عادت پیشدستی کردم تا دلیل اسم رو توجیح کنم.

-آقاجونم و خانوم جونم صاحب چهارتا بچه شدن که همشون پسر بودن، بعدم نوه دار شدن، اونم یازده تا!

اما بازم همه پسر بودن درحالی که آقاجون و خانوم جون از اولم دلشون یه دختر میخواست که نه توی بچه هاشون بهش رسیدن و نه سر نوه ها! اما سر نوه ی آخر خدا به حرف دلشون گوش کرد و نوه ی ته تغاریشن شد دختر. خانوم جونم هم گفت اسمشو بذارین نبات؛ چون با اومدنش زندگی رو به کام آقاجونم شیرین کرد! او اینجوری که شد که من شدم نبات خانوم!

با ابروهای بالا رفته ایی که نشون ی تعجبش بود سر تکون داد و همونجوری که با اره ی توی دستش بازی میکرد با لبخند محوی زیر لب و آروم زمزمه کرد:

-آبنبات خانوم!

و بدون حرف دیگه ایی به اتاقی که توش مشغول بود رفت.

با لبخند به رفتنش نگاهش کردم، برای اولین بار بود که کسی با اسمم شوخی میکرد و ناراحت نمیشدم، شایدم چون اولین باری بود که کسی اینجور صدام میکرد و زیر لب با خودم تکرار کردم:

-آبنبات خانوم!

با لبخندی که قصد نداشت از روی صورتم پاک بشه طرح رو برداشتم و نکته هایی که امیرصدرا گفته بود رو اصلاح کردم. نمیدونستم اونی که میخواست شده یا نه برای همین کاغذ رو برداشتم به سمت اتاق های ته کارگاه رفتم که امیرصدرا از صبح اونجا مشغول بود.

آروم چند ضربه ایی به در زدم و با صدای بفرمایدش در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. با اولین قدم بوی تند رنگ و تینر زیر بینیم باعث شد آروم سرفه ایی کنم و اتاق رو از نظر بگذروم.

اتاق تقریباً دوازده متری بود، به قفسه ی بزرگ که از ظرف و اسپری های رنگ پر شده بود نگاه کردم و امیرصدرایی که باقی ظرف رنگ ها و اسپری هایی که از روی زمین برمیداشت. چند توع قلم مو و دستگاہی که قبلا دیده بودم که برای کار رنگ به کار میره گوشه ی اتاق افتاده بود.

-ببخشید، مزاحم شدم؟

-نه! اینجا یه خرده به هم ریخته اس، گفتم تا قبل شروع کار یه دستی به سر و گوشش بکشم.

نگاه کنجکاو دورتا دور اتاق رو گشت که صدای امیرصدرا منو به خودم آورد.

-اینجا اتاق رنگه! کارای رنگ مبل رو اینجا انجام میدم، بوی رنگ اذیتتون نمیکنه؟

تک سرفه ایی کردم و سرم رو به نشونه تایید تکون دادم.

-ولی شما اذیت میشین، بوی این مواد شیمیایی خیلی برای ریه ضرر داره.

-قبلا یه ماسک برای کار داشتم، الان توی این شلوغی پیداش نمیکنم.

-اگر پیداش نکردین یادتون باشه توی اولین فرصت بخریم، اینطوری داغون میشین.

-حق با شماست، کاری داشتین؟

به زور نگاهم رو از گوشه به گوشه ی کارگاه جمع کردم و به سمتش رفتم:

-اووووم! نکته هایی که گفتین رو اصلاح کردم، ببینید درست شد؟

بخاطر دستکش تو دستش خودم کاغذ رو به سمتش گرفتم تا راحت تر بتونه ببینه، چند لحظه به طرح نگاه کرد.

-آره، اینطور خیلی بهتره. الان که این تموم شد بهتره زودتر کار کاناپه ی سه نفره رو شروع کنین. کاناپه

ی سه نفره توی سری میل های استیل یه جورایی مثل نگین کار عمل میکنه. جلوه ی کاناپه بیشتر از

باقی سرویس به چشم میاد، اونقدر تاثیر گذاره که به تنهایی میتونه رای رو عوض کنه.

-کم کم دارین منو میترسونین.

-چرا؟

-میترسم از پیشش بر نیام.

نمیدونم از ترس واضح ام بود یا از لحن بچه گونه ایی که توی صدام، هرچی که بود باعث شد با لبخند

توی چشمام نگاه کنه.

-نگران نباشین! من کمکتون میکنم، هرچند با اون طرح هایی که ازتون دیدم مطمئنم که به تنهایی هم از

پیشش برمیاین.

-اما من تجربه ی شما رو ندارم.

-نگران نباشین! من که گفتم کمکتون میکنم.

نمیدونم تشکر زیر لبم رو شنید یا نه که گفت:

-از بابت میز ها هم نگران نباشین، یه چیزایی توی سرم هست که میتونیم با هم حسابی روش کار کنیم!

-وقتمون...-

-در اینکه وقتمون کمه شکی نیست، و همینطور چاره ایی هم نداریم. پس باید با سرعت بیشتری کار کنیم.

-من نگرانم!

-نباشین...-

مظلوم و نگران نگاهش کردم که با مهربونی سرتکون داد.

-حالا که دوستیم بیاین ناهار امروز رو مشترک درست کنیم تا از این حال و هوا در بیاین.

از صمیمی بودن لحنش جا خوردم اما دروغ بود اگر میگفتم برام لذت بخش نبود. با هم به آشپزخونه ی کوچیک کارگاه رفتیم!

-چی بلدی درست کنی؟

-من؟ من غذا درست کنم؟

-آره !مگه چیه؟

-آخه... من... بلد نیستم.

با تعجب به سینک تکیه داد و نگاهم کرد.

-هیچی؟!!

-نه !هیچی هیچی هم که نه !نیمرو بلدم.

دستی به ریشش کشید تا خنده اش رو پشت دستاش پنهون کن.

-خسته نباشی خانوم! نیمرو؟ زنداداش ما هم مثل شماست؟ قراره پیام از گشنگی بمیره؟

-نه! شیدا خیلی آشپزیش خوبه، من بلد نیستم.

-مثل اینکه باید یه کلاس آشپزی هم بین این پروژره راه بندازیم.

-شما چیا بلدین بپزین؟

با طرز با مزه ایی مغرورانه نگاهم کرد.

-همه چی!

با هیجان دستامو به هم کوبیدم و چند قدم نردیکش شدم:

-همه چی؟! حتی قورمه سبزی یا مثلا قیمه؟

همونطور که پارچه ایی که زیر سینک زده بود رو بالا داد تا ماهیتابه ی زیرش رو برداره گفت:

-آره!

و ماهیتابه رو روی بیرون کشید و ادامه داد:

-ولی نه به خوشمزگی قورمه، قیمه های خانوم جونت.

-دستپخت خانوم جونم تکه!

-من که فقط بوی قیمه ایشون نسیم شد.

-چرا؟! !

-آخه دردونه اشون اون روز یه لیوان آب رو خالی کرد توی بشقابم.

با یاد آوری اون روز وای بلندی گفتم و صورتم رو با دستام پوشوندم. فکر نمیکردم بخواد به روم بیاره، اونم درست وقتی که فقط چند ساعت از درخواست صمیمیتون که از طرف من مطرح شده بود گذشته.

از صدای پاهاش فهمیدم چند قدم فاصله ی بینمون رو پر کرد و آروم دستمو از روی صورتم برداشتم که ماهیتابه ی توی دستش به سمتم گرفت.

-ناهار امروز با شما!

و به چهره ی مات برده ام لبخند زد و با لحن خاصی گفت:

-ببینم چه میکنی آبنبات خانوم!

و من مات و متحیر نگاهش کردم، به مردی که تا چند ساعت پیش براش خانوم مددیان بودم و الان چه راحت آبنبات خانوم شده بودم.

ماهیتابه رو از دستش گرفتم و با شک نگاهش کردم.

-نخم مرغ نیمرو؟

-آره دیگه! مگه چیز دیگه هم بلدی؟

-نه!

-واسه بار اول خوبه، با همین نیمرو شروع میکنیم.

و از آشپزخونه بیرون رفت و ادامه داد:

-تا شما نیمرو رو درست کنی، من میرم سر خیابون نون بگیرم پیام.

و با دور شدن صدای پاش من موندم توی کارگاهی که انگار دلباز تر از همیشه و پر از حس خوب شده بود.

روزها پشت هم گذشت. فروش ماشین با کمک پیام راحت تر از چیزی که توی ذهنم بود انجام شد.

به محض اینکه پول به حساب ریخته شد امیرصدرا کار سفارش چوب و پارچه رو انجام داد و بعد از چند روز سفارش چوب ها رو تحویل گرفت.

برش های چوب توی ابعاد مختلف اصلا چیزی نبود که انتظارش رو داشتیم، حتی تصور اینکه این تکه چوب ها میخوان تبدیل به طرح من بشن سخت بود.

صمیمیت با امیرصدرا باعث شده بود راحت تر باشم اما بخاطر اخلاق های اون نمیشد زیاد هم باهاش صمیمی شد.

کم حرف بود، یعنی بیشتر ترجیح میداد گوش کنه تا حرف بزنه، جدی بودنش باعث میشد زیاد هم به حریمش وارد نشم.

پیام چند روز در هفته میومد تا توی کارایی که از قبل بلد بود کمک دست امیرصدرا باشه و کارامون با سرعت بیشتری پیش بره.

سفره ی پلاستیکی رو با دقت روی تخت پهن کردم و با چین ظرف ها روی سفره و آوردن سبزی و ماست، قابلمه ی کوچیک عدس پلویی که خانوم جون پخته بود رو وسط سفره گذاشتم.

و با صدای "الله اکبر" امیرصدرا به سمتش برگشتم که نمازش تموم شده بود.

-قبول باشه، بیاین نهار.

سجاده ی مخمل جیگری رنگش رو جمع کرد و به سمت تخت اومد.

-ممنون، زحمت کشیدین!

-خواهش میکنم، بیاین تا سرد نشده.

آروم رو به روم نشست، دستم رو به سمتش گرفتم و وقتی نگاه متعجبش به صورتم رسید خندیدم

-بکشم براتون؟

-آها! بله، ممنون.

و بشقابش رو به دستم داد تا از توی قابلمه براش غذا بکشم.

-کارها خوب پیش میره؟

-آره خدا رو شکر! اگر بتونیم با همین سرعت پیش بریم فکر نکنم مشکلی توی زمان بندی داشته باشیم.

-اینکه خیلی خوبه!

-آره، اما بیشترین زمان ما برای کار روی چوب میره، مثبت کاری زمان زیادی میبره!

-بشقابش که پر از عدس پلو کرده بودم رو به سمتش گرفتم.

-بنظرتون چقدر طول میکشه تا سفارشمون رو انجام بدن؟

-قاشق و چنگال رو توی دستاش جا به جا کرد و متعجب نگاهم کرد.

-سفارش چی رو؟

-منبت کاری دیگه! گل ها و پیچک های بدنه رو مگه با منبت کاری در نمیارن؟

-آره.

-خب دیگه، چقدر طول میکشه تا کارمون رو تحویل بدن؟

-میخواین برای کار روی بدنه به جایی سفارش بدین؟

-پس چیکار کنیم؟ من که بلد نیستم! شما تا حالا کجا سفارش میدادین که کنده کاری های طرح روی بدنه

مبل رو انجام بدن؟

-هیچ جا!

-هیچ جا؟! یعنی چی؟

-خودم کارش رو انجام میدادم.

-بشقابم رو پایین گذاشتم و با دهن باز نگاهش کردم، تصویر کنده کاری و منبت کاری های روی اسکلت

و بدنه ی مبل هایی که به عنوان نمونه کاراش دیده بودم جلوی چشمم به نمایش در اومد و من بیشتر

زبونم بند اومد.

-اون طرح ها، اونایی که روی مبل هایی که ساختین بود، خودتون زده بودین؟

-آره!

-منظورم اون طراحی های روی بدنه و تاج مبله !اون گل ها و...

-آره، تموم اون مثبت کاری ها روی بدنه ی مبل ها کار خودمه.

-وای، باورم نمیشه !شما واقعا توی این کار همه فن حریفین .من ...من فکر میکردم باید این کار رو سفارش بدیم.

-بعضی از کارگاه ها سفارش میدن، اما من خودم میزنم.

-من هرچی بیشتر از شما میفهمم بیشتر شوکه میشم، دیگه چه کارایی بلدین؟

با لبخند نگاهش رو به بشقابش دوخت.

_من چیز زیادی بلد نیستم، فقط سعی میکنم چیزایی که به کارم مربوطه رو بلد باشم.

قاشقی از عدس پلو رو توی دهنم گذاشتم و به این فکر کردم که چرا هیچوقت جواب درست به آدم نمیده که صداش منو مخاطب قرار داد:

_نبات خانوم؟

بی میل نگاهش کردم، بی حیایی بود اگر بهش میگم مثل همون روز آبنبات خانوم صدام کنه؟ مثل روزی که بعد اون دیگه اونطور صمیمی و دوستداشتنی صدام نکرده بود.

-بله؟

-میز ها رو طراحی کردین؟

-آره ولی هنوز تکمیلش نکردم .درگیر کاناپه سه نفره ام، میخوام یه جوری خاص تر از باقی سرویس باشه اما نمیدونم چطور!

-سعی کنین بیشتر روی تاج مبل کار کنین، ظریف تر از باقی سرویس!

-طرح نصفه ست.

-الان همراهنه؟

-اوهوم!

-ببینمش!

طرح که به تخته ی طراحی وصل بود رو به دستش دادم.

قاشقش رو توی بشقاب گذاشت و با همون عادت همیشگیش با دقت به طرح نگاه کرد و بعد چند دقیقه دستش رو به سمت مداد طراحی ایی که زیر گیره ی تخته گذاشته بودم رفت و با نگاه به منی که تموم حرکاتش رو زیر نظر گرفته بودم پرسید:

_اجازه هست!؟

با گفتن " خواهش میکنم "مشغول خوردن باقی ناهارم شدم.

امیرصدرا بعد از چند دقیقه ایی که حسابی با طرح مشغول بود بالاخره سر بلند کرد و با دقت و کمی فاصله به کار خودش نگاه کرد و تخته رو به سمت من چرخوند.

امیرصدرا: چطوره؟

به طرح کاناپه ایی که یه قسمت هایی بهش اضافه کرده بود نگاه کردم، طرح هنوز خام و تکمیل نشده بود اما واضح و قابل فهم بود.

-چقدر خوب شده، اما... این فرم تاج باعث شلوغی بیش از حد طرح نمیشه؟

-چرا! اما برای از بین بردن اثر منفی این شلوغی، باید شلوغی کار روی پایه و دسته ها رو کمتر کنیم.

دوباره تخته رو به سمت خودش برگردوند و چند دقیقه ای مشغول شد.

-آقا امیرصدر!؟

حسابی مشغول بود و با توی همون حال جواب داد:

_جانم؟

فکم از حرکت ایستاد و قلبم انگار به ناکجا آباد دلم افتاد.

من دقیقا از کی اینقدر بی جنبه شده بودم؟ با "یه" جانم "ساده که از روی حواس پرتی بود؟

کلمه ایی که هزار دفعه از پسرعمو هایي که بهشون دیکته شده بود که من، "نبات" عزیز دردونه ی خاندان و آقاجون ام، شنیده بودم و هیچ حسی شبیه به الان نداشتم. حس عجیبی بود، مثل وقت هایي که سامان میگفت "جانم"، اما کمی متفاوت...

لقمه ی نیمه جویده ی توی دهنم رو قورت دادم و به سختی زمزمه کردم:

_غذاتون سرد میشه.

مطمئن بودم که صدامو نشنیده، حتی مطمئن بودم حرف خودش رو هم نشنیده.

بعد چند ثانیه تخته رو گوشه ایی گذاشن.

_یه طرح ساده زدم، تکمیلش با رعایت جزئیاتی که گفتم با شما!

-ممنون...

سرش رو پایین انداخت و مشغول خوردن غذاش شد.

نگاهم به دستاش بود، به دستایی که موقع پیاده کردن چوب ها از وانت چند جاش زخم و پوست شده بود.

با رسیدن چوب ها و شروع کار امیرصدر! انگار زمان با عجله ی بیشتری جلو میرفت و من شاهد ذره ذره ساخته شدن طرحم بودم.

اینکه اون تیکه چوب های بدون شکل چطور توی اتاق ته سالن کارگاه تغییر شکل میدادن و یه قسمتی از طرح منو میساختن یه چیزی مثل جادو بود. کمک های پیام هم به وضوح توی پیشبرد کار موثر بود.

هرچند که با کار هاش باعث خنده ی من و گاهی عصبی شدن امیرصدرا میشد و گاهی با حرف هایی که توی سر و صدای دستگاه های اتاق چیزی ازش به گوش من نمیرسید باعث میشد امیر صدرا با پرت کردن چیزی به سمتش اونو از اتاق بیرون کنه.

طی این مدت ارتباط و دوستیم با امیرصدرای تودار و جدی کمی راحت تر شده بود. هرچند که اون توی این راستا تلاشی نمیکرد اما همینکه مقاومت نمیکرد خودش کلی بود.

و با این رفتاراش بیشتر باعث میشد تا من ذهنم درگیر "آبنبات خانومی" بشه که فقط برای یه بار ازش شنیدم.

شالمو روی سرم مرتب کردم و همین که خواستم دستمو به سمت زنگ ببرم متوجه در کارگاه شدم که کمی باز بود.

با خیال اینکه امیرصدرا در رو برای من باز گذاشته آروم وارد شدم.

موتورش گوشه ی حیاط کارگاه کنار دستشویی بود و صدا های توی کارگاه معلوم بود که مثل تموم این مدت صبح زود به بیمارستان رفته و بعدش به کارگاه اومده. آروم از دو سه پله ی کارگاه پایین رفتم و به محض ورودم ب سالن کارگاه دیدمش.

با رکابی سفید رنگش وسط کارگاه حسابی مشغول آره کردن یه تکه بزرگ چوب بود.

پوست گندمی بدنش از قطره های عرق بخاطر فعالیتش خیس بود رکابی جذبش بیشتر به بدنش چسبیده بود.

موهای پُرش بخاطر حرکت و شتاب بدنش از حالت بالا زده ی خودشون خارج شده بودن و بخاطر عرقش به شقیقه و پیشونیش چسبیده بودن.

گره ی ماهیچه های دستش با هر حرکت آره منقبض میشد و بالا میومد و رگ های برجسته ی دستش بیشتر قابل لمس میشد.

اونقدر محو تماشاش بودم که بوی براده ی چوب زیر بینیم باعث شد عطسه ایی کنم و همزمان صدای حرکت اره متوقف شد.

سرم رو بالا آوردم و به نگاه متعجبش چشم دوختم و با خجالت و آروم سلام کردم.

آره رو روی تخته رها کرد و با سرعت به سمت تیشرت خاکستری رنگ روی میز رفت و حین پوشیدنش همزمان جواب داد:

_یا الله! سلام، خوش اومدین.

آروم به سمت تخت رفتم و کوله ام رو روی تخت گذاشتم با سری که از خجالت نمیتونستم بالا بیارم سعی کردم برای حضور بی سر و صدای خودم توضیحی بدم.

_در کارگاه باز بود، فکر کردم برای من باز گذاشتین، بخاطر همین در نزدم، ببخشید!

دستی توی موهای به هم ریخته و خیسش کشید.

_خواهش میکنم، این چه حرفیه؟! نمیدونستم در باز مونده، یه خرده شوکه شدم.

-خوبین؟

-ممنون!

-کارا چطور پیش میره؟

-خدا رو شکر بخاطر کمک های پیام کارها خوب پیش رفته، با همین سرعت جلو بریم فکر نکنم برای زمان به مشکل بر بخوریم.

-خیلی خوبه!

-آره، خیلی خوبه! شما طرح کاناپه رو تکمیل کردین؟

-آره، آره! دیشب تا دیروقت بیدار موندم و تکمیلش کردم.

و با هیجان به سمت کوله ام برگشتم و تخته ام رو بیرون کشیدم و به سمتش رفتم.

-فقط یه چندتا تغییر ایجاد کردم که یه خرده نسبت به باقی طرح ها متمایز بشه.

با دقت به طرحی که حسابی خودم ازش راضی بودم نگاه کرد و لبخند زد.

_عالیه! من که گفته بودم به استعدادتون ایمان دارم.

لبخندش با دیدن حالت چهره ام که با حرفش حسابی ذوق زده شده بودم، پررنگ تر شد که سرش رو پایین انداخت و ادامه داد:

_منم این چند روز هر وقت بیکار شدم یه چند تا طرح برای میز زدم.

-ممنونم ازتون، میتونم ببینمشون؟

-البته، توی کشوی میزه!

به سمت میز رفتم و کشو رو باز کردم و پوشه ی سفیدی که توی این مدت فهمیده بودم برای طرح هاس رو از کشو بیرون آوردم که لحظه ی آخر نگاهم به عکس زیر شیشه ی میز افتاد.

عکس امیرصدرا بود کنار یه پسر دیگه! توی یه رستوران نشسته بودن و عکس سلفی توسط اون پسر گرفته شده بود. امیرصدرا خسته اما خوشحال سمت دیگه میز رو به روی پسر نشسته بود. پسر برعکس امیرصدرا چشم و موهای روشنی داشت، ته ریش قهوه ایی روشنش برعکس ریش های تیره ی امیرصدرا بود!

نزدیک شدن امیرصدرا فرصت عکس العمل رو ازم گرفت. کنارم ایستاد و به عکس زیر شیشه ی میز نگاه کرد، قصد کردم سکوت سنگین بینمون رو بشکونم!

-این آقا...

نفسش رو بیرون فرستاد و خودش توضیح داد:

_برادرمه، امیرکسری! همونی که هر روز میرم بیمارستان پیشش.

انگشتش رو از روی شیشه به چشماش روشن و شیطون پسر کشید و ادامه داد:

_دانشجو پزشکیه! این عکس مال شیش ماه پیشه، اون روز وقتی یه بیمار اورژانسی اومده بود و بخش هم خالی بود خودش تنها اون مریض رو ویزیت میکنه و با تشخیص درستش تا قبل رسیدن دکترای جون اون بیمار رو از مرگ حتمی نجات میده. با اینکه بعدش کلی تبیه و تویبخ شد و مجبور شد تعهد بده اما هیچی نمیتونست حال خوبش رو خراب کنه، میگفت برای اولین بار تونسته آرزوش رو لمس کنه! از همون راه بیمارستان اومد دنبالم تا شیرینی اولین تجربه اش رو بده.

انگشتش به سمت موهای پسر توی عکس رفت و انگار واسه خودش حرف میزد:

_همیشه همینه، بدون اینکه فکر کنه، کاری که حس میکنه درسته رو انجام میده!

-چند سالشونه؟

نفس عمیقی کشید و و چند بار دستی به ریشش کشید و نگاهش رو از عکس جدا و به من نگاه کرد.

_شیش سال از من کوچیکتره، بیست و دو سالشه.

-پس همسن منه، الان حالشون چطوره؟

چشماش رو بست و خسته زمزمه کرد:

_مثل قبل، میگن تغییری نکرده.

-ان شا الله زودتر خوب بشن!

کلافه سر تکون داد و زیر لب تکرار کرد:

_ان شا الله...

برای عوض کردن جو نگاهم رو به پوشه دادم.

_کدوم طرحه؟

-همون کاغذ بالایی، روش نوشتم "نمونه طرح میز"

سری تکون دادم و کاغذ رو از توی پوشه بیرون کشیدم و با دقت نگاه کردم. سه تا طرحی که زده بود همشون عالی بودن.

من:فوق العادن، اما... شما مشکلی ندارین از این طرح های شما استفاده بشه؟

امیرصدرا دوباره اره رو برداشت و نگاهم کرد

_نه! اگر مورد پسندتون شد من مشکلی ندارم که ازشون استفاده کنین.

-وای این عالییه، خیلی کارام و برنامه هام سبک تر میشه!

-آره، فقط یه خرده کار داره، چون ریزه کاری های طرح رو اجرا نکردم، اونا رو باید خودتون زحمت بکشین.

-آره، حتما!

به سمت تخت رفتم و اون هم به سمت تکه چوبی که وسط کارگاه رها کرده رفت. خیلی راحت میشد فهمید حالش خوب نیست، احتمالاً بخاطر برادرش بود. زیر لب کلی بد و بیراه نثار خودم کردم که باعث شدم اینطور به هم بریزه.

سعی کردم طراحی میز ها رو کامل کنم اما نمیشد، تموم ذهنم درگیر امیرصدراي آشفته توی اتاق انتهای کارگاه بود. توی یه تصمیم آنی تخته رو کنار گذاشتم و به سمت اتاق رفتم.

من خودم خرابش کرده بودم، پس خودمم باید درستش میکردم.

کنار در اتاق ایستادم، در کاملاً باز بود و میتونستم ببینمش که خودش رو با دستگاہ عجیب غریب و بامزه ایی که دیده بودم دستگاہ برشه سرگرم کرده.

تموم جسارتم رو یک جا جمع کردم و تقه ایی به در زدم که به سمتم چرخید.

-اجازه هست؟

-خواهش میکنم، بفرمایید...

آروم وارد اتاق شدم. دیواره ی کرم رنگ دیوار از کثیفی به قهوه ایی متمایل شده بود. چند تا دستگاہ کوچک و بزرگ دیگہ هم روی میز تہ اتاق بود.

-چیزی لازم دارین؟

-اوووم، نہ !یعنی اومدم ببینم شما چیزی لازم ندارین؟

متعجب نگاهم کرد کہ ادامہ دادم:

_منظورم اینہ کہ اگر کاری ندارین...

کم کم لباس طرح لبخند گرفت.

_حوصلہ اتون سر رفتہ؟

احتمال میدادم کہ آخر این سوال بہ رسیدن بہ خواستہ ی من منجر بشہ و سریع گفتم:

_آرہ، خیلی!

-تا ہمین جاش ہم خیلی خوب تونستین دووم بیارین، فکر نمی‌کردم بتونین این ہمہ روز توی کارگاہ بمونین، زودتر از اینا منتظر این حرف ازتون بودم...

با خوشحالی از اینکہ نقشہ ام دارہ درست پیش میرہ این پا و اون پا کردم.

_آخہ قبلا سرم بہ طراحی گرم بود، الان کہ کارم تقریباً تمومہ حوصلم سر میرہ.

پارچہ ی نم داری کہ روی میز برش بود رو برداشت و بہ دستاش کشید و چند قدمی نزدیک شد.

-پس بیاین یہ کاری کنیم...

بہ زور جلوی خودم رو گرفتم تا لبخند گل و گشاد حاکی از رضایتم خودنمایی نکنہ با ذوق نگاهش کردم.

_چه کاری؟

توی فاصله ی چند قدمیم ایستاد.

-از اونجایی که من برعکس شما کلی کار دارم، و در عوض شما کار زیادی ندارین و حوصلتون سر رفته میتونیم ناهار امروز رو بسپاریم به عهده ی شما...

با دهنی که باز مونده بود نگاهش کردم.

-من؟

-بله! اینطور حوصله ی شمام سر نمیره و من هم به کارام میرسم.

-آ...آخه...

-جلسه ی دوم پروژه ی آشپزیمون!

-آخه، من...

فرصت اعتراض بهم نداد.

-تا من این چند تا برش رو سمباده میکشم شمام پیاز داغ رو آماده کنین.

-آخه...

-پیاز ها زیر سینک پشت پرده ست.

و بدون توجه به من به سمت دستگاہ برگشت و با روشن کردن دستگاہ و صدای گوش خراشش، هیچ راهی برای بحث باقی نداشت.

سلانه سلانه به سمت آشپزخونه رفتم و چندتا پیاز از توی سبد زیر سینک برداشتم و با چاقو مشغول شدم. با پشت دست اشکم رو پاک کردم و فین فین کنان سعی کردم باقی پیاز ها رو خرد کنم و توی دلم هرچی فحش بلد بودم نثار این دلسوزی نا به جام کردم!

تیکه آخر پیاز رو هم خرد کردم و دست و صورتم رو شستم و همین که خواستم برگردم امیرصدرا رو دیدم. دست به سینه با لبخند جالبی زل زده بود بهم و وقتی دید نگاهش میکنم به ساعت توی سالن اشاره کرد.

_یک ربع واسه خرد کردن سه تا پیاز خیلی زیاده!!!

و سرم رو کج کردم و با چشمایی که می سوخت مظلومانه نگاهش کردم.

-از چشمم اشک میومد، نمیتونستم ببینم، واسه همین طول کشید.

سرش رو انداخت پایین و لبخندی که میرفت عمیق تر بشه رو جمع کرد.

خب، ماهیتابه رو بذارین روی گاز، تا پیاز ها پیاز داغ بشن گوجه ها رو هم خرد کنین. پیاز داغ که آماده شد بیاین دنبالم تا بگم بعدش چیکار کنین.

و رفت!

نگاهش کردم، جدی جدی به اتاق رفت و باز هم صدای دستگاہ...

بی شخصیتی نثارش کردم و بعد اینکه پیاز ها رو، توی تابه ریختم و روی گاز گذاشتم، گوجه ها رو از توی یخچال بیرون آوردم و بعد شستن مشغول خرد کردن شدم و هر از گاهی هم پیازهایی که توی روغن سرخ میشدن رو هم میزدم.

با خودم فکر میکردم اگر بابا بفهمه من اینجا غذا درست میکنم چه رفتاری نشون میده؟ مامانم که اصلا باور نمیکنه و آقاجون، وای از آقاجون! بی شک با در نظر گرفتن یه تنبیه درست حسابی منو از اینجا بیرون میکشید و بعد این کارگاه رو روی سر امیرصدرا خراب میکرد.

با تصور این صحنه لبم رو گاز گرفتم تا از فکر این فکر مزخرف بیرون بیان هم جلوی خنده ام رو بگیرم. یه بار دیگه پیاز ها رو هم زدم. عجیب بود که هیچ نشونی از سرخ شدن نداشتن، اصلا انگار نه انگار!

چند بار ما بین خرد کردن گوجه ها سراغ پیاز ها رفتیم اما عین لحظه اول، بدون هیچ تغییری توی روغن داغ شناور بودن. مشغول خرد کردن گوجه ها بودم و به شیدا هم پیام میدادم که از بوی سوختگی چیزی سرم رو بلند کردم و دودی که از ماهیتابه بلند شده بود نشون دهنده این بود که اتفاق جالبی نیوفتاده.

پیاز داغ تبدیل به کربن های در حال جوشیدن توی روغن شده بودن!

بی هوا دستم به سمت تابه رفت تا برش دارم که از داغی دسته ی تابه جیغم به هوا رفت و چند ثانیه بعد امیرصدرا بود که با سرعت وارد آشپزخونه شد.

نبات...

نمیدونم " خانوم " همیشه متصل به اسمم، با دیدن من که با چشمای اشکی انگشت سوخته امو توی دهنم گذاشته بودم از ذهنش پرید، یا کلا از دیدن دود و بوی سوختگی ایی که کم کم داشت آشپزخونه رو پر میکرد ترجیح داد کلمه ی خانوم رو برای من به کار نبره.

با سرعت وارد آشپزخونه شد و زیر گاز رو خاموش کرد و تابه رو با دستگیره ی کنار گاز برداشت و به حیاط برد و سریع برگشت و نگران سر تا پام رو از نظر گذروند.

خوبی؟

گز گز انگشت سوخته ام توی دهنم رو حس میکردم.

چیزیت نشد؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم و سرمو به نشونه ی نه بالا دادم که نگران تر بهم نزدیک شد.

پس چی شده؟

-بدبخت، بیچاره ی گدای توجه!

نگاه نگرانش رنگ تعجب گرفت و با اخمایی که کمی توی هم رفته بود نگاهم کرد.

چی؟

-گفتم گدای توجه!

و با بغض ناشی از سوزش انگشتم و اخمای در همش ادامه دادم:

_یه ربع همش زدم هیچ تغییری نکرد، هیییییچی! یه لحظه رومو که کردم اونور اومدم دیدم سوخت! میفهمی؟ سوووووخت!

نگاه ماتش چند لحظه توی چشمم موند تا اینکه کم کم اخماش باز شد و گوشه ی لباش بالا رفت و یک دفعه صدای بلند خنده ی مردونه اش توی کارگاه پیچید و سلول به سلول قلبم رو زیر و رو کرد...

_تو خیلی خوبی دختر!

با تعجب نگاهش کردم که همچنان وسط آشپزخونه ایستاده بود و بلند میخندید.

اگر میخواستم با خودم صادق باشم به راحتی میشد نزدیک به هزار و خورده ایی "دختره ی بی عرضه دست و پا چلفتی سر به هوا" توی جمله ایی که گفته بود حس کرد.

-پیازهام سوخت.

از اون خنده های بلند حالا یه لبخند عمیق روی لبش مونده بود.

بدون حرفی با آرامش به سمت پنجره های کوچیکی که تقریبا به سقف چسبیده بودن رفت و بازشون کرد و به سمتم برگشت.

_توی تجربه های اول این اتفاقا پیش میاد، اشکالی نداره. یه بار دیگه درست کن.

-یه بار دیگه؟

به سمت سینک رفت و شروع به شستن دستاش کرد.

_اینبار منم کمکت میکنم!

با خوشحالی نگاهم رو بهش دوختم که برای دومین بار مشغول شستن دستاش شده بود.

-واقعا؟

-البته! تا باقی گوجه ها رو خرد کنی منم پیاز رو خرد میکنم.

همین!

توی این روزهایی که توی کارگاه، کنار امیرصدرا بودم حتی فکرشم نمیکردم که یه پیاز داغ سوخته شروع صمیمیت بیشتر ما باشه.

هرچند که بعد درست کردن املت دوباره من از "نبات" تنزل سمت پیدا کردم و به مقام "نبات خانوم" برگشتم و دیگه اون خنده هاش رو ندیدم اما همون اتفاق زمینه ساز صمیمیت بیشتر امیرصدرا با من شد.

از جملات طولانی تر استفاده میکرد، گاهی خودش پا پیش میذاشت و شروع کننده ی بحث میشد و بزرگ ترین افتخار و دست آوردم از این دست و پا چلفتی بازی ها این بود که امیرصدرا کار با دستگاه سمباده پره ایی که برای تمیز کاری منبت کاری ها استفاده میشد رو بهم یاد داد.

اوایل مرداد بود!

چند روزی از زمانمون برای تحویل کار ها مونده بود.

انگشتمو روی ظرافت کار شده توی کنده کاری و منبت کاری های روی تاج مبل کشیدم و برای هزارمین بار توی دلم اعتراف کردم که کارش حرف نداره.

ظرافت گل ها و پیچک های پیچیده شده دور بدنه ی مبل جوری کار شده بودن که اگر از لحظه اول شاهد ساخته شدنشون نبودم باور نمیکردم که این چوب خوش نقش و نگار جلوی چشمام یه تیکه چوب بی شکل بوده!

کاناپه ی سه نفره، آخرین قسمت کارمون هنوز زیر دست امیرصدرا بود. با تغییراتی که با هم فکری روی طرح ایجاد کرده بودیم زیبایی و ابهت کار رو بیشتر کرده بود و معنیش این میشد که به زحمت ها

و کار امیرصدرا اضافه شده. اونقدر خبره و دقیق کار میکرد که حتی میشد نرمی گلبرگ های گل روی چوب زمخت رو حس کرد.

با صدای ناله ی خفه اش و بعد افتادن چیزی دستگاہ دریل که به سرش سمباده پره ایی وصل کرده بود رو با سرعت روی میز وسط کارگاه گذاشتم و به سمت اتاق ته کارگاه دویدم.

-آقا امیر صدرا...-

با دیدنش قلبم زیر و رو شد. با دست چپش دست راستش رو محکم نگه داشته بود. تاول هایی که بخاطر کنده کاری روی سینه ی دستش زده بود ترکیده و کف دستش از آب زرد و خون آبه ی پاره شده ی تاول ها خیس شده بود.

-چیزی نیس، نترس.

-دستت!

-حواسم نبود کشیده شد به چوب زیر مبل تاول ها ترکید.

بدون هیچ حرفی نگاهم به دستاش بود، به دستایی که توی این یک ماه جلوی چشمم بخاطر کار با چوب های زبر و زمخت پر از پینه و تاول شده بود.

وقتی دید حرفی نمیزنم سعی کرد لبخند بزنه و با لبخند ادامه داد:

__بهتر شد! دیگه نمیتونستم با این تاول ها مغار دست بگیرم...

-درد داره؟

-نه زیاد!

-باید ضدعفونی بشه! توی اون جعبه کمک اولیه بتادین داری؟

آره فکر کنم، اما لازم نیست.

-چی چیو لازم نیست؟ بیا باید ضدعفونی بشه.

و با گرفتن لبه ی یقه ی تیشرتش مجبورش کردم همراهم بیاد. از توی جعبه، بتادین رو برداشتم و با هم به حیاط رفتیم. خورشید پشت ساختمون های بلند گم شده بود اما همچنان گرمای عصر داغ ترین فصل سال حس میشد. آب رو باز کردم و شیلنگ آب رو روی دستاش گرفتم تا خاکه های چوب از دستش پاک بشه.

-دستت رو نگه دار سر کف شور.

-نمیخواد! اینجور دیگه نمیتونم کار رو واسه امشب تموم کنم.

-نگه دار، اشکال نداره! فردا صبح زودتر میایم، شب هم دیرتر میریم.

و بدون اینکه منتظر مخالفتش بمونم مایع بتادین رو با دقت روی تاول های پاره شده ریختم. اخمای توی هم و نفس عمیقش باعث شد دلم مچاله بشه.

-درد داشت؟

کم کم اخماش باز شد و جاش رو به مهربونی داد.

_نه! وقتی ریخت روی زخم یه خرده سوخت.

-چرا دستکش دستت نمیکنی؟

-همیشه! کنترل ابزار از دستم در میره.

با ناراحتی به دستش اشاره کردم که دیدن پوست تاول های ترکیده دلم رو زیر و رو کرد.

-اینجور که بدتره! ببین چی شده.

-تموم شد دیگه! این کاناپه رو تموم کنم میریم سراغ کار رنگ، بعدشم نشیمن و پشتی مبل رو وصل میکنیم و کار تمومه.

-به نظرت چقدر وقت میبره؟

-بستگی داره !اگر فشرده کار کنیم کار رنگ یه روزه و نصفی،تا دو روز تمومه، کار نصب فوم و پارچه اینام دو سه روزی وقت میبره.

-یعنی حداکثر تا یه هفته دیگه تمومه؟

-دو سه روز قبل موعد آماده ی تحویل.

-باورم نمیشه!

-چرا؟

-تقریبا یک ماه گذشت، اوایلش اصلا مطمئن نبودم، الان تنها نگرانیم از اینکه که طرحمون مورد قبول نگارین نباشه.

-نگران نباش، ان شا الله که میشه .ما تموم تلاشمون رو کردیم.

-امیدوارم!

-نمیخوای بری؟ صبح گفتمی میخوای زودتر بری.

ضربه ی آرومی از بی حواسی توی سرم زدم .دلتنگی و دوری باعث شده بود مامان و بابا خارج از عرف و عادت تصمیم بگیرن که شام وسط هفته رو توی خونه ی آقاجون صرف کنن و من اصلا نمیخواستم دیر برسم.

-ای وای ...به کل یادم رفته بود.

همینکه خواستم با سرعت به سمت کارگاه برگردم شیلنگ زیر پاهام پیچید و قبل اینکه با فک روی پله ها بیوفتم دستش دور بازوم رو محکم گرفت.

-حواست کجاس دختر؟ اگر میوفتادی صورتت داغون میشد.

-وای، حواسم ب شیلنگ نبود.

-کلا حواست به هیچی نیس، مراقب باش.

با خجالت لبمو گاز گرفتم و از پله ها پایین رفتیم. وسایلم و جمع کردم و جلوی آینه ی بدون قاب روی دیوار کارگاه شالم رو مرتب کردم، میخواستم خداحافظی کنم که از توی آینه دیدمش. به میز کارش تکیه داده بود و داشت نگاهم میکرد.

هوا به طرز ناگهانی ایی به داغ ترین حالت خودش رسید و گونه هام سوخت. از آینه فاصله گرفتم و با خداحافظی زیر لب خواستم از کارگاه بیرون ببرم که صداش مانع شد:

_نبات خانوم؟

روی پله خشک شدم، چرا همیشه دقیقا موقعی که میخواستم فرار کنم اصرار به نگه داشتن من داشت؟ آب دهنمو قورت دادم و آروم به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

یه دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و در حالی که سعی میکرد لبخند چشماش رو پنهون کنه دستش رو به سمت دراز کرد. با دیدن کوله ام توی دستاش گریه ام گرفت، بازم کوله امو جا گذاشته بودم!

در حالی که حالت زاری چهره ام لبخند چشماش رو به لباش هم تزریق کرده بود نگاهم میکرد و من هم آروم بهش نزدیک شدم و تلاشش برای پنهون کردن خنده اش باعث شد به صرافت بیوفتم:

_میدونم! همه میگن یه خرابکار دست و پا چلفتی ام.

لبخند و نگاهش عمیق تر شد و بعد چند ثانیه زل زد توی چشمام.

-نه! از نظر من یه دختر کوچولوی پر شور و انرژی و سر به هوایی که فکر و ذهنش داره هزار جا سپر میکنه.

خب بی شک این قشنگ ترین تعریفی بود که راجب خرابکاریام شنیدم. زل زدم توی چشماش، چرا اون چشمای عادی با یه رنگ عادی تر اینقدر کشش داشتن برام؟

-واقعا؟!

-آره!

-آخه... من! آخه... خیلی ممنون! من، من...

-نبات خانوم؟

-بله؟

دستی روی ریشش کشید و مثل همیشه خنده اش رو پشت دستاش پنهون کرد و ادامه داد:

_ فکر کنم دیرتون شد.

چند ثانیه طول کشید تا بتونم حرفش رو بفهمم و با عجله خداحافظی کردم و از کارگاه بیرون زدم. حالم عجیب بود، خوب و بدش رو نمیدونم، فقط میدونم عجیب بود...

خونه ی آقاجون و جمع خانواده ایی که با دیدنشون تازه به مقدار دلنتگیم پی برده بودم دلیل خوبی بود تا حواسم رو از اتفاق های کارگاه و چشم های صاحب کارگاه پرت کنه. کنار هم و حجم قربون صدقه هایی که با حضور خانواده چند برابر روزهای عادی شده بود حسابی حالم رو جا آورد.

صبح طبق قرارمون با امیرصدرا زودتر آماده شدم و به کارگاه رفتم توی راه از یه داروخانه یه سری وسایل خریدم. امیرصدرا مثل همیشه با صدای زنگ در رو برام باز کرد و وارد شدم.

_صبحونه خوردی؟

-آره یه لیوان شیر خوردم و اومدم، شما چی، صبحونه خوردی؟

-نه! دیشب تا صبح بیمارستان بودم، الانم فقط چند دقیقه اس که اومدم.

کوله امر روی تخت گذاشتم و به سمتش برگشتم. توی آشپزخونه ایستاده بود و داشت دنبال چیزی میگشت. نگاهم به دستش بود جوری نگه داشته بود که به چیزی برخورد نکنه.

-دستت بهتره؟

نگاهی به من و بعد به دستش انداخت و سرسری گفت:

_آره!

به سمتش رفتم.

_ ببینم.

با تعجب نگاهم کرد که به دستش اشاره و تکرار کردم:

_ ببینم!

ناچار کف دستش رو به سمتم گرفتم، پوست تاول های پاره شده خشک شده بودن و پینه های دستش هم باعث کشیدگی پوست شده بود، چهره ام با دیدن اوضاع دستش توی هم رفت.

-دیشب نبستیش؟

-نه، رفتم بیمارستان، یادم رفت.

-چرا تکونش نمیدی؟

لباشو روی هم فشار داد انگار باراش سخت ود که اعتراف کنه.

_ وقتی جمعش میکنم پوستش کشیده و پاره میشه.

نگاهش کردم، چهره و چشم های خسته اش قلبم رو به درد میآورد. چرا اصلا حواسش به خودش نبود؟

-بیا!

و به سمت کوله ام رفتم و اون هم ب ناچار همراهم اومد و کنارم روی تخت ایستاد.

-باشین.

متعجب بهم نگاه کرد و بدون حرفی روی تخت نشست، از توی کوله ام روغن زیتون و کرم وازلین رو بیرون آوردم و توضیح دادم:

-سر راه رفتم داروخونه، گفتم واسه خشکی و پینه چی خوبه، گفت وازلین از همه چیز بهتره، منم یه دونه از اینا خریدم که بزنی، خانوم جونم هم وقتی پوست خشک میشه میگه روغن زیتون خیلی خوبه. پوست دستات خیلی خشک شده با هر حرکتی ترک ترک میشه.

و لایه ی محافظ روی ظرف رو برداشتم و نگاهش کردم...

نگاهش میخ توی چشمام بود، یه جور خاصی نگاهم میکرد، ناباور و عجیب!

-چیزی شده؟

-اینارو برای من آوردی؟

-آره، دیدم که پوستت بخاطر کار با چوب خشک شده و پینه بسته.

و محتاطانه ادامه دادم:

_کار بدی کردم؟ ناراحت شدی؟

نگاهش عوض نشد اما حس گرمی توی چشماش نشست و بی صدا لب زد:

_نه!

-پس دستت رو بده برات بزنم.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

_چی؟!

از طرز نگاهش و دلیل مقاومتش خندیدم و دستکش پزشکی رو از توی کوله ام بیرون کشیدم و جلوی چشماش تکون دادم.

_دستکش هم دارم.

و با شیطنت اضافه کردم:

_نگران نباش! حواسم بود که اسلام به خطر نیوفته...

نگاهم کرد و در حالی که لبخند خاصی روی لباش نقش بسته بود با جوابش آتیشم زدو

_ تو اگر اون پیچیده ترین معضل دنیا رو بذاری زیر شالت، من قول میدم اسلام به خطر نیوفته آبنبات خانوم..._

و قبل اینکه عکس العملی نشون بدم هوا به اوج مرداد رسید وقتی زمزمه ی آرومش توی کارگاه پیچید:
_ زلف آن است که بی شانه دل از جا بکند.

من کسی نبودم که محبت ندیده باشه، هزار بار زیر گوشم برام شعر خونده بودن.

هزار بار توی حیاط، روی تخت، زیر درخت توت خانوم جون در حال شونه کردن یا بافتن موهام بود و منم مثل همیشه از داشتن موهای فر شاکی بودم این شعر رو از زبون آقاجون شنیدم:

-گیسوی تو پیچیده ترین معضل دنیااست..._

و من هر بار وسط غر غرهام بلند زدم زیر خنده و شعر آقاجون و بوسه ی خانوم جون و قربون صدقه هاش گوشت شد به تنم.

اما این شعر اونقدر برام نفسگیر بود که حتی فکر کردن بهش رو به بعد موکول کردم، بی شک نمتونستم با فکر کردن بهش توی کارگاه بمونم.

-دستت رو میاری؟_

-ممنون، نمیخواد! الان میخوام یه لقمه صبحونه بخورم، بعدم میخوام برم سراغ کارها، اینم بذار باشه آخر شب میزنم.

-باشه..._

-فعلا بیا صبحونه بخوریم، بعدش بریم دنبال کارامون.

-من... من سیرم، اشتهای ندارم.

-باشه، پس من یه لقمه صبحونه بخورم.

-با این دست؟_

-پس چی؟ با پا؟

-نه، منظورم اینه که نمیخواد با اون زخما، خودم لقمه میگیرم.

و با شک نگاهش کردم، این مدت فهمیده بودم بعضی از اخلاق هاش با اکثر پسرها فرق داره.

به شدت منظم و مرتب و دقیق بود، هرشب تموم ابزارش و کارگاه رو مرتب میکرد و جارو میکشید و از کارگاه بیرون میرفت. بعد از کار حداقل دوبار دستاش رو میشت و همین باعث شد با شک بپرسم:

_البته اگر بدت نمیاد!

-نه! فقط بی زحمت سماور رو هم روشن کن چای بخوریم، بدون چایی سر درد میگیرم.

سرم رو کج کردم و با ذوق از دونستن عادتش گفتم:

_چای لیوانی و پررنگ و داغ! آره؟

لبخند مرونه اش پر رنگ تر شد و به نشونه ی تایید سرتکون داد. به سمت آشپزخونه رفتم و زیر سماور رو روشن کردم و لقمه ی نون پنیری بزرگی درست کردم و براش به اتاق بردم.

سعی میکرد جلوی من چیزی رو نشون نده اما به سختی با دستش کار میکرد. از اتاق بیرون اومدم تا حضورم معذبش نکنه. سمباده رو برداشتم و مشغول کار خودم شدم دلم میخواست به اتفاقات صبح فکر کنم اما یه حسی مانع میشد، شاید یه جور ترس!

ترس رسیدن به واقعیتی که شیرین اما خطرناک بود!

آره! اعتراف به حس عجیب و دوست داشتیم نسبت به امیرصدرا، عجله و ذوق هر روزه ام برای دیدنش، دلیلی که باعث میشد روی کارا و عادتش دقت کنم خطرناک بود. امیرصدرا خوب بود، اونقدر که بتونه ذهنم رو مشغول کنه.

حرکات جدی اش! مدل احترام و حرف زدنش! لبخند های سنگینی که چیزی از وقارش کم نمیکرد! متکی نبودن! حس مسئولیتی که روی دوشش بود با تموم سنگینیش نتونسته بود خمش کنه! همه و همه از اون

برای من یه مرد محکم ساخته بود که میشد همه ی اتفاقاتی که اون توش سهیم بود رو با تموم وجود دوست داشت.

اونقدر که برام اسطوره شده بود! اسطوره ایی محکم و شکست ناپذیر بود و شاید کمی، دست نیافتنی...

خطرناک بود که امیرصدررا شده بود نقطه ی مقابل تموم قیاس هام با سامان!

_نبات خانوم؟

کمی جا خوردم و به سمتش برگشتم، با سینی چای روی تخت نشسته بود.

-بفرمایید چایی!

-ممنون، زحمت کشیدی.

مثل همیشه مودبانه لبخند زد و سرتکون داد.

-چه زحمتی!

-کار کانایه تموم شد؟

-چیز زیادی نمونده، چند تا ریزه کاریه که تا عصر تموم میشه.

-از فردا میریم سراغ رنگ؟

-آره، صیقل و رنگ رو باید از فردا شروع کنم.

سر تکون دادم، ذهنم درگیر بود نگران انتخاب نگران بودم و تموم زحمت و هزینه ایی که با تایید نکردن اونا دود میشد و به هوا میرفت.

مثل روزهای قبل هر کدوم مشغول کار خودمون شدیم و شب زودتر از همیشه از راه رسید.

سه چهار روز آخر رو چون کاری برای من نمونه بود به کارگاه نرفتم، در عوض پیام روزهای آخر رو برای کمک به امیرصدرای میرفت. تموم اصرارم برای دیدن مبل ها توسط امیرصدرای و پیام رد میشد تا اینکه بالاخره یه شب با تماس پیام برای دیدن مبل ها صبح به همراه عمو علی به کارگاه دعوت شدم.

نگاهم به ساعت بود که یازده صبح رو نشون میداد، لباس پوشیده و آماده روی مبل نشسته بودم و پاهام رو از شدت هیجان تکون میدادم و منتظر تموم شدن صحبت های عمو علی و خانوم جون بودم.

-خب، خانوم جون با اجازه تون ما رفع زحمت کنیم تا این دردونه اتون با اون چشماش بلایی سرم نیاورده. خانوم جون هم با لبخند به من نگاه کرد و جواب عمو علی رو داد:

-ناهار برگردین اینجا ازنگ بزن بگو مرضیه هم خودشو برسونه واسه نهار.

-نمک پرورده ام خانوم جون، چشم! دلم لک زده واسه دستپختتون. به یاد اون روزایی که توی حیاط با پسرا نهار میخوردیم.

خانوم جون با روسری اشکی که از یادآوری خاطرات گذشته گوشه ی چشماش جمع شده بود رو پاک کرد.

_خدا پدر مادرت رو رحمت کنه علی جانم، من منتظرتونم، زود برگردین.

با خداحافظی از خانوم جون از خونه بیرون زدیم. آدرس کارگاه رو به عمو علی دادم و با هیجان برایش از کارگاه و امیرصدرای حرف میزد.

-مثل اینکه از صاحب کارگاه بیشتر از کارگاه خوشتر اومده وروجک.

-عمو علی! من این همه حرف زدم، شما فقط اون دو جمله راجب آقای زند رو شنیدی؟

-آره خب! آخه اون دو جمله ات، جمله بود!

چپ چپ نگاهش کردم و بلند زد زیر خنده.

-حیف اون تیله های سبزت نیس چپ بشه؟ ببینم همین کوچه ست؟

-واای! آره عمو همینه.

با هیجان غیر قابل وصفی از ماشین پیاده شدیم. دل توی دلم نبود تا ببینم چطور شده. زنگ در رو فشار دادم و امیر صدرا و پیام توی حیاط به استقبالمون اومدن.

-عمو، آقای امیر صدرا زند صاحب کارگاه و آقای پیام مسجود همسر رفیقم که باعث آشنایی من و آقای زند شدن.

هر دو سلام کردن و من برای معرفی عمو علی ادامه دادم:

-و ایشون عمو علی که قراره کارمون رو به نگارین نشون بدن.

چند قدم جلو اومد و با احترام دست دراز کرد.

-خوشبختم آقای مددیان!

عمو علی خندید و دست امیر صدرا رو فشرد.

_همچنین پسر من مددیان نیستم، خسروی ام.

نگاه متعجب امیر صدرا و پیام به بین من و عمو در گردش بود ولی فعلا اصلا وقت توضیح دادن نداشتم، فقط میخواستم زودتر طرح ساخته شده ام رو ببینم. با تعارف های امیر صدرا به کارگاه دعوت شدیم. قلبم از هیجان توی دهنم میزد و کف دستام عرق کرده بود.

اون سه چهارتا پله رو پایین رفتیم مبل ها وسط کارگاه چیده شده بودن و ملافه ی بزرگی روی مبل ها پهن شده بود که مانع دیده شدنشون میشد.

نگاهم به امیر صدرا بود که عمو رو به سمت تخت راهنمایی میکرد و همزمان پیام هم به آشپزخونه رفت و با سینی شربتیی که انگار از قبل آماده کرده بودن به سمت ما اومد.

-زحمت نکش پسر.

پیام سینی رو به سمت من چرخوند و جواب داد:

__چه زحمتی؟

بعد تعارفات همیشگی عمو و امیر صدرا و پیام عمو بالاخره به حرف اومد:

__خب، آقای زند، من ثانیه شماری میکنم که زحمت دست شما و نبات جان رو ببینم، میشه؟

امیر صدرا نگاهش لحظه ایی به من افتاد اما سریع نگاهش رو برگردوند و با لبخند زد.

-البته، حتما! تشریف بیارین.

همه با ذوق به سمت مبل های پوشیده شده زیر ملافه رفتیم، نفسام تند شده بود و هیجان امونم رو بریده بود.

-امیدوارم همونی باشه که انتظار دارین...

و همراه پیام دوتایی ملافه ی بزرگ رو از روی کاناپه ی سه نفره کشیدن و سراغ ملافه های بعد رفتن!

نگاه ناباورم میخ شده بود به رو به روم. به مبلی که خودم طراحی کردم و جلوی چشمم ساخته شد اما انگار برای اولین بار بود که میدیدمش. چوب براق و صیقل خورده ی طلایی رنگ زیر نور مثل یه تیکه طلا میدرخشید.

گل ها و پیچک های مثبت کاری شده با رگه های مشکی ابهت کار رو به اوج رسونده بود و پارچه ی کریستال سبز رنگ حجت رو برای کلمه ی فوق العاده تموم کرده بود.

نگاه مبهورم از جلوه ی چشمگیر کاناپه ی پر ابهت رو به روم کنده نمیشد. زیبایی چشم نوازش در کنار ابهت امپراطور مانندش فرسنگ ها با طرح اسکن شده ی توی لپ تاب فاصله داشت.

نگاهم به سختی به سمت امیر صدرا کشیده شد که دست به سینه و راضی به عکس العمل ما نگاه میکرد و چشمش برق از غرور و رضایتی داشت که انگار کل کارگاه رو روشن کرده بود. به مبل های دیگه نگاه کردم که هر کدام به شکل خاصی خودنمایی و جلوه گری میکردن.

صدای جیغم تونست حجم کوچیکی از هیجانم رو که هر لحظه بیشتر اوج میگرفت رو تخلیه کنه که باعث خنده ی بلند پیام و لرزش شونه های امیرصدرا شد.

عین یه نوشابه ایی که محکم تکونش داده باشن در حال انفجار بودم، هیجان و ذوقم انکار ناپذیر بود.

ضربه های پی در پی دست های عمو باعث شد چشم از طرح ساخته شده ام بردارم و جیغم بعدی ایی که آماده ی خروج از حنجره ام بود رو همونجا خفه کرد.

-معرکه اس بچها...معرکه!

ذوق و هیجان صدای عمو خبر خوشی بود، یه خبر خوش به قشنگی لبخند کنج لب های امیرصدرا!

-معرکه اس! نبات جان، حرف نداره، آقای زند دست مریزاد!

پیام به سمت امیرصدرا رفت و کنارش ایستاد و نگاهش با لبخند بین عمو علی و مبل ها چرخید.

-مورد قبول واقع شد؟

-بدون شک یکی از قشنگ ترین و خوش طرح و نقش ترین کارهاییه که تا به این سن توی حرفه و کارم دیدم، انتظار یه چیز عالی رو داشتم اما این، فوق العاده ست...

به سمت عمو برگشتم و با استرس نگاهش کردم.

-یعنی، به نظرتون مورد قبول کارشناس نگران هست؟

-شک نکنین که هست! فقط امیدوارم جزو پنج طرح برتر انتخاب بشه.

-یعنی امیدی هست؟

دستای عمو دور شونه ام حلقه شد و با افتخار نگاهم کرد.

-هرجایی که تو باشی همیشه غیرممکن شدنیه!

و این چیزی نبود که بتونم ذوقم رو پهون کنم و بلند خندیدم.

عمو توضیح داد که هفته ی دیگه مراسم انتخابی نمونه کارهاست و با گفتن اینکه یه ماشین میفرسته که تا عصر مبل ها رو ببره از کارگاه بیرون رفت تا تماس بگیره و آدرس رو به راننده بده.

پیام آروم از امیرصدرا فاصله گرفت و به سمت اومد.

-چطور بود نبات خانوم؟

-وای پیام عاااالیه! فکرشم نمیکردم اینقدر عالی بشه.

-داداش صدرای ما رو دست کم گرفتی!

نگاهم به امیرصدرا کشیده شد، چچور میتونستم از اون لبخندش بگذرم؟ سعی کردم کمی خانومانه ازش تشکر کنم.

-واقعا ممنون آقا امیرصدرا! بهتر از این نمیشد، دستتون درد نکنه.

-خواهش میکنم، دست طراحش درد نکنه، طرح عالی بود که کار عالی در اومد.

هنوز قندهای توی دلم از حرف و لبخندش در حال آب شدن بود که پیام وسط پرید.

-بسته دیگه! چه دل و قلوه ایی میدن!

و دسته ایی از موهای فر بیرون مونده از شالم رو کشید.

__وروجک، مگه نگفتی این آقاهه عموته؟

-وای جریانش طولانیه، عمو واقعی نیست.

-پس عموی پلاستیکیه؟

چشم غره ی من و صدای تک خنده ی امیرصدرا همزمان شد.

-حالا تا بیادش بگو ببینم جریان چیه!؟

-عمو علی پسر رفیق گرمابه گلستان و همسایه ی دیوار به دیوار آقاجونم اینا بود، کلا با هم و هم سفره هم بودن، عمو علی هم رفیق صمیمی بابام و عمو هامه، یعنی از وقتی چشم باز کردن با هم بودن و ما جزو عموها حسابش میکنیم، واسه همین همه بهش میگیم عمو!

-آهان! ولی خیلی...-

_نبات جانم؟

به سمت پله ها چرخیدم و به عمو نگاه کردم.

-بله عمو؟

چند ثانیه طول کشید تا از پله های کارگاه پایین بیاد.

-با راننده صحبت کردم، عصر که کارهای گالری سبک تر شد میاد و مبل ها رو میبره، مشکلی ندارین؟

امیرصدرا مثل همیشه با احترام و موقر جواب داد:

-اختیار دارین، کارگاه خودتونه!

-شماره ی شما رو به راننده دادم که وقتی اومد باهاتون تماس بگیره.

-ممنون، اینطور بهتره!

عمو بار دیگه نگاهی به مبل ها انداخت.

-خب، اگر کاری ندارین ما بریم که خانوم جون تهدید کردن زودتر برگردیم.

با تشکر و خداحافظی از کارگاه بیرون زدیم و به سمت خونه به راه افتادیم. توی خونه هم همه چیز عالی بود!

تعریف های عمو علی از رفتار امیرصدرا و محیط کارگاه و در آخر نشون دادن عکس هایی که از مبل گرفته بود باعث شده بود برق رضایت توی چشمای آقاجون مشخص باشه و قریبون صدقه های خانوم جون حسابی سرحالم بیاره.

سوالای مختلف آقاجون که همش یه جورایی به امیرصدرا ختم میشد عجیب بود. انگار با تموم اون رضایت نسبی اش از کارم باز هم دنبال یه نکته میگشت تا بتونه دورم کنه، منتها این بار نه از کاری که دوست دارم، بلکه از اون کارگاه و صاحبش.

هرچند که جواب های عمو علی که کل اش به تعریف راجب امیرصدرا میرسید راه رو برای مسیر مد نظر آقاجون میبست، اما نگاه های عمو علی بهم وقتی راجب امیرصدرا صحبت میکرد و لبخندهاش کمی معذب میکرد.

روز شمار اون یک هفته میگذشت و همه چیز عالی پیش میرفت جز یه دلتنگی بچگانه که داشت امونم رو میبرید. نزدیک به یک هفته بود که امیرصدرا رو ندیده بودم و حس دلتنگی عجیبی که بهش داشتم هر لحظه شدید تر میشد.

ساعت نزدیک ب دوازده شب بود و تموم خونه غرق سکوت و تاریکی بود.

آروم روی صفحه ی گوشی دست کشیدم و به عکس غرق خوابش چشم دوختم! روزی که توی کارگاه ازش عکس گرفته بودم هیچ دلیلی واسه کارم نداشتم اما نمیدونم اگر اینکارو نمیکردم چطور میتونستم دلتنگی رو طاقت بیارم؟؟

دلتنگی برای کسی که هر روز یک ماه ام رو کنارش گذروندم!

دلتنگی واسه مردی که هنوزم نمیدونستم چه اسمی باید برای حس عجیبی که بهش داشتم بذارم. انگشتم رو آروم روی موهای شلخته اش توی عکس کشیدم که همزمان شد با صدای پیامی که روی صفحه ی گوشی ظاهر شد.

فقط یک کلمه ایی از شماره ی کسی که نمیدونم چند ساعت بود مثل هرشب به عکسش زل زده بودم. ضربان قلب بالا ام، گر گرفتگی صورتم، لرزش دستام و نفسای تند شده ام اصلا برای یه پیام یه کلمه ایی عادی نبود!

برای چندمین بار چشم دوختم به تک کلمه ی نقش بسته روی صفحه ی گوشی!

_سلام

با استرس از حالت خوابیده پاشدم و روی تخت نشستم و موهای پریشونم رو روی شونه ی چپم جمع کردم و براش نوشتم

_سلام!

چند ثانیه طول کشید که جواب بده.

-خوبی؟ بیدار بودی؟

-ممنون، شما خوبی؟ کم کم میخواستم بخوابم!

-خب پس بخواب!یه خبری میخواستم بهت بدم که میرم به یکی دیگه میگم!

-چه خبری؟

-مگه نمیخواستی خوابی؟ برو بخواب!

-عه!

-فردا صبح، مثل قبل توی کارگاه منتظرتم!

-چرا؟

انگار پیام های من رو نمیخوند چون فقط حرف خودش رو میزد.

_دیر کنی ممکنه دلم نخواد خبری که دارم رو باهات سهیم بشم.

-چه خبری؟ راجب نگارینه؟

-میبینمت!شب بخیر آبنبات خانوم!

کمی از چای شیرینم میخورم و با سردردی که انگار میخواد کاسه ی سرم رو متلاشی کنه زیر چشمی به شیدا نگاه میکنم که دست به سینه و شاکی رو به روم نشسته.

-پیام هنوز باهام قهره؟

-فعلا اون چای شیرینت رو کوفت کن یه کم فشارت میزون بشه.

-توام باهام قهری؟

-نبات! بذار آدم باشم. یه هفته رو به زور با خودم کلنجا رفتم که نیام اینجا تا اون چشمتو در بیارم!

-من...

و دقیقا اون انفجاری که انتظارش رو داشتم شروع شد:

_تو چی؟ تو چی نبات؟ غیر اینکه که ما رو خر فرض کردی؟ غیر اینکه که آدم حسابمون نکردی؟ این همه مدته که برگشتی، هزار جور سوال ازت پرسیدم اما تو حتی صدایم در نیوردی که از سامان جدا شدی! اینا به کنار، درغ هم گفتی! اونوقت ما باید از امیرصدرا بشنویم؟

لیوان چای رو روی میز کنارم میذارم و دستمو روی چشمم میذارم تا نور کمتر اذیتم کنه و شیدا ادامه میده:

-چای شیرینت رو بخور نبات، میوفتی میمیری.

و جوری که انگار داره با خودش حرف میزنه ادامه میده:

_معلوم نیست این یه هفته چیزی کوفت کرده یا نه! عین گچ دیوار شده.

بی توجه به حرفش و بدون اینکه چشمم رو باز کنم میپرسم:

_امیرصدرا از کجا فهمید؟

سکوت شیدا کمی طولانی میشه اما بالاخره جواب میده:

_مثل اینکه شناسنامه ات بین مدارکی که برای استخدام به شرکت داده بودی جا مونده بود، امیرصدرا هم با خوندن شناسنامه ات میفهمه قبل اومدنت طلاق گرفتی.

نمیزاره سکوت طولانی بشه خودش ادامه میده .چیزی که نمیخوام به جوابش فکر کنم رو میپرسه:

_چرا از سامان جدا شدی نبات؟

"از سامان "جمله اش رو جوری بیان میکنه که معلومه هنوزم دنبال جواب های چهار پنج سال پیشه.

-نمیخوام در موردش حرف بزنم شیدا .حداقل الان توان حرف زدن راجبش رو ندارم.

-باشه !ولی میتونی بگی که چرا از من قایمیش کردی؟ نبات باورم نمیشه !از اون روز که فهمیدم اینقدر برات غریبه شدم که حرف دلتو نرنی حتی دلم نمیخواست دیگه ببینمت، اما الان دوباره عین ابله ها اومدم اینجا...

نمیدونم چرا اما همین که با این همه دلخوری باز هم اومده پیشم اینقدر برام شیرین بود که ما بین دردم لبام ب لبخند کشیده بشه و به ثانیه نکشید که کوسن نرم توی صورتم فرود میاد و بعد صدای جیغ جیغش...

_آره !بایدم بخندی، اصلا به من نخندی به کی بخندی؟ آدم حسابم نکردی اما بازم اومدم پیشت.

چشمام رو به سختی باز میکنم و به شیدا نگاه میکنم که با ناراحتی و دلخوری نگاهم میکنه.

-فعلا ازم توضیح نخواه شیدا، حالم خوب نیست.

اونقدر لحنم آروم و خسته اس که باعث میشه شیدا به سمت بیاد و کنارم بشینه و سرم رو توی بغلش بگیره.

_چرا این یه هفته سرکار نرفتی؟

-نمیخواستم با پیام و امیرصدرا چشم توی چشم بشم.

سرم رو بالا میارم و به چشمای غمگینش نگاه میکنم و بغض توی گلویم باعث میشه صدام بلرزه.

_پیام هنوز باهام قهره؟

-نمیدونم! بهتره خودت باهاش حرف بزنی.

-اون روز وقتی من رفتم چی شد؟

-امیرصدرا هم بعد اینکه تو با اون وضع رفتی، از خونه زد بیرون، تا دو شب بعدش هم هیچکس ازش خبری نداشت. پیام هم که با این خبر کلا شوک بود هیچی نمی فهمید. بعدشم که در به در دنبال یه خبر از امیرصدرا کل شهر رو گشت.

دل دل میکنم اما میپرسم:

_الان خوبه؟

مشکوک نگاهم میکنه.

_پیام یا امیرصدرا؟

دوباره چشم میبندم تا راحت تر جواب بدم.

_هر دو!

-آره، بهترین! یعنی هر دوشون سعی میکنن که اینطور نشون بدن.

-خودت چی؟

-چه انتظاری داری؟ رفیقم، خواهرم که تا چند وقت پیش فکر میکردم حامله ست خبر میرسه که کلا جدا شده و واقعیت رو بهم نگفته که هیچ، دروغ هم گفته! محدثه هم لب و لوجه اش آویزون شد که چرا نرفتیم اون دورهمی!

تک خنده ی تلخی میکنم!

-توی اون شرایط؟

-اون که از شرایطمون چیزی نمیدونه، اما اگر میدونست هم تاثیری نداشت، دختر خیلی خوبیه اما کلا خیلی بچست! انگار شرایط رو درک نمیکنه همه چیز باید اونطور که اون میخواد پیش بره! شب یلدا رو یادته؟ نصفه شبی مجبورم کرد برم عکسای عروسیشو ببینم؟ شما ها که غریبه نبودین ولی اگر غریبه بودین هم فرقی نمیکرد چون باید حرف خودشو به کرسی بنشونه. منم مجبور شدم واسه اینکه از دلش در بیارم برم و براش یه کادو بخرم و خلاصه قبول کرد شرایطش رو برای رفتن به دور همی نداشتم.

-آما رو چرا نیاوردی؟ دلم لک زده براش.

-پیش پیامه، پیام گفت یه خرده میگردونتش تا ما راحت باشیم!.

-میشه به پیام بگی بیاد؟

-به من چه؟ خودت باعث دلخوری شدی، خودتم از دلش درار، من دخالت نمیکنم.

-به نظرت اگر بگم بیاد اینجا قبول میکنه؟

-نمیدونم!

-اصلا گوشیمو بده بهش زنگ بزنم و بگم واسه شام بیان اینجا. فوقش میخواد چهار تا فحش بده بهم.

-ممکنه بیشتر از چهار تا فحش بده اما خب، باهات موافقم! بیا...

و گوشیمو به دستم میده. نگران و دو به شک گوشی رو توی دستام میگیرم و به پیام زنگ میزنم. با هر بوقی که توی گوشام به صدا در میاد و تماس وصل نمیشه غم روی دلم سنگین تر میشه. شیدا منتظر رو به روم میشینه و نگاهم میکنه.

پیام برنمیداره تا اینکه درست قبل قطع شدن، تماس وصل میشه.

__بله؟

صدام می‌لرز زه اما صداش میکنم.

_بابا پیام؟

صدایی از ش نمی‌شنوم و بغض صدام واضح تر میشه. من هیچی نمی‌فهمم، فقط میدونم دیگه نمیتونم تنها سر کنم، دیگه بجز شیدا و پیام کسی برام نمونده و نمیخوام اونا رو از دست بدم پس با همون بغضی که باعث میشه صدام بلرز زه ادامه میدم:

_یادته تو شیدا بعد عقد هر جا میرفتین من همراهتون بودم؟ یادته توی هر جمعی که میرفتین میخندیدی و میگفتی قبل عروسی بچه دار شدین؟ یادته میگفتی نبات دخترمه؟
جواب من بازم سکوت و من ادامه میدم:

_یادته بابام بودی؟! مگه باباها با دخترشون قهر میکنن؟

بغضم مثل تموم یه هفته ی گذشته میشکنه و با گریه ادامه میدم:

_بابای نبات؟ میشه بیای اینجا؟ نبات خیلی وقته هیچکسو نداره...

صدای سشوار اتاق رو پر کرده و تاریکی هم کم کم داره روشنایی روز رو از بین میبره.

شیدا بعد اینکه تماسم با پیام بدون حرفی از طرف پیام قطع شد به زور منو به حموم فرستاد تا کمی از سردرد و کرختی بدنم کم بشه و بعد اینکه از حموم اومدم مثل یه مادر منو روی صندلی جلوی میز آرایش نشوند و مشغول خشک کردن موهام شد.

نه من حرفی می‌زدم نه اون...

چیزی نگفتم و شیدا انگار بهتر از هرکسی این سکوت رو درک کرد. انگار از سوالای توی ذهنش دست کشیده بود و فقط میخواست آروم کنه. خشک کردن موهام رو که تموم کرد مشغول بافتن موهام شد. موهایی که دلتنگی برای بافته شدن با دستای خانوم جون رو فریاد میزد.

تک تک سلول های بدنم از دلتنگی برای اون خونه و حوض و تخت زیر درخت توت و میسوخت اما من دیگه چیزی توی اون خونه نداشتم. من زندگی شیرین نبات رو اونجا جا گذاشتم و هیچوقت به اون خونه برنمیگشتم.

درست وقتی که شیدا موهای بافته شده ام رو روی شونه ام انداخت صدای زنگ خونه بلند شد، به شیدا نگاه کردم و چهره ی متعجب اون هم باعث شد از اتاق بیرون بریم و در رو باز کردم!

نگاهم به مرد پشت در بود که با باز شدن در خم شد و آلمان رو روی زمین گذاشت. آلمان با دیدن ما مثل همیشه جیغ کوتاهی کشید و از کنار پاهام دوید و به سمت شیدا رفت.

نگاهم قفل بود به پیام، به چشمای سرخش...

پاکت مقوایی توی دستش رو بالا آورد با لبخند مهربونی نگاهم میکنه..

_ نباتِ بابا هنوزم نرت مکزیکی دوست داره؟!_

نمیدونم چطور وارد خونه میشه، نمی دونم کی پاکت رو به دست شیدا میده، من فقط وقتی به خودم میام که توی بغلش فشرده میشم و اشکام راه خودشونو پیدا میکنن و پیام بدون حرفی روی موهام دست میکشه و میذاره گریه کنم.

همونطور که روی موهام دست میکشه و فین فین میکنم و دلم گرم میشه به داشتن خانواده کوچیکم.

_ هنوزم ازم دلخوری؟_

جواب اونم آروم اما محکم به گوشم میرسه:

_ نه!_

سر بالا میارم و با ذوق و چشمای خیس نگاهش میکنم که دسته ایی از چتری هامو میکشه و منو از بغلش بیرون میاره و جمله اش رو تکمیل میکنه:

_ به خونت تشنه ام!_

نگاه خیسیم باعث میشه کمی کوتاه بیاد.

یه توضیح اساسی و قانع کننده بهمون بدهکاری.

شیدا جای من جواب میده:

باشه پیام جان، منتها الان وقتش نیس.

پیام نگاهش بین من و شیدا میگرده و ناراضی به سمت مبل میره. آلمان با لوس بازی نگاهم میکنه و میخنده سرش رو توی گردن شیدا قایم میکنه، به سمتش میرم و با دیدنم جیغ بلندی از هیجان میکشه و بیشتر خودش رو به شیدا میچسبونه و میخنده به زور از بغل شیدا جداش میکنم و به خودم میچسبونم. ریه هام از عطر موهایش پر میشه. از عطر موهایش و حس حضور شیدا و پیام بعد یک هفته که خیلی بد گذشت بالاخره احساس زندگی میکنم و باز هم بین موهای آلمان نفس میکشم. چقدر کم داشتمشون و قبل اینکه دوباره و بی اراده گریه کنم صدای پیام منو به خدم میاره.

-حالا شام که داریم؟ یا باز میخوای پیتزا بدی بهمون؟ از الان بگم من غذای بیرون نمیخورم ...

به سختی و با لبخندی که هنوز توی رگه هایی از خجالتش نگاهش میکنم.

-آخه توی یخچال چیزی ندارم!

رنگ نگاهش عوض میشه و با لحن نچندان مهربونی بهم میتوپه:

پس توی این یه هفته چی کوفت کردی؟ قیافتو دیدی؟ گودی زیر چشمتو دیدی؟

شیدا وسط میاد تا جو رو آرام کنه.

-پیام...

نگاه پیام با همون خشم به سمت شیدا میره، نمیدونم با چه اشاراتی از سمت شیدا مواجه میشه که سرش رو پایین میندازه و با همون حال از روی مبل پا میشه و به سمت در میره.

-من میرم یه چیزی واسه شام بخرم.

-صبر کن کارتمو بدم!

نگاهم نمیکنه و فقط جواب میده:

_پول چندتا بسته همبرگر رو دارم نبات خانوم!

چیزی نگفتم، هنوز تنش خبر طلاقم تموم نشده بود و منم حتی تحمل تنشی به کوچیکی بحث در مورد غذا رو هم نداشتم.

میز شام ساده مون با همبرگر و سیب زمینی سرخ شده و برش های گوجه و خیارشور چیده میشه. میلی به غذا ندارم اما زیر هجوم چشم غره های جدی پیام عین یه دختر بچه ی حرف گوش کن غدام رو میخورم و در جواب تهدید پیام برای اینکه فردا سرکارم باشم به اجبار جواب مثبت میدم و با رفتنشون دوباره تنها میشم.

مسواک میزنم و خودم رو به تخت میرسونم و سعی میکنم با یاد داشتن یه خانواده ی کوچیک که برانشون مهم ام آروم بخوابم، خوابی که توی این یه هفته با کابوس های هرشب بهم زهر شد...

رسولی سرش رو از توی طرح بلند میکنه.

_واقعا اینا رو توی یه هفته مرخصی طراحی کردین؟

موهای بیرون اومده رو زیر مقنعه فرستام و سرم رو به نشونه ی آره تکون میدم.

همتی با لبخند نگاهم میکنه.

-ای کاش همه مثل شما بودن، توی این یه هفته استراحت بخاطر کسالتت طرح ها رو هم کامل کردی!

نمیدونم کی این یک هفته نبود منو به اسم مرخصی برای کسالت توجیه کرده اما راضیم که ماجرا اینجور جمع شده.

-آخه حوصلم سر میرفت!

-واقعا عالییه!

-یه طرح هم برای نمایشگاه بهاره زدم، ولی هنوز تکمیل نیست، آخرین صفحه ست.

همتی با اشتیاق صفحه های رو ورق میزنه و به طرح مد نظرم نگاه میکنن و رسولی معرفی میکنه:

-واقعا عالییه...

همتی هم حرف همکاری رو تایید میکنه:

-آره! کم پیش میاد که یه طرح خام چنین گیرایی داشته باشه. زیبایی تکمیل شده اش باید معرکه باشه.

رسولی ادامه میدهد:

-برای تکمیل این طرح ایده ایی دارین؟

-نه هنوز! فرصتی برای فکر کردن به جزئیاتش نداشتم.

-سعی کنین تا آخر هفته همه ی این طرح ها رو به مرحله ایی برسونین که به مهندس زند نشون بدیم تا

اگر ایشون تایید کرد، به عنوان یکی از نمونه طرح های بهاره روش کار کنیم.

-نمایشگاه زمستون چی شد؟

-چیز مهمی نبود! اتفاقا توی همین هفته ایی که نبودین نمایشگاه برگزار شد، ما هم کارای تاپ این

فصلمون رو فرستادیم، اتفاقا بیشتر از اون چیزی که انتظار داشتیم مورد توجه قرار گرفت و کارامون

بیشتر از برنامهمون فروش رفت.

-اینکه خوبه!

-من مسئول نمایشگاه بودم و از نزدیک شاهد کارای نگارین بودم. نگارین هم مثل ما کارای فصل رو فرستاده بود و این یعنی اونام تموم تمرکزشون روی نمایشگاه بهاره ست، قرارداد صادرات چیزی نیست که نگارین بخواد به ما تقدیمش کنه.

-به مهندس زند گفتین؟

رسولی به سمت میزش میره و سر تکون مدیه.

-آره، دیروز...

با صدای تلفن اتاق حرفش رو قطع میکنه و به تلفن جواب میده.

_بله؟

.....

-سلام مهندس زند! بفرمایید.

.....

-راستش نه یعنی هنوز جز اون طرح هایی که نشونتون دادم هنوز طرح دیگه ایی نزدیم.

.....

حین صحبت نگاهی به من و همتی میندازه

_آها، تازه یادم اومد، جناب زند چند تا طرح جدید برای نمایشگاه داریم، اما کامل نیست، بیشتر طرح اولیه ست.

.....

-چشم! الان!

تلفن رو قطع میکنه و به سمت ما برمیگرده. همتی با کن=جکاوی نگاهش میکنه.

-چی شد؟

-مهندس زند بود!گفت طرح های جدید رو برایشون ببریم.

همتی :طرح نداریم که، همون چندتایی بود که قبل نمایشگاه بهشون نشون دادیم.

-راستش احساس کردم عصبی بودن، واسه همین نخواستم اوضاع رو بدتر کنم.

-الان که بدتر شد!چیو میخوای برایش ببریم؟

رسولی شقیقه اش رو خاروند و به من نگاه کرد.

_طرح های خانوم مددیان.

شوکه توی جام تکونی میخورم و ناباور نگاهش میکنم .

-طرح های من؟ اصلا امکان نداره!

-خواهش میکنم خانوم مددیان.

-اصلا فکرش رو هم نکنین.

همتی جلو میاد.

-چرا مددیان؟

آب دهنم رو قورت میدم و با نفس عمیقی سعی میکنم زیر نگاه خیره ی هر دو بدون اینکه چیزی رو لو بدم خودم رو کنترل کنم.

-من قبلا با ایشون کار کردم، سلیقه و نظر ایشون رو میدونم .امکان نداره این طرح ها رو قبول کنن و مورد تاییدشون باشه .من حتی خودم این طرح ها رو برای دست گرمی زدم.

همتی به سمت میاد و دست روی شونه ام میذاره.

-مددیان جان! کاجی به از هیچی .با چندتا طرح بریم که مورد قبولشون نباشه بهتره تا اینکه کلا بدون طرح بریم.

-آخه...

رسولی با صداش خواهش میکنه.

-خانوم مددیان!

کلافه نگاهشون میکنم و شرایط کار تیمی ایجاب میکنه که کار از این بدتر نکنم.

-باشه!

همتی با ذوق بغلم میکنه و گونه ام رو میبوسه.

-مرسی دختر! نجاتمون دادی.

و با ذوق به سمت میزم میره و تخته ی کارم و نمونه طرح ها رو به دستم میده.

_ببینم چه میکنی!

-من؟ مگه من قراره ببرم؟

رسولی با عجله تایید میکنه:

-آره دیگه، طرح شماست، اگر توضیحی بخوان من و خانوم همتی که نمیتونیم جوابی بدیم.

همتی تقریباً به سمت در هولم میده.

-برو دیگه! میدونی که مهندس زند چقدر روی زمان حساسن.

شوکه از این عمل انجام شده نگاهشون میکنم .حتی تصور رو در رو شدنش باهاش باعث میشه ضعف رو توی تک تک سلول های بدنم حس کنم.

نگاه مشکوک و موشکافانه ی همتی و رسولی باعث میشه کمی به خودم بیام.

-چیزی شده مددیان؟ رنگ پریده!

-ها؟ نه... چیزیه! آخه هنوز بخاطر همون کسالتم ضعف دارم.

-آها، تا تو بری و بیای منم به آقا رحیمی) آبدارچی (میگم یه شیر نسکافه و کیک واست بیاره. برو دختر...

پاهای بی رمق ام رو حرکت میدم و از اتاق بیرون میرم، جلوی در اتاقش این پا و اون پا میکنم اما با دیدن همتی و رسولی که نگاهم میکردن ضربه ایی با دستای بی جونم به در زدم و با صدای "بفرمایید" جدی اش ته مونده ی جونم هم از تنم هم از تنم بیرون میره.

آروم و با بی جونی در اتاق رو باز میکنم و فقط آرزو میکنم بتونم جلوش طاقت بیارم. با قدم های سست وارد اتاق میشم، پشت میزش نشسته و حواسش به کاغذ های جلوی دستشه.

آب دهنم رو قورت میدم و به سختی سلام خفه ام رو از گلو بیرون میفرستم. خودکار توی دستش از حرکت ایستاد و بعد چند ثانیه نگاه تیزش به سرعت بالا میاد.

دروغ نبود اگر بگم تنم از طرز نگاهش لرزید.

-س... سلام!

-سلام! الان وقت ندارم، کارتون باشه برای بعد.

-اما، من...

-خانوم مددیان! الان میخوایم با طراح ها یه تعداد طرح رو بررسی کنیم، وقت خالی ندارم.

دیگه چجوری باید میشکستم؟ اصلا من این مرد رو به روم می شناختم؟ نه! این نگاه تیز و سرد، لحن خشک و بدون انعطاف، این مرد غیر قابل نفوذی که یه روزی آیندم رو بدون اون نمیتونستم تصور کنم، همه و همه برام غریبه بودن...

اون میدونست! میدونست چقدر در مقابلش ضعیفم! اما وقتش نبود، فعلا باید محکم باشم.

-میدونم آقای زند، طرح ها رو من آوردم.

خودکار رو پایین میذاره و با اخم نگاه میکنه.

_مگه قرار نبود رسولی بیاره؟

-اینا طرح های منن! آقای رسولی گفت بهتره خودم بیارم.

سعی میکنه آرام باشه و محکم دستی به ریشش میکشه. عصبیه! شاید اون تظاهر کنه که امیرصدرای قدیم نیست، اما من هنوز همون نبات ام که تک تک حرکاتش رو از حفظ بود. با دستش به صندلی اشاره میکنه.

_بفرمایید!

در حالی که سعی میکنم محکم باشم به سمت صندلی میرم و میشینم. دستش رو به سمتم دراز میکنه و بدون حرفی تخته رو به دستش میدم و منتظر می مونم.

با دقت مشغول بررسی طرح ها میشه، سکوت اتاقش باعث میشه صدای گوش نواز شر شر آب از آبنا که از دیوار شیشه ای وسط اتاقش سرازیره بیشتر به گوش برسه. باغچه ی دور آبنا که با گل های رونده ی طبیعی کار شده حس تازگی رو به اتاق میده. با صدای ورق خوردن کاغذ ها نگاهم رو به سمت امیرصدرا میچرخونم و متوجه میشم که طرح زیر دستش رو عوض کرده.

چند دقیقه ای توی همون سکوت میگذره تا اینکه امیر صدرا طرح ها رو جمع میکنه و در حال مرتب کردن کاغذ ها بدون اینکه نگاهی بهم کنه صداش توی اتاق میپیچه:

_از نگارینی که من میشناسم قبول یه طراح با چنین طرح های پیش پا افتاده ایی بعیده.

با دهن باز به این رک گویی اش نگاه میکنم که ادامه میده:

_این پسرقت کاری رو پای چی بذارم؟

-اما من...

حرفم رو قطع میکنه:

-خانم مددیان، نمیدونم چطور با چنین طرح هایی توی نگارین جزو سه طراح برتر بودین، اما فقط اینو میدونم که اینجا، با چنین طرح هایی جاتون توی اون اتاقی که الان مشغول کار هستین نیست.

مبهوت نگاهش میکنم. باورم نمیشه که تا این حد از تصوراتم فاصله گرفته و اون بدون اینکه امون بهم بده ادامه میده:

_درسته مُعرفتون مدیر عامل شرکته اما چیزی که بودنتون به عنوان طراح توی این شرکت رو تضمین میکنه کارهای شماست، نه پارتی و نه معرف.

کاغذها رو به سمت میگیره و ادامه میده:

_متأسفانه هیچ کدوم از طرح های شما حتی ارزش ریسک برای نمونه ی کارهای نمایشگاه بهار رو ندارن، بجز یه دونه که از روی طرح خام نمیشه تصمیمی براش گرفت.

دستام جلو میرن و کاغذها رو ازش میگیرم. هیچی برای گفتن ندارم و فقط دلم فضایی میخواد که چشمای سردِ مرد رو به روم نفس کشیدن رو برام سخت تر نکنه!

زیر لب و گنگ چیزی شبیه "با اجازه" زمزمه میکنم و از پشت میز پا میشم و به سمت در میرم که با صدایش توی چند قدمی در متوقف میشم:

_خانوم مددیان؟

چرخیدن به سمتش به اندازه ی جون کردن سخته اما مجبورم!

وقتی به سمتش بر میرگردم از پشت میزش پا میشه و هیکل چهارشونه اش بیشتر خودنمایی میکنه، از میزش فاصله میگیره و یکی از دستاش رو توی جیب شلوارش فرو میبره و خیره بهم چند قدمی نزدیک میشه.

_ تا سه روز دیگه، به طرح کامل رو ارائه میدین! اگر طرحتون به عنوان یکی از طرح های نمایشگاه بهاره از طرف تیم طراح ها قبول شد که هیچ! اگر نه باید بهتون بگم توی این شرکت جایی برای شما وجود نداره، دنبال یه کار دیگه باشین.

و با دست به در اشاره میکنه.

_ میتونید برید.

مگه میتونم بمونم؟ نه دلیل موندن دارم و نه توان رفتن. نمیدونم چطور از اتاق بیرون میام، نمیدونم چطور به اتاق برمیگردم و حتی نمیدونم چطور ساعت کاری تموم میشه.

فقط میدونم وقتی به خودم میام روی کاناپه دراز کشیدم و نگاهم میخ شده به سقف خونه. جملات امیرصدرا برای هزارمین بار توی سرم مپیچیه و من تازه به عمق فاجعه پی میبرم.

درد غرور شکسته ام به درد احساس له شده ام اضافه شده. چیزی مثل آتیش درونم شعله میکشه و فقط میخواد غرور شکسته شده ام رو بند بزنه.

به اتاقم میرم و وسایله رو به سالن میارم، و با یه ماگ بزرگ شیر نسکافه کف سالن میشینم و به مبل سفید پشت سرم تکیه میدم و مشغول میشم. هیچی نمیفهمم و تموم احساسات ضد و نقیضم به دستم تزریق میشه و تموم حرفام رو طرح میزنم.

گریه میکنم، هق میزنم، جیغ میکشم و دستم تمام حالمو روی صفحه میکشه...

مثل تموم این سالها...

مثل این چهار سال که از همه دوری کردم...

مثل چهار سالی که خودمو از داشتن آغوش مادرم محروم کردم...

مثل سالهایی که دلم حمایت پدرم رو خواست...

مثل این سالهایی که کینه مجبورم کرد عزیز دردونه بودن واسه آقاجون رو به فراموشی بسپارم...

مثل تموم بغضی که نداشت حتی واسه آخرین بار برای دیدن چهره ی خانوم جون قبل خاکسپاری برم...
خط کشیدم، تموم احساسی که نمیتونستم کنار سامان داشته باشم...

دستم حرکت میکنه و من هق زدم برای حسی که تازه جوونه زده بود اما قبل اینکه بهش دلخوش بشم
مُرد...

چشمام میسوخت اما حال بهتری داشتم، بغضم سبک تر شده بود و میتونستم راحت نفس بکشم. به ساعت
روی دیوار که سه و نیم نیمه شب رو نشون میده نگاه میکنم و دستی به چشمای دردناکم میکشم.
طرح نیمه کاره و خام امروزم رو از نظر میگنروم که تقریبا تا ۹۰ درصد تکمیل شده، انگار گریه نه
تنها آروم کرده، حتی انرژی رو گرفته، اونقدر که فقط میتونم خودم رو به تخت برسونم و بدون فکر
کردن به چیزی فقط بخوابم.

سه روز فرصت داده شده توسط امیرصدرا باعث شد غرورم اونقدر جولون بده که سه شب رو درست
نخوابم. توی خونه و شرکت بدون وقفه و بدون توجه به اطرافم تمرکز فقط روی طرح باشه.

عینکم رو کمی جا به جا میکنم و ساعت گوشیم که یازده و ربع رو نشون میده بهم یادآوری میکنه که
بهترین فرصته. از پشت میزم بیرون میام، رسولی اونقدر سرش گرم کارشه که حتی نگاهش از صفحه
ی مانیتور جدا نمیشه. اما همتی نگاهی بهم میندازه و با اشاره ی ابرو میپرسه چی شده.

سری به نشونه ی هیچی تکون میدم که باعث میشه به کارش برگرده. تخته ام رو از روی میزم برمیدارم
و از اتاق بیرون میرم.

پشت در اتاق امیرصدرا چند لحظه می ایستم و نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم خاطرات سه روز پیش
که توی این اتاق بودم رو به یاد نیارم و با تقه ایی به در خاطرات رو مجبور به عقب نشینی میکنم!

صدای امیر صدرا با همون لحن جدی همیشگی بفرماید رو به نشونه اذن ورود ادا میکنه و با نفس
عمیق دیگه ایی در اتاق رو باز میکنم!

باید بهش نشون میدادم زندگی من هم مثل خودش باعث شده تغییر کنم. آرام اما به سختی محکم قدم برداشتم و وارد اتاق شدم، حضور پیام توی اتاق آخرین چیزی بود که توی اون شرایط انتظارش رو داشتم.

-سلام!

امیرصدرا مثل تموم این مدت جدی و خشک زیر لب سلام میکنه، اما پیام مثل همیشه شروع میکنه:

-به به! خانوم مهندس مددیان! حال و احوال شما بانو؟ چه عجب! منور کردین. ای کاش ما هم صاحب برند بودیم شاید یه سری به ما هم میزدین.

لبخند میزنم و نگاهم رو به سمت امیرصدرا میچرخونم و جدی میگم:

_مهلت سه روزی که برای کار توی عقیق سبز بهم داده بودین تموم شده.

بدون اینکه منتظر عکس العملی از طرفش باشم طرح ها رو روی میز میذارم.

_گفته بودین یه طرح اما من سه تا آماده کردم، میتونین با تیم طراح ها بررسی کنین. با اجازه...

به سمت در میرم و عقب گرد میکنم، میبینم که نگاه متعجب هر دو به سمت من و رو به امیرصدرا ادامه میدم:

_زیر طرح ها یه نمونه کار دیگه هم هست، تجربه ی اولم توی این زمینه ست، امیدوارم مدرک کافی ایی برای قانع شدنتون باشه که ثابت کنه چطور طراح برتر نگارین بودم. منتظر نظر نهاییتون هستم!

و بدون اینکه منتظر عکس العملی از جانب هیچکدوم باشم اتاق بیرون اومدم، با احساس بهتری به اتاق خودم میرم و پشت میزم میشینم. دل و روحم توی اون اتاق جا مونده و من فقط منتظر فهمیدن عکس العمل مرد توی اتاق ام، انتظارم طول میکشه، انقدر که ساعت کاری شرکت تموم میشه و من آماده ی رفتن میشم که در اتاق باز میشه.

پیام با کتی که روی دست انداختت و کیف توی دستش وارد اتاق میشه.

-کارت تموم شد؟ آماده ایی؟

متعجب نگاهش میکنم.

-آماده ی چی؟

-آماده رفتن دیگه! پاشو شیدا منتظره.

-مگه قراره جایی بریم؟

-ما نه! جنابعالی قراره تشریف بیارین خونه ی ما.

-اما...

-عه! پاشو دیگه! یه دختر خوب روی حرف باباش حرف نمیزنه

نگاه متعجبم ادامه داره که با گفتن "بدو... آفرین دختر بابا" به سمت میاد و کیفم رو برمیداره. دلم تنها بودن نمیخواد، پس بدون مقاومت بیشتر همراهش از شرکت بیرون میام و پیام به سمت خونه حرکت میکنم.

نگاهم به رد شدن درختاس که صدای پیام منو به خودم میاره:

چند شب بخاطر اون طرح ها خوابیدی که زیر چشات اینطور گود شده؟

-چی؟

-خواستی گل اش رو بخوابونی دختر بابا؟

-نه! خودش خواست.

-اون یه طرح ازت خواست نه سه تا!

-خواستم منت اینکه تو منو وارد شرکتش کردی رو از سر خودم و خودت بردارم.

-چیز بدی بهت گفت؟

-نه! اینگران کار شرکتش بود، نمیخواست سابقه ی کاری شرکتش بخاطر یه پارتی بازی خدشه دار بشه.

-بخاطر همین توی سه روز سه تا طرح زدی؟

-وقتی نگارین کار میکردم هم توی بعضی شرایط مجبور شدم که اینطور کار کنم، اولین بارم نبود.

-میخوای مهارتت رو به رخ بکشی خانوم مددیان؟

-تو فکر کن آره!

بلند میخنده و آروم دسته ایی از موهام رو میکشه.

کار خوبی میکنی دخترم! لازم بود...

آروم و بی جون لبخند میزنم و موهام رو زیر مقتعه میفرستم.

-عکس العملش چی بود؟

-نمیدونم، من کاری برام پیش اومد که باید به اونا میرسیدم برای همین نتونستم تا آخر بمونم که عکس العملش رو ببینم.

نگاهم باز هم به عبور درختای بیرون از ماشین برمیگرده، پس پیام نمیدونه طرح آخرم چی بوده.

توی خونه اتفاق خاصی نیوفتاد جز اینکه پیام بخاطر رنگ روی زردم اونقدر جیگر کباب کرد و به خوردم داد که داشتم بالا میاوردم. شیدا هم با انواع و اقسام آبمیوه ها هر چند دقیقه ازم پذیرایی میکرد.

آخر شب بود که بر خلاف تموم اصرار های پیام و شیدا برای موندن از پیام خواستم منو به خونه برگردونه، شب بعد رسیدن به خونه بخاطر خستگی و کار فشرده ی روزها و شب های قبل خیلی زود و عمیق به خواب رفتم.

اونقدر خسته ام که صبح خواب می مونم و با چند ساعت تاخیر خودم رو به شرکت میرسونم. توی شرکت کسی راجب دیر رسیدنم چیزی نمیگه و یه جوری انگار همه از قبل توجیه شدن.

وارد اتاقم میشم و با سلام به رسولی و همتی به سمت میزیم میرم که همتی منو مخاطب قرار میده.

مددیان! آقای زند سپردن که هر وقت اومدی بری اتاقشون.

-من؟ چیزی شده؟

-نمیدونم!

صبحونه نخورده بودم و همین باعث میشد تا احساس ضعف کنم، کیفمو روی میز میذارم و به سمت اتاق امیر صدرا میرم. استرس و ضعف باعث میشه دست پاهام به لرز بیوفته. سعی میکنم آرام باشم و بعد از یه نفس عمیق تقه ایی به در میزنم و با صدای اجازه اش وارد اتاق میشم.

پشت به من کنار پنجره ی سراسری اتاقش با ژست خاصی ایستاده آرام سلام میکنم و منتظرش می مونم. آرام به سمتم برمیگرده و با همون ژستش چند ثانیه نگاهم میکنه، دست چپش توی جیب شلوارش پارچه ایی مشکی اش فرو کرده و توی دست راستش هم لیوان چای!

نگاهش رو ازم میگیره و زیر لب جواب سلام رو میده به سمت میزش میره و با دست به صندلی اشاره میکنه. روی صندلی میشینم و منتظر می مونم. کاغذ های روی میز رو مرتب میکنه که با نیم نگاهی متوجه میشم که طرح های منن. صداش رو صاف میکنه و من تموم وجودم گوش میشه.

-گفتم بیاین تا راجع به طرح هایی که دیروز تحویل دادین صحبت کنیم.

-بررسی کردین؟

-یه نگاه سر سری انداختم که همیشه بهش گفت بررسی، میخوام در مورد چیز دیگه ایی صحبت کنم.

انگشتم از میز به هم گره میخورن تا کمی آرام باشم.

-بفرمایید.

-فکر کنم بدونین چرا گفتم بیاین.

-بله!

-در مورد طرح آخرتون!

کمی مکث میکنه و باز هم صداش رو صاف میکنه، صداش گرفته اس و این یعنی چیزی عصبیش کرده که باعث شده حنجره اش بگیره.

-تا حالا توی این زمینه کار کرده بودین؟

-نه!

-طرحتون ساده ست، اما شبیه کار افراد مبتدی نیست.

-از وقتی فهمیدم عقیق سبز داره توی این زمینه ی کار میکنه چند تا کتاب و مقاله راجب طراحی زیور آلات خوندم، و سعی کردم طرح بزنم که نتیجه اش شد اینی که بهتون تحویل دادم.

-فقط همین؟!!

-بله!

-در موردش با کسی صحبت کردین؟

تیز نگاهش کردم.

-توهین تون رو ندیده میگیرم جناب زند! اینو میدونم که وقتی برای مجموعه ای کار میکنم، رازدار و متعهد اسرار و برنامه های اون مجموعه ام.

نگاه متعجبش از طرح گوشواره ی روی میز به سمت من کشیده میشه. کاملاً واضحه که انتظار چنین تندی ایی رو نداشته اما زود نگاهش تغییر رنگ میده و با حالتی که کم از پوزخند نداره زیر لب کلمه ی تعهد رو تکرار میکنه.

-براتون خوبه با سابقه ایی که دارین هرچند وقت این جمله ایی که گفتین رو با خودتون تکرار کنین!

نمیخوام بذارم بیشتر از این پیش بره.

-جناب...

با بالا آوردن دستش حرفم رو قطع میکنه و اخمای توی همش باعث میشه فورانم فروکش کنه.

-نگفتم بیاین اینجا تا در مورد این چیزا صحبت کنیم، فقط یه سوال! تمایلی به همکاری توی زمینه زیورآلات دارین؟

اخماش اونقدر توی هم گره خورده که مانع این میشه که از مسیر صحبتی که میخواد خارج بشیم.

-بله، اما نه به اندازه مبلمان!

-قرار نیست ما کار اصلیمون رو کنار بذاریم، فقط... کار خیلی فشرده تر میشه.

همزمان هم باید روی جشنواره نمایشگاه بهاره و این زمینه کار کنیم، کار آسونی نیس. البته اگر مایل به همکاری باشین حقوق اضافه کاری بهتون تعلق میگیره.

چشمام رو میبندم تا کمی سرگیجه ام رو کنترل کنم.

-فکرام رو میکنم تصمیم قطعیم رو بهتون خبر میدم.

فقط سر تکون میده.

-منتظر نظر شما و تیمتون راجب اون سه طرح مبل هم هستم.

-بهتون خبر میدم.

-اگر کار دیگه ایی ندارین...

-نه، میتونین برین!

از روی صندلی پا میشم و همین که چند قدم به سمت در میرم سرگیجه ام به حدی میرسه چند قدم بدون کنترل به جلو و عقب میرم و سعی میکنم تعادلم رو حفظ کنم اما چیزی کنارم نیست.

از در دورم و از میز چندین قدم بلند فاصله دارم. تموم تلاشم برای حفظ تعادل بی نتیجه می مونه و زمین از زیر پاهام کشیده میشه، برخورد بدنم به سرامیک سرد اتاق درد داره اما من منتظر درد شدید تر توی سرم هستم که با قرار گرفتن دستی زیر سرم اتفاق نمیوفته.

چند لحظه طول میکشه تا به خودم میام!

فهمیدن اینکه دست کی زیر سرم قرار گرفته سخت نیست و صدای نگرانش که توی گوشم میپیچه باعث میشه برای لحظه حتی فراموش کنم توی چه وضعیتی ام و با لذت صدایش رو توی ذهنم مرور میکنم.

_نبات؟ چیزیت شد؟

چشمام رو باز میکنم و دل میدم به دوتا چشم قهوه ایی که نگاه نگرانش توی چشمام میدوئه. کلافگی چشماش رو حس میکنم، تلاشش که برای سرد شدن چشماش بی نتیجه می مونه. انگار وقتی اینقدر بهم نزدیکه نمیتونه مهندس زند باشه!

نمیدونم چقدر طول میکشه که با اخم چشماش رو میبندد و کمکم میکنه روی پاهام بایستم و به سمت میل راحتی گوشه ی اتاق همراهی ام میکنه. به سمت میزش میره و با برداشتن تلفن به کسی که پشت خطه میگه نسکافه و کیک بیاره.

هنوز کمی سرگیجه دارم و چشمام گاهی سیاهی میره اما به وضوح میتونم حس شیرین شنیدن اسمم به زبونش رو حس کنم. تلفن رو قطع میکنه اما همونجا کنار میزش می ایسته، این پا و اون پا کردنش رو میبینم که تردیدش برای نزدیک شدن بهم رو فریاد میزنه.

چند قدم به سمت میاد اما دوباره کلافه و با عجله به سمت میزش برمیگرده و باز هم دست به دامن تلفن میشه و این بار صدایش به وضوح کلافگی اش رو به رخ میکشه.

-پیام؟ پاشو بیا اتاق من

-ول کن اون لامصبو، میگم بیا اتاق من.

آره، نبات...

به فاصله ی باز کردن چشمام طول میکشه که در اتاق بی مقدمه باز میشه و صدای هراسون پیام باعث میشه آرام تر بشم.

-صدرا! نبات چی شده؟

از پشت پلکای نیمه بسته ام میبینم که با دست به من اشاره میکنه و نگاه پیام به سمت من میچرخه .
صدای قدم هاش توش گوشم میپیچه و بعد صدای نگرانش:

_ نبات؟! نبات جان؟!!

آروم لای پلکم که خود به خود بسته میشد رو باز میکنم و به چهره ی نگرانش چشم میدوزم و دستای
گرمش دستام رو قاب میگیرن.

-چی شدی عزیزم؟! چرا اینقدر سردی؟

امیرصدرا به جای من جواب میده:

_ فکر کنم فشارش افتاده! سرش گیج رفت و افتاد.

پیام با نگرانی سر تا پام رو برانداز میکنه و با عصبانیت به امیرصدرا میتوپه:

_ چی بهش گفتی؟!

سکوت امیرصدرا رو نادیده میگیره و رو به من ادامه میده:

_ چیزیت شد؟! جاییت درد میکنه؟! پاشو، پاشو بریم دکتر!

فقط خدا میدونه چقدر از داشتنن حال خوب میشه .اینکه جلوی امیرصدرا بس پناه نیستم .صدام اونقدر بی
جون هست که به گوشش نرسه اما شانس من رو امتحان میکنم.

-خوبم!

صدای امیرصدرا رو واضح تر از صدای خودم میشنوم:

-چیزی نشد! قبل اینکه سرش به زمین برخورد کنه گرفتمش.

همون لحظه در اتاق به صدا در میاد و با بفرمایید امیرصدرا مرد مسنی با سینی توی دستش وارد اتاق میشه و سلام میکنه و بدون حرف دیگه ایی سینی رو روی میز میذاره و قبل اینکه وسایل توی سینی رو روی میز بچینه امیرصدرا مرخصش میکنه تا بره.

من می مونم و پیام نگران و امیرصدرا که با فاصله ایی که سعی در حفظ کردنش داره به پوسته ی مهندس زند برگشته.

پیام به سمت سینی روی میز میره و فنجون و پیشدستی کیک رو برمیداره و به سمت میاد.

-بیا نبات، یه ذره از نسکافه ات بخور.

-نمیخورم.

-حرف الکی نزن، هم کیک هم نسکافه رو تا آخرش میخوری.

-پیام!

بی توجه به من به سمت در میره و متوجه میشم که به امیرصدرا هم اشاره میکنه که همراهش بره.

اونقدر ضعف دارم که انگار با دیدن کیک میخوام بالا بیارم اما به زور خودم رو به خوردن مجبور میکنم. نسکافه ام رو تا آخر میخورم و نیمی از تیکه ی بزرگ کیکم توی ظرف می مونه.

با خوردن کیک احساس میکنم حالم بهتر میشه، انگار نور به چشمم برگشته. مشغول دید زدن اتاق میشم که پیام و امیرصدرا وارد میشن، پیام مستقیماً به سمت میز میره و طرح منو برمیداره و با دقت نگاه میکنه. کم کم اخمای گره خوده اش باز میشه و نگاه متعجبی به من میندازه و میگه:

_اینو تو زدی نبات؟

-آره!

آروم به سمت میاد و کنارم روی صندلی میشینه و میگه:

_آفرین! نگفته بودی برای زیور آلات هم طرح میزنی.

-اولین کارمه، تا حالا کار نکرده بودم.

-برای اولین بار خیلی هم خوبه، میخوای کار کنی؟

-فکرامو میکنم خبر میدم!

نگاه پیام بالا میاد و به امیرصدرا نگاه میکنه.

_تو که هنوز نرفتی.

امیرصدرا بی حوصله به سما میزش قدم برمیداره.

-حوصله نداشتم...

-چی چیو حوصله نداشتم مرد حسابی؟ دو هفته دیگه عروسیه، خیاط سه روز داره زنگ میزنه میگه بیای

کت و شلوارتو پرو کنی! تو میگه حوصله ندارم؟ پریسا بفهمه میدونی چه...

امیرصدرا کلافه روی صندلش میشه و دستی به موهاش میکشه و وسط خرف پیام میپره.

_دو دقیقه ساکت شو. ببین چی میگم بعد غر بزنی!

-چته؟ بگو!

-میگم حال نداشتم برم. گفتم خودش پاشه بیاد اینجا لباس رو پرو کنم.

-اینجا؟ شرکت؟ پیام: اونم قبول کرد؟

-چرا قبول نکنه؟

-نه خب حالا که نگاه میکنم میبینم اگر منم بخاطر طراحی و دوخت یه کت شلوار قد خون بابام ازت پول

میگرفتم، تا اون سر دنیا میگیرم اگر میگفتی میومدم! لباس پریسا آماده ست؟

امیرصدرا چشمش رو میبنده و سرش رو بین دستاش میگیره.

_قرار بود دو روز پیش آماده باشه، اما پریسا از نگین لباس خوشش نیومد گفت تغییرش بدن و بجاش سنگ بدوزن.

پیام: کارای باغ و گل و مهمون ها و خدمات مجالس رو که سپردی به من، از دو ماه پیش آماده ست، یه لباس عروس و داماد رو گذاشتم به عهده ی خودتون! دو هفته دیگه جشنه اونوقت هنوز آماده نیستین!

صدای تلفن اتاق به صدا در میاد، امیر صدرا کلافه چشم باز میکنه:

_پیام! بس میکنی؟

و تلفن رو جواب میده و با یه جمله ی " راهنمایشون کنید "گوشی رو میذاره.

_اومدش!

-باشه، لباس رو پوشیدی خبرم کن پیام ببینم!

امیر صدرا فقط سر تکون میده و ما از اتاق بیرون میایم.

-ببخشید نگرانت کردم!

با لبخند نگاهم میکنه.

_برو لباستو تمیز کن، خاکیه.

سعی کردم لبخند بزنم و به سرویس بهداشتی رفتم. شیر آب رو باز کردم و چند مشت آب به صورتم

پاچیدم. تصویرم توی آینه بهم دهن کجی میکرد، انگار میخواست بگه اون همه چیز رو میدونه!

میدونه چقدر تحمل کردم تا با یادآوری اینکه دو هفته ی دیگه اون مرد زندگی یه دختر دیگه میشه جلوی

خودش نشکنم! چقدر مقاومت کردم تا بخاطر لباس دامادیش اشک نریزم. دهن کجی میکرد و میخواست

بگه میدونه که من هنوزم دوستش دارم...

عصبی یه مشت آب روی آینه میریزم و با نم به جا مونده روی دستام خاک لباسم رو پاک میکنم، به اتاقم برمیدرم اما تموم روحم توی اتاق مردیه که داره لباس دامادیش رو پرو میکنه و تموم فکرم پیش مردیه که دو شبه تماسش رو جواب نمیدم.

ثانیه ها به سرعت میگذرن و عقربه ها با عجله میدوئن تا من گذر زمان رو، لحظه های آخر داشتنتش رو با تموم وجود حس کنم. دو روز گذشت و من تموم این روزها فکر میکردم به دو هفته ی قبل عروسی خودم!!!

کامپیوتر رو خاموش میکنم و کمی چشمم رو ماساژ میدم. ساعت نزدیک به هفت و نیم بود و تقریباً چند دقیقه ایی از رفتن رسولی و همتی میگذشت.

وسایل روی میز رو مرتب میکنم تا آماده ی رفتن بشم که تقه ایی به در اتاق میخورم و متعجب بفرمایید زمزمه میکنم، در اتاق باز میشه قامت بلندش توی چهارچوب در نقش میننده. وارد اتاق میشه و میز همتی و رسولی رو از نظر میگذرونه و به من نگاه میکنه.

-سلام!

-سلام!

معلومه که انتظار نداشته که توی اتاق تنها باشم. جو سنگینی که بوجود اومده باعث میشه حرفی بزنم.

-آقای رسولی و خانوم همتی نیستن، چند دقیقه ایی میشه که رفتن، منم... منم داشتم میرفتم.

-زیاد وقتتون رو نمیگیرم. در مورد طرح هایی که برای نمایشگاه بهار دادین...

وقتی میبینم که منتظر نگاهش میکنم ادامه میده.

_از اون سه طرح، دو تااش برای نمایشگاه انتخاب شدن!

ذوقم اونقدر زیاده که انرژی دوباره ایی توی بدنم میپیچه اما خودم رو کنترل میکنم.

-خوشحالم که تایید شدن!

-بله! امیدوارم توی نمایشگاه هم طرح موفق باشه.

حس اینکه میخواد زودتر از اتاق و خلوت دو نفره با من فرار کنه کاملا مشخصه. دلم میشکته وقتی میبینم حتی برای چند دقیقه هم نمیتونه تحمل کنه.

اما یه چیز رو نمیفهمم، اینکه اصلا لازم نبود تا اتاق بیاد و چنین خبری رو بده.

-مهندس زند؟

به سمتم برمیگرده، حاضرم قسم بخورم که نگاهش تیزی همیشگی و نداره اما سرد و خسته اس.

-بفرمایید؟!

-من در مورد کار زیورالات فکر کردم و ... موافقم!

-مطمئنین؟

ممکنه شرایط کاریتون خیلی سخت بشه.

-خیلی؟

-زمان کاری دو ساعت بیشتر میشه و اینکه نمونه ی اولین کار رو باید تا قبل عید آماده و ازش رونمایی کنیم.

-تیم طراح ها کیا هستن؟ خانوم همتی و آقای رسولی و پیام هم هستن؟

امیرصدرا دستی توی موهاش میکشه و "نه" رو زمزمه میکنه. متعجب نگاهش میکنم و نمیتونم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.

-پس کی قراره طراحی کنه؟

نفس عمیقی میکشه و جوابش باعث میشه نفس من بند بیاد.

من و شما...

دوست دارم زمان متوقف بشه و اون فقط تکرار کنه !که بشنوم دوباره من و اون کنار هم قرار گرفتیم حتی اگر این کنار هم قرار گرفتن در قالب کلمات باشه.

-احتمال اینکه پیام هم همکاری کنه زیاده.

فقط نگاهش میکنم و ذهنم هنوز درگیر حلاجی عبارت "من و شما"ست!

-برای کار روی طراحی زیورآلات باید بعد از اتمام ساعت کاری شرکت سه ساعت بیشتر بمونید .یعنی تا ساعت نه ، نه و نیم باید اینجا بمونید، مشکلی ندارین؟

با تصور تنها بودن کنار امیر صدرا توی شرکت اونم تا اون موقع شب ضربان قلبم اوج میگیره، اما نگاهش میگه که منتظر جوابه باعث میشه به اینکه پیام هم هست دل خوش کنم و موافقت رو اعلام کنم.

-از فردا کارمون رو شروع میکنیم.

کیفم رو توی دستام میگیرم.

بله، بله !اگر اجازه بدین من دیگه میرم، با اجازه...

و با عجله از کنارش رد میشم و از شرکت بیرون میام تا بتونم نفس بکشم .برای اولین تاکسی ایی که رد میشه دست تکون میدم و با گفتن دربست، مستقیم به خونه میرم.

اضافه ی شام شب قبلم رو توی ماکروفر میذارم که باز هم صدای گوشیم بلند میشه، از اینکه میدونم کی پشت خطه عصبی میشم و به سمت گوشی که روی میز شیشه ایی وسط خونه در حال اعلام تماسه میرم ! اینبار تماس تصویری گرفته، کلافه تماس رو وصل میکنم .چند لحظه طول میکشه که تصویرش واضح بشه!

-سلام.

-سلام!

-چرا جواب تماسم رو نمیدی نبات؟ میفهمی نگرانی یعنی چی؟

نگاهش میکنم و تموم صحنه ها توی ذهنم جون میگیرن!

-نگرانی؟! آره میدونم! معنی دوست داشتن رو هم میدونم، اتفاقا از خودت یاد گرفتم، میخوای برات بگم؟

عصبی هر دو دستش رو پشت گردنش میبره و چشماش رو میبنده. موهایش به هم ریخته اس و صورتش هم کمی لاغر شده.

-عزیزم...

-به من نگو عزیزم.

-باشه، باشه! نبات جان!

چشماش رو باز میکنه و زل میزنه بهم و لبخند غمگینی روی لباش میشینه.

-دلم برات تنگ شده!

جوابی نمیدم ولی اون ادامه میده.

_چقدر لاغر شدی نبات، غذا نمیخوری؟

نگاهم میچرخه، انگار جز به جز صورتمو زیر نظر میگیره.

-حموم بودی؟ بازم که موهاتو خوب خشک نکردی، سرما میخوری!

-سامان!؟

-جانم؟

-میخوام قطع کنم!

-دارم نگاهت میکنم نبات.

-نمیخوام ببینمت سامان.

-چرا جواب تماس مامان و بابات رو نمیدی؟

-تو شمارمو دادی بهشون؟

-نگرانتن نبات!

-اشتباه میکنن!

-اون اتفاق تقصیر من بود، چرا با اونا لج میکنی؟

-بس کن سامان، نمیخوام یادم بیاد.

غمگین نگاهم میکنه، میدونم داره به چی فکر میکنه و غم چشماش هم حال دلم رو خوب نمیکنه.

-واقعا دوستش داشتی؟

بغض باعث میشه صدام بلرزه:

_بس کن سامان!

-باشه عزیزم!خودت خوبی؟

-تو رو که نمیبینم خوبم، صدات رو که نمیشنوم خوبم. از تو که دورم خوبم!

-نبات!تا کی؟

-تا وقتی بمیرم، تا وقتی دیگه نبینمتون.

-تو قول دادی نبات، قول دادی که برگردی پیشم.

-من قول دادم وقتی جدا شدیم فکرامو بکنم، الانم فکر کردم و دیگه نمیخوام ببینمت، چه برسه به اینکه کنارت زندگی کنم.

-نبات...

-نه سامان! نمیخوام ادامه بدی، خداحافظ...

و بدون اینکه منتظر حرفی باشم قطع میکنم و گوشی رو روی مبل میندازم. حالم خوبه اما انگار قلبم میلی به تپش نداره...

به آشپزخونه میرم و غدام رو بی میل میخورم و باقی ساعت شب رو به تحقیق و خوندن مقاله و مطالبی درباره ی طراحی زیور آلات سپری میکنم.

همتی همونطور که کیفشو روی شونه اش جا جا به جا میکنه به من نگاه میکنه.

_تو نمیری مددیان؟

-چرا! بیه کار دارم که باید به مهندس زند بگم بعدش میرم.

همتی آرام میخنده.

_مهندس زند هم نوبره والا! انگار نه انگار یه هفته و نیم دیگه عروسیشه! تا آخر شب توی شرکت می مونه به کارا میرسه، خب من برم دیگه، فردا میبینمت خداحافظ.

-خداحافظ!

به ساعت نگاه میکنم که شیش و ربع عصر رو نشون میده اما بخاطر کوتاه بودن روزهای زمستون کاملاً شب شده. چند دقیقه ایی پشت پنجره ی اتاق به رفت و آمد کردم نگاه میکنم. هوا به شدت سرده و سوز داره اما هیاهوی مردم حال دیگه ایی به اول زمستون داده.

با ضربه ایی که به در اتاق میخوره از بیرون چشم برمیدارم و بفرمایید میگم که پیام وارد میشه.

-دختر بابا چیکار میکنه؟

لبخند میزنم و به بیرون اشاره میکنم.

_ دارم بیرون رو نگاه میکنم.

-خب! خانوم مهندس بریم ببینم چه میکنی.

کیف و وسایلم رو برمیدارم و به سمت اتاق امیرصدرا میریم. امیرصدرا مثل همیشه راس میز نشسته و سرشو روی دستاش گذاشته، وسایلمو روی میز میزارم و آروم روی صندلی روی به روی پیام میشینم.

-صدرا؟

جوابی نمیده و بعد چند ثانیه سرش رو بلند میکنه و با تاخیر چشماش رو باز میکنه. چشمای سرخش باعث میشه پیام نگران نگرانش کنه.

-چیه؟

-سرم درد میکنه.

-معلومه، نه درست حسابی میخوابی، نه استراحت میکنی، یه بند داری کار میکنی.

بی توجه به غرغر های پیام چشماش رو فشار میده.

-چای داریم؟

-آره، گفتم آقا رحیمی قبل رفتن چای تازه دم بذاره.

و رو به من ادامه میده:

_ دختر بابا، بپر سه تا چایی وردار بیار.

قبل اینکه از روی صندلی بلند شم صدای امیرصدرا باعث میشه از حرکت بایستم.

_نه!

نگاهم به سمتش برمیگرده برای چند ثانیه چشم توی چشم میشیم. نگاهش میکنم، اون هم نگاهم میکنه، اه من دلخور و نگاه اون تلخ و شکسته...

-چرا؟ خب نبات میاره دیگه...

به سختی چشم میگیره.

_نمیخواد.

-جان امیرصدرا اینقدر امروز دنبال این سفارش های ارسالی دوییدم که پاهام بی حس، نبات که غریبه نیس، تعارف نداریم.

رو به من ادامه میده:

_نبات توی یخچال شکلات و سوهان هم هست، اونا رو هم بیار...

سر تکون میدم و به آشپزخونه ی شرکت میرم. لیوان ها رو توی سینی میچینم و چای تازه دم رو توی لیوان میریزم. سرخی چشمای امیرصدرا از جلوی چشمم کنار نمیرفت و باز هم دست به دیوونگی میزنم.

در یخچال رو باز میکنم، حدسم درست از آب در اومد، شیشه رو برمیدارم و درش رو باز کردم و با احتیاط بو میکشم، عطر گل محمدی توی شکاف های مغزم میپیچه و خاطره ها زنده میشن. توی چای ایی که از همه پر رنگ تره کمی گلاب میریزم و و با برداشتن شکلات و سوهان به اتاق برمیگردم، قبل ورودم صدای آروم پیام رو میشنوم:

_چته مرد حسابی؟

-پيله نکن پیام!

-پيله ی چی؟ جریان چیه؟ چی باعث شده یک ماهه شبا تا دیر وقت اینجا بمونی؟

-نمیدونم، خونه بهم پناه نمیده.

-اینجا چی هست که آرومت میکنه؟ اینجا جز چهارتا تیر و تخته و صندلی و میز چی داره که توی خونه ات نیس؟ شرکت چی داره که اینجا نگه ات میداره؟

-پیام!

-پیام چی؟ داداش من هفته ی دیگه عروسیته اینکته میخوای به زنت هم بگی شرکت آروم میکنه و تو نمیتونی آروم کنی؟!

-تمومش کن پیام، نشنیده بگیر حرفمو!

دوست ندارم بیشتر از این شاهد این حالش باشم و برای نجات دادنش وارد اتاق میشم. پیام پا میشه و سینی رو از دستم میگیره و چای و شکلات و سوهان رو وسط میذاره، خم میشه و چای امیرصدرا رو جلوش میذاره و میگه:

__چای رو بخور تا سردردت کمتر بشه و به کارمون برسیم.

و خودش همونطور که با گوشیش مشغوله، چایش رو میخوره، زیر چشمی به امیرصدرا نگاه میکنم که زل زده به لیوان چای جلوش. با صدای پیام هردو به خودمون اومدیم.

__عه، چایتو بخور دیگه...

نگاهش لحظه ایی از پیام به من رسید و بعد دستش به سمت چای رفت. میدونستم واسه اینکه زیر نگاه موشکافانه ی پیام حرکت اشتباهی ازش سر نزنه داره خودش رو کنترل میکنه وگرنه سرنوشت این چای هم مثل چای شب یلدا سرد شدن بود. انگشتاش دور دسته ی لیوان حلقه شد و لیوان رو بالا برد و کمی ازش خورد، خواستم سرم رو پایین بیارم که چرخش سرش به سمتم مانع شد.

مشکوک نگاهم کرد و لیوان رو به بینیش نزدیک کرد!

نفس عمیقش باعث شد ضربان قلبم بالا بره. اخماش بیشتر توی هم گره میخوره و نگاه تیزش نصیب من میشه که هنوز یادم مونده چای و گلاب سردردش رو آروم میکرد. صدای زنگ گوشی پیام باعث میشه از مون عذرخواهی کنه و بدترین موقع رو برای بیرون رفتن و تنها گذاشتن ما انتخاب کنه...

همین که پیام در رو میبندم از روی صندلی به قصد بیرون رفتن از اتاق پا میشم که تحکم صداش میخکوبم میکنه.

_ بشین!

دستم روی دسته ی صندلی می مونه و بدنم روی حالت نیم خیز خشک میشه. دروغ چرا! میترسم از اینکه نگاهش کنم، میترسم از چیزی که قراره توی چشماش ببینم.

حرص و خشم هم قاطی صداش تحکم صداش میشه و تموم دیواره های مقاومتم رو در هم میشکنه.

_ گفتم بشین!

نه اینکه بخوام به حرفش گوش کنم اما انگار چیزی باعث شد تموم جون از دست و پاهام خارج بشه و روی صندلی سقوط کنم. لیوان چایشو روی میز میذاره و ادامه میده:

_ این کارات یعنی چی؟

آب دهنمو به سختی قورت میدم، مسخره اس اما سعی میکنم محکم باشم.

-کدوم کار؟

-به من نگاه کن.

نگاه کردن به چشماش سخته! خیلی سخته، اما سرم رو بالا میارم و نگاهم مهمون ناخونده ی چشمای سرخش میشه.

-میخوای چیو ثابت کنی؟ میخوای بگی هنوز همه چیز یادته؟

-من...

-خوبه که یادته! چون منم هنوز یادمه، ثانیه به ثانیه رو، صد سال هم بگذره یادم نمیره، چهار سال که چیزی نیس! اما این دلیل نمیشه که فکر کنی علاقه ایی به یادآوری داشته باشم! چهارسال پیش که گذاشتی و رفتی واسم مردی! منم هیچ علاقه ایی به دیدن و زنده شدن ات ندارم خانوم مددیان، الانم اگر اینجایی صرفا بخاطر پیام و تبحرت توی کاره نه هیچ دلیل دیگه ایی.

-اما من...

وسط حرفم میپره و حرفمو قطع میکنه.

_خوب گوش کن ببین چی میگم، به هر دلیلی و بی دلیلی که گذاشتی و رفتی دیگه برنگرد. سعی نکن خاطره ها و اتفاقا رو تداعی کنی چون هیچ دل خوشی از تو و خاطراتت ندارم.

امیرصد...

با ضربه ایی که روی میز باعث شد از جام بپریم.

_اسم منو به زبون آوردی، نیاوردی!

نگاه سرخش، صورت گر گرفته اش و صدای عصبی که خیلی خوب کنترلش میکرد تا بلند نشه، و رگ برجسته ی روی پیشونیش میگفت اصلا قصد آروم بودن نداره، عین یه بشکه ی باروت آماده ی انفجار بود و من از این انفجار میترسیدم. از ترکش های سرکوب شده ی این چهارسال میترسیدم.

سکوت کردم، چیزی واسه ی گفتن نداشتم، نه کلی حرف واسه ی گفتن داشتم اما دیر بود واسه گفتن! به اندازه ی چهارسال دیر شده بود. حس میکردم تصویر جلوی چشمم داره نم میگیره اما نمیخواستم گریه کنم، گریه هیچوقت دوا ی درد من نبود.

زمان هم کاری نکرد!

هیچوقت آروم نکرد!

هیچوقت عشق از دست رفته امو بهم برنگردوند!

این فقط من بودم که سوختم!

این من بودم که تحمل کردم!

من بودم که با شرایط کنار او مدم!

و دیگه نمیخواستم کنار پیام اما اونی که بخاطرش تحمل کردم میخواست منو کنار بزنه، میخواست برم! - هفته ی دیگه عروسیمه و ذهنم اونقدر درگیر هست که نخوام دوباره تو رو به مشکلاتم اضافه کنم! پس یه لطفی کن به خودت! دور من و گذشته ی مشترکمون رو یه خط قرمز بکش! جوری هم بکش که پاتو فراتر از این خط نداری. بهت نمیگم اگر پات بیاد توی زندگیم چیکار میکنم، اما توام سعی کن امتحانش نکنی!

شاید مغزم میفهمید، شاید سلول های عصبیم وضعیت رو درک کرده بودن، اما قلبم نه! نمیفهمید...

لج کرده بود! چشمام این امیرصدرای بی احساس رو نشونش میدادن اما اون لج کرده بود، پا زمین میکوبید و گریه میکرد. تموم احساساتمو به هم ریخته بود و فریاد میزد که امیرصدرای خودش رو میخواد. باور نمیکرد، نمیخواست قبول کنه این امیرصدرا رو...

حق داشت! همونطور که من نمیتونستم قبول کنم.

پیام برگشت و این جنگ نابرابر یک طرفه تموم شد به نفع صاحب چشمایی که دلم از سرخی چشماش خون بود. با برگشت پیام صحبت به موضوعی که بخاطرش جمع بودیم برگشت، توضیحات امیرصدرا، نظرهای پیام بیان میشد اما من چیزی نمیشنیدم جز تکرار حرفای امیرصدرا.

بی توجه به حرفایی که زده میشد توی کاغذ زیر دستم خط میکشیدم و طرح میزدم اما تموم خطوطم شکسته بود، شکستگی هایی که زار میزد. خطوطی که فریاد میزد و منی که لا به لای خطوط با بغض زمزمه میکردم نمیخوام تسلیم بشم.

نمیخوام دوباره اونو از دست بدم.

با چشمای بسته ام دنبال گوشی روی پاتختی میگردم و بالاخره پیداش میکنم، بدون اینکه ببینم کی پشت
خطه جواب میدم:

_بله؟

_هنوز خوابی؟

-شیدا ساعت چنده؟

-مگه خودت ساعت نداری؟

-بیمزه !این موقع صبح زنگ زدی انتظار داری بیدار باشم؟

-اووووووه !کسی ندونه فکر میکنه ساعت شیش صبحه !پاشو ببینم، هشت و نیمه !والا خوبه امیرصدرا
یه امروز بخاطر کاراش شرکتو تعطیل کرد، وگرنه میمردی از بیخوابی!

-اون تو رو میشناسه، حداقل به اینکه من و پیام از دست تو نمیتونیم امروزو بخوابیم اطمینان داره.

-پیام که رفته!

-کجا؟

-حالا میام بهت میگم !

-داری میای اینجا؟

-نمیدونم!

-یعنی چی؟

-یعنی امروز از ساعت یازده تا هفت شب باید آما رو نگه داری تا من برم آرایشگاه!

-چه خبره؟

-باید باپریسا و ...واسهعروسی.

-شیدا صداتو ندارم.

-الان بهتره؟

-آره!

-واسه همین آما رو تو باید نگه داری، حالا تو میای اینجا یا من بیام؟

-من حال ندارم تا پیام دیر میشه، تو پاشو بیا!

-باشه، پس من میام!

دلم میلزید اما بالاخره میپرسم:

_مگه عروسی کی نه؟

-این پریسا نکبت خابریم!پیام هم گفتنهانباما عروسی کهشنبه ست!

شنبه توی گوشم میپیچه و حساب اینکه از پنج شنبه تا شنبه چند روز فاصله اس سخت ترین کار دنیا برام
میشه .با صدای شیدا به خودم میام.

_ الو...میشنوی؟

-شیدا صداتو درست ندارم، پاشو بیا اینجا صحبت میکنیم.

تماس قطع میشه و دستام بی اراده کنار بدنم میوفتن!

حالم از این نبات ضعیف به هم میخوره که بغض داره گلوم رو فشار میده ، اما من مقاومت میکنم .
مقاومت میکنم در برابر غم دوباره از دست دادن عشقم، مقاومت میکنم در برابر خیال تلخ نداشتن دوباره
اش، در برابر نداشتن مردی که بیشتر از تصورش میخواستمش.

با همون موهای شلخته ایی که دورم پخش شدن بی رمق از اتاق بیرون میرم و لباسای پرت شده روی
مبل رو برمیدارم و روی تخت میندازم، ظرفای کثیف رو توی ماشین ظرفشویی میچینم و بعد از اینکه
کمی اوضاع خونه رو مرتب میکنم به حموم میرم.

آب سرد و گرم هر دو رو امتحان میکنم تا ببینم کدام میتونه کمک کنه که بغضم رو کمرنگ تر کنم. از حموم بیرون میام و لباسام رو عوض میکنم و رخت چرک ها رو توی ماشین لباسشویی میریزم. ظرفای شسته شده رو جا به جا میکنم تا اینکه بالاخره شیدا از راه میرسه.

نگاهم به آلمائه که توی کاپشن سفید بادی و کلاه سفید پشمالو شبیه عروسک های پشت ویتترین شده. به خودم فشارش میدم و با جیغ میخنده و با خنده اش اعلام میکنه خبری از لجبازی و بدقلقی اخیرش نیس! -وای خدا، چقدر شلوغ بود خیابونا، معلوم نیس این همه آدم سر صبح کجا میرن .

آلما رو روی مبل مینشونم که با حرکت پر حرصی کلاه رو از سرش در میاره و به سمتی پرت میکنه، موهای لختش بخاطر الکتروسیته روی هوا معلق می مونه و من ضعف میرم واسه درگیریش با زیب کاپشن.

دست جلو میبرم و کمکش میکنم تا زیب رو باز کنه و موفقیتش رو با نشون دادن دندونای کوچولوی ریزش بهم اعلام میکنه که یه بوس محکم روی لپای نرمش حالمو بهتر میکنه.

-الهی بمیرم، چرا اینقدر پیچوندی بچه رو!

-بیرون خیلی سرده. صبح یه خرده برف اومد اما زودی قطع شد، ترسیدم دم عروسی سرما بخوره عروسی کوفتم شه.

-با این وضع گرما زده نشه شانس آوردی!

شیدا کیف کودک صورتی رنگ توی دستشو روی کانتر میذاره و باعجله توضیح میده:

_ببین نبات من سریع تر برم تا غرغر های اون افاده خانوم در نیومده! دوتا شیشه شیر، شیر خودمو گذاشتم توی کیف، بیسکوییت مخصوصش و شیر خشک هم گذاشتم. پوشکش رو قبل اومدن عوض کردم، اما پوشک و حوله هم برایش گذاشتم که اگر خرابکاری کرد عوض کنی.

-باشه، حواسم هست.

-پس من برم دیگه! کاری نداری؟

-نه! برو عزیزم.

-فعلا خواهی.

و با عجله منو آتما رو میبوسه و از خونه بیرون میره .به آتما نگاه میکنم که خم شده و به در بسته شده نگاه میکنه، نگاه متعجب و گنگش به سمت من برمیگرده و میگه:

_ماما؟

محکم بغلش میکنم و توی هوا میچرخونمش و اینقدر از این چرخش خوشش میاد و جیغ میزنه و میخنده که به کل شنیدا رو فراموش میکنه .کل زمان رو با رقصیدن و قایم موشک با آتما که فکر میکرد اگر چشماشو ببنده منم نمیبینمش سپری شد.

وقتی حسابی خسته بود شد توی بغلم گرفتمش و شیشه ی شیرش رو به دستش دادم که با میل و اشتیاق خورد .آخرای شیرش بود چشمای خمارش که خود به خود بسته میشد نشون میداد حسابی انرژی سر بازی ها و دوییدن ها تحلیل رفته.

به چهره ی غرق خوابش نگاه میکنم و روی موهای لختش دست میکشم .بی اراده آه حسرت باری میکشم و فکر میکنم .منم میتونستم یه بچه داشته باشم.

به شیرینی آتما...

موهانش قهوه ایی بود،شایدم طلایی .موهانش فر بود، شاید صاف .شاید چشماش سبز بود !شایدم قهوه ایی شاید دختر بود و از باباش دلبری میکرد، شایدم پسر بود و میخواست توی کارای مردونه پا به پای باباش باشه .میشد امروز من مراقب دوتا بچه باشم.

من آدم حسودی نبودم، اما دلم کمی خوشبختی میخواست .از همین خوشبختی های شاید کوچیکی که دلخوشی باشه برای ادامه .دلم کمی آرامش میخواست!

قطره ایی که روی صورت آتما چکید باعث شد متوجه گریه ام بشم .با دست از ادم آروم شیشه شیر خالی رو از دهن آتما بیرون میکشم و روی میز کنارم میذارم و آتما رو توی بغلم میکشم و به اتاق میبرم.

وسط تخت میذارمش و بالشت ها رو دورش میچینم که اگر غلت زد از روی تخت پایین نیوفته به دستشویی میرم و صورتم رو میشورم و راهم رو به سمت آشپزخونه کج میکنم. گشمنه و من جز چند لقمه صبحونه چیزی نخوردم. غذا سفارش میدم و بعد خوردن ناهار مشغول طرح زدن میشم.

آلما اونقدر خسته بود که تا برگشتن شیدا از خواب بیدار نمیشه. شیدا کمی دیر تر از زمانی که گفته بود برگشت، رنگ جدید موهاش حسابی چهره اش رو عوض کرده بود اصرارم برای موندن شام رو بخاطر سردرد از تاثیر رنگ، رد میکنه و به خونه میره.

عقربه ها میدوئن!

شب میگذره!

روز میشه!

روز شب میشه!

شب روز میشه!

و برای آخرین بار کم کم روشنایی شب جاش رو به روز میده...

انگار رخداد اینکه امیرصدرا سهم من نباشه اونقدر برای کائنات عزیزه که همه چیز با سرعت پیش میره تا این اتفاق بیوفته.

توی هوای سرد حفاظ نزدیک تراس می ایستم. از صبح بشقاب شکوندم، خرده هاش پامو بریدن، دستمو سوزوندم، پهلوام بخاطر برخورد محکم به کانتر کیبود شده. اما نبود تا با سرزنش نگاهم کنه!

نبود که با چشمایی خندون اما اخمای توی هم نگاهم کنه و بگه "دختره ی سر به هوا، حواست کجاس؟! ببین چیکار کردی با خودت!"

نیومد، نبود! چون پیش عروشم بود. پیش کسی که دوستش داره!

پیش کسی که من نبودم. دلم میخواد جیغ بزنم، از تصور دستاش که قرار بود پناه دستای کس دیگه ای باشه.

بر میگردد به خونه او به محض بستن در تراس جیغ میزنم، برام مهم نیست دیوار ها عایق صدا هستن . چون اگر نبودن هم دیگه نمیتونستم ساکت باشم . بغض دست انداخته دور حنجره ام و میخواد خفه ام کنه، راه نفسم تنگ شده و من فقط دلم میخواد جیغ بزنم.

کل بکشم برای عشقم که امشب دامادیش بود، به دیوار تکیه میدم و بلند هق هق میکنم و فکر میکنم بهش به امیرصدرا که هیکل چهارشونه اش توی لباس دامادی دیدن داره.

به سمت مبل میرم و حرصم رو با مشت های بی جونم نصیب مبل میکنم . تصورش میکنم و قلبم آتیش میگیره.

من حاضرم قسم بخورم که هیچکس اندازه ی من دوستش نداره . هیچکس مثل من نمیشناستش.

اون دختره اصلا چقدر امیرصدرا ی منو میشناسه؟

پریسا میدونه که امشب باید شنلش رو بکشه جلو؟ اصلا میدونه امیرصدرا چقدر حساسه؟

میدونه قرمه سبزی غذای مورد علاقه؟

میدونه وقتی سردرد داره چای و گلاب آرومش میکنه؟

میدونه شاهتوت دوست داره؟

میدونه امیرصدرا عاشق بوی چوب خیسه؟

نمیدونه ...اون هیچی نمیدونه...

اون نمیدونه شوهرش عاشق یه دختر دیگه بود.

نمیدونه اون دختره هنوز عاشق شوهرشه.

نمیدونه اون دختر امشب داره میمیره

نمیدونه قلبش داره از توی سینه اش در میاد.

نمیدونه...نمیدونه...نمیدونه...

هیچکس نمیدونه یه نفر امشب حالش جهنمه!

به سمت میز حمله میکنم و گوشی رو برمیدارم...

هیچی نمیفهمم!

تنها چیزی که میدونم اینه که فقط صدای میتونه آشوب حال رو آرام کنه. اشکایی که به سرعت جایگزین هم میشن رو با پشت دست پاک میکنم اما تاثیری نداره، از بین دید تارم اسمشو بین مخاطبام پیدا و لمس میکنم. لحظه ایی از ذهنم میگذره اون الان توی مجلس عروسی شه!

اگر برداره و صدای هلله رو بشنوم طاقت میارم؟

تماس رو قطع میکنم!

عکسش رو از توی گالری پیدا میکنم، واسه پیدا کردن عکسش نیازی به دیدن صفحه ی گوشی ندارم! اونقدر که هر روز و شبم رو با تنها عکس توی گالریم گذروندم، عکسش رو میبینم و داغ دلم تازه میشه، صفحه ی گوشی رو به قلبم میچسبونم و زار میزنم. زار میزنم برای عشقی که دیگه نباید بهش فکر میکردم. برای عشقی که ازش دست کشیدم تا به آرزوش برسه. برای عشقی که سهم من ازش همیشه نداشتن بود...

برای عشقی که اونقدر اسمش رو صدا میزنم که از حال میرم...

با حس سرما توی جام تکونی میخورم و آرام چشم باز میکنم.

چشمام میسوزه و سرم درد میکنه و تموم بدنم کرخت و بی جونه، با کمک مبل کنارم از روی زمین پا میشم و ساعت روی دیوار که ده صبح رو نشون میده توجهم رو جلب میکنه.

خودمو روی کاناپه میندازم و بازم چشمام رو مبیندم.

گیجم! عین آدمی که کنارش یه بمب ترکیده هیچ حسی نسبت به اطرافم ندارم، از خواب بیدار شدم اما انگار هنوز توی خوابم. میلی برای انجام هیچ کاری ندارم، انگار توی یه بازی گیم اور شدم و حالا راه بیرون رفتن از این بازی رو بلد نیستم.

سکوت خونه رو فقط صدای تیک تاک ساعت به هم میریزه، هدف و انگیزه ایی برای حرکت ندارم دلم میخواد روی همین کاناپه اونقدر به سقف زل بزنم تا بمیرم.

اصلا حالا که امیرصدرا رو دوباره از دست دادم واسه ی چی باید زنده باشم؟

زل میزنم به لوستر که تلالو قطعه های شیشه تراش خورده اش توی روشنایی روز زیاد به چشم نمیاد. احساس خالی بودن دارم، خالی از هر حسی. حتی نمیتونم چند ساعت بعد رو تصور کنم.

من اومده بودم امیرصدرا رو پس بگیرم اما باز هم از دست دادمش. ذهنم بی جون تر از خودم دنبال دلیلی برای موندن میگرده اما پیدا نمیکنم. شیدا و پیام و آما برام عزیزن اما نه اونقدر که بتونن غم نداشتن امیرصدرا رو از یادم ببرن.

باید برگردم، باز هم برگردم به جایی که دفعه ی پیش بعد از دست دادن امیرصدرا رفتم، اما قسمتی از قلبم بی جون میناله! باور نداره که همه چی تموم شده.

نمیخوام به حرفاش گوش کنم آرام و بی رمق از روی کاناپه پا میشم و به سمت سرویس بهداشتی میرم و دست و صورتم رو میشورم و راهم رو به سمت آشپزخونه کج میکنم. با روشن کردم چای ساز از توی یخچال بیسکوییتی رو بیرون میارم و چندتا دونه ازش بی میل میخورم تا اسید معده ام کمتر اذیتم کنه.

لیپتون رو توی ماگ تکون میدم و فکرم اونقدر توی هپروت سیر میکنه که وقتی به خودم میام چای توی ماگ رنگش به سیاهی میزنه، مثل چایی که امیرصدرا دوست داره، ماگ رو به سمت دهنم میبرم و چای داغ باعث میشه سلول های چشاییم به فریاد بیان اما مهم نیس.

امیرصدرا چای رو داغ دوست داره!

امیرصدرا...

مردی که میخواستمش و شب قبل سهم یکی دیگه شد، عشق ممنوعه ایی که نباید بهش فکر کنم.

نباید...نباید...نباید

ماگ رو با تموم قدرت به کف آشپزخونه میکوبم و با سرعت به اتاقم میرم و چمدونم رو از کمد بیرون میکشم و تموم لباسای توی کمد رو مجاله میکنم و با عجله توی چمدون میریزم. کشو ها رو بیرون میکشم و لباسامو توی چمدون میریزم.

من باید برم...

سعی میکنم چند دست لباسی که همراه خودم آوردم رو توی چمدونم جا بدم. اشکامو با پشت دست پاک میکنم، میخوام برگردم؟! اما کجا!؟

پیش سامان؟! کنار خانوادم؟! برگردم کنار کسایی که از شون فرار کردم؟! آخه کجا رو دارم که بخوام برم؟! کیو دارم که دلم بهش خوش باشه؟

کنار تخت روی زمین میشینم و سرم رو توی دستام میگیرم. با خودم حرف میزنم.

"کجا میخوای بری نبات؟"

هیچی به ذهنم نمیرسه! دلم قدم زدن میخواد و بی فکر از جا پا میشم و لباسم رو عوض میکنم و از خونه بیرون میزم. خیابون ها توی یکشنبه ایی که نمیدونم به چه مناسبتی تعطیل رسمیه اونقدر خلوت و ساکته که انگار شهر هم مثل من عزا داره.

انگار تموم آدم ها سکوت کردن و هیچکس توی شهر نیس! شایدم من اونقدر توی دنیای خودم غرقم چیزی نمی‌شنوم. نمیدونم چقدر راه رفتم، چند نفر به من و اوضاعم با تعجب نگاه کردن اما فقط فهمیدم که دارم به سمت خونه برمگردم.

پاهام از درد بی حس شده بودن و من حتی نمیدونستم کی و چرا کفش پاشنه دار پوشیدم. نزدیک خونه که شدم ماشین آشنایی میگفت قرار نیس باقی روز رو تنها بگذروم.

با دیدن شیدا و پیام که به ماشین تکیه داده بودن درد پاهام یادم رفت و با سرعت بیشتری به راهم ادامه دادم. هرچی بیشتر نزدیک میشدم اوضاع بدتر میشد.

اخمای غلیظ پیام و دلهره ی آشکار توی چهره ی شیدا که با دیدنم بیشتر میشه و پیام به محض دیدنم تکیه اش رو از ماشین برمیداره و به سمت میاد. نمیفهم چی میشه اما همینکه دست پیام بالا میره با صدای هین شیدا چشمام رو میبندم و آماده ی درد سیلی روی صورت بی حس از سرما میشم.

چند لحظه صبر میکنم و وقتی خبری نمیشه آروم لای چشمام رو باز میکنم و به پیام نگاه میکنم که با عصبانیت چشماش رو بسته و دندوناش روی هم ساییده میشه و دستش همونطور روی هوا مونده.

شیدا آلا رو توی بغلش بالا میکشه و به چند قدم فاصله اش رو با پیام پر میکنه و دست روی بازوی پیام میذاره و آروم و نگران صداش میکنه. پیام نفسش رو عصبی و سنگین بیرون میفرسته و چشم باز میکنه و نگاهش رو چشمای من ثابت می مونه.

-نبات! نبات آخرش از دست تو سخته میکنم.

شیدا با حالتی ترسیده سعی میکنه پادر میونی کنه.

-پیام!

-شیدا حرف نزن! اینو ببرش توی خونه، خدا شاهده هیچ تضمینی نمیدم بتونم خودمو کنترل کنم که رد دستم روی صورتش نمونه.

شیدا ترسیده دستم رو توی دستش میگیره و همراه خودش میکشه.

-نبات بیا بریم!

و دست منو که هنوز توی شوک ام میگیره به خونه ام میریم. پیام با کمی فاصله از ما وارد خونه میشه و یه راست به تراس میره، شیدا منو به سمت اتاق میکشونه و در رو میننده.

نگاه گیش بین من و لباس های به هم ریخته و چمدون روی تخت میچرخه و با نگاهش ازم توضیح میخواد اما من گنگ تر از این حرفام. با دست مجبورم میکنه روی تخت بشینم و یه بار دیگه نگاهش به سمت چمدون و لباس ها میچرخه.

_نبات؟ کجا میخواستی بری؟

نگاهم به سمت در بسته ی اتاق میره و سوالش رو نشنیده میگیرم.

_پیام!

شیدا دستای سرد و بی حسم رو توی دستاش میگیره.

_دق کرده از دیشب! عین مرغ سرکنده دنبال یه نشونی از تو بودیم، خنده ام میگیره، از اوضاعی که گریه داره!

-چرا؟

-تازه میگی چرا؟ خب نگران بودیم.

سوالمو تکرار میکنم.

-چرا؟

-چرا و کوفت! واسه چی گوشیتو از دیروز جواب نمیدادی؟ چرا دیروز نرفتی سرکار؟

کنترل زهرخند ام دست خودم نیست.

-روز عروسی جناب رئیس هم شرکت باز بوده مگه؟

-عروسی؟ عروسی کی؟

-امیرصدر!!

-عروسی امیرصدر!؟

-مگه شنبه، ديروز عروسی اميرصدا نبود؟

-نه! عروسی که چهارشنبه ست! من که پشت تلفن بهت گفتم.

وا ميرم، انگار سطل آب يخ خالی شده روی سرم.

-شيدا تو گفتي شنبه!

-نه عزيزم، گفتم چهارشنبه! احتمالا چون صدا قطع و وصل ميشده اينطور شنيدی.

فکر ميکنم و يادآوری وضع آنتن و صدای شيدا حرفش رو تايبيد ميکنه، حالم بده! عين کسی که به حد مرد سقوط کرده و حالا بايد دوباره اون سقوط مرگبار رو تجربه کنه. نه... من طاقت تکرار ديشب رو ندارم و سنگين شدن نفسم رو حس ميکنم.

-ديوونه، واسه همين نرفتي سرکار؟ پس چرا گوشيتو جواب نميدادی؟

فقط نگاهش ميکنم، فکر ميکنم به اينکه چه جوابی بايد به سوالش بدم؟ يعني بايد بگم که فکر ميکردم تماس ها بخاطر اينه که منو هم برای رفتن به عروسی عشقم با خودشون همراه کنن؟! بگم که ميترسيدم نتونم پيام رو قانع کنم و مجبور باشم توی مراسم شرکت کنم؟

-نبات! با توام!

-چيزه... گوشيمو گم کردم!

-زدن ازت؟

-نه، توی خونه گمش کردم، چون معمولا سايلنته پيداش نميکنم.

شيدا که به نظر قانع شده بود نفسش رو بيرون داد.

_مرديم از نگرانی نبات! نه سر کار رفته بودی، نه گوشی رو جواب میدادی. پيام ديروز بخاطر چندان کار شرکت نرفت، واسه همين نميدونست تو نرفتي! سه ساعت پيش از صحبت های اميرصدا فهميد که

سرکار هم نرفتی یه راست اومد اینجا! نگهبان میگفت ندیده از خونه بیرون رفته باشی و از طرفی هم در خونه رو باز نمیکردی، دق کردیم نبات!

ز مزمه ی ببخشید آروم حتی به گوش خودمم نمیرسه . فشار انگشتاش به دستم باعث میشه نگاهش کنم.

-چرا وسایلت بیرونه؟ داشتی چمدون میبستی؟

-نه!

-پس چی؟

-میخواستم، یعنی... داشتم کمدم و کتو ها رو مرتب میکردم، همه چیزو ریختم بیرون که کامل ردیفش کنم.

شیدا قانع نشده اما نمیخواد ادامه بده.

_ الان کجا بودی؟

-حوصلم سر رفته بود، رفتم قدم بزنم.

-ما دوساعته جلوی در منتظریم، با اون کفشای پاشنه دار تا کجا رفته بودی؟!

و جووری که انگار جواب سوالم اصلا برایش مهم نیست از کنارم رد میشه و از اتاق بیرون میره .لباسم رو با یکی از لباسای روی تخت عوض میکنم و از اتاق بیرون میرم .آلما کف سالن روی قالیچه نشسته و با چندتا اسباب بازی ایی که شیدا دورش ریخته بازی میکنه.

-چرا اینقدر همه چیز اینجا به هم ریختست؟

-نمیدونم! پیام کجاست؟

با ابرو تراس رو نشون میده و منم راهی تراس میشم.

با صدای باز شدن در به سمتم میچرخه و بعد با دیدن اخمش پر رنگ تر میشه .آروم به کنارش میرم و مثل خودش دستام رو روی حفاظ تکیه گاه بدنم میکنم و شروع میکنم.

_ چرا اینقدر نگرانی؟

منتظر می موم اما جواب نمیشنوم و ادامه میدم.

-پیام! چرا فکر میکنی باید مواظب باشی؟ چرا نسبت بهم حس مسئولیت داری؟ چرا خودتو اذیت میکنی؟!

به ابر سیاه و بزرگی که جلوی خورشید رو گرفته نگاه میکنم و قبل اینکه ادامه بدم جواب میده:

-نمیدونی؟!

-نه!

-چون اگر الان اینجام، اگر زنی که عاشقشم چند ساله همسرمه، چون اون دختر بچه که تموم زندگی منو شیداست داره وسط خونه بازی میکنه بخاطر توئه. اگر من الان احساس خوشبختی میکنم، این خانواده کوچیکم رو مدیون توام که خودتم عضو این خانواده ایی.

-پیام! من کاری رو کردم که وظیفه ام بود، تو دینی به من نداری.

با لبخند تلخی نگاهش میکنم.

-اینقدر گفتمی دخترم، دخترم که خودتم باورت شده من دخترتم. که باید مراقب باشی...

-نباید مراقبت باشم؟

سعی میکنم وقتی دروغ میگم توی چشمات نگاه نکنم.

-نه! نیازی نیست، من خوبم! باور کن، خیالت راحت...

_ چهار، پنج سال پیش، درست وقتی که فکر میکردم دیگه نیازی نیست حواسم به جفتتون باشه، اون موقع که فکر میکردم خدا شما دوتا رو فقط واسه هم آفریده، دقیقاً وقتی که فکر میکردم باید خیالم از بابت هردوتون راحت باشه چون همو پیدا کردین، فقط طی دو هفته من و تصوراتم با هم آتیش گرفتیم! چون همین که ازتون غافل شدم یه طوفان بزرگ اومد و همه چیز رو خراب کرد. تا من به خودم بیام همه چی تموم شد! صدرا افتاد زندان و تو ازدواج کردی و رفتی...

مرور اون روزها به اندازه ی ذره ذره چون دادن سخته افکر کردن بهش هم حالم رو از مرگ بدتر
میکنه .فکر کردن بهش سخته، یادآوری سقوط اون روزها...

-میتروسم نبات !نمیخوام این بار هم دیر برسم، میتروسم بازم وقتی به خودم میام همه چی خراب شده باشه.

-پیام !چهار پنج سال پیش من یه انتخابی کردم و الانم پای اشتباهم ایستادم .اما پیام قبول کن که گذشته، هم
امیرصدرا فراموش کرده هم من.

نگاهش با پوزخند صدا دار و تمس آمیزی به سمتم برمیگرده.

_فراموش کردین؟ مطمئن؟

غم نگاهش باعث میشه سرم رو پایین بندازم !یعنی پیام چیزی فهمیده؟

-نبات من هنوزم نمیفهمم چی شد، نمیدونم اون موقع چه اتفاقی افتاد، نمیدونم چرا ترجیح دادی بری!

نگاهش میکنم، حرفایی که توی دلم تلنبار شده اونقدر رسوب کرده که به زبونم نمیاد و لی پیام به جای
من پر حرفه.

-بهم حق بده نبات !من فقط میدونم دیگه نمیخوام حس مسخره ی مقصر بودن رو داشته باشم .دیگه
نمیخوام پیش خودم بگم اگر زودتر میرسیدم .اگر بیشتر حواسم بود، اگر...

-پیام !تو تقصیری نداری، هیچ اتفاقی نیوفتاده که بخوای خودت رو مقصر بدونی .من فقط چشمام رو باز
کردم و سعی کردم انتخاب درستی داشته باشم.

نگاهش خیره به رو به روئه و بدون اینکه نگاهی سمت من بندازه جواب میده:

_انتخاب درست؟ الان بخاطر انتخاب درستته که اینجا؟ !تنها؟ با این وضعیت؟ نبات شدی کسی که

هیچی جز چهره اش برام آشنا نیس!

-پیام، من....

-نبات! نمیدونم چی توی سرته، نمیدونم چرا اون چشمت از اولشم بهم حس خطر میداد. اینکه تو نباتی نیستی که ما می‌شناختیم. من از این نبات که مثل قدیم فکرش رو به زبون نمیاره میترسم. من نسبت به این نبات که چشمش رو از موم میدزده میترسم.

به سمت برمیگرده که چشمش رو به کف سرامیک های کف تراس میدوزم.

-من از امیرصدرايي که زخم چرک کرده اش با دیدنت سر باز کنه میترسم.

-پیام! قبول کن که همه چیز گذشته.

-نبات حتی با من هم رو بازی نمیکنی؟! من نفهمم هم باشم نم چشمت بعد هر بار تنها بودن با صدرا همه چیز رو لو میده! حتی یه کور هم کینه ی چشمای صدرا که همه جا دنبالت رو میتونه ببینه! بازم میخوای بگی همه چیز گذشته؟! تنها چیزی که گذشته "زمان" بوده...

لباش رو به هم فشار میده و خیره میشه توی چشمامو احساس میکنم داره گذشته رو مرور میکنه و همزمان به حرف میاد:

-گذشت زمان توی داستان شما هیچ چیز رو عوض نکرده، فقط روی این آتیش خاکستر ریخته! اما من میبینم! من آتیشه زیر این خاکستر رو میبینم که اگر زبونه بکشه میتونه همه چیز رو نابود کنه.

دستی روی صورت اصلاح شده اش میکشه و کلافه زمزمه میکنه:

_بد موقعی برگشتی نبات! میترسم از عاقبت این داستان.

-عاقبت این داستان چیزی برای ترسیدن نداره، امیرصدرا داره ازدواج میکنه، منم توی اون شرکت فقط یه طراحم.

-نبات! من شیدا نیستم که گول حرفاتو بخورم. از چشمای تو اگر چیزی رو نفهمم، از حرکات امیرصدرا که از برادر بهم نزدیک تره میتونم بفهمم این وسط هیچ کدومتون از گذشته دست نکشیدین.

-پیام جان، برادر من! چند روز دیگه عروسی امیرصدراست، فکرای توی سرت و واقعیتی که در حال اتفاقه شباهتی به هم نداره.

-امیدوارم حق با تو باشه.

سعی داره نگاهش رو به جای دور تری از شهر بدوزه و بحث رو عوض کنه.

-چرا دیروز نرفتی شرکت؟

نفس عمیقی میکشم و دستامو دورم حلقه میکنم تا لرزم از سرما رو کنترل کنم.

-از حرفای شیدا اشتباه برداشت کردم، فکر میکردم دیروز عروسی بوده.

-اگر عروسی دیروز بود با خودت نگفتی پس چرا تو دعوت نبودی؟

-من؟ مگه قراره دعوت باشم؟

-آره، دعوتی! کارتت دست منه، توی ماشین جا مونده، یادم بنداز بهت بدم.

هوا سرد تر از قبل وارد ریه هام میشه و با پمپاژ خون سلول به سلول بدنم سیر میشه. منو دعوت کرده

بود به عروسیش؟ برام کارت فرستاده بود؟ میخواست تلافی کنه؟

اما...

اما اون هم حال اون روزای منو داشت؟ میدونست من چه حالی بودم؟

نه! اون هیچی نمیدونست، چون خودم نخواستم چیزی بدونه!

نخواستم بدونه... نخواستم خرد بشه! من فقط خواستم اون به آرزوش برسه.

-نیات؟

-ها؟

-بیا بریم توی خونه، داری میلرزی از سرما!

دستش رو پشتم میذاره تا همراهیم کنه اما دستش روی دستگیره ی در خشک میشه و به سمتم برمیگرده.

_نبات! قول بده هرکاری کردی، هرچقدر هم احمقانه، منو در جریان بذاری! باشه؟

-باشه!

-قول؟

-قول!

با لبخند نگاهم میکنه و دسته جلوی موهام رو آروم میکشه.

_آفرین دختر بابا!

لبخندم هرچقدر کم رنگ اما واقعیه و با هم به خونه برمیگردیم. شیدا طی این مدت مبل ها و میز هایی که دیشب به هم ریختم رو مرتب کرده و آما جلوی تلوزیون مشغول تماشای بالا و پایین پریدن شخصیت های کارتونی.

کنارش میشینم و آروم توی بغلم میکشمش و روی موهایش رو میبوسم و عطر موهایش رو نفس میکشم.

-نبات! اینجا چه خبر بوده؟ زلزله اومده؟

-چطور؟

-همه جا به هم ریخته بود، آشپزخونه پر از تیکه های تیز ظرف شکسته اس.

-آها... نمیدونم!

-نمیدونی؟! پس کی توی این خونه زندگی میکنه؟

-چیزه، یعنی لیوان و بشقاب از دستم لیز خرد افتاد. یادم رفت تمیزش کنم.

نگاه شیدا داد میزنه که "احمق خودت" اما چیزی به زیون نمیاره و خاک انداز پر از خرده های ظرف رو توی سطل آشغال زیر سینک خالی میکنه..

-چیزی خوردی؟ رنگت چقدر زرد شده نبات!

-چیزی نیست، گشتمه! دیروز ناهار و شام نخوردم، امروز هم نتونستم صبحونه بخورم.

پیام از توی هال جواب میده:

-من میرم غذا بخرم.

به سمتش برمیدرم و سعی میکنم جلوش رو بگیرم.

-نه! مرغ و گوشت توی یخچال هست، دلم غذای خونگی میخواد.

و به شیدا نگاه میکنم که شیدا با اخم سر تکون میده.

-نبات اونجوری مظلوم نگاه نکن! الان من چی درست کنم؟

-یه چیزی درست کن دیگه!

-ماکارونی خوبه؟

جلو میرم و گونه اش رو از ته دل میبوسم.

-آره، دلم لک زده واسه اون ماکارونی های چرب و چیلیت، مخصوصا اون ته دیگ سیب زمینی!

غمگین و نگران نگاه میکنم و دسته آویزون موهای فرم رو پشت گوشم میذاره.

-باشه، ولی بیا یه چیز بخور ته دلت رو بگیره، با این رنگ و رو تا آماده شدن ماکارونی غش میکنی!

هر چقدر بد! هر چقدر هم سخت! اما دلم به همین خانواده ی کوچیک و صمیمیم گرم میشه.

تا شیدا غذا رو آماده کنه، با بیسکویت و چای دورهم؛ کمی خودم رو سیر میکنم تا اینکه بالاخره غذا آماده میشه. با شیدا میز کوچیک رو میچینیم و دور میز میشینیم و ترجیح میدم توی اون لحظه فقط حواسم به خانواده ی کوچیک دوستداشتنیم باشه.

به آما که رشته های ماکارونی رو با دست توی دهنش میذاره .به شیدا که حواسش هست پیام ماکارونی رو بدون سس نمیخوره .به پیام که حواسش به بشقاب شیدا هست و من که توی خوشبختیشون احساس غریبی میکنم.

چنگالم رو بین رشته های بلند ماکارونی توی بشقابم فرو میبرم و چند دور میچرخونم و همین که چنگال رو به سمت دهنم میبرم صدای زنگ گوشی پیام بلند میشه.

پیام دور دهنش رو با دستمال پاک میکنه و با برداشتن گوشی تماس رو وصل میکنه.

_سلام!جانم داداش؟

.....

_اومدیم خونه ی نبات!چطور؟

.....

با صدای "چی" بلند و شوکه ی پیام من و شیدا همزمان سر بالا میاریم و به چهره ی مات و مبهوت پیام نگاه میکنیم.

-کی گفته؟ آخه کی؟ چطور؟

.....

-ای وای!باشه، باشه صبر کن من دارم میام.

.....

-نه، زود خودم رو میرسونم، صبر کن دارم میام!

و همونطور که قطع میکنه بدون حرفی با عجله از روی صندلی پا میشه و به سمت سوییچش روی کانتور میره .من و شیدا با تعجب به هم و بعد به پیام نگاه میکنیم و شیدا سوال توی ذهن منو میپرسه.

-چی شده پیام؟

پیام چند لحظه مکث میکنه و نگاه گیجش میگه که هنوزم شوکه ست، لباس رو به هم فشار میده.

_جمالی، بابای پریسا سخته کرده!

شیدا چنگال رو توی بشقابش میذاره و صاف میشینه.

-سخته؟ الان حالش چطوره؟

پیام کفشاش رو میپوشه و گیج و کلافه لب میزنه:

_تموم کرده!

اونقدر شوکه اس که بدون خداحافظی از خونه بیرون میره .نگاهم به سمت شیدا برمیگرده که قاشقتش هنوزم روی هوا مونده و به در بسته ی خونه نگاه میکنه.

-شیدا؟

نگاهش با ناباوری به سمت من برمیگرده.

_مرد؟!!

من که هنوزم خودم خبر یک دفعه ایی پیام رو هضم نکردم با شک سری به نشونه ی آره تکون میدم.

دستاشو روی میز میذاره و شوکه نگاهم میکنه.

_آخه کی؟

-من از کجا بدونم!

-پس عروسی چی؟ به هم خورد؟!!

نگاهم توی چشمای شیدا خیره می مونه !تازه چیزی توی ذهنم جرقه میزنه.

عروسی به هم خورد؟! عروسی امیرصدر؟!!

-والله! آخه این چه وقت مردن بود؟! !

صدای شیدا رو میشنوم، شیدا رو میبینم اما مغزم قدرت تجزیه و تحلیل نداره، تموم تمرکز روی جواب
یه سواله!

_عروسی به هم خورد؟

میدونم دور از انسانیت، میدونم این اتفاق هیچ تاثیری روی بهبود رابطه ی منو امیرصدرا نداره، اما با
این همه حسی دارم، شاد خوشحالی باشه اما...

بیشتر شبیه یه شانس دوباره ست که به بازنده داده شده، بازنده ایی که دلش هنوز پیش رقبیش مونده! اما
مگه توی چهل روز چیکار میشه کرد با امیرصدرا که دل به کس دیگه داده و برای من شمشیر رو از
رو بسته.

شیدا برای خودش حرف میزنه و ابراز ناراحتی میکنه اما من چیزی نمیشنوم، ذهنم فقط درگیر فرصت
دوباره ست. نهار رو نیمه رها میکنیم انگار هیچکدوم میل نداریم، میز رو جمع میکنیم و ظرفا رو
میشوریم.

به آلمان نگاه میکنم که موهای کنار صورتش عرق کرده و روی پاهای شیدا به خواب رفته و شیدا همچنان
پاهاش رو با ریتم تکون میده.

_خیلی دلم سوخت! بیچاره ها همه چیز واسه جشن آماده بود، جمالی چقدر ذوق داشت واسه این عروسی!
چقدر امیرصدرا رو دوست داشت. حالا عروسی این دوتا چی میشه؟! !

-اینقدر اون بچه رو تکون نده بیدار میشه! احتمالا بعد چهل میگیرن دیگه.

-وا! اخل شدی نبات؟! بابای عروس مرده نه همسایشون!

-پس تا کی میخوان صبر کنن؟! !

-چمیدونم والا! همون چهار ماه پیش که نامزد کردن پیام چقدر اصرار کرد که عقد کنن، اما امیرصدرا
میگفت نه! اگر قبول میکرد لا اقل الان محرم بودن.

-چه فرقی میکرد؟

-خب الان صدرا رسماً هیچ نسبتی باهاشون نداره! آخه هیچکس جز خانواده ی پریسا از این نامزدی خبر ندارن. مامانشم همچین زیاد راضی نبود!

-چرا؟

-فکر کنم دوست داشت دخترش با خواهر زاده اش که خارجه ازدواج کنه. ولی خب، چون امیرصدرا چیزی کم از اون نداشت نمیتونست اعتراضی کنه، مخصوصاً هم که جمالی بعد اینکه صدرا نداشت نساجیش ورشکست بشه یه دل نه صد دل عاشقتش شده بود.

سخته! اما میپرسم:

_پریسا چی؟

شیدا بی هوا جواب میده:

_کدوم دختری میتونه از امیرصدرا با این موقعیتش بگذره؟

چیزی ته قلبم میلرزه! راست میگفت، من هم حتی با وجود رقیب قدری مثل سامان، حتی بدون داشتن هیچ موقعیتی نمیتونستم از امیرصدرا بگذرم.

اما مجبور شدم!

بخاطر خودش...

شیدا مانتوی مشکی بلندش رو در میاره و دستی توی موهای رنگ شده اش میکشه.

_آما کو؟

تخته و مدادم رو کنار میذارم و به شیدا نگاه میکنم.

-کلی با هم بازی کردیم و بعدش وقتی رفتم شیرش رو گرم کنم و برگشتم که دیدم جلوی تلوزیون خوابش برد، منم بردمش توی اتاقش.

-ادیتت که نکرد؟

-نه بابا! قربونش برم، فقط نمیدونم این انرژی رو از کجا میاره؟ همش میگه بازی کنیم، به بازی های نشسته هم قانع نیست، یا میگه برقصیم یا بدوئیم!

شیدا میخنده و همونطور که به اتاقش میره جواب میده:

_به خالش رفته! نبات آما بدجوری باهات اخت شده، قبل اینکه تو بیای فکرش رو هم نمیکردم یه روزی بتونم آما رو بذارم پیش کسی و خودم برم بیرون،

-من بیشتر، یعنی دو روز نبینمش انگار افسرده میشم! حالا چی شد که گفتی من پیام؟ خب تو میومدی!

-نمیدونم پیام گفت بگم بیای، مثل اینکه گفت شب میاد باهات کار داره.

-خب میگفت همون شب میومدم.

با لباسای عوض شده از اتاق بیرون اومد و نگاه چپ چپی نثارم میکنه و کنارم میشینه.

-یعنی فقط بخاطر پیام اومدی؟ من آدم نیستم؟ پوسیدم توی این خونه!

-غر نزن! ببین که، فعلا اینجام و دلیلی غیر از تو برای اینجا بودنم ندارم! مراسم چطور بود؟

-اوووه! اگر بدونی چه خبر بود. بیشتر جمعیتی که اومده بودن فقط بخاطر امیرصدرا بود که همه به عنوان حامی نساجی میشناختنش.

-پیام کجاست؟

-داداش صدرا فرستادش دنبال یه سری کارا!

-خب! خانوادش چطور بودن؟

-پریسا انگار نه از به هم خوردن عروسیش ناراحت بود نه از مردن باباش!

با تشر صدایش میکنم که بی خیال پا میشه و به سمت یخچال میره.

-باور کن راست میگم نبات! نبودى ببینیش، انگار نه انگار مراسم سوم باباشه! آرایشش کامل بود، حالا فکر میکرد اگر محو کار کنه کسی نمیفهمه.

با تاسف و خنده برایش سرتکون میدم که هزار سال هم بگذره از این اخلاقتش دست برنمیداره.

_راستی آخرش نگفتی چی شد این بنده خدا فوت کرد؟

نمیدونم! مثل اینکه با زنش بحثشون میشه و اونقدر عصبانی میشه که سخته قلبی میکنه و تا برسوننش بیمارستان تموم میکنه.

-خدا رحمتش کنه!

-آره واقعا! چند باری که دیدمش برعکس دخترش، خیلی مرد محترمی بود. حیف بود!

-در مورد عروسی حرفی زده نشد؟

در یخچال رو باز میکنه و ظرف میوه رو بیرون میکشه.

_وا نبات! تازه روز سوم بنده خداست، کی روش میشه الان حرفی از مراسم عروسی بزنه؟! فکر نکنم حداقل تا چهل حرفی ازش به میون بیاد.

-آها!

خودم رو با لبه ی بافتی که تنمه مشغول میکنم و تظاهر میکنم به ادامه ی حرف ها و غیبت های شیدا راجب افراد توی مراسم گوش میدم.

تا شب حرفای زیادی زده میشه که بیشتر مربوط به اطلاعات شیدا راجب فامیل های پریسا و نوع مراسم و لباس پوشیدن و ... بود. اومدن پیام تا نزدیک به ساعت هشت شب طول میکشه.

با صدای زنگ شیدا که دستش به پشت و رو کردن کتلت هاش بند بود نگاهی به من که مشغول بازی با
آلما بودم میندازه و بخاطر صدای بلند تلوزیون تقریبا داد میزنه:

_نبات؟ خواهی در رو باز میکنی؟ من دستم بنده!

-باشه عزیزم.

همین که پا میشم با صدای نق نق اعتراض آمیز آلما و " آله "گفتن جیغ مانندش مواجه میشم که با دستای
بالا گرفته ازم میخواد بغلش کنم .با خنده و توی بغل میگیرمش و همونطور که به سمت در میرم لپش رو
میبوسم.

-من قربون اون آله گفتنت بشم سیب سرخ!

مشغول بازی با چتری های بلند و فر بیرون اومده از گیره ام میشه .به سمت در خونه میرم و با دیدن
پیام از چشمی در، در رو باز میکنم.

-سلام!

-به به !دخترای بابا رو ببین !دوتایی اومدن استقبال بابایی.

آلما خودش رو لوس میکنه و با دستای باز خودش رو به سمت پیام خم میکنه تا پیام بغلش کنه، پیام هم با
تموم خستگیش آلما رو توی آغوشش میکشه.

_بوس بابا کو؟

آلما لباشو غنچه میکنه و روی لبای پیام میذاره و میخنده .لبم رو گاز میگیرم و چپ چپ به پیام نگاه
میکنم که میخنده و به سمت میاد و روی موهای منو هم میبوسه.

_چپ نگاهم نکن، بدو برو یه چی سرت کن مهمون داریم.

-مهمون؟

-مهمون که نه، صاحب خونه ست، امیرصدرا همراهه، پایین داره با تلفن صحبت میکنه، تلفنش تموم بشه میاد.

پاهام خشک میشه اما با همراهی پیام وارد خونه میشیم و پیام گونه ی شیدا رو هم میبوسه و حضور امیرصدرا رو هم خبر میده.

شیدا لباسش رو عوض میکنه اما من به انداختن یه شال مشکی روی موهام بسنده میکنم، آستین بافتی زیتونی رنگی که پوشیدم بلنده و قدش هم تا رون پاهام میرسه و ساپورت مشکی کلفت هم هم مشکلی نداره. به کمک شیدا میرم که تا پیام دوش بگیره میز رو برای شام بچینیم.

صدای زنگ در باعث میشه قبل اینکه راه فراری پیدا کنم، شیدا باز هم منو برای باز کردن در بفرسته. با حالی که نمیدونم چه اسمی براش بذارم به سمت میرم و میدونم بهترین فرصته که نگاهش کنم و از چشمی نگاهش میکنم.

مثل تموم این مدتی که دیدمش مرتبه اما خسته اس! اینو راحت میشه فهمید.

کمی نگاهش میکنم و همین که دستش برای لمس دوباره ی زنگ بالا میاد در رو باز میکنم.

نگاهش بالا میاد و توی چشمام میشینه. چند ثانیه طول میکشه تا بتونم جلوی هجوم خاطرات با دیدن چهره ی آشنایش با پیرهن مشکی مقاومت کنم و سرم رو پایین میندازم و آروم سلام میکنم. جواب سلامش به گوشم میرسه و با مکت وارد خونه میشه و شیدا به استقبالش میاد.

-سلام داداش صدرا! خوش اومدی.

-ممنون زنداداش! خوبی؟

-ممنون!

امیرصدرا با لبخند خسته اما از ته دل خم میشه و آلا رو که با ذوق به سمتش دویده رو بغل میکنه و پشت پلک ها و پیشونیش رو میبوسه.

-چطوری نفس عمو؟

آلما میخنده و کلمات نامفهومی رو به زبون میاره و مشغول بازی و کشیدن ریش های امیرصدرا میشه .
امیرصدرا همونطور که پشت دستای آلما رو میبوسه روی مبل میشینه.

_زنداداش پیام کو؟

شیدا از توی آشپزخونه جواب میده:

-گفت تا میز شام رو بجینیم یه دوش میگیره تا سر حال بشه!

امیرصدرا با لبخند گردن آلما رو میبوسه که باعث میشه آلما با جیغ بخنده و لبخند لبای امیرصدرا رو تا جایی که میشه پررنگ بشه.

-این چند روز تموم زحمتا افتاده روی دوش پیام! حسابی خسته شد.

بشقاب ها رو روی میز میچینم و صحبت های اونا گوش میدم.

-چه زحمتی داداش؟! شما دو تا که این حرفا رو ندارین، ای کاش میگفتین یه غذای درست حسابی درست میکردم، این چند روز اصلا غذا نخوردی.

-موقعیت غذا خوردن نداشتم، همه چیز به هم پیچیده انگار! امشب هم بخاطر اینکه کارا زیاد عقب نیوفته مجبور شدیم بیایم کارای شرکت رو اینجا انجام بدیم.

-مگر اینکه کارا باعث بشه یه سر به من و آلما بزنی! او گرنه اصلا یادت میره من و آلما هم هستیم.

امیرصدرا روی موهای آلما دست میکشه و آروم و شایدم غمگین جواب میده.

_مگه من کسی غیر از شما دارم؟

میز رو میچینم و زیر چشمی حواسم به امیرصدرائه که با تموم وجود مشغول بازی با آلماست، بعد چند دقیقه پیام هم به جمعمون اضافه میشه و همه دور میز شام میشینیم و مشغول خوردن شام میشیم و زیر گیر دادن های پیام مشغول خوردن شام میشیم.

-نبات کمتر سالاد بخور، با غذا تم بازی نکن!

و رو به امیرصدرآ ادامہ بحثشون رو پیش میکشه:

_تو چیزی نگفتی؟

-نه بابا چی بگم! عزادارن.

شیدا هم وارد بحثشون میشه.

-یعنی نمیدونی برنامه ی عروسی چی میشه؟

-نه! فعلا که همیشه راجع بهش صحبت کرد.

پیام اینبار به آما گیر میده:

-آما؟! تموم لباس ماستی شده بابا، درست بخور.

شیدا پیشبند روی لباس آما رو صاف میکنه و بحث خودشون رو ادامه میده:

_چرا همیشه راجع بهش صحبت کرد؟

-فعلا موقعیت مناسبی نیست، یه سری چیزها هست که اول باید تکلف اونا رو مشخص کنم.

پیام همونطور که لیوانش رو پر میکنه نگاه مشکوکش رو به سمت امیرصدرآ میکشونه.

-چیزی شده؟

-چیز خاصی نیس ایه حدسه!

-چی؟

نگاه گذرای امیرصدرآ به من و شیدا میوفته برای جواب ندادن بهونه میاره:

_حالا دو دقیقه که توی جمع خانواده نشستیم صحبت کار رو وسط نیار! بعدا حرف میزنیم.

شیدا هم که انگار دل پری از این کاجرا داره سریع حرف امیرصدرآ ور تایید میکنه.

-آره تو رو خدا! شما دوتا هم زندگیتون شده کار، دلم به نبات خوش بود که اونم هرچی بهش میگم میگه کار دارم، دارم طرح میزنم و...

نگاه امیرصدرا به سمت میچرخه که سریع نگاهم رو به بشقابم میدوزم و پیام با لبخند به شیدا نگاه میکنه.

-خب خانومم بحث خارج از کار چی داریم؟

شیدا هیجان زده شروع میکنه:

-آلما یه جوری با نبات جور شده که انگار دوتا مامان داره، امروز که توی بغل نبات بود هر چی بهش میگفتم بیا بغلم سرش رو تکون میداد و میگفت نه! تازه، وقتی نبات موند پیشش تا من برای مراسم بیام اصلا گریه نکرد...

امیرصدرا با سرفه آرومی روی صندلی جا به جا میشه.

-راستی زنداداش امروز زحمت کشیدی! من که گفتم لازم نیس بیای مراسم.

-نه بابا چه زحمتی؟! آلما پیش نبات بود! گفتم که، رابطش با نبات خیلی خوبه! از این به بعد هر جا میخوام برم میذارمش پیش نبات، شایدم آوردمش شرکت باباش و عمو و خالش با هم نگاهش دارن تا من به کارام برسم.

امیرصدرا لبخند میزنه و سر تکون میده.

_خیلی هم خوبه! از همین الان آلما کارمند رسمی شرکتته.

باقی حرف ها بین پیام و امیرصدرا ادامه پیدا میکنه و من و شیدا مشغول جمع کردن میز میشیم و با هم ظرف ها رو میشوریم. به پیشنهاد شیدا مشغول ریختن چای میشم که صدای صحبت شیدا و امیرصدرا و پیام که هنوز پشت میز نشستن توجه ام رو جلب میکنه.

-وای چقدر خوشگله! اینو کی زده؟

صدای پر افتخار پیام به گوشم میرسه که جواب شیدا رو میده:

-کار نباته! اولین کاریه که زده.

شیدا هیجان زده نظر میده:

-چقدر شیکه، فقط یه خرده ظرافتش کمه!

پیام هم تایید میکنه:

-طرح داره اصلاح میشه، ولی به عنوان اولین کار خیلی معرکه ست.

امیرصدر اصدرا که انگار دوست نداره بحث حول من بچرخه سعی میکنه موضوع صحبت رو عوض کنه.

-زنداداش حالا که آما سنش جوری شده که به مراقبت بیست و چهارساعته نیازی نداشته باشه، نمیخوای کار رو شروع کنی؟

-نه دیگه حوصله ی طرح زدن ندارم. شما مگه نمیخواستین کار کنین؟ خب شروع کنین دیگه!

جواب امیرصدر ا به گوشم میرسه:

-منتظریم خانوم مددیان بیان!

-خانوم مددیان؟ اینجا که شرکت نیس!

پیام بهتر از شیدایی که سعی داره در برابر این موضوع مقاومت کنه به همراهی امیرصدر ا میاد:

-عزیزم بیزحمت چایی میاری؟ امیرصدر ا سردردش بهتر بشه، ما هم کارمون رو شروع کنیم.

اما شیدا به طرز عجیبی سعی میکنه همه چیز رو به من برگردونه:

-آره، نبات داره میاره!

صدای آروم امیرصدر ا رو تشخیص میدم که بی شک مخاطب حرفش شیدا است:

-میشه واسه من یه خرده گلاب بریزی؟

-آره اولی من دارم میرم پوشک آما رو عوض کنم، خودت به نبات بگو!

ضربان قلبم بالا میره. اونقدر که دستم به لرزش میوفته و جمله آخر شیدا قبل از رفتنش باعث میشه تموم بلندم یخ بزنه.

-در ضمن! اسمش نباته، نه خانوم مددیان.

و با صدایی بلند از قبل منو مخاطب قرار میده:

_نبات؟

فنجون رو توی سینی میذارم و نگاهش میکنم که دور از چشم پیام و امیرصدرا چشمکی میزنه و با ابرو به امیرصدرا اشاره میکنه.

_تا من آما رو عوض میکنم ببین داداش صدرا چی میخواد!

و نگاه من درگیر نگاه امیرصدرا میشه که عین خودم مبهوت توی عمل انجام شده قرار گرفته. نگاه منتظرم باعث میشه تک سرفه ای کنه و دستی به ریشش بکشه، چند ثانیه طول میکشه تا به خودش بیاد و کم کم اخم کمرنگی بین ابروهاش میشینه.

_لطفا توی چای من یه خرده گلاب بریزین!

سریع نگاهش رو از من میدزده و سریع با همون اخم به کاغذ زیر دستش نگاه میکنه. دقیقاً برعکس من که چشمام هیچ میلی به کنده شدن از نیم رخش نداره.

به هر سختی ایی بود توی لیوان چای داغ و پررنگش گمی گلاب میریزم و با دستای لرزون سینی رو بلند میکنم. صدای برخورد لیوان ها به هم بخاطر لرزش دستم اونقدر مشخصه که سریع سینی رو روی کابینت میذارم و فاصله ی لیوان ها رو بیشتر میکنم تا به هم برخورد نکنن و با نفس عمیقی به سمتشون میرم.

سینی رو روی میز میذارم و نگاهم به صندلی های خالی میز میوفته. پیام روی اولین صندلی سمت راست نشسته بود و امیرصدرا روی اولین صندلی سمت چپ!

قبل اینکه تصمیم بگیرم پیام صندلی راس میز که درست بین خودش و امیرصدرا رو برام عقب میکشه.
_بشین نبات که خیلی کار داریم.

نگاه مرددم بین صندلی و امیرصدرا میچرخه و نگاه بی موقع امیرصدرا باعث میشه عین یه دختر خوب
روی صندلی بشینم و پیام طرح رو جلوم میذاره.

_ببین، امیرصدرا نکته هایی که باید رعایت کنی رو گوشه ی...
دارم گوش میدم که امیرصدرا کاغذ رو از زیر دستم میکشه.

_تو لیست سرویس های کارگاه های اصفهان رو ردیف کن، من خودم توضیح میدم.

پیام باشه ایی میگه و به لب تاب روشن جلوی روش نگاه میکنه و مشغول یادداشت میشه .کف دستم رو
زیر میز به شلوارم میکشم تا عرق کف دستم رو خشک کنم .امیرصدرا کیف کنارش رو باز میکنه کاغذ
رو بیرون میکشه و با صدای گرفته و آرومی شروع میکنه:

_وقت کم داریم !نمیشه فرصت رو سر اصلاح یه طرح که قرار نیس استفاده بشه هدر داد.

سعی میکنم صدام رو صاف کنم و اعتماد به نفسم رو از دست ندم.

-طرح خاصی مد نظرتونه؟

سری تکون میده و شروع میکنه به توضیح دادن .انگار کامل یادش میره من نبات ام !جدی و مسلط
توضیح میداد .ایده اش با اینکه خام بود اما جالب و قابل توجه بود.

به دستش نگاه میکنم که حین توضیح دادن خیلی حرفه ایی طرح ساده ایی رو روی کاغذ میکشه و هر دو
اونقدر درگیر طرح و جزئیاتش میشیم که به کل زمان و مکان رو یادمون میره، طرحی که کشیدم رو
بهش نشون میدم که با ابروهای توی هم به طرح روی کاغذ میکنه.

-اینم خوبه، اما نمیخوام جدا باشه !زنجیر یا قفلی در کار نیس.

-پس چطور؟

-ببینین، این طور!

و شکل مد نظرش رو روی کاغذ کاهی که به نوعی چرک نویس کار بود کشید!

-یعنی چیزی مثل لولای در !که باعث خم و صاف شدن بشه؟

امیرصدرا دستش رو جلوی دهنش میگیره و خمیازه ای میکشه.

_آره !میخوام گردنبنده بدون قفل و زنجیر باشه !فقط جایی درست پشت گردن، به فرم لولایی باشه که بشه تا حدی بازش کرد که بشه دور گردن گذاشتش!

سری تکون میدم و مشغول طراحی میشم، بالاخره بعد اینکه چیزی که توی سرم بود رو روی کاغذ میکشم سر بالا میارم.

-یعنی اینجور....

نگاهم خیره می مونه به امیرصدرای که برای اولین بار اینقدر شبیه امیرصدرای قلبمه !سرش رو روی دستاش گذاشته و به خواب رفته، طرز خوابیدن جوریه که انگار قبل خواب به من نگاه میکرد.

سکوت خونه اونقدر عجیبه که آرام از روی مبل پا میشم و نگاهم به پیام میوفته که جلوی تلوزیون روی کاناپه خوابش برده .آروم به سمت اتاق خواب میرم و از لای در نیمه باز شیدا و آلما رو میبینم که روی تخت خوابیدن.

به ساعت روی دیوار نگاه میکنم که دو و نیم شب رو نشون میده، گوشیم رو توی دستام میگیرم و فکر میکنم .میخوام به خونه ی خودم برم اما نیمه شبه و جرات رفتن به خونه با آژانس رو ندارم و از طرفی هم دلم نمیاد پیام رو که اونطور خسته غرق خوابه بیدار کنم.

ناچار به اتاق میرم و همین که سالم رو برمیدارم شیدا بیدار میشه و روی تخت میشینه، با آرام ترین صدایی که میتونم عذر خواهی میکنم.

_ببخشید، بیدارت کردم؟

-نه !ساعت چنده؟

-دو و نیم! اونقدر مشغول شدیم که یادم رفت ساعت چنده.

خسته و خوابالود دستی روی چشماش میکشه و خمیازه اش رو نصفه و نیه رها میکنه.

-پیام و داداش صدرا کجان؟

-هر دو خوابشون برده!

-الهی! خسته بودن، بیا اینجا روی تخت بخواب منم برم واسه پیام و داداش صدرا تشک بذارم.

-کمک میخوای؟

-نه بگیر خواب حواست به آما باشه.

از خستگی خمیازه ایی میکشم و یا تکون دادن سرم کنار آما روی تخت دراز میکشم و حتی فرصت فکر کردن به ذهن خسته ام داده نمیشه و به خواب میرم. خوابی که شاید دلیل شیرین بودنش مردی بود که توی پذیرایی موقع کار خوابش برده بود.

با ضربه‌های آرام اما پشت هم که به صورتم میخوره چشمان رو به سختی باز میکنم.

صورت آما رو جلوی روم میبینم که و وقتی چشمای بازم رو میبینه با شیطنت میخنده. روی تخت میشینم و با از نظر گذروندن اتاق دیشب رو به یاد میارم، صدای صحبت و برخورد ظرف ها به گوشم میرسه و بعد صدای پیام بلند میشه:

_آما بابا؟ خاله نبات رو بیدار کردی؟

با صدای گرفته از خواب در جواب پیام "آره" میگم و قبل اینکه از تخت بیرون بیام صفحه ی روشن گوشیم روی پاتختی توجه ام رو جلب میکنه، دست دراز میکنم و گوشی رو برمیدارم و پیام روی صفحه رو باز میکنم!

نفسم بند میاد و من خیره میشم به صفحه و متن پیامی که از طرف سامان ارسال شده و هزار بار میخونمش:

_من دارم میام ایران

تابستان ۹۱ _ کرج

کلافه و کمی عصبی به خونسردیش نگاه کردم و نفسم رو محکم بیرون دادم.

_نمیگی؟

با آرامش و لبخند کمرنگی که از وقتی وارد کارگاه شدم روی لبش بود چای خشک رو توی قوری ریخت.

_هم بزن نسوزه.

نفسم رو با پوفی بیرون میدم و حلقه های سوسیس توی تابه رو هم زدم.

بعد از پیامی که شب قبل که گفته بود برای اینکه خبری رو بهم بده به کارگاه پیام کلافه و نگرانی امونم رو بریده بود و از وقتی رسیده بودم کارگاه با همون آرامش همیشگی و لبخند محو اعصاب خرد کنی که استثنائاً مهمون صورتش شده بود منو به کار گرفته بود.

-آقا امیرصدرا، سرخ شد.

-خب حالا دوتا قاشق رب بزن، رب رو گذاشتم کنارت روی سینک.

چپ چپ نگاهش کردم و چند قاشق رب توی تابه ی سوسیس ها ریختم و هم زدم.

-خب!

قوری که با آبجوش پر کرده بود روی سماور گذاشت در حالی که فکر میکردم داره جلویخنده اش رو میگیره جواب داد:

_حالا تخم مرغایی که هم زدی رو بریز توی تابه!

سریع تخم مرغ ها رو توی تابه ریختم و به سمتش برگشتم که دست به سینه به یخچال تکیه داده بود و نگاهم میکرد.

-خب، حالا بگو چی میخواستی بگی!

به زور جلوی لبخندش که میرفت تا پرننگ تر بشه رو گرفت و راهش رو به سمت تخت کارگاه کج کرد.

_تا من سفره رو بندازم، ظرفایی که کثیف کردی رو بشور.

و تکیه اش رو از یخچال گرفت و به سمت تخت رفت. هرچی فحش بلد بودم زیر لب نثارش کردم و به سمت سینک رفتم که صداس بلند شد:

_نبات خانوم؟

با ذوق به سمتش برگشتم، بالاخره بعد از این همه اذیت میخواست خبری که منو بخاطر اینجا کشیده بود رو بده.

-بله؟

-سرکه رو گذاشتم کنار مایع، با سرکه بشور که بوی تخم مرغ روی ظرفا نمونه!

و بدون حرف دیگه ایی مشغول پهن کردن سفره شد، پام رو محکم زمین کوبیدم و چندتا دیگه از فحش هایی که برای مواقع اضطراری کنار گذاشته بودم رو هم توی دلم حواله اش کردم و برای شستن ظرفا به سمت سینک رفتم.

بعد از شستن ظرفا رو به روش روی تخت نشستم و اون مشغول کشیدن سوسیس تخم مرغ ها توی بشقاب شد. نگاهم رو به دور تا دور کارگاه چرخوندم و با دلتنگی نگاه کردم.

-این یه هفته دلم واسه کارگاه تنگ شده بود!

بشقاب پر از سوسیس تخم مرغ رو جلوی پاهام گذاشت و با لحنی که کمی طنز داشت جواب داد:

_کارگاه هم دلش برات تنگ شده بود.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم.

_مسخرم میکنی؟

-نه باور کن! مخصوصا اون میز وسط کارگاه خیلی دلتنگی میکرد، میگفت دلم واسه اون دختری که هر سری از کنارم رد میشد واسش زیر پا میگرفتم تنگ شده.

اشاره مستقیمش به اینکه همیشه پام به پایه ی میز برخورد میکرد و گاهی زمین میخوردم چیزی نبود که بتونم جلوی خنده ام رو بگیرم. با دلتنگی به چهره اش که مشغول خرد کردن نون سنگگ بود نگاه کردم، این دلتنگی لعنتی حتی وقتی رو به روش نشسته بودم هم دست از سرم برنمیداشت. دلم کمی شیطنت خواست، تکه ایی از گوشه ی برشته ی نون رو کندم و زیر چشمی نگاهش کردم.

خوبه که حداقل دلِ چوبی آهنی میز کارگاه برام تنگ شده!

اونقدر با دقت زیر نظر گرفته بودمش که چند ثانیه متوقف شدن دستاش رو ببینم که بعد با قدرت بیشتری نون ها رو با قیچی خرد کردف تکه های تقریبا یک اندازه ی نون رو جلوم گذاشت.

_بسم الله. بفرمایید.

نمیدونم تاثیر چی بود اما هرچی بود باعث شد ناهار رو توی سکوت بخوریم. بدون اینکه حرفی بزنم! بدون اینکه حرفی بزنه!

بعد ناهار ظرف ها و سفره رو جمع کردیم و به آشپزخونه بردیم، خودش مشغول شستن ظرف ها شد و از من خواست چای بریزم، چای رو جلوی چشمم گرفتم تا از پرننگ بودنش مطمئن بشم.

_اینجور خوبه؟

نگاهش به لیوان چای داغ و پرننگش برای چند ثانیه خیره موند و اینکه عادت هاش رو حفظم باعث شد لبخند روی لباش بشینه و سرتکون داد.

_فقط! لطفا برای من یه خرده گلاب بریز.

با تعجب نگاهش کردم.

-توی چای؟ واسه چی؟

-سردرد دارم، گلاب سردردم رو آروم میکنه!

-چرا؟

-چند شبه نتونستم بخوابم، گلاب توی یخچاله.

نخوابیدنش دیگه عادی بود برام! میدونستم شبا توی بیمارستان کنار برادرش می مونه.

-چرای گل محمدی توی چای نمیریزی؟

کوتاه جواب میده:

-عطر گلاب قوی تره.

بعد ریختن کمی گلاب توی لیوان چایش سینی چای رو با دقت بلند کردم و موقع رد شدن از کنار میز کارگاه حواسم رو جمع کردم که با بیشترین فاصله ی ممکن از کنارش رد بشم تا پام به پایه ی فلزیش گیر نکنه.

روی تخت نشستم که چشماش رو باز کرد و زیر لب تشکر کرد و لیوان چایش رو برداشت و جلوی بینیش برای چند ثانیه نگه داشت و نفس عمیق کشید بعد چند ثانیه چایش رو مزه مزه کرد.

نگاهش کردم، به مردی که یه هفته دلتنگی ام رو بدون فکر کردن بهش نتونستم بگذروم، آروم آروم چایم رو خوردم. توی هوای داغ مرداد خوردن چای داغ بیشتر شبیه یه دیوونگی بود. اما دیوونگی ایی که کنار امیرصدرا برای من حسابی دوست داشتنی و دلچسب بود.

همچنان منتظر بودم تا بگه برای چی منو کشونده کارگاه.

-بهتری؟

آروم سر تکون داد.

-آره!

-نمیگی اون خبری که میخواستی بهم بگی چی بود؟

چشمش خندیدن و برق شیطننت ثانیه ایی از چشمش گذشت.

-گفتم که، وسایل کارگاه دلتنگت شده بودن، مخصوصا میز کار. بعدشم گفتم قبل اینکه کارمون تموم بشه سومین غذا پروژه آشپزی رو هم یاد بگیری!

ناباور و کمی عصبی مثل کسایی که بازی خوردن نگاهش کردم که با لبخند عمیق تر و لحن حق به جانبی ادامه داد:

_تا اینجا کار سه تا غذا بهت یاد دادم، املت، تن ماهی و تخم مرغ، سوسیس و تخم مرغ!

-داری شوخی میکنی دیگه؟

-نه! کاملاً جدی ام.

-مگه نگفتی یه خبر داری برام؟ پس اون خبرت چی بود؟

-دلتنگی!

نفسم بند میاد و قبل اینکه حرفش رو به شکل دلخواهم برداشت کنم ادامه میده:

_کارگاه و وسایل دلتنگت بودن.

-واقعا که بی مزه ایی!

کیفم رو برمیدارم تا از کارگاه بیرون برم، بی دلیل بغضم گرفته بود. شاید چون دلم میخواست اونم دلتنگم شده باشه و واقعیت چنین چیزی رو نشون نمیداد.

از صدای پا فهمیدم که داره پشت سرم میاد و لحظه ی آخر درست لحظه ایی که خواستم برگردم تا چیزی بگم و خودم رو خالی کنم، پام به پایه ی میز کارگاه گیر کرد و درست حین جیغ و تلاشی که برای حفظ تعادل داشتم دستش دور بازوم پیچید و به سمتش کشیده شدم و تعادل رو حفظ کردم.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و در حالی که صورتم درست چند سانتی سینه اش بود چشم باز کردم.

"حواست کجاست دختر؟"

اونقدر نزدیک گوشم زمزمه کرد که تنم مور مور شد!!

اولین بار نبود که صدایش رو شنیدم، اما اولین بار بود که لحن نگران و صدای گرمش تا این حد نزدیک، پرده ی گوشم رو به ارتعاش مینداخت.

دستش که از دور بازوم برداشته شد سریع چند قدم عقب رفتم. سرم رو بالا نیاوردم و نگاهم میخ موزائیک کف کارگاه شده بود. سکوت اون لحظه رو دوست داشتم و دلم نمیخواست صدای جدیدی لذت جمله ی ایی که هنوز توی ذهنم انعکاس پیدا میکرد رو کم کنه اما باز هم صدای خودش به گوشم رسید:
_ببخشید! چند لحظه صبر کن.

صدای قدماشو شنیدم که ازم دور شد و بعد چند لحظه پاکت نامه ایی رو جلوی چشمم گرفت.

_بیا!

با دستای لرزونم پاکت رو گرفتم و آرام سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

-این چیه؟

-خبری که میخواستم بهت بدم. دیروز پستیچی آورد.

پاک رو زیر و رو کردم و درست قبل باز کردن پاکت اسم شرکت نگارین پشت کاغذ به چشمم اومد، پاکت رو باز کردم و کاغذ رو بیرون کشیدم و خوندم!

یک بار... دو بار... سه بار

قبل اینکه بار چهارم رو شروع کنم کاغذ رو آرام از توی دستم کشیدم.

_سه روز دیگه، توی نمایشگاه رو نمایی پنج طرح برتر نگارین باید همه ی طرح ها اسم داشته باشن!
به نظرت چه اسمی میتونه لایق مدل برتر امسال نگارین باشه؟

گیج نگاهش میکنم که با لبخند یه وری و جدی ایی ادامه میده:

_چه اسمی واسه طرح مبل ما خوبه؟ همیشه طرح برتر بدون اسم رونمایی بشه.

از سردی سالن نمایشگاه به خودم لرزیدم و با چشم دنبال امیرصدرا میگشتم، ساعت پنج دقیقه به شیش بود و قرار بود راس شیش مراسم شروع بشه. بار دیگه جمعیت حاضر توی سالن رو از نظر گذروندم.

تقریبا سالن پر شده بود. آدم ها با پرستیز های مختلف که میشد حدس زد هرکدوم کاره ایی توی این عرصه بودن، عین بچه ایی توی محیط غریبه یه گوشه کز کرده بودم.

عمو علی همراه چند مرد و زن گوشه ایی از سالن جمع شده بودن و صحبت میکردن. نگاهم به مبل های ایی بود که توی قسمت خاصی از سالن با کاور های مخصوص پوشیده شده بودن و چیزی ازشون معلوم نبود.

سالن بزرگ و مجلل با ستون های بلند و تراشکاری شده و سرامیک های سفید و براق و لوستر های سلطنتی ابهت عجیبی داشت که باعث میشد بیشتر یه گوشه مچاله بشم نگاهم خیره به در بود و منتظر امیرصدرا بودم. سنگینی نگاه کسی باعث شد سر بلند کنم و به جمعیت توی سالن نگاه کنم.

مرد جوون و خوش پوشی بهم زل زده بود و با دیدنم گوشه لبش به حالت لبخند بالا رفت و خیلی آروم سر تکون داد و حواسش رو به مرد مسن رو به روش که در حال صحبت بود داد. قبل اینکه به سمت در برگردم صدای نفس کسی رو نزدیک خودم حس کردم و بعد صدای آشنای خودش.

_شرمنده! یه دور برگردون رو اشتباه رد کردم مجبور شدم نصف تهران رو برم تا یه دور برگردون دیگه پیدا کنم.

نگاهش کردم، شلوار کتان مشکی رنگش با پیرهن مردونه ی سرمه ایی که هیکلش رو قاب گرفته بود حسابی عوض کرده بود. موهایش رو یکدست به بالا شونه کرده بود و ریش های مرتبش میگفت اون هم به اندازه ی من خوشحال و هیجان زده بود.

-سلام!دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم.

-ولی به موقع رسیدم!

استرسی که جاش رو با حضور امیرصدرا به هیجان داده بود لبخند زدم و سرم رو با ذوق تکون دادم.

-نگران بودم چطور توی این جمعیت پیدات کنم، چرا جلوی در ایستادی؟

-منتظر تو بودم.

-بازم شرمنده ام، چیزی خوردی؟

-نه!گفتم که منتظر تو بودم.

-پس بریم یه چیزی بخوریم، من داشتم اینا رو آماده میکردم ناهار نخوردم!

و پوشه ی توی دستش رو به دستم داد.

-این چیه؟

-بیا بهت میگم.

و با همراهیش به سمت میز بزرگی که وسایل پذیرایی روش چیده شده بود رفتیم.

-نوشیدنی؟

به انواع نوشیدنی میز نگاه کردم و سعی کرد خانومانه رفتار کنم.

-آب پرتغال!

آب پرتغال رو به دستم داد و برای خودش هم برداشت.

-خب اینا چی ان؟

-یه سری اطلاعات از چوب و پارچه و رنگ و فوم استفاده شده توی مبل! اگر ازت دلیل خواست بدونی چی جواب بدی.

-وای! ای کاش زودتر بهم میرسوندی.

-نگران نباش! من هستم، اینا رو بخون که اگر من نبودم خودت بتونی جواب بدی، کدوم؟

به ردیف کیک ها و شیرینی های متنوع روی میز نگاه کردم.

-کیک شکلاتی!

در شیشه ایی ظرف کیک رو برداشتم و با گیره برش کیک رو توی ظرفم گذاشتم و برای خودش هم یه شیرینی ساده برداشتم.

-مگه نمیگی ناهار نخوردی؟

-آره!

-خب یه تیکه کیک هم بردار!

نگاهش دور تا دور سالن رو زیر نظر گرفتم و با لحنی که از سبک صحبت جدی همیشگیش دور شده بود شیطننت کرد:

_خودمم کم میل نیستم، ولی فکر کنم خیلی ضایع باشه، نه؟؟؟

با شیطننت نگاهش به سالن رو همراهی کردم.

_کسی حواسش نیست! تازشم...

نگاهش به چشمام برگشت و ادامه دادم:

_طرحمون طرح برتر شده، فکر کنم این حقمون باشه که دو تا تیکه برداریم.

برای چند ثانیه نگاهم کرد و با چشمایی که قهقهه میزدن آروم به سمتم خم شد:

_ اینبار که گذشت، ولی یادم باشه از این به بعد توی مجلس ها ندارم تنها بمونی، پتانسیل زیادی واسه آبرو ریزی داری.

ریز خندیدم که گفت:

_ شیرینی دوست ندارم.

-پس باید تا شام صبر کنی.

-آره اینطور بهتره!

-میوه میخوری؟

-نه! همی‌نا کافیه.

سر تکون داد و با برداشتن یه خوشه کوچیک انگور با هم به گوشه ایی رفتیم و روی صندلی نشستیم و همونطور که برگه های امیرصدرا رو مطالعه میکردم شربت و کیکم رو هم خوردم.

-خوندی؟

-آره! اینا رو قبلا خودت هم گفته بودی، اما الان که خوندم بهتر شد، یه چیزایی رو نمیدونستم.

-اما هنوز نمیدونم اسم منو واسه چی به عنوان طراح دادی.

-چون نصف طراحی رو با کمک خودت انجام دادم، میز ها رو کامل خودت طراحی کردی! بازم بگم؟

نفهمیدم لبخند یه وری کنج لبش رو چی باید تعبیر کنم.

-نباید این کارو میکردم؟

از حالت چهره اش نمیتونستم چیزی بفهمم.

-شما هرکاری دلت بخواد میکنی آبنبات خانوم!

-یعنی الان ازم...

صدای بلند مردی که با میکروفن وسط جمعیت شروع به صحبت کرد باعث شد حرفم نصفه موند.

_با سلام خدمت تمامی حضار محترم .ضمن عرض خیر مقدم خدمت شما بزرگواران توجهتون رو به توضیحات مختصری پیرامون مراسم امشب جلب میکنم.

با هیجان به مرد میانسال که توجه همه به سمتش جلب شده بود نگاه کردم.

-امیدوارم از خودتون پذیرایی کرده باشید !همونطور که همه مستحضر هستین امشب اینجا جمع شدیم تا ۵ طرح داخلی که شرکت طراحی نگارین حاضر به سرمایه گذاری روی اون ها شده را رونمایی کنیم.

و همونطور که به سمتی که مبل ها به صورت دسته ایی با چیدمان خاص چیده شده بودن می رفت ؛
ادامه داد:

_امشب مبل ها زیر نظر کارشناس های داخلی و خارجی نگارین و شرکت ها دیگه قیمت گذاری میشن .
وقتتون رو بیشتر از این نمیگیرم و مراسم رو شروع میکنیم، خب بدون وقفه میریم سراغ اولین سرویس
امشب با طراحی جناب آقای...

به مبل اول نزدیک شد و ادامه داد:

_طراح جناب آقای "... " ، اسم طرح لوتوس.

چند مرد همزمان کاور ها رو از روی مبل میکشش و مبل زیبا و چشم نوازی به نمایش در میاد .مراسم
ادامه پیدا میکنه و تک تک مبل ها معرفی میشند و نوبت میرسه به آخرین سرویس باقی مونده.

-و اما ...طرح برتری که امشب قراره رو نمایی بشه، حاصل هنر دو طراح جوان و جویای نامه که به
تازگی به نگارین معرفی شدن.

با تشویق هاتون طراح های برتر مارو همراهی کنین؛ سرکار خانوم مددیان و جناب آقای زند !اسم طرح:
عقیق سبز

با هیجان به امیرصدرا نگاه میکنم که جدی و محکم قدم برمیداره و منو برای رفتن کنار طرح همراهی
میکنه.

کاور ها که برداشته میشه با نور پردازی معرکه ایی که انجام شده زیبایی طرح چند برابر شده بود و بین اون همه میل، طرح مشترک ما ، رسما میدرخشید! صدای تشویق ها لحظه ایی کم شد و بعد از چند ثانیه به اوج خودش رسید و صدای حیرت جمعیت باعث شد اعتماد به نفس لازم برای دیده شدن رو بدست بیارم.

اسم طرح باعث میشد لبخند بزنم! وقتی بهش گفتم میخوام اسم طرح رو بخاطر طرح انگشترش " عقیق " بذارم بدون اینکه حتی نگاهم کنه سریع جواب داد:

_ انگشتر باعث شد طرح بزنی و رنگ سبز هم باعث شد تکمیل بشه! پس بهتره اسم هردوتا عامل ساخته شدن روی طرح باشه.

و من گیج سوال پرسیدم " چی؟ "

توی چشمم زل زد و فقط دو کلمه رو ادا کرد:

"_ عقیق سبز "

خودمون رو به طرح رسوندیم و به جمعیت نگاه کردم که همچنان در حال تشویق بودن و نور فلش دوربین هر از گاهی صحنه رو روشن تر میکرد.

مرد چند دقیقه در مورد فروش و واگذاری طرح ها توضیح داد و بعد افراد حاضر توی سالن به سمت طرح مد نظرشون رفتن.

جمعیتی که به سمت طرح ما میومدن کمی دستپاچه ام کرده بود اما با دیدن چهره ی مطمئن امیرصدرا که جواب سوالات کسایی که دورش جمع شده بودن رو میداد کمی به خودم اومدم و در جواب سوالات تخصصی افرادی که دورم جمع شده بودن توضیحات لازم رو میدادم.

نمیدونم چقدر گذشت، و چقدر حرف زدیم اما احساس خشکی گلویم باعث شد بزاق نداشته ام رو به سختی قورت بدم و جواب خانومی که از کارت معرفی وصل شده به لباسش فهمیده بودم کارشناس و مسئول خرید شهر مشاهده بدم.

-خانوم مددیان، در مورد جنس چوب به کار رفته برای این سرویس توضیحی میدین!؟

-البته! همونطور که توی بروشور طرح ذکر شده این سرویس از چوب راش ترک ساخته شده، چوب راش با اینکه تقریباً توی دسته ی چوب های نرم قرار داره اما مقاومت و استحکام بالایی بافت این چوب باعث شده بهترین گزینه برای ساخت سرویس های استیل یا اصطلاحاً سلطنتی و کلاسیک باشه، و راش ترک به عنوان یکی از بهترین نمونه های راش موجود توی بازار چوب شناخته میشه. خوش تراش بودن و نرم بودن برای پذیرش نقوش و منبت کاری باعث شد این چوب به عنوان اسکلت و بدنه ی سرویس انتخاب بشه.

زن حرفام رو به سرعت روی دفترچه ی زیر دستش یادداشت میکرد و قبل اینکه سوال بعدش رو بپرسه صدای کسی باعث شد به سمتش برگردیم.

_خانوم توسلی! تموم اطلاعات لازم در مورد عقیق سبز توی بروشور مربوط به طرح به طور کامل و جامع توضیح داده شده، میتونید بعد از مطالعه اگر سوالی بود از خانوم مددیان بپرسین!

توسلی به سختی لبخند زد و با تشکر ازم دور شد.

به مرد جوونی که باعث شده بود از جواب دادن چند باره به سوالات تکراری خلاص شم نگاه کردم، همون مردی بود که سنگینی نگاهش رو چند باری حس کرده بودم.

با فاصله ی بینمون رو با چند قدم پر کرد و با لبخند جذابی لیوان شربت که از خنکی باعث بخار گرفتگی لیوان شده بود رو به سمت گرفت.

_پشتکار خوبی دارید، جواب دادن به سوالات عمدتاً تکراری باید بیش از حد خسته کننده باشه، اما خستگی ایی توی شما دیده نمیشه.

با کمال میل و کمی خجالت دست دراز کردم و لیوان رو ازش گرفتم تا کمی گلوی خشکم رو تازه کنم.

-ممنون!

نگاه خریدارانه ایی به طرح انداخت و با کمی مکث صحبت رو از سر گرفت.

_از آقای خسروی) عمو علی (شنیدم که این اولین کارتون توی زمینه ی مبلمان بوده.

-بله! اولین طرح توی این زمینه ست.

کمی شربتم رو مزه مزه کردم تا با تازه شدن گلوم راحت تر بتونم صحبت کنم.

-تبریک میگم خانوم جوان! میتونم با قاطعیت بگم آینده ی درخشانی در انتظارتونه.

نگاهش کردم، کت و شلوار خوش دوخت سرمه ایی رنگش باعث شده بود خاص و به طرز عجیبی مغرور و مرموز به نظر برسه.

-ممنون! باعث افتخارمه که چنین نظری دارین!

لبخند کج و چشمای برافش حتی فرصت فکر کردن رو ازم میگرفت.

-عذر میخوام، باید زودتر از اینا خودم رو معرفی میکردم، سرمدی هستم، آرش سرمدی! صاحب شعبه ی داخلی نگارین.

عنوان اسمش برای کسی به سن و سال پیام و امیرصدرا زیادی بزرگ به نظر میرسید.

-خوشبختم، مددیان هستم.

با چشم توی جمعیت دنبال امیرصدرا میگشتم که چند دقیقه ی قبل رفته بود و پیداش نمیکردم و سرمدی هم قصد نداشت این همصحبتی رو تموم کنه.

-درسته که با تموم تلاش های ما برای جا انداختن این صنعت هنوز تقلید و کپی از کارهای خارجی طرفدار بیشتری داره اما این موفقیت امروز برای خانوم جوانی به سن شما اون هم در رقابت با کسایی که چندین ساله توی این زمینه فعالیت میکنن باید دست آورد بزرگی باشه.

-ممنون، بله حتما همینطوره! موفقیت بزرگیه که حتی فکرش رو هم نمیکردم.

-تخصصی توی طراحی مبلمان...

صدای مردی که همه رو به شام دعوت میکرد باعث شد صحبت سرمدی نصفه بمونه.

-مثل اینکه شام آماده ست، بفرمایید...

با همقدم شدن همراه فهمیدم قصد همراهی داره، نگاه منتظرم بین جمعیت دنبال امیرصدرا میگشت، تنها موندن با آرش سرمدی برام سخت بود و دلم حضور امیرصدرا رو میخواست.

عمو علی بخاطر اینکه حرفی در میون نباشه زیاد اطرافم نمیومد و دورادور حواسش بهم بود. میزی که اوایل مراسم از شربت و میوه و شیرینی ها پر شده بود، اینبار سراسر با چندین نوع غذا چیده شده بود. بشقاب و قاشق چنگال رو به دستم داد و بین جمعیتی که در حال غذا کشیدن برای خودشون بودن باهام همقدم شد.

_در حال حاضر جایی مشغول به کار هستین؟

لبخند مصنوعی روی لبم نقش بست.

-نه! جایی مشغول نیستم.

-چرا؟

-خب تا حالا درگیر دانشگاه بودم!

-برنامه ایی برای بعد این ندارین؟ یا قصد کار کردن؟

شالم که حس میکنم عقب رفته رو جلو میکشم و جوابش رو میدم:

-خب، از چند وقت دیگه دوباره دانشگاه و کلاس هام شروع میشه و فکر نکنم بتونم جایی با این شرایط مشغول کار بشم.

-خب، میشه پاره وقت جایی که مربوط به رشتهتون بشه مشغول بشین. براتون سالاد بکشم؟

نگاهم رو از جمعیت گرفتم و به ظرف سالاد نگاه کردم.

-ممنون، یه خرده!

از طرز نگاه جستجوگرم توی جمعیت فهمیدم که دنبال چیزی میگردم.

-منتظر کسی هستین؟

-بله؟

-دنبال کسی میگردین؟

-بله، دارم دنبالش...

نبات؟!

به سمتش برمیگردم. با قدم های بلند خودش رو به ما رسوند و جوری کنارم ایستاد که انگار میخواست منو از سرمدی دور کنه.

با حضورش حس غریبی ایی تا اون لحظه داشتم دود شد و ذهنم درگیر اون نبات بدون خانوم بود که اینبار بدون هیچ دلیلی خانوم از کنار اسمم برداشته شده بود و ته دلم رو قلقلک میداد!

نگاه نچندان دوستانه ی امیرصدرا چند لحظه توی چشمای سرمدی خیره شد و بالاخره سرمدی سکوت رو شکست:

_به به جناب زند! پسرک نجار دانشگاه! شما کجا، اینجا کجا؟ انتظار دیدنت رو اونم اینجا نداشتم.

تمسخر و برتر بینی توی لحنش باعث شد لبخندم از روی لبام پاک بشه. دست دراز شده ی سرمدی بی میل با دستای امیرصدرا فشرده شد.

-حق داری که حتی خودتم باورت نشه چنین طرحی بخواد به عنوان کار شرکت تو معرفی بشه.

لبخند نچندان طبیعی سرمدی کمرنگ شد اما از تب و تاب نیوفتاد.

-فکرش رو هم نمیکردم جناب زند، همکار خانوم مددیای توی طراحی عقیق سبز تو باشی، خیلی عوض شدی، اصلا نشناختمت!

پوزخند روی لبای امیرصدرا چیزی نبود که بخواد از چشم دور بمونه!

-خوبه!

نگاه سردی به سمت من برگشت.

پس دنبال آقای زند می‌گشتین؟!

امیرصدرا بدون توجه به سردی به سمت من برگشت و با لحن محکم همیشگی اما صمیمی سعی کرد مختصر توضیح بده:

یه تماس مهم داشتم که اینجا سر و صدای جمعیت نمی‌داشت متوجه بشم، بهت اشاره کردم که دارم میرم بیرون اما متوجه نبودی، برای خودت غذا کشیدی؟

نگاهم بین نگاه موشکافانه ی سردی و چشمای غیرقابل نفوذ امیرصدرا در گردش بود.

-نه، منتظر تو بودم.

سردی پیشدستی کرد:

بر اتون باقالی پلو بکشم؟

امیرصدرا جای من جواب داد:

شما زحمت نکش، نبات باقی پلو دوست نداره!

نگاه سردی بین من و امیرصدرا چند بار چرخید و در آخر رو به امیرصدرا کرد:

-نبات؟

امیرصدرا بشقابم رو از دستم گرفت و تقریباً سعی داشت منو همراه خودش بکشه.

-برای شما همون خانوم مددیان!

زیر نگاه سردی حتی نمیتونستم تعجب کنم و عکس العمل رو توی یه لبخند کمرنگ خلاصه کردم و احساس کردم توی اون فضای سنگین چیزی باید بگم، سعی کردم لبخندم رو پررنگ تر کنم و رو به سردی کردم:

_ ممنون، امیر صدرا برام میکشه!

سخت بود، گفتن اسمش برای اولین بار بدون پسوند آقا و درست کنار خودش سخت بود اما باید جواب لحن گستاخ سرمدی رو میدادم.

نگاه سرمدی به سمت امیر صدرا کشیده شد قبل اینکه حرف دیگه ایی رد و بدل بشه مردی که نقش مجری رو ایفا میکرد به ما نزدیک شد و با احترام زیر گوش سرمدی چیزی گفت و باعث شد سرمدی با ژست مخصوص خودش از مون خواست تا از خودمون پذیرایی کنیم و فاصله گرفت و دور شد.

امیر صدرا بی تفاوت کفگیر رو از توی دیس زرشک پلو برداشت.

_ بکشم برات؟

با خنده نگاهش کردم!

-دقیقا از کی از باقالی پلو بدم میاد؟

لبخند محوش کمی واضح شد.

_یه باقالی پلو باشه طلبت!

-چرا دروغ گفتی؟

-این گربه ایی که من میشناسم محض رضای خدا موش نمیگیره!

و دو کفگیر زرشک پلو توی بشقابی که توی دستام گرفته بودم و بشقاب خودش ریخت. باقی مسیر میز رو در مورد سرمدی صحبت کردیم.

-بهبش نمیخوره آدم بدی باشه، یه ذره مرموزه اما...

-هنوز برای اینکه کثیفی بازار رقابت رو درک کنی بچه ایی! کدوم؟

به نوشیدنی های روی میز نگاه کردم و با لب و لوجه ایی که با جمله اش آویزون شده بود به قوطی نوشابه ی مشکی اشاره کردم.

-من بچه ام؟

چند تیکه یخ توی لیوam پایه بلند انداخت و لیوان و بطری آب هم برای خودش برداشت و با هم به گوشه و خالی ترین میز سالن رفتیم.

-آره، بچه ایی!

با اعتراض صداش کردم:

_امیرصدرا!

و وقتی به خودم اومدم دیگه واسه هر عکس العملی دیر بود! اونقدر راحت پیش خودم اسمش رو بدون پیشوند آقا صدا میزدم که آخرش هم بی اراده به زبون آوردمش.

نگاهم از خجالت به میز دوخته شد و سنگینی نگاه اون چیزی نبود که نتونم حس کنم. تا اینکه صداش به گوشم رسید:

_بچه ایی! ساده و پاک!

قاشق نیمه پر غذام رو توی دهنم گذاشتم. امیرصدرا هم بی حرف مشغول خوردن غذاش شد و تا تموم شدن شام هیچ کدوم حرفی نزدیم.

دستم رو روی معدم فشار دادم و کمی به خودم پیچیدم و به جمعیت نگاه کردم که شام رو خورده بودن و در مورد کار صحبت میکردن. نگاهم به ساعت بود که نه و نیم شب رو نشون میداد، با صدای امیرصدرا به خودم اومدم.

_چیزی شده؟

-نه! منتظرم زودتر کار قیمت گذاری رو شروع کنن.

-چرا اینقدر به خودت میپیچی؟

-معدم درد میکنه!

نگاه خیره اش باعث شد بیشتر توضیح بدم.

_معدم حساسه، از ظهر اونقدر هیجان داشتم که درست ناهار نخوردم، حتی صبحونه هم نخوردم. معدم خالی بود نوشابه باعث شد معدم درد بگیره.

-پس چرا نوشابه خوردی؟ غذات رو هم که فقط چند قاشق خوردی!

-نمیتونم بخورم، استرس دارم و نگرانم!

با خونسردی دستمال روی میز رو برداشت و دور دهنش رو پاک کرد.

_نگران نباش!

-به نظرت چقدر قیمت گذاری میشه؟

با حالت جدی همیشه اما چشمایی که میخندیدن سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

-دختر عجول! صبر کن تا چند ساعت دیگه میفهمیم.

-خو تا چند ساعت دیگه که من میمیرم از فضولی!

-پس قبول داری فضولی؟!!

با خنده از اینکه از این کلمه نسبت به من خوشش اومده اعتراض کردم.

-من فضولم؟

-بعدا راجبش صحبت میکنیم! نمیخوای بدونی کی بود که بهم زنگ زد؟

-عه، یادم رفت! کی بود؟

-دیدی میگم فضولی!

-آقا امیرصدر!!

با لبخند مهربون تری نگاهم کرد و سر تکون داد.

-اسم به اندازه کافی طولانی هست که نیازی نباشه پیشوندی کنارش بذاری! امیرصدرا خالی کافیه، من اینطور راحت ترم!

-آخه نمیشه!

-چند دقیقه ی پیش شد، پس بازم میشه.

-باشه، سعیمو میکنم! نگفتی تماس کی بود؟

اینبار خودش چیزی نگفت اما خنده ی تپله های قهوه ایی چشماش کلمه ی "فضول" رو داد میزدن.

-پیام بود!

-چی میگفت؟

دست به سینه با ژست بامزه ایی به صندلیش تکیه داد.

_ دیدی؟! قبول کن که فضولی!

چیزی نگفتم و فقط با چشمای ریز شده نگاهش کردم که دستی روی ریشش کشید و لبخند روی لباش رو پنهون کرد و با تک سرفه ایی به خودش مسلط شد.

_ پیام بود، میخواست ببینه اوضاع چطور پیش میره، فکر میکرد همون اول مراسم قیمت گذاری رو انجام میدن.

کلافه کمی روی صندلی جا به جا شدم و به جمعی که سرمدی هم بین اونها ایستاده بود نگاه کردم، مرد چیزی میگفت و سرمدی هم گوش میداد. قبل اینکه چشم ازش بگیرم نگاه سرمدی بالا اومد و مستقیم توی چشمام نگاه کرد و با دیدن من خیلی نامحسوس سر تکون داد و لبخند زد. با دستپاچگی سریع سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشتم شدم.

-بهتری؟

-چی؟

-درد معدت کمتر شده؟

-آره!

_حضار و میهمانان عزیز! توجه شما رو به باقی مراسم جلب میکنم.

با امیرصدرآ به سمت وسط سالن رفتیم.

-بعد از بررسی کارشناسان ما سرویس ها بر اساس طراحی، جنس چوب، جنس پارچه و باقی معیار ها درجه بندی و قیمت گذاری شدن!

از استرس و اضطراب خودم رو بیشتر به امیرصدرآ نزدیک کردم. مرد کنار یکی از سرویس ها ایستاد و از روی بروشور شروع به خوندن اطلاعات و توضیحات در مورد اون سرویس کرد.

مرد دیگه ایی بهش نزدیک شد و پاکتی که توی سینی مجلی گذاشته شده بود رو به سمتش گرفت. مرد همونطور که جمعیت با سکوت منتظر بودن، پاکت رو باز کرد و با خوندن چند مورد که کارشناس ها از ضعف و قدرت طرح بیان کرده بودن قیمت رو خوند و جمعیت با دست زدن طراح طرح رو تشویق کردن.

اونقدر نگران بودم که هیچی از حرف های مرد نمیشنیدم و کف دستام که به سرعت عرق میکرد رو به مانتوم کشیدم و سعی کردم با نفس های عمیق خودم رو کنترل کنم. این روند قیمت گذاری ادامه پیدا کرد تا اینکه مرد کنار طرح ما ایستاد.

-و بالاخره نوبت به شاهکار نمایشگاه پاییزه ی امسال، و این سرویس زیبا از شرکت طراحی نگارین میرسه، "عقیق سبز".

صدای تشویق جمعیت برام گنگ بود، انگار که توی یه حباب ایستاده بودم، نمیدونم مرد چی در مورد عقیق سبز میگفت، نگاهم فقط پاکت توی سینی جلوی مرد میخ شده بود، انگار اتفاقات دورم روی حالت اسلوموشن انجام میشد.

بی اراده به امیر صدرا چسبیدم و به بازوش چنگ زدم، امیرصدرا خم شد و زیر گوشم چیزی رو زمزمه کرد اما من هیچی نمیشنیدم. مرد در پاکت رو باز کرد و میکروفون رو به لبش نزدیک کرد. صداها توی گوشم اکو میشد و هیچی نمیفهمیدم.

فشار دستام دور بازوی امیرصدرا بیشتر شد. تا اینکه مرد سرش رو بالا آورد و با مکث و لبخند به جمعیت نگاه کرد و میکروفون رو به سمت دهنش برد.

نگاهم میخ روی حرکت لب های مرد بود.

یک دفعه حباب گنگ دورم شکست و هجوم صداها برای چندین مرتبه توی ذهنم اکو شد و صدای تشویش و هیاهو توی مغزم پیچید و من فقط یه چیز توی گوشام اکو میشد:

پنجاه و دو میلیون!

جمعیتی که مرکز توجه اشون من و امیرصدرا بودیم نگاهمون میکنن و بی وقفه تشویق میکنن. انگار سالن دور سرم میچرخید و من به بازویی که توی دستام فشرده میشد و تکیه گاهم بود چنگ میزد. آدما بهم نزدیک میشدن و چیزی میگفتن اما من هیچی نمیشنیدم، نگاهم بین جمعیت میگشت و سعی میکردم معنی کلمات نامفهومشون رو درک کنم، هیچی نمیفهمیدم، حس میکردم پاهام دارن راه میرن اما نه...

کشیده میشدم...

نمیدونستم چرا دارم کشیده میشم که با سوزش گونه ام به خودم اومدم.

چهره ی نگران عمو علی اولین چیزی بود که تشخیص دادم و بعد فضای باز دورم که نشون میداد از سالن بیرون اومدیم. چشمام به امیرصدرا که پشت عمو ایستاده بود افتاد و اتفاقات توی سالن جلوی چشمام تکرار شد و من عین یه قرص نعنا توی بطری نوشابه منفجر شدم.

جیغ زدم و خودم رو توی بغل عمو پرت کردم.

عمو علی چند ثانیه بی حرکت موند تا اینکه صدای خنده ی بلندش به گوشم رسید و پشتمو نوازش کرد.

-ترسوندی منو دردونه!

جیغ زدم:

_عمو علی!

عمو باز هم خندید.

-جانم نبات عمو؟ شوکه شده بودی!

-عمو شنیدی چی گفت؟ پ... پنجاه و دو میلیون عمو—و!

عمو بلند خندید و پیشونیم رو بوسید.

-میدونستم سربلندم میکنی. هم تو، هم آقای زند کارتون حرف نداشت.

نگاهم ب سمت امیرصدرا برگشت که دست به سینه ایستاده بود و به جیغ جیغ های من نگاه میکرد. عمو کنارم موند! اونقدر جیغ زدم تا خالی شدم. کمی از حالت انفجاری که توی سلول هام حس میکردم کم شد تا اینکه عمو رو به امیرصدرا کرد.

_آقای زند، من برمیکردم توی سالن، شما وقتی نبات حالش بهتر شد بیاین، نمیخوام جلب توجه بشه.

امیرصدرا با احترام چشم گفت و به رفتن عمو نگاه کردیم.

-بهتری؟

با خجالت ازش چشم گرفتم، نمیخواستم جلوش رفتار بچگانه ای انجام بدم.

-ببخشید، نمیدونم چی شد اصلاً!

نگاهم کرد و با همون ژست دست به سینه سر تکون داد.

-شوکه شده بودی! هرچی صدات میکردم انگار نمیشنیدی، جواب تبریک اطرافیانم رو نمیدادی

آوردمت بیرون تا حالت بهتر بشه، عموت هم اومد.

مشغول بازی با انگشتم شدم و با احتیاط پرسیدم:

_آبرو ریزی کردم؟

آروم کنارم نشست.

_نه!

-تو خوشحال نشدی؟

-چرا!

-پس آخه چرا شبیه خوشحال ها نیستی؟

-مگه خوشحال ها چجورین؟

-نمیدونم اما خب...

به سمتش برگشتم و از حرفم پشیمون شدم، ستاره بارون چشماش برعکس چهره عادی بی تفاوتش خوشحالی اش رو فریاد میزد.

نگاهش میگفت منتظر توضیحه و من چیزی برای توضیح بیشتر نداشتم.

-هیچی!

به آسمون نگاه کردم، شب پرستاره ایی بود اما نه به اندازه ی چشمای امیر صدرا!

-بهتری؟

-اوهوم!

-پس بهتره برگردیم به مراسم!

-در مورد هزینه ی ساخت سرویس...

-فردا توی کارگاه در موردش صحبت میکنیم.

-فردا؟

-آره! فردا شب باید بیای کارگاه!

-فرداشب؟ آخه، واسه چی؟

لبخندش بیشتر گیجم کرد و قبل جواب دادن صدای کسی باعث شد چشم از ستاره بارون چشماش بردارم.

مردی با لباس پرسنل سالن بهمون نزدیک شد.

_عذر میخوام، گفتن اگر ممکنه به سالن برگردین تا باقی مراسم و اهدای جوایز و لوح انجام بشه.

امیرصدرا سر تکون میده و از کنارم بلند میشه.

-بله، حتما! الان میایم...

با همراهی مرد وارد سالن شدیم و باز هم هجوم تبریک هایی بود بهمون گفته میشد. پا به پای امیرصدرا قدم برمیداشتم و کمی از نگاه خیره ی جمعیت معذب شده بودم. با هم روی یه میز نشستیم و مراسم شروع شد. تشویق ها و اهدای جوایز و لوح هیجان انگیز بود مخصوصا وقتی اسم من و امیرصدرا کنار هم خونده شد.

با هم به سمت مرد مجری و سرمدی که کنار مرد ایستاده بود رفتیم. لوح تقدیر شیشه ایی که اسم من و امیرصدرا به عنوان طراح و سازنده ی عقیق سبز حکاکی شده بود اونقدر قشنگ بود که نمیتونستم لبخندم رو کنترل کنم.

سرمدی لوح امیرصدرا رو به دستش داد و وقتی لوح منو به دستم میداد به سمت خم شد توی اون هیاهو زیر گوشم گفت:

_این آخرین همکاری ما با هم نیست خانوم مددیان. امیدوارم همکاری با نگارین براتون راضی کننده باشه.

-ببخشید، متوجه منظورتون نمیشم.

نگاه امیرصدرا باعث شد سرمدی کوتاه جواب بده:

_باهاتون تماس گرفته میشه! منتظر باشین.

و مجری با هیجان جعبه های مخمل قرمز رنگی رو به دستمون داد.

محتویات جعبه دو تا سکه بود که به عنوان هدیه از طرف نگارین بهمون داده شده بود. ذهنم درگیر حرف های نامفهوم سرمدی بود و از باقی مراسم چیزی نفهمیدم.

وقتی مراسم تموم شد توی حیاط ایستاده بودم و منتظر عمو بودم که منو به خونه برگردونه. با لرزش گوشی کیفم رو باز کردم و گوشی رو بیرون کشیدم و تماس رو وصل کردم.

-کجایی عمو؟

-نبات جان عمو! شرمنده من دنبال آقای زند گشتم که بهش بگم اما پیداش نکردم، عوامل نگارین همین الان یه جلسه فوری گذاشتن و منم باید بمونم.

-این موقع شب چه جلسه ای آخه؟

-نمیدونم عمو جان، فقط بهمون گفتن که بعد رفتن مهمونا توی سالن بمونیم که یه جلسه خیلی مهم داریم. تو آقای زند رو پیدا کن و با ایشون برگرد، میتونی؟! .

من: با آقای زند؟

-یا بیا سویچ رو بگیر و با ماشین من برین.

-نه! آقای زند رو پیدا میکنم و آژانس میگیریم و با هم میریم.

-نبات بیا سویچ رو ببر عزیزم من اینطوری دلنگرانم.

-نه عمو، خودتون لازمش دارین! نگران نباشین! من و آقای زند با هم میریم.

-نبات پس آقای زند رو دیدی به من خبر بده...

همزمان نگاهم به امیرصدرا افتاد که از پله ها پایین میومد.

-عمو همین الان دیدمش، خیالتون جمع، پس من میرم.

-نبات جان؟ رسیدی خونه خیر بده عمو.

-باشه عمو!

-نبات جان جلسه داره شروع میشه، پس مطمئن باشم دیگه؟

-آره عمو، شمام برو دیگه الان جلستون شروع میشه.

-باشه عزیزم، مراقب خودت باش، یادت نره وقتی رسیدی خبر بده!

به سمت امیرصدرا پا تند کردم.

-چشم! فعلا عمو. خداحافظ

و فاصله ی باقی مونده رو عین بچها به سمت امیرصدرا ندویدم، پرواز کردم که با شنیدن صدای پا به سمت برگشت و با دیدنم ابروهاش بالا رفت.

_هنوز اینجایی؟ فکر کردم با عموت رفتی!

-نه اعضای نگارین یه جلسه ی فوری گرفتن، عمو هم مجبور شد بمونه.

-پس تا کی میخوای اینجا بمونی؟

-من نمی مونم، من برمیگردم.

-با کی؟

-عمو گفت با شما برگردم!

نگاه متعجب امیر صدرا چند ثانیه به من خیره شد انگار سعی داشت چیز سختی رو درک کنه.

_ با من؟

کمی از لحنش ناراحت شدم، جوری صحبت میکرد انگار قراره جاش رو تنگ کنم!

-خب آره !تنها که نمیتونم برم، عمو گفت با شما پیام، اگر ناراحتتون میکنه میتونم خودم ماشین بگیرم و برم.

اخماش توی هم رفت و لحن جدی اش خشک و بی انعطاف شد.

_ تنها؟! این موقع شب؟!!

اخماش باعث شد کمی به من من بیوفتم:

_ آخه !گفتم شاید سختتون باشه!

نفس عمیقی کشید و کلافه دستی توی موهاش کشید، سعی داشت با درگیری چیزی رو توضیح بده.

_ آخه ...منظورم اینه که...

نگاهش به چشمم رسید و کلافه ادامه داد:

_ هیچی، بریم.

آروم کنارش قدم برداشتم و با هم به قسمتی از محوطه ی حیاط تالار که به پارکینگ منتهی میشد رفتیم.

-ماشین داری؟

-نه!

-مگه نمیخوای...

و بدون حرفی وارد پارکینگ شد و بعد چند ثانیه بیرون اومد. تلاش میکردم دهنم باز نمونه اما تلاش بیهوده ایی بود.

-با موتور اومدی؟

-پس با چی؟

-فکر کردم با آژانس اومدی. الانم فکر میکردم میخوایم با آژانس بریم.

-من موتور رو میذارم با ماشین بریم، فردا میام موتورم رو برمیدارم.

برق چشمام رو نمیتونستم پنهون کنم و ذوق موتور سواری اونم کنار امیرصدرا چیزی نبود که بخوام هیچ جوهره از دستش بدم و تقریبا از ذوق جیغ زدم:

_نه!

با تعجب سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم آروم تر ادامه بدم:

_با موتور بریم!

-با موتور؟

-آره دیگه!

-با موتور که همیشه! من موتور رو میذارم پیش نگهبان، فردا خودم یا پیام میام موتور رو برمیداریم.

-آخه چرا؟ خب با موتور میریم دیگه.

-با موتور بریم؟ تا کرج؟

-آره دیگه، مگه خودت از کرج تا اینجا با موتور نیومدی؟

-من تنها بودم، الان دوتایی همیشه...

-چرا همیشه؟

امیرصدرا با کلافگی نگاهم کرد و فقط با گفتن " دنبالم بیا " به سمت نگهبانی راه افتاد. دنبالش راه افتادم و از ذوق نمیتونستم روی زمین قدم بردارم.

-کجا میری؟

-بیا...

-از اینجا تا کرج چقدر با موتور طول میکشه؟

-نمیدونم، بیا!

-با موتور چقدر میشه توی اتوبان سرعت رفت؟

-نمیدونم!

-تا حالا با موتور...

تاغافل به سمت برگشت و با لحنی کلافه حرفم رو قطع کرد:

_دو دقیقه هیچی نپرس تا من ببینم چیکار میتونم بکنم.

و جلوی اتاقک نگهبانی ایستاد و با چند تقه ایی که به شیشه زد نگهبان بیرون اومد.

-بله؟

-شماره آژانس رو میخواستم!

-صبر کن الان میارم!

با تعجب نگاهش کردم، آژانس؟! او آرام لبه پیرهنش رو کشیدم که به سمت برگشت.

-مگه نمیخوایم با موتور بریم؟

مرد از اتاقک بیرون اومد و شماره ایی رو از روی کاغذ خوند و امیرصدرا با گوشیش شماره رو یادداشت کرد و همونطور که گوشی رو بین با شونه اش نگه داشته بود موتور رو راه انداخت.

-چیکار میکنی؟

-به آژانس زنگ میزنم تا یه ماشین بگیرم بریم.

-اما مگه نمیخوا... ..

با شروع صحبتش حرفم رو قطع کردم.

_سلام وقت بخیر، یه ماشین میخواستم!

.....

-ندارین؟

.....

-یعنی حتی یه ماشین هم ندارین؟ کی برمیگردن؟

.....

-باشه ممنون!

و تلفن رو قطع کرد!

-چی شد؟

-میگه ماشین های شیف شب شون بهشون سرویس خورده، دوتا رفتن خارج از شهر، یکی هم رفته فرودگاه! تا یکی دو ساعت دیگه برنمیگیرن.

-خب دیگه من میگم...

-یه لحظه بیا...

و دوباره به سمت نگهبانی برگشت.

_آقا میشه شماره ی یه آژانس دیگه رو بدین؟

پیرمرد لیوان چایش رو توی نعلبکی زیر دستش گذاشت.

_ جوون این منطقه همین یه آژانس رو داره، قبلا دوتا بود اما اون یکی چند ساله که جمع کرده و رفته.

امیرصدر ا نگاهش به سمت من برگشت و جواب پیرمرد نگاهبان رو آروم لب زد:

_ ای بابا... باشه ممنون!

و به سمت موتور برگشت و بهش تکیه داد.

-چی شد؟

-شنیدی که، آژانس ماشین نداره، اینجا هم دیگه آژانس نیس.

-خب با موتور بریم دیگه! دیر شد، ساعت دوازده و نیمه.

-چجوری بریم؟

-با موتور دیگه!

-با موتور؟ چجوری؟

-خب تو رانندگی کن، منم پشتت میشینم.

جوری نگاهم کرد انگار یه موجود فضایی میدید. بی توجه به طرز نگاهش لبخند زدم و با گردن کج شده از ذوق نگاهش کردم.

-بریم؟

-آخه...

-دیر وقته، خانوم جونم تا من نرم خونه نمیخوابه!.

کلافه پوفی کرد و دستی توی موهاش کشید و با چهره ایی ناراضی و ناچار بدون اینکه چیزی بگه سوار موتور شد و هندل زد و با روشن شدن موتور بدون اینکه نگاهم کنه لحن نچندان مهربونش به گوشم رسید.

_بشین!

با ذوق چند قدم بینمون رو پر کردم و قبل اینکه سوار بشم سریع ادامه داد:

_کیفت رو هم بذار وسط.

-باشه!

کیفم رو وسط گذاشتم و خودم با فاصله ازش نشستم. نفسش رو محکم بیرون داد و کلاه کاسکت رو به سمتم گرفت.

_اینو بذار سرت!

-خودت چی؟

-بذار سرت نبات، اصلا وقت خوبی واسه کل کل کردن نیست.

لحنش اونقدر کلافه و دستوری بود که بدون حرفی کلاه رو سرم گذاشتم.

-آماده ایی؟ حرکت کنم؟

ذوقم هیچ جوری از صدام پاک نمیشد. دو طرف پیرهنش رو گرفتم و با ذوق " آره " گفتم و امیرصدرا حرکت کرد، حس جیغی که درونم اوج گرفته بود رو به زور کنترل کردم. از بچگی عاشق موتور بودم، اما هیچوقت نتونسته بودم به دل سیر موتور سواری کنم. سکوت امیرصدرا رو نمیدونستم چی معنی کنم و ذوقم مانع این بود که بتونم به چیزی غیر از موتور سواری فکر کنم.

طلق شیشه ایی کلاه رو بالا دادم و خودم رو کمی کج کردم تا باد مستقیم به صورتم بخوره که صدای حرصیش بلند شد:

_نبات صاف بشین!

سریع صاف نشستم اما زیاد طول نکشید که دوباره ناخودآگاه اینبار سرم رو کج کردم تا باد به صورتم بخوره، حالم اونقدر خوب بود که دلپیچه ام از شدت گشنگی برام مهم نبود. چند دقیقه سکوتش برام طولانی بود تا داوطلب شکستنش بشم.

-میگم که، کی میرسیم؟

لحن صداش همچنان کمی عصبی بود:

_اگه با این وُل خوردنای تو بتونیم سالم برسیم!

-وا! من که دیگه تکون نخوردم.

-صاف بشین نبات.

سریع صاف نشستم.

-نگفتی، کی میرسیم؟

-تقریبا یک ساعت و نیم دیگه میرسیم.

-اگر با سرعت بری چی؟

-نمیدونم.

-تا حالا با موتور چقدر سرعت رفتی؟

-نمیدونم!

-بلدی تک چرخ بزنی؟!

-میشه یه چیز ازت بخوام؟

-چی؟

-برای چند دقیقه سوال نپرس.

-مثلا چند دقیقه؟

نفس عمیقش رو از حرکت شونه هاش فهمیدم و جوابش باعث شد ساکت سرجام بشینم.

_تا وقتی که برسیم!

لبخندم روی لبام خشک شد و آرام سرجام نشستم. سرم رو بالا گرفتم و به چراغ های عابر و ماشین هایی که با سرعت از کنارشون رد میشدیم نگاه کردم. هوای خنک آخر شب مرداد ماه حال خوشی داشت.

قلبم تند تر از حالت عادی میزد و لبم به یه لبخند بی دلیل باز بود و حالم عجیب بود. نگاهم به شونه های پهنش بود که به زور مقاومت کردم تا سرم رو بهش تکیه ندم، بوی خوب ادکلن که بخاطر جهت باد زیر بینیم میپیچید، موهای مرتبش که وسوسه ی بازی لا به لای اون تارهای مرتب قهوه ایی رو به جون انگشتم انداخته بود چیزی رو ته دلم میلرزوند.

یعنی عاشق شدن به همین راحتی بود؟

لبم رو از فکری که توی سرم بود گاز گرفتم! عاشق شدن؟ اصلا مگه من عاشقتش بودم؟

سر انگشتم سرد شد و احساس میکردم سرم گیج میره. سعی کردم نفس عمیق بکشم و به چیزی توجه نکنم، چند دقیقه گذشت که سرم رو ناخودآگاه به شونه اش تکیه دادم و دستام از دور کمرش شل شد و صدای نگران اما حرصیش به گوشم رسید.

-خوبی؟

آروم زمزمه کردم:

_بله؟

اونقدر آروم که حتی صدام به گوش خودم نرسید.

-نبات؟ حالت خوبه؟

-نه...

احساس کردم سرعتمون کم شد تا اینکه یه گوشه ایی ایستاد و به سمت چرخید.

-خوبی؟

-نه، حالم بده. خوابم میاد...

-چرا رنگت اینقدر پریده!

-نمیدونم

-فکر کنم فشارت افتاده، چیزی توی کیفیت داری بخوری؟

حال نداشتم فکم رو برای جواب دادن تکون بدم و سکوتم باعث شد ای بابای کلافه اش به گوشم برسه . احساس کردم از موتور پیاده شد و کنارم ایستاد و بعد صدای نگرانش:

__چند دقیقه صبر کن بریم یه چیزی بخرم بخوری! میتونی منو محکم نگه داری؟

به سختی پلکم رو باز نگه داشتم تا بتونم ببینمش و چشمش نگاه کردم، نگران که میشد چشمش گیر ا تر میشد.

__نبات؟

به جای جواب فقط سرم رو تکون دادم.

-میتونی؟

بی حال و بی رمق سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که سوار شد و حرکت سریع موتور باعث شد با قدرت و تموم جونم محکم به پیرهنش چنگ بزنم و تعادلم رو حفظ کنم .

سرم رو از پشت به شونه هاش تکیه داده بودم و عطر پیرهنش رو نفس میکشیدم. سرگیجه ام با بستن چشمم کمتر شده بود اما ضعفم بیشتر میشد. با از حرکت ایستادن موتور از سرم رو از روی شونه اش برداشتم.

-میتونی بیای پایین؟

-آره!

و آروم از موتور پایین اومد و با همراهیش روی صندلی پلاستیکی زرد رنگ نشستم و چشم به اطراف چرخوندم و متوجه ساندویچی ایی که صندلی هاش رو توی پیاده رو چیده بود شدم. بوی فلافل و همبرگر ها باعث شد بفهمم چقدر گشمنمه.

-چی میخوری؟

-همبرگر میخوام.

امیرصدرا نگاهی به مغازه انداخت:..

_سلف سرویسه! خودم برات پر کنم؟

-نه! خودم میام.

-میتونی؟

با دیدن کاسه های بزرگی که از گوجه و خیارشور و انواع ترشی پر شده بود انگار انرژی گرفته بودم و نظرم از همبرگر به فلافل تغییر پیدا کرد. با هم وارد مغازه شدیم و با برداشتن نون مشغول پر کردن شدیم. نون رو تا جایی که تونستم با فلافل ها پر کردم و مشغول ریختن باقی مخلفات شدم که صداس با ته مایه ای از طنز و خنده به گوشم رسید.

-فلافل دوست داری؟

-آره! امامانم نمیداره از این مغازه ها چیزی بخرم، ولی من عاشق این مغازه ها و ساندویچ هاشونم.

نونم که پر شد به سمت کاسه ی بزرگ ترشی رفتم که روی کاغذ چسبیده به کاسه نوشته شده بود ترشی بندری. قاشق رو برداستم اما یک دفعه از دستم کشیده شد

-عه! چیکار میکنی؟

-مگه معده ات حساس نیست؟ میخوای ترشی تند هم بخوری؟ تازه فشارت هم افتاده.

-تو رو خدا، فقط یه ذره.

بدون توجه به التماس های من قاشق رو توی ظرف گذاشت و مجبورم کرد از ترشی دور بشم.

-بریم ساندویچت رو بخور، دیر وقته!

با لب و لوجه ی آویزون به ساعت گرد و ساده ی مغازه نگاه کردم که ده دقیقه به یک شب رو نشون میداد.

-اینجا چرا تا الان بازه؟

-شبانه روزیه!

-مگه دارو خونه ست؟

نفسش رو عصبی بیرون داد و با دست به صندلی های توی پیاده رو اشاره کرد.

_بریم!

صدای مرد باعث شد به سمتش برگردیم.

-نوشابه هم میخواین؟

سریع با ذوق جواب دادم:

-بله!

-نه!

شاکای به سمتش برگشتم که دون مشورت برای من هم تصمیم میگرفت.

-عه، خو اینجوری که از گلوم پایین نمیره.

نگاهش رو با چشم غره به چشمام دوخت و مرد رو مخاطب قرار داد:

_دو تا دوغ بدین لطفا!

نگاهش کردم و بدون اینکه حرفی بزنه با ابرو به صندلی های بیرون اشاره کرد و منم مثل خودش بدون اینکه چیزی بگم به حرفش گوش دادم و از مغازه بیرون رفتم و روی صندلی ها نشستم.

چند دقیقه بعد امیرصدرا با دوتا بطری دوغ به سمتم اومد. آرام و با اشتها مشغول خوردن ساندویچم شدم و اصلا هم به نگاه های امیرصدرا توجه نکردم. گاهی با رفتارهای احساس می کردم باید اختلاف سنیمون خیلی بیشتر از واقعیت باشه.

با اشتها مشغول خوردن ساندویچم بودم و نگاهم به امیرصدرا افتاد که آرام و با طمانینه ساندویچش میخورد.

-به نظرت چقدر از اون پنجاه و دو میلیون سهم ما میشه؟

بدون اینکه نگاهم کنه کمی سس روی ساندویچش ریخت و با یه کلمه جواب داد:

_نمیدونم!

یه قلب از دوغم خوردم و به آرامشش نگاه کردم.

-جریان فردا چیه؟

-پیام گفته شیرینی میخواد، میخوام فردا شب، شام بدم.

-وای، شیدا هم هست دیگه؟

-آره!

-خودت میخوای درست کنی؟

-آره!

من :چی میخوای درست کنی؟

-نمیدونم، فردا میرم خرید، احتمالا باقالی پلو.

با خنده نگاهش کردم، به این زودی میخواست جبران کنه.

-باقالی پلو که من دوست نداشتم!

بالاخره بعد این همه مدت سرش رو بالا آورد و خندید!

-گفتم که یه باقالی پلو باشه طلبت، فردا جبران میکنم.

-فردا میری خرید؟

-آره !میخوای بیای؟

-منم بیام؟ واقعا؟ میشه؟

-آخرین جلسه ی آشپزیمونه !اگر دوست داری بیای مشکلی نیست.

-نمیدونم !اما اگر بتونم حتما میام.

-سیر شدی؟

به باقی مونده ی ساندویچم نگاه کردم که دیگه میلی به خوردن نداشتم.

-اوهوم!

-بهتری؟

-وای آره !تا حالا اصلا اینجوری نشده بودم، داشتم بیهوش میشدم از گشنگی.

فویل دور ساندویچش رو مجاله کرد و ظرفای خالی شده ی دوغ توی سطل آشغال انداخت.

__ پس پاشو بریم که خیلی دیر شد.

با ذوق موتور سواری سریع از روی صندلی پاشدم به سمت مغازه میرفتم که صداش باعث شد به سمتش برگردم.

__ کجا؟

-حساب کنم دیگه!

اخماش توی هم رفت و باز هم بد اخلاق و جدی شد.

__ حساب کردم! بیا بریم.

لب و لوچه ی آویزونم رو جمع کردم و به سمت موتور رفتم و با ذوقی که نمیشد پنهونش کنم پشت نشستم و حرکت کرد.

باقی طول مسیر هر از گاهی جوابم رو میداد و خودش هم صحبت میکرد اما معذب بودنش رو راحت حس میکردم. ساعت دو و نیم شب بود که جلوی در خونه ی آقاجون نگه داشت.

-اینجاست؟

-آره، ممنون!

-خواهش میکنم! زودتر برو تا خانوم جوننت بیشتر از این نگران نشه.

اشاره اش به تماس های خانوم جون توی چند ساعت اخیر شد با خجالت بخندم.

-خب، توام برو دیگه خیلی خسته شدی!

-تو برو منم میرم!

کلید رو از توی کیفم بیرون کشیدم و در رو باز کردم.

-خدانگه دار...-

-خداحافظ-

موتورش رو روشن کرد و قبل اینکه راه بیوفته صداش کردم!

-راستی؟-

به سمت برگشت و منتظر نگاهم کرد.

-بله؟-

-مواظب خودت باش!

لبخند زد و توام همینطور رو زمزمه کرد و وقتی وارد خونه شدم و در رو بستم از صدای موتورش فهمیدم که رفت.

پاورچین وارد خونه شدم، خانوم جون روی میل نشسته بود و با تسبیح توی دستش ذکر میگفت. صدام رو تا حدی که میتونستم پایین آوردم.

-سلام خانوم جونم!

-علیک سلام انبات، نباتم...مادر من که مردم از نگرانی ساعت داره سه میشه، کجا بودی؟-

-من که گفتم دیر میرسم!

خم شدم و بوسه ایی روی گونه اش زدم.

-آقاجونت اگر میدونست...-

-بیخیال خانوم جونم! خیلی خستم، بریم بخوابیم.

-از دست تو نبات!مادر نیستی که بفهمی...-

-چشششم!هر وقت مادر شدم قتل میدم بفهمم، شب خوش.

لباسم رو عوض کردم و دست و صورتم رو شستم و به اتاق برگشتم و خودم رو روی تخت انداختم، گوشیمو توی دستام گرفتم و با تعجب به پیام روی صفحه نگاه کردم. لبخندم دست خودم نبود.

_ فردا اگر میای ده صبح اینجا باش.

-باشه، میبینمت. شبت بخیر!

-شب بخیر آبنیات خانوم.

آروم گوشی رو روی قلبم گذاشتم و فکر کردم. مگه میشد این مرد رو دوست نداشت؟ و زودتر از اونی که فکر میکردم خوابم برد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم آقاجون رفته بود و خانوم جون هم مشغول شستن حیاط و آب دادن به گلدوناش بود.

صبحونه ام رو سریع خوردم تا خودم رو به امیرصدرا برسونم، ترافیک خیابون باعث شد یک ربع دیرتر به کارگاه برسم. با دیدنش که در حال بستن در کارگاه بود دستام رو روی زانوم گذاشتم و سعی کردم نفس بگیرم.

تموم طول مسیر خیابون تا کارگاه رو از ترس اینکه امیرصدرا بره و منو جا بذاره دوییده بودم. با دیدنم کلید رو توی جیب جینش گذاشت و به سمتم اومد.

_سلام، چی شده؟

-سلام! هیچی... تا اینجا رو... دوییدم!

با تعجب نگاهم کرد.

_واسه چی؟

-دیرکردم، ترسیدم منو جا بذاری!

ابروهای بالا رفته و لبخند کج و یه وری کنج لبش چهره ی جالبی ازش ساخته بود.

-بریم توی کارگاه یه لیوان آب بخور.

-نمیخوام، خوبم، فقط نفسم جا بیاد.

-بهتری؟

نفس عمیقی کشید و صاف ایستادم!

-آره، بریم!

-مطمئنی خوبی؟

-اوهوم، بریم!

باشه ی چندان محکمی گفت با هم و پا به پای هم راه افتادیم.

-خیلی دوره؟

-نه، یه خرده پیاده روی داره.

-خوبه، راه رفتن رو دوست دارم.

سکوتش مجبورم کرد خودم ادامه بدم.

_دیشب خوب خوابیدی؟

-آره!

-ولی چشمای قرمزت اینو نمیگه.

-چشمام واقعیتو نمیگن.

-چشم آدما هیچوقت دروغ نمیگن، من که دیشب اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

-خانوم جونت بیدار بود؟

-وای آره! منتظر مونده بود تا برگردم.

سکوتش میگفت حوصله ی صحبت نداره و منم از تلاش برای حرف کشیدنش دست کشیدم و بی حرف کنارش راه میرفتم و به مغازه ها نگاه میکردم تا اینکه بعد چند دقیقه به بازار رسیدیم. فضایی که شبیه بازار بود رسیدیم.

فروشنده ها بساطشون رو روی زمین پهن کرده بودن و هرکس به کاری مشغول بود. کنار هم راه میرفتیم و بوی انواع و اقسام سبزی و میوه بینیم رو پر کرده بود.

امیرصدرا هر از گاهی چیزی رو قیمت میکرد تا اینکه بالاخره سبزی هایی که میخواست و باقالی و میوه خرید و با دستایی تقریبا پر، از قصابی هم گوشت خرید و به کارگاه برگشتیم. کلید برق و پنکه رو زد و پارچه ایی به دستم داد.

-این چیه؟

-ببر پهنش کن تا من این گوشت ها رو میشورم و بار میذارم، توام سبزی ها رو پاک کن.

-سبزی پاک کنم؟

-آره دیگه! بدو دختر خوب، وقت نداریم.

و گوشت ها رو توی سینک خالی کرد و مشغول شد.

به ناچار با پارچه و سبزی ها به سمت تخت رفتم و بعد از پهن کردن پارچه شروع به پاک کردن سبزی ها کردم. چند دقیقه بعد امیرصدرا هم به کمک اومد.

_از اون موقع تا حالا همینقدر پاک کردی؟

به حجم کم سبزی های پاک شده نگاه کردم و سر به نشونه ی مثبت تکون دادم. دمپایی صندل چرمی که همیشه توی گارگاه میپوشید رو از پا در آورد و روی تخت نشست و شروع به پاک کردن باقی مونده ی سبزی ها کرد. از حرکت تند دستاش خنده ام گرفته گرفته بود، خیلی حرفه ایی و سریع کار میکرد.

-اینجا چرا با هم قاطی میکنی؟

-دارم پاک میکنم دیگه!

-شوید ها رو چرا قاطی سبزی خوردن میکنی؟

-چه فرقی داره!؟

-شوید برای باقالی پلوئه، اونا مال خوردنه!

-شوید مگه خوردنی نیست!؟

صدای خنده ی ناگهانش باعث شد نگاه کنجکاو و متعجبم رو از سبزی های توی دستم بگیرم و بهش نگاه کنم. در حالی که سعی میکرد خنده اش رو جمع کنه جواب داد:

__ولش کن! تو باقالی ها رو پاک کن.

سبزی ها رو کنار گذاشتم و زیر نگاه خندونش کیسه ی پلاستیکی باقالی رو برداشتم و مشغول دونه کردن باقالی ها شدم.

-میخواستم در مورد دستمزد بابت ساخت سرویس صحبت کنم.

دست از حرکت کشید و نگاهم کرد. تک سرفه ایی کردم تا راحت تر صحبت رو ادامه بدم.

__من نمیدونم دستمزد ساخت چقدره، پس لطفا خودت مقدارش رو بگو تا پول رو به حسابت بریزم.

-دیگه راجبش صحبت نکن!

-آخه اینطور که همیشه، یعنی من اصلا اینطور راضی نیستم!

-من به دستمزد ساخت سرویس احتیاج داشتم تا بتونم دوباره کارگاه رو راه بندازم. الان که قراره چند برابر دستمزد رو از نگارین بگیرم دیگه نیازی بهش نیس.

-اما اینطور نمیشه.

-چرا؟

-قرارمون این بود.

-حالا هم من میگم نیازی بهش نیست!

-امکان نداره!

نگاهم کرد و لباسش رو به هم فشار داد، نمیدونستم سکوتش رو چی تعبیر کنم، با پشت دست تیغه ی بینی اش رو خاروند و با مکث و دو دلی آروم شروع به صحبت کرد:

_بیا یه کاری کنیم.

-چی؟

-من اون پول رو قبول نمیکنم، اما یه پیشنهاد دارم.

-چه پیشنهادی؟

-میدونی که، پیام در به در دنبال یه تالاره که بتونه برای عروسی اجاره کنه اما پولش نمیرسه.

-آره!

-پول آنچنانی هم که بتونن زندگی رو با خیال راحت شروع کنن ندارن. تموم پولش برای رهن خونه رفته، شیدا و خانوادشم تموم پس اندازشون رو برای جهیزیه ی شیدا دادن.

-اوهوم.

-ببین من راضی ام، اگر تو راضی باشی این پولی که برای دستمزد من کنار گذاشتی رو میتونیم بدیم به شیدا و پیام.

با دهن باز نگاهش کردم. ب همین راحتی از دستمزدش بخاطر پیام گذشته بود؟!!

-اما این پول برای شماست!

-پیام برای من با امیرکسری هیچ فرقی نداره. اصلا اگر فکر میکنی که همیشه، من نصف پول رو قبول میکنم و میدمش به پیام.

-نه... نه! اتفاقا خیلی فکر خوبیه! برای من که فرقی نداره، چه بهتر که این پول خرج عروسی بهترین دوستام بشه!

-پس موافقی؟

حس خوبی تموم وجودم رو گرفت. کی گفته فرشته ها مرد نیستن؟! این مرد رسماً یه فرشته بود که به زمین تبعید شده بود.

با حس خوب و خیال عروسی پیام و شیدا، دون کردن باقالی که تموم شد، امیرصدرا هم سبزی ها رو شسته و خرد کرده بود.

ناهار رو به خوردن تن ماهی رضایت دادیم و باقی ساعت رو به نکته های امیرصدرا درباره طعم ادویه ها و پختن گوشت گوش دادم و توی کار ها کمکش کردم. میوه ها رو شستم و توی ظرف چیدم و ظرف هایی که برای شام استفاده میشد رو آماده کردم.

عصر، با خنک شدن هوا با کمک امیرصدرا حیاط رو آب و جارو کردیم و قالیچه ی بزرگی رو توی حیاط پهن کردیم. انتظارم زیاد طول نکشید که پیام و شیدا با یه جعبه شیرینی از راه رسیدن.

بغل گرفتن شیدا بعد دو هفته ایی که از مون دور بود کمی دلتنگیم رو رفع کرد، ذوق و شوقم وصف ناپذیر بود. برای اولین بار بود که توی جمع چهارتاییمون تا این حد صمیمی کنار هم قرار گرفته بودیم.

دور هم نشسته بودیم و با اصرار پیام امیرصدرا در حال تعریف کردن مراسم شب قبل و دیدارش با سرمدی بود. پیام گازی از شلیل توی دستش زد و با هیجان نشست.

پشماش ریخت!؟

شیدا ضربه آرومی به بازوش زد و چشم غره رفت.

-پیااااام!

پیام با خنده به من و شیدا نگاه کرد.

_ببخشید، یادم نبود خانوما اینجان!

و رو به امیرصدرا که در حال قاچ کردن سیب با سر پایین افتاده میخندید ادامه داد:

_صدرا، جان پیام وقتی دیدتت عکس العملش چی بود؟

-اولش که نشناخت، ولی بعدش جا خورد، فکرش رو نمیکرد من همراه نبات به عنوان طراح عقیق سبز باشم.

-مردیکه! عوض شده؟

-آره، خارج از کشور و ریاست نگارین بهش ساخته!

شیدا از ادامه داد شدن این بحث معترض میشه:

-اینا رو ول کنین!

و رو به من ادامه میده:

-حالا چقدر از این پول سهم شما میشه؟

-نمیدونم! اما سرمدی گفت باهام تماس میگیره.

-غلط کرده، چرا با تو؟ مگه صدرا نبود؟

-چمیدونم!

امیرصدرا وارد بحث میشه:

-تمومش کنین، قرار نبود درباره کار صحبت کنیم!

با لبخند نگاهش میکنم.

-پس چیکار کنیم؟

لبخند کمرنگی روی لباش نشست و نگاه کرد.

-پیام و زنداداش رو نمیدونم، اما شما قراره بیای کمک من!

و دمپایی هاش رو پوشید و به سمت کارگاه رفت و روی پله ی اول به سمت برگشت.

_بیا دیگه! دیر شد!

زیر نگاه متعجب پیام و شیدا کفشام رو پوشیدم و به کارگاه رفتم!

امیرصدرا در حال روشن کردن زیر قابلمه بود، به سمتش رفتم و در قابلمه ی گوشت رو برداشتم، بوی اشتهای برانگیزی که احساس میکرد کل خیابون رو برداشته بیشتر شد.

-مراقب باش بخار دستت رو نسوزونه.

-حواسم هست، چیکار میکنی؟

-زیر برنج رو روشن کردم، یه چایی بریز برای بچها ببر...

_نمیخواد، خودمون اومدیم.

به سمت پیام و شیدا برگشتیم که وارد کارگاه شده بودن.

-عه، شما چرا اومدین پایین؟

شیدا با ناباوری و لبخند نگاهم کرد و جواب داد:

-اومدم با چشمای خودم ببینم تا بتونم باور کنم نبات داره آشپزی میکنه.

با افتخار سرم رو بالا گرفتم و سینی چای رو آماده کردم و با ظرف شیرینی به سمتشون روی تخت بردم و کنار شیدا نشستم.

-خوبه، حداقل داداش صدرا تونست دختر نازدونه رو به کار بگیره.

براش زبون در آوردن و پشت چنی نازک کردم.

-تا چشات دراد.

و نگاهم به سمت امیرصدرا برگشت که توی یخچال دنبال چیزی میگشت. قد بلندش باعث شده بود برای پیدا کردم وسیله‌ی مورد نظرش تا کمر خم بشه. تیشرت آبی و شلوار جینش باعث شده بود کمتر جدی و رسمی به نظر برسه.

واقعا از روز اول همینقدر جذاب بود یا من تازه چشم وا کرده بودم و داشتم میدیدمش؟ غرق دیدمش بودم که با صدای پیام به خودم اومدم:

-ببینم، این مدتی که ما نبودیم اتفاقی افتاده؟

دستپاچه به پیام نگاه کردم که با چشمای باریک شده و لبخند مرموزی نگاهم میکرد.

-نه، نه...مثلا چی؟

-نمیدونم مثلا...

_نبات! بیا میخوام برنج رو آبکش کنم.

-اومدم، اومدم...

و با سرعت به سمت آشپزخونه رفتم، امیرصدرا با تعجب نگاهم کرد.

_چیزی شده؟

دسته‌ی بیرون ریخته‌ی موهام رو زیر شال فرستادم.

-نه!

-باشه، خب بیا اون سیب زمینی‌ها رو نازک برش بزن تا بذاریمشون ته قابلمه برای ته دیگ...

-باشه.

و به سمت سینک رفتم و لحظه ی آخر نگاهم به نگاه پیام افتاد که با لبخند خاصی به من و امیرصدرا نگاه میکرد.

سیب زمینی ها رو همونطور که میخواست برش زدم و کف قابلمه رو غنی چیدم و امیرصدرا هم برنج رو بعد از آبکشی کردن داخل قابلمه ریخت و با هم پیش شیدا و پیام برگشتیم.

-داداش صدرا چیکار کردی با نبات ما؟

امیرصدرا با لبخند به من و شیدا نگاه کرد.

-چطور؟

-آخه نبات و آشپزی؟

امیرصدرا با لبخند کمی از چایش خورد.

پس لازم شد یه بار املت هایی که نبات درست میکنه رو بخوری!

با ذوق از تعریفش بهش نگاه کردم .که شیدا متعجب نگاهش کرد.

-واقعا؟

-آره، خیلی زود هم یاد گرفته، استعدادش خوبه.

با ذوق و افتخار از تعریف های امیر صدرا به شیدا نگاه کردم .احساس غرور داشتم .که صدای پیام باعث شد سر جام میخ بشم.

-نه !مثل اینکه واقعا یه اتفاقی افتاده.

نگاهم با ترس به سمت پیام برگشت .نمیدونم چرا حس میکردم پیام از احساسم به امیرصدرا یه بوهایی برده .میترسیدم، از احساسی که تکلیفش برای خودم مشخص نبود و ترسناک بود کسی چیزی ازش بفهمه.

-چه اتفاقی؟

چشمای خندون پیام به سمت من برگشت و در حالی که جواب امیرصدرا و میداد گفت:

_نمیدونم! حس میکنم یه چیزایی تغییر کرده.

خودم رو به اون راه زدم.

_خب شاید، منظورم اینه که ...یعنی ...آها، حتما مبل ها از اینجا بردن محیط کارگاه خلوت شده چنین حسی داری!

-آره احتمالا، منم اوایل همین حس رو داشتم، همش فکر میکردم چیزی عوض شده...

پیام با لبخند معنی داری به من و امیرصدرا نگاه کرد.

-آره! شک نکنین که یه چیزی عوض شده...

با دلهره به چشمای مبهوت امیرصدرا و لبخند پیام نگاه کردم و چیزی ته وجودم لرزید. میترسیدم! ترسناک بود عاقبت این تغییر... که امیرصدرا با تک سرفه ایی منو به خودم آورد.

_خب دیگه بوی برنج بلند شد، پاشو کم کم سفره رو بندازیم باقی چیزایی که یاد گرفتی رو به زنداداش نشون بده!

و به آشپزخونه رفت، بهترین راه فرار توی اون لحظه همراهیش بود. سفره رو توی حیاط انداختم و بشقاب ها و باقی ظروف رو چیدم، سعی میکردم تموم نگرانیم رو پشت کار کردن پنهون کنم. شام با دستپخت معرکه ی امیرصدرا و شوخی های پیام خورده شد. ظرف ها رو جمع کردیم و به آشپزخونه ی کارگاه بردیم.

شیدا با خنده سفره و دستمالی که سفره رو باهاش پاک کرده بود رو به دستم داد و با نگاه به در کارگاه صداس رو پایین آورد:

_یعنی باید بیای پیشش کلاس آشپزی شک نکن بختت باز میشه.

ضربه ایی به سرش زدم.

-کوفت! دیوونه!

آروم از پله ها پایین رفتم، صدای پچ پچ امیرصدرا و پیام باعث شد بدون اینکه خودم رو نشون بدم از پشت دیوار به حرفاشون گوش بدم. امیرصدرا رو به روی پیام ایستاده بود و با اخمای توی هم به پیام نگاه میکرد.

_ نه عه، خل نشو احمق!

-پ جریان چیه؟ زود باش...

-هیچی! فقط... چجوری بگم... نبات!

-به زبون آدمیزاد بگو، من فقط همین زبونو بلدم

-چرت نگو پیام، فقط چون نبات یه جوریه!

-چجوریه؟

قلبم توی دهنم میزد، بحثشون درباره من بود. می دونستم پیام یه چیزی فهمیده و مسئله ی مهم تر از اون برای من حرفای امیرصدرا بود. تموم وجودم شده بود گوش تا تک تک حرفای امیرصدرا رو ببلم.

-بچه ست. خیلی بچه ست! هم بچه ست و هم لوس! واسه همینه که باهات مثل بقیه دخترا رفتار نمیکنم.

سر شدن بدنم رو حس میکردم، ریخته شدن یه پارچ آب یخ! افت ضربان قلبم رو با سرد شدن نوک انگشتام رو حس میکردم.

-همین! یعنی چی؟

-یه جورایی اونقدر لوس و بچه ست که واقعا نمیتونم باهات جدی باشم، فکر میکنم یه دختر بچه ی پنج شیش ساله ست، اصلا باورم نمیشه که همسن امیرکسری یا شیدا باشه.

-یعنی هیچ حسی این وسط نیس؟

-چرت نگو مرد حسابی! معلومه که حسی بهش ندارم، تو که دیگه سلیقه ی منو میدونی! نبات هیچ شباهتی به معیارهای من نداره. بیشتر شبیه یه بچه خرابکار و سر به هواست که حس میکنم باید حواسم بهش باشه.

-یعنی...-

-یعنی اون چیزی که توی اون مغز پوکت میگذره اشتباهه، من هیچ حسی به اون دختر بچه ی لوس ندارم پیام خان.

به دیوار تکیه دادم دنیا دور سرم چرخید! چیز عجیبی گلوم رو فشار میداد و نفس کشیدن سخت شده بود. چیزی نمیفهمیدم و فقط یه حس داشتم؛ سقوط...-

از روی قله ی احساس تازه بوجود اومده ام سقوط کردم. آرام و به سختی ب پاهای بی جونم حرکت دادم و از پله ها بالا رفتم. حس خالی بودن داشتم خالی از همه چیز و پر از پژواک یه جمله" من هیچ حسی به اون دختر بچه ی لوس ندارم"

خاطرات جلوی چشمم جون گرفت. خاطراتی که از شون اشتباه برداشت کرده بودم. صمیمیتی که من ب پای دوستی گذاشته بودم و برای اون صرفا بخاطر اخلاق و رفتار من بود.

احساسی که من با ذوق بهش پر و بال میدادم و اون فقط بخاطر این بهم توجه میکرد تا خرابکاری نکنم. خودمو با گرفتن دیوار به حیاط رسوندم. نگاهم خیره ام به نهال کوچیک و بی جون توت بود.

حالم بد بود، خیلی بد!

با ضربه ایی که یه شونه ام خورد به خودم اومدم. شیدا متعجب نگاهم میکرد.

-کجایی؟ واقعا نمیشنوی؟

من: نه، یعنی حواسم نبود...-

-بگیر اینو، طرف خودش رو کشت!

نگاهم به گوشیم توی دستای شیدا بود، صفحش روشن بود و صدای زنگ تماس توی گوشم پیچید.

-کیه؟

-نمیدونم! شمارش سیو نیس.

با دستای لرزون گوشه رو گرفتم و به شماره ی ناشناس خیره شدم.

-بردار دیگه، الان قطع میشه.

انگشت لرزوم رو روی صفحه ی گوشی کشیدم و تماس رو وصل کردم.

-ب...بله!؟

_سلام! وقت بخیر.

من:سلام، ممنون، بفرمایید.

_خوبین خانوم مددیان؟

-ممنون، ببخشید بجا نیاوردمتون.

_سرمدی ام، آرش سرمدی!

-سلام آقای سرمدی.

-خوبین؟ عذر میخوام بد موقعی تماس گرفتم؟

-نه...نه! بفرمایید.

-باید زودتر تماس میگرفتم اما خب، طرح ها باعث شد کمی سرم شلوغ باشه و این شد که دیر وقت تماس گرفتم.

-خواهش میکنم.

-میخواستم در مورد کار باهاتون صحبت کنم.

-در مورد عقیق سبز؟

-در مورد اون هم بعدا صحبت میکنیم، اما من میخوامم بهتون در مورد اون موضوعی که صحبت کردیم پیشنهادی بدم.

-ببخشید، متوجه نمیشم!

-در مورد کار نیمه وقت توی زمینه ی طراحی.

-آهان، بله!

-من در مورد شما با کارگزینی شرکت صحبت کردم و خوشبختانه مثل اینکه به یه طراح به صورت نیمه وقت برای شرکت نیاز داریم و منم چون نمونه کاری مثل عقیق سبز رو ازتون دیدم و کارتتون مورد تایید کارشناس نگارین بود گفتم این فرصت رو به صورت آزمایشی به شما بدیم .شما موافقین؟

-راستش ...من...

نگاهم به امیرصدرا و پیام بود که با سینی چای از پله ها بالا اومدن .نگاه امیرصدرا به من افتاد .حرفاش توی سرم میپیچید و شیشه ی احساسم ترک بزرگ تری برمیداشت .من چه احمقانه دل داده بودم به مردی که منو فقط یه بچه ی مزاحم میدید .صدای سرمدی به گوشم رسید و منو به خودم آورد:

_خانوم مددیان؟ موافقین؟

چیزی مثل آتشفشان توی سلول هام جوشید و به سختی چشمامو به روی اون مرد بستم و کوتاه جواب دادم:

_بله !میام.

-خوبه !فردا میتونین بیاین نگارین تا بیشتر در این مورد صحبت کنیم؟

-فردا نمیتونم، امکانش هست که پس فردا بیام؟

-بله حتما !پس فردا میبینمتون و بیشتر در موردش صحبت میکنیم .کاری ندارید؟

-نه، ممنون! شبتون بخیر!

-شبتون بخیر خانوم جوان!

_ کی بود؟

به سمت پیام برگشتم.

-سرمدی!

دست پیام که لیوان چای رو که تا نزدیکی لبش برده بود از حرکت ایستاد.

_ آرش سرمدی؟

-آره!

اخمای پیام به وضوح توی هم گره خورد و لبخند از روی لبای امیرصدرا پاک شد.

-چیکارت داشت این موقع شب؟

شیدا علائم جدال رو حس کرد و سعی رد از هرنوع احتمال بحث جلوگیری کنه.

-وا پیام! تازه یه ربع به ۹ئه! دیر وقت نیس. ما چون گشنمون بود زود شام خوردیم!

پیام حرفش رو قطع میکنه.

-صبر کن شیدا! نبات، آرش چیکارت داشت؟

نگاهم ناخودآگاه به سمت چشمای جدی امیرصدرا کشیده شد، میخواستم عکس العملش رو درباره اینکه

بقیه نسبت به من مثل اون فکر نمیکنن رو ببینم.

-نگارین به یه طراح پاره وقت نیاز داشت، اونم زنگ زد به من.

شیدا با لبخند و خوشحالی نگاهم کرد.

-اوووه! خودتو رسوندی بالا نبات خانوم! از کی تا حالا رئیس شرکت برای استخدام زنگ میزنه؟
اما پیام ول کن ماجرا نبود.

-از وقتی آقا گریه طمع کرده باشه! تو چی گفتی نبات؟ بهش گفتی که نمیری؟
-نه اتفاقا! گفتم که میرم!

-چی؟ چی گفتی تو نبات؟

-گفتم پیشنهادش رو برای کار قبول کردم.

امیرصدرا بالاخره تکونی خورد و سعی کرد حرفی بزنه:

-چیکار کردی تو نبات؟ چرا قبول کردی؟

با کینه و دلخوری زل زدم توی چشماش.

-برای اینکه اونقدر بچه نیستم چنین موقعیتی رو از دست بدم.

سکوت هر سه نشون از این بود که انتظار چنین رفتاری رو نداشتن و اگر باز هم اونجا می موندم رفتار های بدتری نشون میدادم.

-ببخشید، من عجله دارم، باید برم.

به کارگاه رفتم و با برداشتن وسایلم و خداحافظی آروم خواستم از کارگاه بیرون برم که کوله ام با قدرت کشیده شد.

به سمت صاحب دست مردونه ایی برگشتم که بند آویزون کوله ام رو توی دستش گرفته بود.

_کجا؟

-ول کن پیام! دارم میرم خونه، آقاجون گفته زود برگردم.

سکوتش طولانی شد اما بالاخره گفت:

__ پس صبر کن با شیدا میرسونیمت، تنها نرو.

-نمیخوام! خودم میرم!

بی توجه به من شیدا رو صدا زد:

__ عزیزم برو سویچ رو بیار نبات رو برسونیم.

و رو به امیرصدرا ادامه داد:

__ داداش ما نبات رو میرسونیم، زود میایم.

نگاه گنگ امیرصدرا بدون اینکه از چشمم برداشته بشه فقط لب زد:

__ باشه!

با اومدن شیدا سوار ماشین شدیم و پیام ب سمت خونه ی آقاجون حرکت کرد.

-چی شدی یه دفعه؟

-هیچی! گفتم که به آقاجون گفتم زود برمیگردم.

پیام وسط حرفمون میپره:

-چرا با پیشنهاد آرش موافقت کردی؟

-شرایطش خوب بود.

-شرایطش خوب بود؟ مگه امیرصدرا درباره اون مردیکه بهت تذکر نداد؟

-بچه نیستم که کسی برام تصمیم بگیره! بد و خوب رو میتونم تشخیص بدم.

-جدا از اینکه اونقدر بچه ایی که بد و خوب رو نمیتونی تشخیص بدی، آرش رو هم نمیشناسی!

-من هیچ بدی ایی ازش ندیدم.

-اینم یه دلیل واسه اثبات بچه بودنت! مگه تا حالا چند بار آرش ارتباط داشتی که چنین فکری راجع بهش میکنی؟!

-پیام اینقدر الکی شلوغش نکن، میخوام برم کار کنم، مثل اون همه آدم دیگه که توی شرکتش کار میکنن.

-نبات؟! چرا حرفمو نمیفهمی؟

-تو مشکلات با کار کردن من چیه پیام؟! حالا چه پیش رفیقت، چه پیش آرش سردی.

-چرا بیخودی نسبت به حرفام جبهه میگیری؟

-جبهه نمیگیرم، داری حرف زور میزنی!

-اینکه میگم سلام گرگ بی طمع نیس، اینکه من اون آرش رو میشناسم و میخوام ازش دور باشی زور گفته؟

-آره!

-نبات معلومه چته؟ چیزی شده؟ چرا به دفعه از این رو به اون رو شدی؟

-حرف الکی نزن پیام! من چیزیم نیست.

-من احمقم نبات؟

صدای شیدا باعث شد بحثی که داشت بالا میگرفت قطع بشم.

-بس کن پیام! اذیتش نکن.

پیام با عصبانیت دنده رو عوض کرد و با لحنی که میشد دلخوریش رو حس کرد آرام و زیر لب غر میزنه:

_باشه. دیگه اذیتش نمیکنم!

سکوت توی ماشین سنگین بود. من از این سکوت که باعث مرور حرفای امیر صدرا بود متفکر بودم.

تا رسیدن به خونه ی آقاجون نه من حرفی زدم نه شیدا و نه پیام، وقتی رسیدیم فقط زیر لب خداحافظی کردم و وارد خونه شدم. خانوم جون و آقاجون در حال شام خوردن بودن که با ورودم نگاهشون به سمت برگشت.

-عه، تویی نبات جان؟ چقدر زود اومدی! مگه نگفتی با بچه‌ها دور همید و امشب دیر میای؟

-سردرد داشتم، پیام و شیدا زودتر رسوندنم.

خانوم جون با نگرانی و آقاجون مشکوک نگاهم کردن.

-چی شدی مادر؟

-نمیدونم!

-بیا برات غذا بکشم، این مدت اینقدر ضعیف شدی که هی سردرد میشی!

و قبل اینکه بلند بشه گونه اش رو بوسیدم و به سمت پله های طبقه ی بالا رفتم.

-غذا خوردم خانوم جون! خوابم میاد میرم بخوابم.

-الان؟

-آره، خستم میخوام بخوابم. شب بخیر.

بدون اینکه منتظر جوابی بمونم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم و در رو بستم. کیفم رو کنار تخت گذاشتم و خودم رو روی تخت انداختم و حالا که تنها شده بودم دیگه مقاومت کافی بود!

آروم به بغض توی گلوم اجازه ی شکستن دادم، سرم رو توی بالشتم فشار دادم تا صدای هق هق آروم از اتاق بیرون نره. حس بدی بود، عین بازی خوردن از کسی که فکرش رو هم نمیکردم. نمیدونم چقدر گریه کردم، چقدر حرفاش پیش خودم مرور کردم و هربار عین دفعه ی پیش شکستم.

من از نظر اون فقط یه دختر بچه ی لوس و توی دست و پا بودم .من هیچ معیاری که اون دوست داشت رو نداشتم !اونقدر منو بچه میدونست که حتی باهام مثل دخترای دیگه رفتار نمیکرد .نمیدونم چقدر گریه کردم اما با ضربه ایی که به در اتاقم خورد و سریع اشکام رو پاک کردم و چشمام رو بستم.

با چشمام خودم رو به خواب زدم که در اتاق باز شد.

چند ثانیه طول کشید تا اینکه نوازش دست خانوم جون رو روی موهام حس کردم.

-نبات جان؟ نباتم؟

بوسه ی آرومش روی موهام باعث شد چشمام رو باز کنم .فقط خدا رو شکر کردم که لامپ اتاق رو روشن نکرده بود و نور کم شبخواب اونقدری نبود که سرخی چشمام رو ببینه.

-پاشو مادر، چرا با لباس های بیرون خوابیدی؟ پاشو دورت بگردم !لباستو عوض کن.

-چشم .شما برین بخوابین .منم لباسامو عوض میکنم.

-خوبی نبات؟

-آره بهترم، ساعت چنده؟

خانوم جون :نزدیک دوازده !آقاجونت دو ساعتی میشه که خوابیدی، من دل نگرونت بودم گفتم یه سری بهت بزرم.

-خوبم خانوم جون !شمام برو بخواب، منم لباسامو عوض میکنم و میخوابم.

خانوم جون ناراضی نگاهم کرد و بعد بوسیدن پیشونیم از اتاق بیرون رفت .از روی تخت پا شدم و لباسام رو عوض کردم.

آروم به تخت برگشتم و ملافه رو روی تنم بالا کشیدم و دست دراز کردم و گوشیم رو برداشتم، به گالری رفتم و به عکس هایی که قبل شنیدن حرف های امیرصدرا گرفته بودیم نگاه کردم.

توی چندتا عکس کنارم ایستاده بود و مثل همیشه یه لبخند مردونه بخاطر مسخره بازیای پیام روی لباس بود. عکس رو ورق زدم و به عکس بعدی نگاه کردم. نگاه هممون به دوربین بود بجز امیرصدر! که به من نگاه میکرد.

مگه میتونستم برای اون لبخندش نمیرم؟ میتونستم عاشق اون طرز نگاهش نباشم؟! عصبی چشم بستم و اونقدر عکس ها رو ورق زدم تا بالاخره به اولین عکسی که ازش توی گوشی داشتم رسیدم.

عکسی که هرشب قبل خواب نگاهش میکردم. همون عکسی که روی میز کارگاه خوابش برده بود و ازش گرفته بودم. اشک توی چشمم تصویر رو تار کرد.

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و همین که دستم به سمت گزینه ی حذف رفت گوشی توی دستم لرزید. نگاهم خیره شد به اس ام اسی که بالای صفحه ی گوشی خودنمایی میکرد.

_آبنبات خانوم بیداری؟

حتی لحن صحبتش هم عین وقتایی بود که با یه بچه چهار پنج ساله صحبت میکنه.

پیامش رو باز کردم و دستم روی کیبورد حرکت کرد:

میخواهی مطمئن بشی ساعت ۹ شب بعد از مسواک زدن خوابیده باشم؟ نگران یه دختر بچه ی لوس و خرابکاری که اونقدر احمقه دل به تونه مغرور بی احساس داده؟ من اون دختر بچه ی احمقی که فکر میکنی نیستم!

اشکام باعث شد صفحه ی گوشی رو جلوی چشمم تار بشه و هرچی که نوشته بودم رو پاک کردم و گوشی رو از روی تخت پایین انداختم و بدون اینکه جوابی بهش بدم سعی کردم بخوابم.

دستی روی شالم کشیدم و با انگشت کمی از رژ بیرون زده از لبم رو پاک کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمت آسانسور توی پارکینگ رفتم و بعد از فشردن دکمه خودم رو توی آینه بررسی کردم.

میخواستم توی اولین دیدار رسمی با آرش سرمدی توی شرکت نگارین به بهترین شکل باشم. یا از حرکت ایستادن آسانسور و باز شدن در نفس عمیقی کشیدم و به سمت شرکت نگارین رفتم. منشی با دیدنم دست از کار کشید.

-سلام، امرتون؟

-سلام، میخواستم آقای سرمدی رو ببینم.

-وقت قبلی داشتین؟

-نه، اما خودشون بهم گفتن که بیام.

-اسمتون؟

-مددیان هستم! بگین طراح عقیق سبز.

منشی با سرمدی تماس گرفت و با گفتن چیزهایی که من گفتم تلفن رو قطع کرد.

-تشریف داشته باشین، تا ده دقیقه دیگه ی میتونید برید داخل!

-ممنون.

آروم به سمت صندلی ها رفتم و نشستم. انتظارم طولانی نشد که در اتاقش باز شد و مردی از اتاق بیرون اومد.

_بفرمایید، منتظرتون هستن.

آروم به سمت اتاقش رفتم و وارد شدم.

-سلام!

سرش رو بالا آورد و با لبخند از جاش بلند شد.

_سلام خانوم مددیان! منتظرتون بودم، خوش اومدین، بفرمایید.

و با دست به صندلی اشاره کرد. به سمت صندلی رفتم و نشستم.

-چی میل دارید؟

-یه لیوان آب لطفا.

تلفن رو برداشت و با سفارش آب و آبمیوه به سمت برگشت.

_خب خانوم مددیان، خوش اومدین!

-ممنونم.

-از روز نمایشگاه تا همین امروز همه جا حرف از عقیق سبزه.

-لطف دارین!

-نه، لطف نیست! واقعیته خانم جوان! از همون شب پیشنهاد های زیادی برای خریدن طرح بهمون ارائه شده اما قبول نکردم.

-چرا؟

با لبخند خاصی نگاهم کرد و با کمی مکث گفت:

_از چیزایی که توجه ام رو جلب کنن به راحتی نمیگذرم.

کمی معذب مشغول بازی با انگشتم شدم و اون ادامه داد:

-خب قبل اینکه در مورد همکاری شما با نگارین صحبت کنیم بهتره در مورد دستمزدتون برای عقیق سبز صحبت کنیم. ما یه سری قوانین برای فروش طرح ها داریم. مثلا کل قیمت گذاشته شده روی طرح به طراح و سازنده داده میشه و به اعزای فروش هر تعداد که بیشتر از تعداد تخمین زده توسط کارشناس ما، ۱۵ درصد دیگه هم به طراح و سازنده داده میشه.

نگاهم که بی شک برق خوشحالی توش مشخص بود رو به سرمدی دوختم.

-ما کل ۵۲ میلیون عقیق سبز رو مثل قراردادمون با باقی طراح ها، تمام و کمال تقدیمتون میکنیم اما، اون ۱۵ درصد بیشتر از مقدار تخمین زده رو بدلیل اینکه شما و آقای زند جزو طراح های نگارین نیستین کمتر بهتون داده میشه، یعنی تقریبا ۵ درصد از فروش یعنی از فروش هر سرویس بیشتر از تعداد پیش بینی شده ی ما، دو میلیون و ششصد تومن سهم شماست.

توی پوست خودم نمیگنجیدم، با اینکه درصد ما نسبت به باقی طراح های نگارین یک سوم بود اما ما انتظار همین مقدار کم رو هم نداشتیم.

-بهتره این صحبت ها رو بذاریم برای وقتی که آقای زند هم باشن.

چشمش رو ریز کرد و با لبخند مرموزی نگاهم کرد.

_آقای زند؟ اون شب که اسمش امیرصدرا بود!

-چیزه... یعنی منظورم این بود که...

حرفم رو قطع کرد:

_قهرین! بحثتون شده؟!

-نه... نه! میخواستم بگم که...

با تک خنده ایی به صندلی اش تکیه داد و حرفم رو قطع کرد:

_ هول نکن! بالاخره توی همه رابطه ها این چیزها هست! زند رو هم از دوران دانشجویی میشناسم. اخلاق های خاصی داره، اون شب هم تعجب کردم که شما باهمید، چون تا جایی که یادمه اهل این چیزا نبود.

-ما با هم نیستیم.

-با هم نیستین؟

-نه!

-اما اینطور به نظر میرسید.

-نه ما فقط همکار و آشناییم!

-بگذریم، این بحث هم طبق خواسته ی خودتون بمونه برای وقتی که همکارتون هم اینجا باشه. اما بحثی که بخاطر اینجااید. همینطور که گفتم ما به یه طراح، یه جورایی بیشتر یه طراح کارآموز به صورت پاره وقت نیاز داریم. و شما تنها کسی بودین که من میتونستم قبولش کنم. دوست دارین با نگارین همکاری کنین؟

شک داشتیم به تصمیم، به کاری که میکردم...

اما میخواستیم به امیرصدرا ثابت کنم من بچه نیستم و دیگران هم در مورد من مثل اون فکر نمیکنن. شک داشتیم اما باید اینکارو میکردم. باید بهش ثابت میکردم.

-بله.

-پس اگر مایل باشین بریم کارگزینی تا شرایط دقیق کاری رو براتون توضیح بدن.

پا شدن من همزمان شد با بیرون اومدن اون از پشت میز که قصدش برای همراهیم رو نشون داد. با هم از اتاقش بیرون رفتیم و به سمتی که راهنماییم میکرد راه افتادیم.

-شما محدودیتی برای زمان ندارین؟

-اگر صبح باشه بهتره!

-امسال میخواین دانشگاه برید؟

-نمیدونم، اگر مشغول کار باشم احتمالا نمیرم!

با گفتن "خوبه" تقه ایی به در اتاق زد و منو به داخل راهنمایی کرد. صحبت هایی که با کارگزینی شرکت شد برام جذابیتی نداشت. فقط فهمیده بودم که باید برای کار باید از هشت صبح تا یک ظهر توی شرکت به عنوان یه طراح کار آموز میموندم.

حقوقش به نسبت خوب بود. قصد استراحت و درس خواندن داشتم تا برای سال بعد درسم رو ادامه بدم.
با گفتن اینکه فکرام رو میکنم و بهشون خبر میدم خداحافظی کردم و از شرکت بیرون اومدم و با ماشین
آقاجون که برای اومدن به تهران ازش قرض گرفته بودم به کرج برگشتم.
برای کار کردن توی شرکت نگارین دو دل بودم اما هیچ راه دیگه ایی به ذهنم نمیرسید.

**** **** **** ****

برای چندمین بار محتویات در حال جوشیدن توی قابلمه رو هم زدم و از بوی خوب خورشت نفس عمیقی
کشیدم.

-نبات مادر در اون قابلمه رو اینقدر برندار، من نمیدونم این چند روز چی شده که به آشپزی علاقه پیدا
کردی. سر و تهت رو میزنن توی آشپزخونه ایی.

-وا! خانوم جون بده میخوام آشپزی یاد بگیرم؟

-نه عجیبه که یه دفعه هوس کردی آشپزی یاد بگیری.

-چه فرقی میکنه؟ میخوام کمک کنم.

-هیچ فرقی نمیکنه. اگر میخوای کمک کنی، بیا برو حیاط رو جارو کن، اینقدرم در اون قابلمه رو برندار
تموم بخارش رفت.

در قابلمه رو گذاشتم و مثل این یه هفته ایی که گذشت کلافه به حیاط رفتم. شلنگ آب رو باز کردم و به
باغچه و گلدونا آب دادم و حیاط رو آبپاشی کردم و همین که جارو برداشتم لرزش گوشی توی جیبم باعث
شد دست از کار بکشم و گوشی رو از توی جیبم بیرون آوردم و به صفحه خیره شدم.

شماره ی سرمدی و اسمش روی صفحه خودنمایی میکرد. با کمی مکث تماس رو وصل کردم.

-سلام، بفرمایید.

-سلام خانوم مددیان، خوبین؟

-ممنون، شما خوبین؟!

-ممنونم، خانوم مددیان تماس گرفتم که بهتون بگم، فردا میخوام جایی ببینمتون.

مکثم باعث شد بیشتر توضیح بده:

_در مورد عقیق سبز.

-آها! خب پس...

-من فردا برای کاری میام کرج و تا کارم تموم بشه تقریبا نزدیک به هفت عصر میشه! اگر امکانش هست بریم جایی تا هم شام بخوریم، هم در مورد کارمون صحبت کنیم.

-باشه.

-کجا ببینمتون؟

-شما کجا راحتین؟

-برای من فرقی نداره، هر جا شما بگین من میام.

-رستوران "...چه ساعتی ببینمتون؟

-هشت اونجا میبینمتون. خدانگهدار.

-خداحافظ!

گوشی رو روی تخت گذاشتم و با ذهن درگیر مشغول جارو زدن حیاط شدم. تقریبا یک هفته از دیدارمون توی شرکت نگارین گذشته بود و بعد اون این اولین تماس بود.

یه هفته ایی که امیرصدرا باز هم یه پیام با همون مضمون همیشگی "آبنبات خانوم بیداری؟" فرستاد که باز هم جوابی بهش ندادم. جارو زدن حیاط که تموم شد لبه ی حوض نشستم و با ماهی های توی حوض بازی میکردم که صدای گوشی باعث شد به سمت تخت برم.

اسم امیرصدرا روی گوشی باعث شد اخمام توی هم و ضربان قلبم بالا بره. قلبم برای شنیدن صداش بی قراری میکرد اما حرفاش برای لحظه ایی از یادم نمیرفت. به هر سختی ایی که بود روی قلبم پا گذاشتم و گوشی رو محکم روی تخت انداختم و حتی برای نشنیدن صدای گوشی و وسوسه ی وصل کردن تماس به سمت خونه دوییدم. با سرعت به اتاقم رفتم و در رو بستم و به در تکیه دادم. حس میکردم حتی از این فاصله هم صدای زنگ گوشی رو میشنیدم.

دستم روی گوشم گذاشتم و فقط زمزمه کردم:

صبر داشته باش نبات! صبر داشته باش!

چند ساعت بعد، وقتی آقاجون اومد و شام رو خوردیم به حیاط رفتم و گوشی رو از روی تخت برداشتم.

نتیجه ی تموم مقاومت شده بود دو تا تماس بی پاسخ از طرف امیرصدرا و یه پیام " هر وقت پیامم رو دیدی باهام تماس بگیر".

گوشی رو روی میز گذاشتم و با باز کردن موهام به تخت رفتم و سعی کردم بخوابم اما نمیشد، با خودم قسم خوردم که فقط پنج ثانیه به عکسش نگاه کنم و بعد بخوابم.

خم شدم و کفشام رو پوشیدم.

-نبات کی برمیگرددی مادر؟

-نمیونم خانوم جون! تا شام بخوریم و راجب کار صحبت کنیم احتمالاً تا یازده ، یازده و نیم برمیگردم .
فعلاً خانوم جون.

و با برداشتن کیفم و بوسیدن گونه اش به سمت در حیاط رفتم و به محض باز کردن با آقاجون رو به رو شدم.

-سلام آقاجون! خسته نباشی.

-سلامت باشی باباجان، کجا به سلامتی؟ شال و کلاه کردی؟

-با رئیس شرکتی که کارم و بهشون دادم قراره شام بریم بیرون راجب درصد سهمم و پیشنهاد کار توی شرکت صحبت کنیم.

-آهان، باشه بابا! شب زودتر برگرد.

-چشم. کاری نداری؟

-صبر کن...

و سویچ ماشین رو از جیب کتشم در آورد و به سمتم گرفت.

_بیا با ماشین برو عزیزم.

-خودتون لازم ندارین؟

-نه باباجان، مراقب باش.

-چشم.

سویچ رو برداشتم و به سمت ماشین آقاجون رفتم و به سمت رستوران حرکت کردم. بعد از چند دقیقه معطل شدن توی ترافیک بالاخره نزدیک های ساعت هشت به رستوران رسیدم و بعد از پارک کردن وارد رستوران شدم.

توی حیاط و فضای سبز رستوران با تکون دادن دست پیداش کردم. آرام سر میز رفتم و نشستم.

-سلام خانوم جوان.

-سلام، خیلی منتظر شدین؟

-نه! هنوز هشت نشده، من یه خرده زود رسیدم.

کیفم رو روی صندلی کنارم گذاشتم و به لیوان موهیتو روی میز نگاه کردم.

-سفارش دادین؟

-ادب حکم میکرد که منتظرتون بمونم اما چون خیلی گرم بود فقط یه نوشیدنی سفارش دادم.

-ممنون، راحت پیدا کردین اینجا رو؟

-بله تقریباً، جایی که کار داشتم به اینجا نزدیک بود. چیزی میل دارین؟

-نه ممنون فعلاً میل ندارم.

-فکراتون رو کردین؟

-اوووم، راستش بله!

-و نظر نهایی؟

-خب هنوز تصمیم قطعی رو نگرفتم.

-بی صبرانه منتظرم.

-حتماً بهتون خبر میدم.

نگاهش به درخت های دور تا دور فضای باز رستوران چرخید و نفس عمیقی کشید.

-جای قشنگیه، هوای کرج نسبت به تهران خیلی تمیز تره.

-بله! من که اینجا رو بیشتر از تهران دوست دارم.

-حق دارین، شهر قشنگیه.

با لبخند به فضای چشم نواز رستوران نگاه کردم و حرفش رو تایید کردم.

-همیشه اینقدر کم حرفین؟

-نه، یعنی... آره، نه... یه جورایی تا یخ آب بشه یه خرده زمان میبره.

کمی روی صندلی جا به جا شد و به سمت خم شد.

_چیکار کنم که یخت زودتر آب بشه؟

با تعجب نگاهش کردم. نمیدونم چهره ام از تعجب چه شکلی شده بود که سرمدی سرش رو به عقب پرت کرد و خندید. از خنده اش خنده ام گرفت و کمی از تعجب نگاهم کم کردم.

-ترسیدی آتیشت بزوم؟

آروم خندیدم.

-نه فقط...

سرمدی با چشمایی که برق میزد به پشتم نگاه کرد و...

_سلام...

حاضر بودم قسم بخورم صدای خودش بود! من صداش رو میشناختم.

-به به... چه عجب!

آروم سرم رو بالا آوردم و نگاهم خیره شد به قهوه های تلخی که رنگ دلخوری و اخم تلخ ترش کرده بود. بدون حرف دیگه ایی صندلی کنار منو بیرون کشید و نشست.

سرم پایین بود اما میتونستم نگاه تیز سرمدی رو حس کنم و برای همین مجبور شدم، سر به زیر و آروم سلام کردم که جواب سلامش آروم تر از جواب خودم به گوش رسید.

-چرا شوکه شدین؟ مگه با هم هماهنگ نبودین؟

قبل اینکه" نه "روی لبام جاری بشه امیر صدرا لب باز کرد.

_قرار بود با هم بیایم من یه کاری برام پیش اومد گفته بودم دیر میرسم اما کارم زودتر از اونی که فکر میکردم تموم شد.

-چه جالب! خب بهتره الان که هر سه اومدیم سفارش بدیم، تا شام آماده بشه ما هم حرفامون رو میزنیم.

باشه ی آروم من و سکوت امیرصدرا نشون موافقت بود تا سرمدی با اشاره ایی گارسون رو به میز ما بکشونه. لیست منو که روی میز چیده شد توی سکوت مشغول انتخاب غذا شدیم. نگاه تلخ و گذرا امیرصدرا باعث شد سرم رو تا لحظه ی آخر انتخاب غذا بالا نیارم. بعد از سفارش غذا و بردن منو سرمدی شروع کرد.

_خب! بهتره بریم سر موضوعی که بخاطرش اینجایم. همونطور که میدونید عقیق سبز ۵۲ میلیون قیمت گذاری شده و تماما این مبلغ متعلق به شماس. اما دیروز آخرین مهلت سفارش عقیق سبز بود و ما سفارش ها رو ثبت کردیم. کارشناس ما برای عقیق سبز بین هزار تا هزار و پونصد سفارش پیشبینی کرده بود.

با نگرانی سر بلند کردم و نگاه نگرانم به لبخند سرمدی تلافی کرد.

-میبینم که مشتاق شنیدن ادامه اش هستین.

لبخند نچندان واقعیم روی لبام نقش بست که با سرخوشی به صندلی اش تکیه داد و گفت:

_نمیدونم بگم متاسفانه یا خوشبختانه تعداد سفارش های ثبت شده ی عقیق سبز هزار و پونصد و شصت و سه تا بوده. یعنی شصت و سه سرویس بیشتر از تعداد تخمین زده ی کارشناس ما.

اخمای در هم امیر صدرا از چشمای سرمدی دور نمود.

-مثل اینکه امیرصدرا از چیزی خبر نداره!

نگاه امیرصدرا بین من و سرمدی میچرخه و و در آخر به سمت من برمیگرده .

-از چی؟

اینبار نگاه سرمدی هم به سمت من برگشت.

-اون چیزایی که هفته ی پیش که اومده بودین شرکت براتون توضیح دادم رو بهش نگفتین؟

نگاه ناباور امیرصدر را که به سمت برگشت جا برای هر عکس العملی برام باقی نداشت.

من فقط خیره موندم به چشمای ناباور و دلخور مردی که دل دیوونه ام داشت بخاطرش از قفسه ی سینه ام بیرون میزد.

تازه متوجه شده بودم همون پیرهن آبی که من براش خریده بودم رو پوشیده بود. موهاش مرتب بود و ریشش باز هم بلند شده بود و فقط یه سوال از خودم داشتم.

من کی فرصت کردم این همه عاشقش بشم؟ از کی دلخوریش باعث شد زندگیم به هم بریزه؟ از کی نگاهش روی ضربان قلبم تاثیر گذاشت؟ از کی مقاومت در برابرش سخت ترین کار دنیا شد؟ سرم و پایین انداختم و به سختی کلمات و دروغ هایی رو همزمان به زبون آوردم.

-نه، این هفته اینقدر درگیر طرح زدن بودیم که فرصت نشد راجب این چیزا صحبت کنیم.

-دارین طرح میزنین؟

-ب...بله!

-بازم با هم؟

-بله.

-طرح مبل؟

-نه!

نگاه کنجکاو سرمدی نشون داد قصد نداره بیخیال بشه.

-پس چی؟

-اووم، یعنی سرویس خواب!

-میخرم.

متعجب نگاهش کردم.

-چی؟

-همین الان طرح مشترکی که دارین روش کار میکنین رو میخرم.

با التماس به امیرصدرا نگاه کردم که یه جوری سرمدی رو دست به سر کنه .نگاهمون برای چند ثانیه به هم خیره بود تا اینکه بالاخره مثل سرمدی به صندلی اش تکیه داد و دست به سینه نشست.

_فروشی نیست!

سرمدی با تک خنده ایی به امیرصدرا نگاه کرد.

_چرا؟

-قصد فروش نداریم.

-به کس دیگه ایی فروختین؟

-نه !فقط فعلا قصد فروش نداریم!

-مسئله قیمته؟

-نه !اگر قصد فروش داشتیم بهت خبر میدیم .بهتره بحث منحرف نشه، داشتیم در مورد عقیق سبز صحبت میکردیم.

-آها، آره !طبق آمار شصت و سه تا سرویس بیشتر از تعداد کارشناس ما فروخته شده .بخاطر اینکه شما طراح نگارین نیستین فقط ۵ درصد از سهم فروش به شما تعلق میگیره، که در کل میشه تقریبا صد و شصت و چهار میلیون!

برق چشمای امیرصدرا رو میشد به وضوح حس کرد. شاید خودم هم اگر درگیر نگاه دلخور و تلخ امیرصدرا نبودم بیشتر ذوق میکردم.

-و این مبلغ تا هفته ی دیگه به حسابتون واریز میشه، فردا که جمعه ست، ما شنبه صبح توی شرکت منتظر شماییم تا سند قرارداد فروش رو بنویسیم و پول رو منتقل کنیم.

و با لبخند به من نگاه کرد و ادامه داد.

_خواستم این خبر خوش رو خودم خارج از جو کاری و توی یه محیط دوستانه بهتون بدم و من و امیرصدرا هم به یاد قدیم یه دیداری تازه کنیم.

-لطف کردی.

دو گارسون به سمتمون اومدن بعد از چیدن میز ازمون دور شدن. سرمدی چنگال و چاقو رو توی دستاش جا به جا کرد.

_خب نظرتون راجع به فروش طرح بعدی چیه؟

-ممنون، فعلا قصد فروش نداریم.

-نمونه ایی از طرح ندارین؟

-ترجیح میدم وقت غذا در مورد کار صحبت نکنیم.

جمله ی قاطعش جای هیچ حرفی باقی نگذاشت. باقی شب به صحبت های مختلفی گذشت و بالاخره موقع رفتن شد. جلوی در رستوران با سرمدی خداحافظی کردیم.

-شب خوبی بود، بی صبرانه منتظر طرحتون هستیم.

امیرصدرا به جای من جواب داد:

-باشه اگر قصد فروش داشتیم بهت خبر میدیم.

نگاه سرمدی مسیر رو نگاه کرد و با لحن نچندان جالی جمله اش رو به زبون آورد.

-ماشین نیارودی؟

امیرصدرا با نوک کفش ضربه ایی ب سنگ ریزه ی زیر پاش زد.

_نه گفتم که، جایی کار داشتیم، موتورم رو برده بودم تعمیرگاه.

-هنوز اون موتور رو داری؟

-آره!

-خب بیا، میرسونمت!

-نه من و نبات با آژانس میریم.

هنوزم از نگاهش که وقتی به سمت من میچرخید دلخور میشد چشم میدزدیدم. نمیخواستم سرمدی بیشتر از این با اون لحن تخریب کننده ش با امیرصدرا حرف بزنه.

-من ماشین آوردم، شما بفرمایید آقای سرمدی، من و امیرصدرا با هم میریم.

بدون اینکه نگاهم کنه حرفم رو تایید کرد:

-آره، یه سری موضوع هست که باید باهم صحبت کنیم. تو میتونی بری.

-باشه، ممنون از دوتون، شبتون بخیر، شنبه میبینمتون!

و سوار ماشینش شد و با تک بوقی از مون دور شد. من موندم و امیرصدرا که به محض دور شدن ماشین سرمدی صدای نفس عمیقش به گوشم رسید و بدترین قسمت اونجا بود که میدونستم همیشه برای کنترل خودش اینطور نفس عمیق میکشید. همین که خواستم به سمت ماشین برم صدای عصبیش به گوشم رسید.

_خب، از کدومش شروع کنم؟

سعی کردم دست و پامو گم نکنم و مسیرم به سمت ماشین ادامه دادم.

-از هر کدوم که خودت دوست داری.

خواستم در ماشین رو باز کنم که دستی از بالای سرم رد شد و روی در نشست.

_این کارا یعنی چی نبات؟

بدون اینکه به سمتش برگردم جواب دادم.

-کدوم کارا؟

-یه هفته ست نه پیام و نه تماس هام هیچکدوم رو جواب نمیدی.

-خب؟

-خب؟!؟! فکر نمیکنی باید جواب بدی.

-حتما ندیدم!

-یه هفته ست که پیام ها رو نمیبینی؟ زنگ رو چطور؟

آروم به سمتش برگشتم. تقریبا بین سد بدنش و ماشین گیر کرده بودم.

-اممم... من یعنی...

-توجیه نکن نبات! جواب بده، چی شدی یک دفعه؟

-هیچی!

نگاهش به دو سمت خیابون خلوت و نیمه تاریک چرخید و به من برگشت و با پوزخند ادامه داد:

_هیچی؟! هیچی باعث شده تنها بدون اینکه به من بگی پاشی بری شرکت آرش؟ جواب تماسش رو بدی

و تماس و پیام منو نادیده بگیری؟

-آره!

نگاه دلخورش توی چشمام چرخید.

_واسه همین تنها با آرش قرار شام گذاشتی و اومدی اینجا؟ بدون اینکه به من بگی؟ من باید از اون بشنوم تو امشب با اون قرار داری؟

-کی؟

-آرش! اون بهم گفت شما دوتا امشب اینجا قرار دو نفره دارین، منم اگر میتونم پیام که یه چیزایی درباره عقیق سبز بهم بگه.

با تعجب نگاهش کردم. سرمدی به امیرصدرای چی گفته بود؟

-قرار شام دو نفره؟

-البته عذر میخوام که زودتر اومدم و تنهاییتون رو خراب کردم.

-چی میگی امیرصدرای؟

-اگر جواب تماسم رو میدادی خلوتتون خراب نمیشد.

شوکه بودم، از برداشت اشتباهش، از حرفای سرمدی!

-من... من واسه چی باید اینکارو کنم؟

دستش رو که روی در گذاشته بود رو با پوزخند برداشت.

_آره، حق با تونه دلیلی نداشت بهم خبر بدی.

قدم اول رو برداشت و ازم فاصله گرفت. قبل از اینکه قدم دوم رو برداره لبه ی آستینش رو کشیدم.

-امیرصدرای!

از حرکت ایستاد اما به سمتم برنگشت.

-موضوع اصلا اونی نیست که فکر میکنی، اصلا قرار شام دو نفره ایی نبود. از اولشم یه قرار کاری

بوده در مورد عقیق سبز. اون اصلا به من نگفت تو هم قراره بیای!

-بخاطر همین جوابم رو نمیدادی؟

-نه...

پوزخندش توی سکوت کوچه پیچید.

_خوبه! پس واسه چی بوده؟

دل دل کردم اما آخرش زبونم کار خودش رو کرد.

-ازت ناراحت بودم.

با تعجب به سمتم برگشت.

-از من؟

-آره!

-چرا؟

-هیچی، چیز خاصی نبود. همیشه سوار بشی؟ باید زودتر برگردم خونه.

و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم سوار ماشین شدم و ماشین رو روشن کردم که سوار شد. بدون حرفی راه افتادم. آخر هفته بود و ترافیک جزو جدا نشدنی خیابون ها...

نگاهم به ترافیک بود و تا حد امکان از نگاه امیرصدرا دوری میکردم اما تا کجا میشد فرار کرد؟ برای شکستن سکوت اتاق آهنی ماشین خودش داوطلب شد.

_چرا دروغ گفتی که داریم دوتایی طرح میزنیم؟

-آخه سرمدی...

-اسم اونو وسط نیار، هرچی بشه تو مقصر تری! اینکه بدون هماهنگی رفتی اشتباه اولت بود، اینکه وقتی برگشتی چیزایی که باید بهم میگفتی رو نگفتی اشتباه دومت بود! اینکه از سر اون دلخوری اینکه نمیدونم سر چیه جوابم رو ندادی اشتباه سومت بود، این از دروغی که بهش گفتم اشتباه چهارمت بود، ادامه بدم؟ سکوت باعث شد بیشتر عصبی بشه.

-نبات این بچه بازیات رو پای چی بذارم؟

ترافیک سنگین، چراغی که انگار هیچ رنگی جز قرمز نداشت، صدای بوق ماشین ها و سرکوفت های تمومی نداشت و یادآوری اینکه من از نظر اون یه بچه ام اونقدر عصبیم کرد که به حرف بیوفتم.

-آره... آره جناب زند همه ی اینا اشتباه من بود، اصلا همه ی مشکلات زیر سر منه! میدونی چرا؟

بغضی که به گلوم فشار میاورد و اشکی که دیدم رو تار کرده بود هیچ معنی ایی جز ضعفم در برابرش نداشت. عصبی به سمتش برگشتم.

_چون من برعکس سنم یه دختر بچه ی لوس دست و پا چلفتی خرابکارم که از عهده ی هیچ کاری برنمیام.

متعجب به لبای لرزوم و چشمای پر اشکم نگاه کرد. از پشت پرده ی اشک دیدم چند بار لباش از هم باز شد اما صدایی ازش خارج نشد. عصبی دستی توی موهای کشید و چشمش رو بست و لباش رو روی هم فشار داد و بعد چند ثانیه آروم و کلافه به حرف اومد:

_تو...

به سمت برگشت که با پشت دست اشکام رو پاک کردم و ازش چشم دزدیدم.

-نبات؟! به من نگاه کن!

نگاهش نکردم که مصرانه ادامه داد:

_به من نگاه کن نبات!

آروم نگاهش کردم. با چشمایی که کلافگی و شرمندگی جانشین دلخوری شده بود آروم و نوازشگونه پرسید:

_ تو حرفای اون شب منو پیام رو شنیدی، آره؟!_

با یادآوری حرفاش لرزش لبام بیشتر شد دوباره پرده ی اشک باعث شد چهره ی مردونه اش جلوی چشمم تار بشه. صدای بم گرم و آرومش به گوشم رسید:

_ آبنبات خانوم؟ باهام قهری؟_

-نباید باشم؟

نفسش رو محکم بیرون فرستاد و بعد چند ثانیه بالاخره به حرف اومد.

_ میدونم هیچی حرفایی که زدم رو توجیح نمیکنه اما... چجوری بگم! پیام پيله کرده بود که بین ما چیزی وجود داره، نمیخواستم از صمیمیت بینمون چیز اشتباهی برداشت کنه و یه جورایی، اصلا قانع نمیشد که داره اشتباه میکنه. چند بار بهش گفتم که داره اشتباه میکنه اما اون ول کن قضیه نبود تا اینکه بعد از شام باز هم توی آشپزخونه تکرارش کرد، من... فقط میخواستم مطمئن شه. منظوری از اون حرفا نداشتم.

انتظار داشت حرفاش آروم کن؟ میخواست با حرفاش دلخوریم رفع بشه؟! میخواست یادم بره که من از نظر اون یه دختر بچه ی لوسم؟ میخواست مثل همون دختر بچه ی تصوراتش راضیم کنه؟ که با یه بستنی گولم بزنه. سکوتم چیزی نبود که انتظار داشت.

-نبات؟

-بله؟

-میدونم هیچ جوره توجیه نداره اما... نمیخواستم پیام در مورد رابطه من فکر نامربوط کنه.

-برای همین منو یه دختر لوس خرابکار معرفی کردی تا بگی سلیقه ات خیلی بهتر از منو میپسنده؟

-نبات من اون لحظه...چطور بگم؟! من شوکه بودم! وقتی پیام این حرف رو زد کاملا شوکه شدم. پیام کسی نبود که منو شناسه، شوکه شدم پیامی که منو میشناسه چرا چنین فکری در مورد من کرده، من فقط میخوام بگم داره اشتباه میکنه...

به بیرون نگاه کرد و عصبی دستی به ریشش کشید و با صدای آرومتری ادامه داد:

و اون لحظه بدترین راه ممکن رو انتخاب کردم. که فاصله خودم و تو رو نشونش بدم.

صداش توی گوشم یه واژه رو بدون وقفه تکرار کرد.

"فاصله"

چیزی که من حتی برای لحظه ایی بهش فکر نکردم. فاصله ی ما... واژه ی ترسناک تر از این برای احساس یک طرفه ی ما وجود داشت؟

-منظورم از لوس اونی نبود که تو فکر کردی. منظور از لوس عزیز دوردونه بودنت بود، اینکه برای یه خانواده ی بزرگ اینقدر عزیزی. گفتم بچه ایی چون توی یه عالمی دیگه ایی، به همه چیز از دید دیگه نگاه میکنی، عین بچه ها همه چیز رو قشنگ میبینی. من... من از وقتی یادمه باید بزرگ بودم. بچه ی بزرگ کمک دست پدرم! پسر بزرگ برای مادرم، برادر بزرگ برای امیرکسری! هیچوقت فرصت نکردم برای خودم زندگی کنم.

داشتم فرو میرفتم! توی عمق کلمه ی فاصله. نگاهش به ماشین کناری و بچه های دستفروش خیره بود. نگاهم نمیکرد...

-همیشه باید حواسم به همه چیز میبود، دقیقا برعکس تو... من هر روز میرم توی اون بیمارستان لعنتی و از پشت شیشه زل میزنم به برادر کوچیکترم که عادت کردم حواسم بهش باشه حتی اگر توی کما با سطح هوشیاری پایین باشه. من حتی نمیدونم من اونقدر براش عزیز هستم که بخاطر من برگرده به این زندگی کوفتی؟! من نمیدونم امیرکسری اگر به هوش بیاد و بفهمه چه بلایی سرمون اومده، اینکه دیگه مامان و بابا نیستن، حاضره بخاطر من ادامه بده؟؟؟

با انگشتاش گوشه ی چشمش رو فشار داد و نفسش رو محکم بیرون فرستاد. دلم میخواست اروم بشم.

-متاسفم، نمیخواستم ناراحتت کنم.

-نه، منم قصدم از حرفام توهین بهت نبود. فقط میخواستم به اون پیام احمق بگم که...

واسه ادامه ی جمله اش نفس عمیقی کشید و آرام ادامه داد:

_بین من و تو فاصله بیشتر از اونه که...

سکوت و دستی که باهاش روی در ماشین ضرب گرفته بود باعث شد به سمتش برگردم.

-بیخیالش!

حرفش رو ادامه نداد، سکوت توی ماشین سنگین تر از تحمل من بود. ماشین رو آرام از بین ترافیک ماشین هایی که کمی باز شده بود حرکت دادم. میخواستم جو رو عوض کنم! سکوتش و این جو سنگین بینمون رو دوست نداشتم، هنوزم دلخور و ناراحت بودم، اما نه نه اندازه ی قبل!

-شنبه ساعت چند بریم نگارین؟

نگاهش رو از خیابون جدا نکرد اما جوابم رو داد:

_نمیدونم، هر ساعتی که راحت تری.

-پس صبح میام دنبالت.

-نه!

-چرا؟

-خیلی ترافیکه! با مترو میریم دردسر هم نداره.

به یاد دفعه ی پیش که با مترو به بازار پارچه رفته بودیم لبخندی روی لبام نشست.

-باشه.

-اون شب گذاشتی رفتی منم درباره تصمیممون به پیام چیزی نگفتم.

-تصمیممون؟

-درباره پولی که میخواستیم بدیم به پیام برای عروسی.

-آها...

کمی لبام رو گاز گرفتم.

-من فکر کنم پیام ازم ناراحت باشه!

-چرا؟

-اون شب ناراحتیم رو سر پیام خالی کردم.

-پیام چیزی به دل نمیگیره!

-امیدوارم!

-برای پولت چه برنامه ایی داری؟

امیرصدرا که انگار با این حرف سرحال اومده بود بالاخره نگاهش رو از بیرون برداشت و با لحنی که خوشحالی توش مشهود بود به حرف اومد:

_نمیدونم! یه سری برنامه ها دارم ...گفت چقدر سهم ماست؟

-اگر اشتباه نکنم گفت صد و شصت و چهار میلیون.

-پنجاه و دومیلیون هم قیمت خود مبله، که با هم میشه دویست و شونزده میلیون، یعنی نفری صد و هشت میلیون! برای اولین بار بود که اینقدر هیجانش رو به وضوح نشون میداد.

-برنامه ایی برای پولت داری؟

با همون هیجانی که توی رفتارش تزریق شده بود دستی به موها و ریشش کشید.

_ بدهی هامو که بدم، با باقی پول چوب و پارچه میخرم و کار رو شروع میکنم. شایدم یه مغازه اجاره کنم خودم کارا رو بفروشمشون.

-پولت میرسه؟

تک خنده اش توی گوشم پیچید.

-فکر نکنم افعلا هنوز توی شوک ام، راستش اصلا انتظار این مبلغ رو نداشتم. باید بشینم فکر کنم. تو میخوای چیکار کنی؟

-برنامه ایی ندارم! البته فعلا...

بی صدا فقط سر تکون داد. بالاخره بعد چند دقیقه تونستیم از ترافیک خلاص بشیم.

-میشه آدرس خونه رو بگی؟ یعنی راهنمایی کنی از کجا برم.

-تو برو خونه، من خودم میرم.

-نه میرسونمت!

لحن جدی و تحکم صداس باعث شد مظلومانه نگاهش کنم.

_ نبات! دیروقته، تو هم هنوز اینجا رو خوب بلد نیستی که بخوای تنها برگردی.

-اما آخه...

-اما آخه نداره، من جلوتر پیاده میشم، تو برو خونه!

-باشه.

-آفرین دختر خوب.

کمی جلوتر ازم تشکر کرد و پیاده شد و منم به خونه برگشتم. آروم و پاورچین به اتاقم برگشتم و لباسام رو عوض کردم و با گوشی به تخت رفتم.

حماقت بود که توی همین چند دقیقه دلم بر اش تنگ شده بود؟ روی عکسش دست کشیدم و همینکه خواستم
گوشی رو کنار بذارم صدای اس ام اس توی اتاق پیچید. تنها کسی که اینوقت شب پیام میداد خودش بود.

_آبنبات خانوم رسیدی؟

-آره، تو چی؟ رسیدی؟

-نه، توی خیابونم چند دقیقه ی دیگه میرسم.

-کاش میذاشتی برسونمت!

-نه، هم درست نبود تنها برگردی، هم لازم داشتم یه خرده راه برم و فکر کنم.

-به چی؟

-خیلی چیزا...

خمیازه ایی کشیدم به پهلو شدم.

-به نتیجه ایی هم رسیدی؟

-من هنوز نفهمیدم کی اتفاق افتاد، نتیجه که جای خود داره.

-متوجه نمیشم.

-امیدوارم هیچوقت متوجه نشی، بخواب دیر وقته، همون موقع هم چشمات خواب بود.

-او هوم، خوابم میاد

-بخواب، شبت بخیر.

خمیازه ایی کشیدم و تایپ کردم:

_شبت بخیر..

و گوشی رو روی میز گذاشتم. مگه میشد اون بگه شب بخیر و شبم بخیر نمیشد؟

و کاش بیدار بودم و پیام بعدیش رو همون لحظه میدیدم.

_دیگه هیچوقت باهام قهر نکن آبنبات خانوم

**** **** **** ****

-مسلمما با این جمعیت جایی واسه نشستن پیدا نمیکنی، مثل دفعه ی قبل میریم یه گوشه.

-باشه!

-نبات حرف گوش بده، بیا برو توی واگن بانوان!

با ترس نگاهش کردم.

-امیرصدرا تو رو خدا...

لباش رو روی هم فشار داد و خیره نگاهم کرد و قبل اینکه حرفی بزنه با هجوم جمعیت و لرزش زیر پاهام فهمیدم که مترو رسید. با هم جلوی در ایستادیم و با ترس از دیدن جمعیت لبه ی پیرهنش رو گرفتم.

چند لحظه با تعجب به پیرهنش که توی دستام فشرده میشد نگاه کرد و کم کم لبخندی روی لباش شکل گرفت. با باز شدن در همراه هجوم جمعیت به داخل واگن رفتیم و قبل اینکه به خودم پیام تموم صندلی ها پر شد و ما مثل قرارمون به انتهای واگن رفتیم. به دیواره ی واگن تکیه دادم و امیرصدرا هم جلوم ایستاد.

با حرکت قطار بازار فروشنده های دوره گرد مترو هم شروع شد. بخاطر ازدحام جمعیت خیلی نزدیک به هم ایستاده بودیم، اونقدر که وقتی سرم رو بالا میاوردم میتونستم چندتا تار موی طلایی و روشن توی ریشش رو ببینم. نگاهم به فروشنده ها بود که صداسش زیر گوشم منو به خودم آورد:

_منتظری دونات فروش ها بیان؟

با تعجب سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم که کاملاً درست حدس زده بود. چند ثانیه از همون فاصله ی نزدیک توی چشمام نگاه کرد و مثل کسی که مسخ شده به حرف اومد:

_چرا چشمات اینقدر زلالن که همه چیز رو لو میدن؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و با ترس نگاهش کردم.

-همه چیز؟

احساس کردم چشماش دارن میخندن.

-آره! همه چیز.

درست وقتی خنده ی چشماش اوج گرفت سرش رو پایین انداخت و با دست کشیدن به ریشش لبخندش رو پشت دستش پنهون کرد.

-نگران نباش! فقط چیزایی که مربوط به خودم باشه رو از چشمات میخونم.

اون نمیدونست که تموم ترس من از اینه که چیزایی که مربوط به خودشه رو از چشمام بخونه. یعنی میفهمید دوستش دارم؟

وای... وای اگر میفهمید...

سریع سرم رو پایین انداختم. ساکت بودم و حتی میترسیدم سرم رو بالا بیارم. توی خودم بودم! درگیر بودم بین چند نوع حس مختلف! نگرانی، دلهره، هیجان... اما کلمه ی فاصله از ذهنم دور نمیشد. اصلاً آخر این احساس یک طرفه به کجا میخواست برسه؟

تموم وزنم رو به دیواره ی مترو تکیه دادم. احمقانه بود که دلم گریه میخواست! من نفهمیدم چی شد! فقط به خودم اومدم و دیدم روزهام بدون اون پوچه... اصلاً، من چطور قبل اون روزهام رو سپری میکردم؟

_نبات؟

سریع چشم باز کردم و نگاهش کردم.

-خوبی؟

-آ...آره!

-مطمئنی؟

-آره.

نا مطمئن نگاهم کرد و تازه بسته های دونات رو توی دستاش دیدم.

-بیا، واسه تو خریدم!

-مرسی! پس خودت چی؟

-ممنون تو بخور، من دوست ندارم!

-چرا؟!!

-از شیرینی خوشم نمیاد.

یه بسته رو از توی پلاستیکی که به دستم داد برداشتم و با باز کردن بسته اش مشغول خوردن شدم. نگاه و خنده اش باعث شد دست از خوردن بکشم.

-چیزی شده؟

لبخندش غمگین شد و کمی کش اومد.

_اگر امیرکسری میدیدت بی شک دوستای خوبی میشدین.

-چطور؟

-اونم مثل توئه! کاری که دوست داره رو انجام میده بدون اینکه فکر و حرفای آدمای اطرافیاش برایش مهم باشه.

مثل خودش لبخند غمگینی زدم.

-واقعا؟

آروم به نشونه ی تایید سر تکون داد. نگاهش خیره به کف مترو بود.

_آره! با بیست و دو سال سن توی خیابون یخک میخوره، با قول یه بسته پاستیل هرکاری میکنه، فقط شب امتحان درس میخونه، پی اس بازی کردن جزو برنامه ی مهم زندگیشه!

و با خنده دستی به ریشش کشید و ادامه داد:

_با شلوارک آشغال میبره سر کوچه. از آشپزی فراریه و تنها غذایی که بلده نیمروئه، عین خودت!

با خنده بهش چشم غره رفتم.

-من سه تا غذا بلدم، نیمرو، املت، سوسیس تخم مرغ!

یکی از اون لبخندهای قشنگش رو به رخ کشید.

_از دخترای چشم رنگی هم خوشش میاد.

از اینکه اینقدر واضح از چشمام حرف زد دلم لرزید و از خجالت لب گزیدم.

-فکر کردی دربارش؟

نگاهش از جمعیت به سمت من برگشت.

_در مورد چی؟

-برنامه ات برای این پول!

-آره. اون شب بدون فکر برنامه های زیادی داشتم. تنها کاری که با دادن بدهی هام از دستم برمیداد اینکه برم پارچه و چوب بخرم و دوباره کارگاه رو راه بندازم.

-اگر پولت بیشتر بود چی؟

-نمیدونم! چطور؟

در مورد حرفی که میخواستم بزنم خیلی فکر کرده بودم و تا اینکه بالاخره به این نتیجه رسیدم که بهش بگم.

-خب، من برنامه ایی واسه سهم ندارم، گفتم اگر میشه با هم شریکی کار کنیم، با هم پول بذاریم، با هم طرح بزنیم، با هم بفروشیم! آخرشم هرچی موند نصف نصف!

-واقعا؟!!

-آره همیشه؟

آروم و متعجب تک خنده ایی کرد.

_چرا نشه؟ اینکه عالیه! اصلا... اگر سهممون روی هم بذاریم شاید بتونم برم با گالری های که قبلا باهاشون کار میکردم حرف بزنم و راضی بشون کنم که دوباره سفارش ها رو بدن ما درست کنیم، میتونیم طرحی که خودمون زدیم و ساختیم رو بهشون بفروشیم.

-وای اینطوری خیلی عالی میشه.

-آره، اگر اینطور بشه یعنی بازم قراره همکاری کنیم.

-فکر کنم همینطوری ادامه بدیم ازم یه آشپز بین المللی بسازی.

خندید و سر تکون داد اما بعد چند ثانیه لبخندش پاک شد و جدی نگاهم کرد.

-اما یه مشکلی هست.

-چی؟

-تو به کاری که میخوای بکنی مطمئنی؟ به این فکر کردی که ممکنه ضرر کنی؟

نفسم رو راحت بیرون دادم. این مهربونی و قابل اعتماد بودنش به اندازه ی کافی دلیل بود که نخوام از دوست داشتنش دست بکشم.

-آره ایادمه توی دینی خوندم که اگر توی سود و زیانش شریک نباشم میشه ربا...
و با لبخند نگاهش کردم و دوباره شیطننت کردم.

_و از اونجایی تو روی این چیزا حساسی، دوست ندارم اسلام به خطر بیوفته.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و کم کم لبخند روی لباش نقش بست و در حالی که جهت نگاهش رو عوض میکرد صداش به گوشم رسید:

_بازم این معضل های پیچیده که اسلام رو به خطر میندازه، لطفا شالت رو یه خرده بکش جلو!

گیج نگاهش کردم و به محض فهمیدن منظورش شالم رو با دست جلو کشیدم و دسته های موی بیرون اومده رو زیر شال فرستادم.

تا رسیدن به شرکت نگارین فقط در مورد برنامه هایی که میشد برای پولمون داشت صحبت کردیم، راجب سود و زیان توی این زمینه و ... فکر ها و برنامه هایی که داشت عالی و وجد آور بود اما اجرای تموم اونها به پول نیاز داشت.

با هم وارد شرکت شدیم و بعد چند دقیقه انتظار، بالاخره منشی برای رفتن به دفتر سرمدی صدامون کرد.
با هم به اتاق رفتیم و با خوش آمد گویی سرمدی و مرد تقریبا مسنی که توی اتاق بود دور میز نشستیم.

-خوش اومدین معرفی میکنم، آقای فرهودی وکیل حقوقی نگارین.

و رو به مرد ادامه داد:

_خانوم مددیان و آقای زند طراح های عقیق سبز.

-خوشبختم.

-همچنین.

-خب از اینجا به بعد رو میسپرم به خود آقای فرهودی.

فرهودی عینک باریکش که هیچ هماهنگی با صورت گرد و تپلش نداشت رو کمی جا به جا کرد.

-طبق قوانین شرکت نگارین کل مبلغی که برای طرح قیمت گذاری شده به طراح تعلق میگیره و اگر طرح از تعداد تخمینی کارشناس شرکت بیشتر فروخته بشه ۱۵ درصد مبلغ از فروش باز هم به طراح داده میشه، اما این قسمت بدلیل اینکه طراح نگارین نیستین و شرکت نگارین حامی شما بوده فقط ۵ درصد به شما تعلق میگیره که طی محاسبات ما مبلغی معادل صد و شصت و سه میلیون و هشتصد هزار تومن که با رضایت آقای سردی به مبلغ صد و شصت چهار میلیون رند شده و ۵۲ میلیون مبلغ قیمت گذاری شده و در کل دویست و شونزده میلیون سهم شما از این طرح بود که این پول با امضای شما پای اسناد به حسابی که قبلا خودتون مشخص کردین واریز میشه.

و چند کاغذ رو به سمت من و امیر صدرا گرفت.

_لطفا مطالعه بفرمایید و بعد امضا کنید!

-سه‌مومن کی به حساب واریز میشه؟

-به محض امضای شما با حسابداری شرکت هماهنگ میشه.

کاغذ ها رو خوندم که همه اش در مورد قرارداد و توضیح شرایطی و قوانینی بود که برای هزارمین بار تکرار کرده بودن. فاصله ی امضا اسناد و قرار داد تا سه‌مومن از قرار داد فقط فاصله ی تماس چند ثانیه ایی سردی و فرهودی بود و چند دقیقه ی بعد من و امیر صدرا بودیم که توی پارک کوچیک جلوی شرکت روی نیمکت بدون هیچ حرفی نشسته بودیم.

نگاه امیر صدرا به کارت بانکی بود. هر چند دقیقه زاویه ی کارت رو عوض میکرد و خیره میشد بهش. انگار باورش نمیشد! بی طاقت کارت رو از دستش کشیدم که شوکه نگاهم کرد.

توی ناباورش باعث شد کم کم لبم به لبخند باز بشه و چشمای اون هم کم کم ستاره بارون بشه و هر دو همزمان بزنیم زیر خنده...

خنده ایی که شوک اتفاقات دقایق پیش رو خالی کنه. با نگاه به خنده های من خنده ی اون هم شدت گرفت و در حالی که سرش رو به عقب برد با خنده گفت:

_باورم نمیشه...

-منم! اما باید باور کنیم. ما به نتیجه زحمتامون رسیدیم...

و با لحنی سرشار از ذوق و هیجان و شیطننت ادامه دادم:

_این تازه اولیش بود... ما حالا حالاها با هم کار داریم! قراره بازم کلی با هم بمونیم.

خنده اش آرام به یه لبخند کمیابش تبدیل شد.

_آره، باید تا آخرش بمونی!

و من بی خبر از همه جا با قلبی که آرام نداشت خوشحال و سرمست خندیدم.

-بریم ناهار؟ مهمون من!

-مهمون تو؟

-آره.

-بریم!

از روی صندلی پاشدیم با هم به سمتی که امیرصدرا اشاره کرد راه افتادیم.

-بدهی ها چقدر میشه؟

-چطور؟

-میخوام ببینم چقدر از پول می مونه؟

-نزدیک به ده میلیون! تو چقدر از پول رو میخوای؟

-به اندازه ایی که این هفته، جمعه به فامیلام ناهار بدم. پسر عموهام از همون روز اول برام خط و نشون کشیدن.

-هر ۱۱ تا پسر عموت؟

-اولا یازده تا نیستن، ده تان! ۱۱ تا پسر، ۱۰ تا پسر عمو با یه برادر!

-برادر؟ نمیدونستم برادر داری!

-اینجا نیست! چند ساله که دبی زندگی میکنه.

-پس میخوای به ده تا پسر عمو شیرینی بدی؟

با خنده نگاهش کردم.

-نه! ۸ تان، سامان و سینا وقتی ۹ ساله بودم با خانواده رفتن کانادا! اونجا زندگی میکنن.

-پس اصرار خانوادت اینه که بری پیش اون عموت؟

کیف توی دستمو تاب میدم و دل رو میزنم به دریا.

-نه اصرارشون اینه که من و سامان با هم ازدواج کنیم.

به سمت برگشت و نگاهم کرد.

-وقتی به دنیا اومدم آقاجون گفت ناف نبات رو به اسم سامان ببرین! سامان نوه ی بزرگ خانواده اس و

نور چشمی آقاجون و من...

امیرصدرا ادامه میده:

_نوه ی ته تغاری و عزیز دردونه ی خانواده!

-بدبختانه بله! آقاجون امر کرده ما با هم ازدواج کنیم.

-بگین که نمیخواین!

-نمیخوایم؟! !

شوکه نگاهم کرد.

-یعنی... منظورم اینه که... موافقین؟

-من نه! اما سامان آره! او این یعنی نبات علیه خاندان!

-پس میخوای چیکار کنی؟

-سامان و شرایطش باعث شده هیچ دلیلی برای رد کردنش نداشته باشم، و این کار رو سخت تر میکنه،
مثلا من...

با صدای گوشیم از حرکت ایستاد و گوشی رو از کیف بیرون کشیدم. اسم شیدا رو ی صفحه لبخند به لبام
آورد. به امیرصدرا نگاه کردم.

-شیدانه!

و تماس رو وصل کردم.

-سلام شیدا خانوم! ستاره سهیل شدی...

-الو نبات؟

اخمام توی هم رفت.

-شیدا؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

امیرصدرا هم از حرکت ایستاد و منتظر و نگران نگاهم کرد.

-نبات دلم داره میترکه!

-چی شده؟

-عروسی به هم خورد.

-چرا؟

-پولمون به تالار نرسید، بابامم لج کرده که یک سال و خرده ایی عقد کردیم ، یا تا قبل پاییز عروسی بگیریم یا بدون عروسی بریم سر خونه .اگرم پیام عروسی نگیره جهیزیه امو هم نمیده!

-آخه واسه چی؟

صدای زنگ گوشی امیرصدرا باعث شد نگاهش کنم .گوشی رو از توی جیبش در آورد و نگاه کرد و آروم با گفتن " پیام داره زنگ میزنه "ازم فاصله گرفت.

-با پیام لج کرده دیگه !پیام اینا قول داده بودن عقد تا عروسی بیشتر از شیش ماه طول نکشه که الان شده یک سال و خرده ایی !حالا با این اوضاع بابای پیام میگه چون پول برای رهن خونه و عروسی کم آوردن یه سال دیگه صبر کنین، بابای منم افتاده روی دنده ی لج !

-خب باشه گریه نکن، درستش میکنیم!

-چطوری؟ پیام بیچاره داره آب میشه زیر فشار منم نمیتونم حرفی بزنم !میخواستم طلا هامو بفروشم که بابا فهمید...

-شیدا !تو گریه نکن بذار ببینم من چیکار میتونم بکنم برات.

-آخه تو چه کاری از دستت بر میاد؟!

-صبر کن یه خرده فکر کنم بهت خبر میدم !اینقدرم ضعیف نباش، پیام به اندازه ی کافی زیر فشار هست تو دیگه براتش غوز بالای غوز نشو.

با خداحافظی گوشی رو قطع کردم و امیرصدرا نگاه کردم که با خداحافظی گوشی رو قطع کرد و به سمت اومد.

-چی شد؟

-همونایی که شیدا به تو گفت، عروسیشون داره به هم میخوره.

-باید یه کاری کنیم!

-بیشتر از اونیه که فکر میکردیم نبات، پونزده میلیون واسه رهن خونه کم آورده! پول مراسم عروسی هم که دیگه...

-اگر تالار نگیرن چی؟

-پس وسط خیابون بگیرن؟

-بیا بریم ببینم چیکار میکنم.

با هم به رستوران رفتیم و بعد از سفارش غذا امیرصدرا به حرف اومد.

_میخوای بگی چی توی سرته؟

-آقاجونم یه ویلا داره توی کردان! از قضا امسال پسرا، یعنی پسر عموهام که همه توی شرکت آقاجون مشغولن، با هم ویلا رو بازسازی کردن به قول خودشون فول آپشن! البته بیشتر واسه مهمونی های خودشون اینکارو کردن.

کم کم لباس به لبخند باز شد.

_و تو هم میخوای عروسی رو اونجا بگیری؟

با خنده روی هوا بشکنی زدم و نگاهش کردم.

_دقیقا!

-اگر بشه که عالیه، ولی وقت زیادی نداریم!

من: نگران نباش! تا آخر تابستون سه هفته وقته.

پیام: چی؟

من :همین که گفتم !اجازه ی باغ کردن رو از آقاچون گرفتم که عروسی رو اونجا برگزار کنین.

سکوت پیام و نگاه خیره اش باعث شد بخندم و امیرصدرا ضربه ایی به شونه اش بزنه.

-پیام؟ خوبی؟

نگاه شوکه و ناباورش بین منو و امیرصدرا چرخید.

-شوخی میکنین؟

-آخه الان وقت شوخیه؟

-وای !شما دوتا دیوونه اید...دیوووووونه...

با صدای هیجان زده اش که دست کمی از فریاد نداشت توی کارگاه پیچید و با هیجان از روی تخت بلند شد.

-من...من باید برم دنبال کارام، شیدا پس میوفته اگر بشنوه!

امیرصدرا با خنده فشاری به شونه ی پیام که از هیجان گیج شده بود وارد کرد و مجبورش کرد تا بشینه.

-بشین یه لیوان آب بخور الان سخته میکنی.

و به سمت آشپزخونه رفت و با لیوان و پارچ آب برگشت و لیوان پر از آب رو به دست پیام داد. پیام کمی از آب خورد و با ذوق نگاهم کرد.

-نبات من تا آخر عمرم نوکرتم.

-نوکر نمیخوام !فقط شیدا رو خوشبخت کن.

-کلی کار باید انجام بدیم!

امیرصدرا کنارش روی تخت نشست و با شیطنت دست روی شونه اش گذاشت:

-اول گوش کن!

و رو به من ادامه داد:

نبات، بگو...

دفترچه ی کوچیکم رو از کیفم بیرون کشیدم و شروع کردم به خوندن یادداشت ها.

-باغ و خدمات مجالس رو اوکی کردم، صاحب مزون لباس عروس که زن پسرعمومه گفت اگر تا سه روز دیگه لباس رو انتخاب و رزرو نکنیم دیگه نمیتونه کمکی کنه. فقط مونده کارت دعوت و گلروشی برای دسته گل و ماشین عروس و خرده خرید های خودتون که باید تا دو هفته ی دیگه انجام بشه.

دهن باز پیام باعث قهقهه ی منو خنده ی آروم امیرصدرا شد. ناباور به من و امیرصدرا نگاه کرد و زمزمه کرد:

شو... شوخی میکنین؟

با دفترچه ی کوچیکم محکم روی دستش کوبیدم.

-بیشعور رو ببین آ! چهار روز از صبح تا شب با امیرصدرا پشت موتور کل کرج رو گشتیم تا تونستیم با پارتی بازی اینا رو اوکی کنیم، همه جا میگفتن باید از دو سه ماه پیش رزرو میکردیم.

-پس چطور شما..._

با افتخار و غرور به یاد کارایی که توی این چهار روز کردم نگاهش کردم و ابرو بالا انداختم.

-خانواده ی پر جمعیت چنین خوبی هایی رو هم داره.

-آخه من... نمیدونم اصلا باورم..._

با صدای گوشیم حرفش رو قطع کرد. اسم یاشار روی صفحه ی گوشیم باعث شد صدای تک خنده ی نچندان آروم امیرصدرا به گوشم برسه.

-بگو یاشار!_

-تقصیر خودت که نیس، اینقدر آقاجون و خانوم جون لی لی به لالات گذاشتن که ادب بزرگتر هم سرت
نمیشه !اول باید سلام کنی.

-یاشار!

-خب باشه، حیف که مراعات دو سال کوچیکتر بودندت رو میکنم، ببین با رفیقم حرف زدم اوکی شد.
-باشه دمت گرم.

-نبات؟

-هوم؟

-هوم و کوفت بی تربیت، مثلا بزرگترم آ...ببین نبات حالا که واست فیلمبرداری و عکس عروسی
رفیقت رو اوکی کردم، جان یاشار به آقاجون نگی با این دختره، منشی شرکتش دوستم !من و اون بیچاره
رو با لگد از شرکت میندازه بیرون.

-اگر فیلم و عکس رفیقم عالی نشه به آقاجون میگم.

-راسته که میگن یکی یه دونه ها خل و دیوونه ان !میگم باید از سه ماه قبل باهانش هماهنگ کنی، اون
بیچاره بخاطر من مسافرتش رو کنسل کرده تا بیاد.

-باشه!

-نگی آ...

-باشه، سعیمو میکنم!

-بار آخرت باشه بخاطر اتویی که ازم داری باج میگیری.

-یاشارااا...

-باشه، دمت گرم نگی آ !فعلا...

-فعلا...-

گوشی رو قطع و با ذوق به امیرصدرا و پیام نگاه کردم.

-آتلیه و فیلمبردار هم جور شد!

با صدای بوق موتور سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که برام دست تکون داد.

کیفم رو روی دوشم انداختم و خسته از ایستگاه اتوبوس بیرون رفتم و کنار ایستادم. کلاه ایمنی رو از سرش برداشتم و موهایش رو مرتب کرد.

-سلام!

-سلام!

به چهره ی زارم نگاه کرد و خندید.

-چرا اینقدر داغونی؟

-از دست این شیدا! اوای...یه هفته ست دارم همراهش اینور و اونور میرم تا خانوم یه کفش واسه عروسی بخره.

-بالاخره خریدین؟

-بعد یه هفته بالاخره موفق شد کفشش رو بخره! یعنی اگر من و تو کارای مراسم رو انجام نمیدادیم با این طرز انتخاب شیدا دو سال طول میکشید تا اینا عروسی بگیرن.

-پس بیچاره پیام! کت و شلوارش رو خریدین؟

-آره، امروز صبح خریدیم. شیدا توی پوست خودش نمیگنجه، تو چیکار کردی؟

کلاه ایمنی رو به سمتم گرفت.

_سوار شو تا برات بگم.

با ذوق کلاه رو سرم گذاشتم و بعد اینکه کیفم رو وسط گذاشتم سوار شدم.

-آفرین! دیگه حرفه ایی شدی!

-اگر آقاجون بفهمه من سوار موتور میشم اول تو رو میکشه بعد منو!

و با خنده راه افتاد. لبه ی پیرهنش رو گرفتم و شروع کردم:

_این یه هفته که دنبال خرید عروسی اینا بودم رفتی دنبال کارامون؟

-آره!

-خب؟

-خب نداره که!

-امیرصدرا تو رو خدا اذیت نکن خیلی خستم.

-پس واسه چی نداشتی پیام و شیدا برسونت خونه؟

-میخواستم تو رو ببینم!

-اونوقت واسه چی؟

خنده ام رو پشت شونه های پهنش پنهون کردم.

-واسه کارمون.

-خب میتونستی پشت تلفن هم بپرسی.

-نه میخواستم رو در رو باشه.

لبخندش از آینه ی موتور حتی با وجود تاریکی هوای غروب قابل دیدن بود.

-خب مقاومتت واسه چیه؟ رک و راست بگو دلت تنگ شده بود!

آروم به بدجنسیش خندیدیم و تموم قدرتم رو جمع کردم تا در مقابل وسوسه ی سر گذاشتن روی شونه اش مقاومت کنم.

-اصلا آره !دلم تنگ شده بود برات، تو چی؟ توی این یه هفته دلت تنگ نشد برام؟

لبخند پر رنگش از آینه، زیر نور ماشین چراغ های کناری برای لرزیدن دلم کافی بود.

-من؟ نه اصلا...

-خیلی نامردی...

-خب حالا قهر نکن!

با حرص و خنده نیشگونی از پهلوهای سفتش گرفتم.

-دلت تنگ شد یا نه؟

صدای خنده ی بلندش واسه شل شدن دستام کافی بود و جواب مغرورانه اش...

_نه خیلی!یه خرده!

با دلی که توی سینم آروم و قرار نداشت به ماشین های اطرافمون نگاه کردم .صمیمیتی که روز به روز بیشتر میشد باعث میشد هم دیوونه تر بشم و هم بترسم .خیلی چیزها فرق کرده بود.

لحن صحبتش، صمیمیتش، خنده هاش...

حتی این یکی دو هفته درگیری مشترکمون برای کارهای مراسم عروسی باعث شده بود نشستن من ترک موتورش هم یه جورایی براش عادی بشه.

حرف زندای آخر شب و برنامه چیدن برای کار و آینده به یه قانون تبدیل شده بود و منم یه دختر دیوونه
ی عاشق که دیگه بدون شب بخیرش خوابم نمیبرد!

صداش باعث شد از فکر بیرون بیام.

_گشنه ات نیس؟

برای پسر بچه ۴-۵ ساله ی توی ماشین کناری که نگاهمون میکرد با لبخند دست تکون دادم.

-چرا اتفاقا! ظهر نتونستم ناهارم رو بخورم، الانم دارم از گشنگی غش میکنم!

-بریم جیگر بخوریم؟

-اییییی، بدم میاد!

-همینه که راه به راه ضعف میکنی، چیزای مقوی رو بدت میاد، اسم پاستیل و لواشک بیارن آب از لب و
لوجه ات راه میوفته.

-امیرصدرا بدجنسی نکن!

-میریم بام، اونجا هم جیگر میخوری هم آش!

-جیگر نه، ولی آش رو پایه ام! نگفتی، کارا چطور پیش رفت تونستی راضیشون کنی برای همکاری
مجدد؟

-آره! راضی شدن و اینکه فهمیدن عقیق سبز شرکت نگارین کار مائه چند نفر دیگه رو هم معرفی کردن،
تقریباً ده تا گالری صد در صد حاضر به همکاری!

-اینکه واسه شروع کار عالییه!

-آره...

سکوتش رو نمیدونستم چی تعبیر کنم.

-چیزی شده امیرصدر؟!

-چیزی که نشده اما؛

-عه به قول خانوم جونم، جون به لبم کردی، بگو دیگه!

-امروز که رفته بودم بنگاه تا آمار اجاره ی مغازه ها رو بگیرم صاحب بنگاهی ازم پرسید واسه چه کاری میخوام! منم گفتم کارگاه میل سازی دارم.

-خب؟

-گفت یه سوله داره توی خرمدشت) یه منطقه خارج از مرکز شهر کرج که سال ۹۱ رونق زیادی نداشت (که قبلا انبار شیشه بوده و الان صاحبش بخاطر گرونی بازار کارش رو جمع کرده و میخواد سوله رو بفروشه.

-خب؟

-رفتم دیدم، عالیه! یه سوله ی بزرگ و تمیز!

-خب!

-اگر اونجا رو بگیریم و چندتا کارگر هم استخدام کنیم میتونیم گالری های بیشتری رو تحت پوشش بگیریم، و شک نکن سر یک سال میتونیم پول یه مغازه ی بزرگ توی بهترین قسمت شهر رو در بیاریم.

-مطمئنی؟

-بلند پروازانه ست اما مطمئنم عملیه.

-چقدر خوب، مشتاق شدم سوله رو ببینم.

-فردا چیکاره ایی؟

-هیچی! بیکار...

-من صبح میرم سر خاک بعدش دیگه کاری ندارم، اگر بخوای میام دنبالت بریم ببینی.

-باشه! اینکه یه سوله پیدا کردی و چنین برنامه ای داریم خبر خوبیه، پس چرا حس میکنم یه جوری ایی؟

-صاحبش رهن و اجاره نمیده، چون پولش رو برای کار میخواد فقط قصد فروش داره و بخاطر اینکه داره پایین تر از قیمت واقعی میفروشه پولش رو نقد میخواد.

-خب؟!

-و ما پول کم داریم.

-چقدر؟

-قیمت سوله پنجاه میلیونه اما ۱۵_۲۰ تومن واسه تبدیلیش به اون چیزی که میخوایم خرج داره یعنی سر جمع میشه هفتاد میلیون، ما هم با توجه به پولی که واسه خرید چوب و پارچه و باقی وسایل کنار گذاشتیم چهل میلیون کم داریم.

-اوه، چهل میلیون!

-آره!

-بعید میدونم بابا یا آقاجون این پول رو بهم قرض بدن.

-نه نمیخواد قرض بگیرم، وحی که نشده سوله رو بگیریم، با همون مغازه هم شروع کنیم خوبه...

-باشه، حالا فردا بریم تا منم سوله رو ببینم.

-تا فردا وقت زیاده، بریم که پله سنگی های بام منتظر مونه.

و با شتاب ناگهانی ایی که به موتور داد محکم به پیرهنش چنگ زد و بلند خندیدم.

_ همینجاست!

پامو روی ترمز گذاشتم و به اطرافم نگاه کردم. زمین خالی و ساختمون های که در حال ساخت بودن یه دیوار عریض تمام چیزی بود که میدیدم.

-اینجاست؟

-آره، همینجا پارک کن.

ماشین رو به گوشه ی خیابون بردم و پیاده شدیم.

-چقدر خلوته

امیرصدرا هم مثل من نگاهی به اطراف انداخت و با سر تایید کرد.

_ اینجا هنوز راه نیوفتاده!

و با دست به ساختمون های در حال ساخت اشاره کرد.

_ اونا رو ببین! تا چند سال دیگه حتی یه وجب اینجا خالی نمیمونه، چند سال پیش اینجا بیابون برهوت بود، اما حالا ببین با چه سرعتی در حال ساخت و سازن.

با هم به سمت در آهنی که وسط اون دیوار طویل قرار داشت رفتیم و امیرصدرا با کلیدی که از بنگاه گرفته بود در و باز کرد و وارد محوطه ی سوله شدیم. ورودی سوله که بیشتر شبیه حیاط کوچیک بود پر از ضایعات و قطعه های بلا استفاده ی آهن و شیشه و صندلی بود. چند جایی از کف آسفالت حیاط توسط خاری که از زیر آسفالت در اومده بود کنده شده بود و خار های سبز گوشه گوشه ی حیاط خود نمایی میکرد.

به سمت در اصلی سوله رفت و با کلید بازش کرد. صدای ناهنجاری با باز شدن در توی گوشم پیچید و بعد سوله ی بزرگ و نیمه تاریک جلوی قابل دیدن!

نور خورشید از بین قسمت خراب شده ایی از سقف حلبی که با پشم شیشه پوشونده شده بود به داخل میومد و رقص گرد و خاک توی هوا رو قابل دیدن میکرد. سوله بزرگ و خالی بود و باعث میشد هر قدمی که برمیداشتیم صدا توی محوطه بیچه.

-چقدر ترسناکه!

-چون خالیه اینجوریه، حیف که سهم ما نیست.

و نگاه حسرت بارش رو به دور تا دور سوله کشوند. عین خودش به دور تا دور سوله ی بزرگ نگاه کردم.

-اینجا چند متره؟

-با حیاط و انبار پشتی فیکس هزار متر! سی متر حیاط، سیصد متر انبار پشت، باقیم این سوله.

به خرده شبشه های زیر کفشم نگاه کردم و از ترس کمی بیشتر بهش نزدیک شدم که با حسرت به جای جای سوله نگاه میکرد.

-اگر پول داشتیم و اینجا رو میگرفتم معرکه میشد. حساب کن اون انباری میشد انبار چوبمون...

و با دست قسمتی رو نشون و ادامه داد:

_اونجا یه اتاق میزدیم و طبقه بندی میکردیم واسه طاقه های پارچه، اونجا هم یه اتاق میزدیم واسه اتاق رنگ، کل این سالن هم بخش بندی میکردیم واسه برش و وصل کردن برش ها و طراحی، اون گوشه هم یه دفتر میزدیم واسه مدیریت.

با لبخند از تصور ایده های نابی که همیشه توی سرش بود نگاهش کردم.

-من بشینم توی دفتر ریاست؟

با اخمای توی هم نگاهم کرد.

-همینم مونده تک و تنها بیای وسط ده تا مرد!

-عه، پس من چی؟

اخماش باز شد و ازم چشم گرفت و به باریکه ی نوری که از سقف مخروطه وارد میشد نگاه کرد و گفت:
_ هر وقت خودم بودم میارمت، اما باقی وقتا شما توی کارگاه پیش خودم میمونی و همونجا از استعدادت استفاده میکنی و طرح میزنی.

-چرا؟

خندید! از اون خنده هایی که بهم ثابت کرده بود خندیدن مرد ها هم میتونه دلبرونه باشه.

_ آخه جنابعالی دست من امانتی آبنبات خانوم!

کاش میفهمید حرفای بی منظورش چه به سر قلب منظور دار من میاورد .چند قدم دیگه توی کارگاه
چرخید و یک دفعه ایی گفت :

_ نبات؟ نظرت چیه کارگاه رو بفروشم؟

قلبم لرزید، من عاشق اون کارگاه بودم و میدونستم اون کارگاه برای اون هم پر از خاطره ست.

-واسه اینکه اینجا رو بخریم؟

-آره!

برای لو دادن میل شدیدش واسه خریدن این سوله همین کافی بود که با نارضایتی قلبی پیشنهاد فروشش
رو بده.

-نه!چند روز صبر کن، وایسا ببینم چیکاری میتونیم بکنیم.

اونقدر غرق رویای خودش بود که هیچی از حرفام نشنید .بعد چند دقیقه از کارگاه بیرون رفتیم .دم دم
های غروب بود، پیشنهاد دور دور توی شهر باعث شد سر از باغ فاتح در بیاریم.

یه باغ بزرگ و طراحی شده پر از درخت که ازش برای مکان عمومی استفاده میشد .توی آلاچیق فلزی
خالی، رو به روی میز های شطرنج نشستیم .شیر کاکائو و کیکم رو روی میز گذاشتم.

-من عاشق اینجام، هر فصلش یه جور خاصی خوشگله! او به چندتا برگ زرد توی باغ نگاه کردم و ادامه دادم:

_مخصوصا پاییز و زمستونش!

امیرصدرا دست دراز کرد شیر کاکائو رو برداشت و نی رو توی پاکت شیر کاکائو زد و به دستم داد و مشغول باز کردن کیک شد.

با لبخند بهش نگاه کردم. واقعا نمیدونست این حرکاتش چه دماری از دل یه دختر ۲۲ ساله ی عاشق در میاره؟

_خاله؟ یه فال میخوری؟

به پسر بچه ایی که با جعبه ی فال توی دستش کنارمون ایستاده بود نگاه کردم. قبل اینکه حرفی بزنم امیرصدرا جواب داد:

_آره عمو یه دونه بده!

پسر بچه جعبه رو به سمتش گرفت که با اشاره گفت جعبه رو به سمت من بیاره. با لبخند از بین کاغذ های رنگی یکی رو بیرون کشیدم.

امیرصدرا پول رو داد و آبمیوه و کیکش رو هم به زور و اصرار به پسر بچه داد. به رفتن پسر بچه به سمت آلاچیق دیگه نگاه کردم.

-من خودت چی؟

-دوباره میخرم، فال رو بخون.

فال رو از پاکت بیرون کشیدم و به دستش دادم.

-تو بخون! من بلد نیستم.

کاغذ رو گرفت و آرام شروع کرد به خوندن، تموم شهر سکوت کرده بود تا صدام بمش تماماً سهم من باشه.

-دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند * واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعلعه ی پرتو ذاتم کردند * باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی * آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه و وصف جمال * که در آنجا خبر از جلوه ی ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب * مستحق بودم اینها به زکاتم دادند

هاتف آن روز به من مژده ی اینم دولت داد * که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

-این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد.

مکث کرد و لباس آرام به لبخند باز شد و ادامه داد:

_اجر صبریست کز آن شاخه نباتم دادند

دیوونه شدنم برایش کم نبود؟

-همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود * که ز بند غم ایام نجاتم دادند.

کاغذ رو آرام روی میز گذاشت و پاشد. احساس میکردم میخواد هر جور شده حتی برای لحظه ایی فرار کنه.

-کجا؟

-میرم واسه خودم یه چیزی بخرم، تو چیزی نمیخوای؟

-نه...

باشه گفت و از آلاچیق دور شد. نگاهش کردم، من کی این همه دیوونه شده بودم؟ گوشه رو از کیفم بیرون کشیدم و سریع اسم سرمدی رو پیدا کردم و تماس گرفتم، نگاهم به مسیر بود تا امیرصدرا از راه نرسه. من عاشقش بودم و برای پول خرید اون سوله دیوونگی کردم.

-بله؟

-سلام آقای سرمدی مددیان هستم.

-سلام خانوم مددیان، منتظر تماستون بودم.

-ببخشید که دیر شد، من فکرام رو کردم حاضرم برای نگارین کار کنم

-خیلی هم عالی!

-و اینکه... اون طرح سرویس خواب رو هم اگر با قیمت خوبی بخیرین بهتون میفروشم.

خندید.

-چی بهتر از این؟ یکی میتونین بیاین برای ثبت قرار داد استخدام؟

به امیرصدرا نگاه کردم که از دکه فاصله گرفت قدم به قدم داشت نزدیک میشد.

-فردا! فردا صبح میام شرکت برای ثبت قرار داد...

زمستان _ 96 کرج

با عجله کیفم رو روی دوشم میذارم و به سمت در میرم که پیام جلوی در ظاهر میشه. هین بلندی میکشم و دستمو روی قلبم میذارم و چند قدم عقب میرم.

-آخ ببخشید اترسیدی؟

-آره !

نگاهی به سر تا پا و پوشه ی توی دستم میندازه.

-جایی میرفتی؟

-آره برم خونه دیگه!

-خونه؟

من :آره!

-مگه نمیمونی؟ قرار بود در مورد طرح گردنبنده صحبت کنیم.

با اخم چشمام رو میبندم.

-وای !به کل یادم رفته بود...

نگاه مشکوکش باعث میشه کمی دست و پام رو جمع کنم .آروم به سمت میاد که چند قدم عقب میروم،
کاملا وارد اتاق میشه و در رو پشت سرش میبندد و به در بسته ی اتاق تکیه میده .سرم رو پایین میندازم
اما نگاه مشکوک اون همچنان ادامه داره...

-نبات؟

-هوم؟

-نبات وقتی باهات حرف میزنم سرت رو پایین ننداز!

به سختی سر بالا میارم و در حالی که سعی میکنم خونسردی خودم رو حفظ کنم نگاهش میکنم.

-چی شده؟

-هیچی!

-نبات از دیروز صبح تا حالا تو یه چیزیت هست.

-کی؟ من؟! نه بابا!

-نبات! اینکه بهت میگم دختر بابا فقط یه لفظ نیس، تو برای من عین آما قابل پیشبینی ایی.

-چی میگی پیام؟

-بعد جریان طلاق چه قولی به من دادی؟

-چی؟

-اینکه دیگه هیچی رو از من پنهون نکنی!

-خب آخه...

-نمیخوام دروغ بگی نبات! تو از دیروز صبح که از خواب بیدار شدی پریشونی، انگار داری فرار

میکنی! چی شده؟

-هیچی پیا...

صدای زنگ گوشیم باعث میشه با ترس مشغول گشتن کیفم بشم. پیام آروم به سمت میاد اما با کمال تعجب از کنارم میگذره و به سمت میز کارم میره و وقتی دست دراز میکنه و گوشیم رو از روی میز برمیداره تازه متوجه میشم که اونقدر عجله کردم گوشیمو روی میز جا گذاشتم!

نگاه پیام روی صفحه ی گوشی خیره میشه و بعد چند ثانیه با اخم سر بلند میکنه و نگاهم میکنه.

-این مردیکه واسه چی بهت زنگ میزنه؟

صفحه گوشی به سمت میگیره اسم سامان چیزی نیس از حدسم به دور باشه.

-چیزه...

صدای دادش باعث میشه سر جام تکون بخورم.

_نبات دروغ بگی به جون آما یه جوری میزنم توی گوشت که یه ماه نتونی از خونه بیرون بیای!

لبام میلرزه و سر پایین میندازم .به بد اخلاقی پیام عادت ندارم و این رفتارش برام حسابی سنگینه.

-حرف بزن نبات...-

-سامان !

-خب!

-دیروز پیام داد که میخواد بیاد ایران!

-این به تو چه ربطی داره؟

-اون ایران کاری نداره، داره میاد دنبال من تا برم گردونه.

-غلط کرده !تو واسه این دو روزه اینجور پریشونی؟

-پیام اون میاد دنبال من!

پیام :شما جدا شدین، اون نمیتونه هیچ غلطی کنه، مگه شهر هرته؟ اصلا واسه چی میخواد بیاد دنبالت؟

با بغض نگاهش میکنم.

-آخه ...من بهش قول داده بودم که اگر جدا بشیم به اینکه دوباره با هم باشیم فکر میکنم.

متعجب نگاهم میکنه و به سمتم میاد.

-چرا چنین قول احمقانه ایی دادی؟!

-نمیدونم !واسه اینکه ازش جدا بشم اینو گفتم.

-اونم با همین قول ساده راضی شد طلاق بدیده؟

-نه !مجبور شد...

-مجبور؟ مجبور چی؟

-وکیلیم بهش گفت اگر طلاق نده ازش شکایت میکنم و براش دردرس درست میشه، اونم بخاطر شراکتش با یه کمپانی و خراب نشدن وجه اش راضی شد طلاقم بده و ازم قول گرفت که بعد از جداییمون به اینکه میتونیم باز با هم باشیم فکر کنم.

-وایسا، وایسا ببینم! چی میگی تو؟ شکایت چی؟ وکیل واسه چی؟

اشکی که لبه ی مژه هام میلغزید رو با دست پاک میکنم با صدای لرزوم مینالم.

-الان نه! بعدا بهت میگم!

-بعدا یعنی کی نبات؟

-زود... قول میدم، ولی الان نه، حالم به اندازه کافی بد هست. سامان اگر بیاد اولین کاری که میکنه میاد شرکت، شک ندارم.

به لبای لرزوم نگاه میکنه فاصله ی بینمون رو پر میکنه و سرم رو توی بغلش میگیره و فقط صداش که به گوشم میرسه کمی آروم میکنه.

_ هر غلطی که میخواد بکنه، مگه پیام مرده که بذاره کسی دختر بابا رو اذیت کنه؟

آروم میخندم و روی موهام رو میبوسه. چقدر محتاج این نوع محبت بودم، اینکه به کسی تکیه کنم. برای من، یه دختر بچه ی لوس و نازپرورده اینکه ناگهانی از همه ی اون چیزهایی که همیشه داشتم دست بکشم سخت تر از مرگ بود. اما برای من بعد امیرصدرا حالم با مرگ فرقی نداشت. وقتی امیرصدرا رو نداشتم، دیگه داشتن چیزهای دیگه مهم نبود...

بعد چند دقیقه با هم به اتاق امیرصدرا رفتیم و مشغول کار شدیم. ایده های امیرصدرا و نظرات پیام اونقدر جذاب و جالب بود که به کل سامان رو برای چند ساعت فراموش کنم.

با اومدن شام طرح هارو کنار گذاشتیم و مشغول خوردن غذا شدیم که صدای پیام باعث میشه نگاهش کنیم..

-راستی امیرصدرا در مورد اون چیزی که بهت گفتم فکر کردی؟

-آره، ولی به نظرت لازم نیست صبر کنیم تا اینا به نتیجه برسند؟

-نه بابا! میخوام آزمایشی یه امتحان کنیم ببینیم خوبه یا نه!

-با یه دست چند تا هندونه؟

-چرا یه دست برادر من؟ پنجاه تا طراح فقط توی همین ساختمان دارن کار میکنن، حالا طراح های دفتر اون شعبه رو هم حساب نکردم.

و رو به من ادامه میده:

_نظر تو چیه نبات؟

با دستمال دور دهنم رو پاک میکنم و سوالی نگاهش میکنم که ادامه میده:

-تحریم ها دونه به دونه داره سنگین تر و گسترده تر میشه.

-خب!

-شیرآلات و وسایل سرویس بهداشتی که ۷۰ درصدش وارداتیه داره روز به روز گرون تر و کمیاب تر میشه، من چند نفری رو فرستادم برای تحقیق! چندتا کارخونه رو به ورشکستگی پیدا کردم که بخاطر نداشتن خریدار دارن تعطیل میشن، میگم چندتا نمونه آزمایشی بزنیم ببینیم اوضاع چطوره. چون تا چند وقت دیگه جنس خارجی وارد نمیشه و بازار مجبوره روی تولید داخل سرمایه گذاری کنه.

-خب صاحب اون کارخونه خودش از این چیزا خبر نداره؟

-داره! اما پول واسه راه انداختن کار نداره و کارهاتش هم از دم کپی شده از طرح های دیگه ست. من میگم یه طرح آزمایشی بزنیم ببینیم بازخورد بازار چجوره.

-فکر بدی نیست اما، منم میگم کار تموم کنیم بعد بریم سراغ بعدی.

-حق دارین دو دل باشین! اما صبر کنین...

خم شد و از توی کیفش یه پوشه بیرون آورد و چند تا کاغذ رو جلوی من و امیرصدرا گذاشت.

-یه نگاه به آمار بندازین! هرچی که جلوتر میریم تولیدات داخل و واردات به موازات هم کم میشه، تا سال دیگه اگر همینطور پیش بره نه قدرت واردات داریم نه توان تولید! الان بهترین موقعیته، ما که توی صنف کاشی نماینده داریم راحت میتونیم استفاده کنیم.

امیرصدرا نگاهی به کاغذ انداخت و بعد چند دقیقه جواب داد:

_ اینو میسپریم به خودت! فقط پیام، بودجه آنچنانی در کار نیست آ، بیشتر تمرکز روی نمایشگاه بهاره و گرفتن شانس صادراته! باقیش هم برای این زیورآلات.

-نگران نباش، اگر بودجه زیاد لازم داشت نگه اش میدارم توی آرشیو ایده ها تا موقعیت بهتر.

-خوبه!

-پس از فردا من و خانوم مهرورز میریم دنبالش، طراحی زیورآلات رو هم شما دوتایی انجام بدین بهتره!

نگاهم به سمت امیرصدرا برگشت. مکث طولانی شد و بالاخره کمی عصبی دور لبش رو دست کشید و آروم باشه گفت.

میدونم مراعات پیام رو کرد، وگرنه سهم من مثل همیشه فقط نگاه سردش بود، بعد از شام دوباره همه به کار خودمون برگشتیم.

با اتمام کار نظر به این رسید که ترکیب طرح من و ایده ی امیرصدرا گزینه ی خاص و چشم نواز تری برای کار از آب در میاد.

بخاطر کمبود زمان مجبور شدیم بمونیم و طرح رو ترکیب کنیم. ساعت دوازده و ربع کارمون تموم میشه و گردن دردناکم رو با دست ماساژ میدم و به طرح نگاه میکنم که انصافا خیلی بهتر از قبل دیده میشه.

-اینکه ایده هاتون به هم نزدیک اما متفاوت همیشه نقطه ی قدرتونه! اصلا شما دوتا همیشه با هم تکمیل میشین.

امیرصدرا بدون حرفی طرح رو از دست پیام میکشه و به سمت گاوصندوق میره و من مشغول بازی با انگشتم میشم.

پیام که انگار تازه متوجه جمله اش میشه با اخم چشماش رو میبندد و لعنتی آرومی زیر لب زمزمه میکنه.

لعنتی که باید نثار من میکرد...

نه! باید نثار تقدیری میکرد که مجبورم کرد جدایی رو انتخاب کنم تا امیرصدرا به آرزوهایش برسه...

طرح رو که توی گاو صندوق میذاره به سمت میز میاد و حین جمع کردن وسایل روی میز میگه:

_دیر وقته پاشین بریم!

-عه هنوز که تموم نشد...

نگاه جدی و همراه با اخم امیرصدرا به سمتش برمیگرده.

-ساعت دوازده ربه، شیدا و آما خونه تنهان! من حواسم پرت بود، تو یادت نبود زن و بچه داری؟

-اشکال نداره، شیدا میدونه سرمون شلوغه.

کتش رو از پشتی صندلی برمیداره و با اخم رو به پیام دستور میده:

_از این به بعد حق نداری تا این وقت شب سرکار باشی!

پیام هم از روی صندلی پا میشه و کش و قوسی به بدنش میده و همونطور که خمیازه میکشه نگاهمون میکنه.

_بیخیال صدرا! تازه از فردا باید برم دنبال این تجهیزات سرویس بهداشتی! هم شیرآلات، هم سنگ!

-هرکاری میکنی تا قبل از هشت شب خونه ایی!

پیام با خنده کیفش رو برمیداره.

_ای کاش یکی اینطوری هوای منو داشت!

با هم از شرکت بیرون اومدیم و پیام منو تا خونه رسوند، خسته تر از اونی بودم که بخوام به چیزی فکر کنم.

روزهای هفته پر مشغله میگذشت و خوشحال بودم از اینکه تماس های سامان هم بی جواب می موند . چند روزی که گذشته بود باعث شد به این امید که حتما دروغ گفته کمتر نگران باشم و بتونم با ذهنی آزاد تر به کارام ادامه بدم.

از سرویس بهداشتی بیرون اومدم و همین که به سمت اتاق راه افتادم که پیام هراسون از اتاقش بیرون اومد که محکم با هم برخورد کردیم.

-ببخشید! ببخشید عزیزم! چیزیت که نشد؟

کمی شونه ام رو مالیدم و به چهره اش نگاه کردم.

-نه چیزیم نشد! اتفاقی افتاده پیام؟

-پدر بزرگم فوت کرده.

-آخی! خدا رحمتش کنه.

-بیچاره چند سال بود که مریض بود، راحت شد!

-غم آخرت باشه!

_اتفاقی افتاده؟

به سمت امیرصدرا که از اتاقش بیرون اومده بود نگاه کردم.

-پدر بزرگم فوت کرده!

-عه، تسلیت داداش، جاشون بهشت! میخوای بری؟

-دست خودم نیست، باید بریم! مامانمو که میشناسی، اگر نریم تموم این کاسه کوزه ها رو سر شیدای بیچاره میشکونه.

-تو برو، من برات مرخصی رد میکنم.

-مشکل اون نیس، اولین پرواز به اهواز واسه فردا صبحه، مجبور شدم همون رو بگیرم اما...

اخمای امیرصدرا توی هم میره.

-مشکل چیه؟

-هوای اهواز داغونه، اوضاع ریه های آلمان رو هم که میدونی، از اون دفعه که عفونت کرده بود زیاد نمیگذره، فقط چند ماهه که بهتر شده.

-پس میخوای چیکار کنی؟

پیام کلافه دستی توی موهایش میکشده.

_نمیدونم، موندم این وسط! رفتن رو که باید بریم. اصلا امکان نداره نریم، نگران آلمان! آلودگی هوای اهواز هم واسه سن و شرایط آلمان سمه.

سعی میکنم وارد بحثشون شم.

-فردا پرواز داری؟

-آره دوتا بلیط رفت و برگشت گرفتم، یا باید آلمان رو ببریم که دیونگیه، یا باید شیدا بمونه.

-چقدر می مونی؟

-کارام ریخته، نمیتونم بمونم، فقط بخاطر مامانم باید برای مراسم تدفین باشیم، صبح میریم، شب برمیگردیم! نگران آلمانم.

-خب اگر یه روزه اس من میتونم آما رو نگه دارم.

-تو نگه اش داری؟

-آره! چند باری شیدا آما رو از صبح تا شب گذاشته پیش من و خودش رفته به کارایی که داشته رسیده!
آما خیلی باهام اخت شده، وقتی پیش منه بهونه ی شیدا رو نمیگیره.

-آخه...

-آخه نداره که!

-صبر کن به شیدا بگم!

و عجلانه گوشی رو از جیبش بیرون میکشه و به شیدا زنگ میزنه و پیشنهاد منو بهش میگه. حدس میزنم که راضی نشده که پیام با گفتن " با خودش صحبت کن " گوشی رو به من میده.

-الو شیدا؟ خوبی؟

-سلام نبات! ممنون!

-شیدا، چرا بیخودی سخت میگیری؟ مثل تموم روزایی که آما رو میذاشتی پیش من و میرفتی، بذار پیش من، مراقبشم.

-اونا فرق داشت نبات.

-چه فرقی شیدا جان؟ اون روز که رفتی آرایشگاه یادته؟ آما از صبح تا شب پیش من بود، نه لج کرد، نه بهونه ی چیزی رو گرفت. اینم مثل همونه دیگه شما صبح میرین، شب برمیگردین.

سکوتش نشون از این داره که داره به حرفام فکر میکنه و من ادامه میدم:

-نگران چیزی نباش شیدا! هوای اونجا واسه شرایط آما اصلا مناسب نیس، خیالت راحت باشه عین جونم مراقبشم.

-آخه نبات...

به پیام نگاه میکنم که مشغول صحبت با امیرصدر است، کمی از شون فاصله میگیرم و با صدای آرومتری ادامه میدم:

_شیدا، خودت میدونی که بردن آما حماقته، اگر نری دوباره قراره یه مدت با حرف و زخم زبون و دعوای مادر پیام سر کنی! همینو میخوای؟

-نه...-

-فکر کن بازم قراره بری دنبال کاری و آما رو گذاشتی پیش من تا مراقبت باشم. نگران چیزی نباش.

-چی بگم آخه؟

-بگو چشم، برو اون کیف آما رو آماده کن، صبح قبل رفتن کیف و بچه رو بیار پیش من، خودتم با خیال راحت کنار شوهرت باش، شب هم بیا مثل این همه مدت سیب سرخ خاله رو پس بگیر.

-آخه نبات...-

-هیس فقط بگو باشه!

-مطمئنی؟ اذیت نمیشی؟

-نه بابا چه اذیتی؟ فردا رو مرخصی میگیرم می مونم خونه با آما سرگرم میشم.

-مرسی خواهی، بخدا گیر کرده بودم این وسط.

-قربونت برم! نگران چیزی نباش، صبح منتظرتم.

-باشه عزیزم.

-گوشی رو میدم به پیام، با من کاری نداری؟

-نه عزیزم.

گوشی رو به پیام میدم و منتظر می مونم تا حرفاش تموم بشه و وقتی تماس رو قطع میکنه و به من نگاه میکنه.

_ شرمندتم نبات، در دسر شد برات !

-حرف بیخود نزن !تو که میدونی؛ آما یه تیکه از جونمه، چه در دسری؟

به روم لبخند تشکر آمیزی میزنه و به سمت امیرصدرا میچرخه.

_ داداش میشه واسه نبات هم فردا رو مرخصی رد کنی؟

نگاه امیرصدرا برای چند لحظه روم خیره میمونه. میبینم که بعد از مدت ها نگاهش سرد نیست اما اونقدر دلخور و آزرده ست که قلبم از نگاهش درد میگیره و سر پایین میندازم و صداش رو میشنوم:

_ آره، تو نگران چیزی نباش، برو خونه!

-اما شما...

-خیالت جمع !کارمون که تموم شد خودم خانوم مددیان رو میرسونم خونه شون.

پیام قدردان نگاهمون میکنه و حس میکنم چشماش غمگین میشه و با گفتن:

"خیلی عزیزین" از شرکت بیرون میره.

با رفتن پیام مثل چند شب گذشته من می مونم و یه شرکت خالی و امیرصدرا که بدون توجه بهم به اتاقش میره. سعی میکنم آرام باشم اما فکر اینکه بعد از کار قراره تا خونه همراهم بیاد قلبم رو میلرزوند.

مثل چند شب قبل اونقدر درگیر کار شده بودیم که هر دو حضور هم رو فراموش کردیم و با تماس پیام که میخواست ببینه به خونه رسیدم یا نه، به خودمون اومدیم و قصد رفتن کردیم.

بار آخری که کنارش توی ماشین نشستم شب یلدا بود !حتی با یادآوری حرفاش هم قلبم فشرده میشه و از شیشه به خیابون نگاه میکنم. خواننده ها به نوبت سعی دارن جو ساکت و سنگین بینمون رو عوض کنن اما انگار کاری از دست موسیقی برنمیاد.

پشت ترافیک ماشین هایی که جاده رو زیر بارون بند آوردن آهنگ تموم میشه .نگاهم رو از حرکت برف پاکن میگیرم و سرم رو به شیشه ی خیس از بارون و بخار زده تکیه میدم و به بیرون نگاه میکنم. خواننده ی بعدی به بیرحم ترین شکل ممکن جو رو سنگین تر میکنه.

*ابر میبارد و من میشوم از یار جدا چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا...

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا...

تموم تلاشم رو میکنم اما اشک توی چشمم بی اراده حلقه میزنه !صدای نم نم بارون روی شیشه و حرکت برف پاکن هم برای شکستن سکوت ماشین، با خواننده همکاری میکنن.

*ای مرا در سر هر موی به زلفت بندیست چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا...

سعی میکنم بدون اینکه متوجه بشه دست بالا بیارم و اشکم که میلی به موندن توی کاسه ی چشم نداره رو پاک کنم.

با بیت بعدی امیرصدرا از پالتوش بسته ی سیگار در میاره و بعد اینکه یکی رو گوشه ی لبش میذاره پاکت رو روی داشتبرد پرت میکنه و با فندک سیگارش رو روشن میکنه.

*دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم...

دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم مردمی کن مشو از دیده ی خونبار جدا...

بوی سیگار رو که توی اتاق آهنی ماشین میپیچه بغضم رو شدید تر میکنه .مرد محکم من کی سیگاری شده؟

و خواننده نمک میپاشه روی زخم کهنه ی سر باز کرده :

*ابر میبارد و من میشوم از یار جدا چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا...

حتی میترسم به سمتش برگردم و نگاهش کنم و تموم تلاشم رو میکنم تا اشکهایی که کنترلشون از دستم در رفته بیصدا باشه و هق هقی که حجم قفسه ی سینه ام رو اشغال کرده همونجا بمونه.

ترافیک کمی روون تر میشه و امیرصدرا به محض رسیدن به خیابون فرعی مسیرش رو از باقی ماشین ها جدا میکنه و با خارج شدن از ترافیک به سرعت اضافه میکنه.

مسیری که برای فرار از ترافیک انتخاب کرده رو میشناسم و هر دومون خوب میدونیم که از مسیرمون کلی دور شدیم. میخوام به خیابون نگاه نکنم اما میل شدیدی که از دلتنگی سرچشمه میگیره باعث میشه به گوشه به گوشه ی خیابون چشم بچرخونم.

خیابونی که چند سال پیش شاهد بهترین خاطراتم بود. تموم کل کل های من برای سر کوچه پیاده شدن از موتور امیرصدرا و ترس دیده شدن. لجبازی های امیرصدرا، که سر کوچه منتظر میموند تا وارد خونه بشم و بعد میرفت و کلی خاطرات از دنیایی که باید از دست میدادم بخاطر کسی که برام از خودم مهم تر بود.

هرچی به انتهای خیابون و اون کوچه نزدیک میشدیم بغضم محکم تر به دیواره ی حنجره ام چنگ مینداخت. اگر میتونستم چشم میگرفتم از اون کوچه و در بزرگ و سلطنتی انتهای کوچه که رنگ و روی رفته اش باعث شده هیچ نشونی از اون ابهت قدیم ازش نمونه باشه.

از اون کوچه که رد میشیم قلبم تیر میکشه و ناخودآگاه با چشمای نم دار به سمت امیرصدرا سر میچرخونم. دستاش جوری دور فرمون قفل شده که بند بند انگشتاش به سفیدی متمایل شده به مسیر خیابون زل زده.

لحظه ایی که به سمت چپ میپیچه تا از خیابون رد بشیم سرم رو پایین میندازم اما صداش باعث میشه دوباره سرم رو به سمتش برگردونم. بدون اینکه حتی ذره ایی تغییر توی حالتش بده با همون نگاه مستقیم به حرف میاد:

_نتونستی ازش چشم بگیری، نه؟

سکوتم باعث میشه خودش ادامه بده:

_منم قبلا نمیتونستم! هر روز میومدم سر همین کوچه که فقط یه بار ببینمت و بپرسم چرا؟

دهنم رو باز میکنم تا حرف بزنی، تا چیزی بگم.

من...

-نمیخوام صدات رو بشنوم! چون هر وقت حتی به این خیابون فکر میکنم گوشم پر میشه از صدات . چشمم جای تصویر رو به روم خاطرات رو میبینه و من مثل این چند سال فقط میخوام بفهمم چرا؟!

سرم رو پایین میندازم و مشغول بازی با انگشتم میشم و قطره های اشکم آزادانه تر میریزه و اون ادامه میده:

_۴،۵ ساله که از این خیابون رد نشدم... چون نباید به ناموس کسی، به زنی که همسر مرد دیگه ایی بود فکر میکردم.

صدای دورگ شده اش داد میزنه که عصبیه و داره خودش رو کنترل میکنه.

_نبايد به تو فکر میکردم که زندگیم رو به هم ریختی و رفتی! تویی که قرار بود بمونی و با هم بسازیم، همه چیز رو با خاک یکی کردی و رفتی.

و با ضربه ی محکمش به فرمون و فریادش از جا میپریم.

_منو گذاشتی توی این شهر خراب شده ایی که خیابون به خیابونش رو خاطره هات پر کرد بود در حالی که دیگه نباید به تونه لعنتی فکر میکردم.

با تموم شدن جمله اش فکر میکنم خالی شده باشه که حدسم اشتباهه و تقریبا هوار میکشه:

میفهمی اینو نبات؟؟؟

-من نمیخواستم..._

انگار صدایش قصد پایین اومدن نداره و ترسناک ترین قسمت ماجرا سرعت ماشینه که هر لحظه بیشتر میشه.

_ تو نمیخواستی! پس چرا گذاشتی رفتی؟ تو که میدونستی من توی اون ماجرا هیچکاره بودم. من فقط سه روز بازداشت بودم توی اون سه روز چی عوض شد که حتی صبر نکردی من ببینمت! منه احمق همین که آزاد شدم فقط رفتم خونه که به سر و وضع برسم و پیام بهت خبر بدم که همه چی درست شده.

سرعت ماشین باعث میشه از ترس خودم رو توی صندلی جمع کنم.

_ میدونی چی به سر من خوش خیال اومد وقتی کارت عروسیت رو دیدم؟ کارت عروسی تویی که بخاطرت دوباره به زندگی برگشته بودم؟ داشتم زندگیمو رو بخاطر تو میساختم.

پاش قصد بلند شدن از روی پدال گاز رو نداره و من نگران حال اونم. نگران کسی که عشقی که بهم داشت تبدیل شده بود به یه کینه، یه دمل چرکی چند ساله که داشت سر باز میکرد و شاید عفونتش جون هردومون رو میگرفت.

_ گفتمی نمیخوای به پای یه آس و پاس سابقه دار بسوزی! من حتی کارم به دادگاه و پرونده نرسیده بود که تو انگ سابقه دار بودن زدی و ولم کردی، حتی صبر نکردی ببینی اونطوری که بهت قول دادم همه چیز رو درست میکنم یا نه، صبر نکردی ببینی مرد موندن پای حرفم هستم یا نه!

باید حرف بزنی وگرنه معلوم نیس چه اتفاقی بیوفته. میخوام اما نمیتونم! در مقابل حرفاش حرفی برای گفتن ندارم. من خودم خراب کرده بودم و حالا توان ساختن نداشتم. توان ساختن نداشتم در مقابل مردی که اینبار با پتک افتاده به جون خرابه هایی که باید از اول بسازمش.

-سرعتت خیلی زیاده، من دارم میترسم!

حرفم رو نمیشنوه! ولی من صدای بوق ماشین های دیگه رو میشنوم. شاید فکر میکنه من هنوز همون دختری ام که پشت موتور با سرعت گرفتنش از هیجان و ذوق جیغ میزد.

_ از وقتی با چشمای خودم توی شناسنامه ات مهر طلاق رو دیدم یه چیزی عین موریانه داره زره زره آرامشی که با فراموش کردن بدست آورده بودم رو میخوره که تو برای زندگی ایی که تهش به اینجا برسه اون رو انتخاب کردی؟ این بود عشقی که میگفتی بهت داره؟ بخاطر اینکه چند سال بعد دوباره بیای و همه ی فکرم رو مشغول خودت کنی منو پس زدی؟

-آرومتر، سرعتت خیلی...

باز هم فریادش حرفم رو نصفه میذاره:

_واسه ی چی برگشتی لعنتی؟! من که داشتم فراموشتم میگردم واسه چی دوباره اومدی؟؟؟

میدون آشنایی رو که میبینم برای چند ثانیه باورم نمیشه...

مگه سرعتش چقدر بود که توی چند دقیقه به بام کرج رسیدیم! اصلا... اصلا ما اینجا چیکار میکنیم؟ نگاهش میکنم و با ترس از سرعتش ناخودآگاه بازوش رو میگیرم.

ترمز ناگهانی و وسط خیابون باعث میشه بخاطر قفل شدن ناگهانی کمر بند ایمنی روی قفسه ی سینم سرفه کنم و صدای جیغ ترمزش توی مسیر سربالایی خلوت خیابون بیچه.

خوشحالم که بخاطر بارون و ترافیک بام مثل همیشه شلوغ نیست. نگاه شوکه اش به سمت من و دستم که هنوز روی بازوش مونده برمیکرده و از طرز نگاهش آروم لب ورمیچینم و میگم:

_چرا اومدی اینجا؟

خودش هم شوکه اس، اینو از نگاه گنگش که به اطراف میچرخه میشه فهمید.

بعد چند ثانیه با اخم چشم میبنده و ماشین رو با سرعت یه گوشه پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه و قبل اینکه بفهمم چی شده میبینم که چند بار پی در پی به لاستیک لگد میزنه و از ماشین دور میشه.

به چندتا ماشینی که کمی دور تر از ما ایستادن نگاه میکنم که بعد چند ثانیه حضور ما برایشون عادی میشه.

نگاهم خیره میمونه به درخت توت لخت از برگ نزدیک دکه ی پای کوه! جایی که همیشه بعد آس خریدن زیر درخت مینشستیم و کلی صحبت میکردیم. از برنامه هایی که واسه آینده داشتیم. از اتفاقات روزمره، از خاطرات و هر چیزی که ما رو حتی برای دقیقه ایی بیشتر کنار هم نگه داره.

اون داشت درباره گذشتمون حرف میزد و بی اراده تا پای خاطراتمون اومده بود.

راست میگفت! شهر پر از خاطره بود برای مایی که نمیدونستیم یه روزی یاد یکی از خاطرات توی کوچه پس کوچه های این شهر گیرمون میندازه و از پا درمون میاره. نمیدونستم یاد خاطره ی ساده اینکه نعنا داغ های آش من همیشه سهم امیرصدرا بود یه روزی داغ میذاره روی دلم.

فکر میکرد برای من راحت بود که گوشه گوشه ی قلب و فکرم اسیر خودش و خاطره هاش بود در حالی که اگر بهش فکر میکردم خیانت بود به مردی که عنوان شوهرم رو داشت.

سخت بود عشقی که کم کم مهمون قلبم شد رو توی یه لحظه، واسه یه عمر فراموش کنم. منم قلبم برای صدای بمش بی قراری میکرد در حالی که صدای سامان زیر گوشم از روزهای خوب میگفت.

من خرد شدم تا به کسی که اسم شوهرم رو یدک میکشید خیانت نکنم، خیانت همیشه توی تختخواب نیس، توی ذهن پست ترین خیانت ها رو میشه انجام داد.

برگی از دستمال روی داشبورد برداشتم و اشکم رو پاک کردم و نگاهم رو به قطره های جاری روی شیشه شیشه دوختم.

تنها موندم توی ماشین روشن که راننده اش به جنون رسیده بود یک ربع طول کشید. میخواستم پیاده بشم و خودم به خونه برگردم که خودش در ماشین رو باز کرد و سوار شد. نگاهم به هیبت مردی بود که خیس از بارون، آرومتر از هر وقتی که دیده بودمش ماشین رو بدون حرفی حرکت داد.

قطره ی بارون از موهای خیسش لیز خورد و روی تیغه ی بینی اش نشست و قطره دیگه ایی به روی گونه هاش سر خورد صورت مردونه اش رو نوازش کرد - کاری که آرزوش توی دلم مونده بود - و در آخر توی ریش هاش پنهون شد.

قطره بارونی که بهونه داده بود دستم تا یه بار دیگه صورت مردی که عاشقش بودم رو مرور کنم و زنده بشن خاطراتی که دست تقدیر مجبورم کرده بود دفنشون کنم.

چه شبایی تا صبح که دوباره ببینمش خیال دست کشیدن روی صورتش با خودم رو مرور کردم، تصور نرمی موهای لخت و زبری ریشش، قوس کوچیک روی بینیش و شاید بالاخره بوسیدن سیبک گلوش...

باز هم نگاهش میکنم که بدون حرفی مشغول رانندگیه و من اونقدر درگیرم که حتی نمیتونم بفهمم خواننده با چه زبونی آهنگ میخونه! قطرات بارون حواسم رو پرت میکنه به روزهایی که به قول امیرصدرا بارون برکت داده بود به زندگیمون!

روزهایی که خبرهای خوب یکی بعد یکی دیگه سر میرسیدن و ما توی عالم خودمون در حال پرواز بودیم و فکر میکردیم همیشه قراره اینطور بمونه!

همین که با سرعت عادی رانندگی میکنه نشون میده آرومتره. ساکت و بی حرف به حرکت برف پاکن ها نگاه میکنم و حتی مراقب ریتم نفسهام هستم تا آرامشش رو خراب نکنم. بعد دقایقی که توی همون سکوت میگذره جلوی ساختمون نگه میداره. میخوام چیزی بگم اما کلمه ها با ذهنم غریبی میکنن. دستم به سمت دستگیره میره و قبل اینکه خداحافظی رو زمزمه کنم خودش به حرف میاد.

_فردا رو برات مرخصی رد میکنم!

-ممنون!

نمیخوام اینطور ازش جدا بشم اما انگار اون اینطور میخواد. زیر لب خدا حافظی میکنم، آرومتر از خودم "به سلامت" رو زمزمه میکنه. با پیاده شدنم به سرعت حرکت میکنه و از جلوی چشمام دور و دور تر میشه.

بی جون و بی رمق به خونه میرم. مستقیم به آشپزخونه رفتم و چای ساز رو روشن کردم و با عوض کردن لباسام به آشپزخونه میرم و با ماگ پر از چای روی کاناپه میشینم و تلوزیون رو روشن میکنم.

ذهنم همه جا هست غیر از جایی که هستم!

فکر امیرصدرا و حرفاش تموم ذهنم رو به خودش مشغول کرده، حرفایی که دیوونه اش کرده بود. سرم رو به پشتی مبل تکیه میدم و چشم میبندم و به صدای امیرصدرا توی گوشم مثل دیوونه ها لبخند میرنم.

با صدای زنگ موبایل که از دور به گوشم میرسید چشم باز میکنم و با نگاه به ساعت که شیش و نیم صبح رو نشون میده به سمت اتاق پا تند میکنم و گوشی رو از توی کیفم بیرون میکشم و با دیدن اسم پیام سریع جواب میدم.

-جانم پیام؟

-سلام، شرمنده بیدارت کردم، ما توی لابی ایم نبات، نگهبان نمیذاره بیایم بالا...

-صبر کن الان باهات هماهنگ میکنم.

به نگهبان برای ورود بچها خبر دادم و بالاخره بعد چند دقیقه پیام و شیدا و آلمایی که توی بغل پیام خواب بود از آسانسور بیرون اومدن و وارد خونه شدن. از پیام خواستم آما رو به اتاق ببره و روی تخت بذاره. شیدا کیف کودک رو به دستم میده و شروع میکنه به توضیح دادن.

_نبات چند دست لباس براش گذاشتم، دو سه تا هم مای بیبی، شیشه شیر و پستونکش هم توی قسمت جلویییه.

-چه خبره شیدا؟ فقط چند ساعته چرا اینقدر هول شدی؟

-نمیدونم بخدا، دلم شور میزنه! اینا رو ول کن، چندتا از اسباب بازیاش رو هم آوردم توی کیفه، شیر خشک و بیسکونیتش رو هم گذاشتم!، یه تب بر و استامینوفن هم محض احتیاط آوردم.

-شیدا!!

-میدونم، میدونم نبات اما اولین باره که اینقدر از آما دور میشم، دلم آروم نداره...

بغلش میکنم و میبوسمش، نگرانی مادرانه اش برام شیرینه.

-نگران نباش خواهری عین جونم مراقبشم.

-میدونم دورت بگردم، فقط موقع بغل کردنش حواست به پاش باشه.

-پاش چی شده؟

-هیچی دیروز زمان یکی از واکسن هاش بود، اگر پیام زودتر خبر میداد چند روزی صبر میکردم.

-اشکال نداره، حواسم هست.

پیام از اتاق بیرون میاد و کنار شیدا می ایسته.

-بریم خانوم؟ داره دیر میشه تا برسیم فرودگاه طول میکشه.

-باشه، نبات!

-جانم؟

-اگر اتفاقی افتاد جون تو و جون آمام! مراقبش باش.

پیام تشر میزنه:

-عه، شیدا این حرفا چیه؟ بریم ببینم!

من هم اخم میکنم.

-دیوونه، زبونت رو گاز بگیر، دم رفتن این چه حرفیه میزنی؟ سلامت میری سلامتت برمیگردی، منم شب منتظرتم بیای این وروجک کوچولو رو ببری.

دوباره بغلم میکنه و میبوسه و از در بیرون میره، پیام سریع به سمتت برمیگرده.

_دخترای خوبی باشین، شیطونی نکنین تا بابا برگرده.

و حین خنده ی من خم میشه و موهام رو میبوسه.

-چشم!

از توی کیفش کارت بانکی اشو روی کانترا آشپزخونه میذاره.

-رمزش سال تولد آلماست، هرچی میخوای خرج کن، هرچی هم لازم داشتی به امیرصدرا خبر بده، باهاش هماهنگ کردم.

-پیام...-

-حرف نزن دیرمون شد پرواز مییره بیچاره میشم .مراقب خودتون باش، شب میبینمت.

-باشه، شمام مراقب باشین.

ازشون خداحافظی میکنم و با مخالفت پیام و شیدا برای بدرقشون نمیرم و از شیشه به آژانس نگاه میکنم که پیام و شیدا رو به سمت فرودگاه مییره و من زیر لب عین خانوم جون ایه الکرسی میخونم و براشون فوت میکنم.

آروم به اتاقم برمیگردم و کنار آما که بی خبر از همه جا غرق خوابه دراز میکشم و بدون اینکه بفهمم خوابم مییره.

با ضربه ایی که توی صورتم میخوره با ترس از خواب بیدار میشم.

چند لحظه طول میکشه تا به خودم بیام و با ترس به آما نگاه میکنم که کنارم نشسته و حالت چهره اش عین گنجشک خیس شده زیر بارون مظلومه و کاملاً مشخصه که آماده ی گریه ست.

پتو رو کنار دادم و متوجه لبای ورچیده اش شدم، آروم شروع میکنم به خوندن شعری که شیدا بر اش میخوند.

_عروسک قشنگ من قرمز پوشیده

تو رختخواب مخمل آبیش خوابیده

با چشمای درشتش زل میزنه به لبام و خوشحالم که شعر محبوبش رو شناخته.

-یه روز مامان رفته بازار اونو خریده.

قشنگ تر از عروسکم هیچکس ندیده.

آروم به سمت ساکش میرم و عروسک خرگوش نرم و مخملی شیری رنگش رو بیرون میارم و با حرکاتی که به خرگوش میدم بهش نزدیک میشم.

-عروسک من چشمتو وا کن.

وقتی که شب شد، اونوقت لالا کن.

لبای ورچیده اش به سمت بالا کشیده میشه و من بخاطر موفقیت نوق میکنم. کنارش میشینم و همونطور که دست دراز میکنه تا خرگوشش رو بگیره شعرش رو ادامه میدم.

-حالا بیا توی حیاط با من بازی کن!

توپ بازی و شن بازی و طناب بازی کن...

و خرگوش نرم رو توی گردنش فرو میبرم و چند بار تکونش میدم که آروم میخنده و خرگوش رو از دستم میگیره.

-سلام سیب سرخ خاله، صبحت بخیر وروجک!

نگاهم میکنه و با گرفتن دوتا گوش های بلند خرگوش تکونش میده و چیزهای نامفهومی رو بهم میگه که باعث میشه بخندم.

-من که نمیفهم چی میگی نفسم، بریم آب بازی؟

سر تکون میده و با تکون دادن خرگوشش باز هم چیزی میگه که اینبار متوجه منظورش میشم.

-باشه خاله، خرگوشی رو هم میبریم تا دست و صورتش رو بشوره، تمیز بشه، خوشگل بشه!

و آروم و با توجه به پاش که شیدا گفته و اکسن زده بغلش میکنم و به سرویس میریم و دست و صورتش رو میشورم و بعد شستن دست و صورت خودم با هم به آشپزخونه میریم.

با چک کردن گوشیم متوجه اس ام اس شیدا میشم که خبر رسیدنشون رو داده و حال آما رو پرسیده . جوابش رو میدم و با آما مشغول خوردن صبحونه میشیم.

صبحونه خوردن کنار آما یه حس دیگه ایی داشت. طرز جوییدن لقمه های کوچیک عسل که براش میگرفتم از قشنگ ترین صحنه های زندگیم بود.

بعد صبحونه مثل همیشه مشغول بازی شدیم. دالی بازی که همیشه شروع دست خودم بود و تموم کردنش کار خدا!

بازی های جور واجور و رقصیدن و عروسک بازی ما تا ناهار طول کشید. من میلی به ناهار نداشتم و آما هم فقط کمی از سوپی که براش درست کردم رو میخوره و دوباره مشغول بازی میشه.

امیدم واسه خوابیدنش بیهوده ست. تقریباً بی حال تر از همیشه ست اما برای خوابیدن مقاومت میکنه و یک بار هم به محض دیدن بالشت توی دستام که برای خوابیدنش آورده بودم جیغ زد و پشت مبل قایم شد.

آروم روی موهای مشکی لختش دست میکشم و به چشمماش که زل زده به تلوزیون نگاه میکنم و همزمان جواب اس ام اس های شیدا رو میدم.

تا عصر همه چیز خوب پیش میره و خبر شیدا بابت اینکه دارن به فرودگاه میرن تا برگردن خیالم رو راحت تر میکنه.

تخته و کاغذهام رو کنار آما که تموم حواسش پی گربه ی توی تلوزیونه و گاهای نامفهوم حرف میزنه میدارم و مشغول تکمیل طرح میشم.

آما هم بعد چند دقیقه که از دیدن تلوزیون خسته میشه کنارم روی فرش دراز میکشه و فضولی هاش باعث میشه یه کاغذ هم به اون بدم و هر دو مشغول خط خطی میشیم.

من دلم ضعف میره برای مدل رو به شکم خوابیدنش و ژست کج و معوج مداد دست گرفتنش و به سمتش متمایل میشم و محکم میبوسمش که عصبی از اینکه کارش رو به هم ریختم سرم جیغ میزنه و من شیدای جیغ جیغو رو توی آما میبینم و میخندم.

با صدای زنگ گوشی سرم رو بالا میارم و به ساعت هفت و بیست دقیقه عصر و تاریکی هوا نگاه میکنم و تماس رو وصل میکنم. صدای گریه ی شیدا باعث میشه قلبم از حرکت بایسته.

-شیدا؟ چی شده؟

-دیدی گفتم دلم شور میزنه.

-چی شده؟ رسیدین تهران؟

-نه!

-شیدا خفه ام کردی، چی شده؟؟

-بخاطر ریزگرد ها اجازه ی پرواز نمیدن! احتمالا تا فردا صبح باید بمونیم.

آروم نفس راحت میکشم و دلم میخواد هرچی بدم بهش حواله کنم.

-کوفت! من که مردم از دست تو، خو فردا بیاین، این گریه داره؟

-آلما کجاست؟ خوبه؟

-اینجاست، کنارمه! چشماتش هم خمار خماره، دیگه الان هاست که بخوابه.

-نبات!

-بله؟

-نمیدونم دلم داره مثل سیر و سرکه میجوشه، واقعا حال آلما خوبه؟

به آلما که توی عالم خودش زیر لب حرف میزنه و نقاشی میکشه نگاه میکنم.

-آره بخدا، حیف که میترسم با شنیدن صدات بهونه اتو بگیره وگرنه میدادم صحبت کنی باهات!

-نه کار خوبی میکنی، احتمالش هست که لج کنه!

-خیالت راحت عزیزم، هر دومون خوبیم، صبحونه خوردیم، ناهار هم وانش از سوپ هایی که خودت درست میکنی برات درست کردم، که یه مقدار یش مونده، الانم تا نخوابیده همون رو گرم میکنم و بهش میدم.

-ببخشید نبات.

-چرت نگو شیدا! هر وقت پروازتون اوکی شد بهم خبر بده.

-باشه عزیزم.

با خداحافظی تماس رو قطع میکنم و به آلمان نگاه میکنم که سرشو روی دستاش گذاشته و به تلوزیون زل زده، که فشار دستاش باعث شده لپای شیرینش بیشتر به چشم بیاد.

از ترس جیغ جیغش برای بوسیدنش جلو نمیروم و در عوض راه آشپزخونه رو برای گرم کردن سوپش انتخاب میکنم. وقتی با کاسه ی سوپش کنارش میشینم فقط با چشمای خمار نگاه میکنم.

-وای بیا ببین خاله چی برای آلمان درست کرده، چقدر خوشمزه ست... به به...

بی حال به حرکاتم نگاه میکنه، کاسه رو کنار میذارم تا آلمان رو از حالت دراز کشیده روی پاهاش بنشونم. دستم که به بدنش میخوره دلم میلرزه، بدنش داغ تر از حالت طبیعی و تب چیزیه که با یادآوری واکنش توی ذهنم میپیچه.

با نگرانی کمی سوپ رو به سمت لباس میبرم که لجبازی میکنه و نمیخوره، به هر وضعی که شد چند قاشق از سوپ رو بهش میدم و وقتی که از نق نق هاش رو نمایی میکنه از غذا دادن بهش دست میکشم. کاسه رو به آشپزخونه میبرم و به سمت آلمان میروم و بغلش میکنم.

دمای بالای بدنش کاملا نشونه ی تبه و من تموم وجودم میشه استرس و نگران حس شیشم مادرانه ی شیدا میشم که از این فاصله دلشوره اش بیخورد نبود. همونطور که آلمان توی بغلمه دور تا دور خونه میچرخم، با چیزی که به سرم میزنه صداش میکنم.

-آلمان! خاله بریم آب بازی؟

بی رمق و بدون عکس العمل سرش رو روی شونه ام میذاره و دلم آتیش میگیره از گرمای صورتش.

به سمت حموم میروم و وان رو از آب ملایم رو به سرد پر میکنم و لباس ها و مای بیبی اش رو در میارم و جوری لب وان مینشونمش که فقط پاهاش توی آب باشه و بتونم پاشویه اش کنم.

از اینکه حتی توی این شرایط و بی حالی حموم و آب بازی رو دوست داره خوشحالم و به حرفا و لحن بی حالش گوش میدم و از بین حرفاش "خاله" و کلمه ایی شبیه به "آب بازی" رو تشخیص میدم و توی نگرانی میخندم.

با دست تا روی رون پاش رو آب میریزم و جلوی شیپنتش برای دست زدن به آب رو نمیگیرم، هر از گاهی هم صورتش رو میخورم. پاشویه اش رو طول میدم و وقتی از حموم میرون میایم ساعت نزدیک به ۹ شبه.

مای بیبی و لباساش رو تنش میکنم و بدون اینکه حرفی بزنم خودش سر روی بالش میذاره. میخوام به شیدا زنگ بزنم و درباره مقدار مصرف داروهایی که آورده سوال کنم اما میدونم این کار باعث جون به سر شدن شیدا از نگرانی میشه.

کنار آما روی تخت دراز میکشم و به مقاومت پلکاش برای بسته شدن نگاه میکنم. اونقدر پلکاش باز و بسته میشن که بالاخره هر دو به خواب میریم

با صدای جیغ چنان از خواب میپریم که برای چند ثانیه ضربان قلبم رو حس نمیکنم و با صدای جیغ بعدی به سمت پذیرایی میدویم که آما رو کنار در ورودی میبینم.

روی سرامیک ها نشسته و با جیغ گریه میکنه و اشکاش تموم صورتش رو پوشونده. اصلا نفهمیدم کی بیدار شده و از تخت پایین اومده، به سمتش میرم و توی بغلم میگیرمش که قلبم برای بار دوم از حرکت می ایسته!

حرارت بدنش هیچ فرقی با تنور نداره و احساس میکنم پوست بدنش در حال سوختن! بغل و حرکاتم هیچ تاثیری روی آرام شدن گریه اش نداره.

اونقدر دست و پام رو گم میکنم که ناخودآگاه خودمم میزنم زیر گریه! تموم وجودم نگرانیه و احساس ضعف توی تنم میپیچه. نمیدونم چند دقیقه توی اون حالت می مونم و حال آما هیچ تعریفی نداره! تقریباً اونقدر گریه کرده و جیغ زده که بی حال شده اما حس میکنم توی این چند دقیقه هم دمای بدنش بیشتر شده.

حالم هیچ تعریفی نداره و احساس میکنم تا چند دقیقه ی دیگه خودمم از حال میرم، نگاهم که به گوشیم کنار مبل میوفته تقریبا به سمتش پرواز میکنم.

دستام میلرزه و باعث میشه چند بار رمز رو اشتباه وارد کنم اما بالاخره قفل گوشی باز میشه و بدون هیچ فکری از بین مخاطب ها اسم امیرصدرا رو لمس میکنم...

به آلمایی که بی جون هق هق و سسکه اش قاطی شده نگاه میکنم و گونه های سرخش به قلبم چنگ میزنه و منتظرم که صدای ناجیمون رو بشنوم.

یه بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... پنج بوق... شیش

_بله؟

صداش هرچند گرفته و خواب آلود برام خبر خوبیه و ناخودآگاه با گریه صداش میکنم.

_امیرصدرا...

سکوت میکنه و یک دفعه صدای نگران و مضطربش به گوشم میرسه.

_نبات؟ نبات تویی؟ چی شده؟ نبات؟ نبات حرف بزن!

میخوام حرف بزنم اما همیشه فقط به زور مینالم:

_بیا اینجا، آما حالش اصلا خوب نیست...

و جوابش رو نمیشنوم چون آما توی بغلم بالا میاره و دوباره صدای گریه اش بلند میشه...

از جا بلند میشم و به حموم میرم. لباسای خودم و آما رو در میارم و دست، پا و صورت کثیفش رو میشورم! گریه های آما بند نیامد و منم نمیتونم جلوی گریه ام رو بگیرم، بدن هر دومون رو تمیز میکنم و از حموم بیرون میرم.

از توی کشوی لباسام سریع چیزی رو میپوشم و با برداشتن دوتا شال و تشت آب به کنار آما میرم، شالم رو توی تشت آب میزنم و بعد چلوندش روی تن آما میکشم و شال نم دار دیگه رو روی پیشونیش میدارم.

آما بی حال با چشمای نیمه باز و صورت گلگون با گریه توی گلو نق نق میکنه، دوباره شال رو توی آب فرو میبرم و بعد از کمی چلوندنش روی بدن داغ آما میکشم. گریه ام بند نمیداد و قلبم قصد آروم گرفتن نداره، آما با گریه نق میزنه و من قلبم میسوزه و اینبار با گریه زار میزنم.

_جانم؟ ببخش عزیز دلم. خالت یه احمقه! من نمیتونم از عزیزام مراقبت کنم! آروم باش آما... تو داغ روی دلم نذار نفسم! من یه بار جونم رفته، نمیخوام جون شیدا هم بره...

و شال رو محکم توی تشت آب میکوبم و هق میزنم و به حال بچه ی دوساله ایی که داره توی تب میسوزه زار میزنم و التماس میکنم:

طاقت داشته باش نفس خاله...

با صدای زنگ گوشیم پرواز میکنم و بدون صبر جواب میدم.

الو؟ امیرصدر!؟

سلام خانوم مددیان، عذر میخوام این وقت شب مزاحم شدم...

سکوت میکنم! اصلا نمیفهمم کی داره باهام صحبت میکنه که انگار خودش متوجه میشه.

خانوم مددیان؟ نگهبان لابی هستم! یه آقای او مدن اینجا همه چیز رو بهم ریختن میگن حال شما خوب نیست و میخوان بیان بالا...

صدای داد و بیداد امیر صدر از دور به گوشم میرسه و با گریه جواب میدم:

بذارین بید...

اونقدر حالم بد هست که به "چشم، الان" گفتن نگران نگهبان دقت نکنم و به سمت آما دویدم. از توی ساک لباساش مای بیبی و لباساش رو بیرون ریختم و به سمتش رفتم. دستام میلرزید و پوشیدن لباساش سخت ترین کار ممکن شده بود.

با صدای زنگ در آما رو توی همون حال گذاشتم و سریع در رو باز کردم، با دیدنش توی اون وضع فقط دلم میخواست خودم رو توی بغلش بندازم و گریه کنم. برای چند ثانیه با نگرانی به صورت خیس از اشکم نگاه میکنه.

-چی شده؟

-امیرصدرا، آما!

بدون تعارف من وارد خونه میشه و تقریبا وسط حال خشک میشه.

_کجاست؟

-توی اتاقمه...

و همراهم به اتاق میاد و به سمت آما میره. دستشو روی صورت و بدن آما میذاره و با نگرانی به حرف میاد.

_چقدر تبش بالاست، باید ببرمش دکتر!

-صبر کن لباسش رو بپوشم.

پتوی کوچیک یاسی رنگ آما رو با عجله دورش میپیچه.

_لازم نیس، باید سریع ببرمش دکتر!

سریع آما رو توی بغلش میکشه دو قدم به سمت در میره که یا گریه جلوش رو میگیرم.

-منم میام!

توی چشمام زل میزنه و میغره:

_ با این وضع میخوای بیای؟

و تازه به تاپ صورتی جذبی که تنمه نگاه میکنم و قبل اینکه حتی خجالت بکشم با عجله و حرص ادامه میده:

_ تا به دقیقه ی دیگه آماده نباشی باید همینجا تنها بمونی!

با بیرون رفتنش از اتاق بدون صبر به سمت کمد میدویم و اولین چیزایی که جلوی دستم میاد رو بیرون میکشم. شلوار جین مشکی پالتوی خاکستری رو میپوشم و همونطور که با برداشتن گوشی و شالم از اتاق بیرون میرم. امیرصدرا توی راهرو جلوی آسانسور منتظرم ایستاده بود.

سریع کفشم رو میپوشم و از خونه بیرون میرم و با هم وارد آسانسوری که قبل اومدن من رسیده میشیم، با رسیدن آسانسور به لابی از ساختمون بیرون و به سمت ماشین امیرصدرا که جلوی ورودی پارک شده میریم.

سوار ماشین میشم و امیرصدرا سریع آلمای برهنه که فقط مای بیبی تنشه رو توی بغلم میذاره و خودش پشت فرمون میشینه و ماشین به سرعت از جا کنده میشه.

با نگرانی به صورت سرخ آلمای نگاه میکنم، با سرعت امیرصدرا زیاد طول نمیکشه که جلوی نزدیک ترین درمانگاه نگره میذاره و با عجله به سمت میاد و آلمای رو از بغلم میگیره و تقریباً به سمت ساختمون درمانگاه میدوئه و منم پشت سرش با پاهایی که سست شده خودم رو میکشم.

به پذیرش که میرسیم با عجله از دکتر مردی که با لیوان چای جلوی پیشخوان پذیرش در حال صحبت با یکی از پرستار است کمک میخواد.

هیچی نمی‌شنوم و فقط نگاهم آلمای رو تعقیب میکنه که روی دست دکتر به اتاقی برده میشه و با پرستار مشغول معاینه میشن. لباسون تکون میخوره و هر از گاهی امیرصدرا به من نگاه میکنه و چیزی میگه!

اما من هیچی نمیشنوم...

نگاهم به آتما زیر دست دكتره، اونم با چشماى اشكى نيمه باز و بى جونش به من نگاه ميكنه .بوى الكل توى بينيم ميبچه و من دنيا دور سرم ميچرخه، حالت تهوع و سرگيجه بهم هجوم مياره و قبل اينكه بتونم عكس العملى نشون بدم بدنم سرماى موزاييك هاى كف درمانگاه رو حس ميكنه.

اميرصدرا رو ميبينم كه به سمت ميدونه و از روى زمين بلندم ميكنه و روى صندلى هاى کنار راهرو مينشونه.

-خوبى!؟

چشمام رو ميبندم تا سرگيجه ام كمتر بشه.

-آره، يه لحظه چشمام سياهى رفت!

بلند شدنش رو كه حس ميكنم سريع چشم باز ميكنم و لبه آستين بافت جيگرش رو توى دستام ميگيرم. به سمت برمىگرده و متعجب به من و دستم نگاه ميكنه، صدام حالت التماس داره و آروم مينالم:

_نرو!

نفسش رو محكم بيرون ميده و با آروم ترين لحنى كه توى اين چند ماه ازش ديدم جواب ميده:

_ميخوام به دكتر بگم بياد فشارت رو چك كنه.

با ترس به حرف ميام:

_نه! خوبم. نرو!

_مشكلى پيش اومده؟

به سمت خانوم مسنى كه روپوش سفيد تنش و گوشى پزشكى دور گردنش بود نگاه ميكنم و امير صدرا جواب ميده.

_فكر كنم فشارش پايين باشه، ميشه چك كنين؟

زن فقط با جدیت سر تکون میده و به اتاقی میره و بعد چند ثانیه با فشارسنج برمیگرده و فشارم رو چک میکنه.

-فشارش زیاد پایین نیس، احتمالاً بخاطر استرسه، براش یه چیز شیرین بگیرین.

با ترس رو به امیرصدرا میکنم.

-نه! لازم نیست خوبم. آلما تنهاست...

امیرصدرا نگاه کلافه ایی به من و زن میندازه.

-نبات! یک دقیقه میرم پایین و برمیگردم.

-تو رو خدا امیرصدرا! آلما...

زن با دیدن کشمکش های ما حرفمون رو قطع میکنه:

-اشکالی نداره، توی آبدارخونه قند هست، یه خرده آب قند بدین بهش.

امیرصدرا بدون اینکه صبر کنه به لیوان آب رو از آبدرد کن پر میکنه و با اشاره ی دست زن به سمت

آبدارخونه میره و کمی بعد در حال هم زدن قند ها با قاشق یکبار مصرف به سمت میاد و لیوان رو به

دستم میده، کمی از محتویات لیوان میخورم و گوشم پی گریه های آلماست!

دکتر از اتاق بیرون میاد و امیرصدرا رو مخاطب قرار میده.

_بیمه دارید؟

-نه، آزاد.

دکتر باز هم به اتاق میره و کمی بعد با یه کاغذ به سمت امیرصدرا برمیگرده.

-سریعتر از داروخانه ی کناری تهیه کنید.

امیرصدرا کاغذ رو میگیره و با سرعت بیرون میره و من تنها می مونم با صدای گریه ی آما که توی سالن خالی درمونگاه میپیچه . کمی که از آب قند میخورم ، بهتر شدن حالم و کم شدن سرگیجه ام رو حس میکنم.

امیرصدرا زودتر از اونی که فکر میکنم برمیگرده و نایلون دارو ها رو به اتاق دکتر میبره و بعد تحویل دادن دارو از اتاق بیرون میاد و بالای سرم وایمیسته . نگاهش میکنم نگرانی از چهره اش میبازه و به محض دیدن من سعی میکنه نگرانش رو پنهون کنه.

-دفترچه بیمه آما همراه بود.

-لازم نیست، اگر بهمون شک کنن بفهمن مادر و پدر آما نیستیم ما رو به پلیس تحویل میدن، تا پیام و شیدا بیان و ثابت کنن که بچه رو خودشون سپردن به ما حداقل دو سه روز باید بازداشت باشیم.

با ترس نگاهش میکنم که آرام تر زمزمه میکنه:

-جوری تظاهر کن که بهمون شک نکنن!

چند ثانیه سکوت میکنه و احساس میکنم جمله اش رو به سختی به زبون میاره:

-بهتری؟

-آره !دکتر چیزی نگفت؟

به دیوار تکیه میده نفسش رو محکم بیرون میده.

-نه!

صدای گریه ی آما حالم رو بدتر میکنه، بی طاقت به سمت امیرصدرا بر میگردم.

پس چرا هنوز گریه میکنه؟

-نمیدونم، به پیام و شیدا خبر دادی؟

قبل اینکه جواب بدم دکتر از اتاق بیرون و به سمتون میاد.

-نگران نباشین، بر اش شیاف گذاشتم، تا بیست دقیقه ی دیگه اثر میکنه.

صدای جیغ همراه گریه ی آما باعث میشه از جا بلند بشم.

-میشه برم پیشش؟

-البته، به شرط اینکه خودتون از حال نرین!

بی توجه به حرفش لیوان رو روی صندلی میذارم و تقریبا به سمت اتاق میدوم، وارد اتاق که میشم آما با دیدنم بیشتر جیغ میکشه و برای بغل کردنش سمت دست دراز میکنه. به پرستاری که کنار آما ایستاده نگاه میکنم و بغضم باعث میشه صدام بلرزه:

_ میتونم بغلش کنم؟

پرستار آرام لبخند میزنه و سر تکون میده، به سمتش میرم و آمایی که همچنان با گریه جیغ میکشه رو بغل میکنم.

-اگر با راه رفتن آرام میشه، میتونین ببرینش توی راهرو!

از خدا خواسته پتوی آما رو دورش میپیچم و برای فرار از اون اتاق بیرون میام که امیرصدرا به سمت میاد. آما که باز هم از گریه به هق هق و سکسکه افتاده سرشو روی شونه ام میذاره.

محکم به خودم فشارش میدم و موهایش رو میبوسم. گرمای بدنش رو حتی از روی لباس هم میتونم حس کنم. موهای کنار شقیقه اش از عرق خیس و من میمیرم واسه چشمای خمار و صورت بی حال و بی جونش.

آب بینیش از بس گریه کرده راه افتاده و من هیچ دستمالی همراه نیست که تمیزش کنم. گاهم به دستمال روی پیشخوان پذیرش میوفته. به سمت دستمال میرم اما بخاطر سنگینی آما نمیتونم کاری کنم که صدای امیرصدرا رو از پشت میشنوم.

_ صبر کن، من میدم!

یه برگ دستمال برمیداره و سعی میکنه آما رو از بغلم بگیره که اول کمی گریه میکنه اما با دیدن امیرصدرا با نق نق به بغلش میره و مثل همیشه برای کشیدن ریش های امیرصدرا دست دراز میکنه که باعث میشه امیرصدرا بخنده و دست آما رو که برای کشیدن ریش هاش دراز شده رو میبوسه.

پدر صلواتی اتوی این حال هم بیخیال من نمیشی؟ مگه بابای خودت ریش نداره؟

آما بی حال میخنده و باز نق میزنه و با دست بی جونش چند بار آروم به صورت امیرصدرا میزنه . نزدیک تر میرم تا بینی آما رو تمیز کنم.

چند بار سرش رو تکون میده و مقاومت میکنه و در آخر هم باز میزنه زیر گریه !امیرصدرا کلافه تکونش میده و باهاش صحبت میکنه:

چی عزیز دل عمو؟ کی اذیتت کرده؟ مگه عمو میداره کسی دخترش رو اذیت کنه؟ گریه نکن...

صدای گوشی امیرصدرا بلند میشه ناچار آما رو به بغل من میده تا ببینه کیه که این وقت شب تماس گرفته و بعد اینکه به صفحه ی گوشی نگاه میکنه و تماس رو وصل میکنه و همین که میخواد فاصله بگیره آما جیغ میزنه.

چند قدمی که دور شده فاصله رو برمیگرده و تماس رو وصل میکنه .اونقدر درگیر پاک کردن بینی آما هستم و مواظبم که دوباره لج نکنه که هیچی از حرفاش نمیفهمم.

آروم بودنش زیاد طول نمیکشه که لج بازی جدیدش رو به این بهونه که همزمان بغل همردومون باشه رو میکنه و در آخر کار رو به جایی میرسونه که با امیرصدرا کنار و نزدیک هم بشینیم تا سرش رو توی بغل من و پاهاش رو توی بغل امیرصدرا بذاره.

نزدیکی به امیرصدرا اونم تا این فاصله ی کم که شونه هامون به هم برخورد میکرد باعث میشد تموم حواسم پی خاطرات شیرینی بره که فقط از شون یه پایان تلخ مونده بود.

سرم رو به دیوار پشتم تکیه میدم و چشم میبندم !آما تقریبا خوابیده اما انگار هنوز صدای گریه اش توی گوشمه .اونقدر شب سختی بوده که بی اراده چشمم سنگین میشه و میخوابم.

بعد سکوت سنگین که نمیدونم چقدر طول میکشه صداش مثل یه رویا به گوشم میرسه!

_ نبات جان؟ عزیزم؟ نبات؟

سرم رو کمی جا به جا میکنم و دل میدم به صدایی که تا حد مرگ برای اینطور مهربون بودنش دلتنگم.

_ نبات جان؟ خانومم؟! عزیز دلم؟

دروغ نیست اگر بگم قلبم تحمل نمیکنه یا کوبش ناگهانی چشم باز میکنم. به خودم که میام میفهمم سرم روی شونه ی امیرصدر است و عین برق گرفته ها سیخ میشینم.

نگاهم میکنه و آروم زمزمه میکنه:

_ ترسیدی عزیزم؟

به لباش خیره میشم تا باورم بشه چیزایی که میشنوم صدا و حرف های خودشه. نگاه خیره و بی حرکت رو که میبینم با نگرانی صدام میکنه:

_ خانومم؟ خوبی؟

آروم و ناپاور سرتکون میدم که ادامه میده:

_ دکتر آما رو معاینه کردن، تبش خیلی پایین اومده! دیگه جای نگرانی نیست عزیزم، میتونیم بریم خونه، امشب خیلی اذیت شدی، باید زودتر میومدم پیشتون تا کار به اینجا نکشه.

-آما؟

-خوبه عزیز دلم، پاشو بریم خونه استراحت کن.

من محو میشم توی قهوه ی چشمش که انگار توش هزار تا قاشق شکر حل شده...

همینطور محو تماشاش هستم که به پشت سرم نگاه میکنه و لبخند میزنه:

-هنوز شوکه ست، امشب خیلی ترسیدی!

قبل اینکه به پشتم نگاه کنم، صدایی از همون سمت به گوشم میرسه.

_ حال دخترتون خوبه !نگران چیزی نباشین

به سمت صدا میچرخم و دکتر رو که توی فاصله ی چند قدمی با لبخند در حال نگاه کردن به ماست میبینم، دلم میشکند و حالم از خوش خیالی خودم به هم میخوره .دکتر بدون اینکه چیزی از حالم بفهمه ادامه میده:

_یه مقدار دارو براش نوشتم که اگر سر ساعت و منظم بهش بدین دیگه این اتفاق نمیوفته!

و چشمای لبالب از اشکم باعث میشه اشتباه برداشت کنه.

-گریه نداره که !همه ی بچه ها باید این روزها رو بگذرونن، البته همسرتون هم گفتن که دیر رسیدن ایشون باعث تشدید حال بد دخترتون شد .خدا رو شکر که الان جای نگرانی نیس، جدیداً مریض شده؟
حرفی نمی‌زنم، هنوزم شوکه ام که امیرصدرا به دادم میرسه:

_بله، عفونت ریه داشت.

-بخاطر همونه که بدنش ضعیف شده .سعی کنین تقویتش کنین !ویتامین ها بهتره به صورت طبیعی به بدنش برسه تا به صورت دارو و...
و رو به امیرصدرا ادامه میده:

_سعی کنین توی دو سه روز آینده شب ها زودتر برگردین، خانومتون به همکاری بیشتری نیاز داره.
امیرصدرا سر تکون میده و تایید میکنه.

-بله !حتماً...

و آما رو از توی بغلم منی که انگار به دست و پاهام وزنه صد کیلویی وصل شده آروم میگیره و به سمت پیشخوان پذیرش میره و هزینه رو حساب میکنه.

با کمک دیوار بلند میشم و آرام به سمتش میرم و با هم از درمانگاه بیرون میریم. وقتی توی ماشین میشینم آلمای خوابیده رو درحالیکه توی پتو پیچیده شده به دستم میده و خودش هم سوار میشه و حرکت میکنه.

فشار چند ساعت اخیر و اتفاق چند دقیقه پیش باعث میشه بی طاقت باشم. دلم چیزی شبیه جیغ زدن میخواد! اونقدر جیغ بزنم تا آرام بشم. اونقدر جیغ بزنم تا بمیرم...

آرام روی گونه ی آلمان دست میکشم که آرام خوابیده. بدنش حرارت قبل رو نداره اما هنوز هم کمی گرمه، اونقدر توی دنیای خودم دست و پا میزنم که وقتی ماشینش که از حرکت می ایسته و ساختمون خونه رو میبینم جا نمیخورم.

میخوام پیاده بشم که با گفتن " صبر کن من باز میکنم " خودش پیاده میشه و به سمت میاد. پتوی آلمان کمی شل شده رو محکم میکنم و دو دل پیاده میشم.

در ماشین رو میبینم و اون هم انگار برای زدن حرفی این پا و اون پا میکنه و قبل اینکه من حرفی بزنم نفسش رو محکم میده بیرون و در رو میبندم.

__ من همینجا توی ماشین می مونم، اگر مشکلی پیش اومد تماس بگیر!

-اینجا می مونی؟

بدون اینکه نگاهم کنه سرتکون میده و آره رو زمزمه میکنه.

-میشه... یعنی! منظورم اینه که... میشه بیای بالا؟ من میترسم که حال خودم دوباره بد بشه و اگر آلمان دوباره تب کنه... خب من...

-نگهبان ها همینجوریش هم بد نگاهم میکردن، چه برسه به اینکه همراه یه زنی که تنها زندگی...

عصبی و میپریم وسط حرفش:

__ برام مهم نیس کی دربارم چه فکری میکنه. من فقط نمیخوام امشب با شرایط خودم و آلمان تنها بمونم و جونش رو به خطر بندازم.

کلافه دستی به ریشش میکشه و بعد چند ثانیه زیر نگاه خیره و بی طاقتم سر تکون میده.

-ماشین رو بیار توی پارکینگ!

و بدون توجه بهش به سمت لابی میرم، نگهبان با دیدنم سریع به سمتم میاد.

-سلام خانوم مددیان! خوبین؟ نگران شده بودیم هرچی هم باهاتون تماس می گرفتیم جواب نمیدادین!

-بله! حال خواهر زادم بد شده بود، حال خودمم تعریفی نداشت، عذر میخوام که نظم اینجا رو به هم ریختم.

-نه این چه حرفیه؟! عذر میخوام کسی که اومده بود دنبالتون رو راه نمیدادم، ما فقط وظیفمون رو انجام دادیم.

-میدونم! ممنونم، من باید قبل اومدن ایشون باهاتون هماهنگ میکردم! الان هم لطفا در پارکینگ رو باز کنین و کلید یدکی واحدم رو بدین، من کیفم رو جا گذاشتم.

-حتما، اساعه!

و بعد از باز کردن در پارکینگ کارت واحد رو به سمتم داد. از تصویر دوربین های مدار بسته ایی که توی تلوزیون بزرگ نمایش داده میشد ماشین امیرصدرا رو دیدم که وارد شد و بعد از امضای دفتر برای تایید گرفتن کلید یدک و با اومدن امیرصدرا وارد آسانسور شدیم.

بی حرف وارد خونه شدیم و مستقیم به سمت اتاقم رفت و آما رو روی تخت گذاشت. چند ثانیه بالای سرش موند و روی موهای مشکلی اش بوسه زد و بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.

مانتوم و شالم رو در آوردم و بخاطر بوی الکل توی سبد رخت چرکای حموم انداختم. از کمد بلوز آستین بلند خاکستری رو بیرون کشیدم و روی تاپ پوشیدم و با سر کردن یه شال از اتاقم بیرون رفتم!

روی مبل نشسته و سرش رو به عقب داده و با دست شقیقه اش رو فشار میداد، به دیوار تکیه میدم و نگاهش میکنم. بافت جیگری رنگی که تنش با مدل موهای شلخته اش و خستگی چهره اش چیزایی که دلم بخواد بر اش بمیرم.

نمیدونم از سنگینی نگاهمه یا اتفاقی چشم باز میکنه و نگاهم میکنه . هول میشم و تکیه ام رو از دیوار میگیرم و چند قدم جلو میرم و سعی میکنم آرام باشم.

-چیزی میخوری؟

به ساعت نگاه میکنه و منم همین کار رو میکنم، ساعت سه و چهل و پنج دقیقه صبحه من هم با اینکه بهش تعارف کردم هیچی توی یخچال ندارم.

-نه فقط اگر میشه یه بالشت بدی.

-توی اون اتاق یه تخت هست !تا حالا استفاده نشده، میتونی اونجا بخوابی.

سر تکون میده و با خستگی به اتاق میره مسیر رفتنش رو با چشم دنبال میکنم و دلم برای قامت و هیکل مردونه اش ضعف میره که به سمتم برمیگرده .کلافه و خسته !و شایدم کمی عصبی انگشتش رو بالامیاره.

_هر ساعتی، هر اتفاقی که افتاد بدون رعایت چیزی بیدارم میکنی !فهمیدی؟

عین بچها فقط سر تکون میدم و جلوی چشمم وارد اتاق میشه و حتی در رو هم نمیبندد .با رفتنش به سمت سرویس بهداشتی میرم و دست و صورتم رو میشورم تا بلکه بوی الکل که توی سرم پیچیده کمتر بشه و بعد به تخت میرم و همونطور که پشت دست آلمانم رو نوازش میکنم به خواب میرم.

_اونطوری نخور نفس عمو!

آروم چشمم رو باز میکنم و اولین چیزی که میبینم بازتاب نور خورشید توی آینه ی میز آرایش.

با یادآوری اتفاقات دیشب از جا میپریم و با دیدن جای خالی آلمانم از اتاق بیرون میرم صدای حرف و صحبت از آشپزخونه میاد به ساعت که دو نیم ظهر رو نشون میده با تعجب نگاه میکنم و راهم رو آروم به سمت آشپزخونه کج میکنم.

_به عمو نمیدی؟

وقتی نگاهم به اونا میوفته یه لحظه نفسم بند میاد!

آلما با همون مای بیبی وسط میز غذاخوری نشسته و ظرف شکلات نوتلا توی دستاشه و طبق معمول شکلات خوردنش تموم صورتش شکلاتیه و دست شکلاتیش رو به سمت دهن امیر صدرا گرفته و امیر صدرای که میدونستم چقدر حساسه با چهره ی سرحال در حال میک زدن انگشت شکلاتی آلماست و آما که انگار از حرکت امیر صدرا قلقلکش میاد بلند و از ته دل میخنده.

_ آخیش! چقدر خوشمزه بود! یکی دیگه هم میخوام...

آلما حین خنده اش به سمت من نگاه میکنه و با دیدنم چند لحظه مکث میکنه و با جیغ " آله " میگه و به صورت رگباری جملات نامفهومش رو حین اشاره به امیر صدرا به زبون میاره. فهمیدن اینکه میخواد کارای امیر صدرا رو برام تعریف کنه اصلا سخت نیست.

سخت فقط نگاه خندون امیر صدراست که به محض دیدن من جدی میشه و با نگاهی که ازم میدزده سلام میکنه. جواب سلامش رو میدم و به سمت آما میرم و دست روی پیشونی و بدنش میکشم.

از دمای عادی بدنش نفس راحتی میکشم و به قابلمه ی روی گاز نگاه میکنم و بوی خوبی که توی خونه پیچیده رو نفس میکشم. امیر صدرا به من پشت میکنه و مشغول خرد کردن کاهو روی تخته میشه و صدای جدیش به گوشم میرسه.

_ پیام زنگ زد، گفت پرواز صبح هم کنسل شده، اما اوضاع هوا بهتره و عصر پرواز دارن، شب میرسن و شام میان اینجا!

-چقدر خوب!

-بهش جریان دیشب رو گفتم، گفت خودش یه جورایی به شیدا میگه که نگران نشه!

یکی از گوجه گیلاسی های شسته شده که هنوز قطره های آب روش بود رو از توی سبد برمیدارم و میخورم.

-اینا از کجا اومدن؟ یخچال خالی بود!

بدون هیچ حرف اضافه ایی جواب میده:

_ شما که خواب بودین رفتم خرید . یخچال خالی بود، مسلما وقتی بیدار میشدین گشتتون بود.

و من نمیدونم از مهربونی و نگرانش خوشحال باشم یا از لحن سرد و جدیش ناراحت...

به سرویس میرم و بعد شستن دست و صورت وقتی به آینه نگاه میکنم ، موهای پریشونم اولین چیزه که به چشم میاد! کش مو رو از دور مچم در میارم و موهام رو محکم بالای سرم میبندم و چتری های بلندم رو مثل همیشه کج توی صورتم میریزم که دستم روی هوا خشک میشه!

من بدون شال و روسری جلوی امیرصدرا بودم؟ دست خیسم رو روی گونه ی گر گرفته ام میدارم . چیز عجیبی نبود اما جلوی امیرصدرا تا به حال . یعنی ... یعنی میشه دلیل اخم و نگاهی که ازم میدزدید همین باشه؟

آروم از سرویس بیرون اومدم و به اتاق میرم و شالی که کنار تخت افتاده رو برمیدارم و روی سرم میکشم و باز هم از اتاق بیرون میام.

به آشپزخونه میرم که چشماش به من میوفته و اینبار بدون اینکه چشم بدزده چند ثانیه نگاهم میکنه و دوباره مشغول هم زدن غذا میشه . بوی قیমে های خانوم چون تموم خونه ام رو گرفته و من و امیرصدرا باز هم کنار همیم، من هنوز عاشقشم و اما اون حتی نمیخواد نگاهم کنه...

روی میز میشینم و تکه ایی از نون تست روی میز میکنم و توی دهن تلخم میدارم و دنبال آلمان میگردم که با دست و روی شسته وسط پذیرایی نشسته و با تلوزیون سرگرمه.

نگاهم به سمت امیرصدرا برمیکرده که در یخچال رو باز کرده و در حال گشتنه، بعد یه مدت در یخچال رو میبندد و ظرف نوتلا دیگه ایی رو بیرون میکشه و با باز کردن درش جلوی روم میذاره!

کم کم دیدم تار میشه و قطره ی اشک روی میز شیشه ایی می افته!

-امیرصدرا؟

نگاهم نمیکنه !صدام میلرزه و دوباره صداش میکنم:

امیر صدرا؟!

میبینم که دست از کار میکشه اما جوابم رو نمیده! از پشت میز بلند میشم و به سمتش میرم و بازوش رو میکشم.

-مگه با تو نیستم؟ چرا این کارا رو میکنی؟ چرا جوابم نمیدی؟ چرا نگاه نمیکنی؟

آروم و بدون حرکت اضافه ایی جواب میده:

_برو بشین صبحونت رو بخور!

بی طاقت صدام بالا میره:

_امیر صدرا به من نگاه کن!

آروم و شمرده تکرار میکنه:

_برو صبحونتو بخور نبات!

-میخوام حرف بزنم...

صدای فریادش باعث میشه سر جام خشک بشم:

_برو بشین نبات!

چند ثانیه خیره به هم نگاه میکنیم که بعد چند ثانیه سر پایین میندازه و آروم ادامه میده:

_برو، بعدا صحبت میکنیم.

لبام میلرزه و دستم که هنوز روی بازوش مونده رها میشه و لب میزنم:

_چرا باهام اینجوری میکنی امیر صدرا؟

کلافه دستی روی ریشش میکشه.

_گفتم بعدا صحبت میکنیم نبات!

بدون حرفی به سمت میز برمیگردم که ظرف نوتلا بهم دهن کجی میکنه .اینکه هنوز میدونه چی دوست دارم، اینکه هنوز عادت هام رو از بره، با همه ی این ها فقط میخواد عذابم بده .عذابم بده که کسی مثل اون رو از دست دادم، به سمت اتاقم میرم و روی تخت میشینم و غصه ی عالم آوار میشه روی دلم، سرم رو توی بالشفت فشار میدم و گریه میکنم.

دلم اونقدر گرفته که از اتاق بیرون نمیرم، فکر میکنم به حرفایی که نمیدونم چجوری باید برای گفتن جمله بندی کنم، حرفایی که حتی برای گفتنش بهم امون نمیداد.

صدای تلوزیون و حرفای امیرصدرا که مخاطبی غیر از آما نداشت به گوشم میاد .چند دقیقه که میگذره چند تقه به در اتاق میخوره و سیخ سرجام میشینم و تک سرفه ایی میکنم تا از صدام گریه مشخص نشه .
-بله؟

-نبات؟ بیا ناهار!

-نمیخورم!

تقه ی بعدی به در میخوره که شال کج و کوله روی سرم رو درست کردم و صاف میشینم.

-بیا تو!

در اتاق رو باز میکنه اما جلوتر نمیداد.

_بیا ناهار آمادست!

-ممنون، نمیخورم.

-پاشو خودت رو لوس نکن نبات، صبحونه هم نخوردی.

-میل ندارم امیرصدرا.

قدم به قدم آرام و آهسته و آهسته و رو به رو می ایسته، نمیخوام سر بالا بیارم و نگاهش کنم. صدای نفس عمیقش رو میشنوم:

_بعدا یه روز در مورد این حرف ها صحبت میکنیم.

سر بالا میارم و با چشمایی که بعد اون همه گریه سرخ مونده نگاهش میکنم.

-چرا باهام اینطوری میکنی امیرصدرا؟! میخوای عذابم بدی؟ من...

هق میزنم.

_من به اندازه ی کافی شکستم. امیرصدرا! من بد کردم، من بهت بد کردم قبول. اما... اما من بخاطر...

_بسه!

سر بالا میارم و نگاه میکنم به چشمای سرخش، به اخمای توی هم و فک قفل شده اش!

-تمومش کن نبات! گفتم بعدا صحبت میکنیم.

تند میشم و با عصبانیت چند قدم به سمتش میرم.

-چرا نمیذاری حرف بزنم؟ چرا نمیذاری باهات حرف بزنم؟

-تمومش کن نبات...

-من دارم میمیرم امیرصدرا! چرا نمیخوای...

_آله...

به سمت آما برمیگردیم که جلوی در اتاق ایستاده و وارد اتاق میشه و به سمت امیرصدرا میاد و از پاهاش آویزون میشه. خم میشه و بدون اینکه به من نگاه کنه آما رو توی بغلش میگیره و همونطور که از اتاق بیرون میره جدی و خشک تقریبا دستور میده:

_بعدا در موردش حرف میزنیم...

بعدا؟! این بعدا رو کی مشخص میکرد؟

دستم پشت سرم قفل میکنم و طول اتاق رو چندین بار راه میرم.

من خستم، خسته از همه چیز. حتی خسته از امیرصدرا، اینکه چرا برگشتم رو نمیدونم، از همون اولش هم نمیدونستم. اما میدونم قرار نبود خرد بشم! خرد بشم بخاطر کاری که باید میکردم.

امیرصدرا ناراحته، دلخوره و دلگیر! قبول اما این وسط این من بودم که شکستم و تنها چیزی که نمیخواستم تکرار بشه شکستن دوباره بود.

از اتاق بیرون میرم! گرسنه بودم و عصبی شدن باعث بیشتر شدن درد معده ام شده بود. از ناهاری که پخته بود تا اندازه ایی که سیر بشم و درد معدم آروم بشه خوردم و به آما هم کمک کردم تا غذاش رو بخوره.

اینبار نوبت من بود که بخوام دلخور و دلگیر باشم. اونقدر که حتی نگاهی هم به سمتش ننداختم. بعد خوردن ناهار بدون حرفی ظرف ها را شستم. حین شستن ظرفها بودم که صداش رو شنیدم، آروم بود، و شاید هم احساسات منه احمق دوست داشت کمی هم ناراحتی توی صداش حس کنه.

_من میرم، کاری داشتی خبر بده. خودم میرم دنبال پیام و شیدا و میارمشون اینجا.

بدون اینکه نگاهش کنم فقط زیر لب باشه میگم. از گوشه ی چشم میبینم که این پا و اون پا میکنه و بالاخره به حرف میاد.

_میخوای آما رو ببرم؟

-نه!

باشه، خداحافظ...

نمیفهمش! حرکاتش رو حرفاش رو نمیفهمم، حاضر نیست به حرفام گوش بده اما میخواد به هر بهونه ایی حرف بزنم.

با صدای بسته شدن در میفهمم رفته. نمیخوام بهش فکر کنم و سرم با انجام کارهایی که باقی مونده گرم میکنم. بعد از کشیدن یه دستی به سرگوش خونه، همراه آما به حموم میریم.

بخاطر مریضی آما زیاد طولش نمودم و زود بیرون میام. آما رو کاملا خشک میکنم و لباساش رو تنش میپوشم. میخواستم حداقل ظاهر آما خوب باشه. چند ساعت بعد پیام و شیدا هم میرسن و پیام با وجود اصرار امیرصدرا برای رفتن جلوش رو میگیره و مانع رفتنش میشه.

دل نگرانی و دلتنگی شیدا و پیام برای آما، لوس بازی های آما با دیدن اونا همه شیرین بود اما نه اونقدر که کام تلخ منو شیرین کنه. جمع دور هم، صحبت ها و حرفا، اصرار شیدا برای تکرار چند باره ی حرفای دکتر آما و اتفاقات اون شب و همه و همه چیزی نیست که منو از خودم در بیاره! حتی رفتنشون! بعد اون شب همه چیز تکراری بود. زندگی، روزها، کار، اتفاقات و... دقیقه هایی که انگار ساعت ها وقت میبرد تا بگذرن.

سرم رو بالا میگیرم و به منشی جون که وارد اتاق امیرصدرا شده نگاه میکنم و بی جون لبخند میرنم که با لبخند جوابم رو میده. امیرصدرا بعد از امضا؛ برگه رو به سمتش میگیره.

_اینو فردا بدین به آقای احمدی تا پیگیری کنن.

-چشم، من میتونم برم؟

-بله، ممنون که امشب تا این وقت موندین.

با صدای آروم پیام به سمتش برمیگردم.

_چی شده؟

-هیچی!

-یه دختر خوب به باباش دروغ نمیگه! این چند روزی که ما از اهواز برگشتیم کلا توی خودتی.

-نه چیزی نیس!

و حواسم رو میدم به صخبا های امیرصدرا و منیری

-خواهش میکنم وظیفم بود، فقط یه آقایی اومدن باهاتون کار دارن.

امیرصدرا به ساعتش نگاه میکنه و ابروهاش از شدت تعجب بالا میره.

_الان؟ این ساعت؟

منیری: بله.

-مشکلی نیس! شما میتونین برید.

از روی صندلی بلند میشم که پیام با نگرانی صدام میکنه:

-کجا؟ جوابم رو نمیدی؟

-خوبم پیام، دارم میرم یه آبی به دست و صورتم بزوم.

-زود بیا امشب به صدرا میگم کار رو زودتر تموم کنه، قراره شام بچها رو ببرم بیرون، شیدا گفت توام باشی.

-نمیام!

بدون اینکه جوابم برایش اهمیتی داشته باشه حرف خودش رو میزنه:

_بدو برو دست و روت رو بشور بیا بریم!

کلافه چشم میبندم و از پشت میز پا میشم. اولین باریه که توی تموم این مدت حتی از کارم هم فراری ام و حوصله اش رو ندارم. از اتاق بیرون میرم و راهم رو به سمت سرویس بهداشتی کج میکنم. طبق معمول فقط دست و صورتم رو با آب سرد میشورم تا کمی حالم بهتر و ذهنم باز بشه.

چند دقیقه الکی وقت هدر میدم تا کمتر توی جمع قرار بگیرم. تصویرم توی آینه ی سرویس بهداشتی بهم دهن کجی میکنه مخصوصا صورت بی روح و لبای بی رنگم.

از سرویس بیرون میام و به سمت اتاق امیرصدرا میرم و دستگیره رو به سمت پایین هول میدم و جای شنیدن صدای باز شدن در اسم خودم رو میشنوم.

_نبات؟

چند لحظه مکث میکنم و نگاهم میخ میشه به کنده کاری های توی هم پیچ خورده ی روی تنه ی در! چند بار، مرور میکنم و هربار امیدوارم که اشتباه کرده باشم.

_نبات؟!

آروم سر میچرخونم و نگاهش میکنم و هر ثانیه بیشتر ته دلم خالی میشه. اومده بود. باز هم اومده بود... از روی صندلی پا میشه و به سمت میاد، بوی ادکلنش رو که حس میکنم معده ی خالیم به هم میپیچه و به سمت سرویس فرار میکنم. وارد سرویس که میشم در رو میبندم و عق میزنم.

صدای ضربه های پی در پی در سرویس بهداشتی و صدای نگرانش به گوشم میرسه!

_نبات؟ نبات خوبی؟ نبات در رو باز کن...

و با شنیدن صدایش هر بار احساس میکنم زیر دلم تیر میکشه و عرق سرد روی ستون مهره هام میشینه.

چند ثانیه میگذره که صدای پیام و امیرصدرا هم به صداها اضافه میشه. از لحن و صدای پیام معلومه که داره دعوا راه میندازه. دست و صورتم رو میشورم و از سرویس بیرون میرم. حدسم کاملاً درسته!

پیام یقه ی سامان رو جمع کرد در حال داد و بیداده، آروم و بی حال جلو میرم و سعی میکنم جداشون کنم. من کاری از پیش نمیبرم اما امیرصدرا پیام رو عقب میکشه.

سامان نگاهش به سمت من برمیگرده و نگران چند قدم به سمت میاد که پیام از دست امیرصدرا در میره و به سمت میاد و بین من و سامان می ایسته.

-یه قدم دیگه نزدیکش بشی من میدونم و تو!

-بیا برو کنار من نبات کار دارم، تو این وسط چیکاره ایی؟

-هرکاره ایی ام تا حالا بهش آسیب نزدم، از الان به بعدم نمیدارم کسی بهش آسیب بزنه.

-بیا برو کنار، من طرف حسابم نباته نه تو!

پیام قلدرانه جوری جلوم ایستاده که انگار پشتش قايم شدم.

-طرفِ کدوم حساب؟ حساب هات رو خوب پس دادی حالا هم سر خر رو کج کن، هری..

چهره ی پیام رو نمیبینم، اما از طرز نگاه امیرصدرا و سامان به هم معلومه که هر دو خیلی خوب همو به یاد میارن، از پشت دست روی کتفش میدارم.

-پیام!

عصبی سرم داد میزنه:

__وایسا عقب نبات !

سامان نگاهش میکنه و سعی میکنه پیام رو از جلوی من کنار بزنه.

-ببین آقایی که کاسه ی داغ تر از آش شدی، من اون همه راه رو نکوبیدم پیام اینجا که با تو دمخور بشم.
منو نبات قبلا با هم حرفامون رو زدیم و تصمیمامون رو گرفتیم.

-نبات یه بار واسه خودش تصمیم گرفت و دیدیم تهش چی شد. لازم نکرده دیگه تنهایی اونم با تو تصمیم بگیره!

خسته و عصبی جیغ میزنم:

-بسه پیام!

سکوت یک دفعه ایی شرکت باعث میشه سامان سو استفاده کنه و به سمتم بیاد.

_نباتم! بیا بریم، هم من خستم، هم آقاجون منتظرته.

اسم آقاجون باعث میشه چند قدم عقب برم و رنگ نگاه متعجب پیام کلافه ترم میکنه.

-من با تو هیچ جا نمیام سامان.

-عزیزم!

نگاه شکسته ی امیرصدرا باعث میشه تقریباً جیغ بزنم:

_من عزیز تو نیستم. ازم دور شو سامان واسه ی چی اومدی؟ مگه نگفتم نیا... مگه نگفتم نمیخوام ببینمت!

-نبات جان لجبازی نکن، بیا بریم. از اول درست میکنیم همه چیزو...

برام مهم نیست که امیرصدرا ایستاده، مهم نیس پیام گوش میده. من تنها چیزی که برام مهمه دردی که انگار از نو شروع شده.

-من درست کرده بودم! من همه چیزو داشتم فراموش میکردم تا باهات زندگی کنم، اما تو همه چیز رو خراب کردی.

و بی پروا بغضم رو جیغ میزنم.

_تو دلخوشیم رو از بین بردی...

و آرام به دیوار تکیه میدم و دستام ناخودآگاه روی شکم میره. پیام و امیرصدرا مات و مبهوتن، اما سامان عصبی هر دو دستش رو عصبی توی موهاش فرو میبره و نگاهش به دستای روی شکم خیره میشه لباش رو با حرص میجوئه و با صدایی که کم آورده میناله:

_به جون خودت، من احمق نمیدونستم حامله ایی نبات! عصبی شدم نفهمیدم چی شد...

بازم حس میکنم همون درد زیر دلم میپیچه و بی طاقت جیغ میزنم.

_خفه شو...

سامان دوباره سعی میکنه جلو بپاد که اینبار امیرصدرا به خودش میاد و نمیذاره!

-برو گمشو تا زنگ نزدم پلیس بپاد به جرم ورود بدون اجازه توی زندان بهت خوش آمد بگن!

طرز نگاه سامان عوض میشه، انگار حالا که طرف مقابلش امیرصدراست هیچ خبری از خونسردی همیشگیش نیست. چند قدم بلند جلو میره و در حالی که سینه ی هر دو تقریباً به هم چسبیده عصبی میگره:

_ آدم شدی واسه من؟ بکش کنار میخوام نبات رو ببرم.

-نبات با تو هیچ جا نمیاد.

-نبات زن منه!

ضربه ی ناگهانی که امیرصدرا تخت سینه ی سامان میکوبه باعث میشه سامان چند قدم به عقب برداره و امیرصدرا با پوزخند جواب میده.

_ زنت بود، الان دیگه نیست! عرضه نداشتی نگهش داری.

سامان به من که هنوز سرجام ایستادم نگاه میکنه.

_ برگشتی که بیای پیش این یارو؟ ببینم نبات، نکنه یادت رفته تموم بدبختیامون از اسم همینی که اینجا

واست سپر بلا شده شروع شد؟ نکنه یادت رفته بچمون بخاطر این مردیکه مرد؟

فقط نگاهش میکنم. جسمم توی شرکته اما روحم به چند ماه پیش میره! صدای داد و بیدادش توی گوشمه، بوی ادکلنش توی بینیمه.

بویی که چهار سال توی تخت خوابم بود و تموم تلاشم رو کرده بودم تا بهش عادت کنم. دلخوشی ایی که مثل کور سوی امید توی دلم جوونه زده بود. حسی که کم کم داشتم به مهریونیش پیدا میکردم. به شاخه گلی که هر روز میخرید.

به بوسه های قبل رفتن به سرکار، وقتی که فکر میکردم من خوابم. به توجه های گاه و بی گاه، محبت های بی دریغش! سامان خوب که نه، عالی بود، یه مرد ایده آل برای یه زندگی عاشقانه! اما؛ وقتی رسید که من توی عالم عشق، به اوج دیوونگی رسیده بودم.

چیزی نمیشنوم، چیزی نمیبینم! فقط پله ها رو میبینم! پله های لعنتی... به خودم که میام خبری از شرکت و سامان نیست. منم و پیام و امیرصدرا توی پارکینگ خونه ی پیام و شیدا، پیام در ماشین رو باز میکنه و کمکم میکنه پیاده بشم.

گیج و منگم، معلقم بین خاطرات و زمان حال و صدای امیرصدرا توی گوشم میپیچه.

-مراقبش باش!

-بیا بالا صدرا.

-من کجا پیام؟ نمیبینی حالش خوب نیست؟

-کاری که میگم رو انجام بده، ماشین رو خاموش کن و خودتم بیا!

و کمکم میکنه به سمت آسانسور بریم و بعد چند لحظه امیرصدرا هم بهمون اضافه میشه. با رسیدن به خونه و زنگ در شیدا با چهره ای بشاش در رو باز میکنه و سلام پر انرژی با دیدن ما نصفه می مونه!

-چی شده؟

پیام در حالی که کمکم میکنه وارد خونه بشم جواب شیدا رو میده:

-هیچی عزیزم چیزی نیس، به نبات کمک کن.

چشمای پر سوال شیدا به سمتم برمیگرده و من نمیدونم چجوری باید جوابش رو بدم. با همراهی شیدا روی مبل میشینم، امیر صدرا کنار ستون آشپزخونه می ایسته و پیام طول سالن رو چند بار راه میره. آماده ام که چیزی بگه و شیدا فقط نگاهمون میکنه. پیام چند قدم به سمتون میاد و تقریبا وسط سالن می ایسته!

-مگه بهت نگفتم همه ی واقعیت ها رو بهم بگو؟

نگاه امیرصدرا و شیدا به سمت من برمیگرده که مخاطب جمله ی پیام هستم و شیدا سعی میکنه از شرایط بوجود اومده چیزی بفهمه.

-چی شده پیام؟ میشه به منم بگین؟

پیام بی توجه به حرف شیدا چند قدم دیگه جلو میاد.

_ مگه تو به ما نگفتی آقاچونت فوت کرده؟ پس سامان چی میگفت امروز؟

شیدا باز هم جای من جواب میده:

_سامان؟

حوصله ی نگاه های منتظر پیام رو ندارم پس جواب میدم:

_اون مرده !برای من مرده، همون چهار سال پیش مرد!

شیدا با تعجب نگاهم میکنه.

-چی میگی نبات؟

پیام عصبی دستی دور دهنش میکشه و چشم میدوزه به طرح فرش و با صدایی که انگار بی جون شده حرف میزنه:

_جریان بچه چیه؟ تو حامله بودی نبات؟

اینبار سر پایین نمیدازم و مستقیم نگاه میکنم توی چشمای پیام. بغض میکنم، صدام میلرزه اما از شکستن خسته ام !با تموم اینا محکم!

-حامله بودم !بچم یک ماه و نیمش بود پیام.

برمیگردم به سمت شیدای مات مونده انگشتم رو بالا میارم و چیزی اندازه ی دو سانتی متر رو نشونش میدم و با صدای لرزوم ادامه میدم.

_دکتر میگفت یعنی اینقدریه !فکر کنم به من کشیده بود، ریزه میزه بود شیدا !یه حسی بهم میگفت

دختره، اما من نمیخواستم دختر باشه!

و برمیگردم و به امیرصدرای نگاه میکنم و دیدم کم کم تار میشه.

_اگر دختر بود دق میکردم، اگر چشماش سبز میشد میمردم، چون تو دختر دوست داشتی! میگفتی توی تصوراتت از آینده یه دختر داریم که چشماش همرنگ چشمای منه! من نمیخواستم مادر دختری باشم که موهایش فرفری و چشماش سبزه اما تو باباش نیستی. من داشتم زندگیو میساختم، داشتم به سامان عادت میکردم. تو رو توی گذشتمون به عنوان یه دوست خاک کرده بودم. من فراموشت کرده بودم، حداقل اینجوری فکر میکردم، اما تو نرفتی! موندی.

از پشت اشک فقط سایه اش رو میبینم و با دستای لرزونم قلبم رو نشون میدم.

_اما تو اینجا بودی لعنتی! هر روز، هر ساعت، هر ثانیه! بودی اما بهت فکر نمیکردم و خیال میکردم فراموشت کردم. چهارسال ساکت نشسته بودی و کاری نمیکردی و من خوش باور فکر میکردم رفتی، اما حرف دختری که اومد از اون کنج خاک گرفته بلند شدی و اومدی درست وسط زندگی و همه چیز رو به هم ریختی! به هم ریختی تا اگر اون دختر مو فرفری چشم سبز مال تو نبود سهم کس دیگه ایی هم نباشه. اومدی وسط و تنها دلخوشیم از زندگی با سامان رو از وجودم گرفتی امیرصدرای!

از روی مبل پا میشم و اشکام رو با حرص پاک میکنم و به سمتش میرم، رو به روش می ایستم و به چشمایی سرخی که حاضرم قسم بخورم نم داره زل میزنم.

-امیرصدرای! برگشتی و هرچی که توی اون چند سال ساختم رو خراب کردی، بچمو ازم گرفتی، من برگشتم چون تو دوباره برگشته بودی!

دستم مشت میشه میاد بالا و روی تخت سینه اش میشینه. یک بار... دو بار... سه بار...

و با گریه جیغ میزنم:

_چرا برگشتی؟

پاهام شل میشه و قبل اینکه بیوفتم دستش ننگه ام میذاره و تقریباً توی بغلش میوفتم و هق هقم بلند میشه. پیام و شیدا به سمت میان و با پاهایی که روی زمین کشیده میشد و نگاهی که از امیرصدرای جدا نمیشد به سمت اتاق میبرنم و روی تخت میشینم.

پیام از اتاق بیرون میره و در اتاق رو مبینده و صدای پیچ پچش به گوشم میاد. نگاهم میخ به در بسته ی اتاقه که با فشار دست شیدا سرمو روی پاهاش میذارم، روی موهام دست میکشه و صدای فین فینش نشون میده اونم داره گریه میکنه.

-آلما کجاست؟

-توی اتاقش خوابه!

اشکم از چشمم روی پاهاش میریزه و با دلی پر ادامه میدم.

_اگر بودش از آلما کوچیکتر بود اما بزرگ میشدن باهم دوست میشدن. فکر کن! مثل ما!

-دورت بگردم، چرا بهم نگفتی؟

-شیدا کوچولو بود، یه هفته بود که از وجودش خبر داشتم اما عاشقش شده بودم. باهش حرف میزدم. بهش میگفتم که من عاشقشم، گفتم باباش خیلی مهربونه، از تو و پیام و آلما هم براش گفتم. شیدا باهم حرف میزدیم. غذا درست میکردیم، اونقدر حالمون خوب بود که دکور خونه رو عوض کردیم، حتی یکی از اتاق ها رو داشتیم آماده میکردم و توی مغازه ها سیسمونی انتخاب میکردم. براش یه جوراب کوچولو هم خریده بودم. شیدا...

-جانم خواهری؟ جانم؟

_بچم!

-چی شد نبات؟ چه ربطی به امیرصدرا داره؟

-سامان با یه شرکت بزرگ قرار داد بسته بود و پروژه ی ساخت و سازشون توی یه شهر دیگه بود. سامان هفته ایی چهار روز رو مجبور بود سر پروژه بمونه. یه مدت بود که حال زیاد بد میشد و هرچی میخوردم بالا میاوردم تا اینکه آزمایش دادم و فهمیدم باردارم! یک ماه و نیم! سامان عالی بود، با همه لجبازیام کنار میومد، در برابر همه ی بچه بازیام بزرگی میکرد. میخواستم زندگیمو درست کنم. برای اولین بار لباسی که سامان دوست داشت پوشیدم، موهامو برعکس همیشه همونطوری که سامان دوست داشت باز گذاشتم و آرایش کردم! یک خریدم، خونه رو آماده کردم و منتظرش شدم تا بعد چهار روز که

برمیگرده با این خبر سوپرایزش کنم. وقتی رسید، من و خونه رو دید همه چیز آماده ی سوپرایز بود! بهش گفتم بره دوش بگیره و بیاد برای شام! تا برگرده همه چیز رو آماده کردم. میخواستم شمع های کوچیکی که خریده بودم رو روی پله ها تا روی میزی که کیک و جواب آزمایشم رو گذاشته بود بچینم! روی پله ها با هیجان مشغول روشن کردن شمع بودم که یک دفعه از پشت بغلم کرد.

سکوت شیدا باعث میشه با گریه ی بیشتری ادامه بدم.

_نمیدونم چرا! نمیدونم چطور! اما وقتی ناگهانی منو توی بغلش گرفت جیغ زدم و با خنده، بعد چهار سال اسم امیرصدرا رو صدا زدم.

-چی؟ بعدش چی شد؟

-بحثمون شد! عصبی شده بود، میگفت بعد از چهار سال زندگی باهات، هنوز دارم به امیرصدرا فکر میکنم خواستم توضیح بدم، خواستم آرومش کنم اما اون عصبانی بود. اونقدر گفت تا تحمل تموم شد! خواست بره که دنبالش رفتم و روی پاگرد جلوش رو گرفتم. چیزایی رو گفتم که نباید میگفتم! بهش گفتم همیشه به امیرصدرا فکر میکردم، گفتم هیچوقت از عشقی که اونا باعث شدن جدا بشیم دل نمیکنم! نمیفهمیدم چی میگم، انگار بعد چند سال تازه یادم اومده بود که چطور از امیرصدرا دورم کردن! حرفایی رو زدم که براش سنگین بود و عصبی شد و حین دعوایی که بالا گرفته بود هولم داد. از روی پله ها افتادم پایین. بچم مرد شیدا...

لرزش بدن شیدا از گریه رو حس میکردم. حال خوبی ندارم، خاطرات خوبی نبود! احساس میکنم همون درد رو حس میکنم، بوی ادکلن سامان، ضربه هایی که بخاطر غلتیدن روی پله ها به کمر و شکم و پهلو هام وارد میشد! صدای وحشت زده سامان!

در اتاق باز میشه و پیام رو مبینم و برام مهم نیس که اونجا ایستاده میشنوه.

_وقتی چشم باز کردم توی بیمارستان بودم، خانواده ی خودم و سامان هم بودن اما سامان نبود. درد داشتم، داد و بیداد کردم، همه جا رو به هم ریختم تا اینکه بهم گفتن بچم مرده! حالم خیلی بد بود کینه از سر توی دلم آتیش به پا کرده بود! از وکیل شرکت که باهم دوست شده بودیم کمک خواستم، برام پرونده

تشکیل داد و بعد از تاییدیه پزشکی قانونی بابت اینکه هول دادن باعث افتادن من از روی پله ها و سقط بچه شد، از سامان طلاق گرفتم .

-سامان به همین راحتی قبول کرد؟

من :نه !تهدیدش کردم که اگر با طلاق موافقت نکنه بابت سقط جنین ازش شکایت میکنم !اونم بخاطر وجهه کاریش مجبور شد موافقت کنه، فقط ازم قول خواست که بعد از طلاق و آروم شدنم به زندگی دوباره باهاش فکر کنم، اما من بعد طلاق اومدم ایران و اونم اومده دنبالم...

پیام رو از گوشه ی چشم میبینم که تکیه اش رو از چهارچوب در میگیره و وارد اتاق میشه و تقریبا رو به روی من و شیدا می ایسته .چند بار با پاهاش روی زمین ضرب میگیره و با نفس عمیقی که میکشه آروم شروع میکنه.

_نبات !من بابت بچه ات متاسفم !نمیدونم چی باید بگم چون نمیتونم حس مادرانه ات رو درک کنم اما...

انگار فقط تا همین جا میتونه کنترل کنه و یه دفعه منفجر میشه.

_اما فقط یه چیزی رو نمیفهمم !تو حرفات یه جوریه که انگار زندگی با سامان برات زوری بوده!

نگاهش بین من و شیدا در گردش و داد میزنه که کلافه ست.

_من ...من نمیفهمم، تو بعد اون همه عاشقی کردن با امیرصدرا، بخاطر چی همه چیز رو به هم ریختی و زن سامان شدی؟

دستی دور دهنش میکشه و سعی میکنه نفس بگیره.

_چجوری بگم !من مشکلم ازدواجت با سامان نیس، تو میتونستی با هرکی ازدواج کنی !من مشکلم اینه که...

جلوی منو شیدا روی پاهاش میشینه و زل میزنه توی چشمام.

_تو با اون همه علاقه صدرا رو ول نکردی که بری با سامان زوری زندگی کنی! دلیل این کارات رو نمیفهمم! اگر امیرصدرا رو دوست نداشتی پس اون همه عشق و علاقه ی بینتون چی بود؟ اگر دوستش داشتی واسه ی چی ولش کردی؟

مشتاشو روی زمین میذاره و به سمت خم میشه تا ارتباط چشمی عمیق تری داشته باشیم.

_ولی حرفات بو داره نبات! انگار امیرصدرا رو دوست داشتی و ولش کردی، من کاری با نابود شدن امیرصدرا ندارم! من حرفم دلیل توئه! اینو نمیفهمم نبات!

آروم شدن ناگهانیش لو میده که چقدر ذهنش درگیره!

_بعد رفتنت امیرصدرا خرد شد، دیوونه شده بود! هر روز در کارگاه رو باز میذاشت میگفت نبات میاد.

دورگ شدن صداش زیر بار بغض چیزی جز علاقتش به امیرصدرا و یاد اون روزها نیست.

_میگفت نبات بهم قول داده که تا آخرش می مونه! چرا نمیفهمین؟! دارم دیوونه میشم؛ تازه دارم حال صدرا رو درک میکنم! نمیفهمم این پازل رو که انگار تیکه هاش کامل نیست. حرف بزنی نبات دارم خل میشم از این سوالات...

شیدا پادرمیونی میکنه.

-پیام فعلا وقتش نیس، ادیتش نکن!

نگاه پیام از چشمام کنده میشه و به شیدا نگاه میکنه و با لحن دلخوری جواب میده:

_پوووف! آره ببخشید وقتش نیست!

پا میشه و به سمت در اتاق میره و قبل بیرون رفتن برمیگرده و نگاهم میکنه.

_امیدوارم اینبار به وقتش کار درست رو بکنی، چون صدرا دوباره داره دیوونه میشه!

پیام میره و من می مونم به یاد چشمای سرخ و نمدار امیرصدرا، میدونستم مقصر دونستن امیرصدرا مسخره ست، اما دیگه تنهایی به دوش کشیدن این اتفاق ها برای من غیرقابل تحمل بود. من یه شریک میخوام تا همه ی اینا رو تنهایی به دوش نکشم!

من همه چیز رو قبول کرده بودم، افتادن از چشم امیرصدرا، زندگی اجباری با سامان! اما داغ بودم! فکر میکردم گذر زمان همه چیز رو حل میکنه، زمان چیزی رو درست نکرد! من فقط بهش عادت کرده بودم و فکر میکردم همیشه همه چیز اینطوری می مونه! بی انصافی بود اما زندگی من هیچوقت روی انصاف پیش نرفت!

سرم رو از روی پای شیدا بلند میکنم. برام احمقانه ست اما احساس میکنم حالم بهتره! انگار انفجار های درونم ساکت شدن. شیدا بغلم میکنه و با قربون صدقه ایی از اتاق بیرون میره .

به سمت میز آرایش میرم و شال و لباسم رو مرتب میکنم. چشمم سرخه اما خودم از همیشه آرام ترم . از اتاق بیرون میرم و پچ پچ پیام و شیدا که کنار ستون آشپزخونه ایستادن با دیدنم قطع میشه.

-چرا پا شدی؟ برو یه خرده استراحت کن، شام که آماده شد صدات میکنم.

-نه، میخوام برم خونه ی خودم.

پیام به جای شیدا جواب میده:

-بمون نبات، من شب میرم پیش امیرصدرا.

-میخوام برم خونه پیام! میخوام تنها باشم.

-داره برف میباره، کجا بری؟

-میخوام برم. با آژانس میرم.

شیدا حرفم رو قطع میکنه:

-حرف بیخود نزن، جایی نمیری! داریم غذا میگیریم، پیام واسه امیرصدرا میبره، خودشم اونجا می

مونه، منم تنهام.

مثل همیشه کار خودش رو میکنه. پیام غذا سفارش میده و با رسیدن غذا سهم خودش و امیرصدرا رو میگیره و میره، من می مونم و شیدا و غذایی که میلی به خوردن ندارم. با اصرار شیدا چند قاشقی میخورم و بعد از غذا چراغ ها رو خاموش میکنیم، دیوار کوب ها به اندازه ایی که لازمه نور دارن و سالن توی نیمه روشن فرو میره!

بوی گلاب توی چای ایی که شیدا آورده رو نفس میکشم. خونه اونقدر ساکته که صدای حرکت عقربه ی ثانیه شمار ساعت به گوشم میرسه و از پنجره به دونه های برف نگاه میکنم که از آسمون سقوط میکنن! مثل من... و باز هم عطر گلاب رو نفس میکشم.

_میگن آدما شبیه کسایی میشن که عاشقشن.

از پنجره چشم میگیرم نگاهش میکنم و با لبخند غمگینی ادامه میده:

_رفتارات عین امیرصدرا شده ایادمه وقتی گفتی میخوای با سامان ازدواج کنی ازت پرسیدم چرا اینطوری شد؟ یادته چی گفتی؟

آه سردی که میکشم دست خودم نیست و سر تکون میدم.

-گفتی نشستی فکر کردی و عاقلانه تصمیم گرفتی. من باور نکردم، و باور نمیکنم نبات. تو تازه عاشق شده بودی، عاقلانه تصمیم گرفتن کار تو نبود! تو دیوونه ی امیرصدرا شده بودی، هر روز بیشتر شبیه ش میشدی، دیگه نگو که عاقلانه تصمیم گرفتی چون من میدونم اون موقع توی اوج دیوونگی بودی! آدم عاشق دیوونه ست و تو، دیوونه وار عاشق کسی بودی که برای خوشبختی عزیزاش هرکاری میکرد. اون روز نفهمیدم نبات عاشق چقدر شبیه امیرصدرا شده! اما حالا فقط یه چیزی رو مطمئنم، اون نبات عاشق، واسه امیرصدرا دیوونگی کرد.

-شیدا...

-چیزی نگو نبات! تو از امیرصدرا بزرگ شدن رو یاد گرفتی و دیوونگی کردی! من این حرفا رو حتی به پیام هم نگفتم، فقط امیدوارم روزی که بخوای حرف بزنی امیرصدرا دیوونه نشه.

صدای باز شدن در خونه باعث میشه هر دو با وحشت به هم نگاه کنیم و خیره به سایه ای بشیم که از راهروی ورودی وارد شد.

_شیدا؟

با شناختن صدای پیام نفس راحتی میکشیم و به سمتش میریم اما چهره ی مضطرب پیام دوباره وحشت به جونم میندازه.

-چی شده این وقت شب؟

-برو کیفم رو بیار!

شیدا به اتاق میره تا کیف پیام رو بیاره، دلم گواه بد میده.

-پیام؟ چی شده؟

شیدا با عجله از اتاق بیرون میاد و کیف رو به دست پیام میده.

-مردم پیام، بگو چی شده.

پیام نگاهش رو میدزده و سعی میکنه دروغ بگه.

-چیزی نیست!

-پیام!

نفسش رو محکم بیرون میده.

_امیرصدرا حالتش بد شده، بردمش بیمارستان!

-چی شده؟

-نمیدونم...

با هیجان به چهره ی خانوم جون که در حال مزه کردن خورشت مرغ بود نگاه کردم .

-چطوره خانوم جون؟ خوش مزه شد؟

-قربون اون گیس طلا بیش بره مادر!

-خانوم جون، تو رو خدا، بگو خوب شده؟

-آره مادر، فقط...

-فقط چی؟

-یه خرده شور شده دورت بگردم!

مثل شکست خورده ها به کابینت تکیه دادم لب و لوجه ی ایی آویزون شد و به قابلمه ی غذایی که از صبح برای پختنش تلاش کرده بودم نگاه کردم.

_آبروم رفت، مثلا میخواستم ببرم برای آشتی!

-غصه نداره که، بدو چند تا سیب زمینی بیار، پوست بگیر، چند قاچش کن بریز توی خورشنت شوریش رو میگیره.

-الله وکیلی؟

-نیات!

-ببخشید!

چشم غره ایی رفت و از کنارم رد شد.

یه بار دیگه ببینم این حرفا از دهنتم در بیاد من میدونم و تو!

خندیدم و خم شدم و از توی سبد چندتا سیب زمینی برداشتم و مشغول پوست کندن شدم.

تقصیر من نیست خانوم جون، اون یاشار دیلاق انقدر که جمعه اینو گفت مونده توی دهن من.

خانوم جون شروع به نصیحت در مورد طرز صحبت شایسته ی یه دختر کرد و من تموم خیالم پیش امیرصدرا بود که بعد فهمیدن اینکه برای جور کردن پول سوله یک ماه به طور آزمایشی با نگارین قرار داد بستم و طرحی که وجود نداشت رو پیش فروش کردم باهام دعوا کرده بود و یه جورایی قهر بود.

هیچی از صحبت ها و نصیحت های خانوم جون نشنیدم و فقط وقتی برای بار دوم مزه ی غذا رو چشیدم و از طعم و رنگ غذام تعریف کرد جیغ زدم و بوسه ایی بابت تشکر بخاطر کمک و راهنماییاش رو لباش نشوندم و به حموم رفتم و برای رفتن پیش امیرصدرا آماده شدم، با اومدن آژانس غذا رو گرفتم و به سمت کارگاه راه افتادم.

وقتی به کارگاه رسیدم کرایه رو حساب کردم و به سختی با دوتا ظرف برنج و خورشتم به سمت در رفتم و زنگ رو فشار دادم و با ذوق منتظر صداش موندم.

چند لحظه که گذشت و جوابی نشنیدم، دوباره زنگ رو فشار دادم. برای بار دوم که جوابی نگرفتم مطمئن شدم توی کارگاه نیست! به دیوار تکیه دادم، احتمالاً مثل همیشه بیمارستان بود. به خودم فحش دادم که بی هماهنگی اومده بودم تا غافلگیرش کنم.

از دیوار فاصله گرفتم و لباسم رو از گرد و خاک احتمالی پاک کردم و همین که قصد رفتن کردم پیچیدن صدای موتور توی کوچه باعث میشه سر بالا بیارم و نگاهش کنم. وقتی بهم رسید موتور رو خاموش کرد و کلاه ایمنی رو از سرش برداشت که تازه نگاه متعجبش رو دیدم.

اینجا چیکار میکنی؟

-سلام!

دستی توی موهاش که بخاطر کلاه به هم ریخته بود کشید و انگار شرمنده از اینکه بخاطر لحن نسبتاً تندش سلام کردن رو یادش رفته با لحنی آرومتر سلام کرد و به سمت در رفت و با کلید بازش کرد و مثل همیشه عقب ایستاد تا من اول وارد بشم.

موتور رو گوشه ی حیاط گذاشت و بدون حرفی در کارگاه رو باز کرد و اینبار منتظر من نمود و خودش اول وارد شد. آروم وارد کارگاه شدم و مستقیم به آشپزخونه رفتم و ظرف ها رو روی گاز گذاشتم و به سمت تخت برگشتم.

بعد چند ثانیه از اتاق رنگ بیرون اومد و بدون اینکه نگاهم کنه به آشپزخونه رفت و زیر شعله ی سماور رو بیشتر کرد. سکوتش رو دوست نداشتم، عین پسر بچه ها قهر میکرد. سعی کردم برای شکستن این سکوت پیش قدم بشم.

-من گرممه، چای نمیخورم، آب میخوام!

بدون حرفی به سمت یخچال رفت و لیون آب رو پر کرد و به دستم داد و وقتی به آشپزخونه برگشت نگاهش به ظرف های روز گاز افتاد که با ذوق توضیح دادم:

_ناهار امروز مونه، خودم درستش کردم.

_دستت درد نکنه.

چپ چپ نگاهش کردم. وقتی اینطوری رفتار میکرد نمیدونستم چیکار کنم، میخوام حرف بزنه! به چرخش آروم پنکه سقفی نگاه کردم و باد ملایمی که با چرخشش شکل گرفته بود.

-هوا چقدر خنک شده.

-آره!

-بیمارستان بودی؟

-آره!

-امیرکسری چطوره؟

_ مثل قبل!

کلافه کیفم رو روی تخت گذاشتم و به سمتش رفتم و پیرهنش رو با ناراحتی کشیدم.

_ امیرصدرا! چرا بچه بازی درمیزی؟

-بچه بازی؟ نکنه من بدون هماهنگی کار میکنم!؟

کلافه چشمامو باز و بسته کردم.

_ ببین امیرصدرا! اما پول واسه خرید اون سوله کم داریم، پس باید یه کاری میکردیم.

-اینکه بری با نگارین قرار داد ببندی؟

-فقط یک ماهه.

-پس فسخس کن!

با لبه ی شالم بازی کردم و نمیدونستم باید بهش بگم یا نه!

-چرا ساکتی پس؟ گفتم قرار داد رو فسخس کن...

-نمیشه!

-چرا نمیشه؟ میری بهش میگی پشیمون شدم.

میترسیدم بگم و بیشتر ناراحت بشه، اما باید تمومش میکردم، بالاخره که میفهمید.

-من... یعنی!

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم و جمله امو تکمیل کردم.

_ برای ضمانت اینکه اونجا کار کنم و طرحم رو به کسی غیر اونا نفروشم سفته دادم.

سکوتش چیزی نبود که انتظارش رو داشتم و واسه همین آروم یکی از چشمای بستمو باز کردم. از نگاه مبهوت و لبای نیمه باز و بدن بی حرکتش میفهمم بیشتر از اونی که انتظار داشتم شوکه شده.

_اومم... امیرصدرا؟

آروم پلک زد و گیج نگاهم کرد.

_چی؟ نبات چی گفتی؟

در حالی که سعی داشتم آرومش کنم دستپاچه توضیح دادم:

_نه، نه! نگران نباش، سرمدی گفت آخر اون ماه چه بخوام همکاری ادامه پیدا کنه، چه نه سفته ها رو پس میده.

صدای دادش باعث شد سرجام تکونی بخورم و گیج و شوکه نگاهش کنم.

_نبات تو واسه چی چنین حماقتی کردی؟ برای چی خودسر و بی مشورت پاشدی رفتی اینکار کردی؟

-آخه...

دوباره داد زد:

_اصلا به چه اجازه ای رفتی با اون مردیکه سرمدی حرف زدی؟

ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم و به چشمای عصبانیش نگاه کردم.

_خب، مگه چی شده؟

دستاشو توی موهاش فرو برد و نفسش رو محکم بیرون داد، اون امیرصدرای آرومی که میشناختم رو توی چشمای عصبانیش گم کرده بودم.

_نبات تو واقعا نمیدونی چیکار کردی یا فقط میخوای منو دق بدی با این کارات؟

-چرا اینجوری میکنی امیرصدرا؟ چیزی نشده که!

-نه مثل اینکه واقعا میخوای منو دق بدی، نبات تو طرحی که نداریم رو پیش فروش کردی!

چند قدم بلند به سمت اومد و فاصله مون رو کمتر کرد.

_میدونی اگر تا آخر ماه طرح نزنمی میتونه ازت شکایت کنه احمق؟ برات دردرس درست کنه، که بیوفتی زندان؟

سعی کردم ترسم رو پشت لبخند لرزوم پنهون کنم و نگاهش کردم.

_ولی تو کمکم میکنی که طرح بزنی و پول سوله رو جور کنیم، منم سفته ها رو پس بگیرم و هیچ اتفاقی نیوفته و بعدش بریم دنبال کارای خودمون برای راه انداختن سوله.

ناباور نگاهم کرد.

_یادته یه بار گفتم بچه ایی؟

با لبخند سرتکون دادم و اون ادامه داد:

_حرفمو پس میگیرم! الان فهمیدم به کل دیوونه ایی...

با خنده اما تشر صداسش کردم.

_امیرصدر!!!

هنوز گیج و شوکه و عصبانی نگاهم میکرد.

_امیرصدر! چی نبات؟ آخه من چی بهت بگم؟

-هیچی نگو! فقط تا من ظرفای ناهار رو میارم، توام سفره رو بنداز تا ببینی چه شاگرد خوبی ام.

با تاسف برای حال خوشم سرتکون میدید.

-نبات الان دارم خودم رو کنترل میکنم که نزنم ناقصت کنم! تو واقعا نمیفهمی چیکار کردی؟ من الان از دست تو چیکار کنم؟

-بعد غذا درباره اش صحبت میکنیم. برو دیگه، سفره رو بنداز، همون خورشت مرغی رو درست کردم که بهم یاد دادی.

و به سمت آب چکون برمیگردم و بشقاب و قاشق و لیوان رو توی سینی میچینم و با ذوق ادامه میدم:

_اولش یکم شور شده بود اما خانوم جون گفت توش سیب زمینی بندازم و درست شد.

بدون حرفی به حرفام گوش میداد، هنوزم عصبانی بود. با سینی ظرف ها به سمت تخت رفتم و اونم با آوردن غذا رو به روم نشست و مثل چند وقت اخیر وظیفه ی کشیدن غذا رو به من سپرد، مشغول ریختن برنج توی بشقابش بودم.

_از پیام خبر نداری؟

بی میل و عصبی جواب داد.

_امروز صبح زنگ زد بهم! میگفت همه ی کارای باغ برای جشن انجام شده و تقریباً آماده ست.

-خدا رو شکر، این دو روز هم تموم بشه و اینا برن سر خونه زندگیشون.

با حرص جواب داد:

_آره اینطور لا اقل خیالم راحت اونا حواسشون به هم هست و من میتونم شیش دنگ حواسم به تو باشه که یه خرابکاری جدید راه نندازی.

بشقاب رو به دستش میدم و دلخور به چهره ی ناراحت و عصبانیش نگاه میکنم.

-امیرصدرا! اینقدر سخت نگیر.

-نبات واقعا متوجه نیستی نگرانتم؟

دیوونه بودم که توی اون شرایط، فقط واسه اینکه نگرانم بود توی آسمون سیر میکردم؟!!

_فقط یه ماهه! به این فکر کن بعدش که پول رو بگیریم میریم توی سوله ی خودمون مشغول کار میشیم.

با همون برنامه های تو.

پوفی کشید و قاشق رو توی بشقاب ول کرد و مستقیم زل زد توی چشمام و شاکی و باز هم عصبانی مشغول سرزنش شد.

_ تو مطمئنی ۲۲ سالته؟ چرا عین یه بچه دوساله فکر میکنی نبات؟ من توی هر ساعت این یک ماه از نگرانی میمیرم تا بگذره، اونوقت تو با خیالات بچه گونه ات واسه آینده برنامه میریزی؟

-امیرصدرا چرا فکر میکنی من بچه ام؟

_ چون هستی، تا حالا شک داشتم ولی الان مطمئنم که هستی! نبات کی میخوای بفهمی همه چیز به این قشنگی که تو میبینی نیست.

من فقط میخوام مشکلاتمون رو حل کنم. من دلم میخواست همه چیز طبق خواسته اش پیش بره و ببینه که منم میتونم کارای بزرگ انجام بدم. من؛ فقط عاشق بودم و دیوونه...

سرم رو پایین انداختم و اشکی که گوشه ی چشمام لغزید دیدم رو تار کرد و با صدای لرزوم زمزمه کردم:

_ ببخشید!

سکوت کرد و با کمی مکث خودش به حرف اومد.

_ ببینمت؟ داری گریه میکنی؟

سریع اشکم رو پاک کردم و سری به نشونه ی نه تکون دادم. نگاهش آرام و عصبانیتش کمرنگ شد.

_ از کی میری سرکار؟

-از اول هفته ی دیگه!

-منم میام، آرش رو راضی میکنم که هفته های تو رو پس بده بجاش من هفته بدم.

با زاری اسمشو صدا کردم.

_ امیرصدرا...

نگاهش به آنی دوباره عصبی شد و راهی واسه ادامه بحث باقی نداشت. یه تیکه از ته دیگ رو توی بشقابش گذاشتم و خواستم جو رو عوض کنم.

_راستی، تو واسه عروسی لباس گرفتی؟

-نه!

-دو روز دیگه عروسیه!

-خب باشه، مگه من دامادم؟

بی اراده با ذوق نگاهش کردم.

_ان شا الله میشی.

سر بالا آورد و چند ثانیه با لبخند عجیبی نگاهم کرد.

_تو میای برام لباس انتخاب کنی؟

-یعنی آشتی کردی؟

لبخندش پاک شد و چپ نگاهم کرد.

_به نظر خودت کارت قابل بخشش هست؟ اینکه بدون فکر و مشورت راه بیوفتی دنبال کارای بزرگتر از سنت؟

-من که عذر خواهی کردم. قول میدم دیگه عاقلانه فکر کنم. حالا آشتی؟

صورتش جدی بود اما چشمای نیمه خندونش میگفت از قهر خبری نیست.

-پس غذات رو بخور، عصری میریم خرید.

غرغرهاش به بهونه ی اینکه فردا بریم رو نادیده گرفتم و بعد هماهنگ کردن با خانوم جون برای رفتن به خرید، کمی راجع به طرح پیش فروش شده صحبت کردیم.

ساعت پنج عصر برای خرید از کارگاه بیرون زدیم. نمیدونم چقدر راه رفتیم و به چندتا بوتیک و فروشگاه سر زدیم اما اونقدری بود که بدون اینکه حرفی بزنه چشمام لو بده چقدر خسته شده. چینی به بینیم دادم و به مانکنی که کت و شلوار خردلی با خط های قهوه داشت نگاه کردم که صدای آرومش از پشت سر زیر گوشم زمزمه کرد:

_من اگر شده پس فردا لباس عروس شیدا رو بپوشم اینو نمیپوشم. حتی فکرش رو هم نکن!

با خنده به سمتش برگشتم و به چهره اش که حالت چندش گرفته بود نگاه کردم.

-حیف که وقت کم داریم، وگرنه باید پرو میکردی.

چشم غره اش باعث میشه دوباره بخندم و مشغول دید زدن باقی مغازه های پاساژ بشیم.

-نبات، همون پیرهن خوب بود، کت و شلوار هم که دارم.

-امیرصدرا، بخدا یه بار دیگه غر بزنی قهر میکنم میرم.

حق به جانب نگاهم کرد و به ساعت توی دستش اشاره کرد.

_سه ساعته یه بند داریم این پاساژ و اون پاساژ میریم. نباید غر بزنی؟

قبل اینکه جوابی بدم توجهم به مانکن پشت سرش جلب شد، آروم به سمتش رفتم. کت و شلوار مشکی و خوش دوخت توی تن مانکن دقیقا چیزی بود که بخاطرش سه ساعت امیرصدرا رو اینور و اونور برده بودم.

نگاه خیره ام که دید خط نگاهم رو دنبال کرد. چند لحظه مکث و چهره ی راضیش لو میداد که اونم خوشش اومده و با صدایی که ته لرزشی از خنده داشت گفت:

_ای ابدک نیس!

قبل اینکه چیزی بگم خودش به سمت مغازه راه افتاد و منم همراهش. فکرش رو هم نمی‌کردم که هشتاد درصد خریدها همونجا و توی همون مغازه انجام بشه و بعد نیم ساعت با دستای پر از مغازه بیرون بیایم.

با تموم اصرارهای من برای تنها به خونه رفتن به کارگاه رفتیم و بعد از گذاشتن خریدها به سمت خونه آقاجون راه افتادیم. پشت موتور صدام رو کمی بالا بردم تا بخاطر کلاه ایمنی و باد بتونه صدام رو بشنوه:

__ پس کمر بند و کفش نمیخوری؟

-نه، گفتم که دارم!

-باشه، یادت نره، فردا برو آرایشگاه.

-باشه.

و برای هزارمین بار تاکید کردم:

__ زیاد کوتاه نکنی آ...

-نبات یه بار دیگه بگی میرم کلا کچل میکنم و میام عروسی.

-خو باشه، چرا عصبانی میشی!

با سکوت ناگهانی و چند دقیقه ایی فهمید ناراحت شدم و با لحن دلجویانه ایی صدام کرد:

__ آبنبات خانوم؟

جوابی نمیدم و خوشحال بودم که لبخندم رو نمیدید! و دوباره صدا کرد:

__ آبنبات خانوم! قهری؟

لبام رو از ذوق اهمیت دادنش گاز گرفتم و این بار کمی با لبخندی که از نیم رخش مشخص بود عقب چرخید.

_آبنبات؟ یعنی نریم دوتایی جیگر بخوریم؟

خندیدم و صدای خنده ام باعث شد موتور رو کنار خیابون ببره و وقتی از حرکت ایستاد به سمت برگشت و به خنده ام پشت کلاه نگاه کرد، نگاهش کمی طولانی شد و احساس کردم حتی لحن صداش هم عوض شد.

_تو نخندی کی بخنده؟! وقتی کارمون به جایی رسیده که منم نازت رو میکشم بایدم بخندی!

نباید با حرفش ذوق میکردم؟ چجوری بال در نمیآوردم؟ و با خنده نگاهش کردم.

_من ناز میکنم؟

بدون اینکه سوالمو بشنوه جواب داد:

_پیام راست میگفت، من باور نمیکردم.

-چیو؟

-اینکه وقتی همکاری با تو رو قبول کردم باید حواسم به خیلی چیزا باشه.

نا مفهوم نگاهش کردم، از حرفاش سر در نمیآوردم.

-حرفات رو نمیفهمم امیرصدرا! چی میگگی؟

امیرصدرا: تا حالا پدربزرگت در مورد موتور سواری دعوات نکرده؟

با خنده نگاهش کردم.

-نه بابا! اصلا بهش نگفتم، مگه دیوونه ام؟! !

-تو نگفتی، ولی این بپا هایی که توی سه ماه دارن زاغ سیاه منو چوب میزنن حتما بهش گفتن!

-چی؟

دوباره موتور رو روشن کرد.

_بابا بزرگت خیلی میخوادت آنبات !

-چی میگی امیرصدرا؟

حرکت موتور باعث شد محکم پیرهنش رو بگیرم.

-چی شده امیرصدرا؟

-هیچی، جیگر خوردن امشب کنسله، میرسونمت خونه، اما بهتره زودتر جریان موتور سواری رو به بابابزرگت بگی تا خودش به روت نیاورده.

گیج حرفاش بودم که به خونه رسیدیم و مثل همیشه جلوی اصرار های من برای رفتن تا قبل ورود من به خونه مخالفت کرد .حرفش باعث شد حساس بشم به همه چیز!

به طرز سلام و نگاه آقاجون، حرفاش !حق با امیرصدرا بود ، باید زودتر به آقاجون میگفتم.

دو روز مثل برق و باد گذشت .اصرار من برای گرفتن کادوی عروسی فقط با یه حرف امیرصدرا و گفتن اینکه اون یه کادو از طرف دوتایمون تهیه کرده بی ثمر موند.

ماشین رو کنار در کارگاه پارک کردم نگاهم رو به ساعت ماشین دوختم که چهار و نیم رو نشون میداد . باهانش تماس گرفتم تا بگم جلوی در منتظرشم و همزمان از آینه آرایشم رو چک کردم.

_الو نبات؟

-امیرصدرا جلوی درم.

-بیا تو!

-امیرصدرا دیر شد، دیگه تو نمیام، من که فهمیدم چه دلیلی داشت بیای کارگاه آخه!

-نبات بیا تو گفتم!

پوفی کشیدم و " اومدم " رو همزمان با قطع تماس زمزمه کردم . دامن لباسم رو جمع کردم و از ماشین پیاده شدم . فشردن زنگ در کارگاه با باز شدن در همزمان شد . با عجله وارد شدم و با بسته شدن در به سمتش برگشتم .

چند ثانیه کم بود، من تا عمر میخواستم خیره بمونم به مردی که برای اولین بار تا این حد مرتب و رسمی دیده بودمش !کت و شلوار مشکی خوش دوختش قالب بدنش بود و پیرهن نوک مدادی اش جلوه ی بیشتری به کت و شلوار توی تنش میداد .

موهای که به سمت بالا شونه شده بود احتمال میدادم بخاطر عجله اش کمی از فرم مرتب خارج شده و ریشی که برای اولین بار به اندازه ی ته ریش کوتاه شده بود .

قلبم عین یه بچه گنجشک گیر افتاده به قفسه ی سینه ام میکوبید تا بیرون بزنه و حجم گرمای غیرطبیعی ایی به بدنم هجوم آورده بود . چند ثانیه نگاهم کرد و سر پایین انداخت و گفت:

_خوبه؟

سعی کردم خودم رو دور از چشمش با نفس عمیقی کنترل و هیجان قلب بی جنبه ام رو سرکوب کنم . بهش که با دستای نیمه باز رو به روم ایستاده بود نگاه کردم که منتظر نگاهم میکرد .

خوب؟ اون به چیزی که باعث شده بود احساس پریشونی کنم و پاهام به لرزش بیوقته میگفت خوب؟

-آ...آره!

و نگاهم رو به زمین دوختم، میترسیدم سرم رو بالا بیارم و هوس شدید اینکه توی بغلش فرو برم کار دستم بده!

-چ...چرا گفتی بیام تو؟

-کروات!

-خب؟

-بلد نیستم گره بزnm، همیشه امیرکسری اینکارو میکرد!

-خب کرواتت کجاست؟

-پایینه، بریم تو.

نه من، و نه اون! هیچکدوم نمیدونستیم چند دقیقه ی بعد، توی کارگاه قراره یه چیزایی واسه همیشه بین ما عوض بشه...

آروم وارد کارگاه شدم. احساس خفگی و کمبود اکسیژنم بیشتر شده بود. امیرصدررا کتتش رو در آورد و از کنارم رد شد و به سمت تخت رفت و کروات رو به دستم داد و عین پسر بچه هایی که خرابکاری کردن با قیافه ی ناراحت اما تخس رو به روم ایستاد.

به گره ی کروات نگاه کردم، جوری گره زده بود که انگار میخواست دور سبزه ی عید ببندد. سرم رو بالا آوردم که نگاهم به چشماش گره خورد و سریع سر پایین انداخت و دستپاچه شد.

_من میرم یه چیزی بیارم.

میل به چیزی نداشتم اما لازم داشتم که حتی به فاصله ی چند قدم هم که شده ازم دور بشه. با دستای لرزون مشغول باز کردن گره کوری که زده بود شدم و سعی کردم قلب بی جنبه ام رو آروم کنم.

ناخودآگاه باز هم زیر چشمی نگاهش کردم، بی شک من چیزیم شده بود وگرنه این کشش لعنتی اصلا منطقی نبود. حاضر بودم روی همون تخت بشینم و برای چند سال حتی بدون پلک زدن به تک تک حرکاتش نگاه کنم، آره! بی شک دیوونه شده بودم.

جلیقه ی مشکی کتتش روی پیرهن نوک مدادی جذب بدنش شده بود کاری میکرد که نتونم ازش چشم بردارم. لبم رو گاز گرفتم و سر پایین انداختم. دیوونه شده بودم؟

آخرین گره رو درست همزمان با رسیدنش باز کردم که لیوان بخار زده ی شربت خنک رو به سمتم گرفت. بدون اینکه نگاهش کنم لیوان رو برداشتم و یک نفس نصف لیوان رو به قصد خاموش کردن آتیش قلب بی جنبه م خوردم.

فکر بیخودی بود، مسیر یخ زده ی عبور شربت بهم فحش میداد و حجم سوزان قفسه ی سینه ام بهم دهن کجی میکرد. لیوان شربت رو توی پیشدستی روی تخت برگردوندم و این پا و اون پا کردم و چند قدم به سمتش رفتم که بیخیال مرتب کردن آستینش شد و با بالا آوردن سرش نگاهم کرد.

کروات رو بالا آوردم، کفشای پاشنه دارم توی ماشین بود اما اگر اونا رو هم میپوشیدم باز هم قدم بهش نمیرسید، من زیاد ریزه بودم و اون در برابر من مثل یه کوه، بزرگ و محکم به نظر میرسید.

به این فکر میکردم که تو بغلش گم میشم، و چقدر دیوانه وار هوس گم شدن توی آغوشش رو داشتم. من چه مرگم شده بود؟

در حالی که سعی میکردم دست ها و صدام نلرزه بهش اشاره کردم.

__میشه...؟

انگار خیلی خوب منظورم رو فهمید، سر تکون داد و یه قدم جلو اومد و توی نزدیک ترین حالت ممکن ایستاد و کمی خم شد تا بتونم کروات رو دور گردنش بندازم.

سردی نوک انگشتام رو حس میکردم و نفس های نا منظمش میگفت اون هم مثل من از این حالت مستثنی نیست. سه بار اشتباه بستن گره کاملا نشون از دستپاچه شدنم بود و طاقتم که دیگه داشت از نزدیکی بهش و حس بوی خنک ادکلنش طاق میشد.

وقتی بند کروات رو کشیدم و گره درست و مرتب زیر گلویش قرار گرفت نفسم رو راحت بیرون دادم و چند قدم عقب رفتم و اونم صاف ایستاد. موهای صاف شده ام که هیچ عادتیه بهشون نداشتم از زیر شال حریر یاسی ست لباسم بیرون اومدن و جلوی چشمام ریختن.

موهام رو با دست زیر شال فرستادم و نگاهم میخ نگاهش شد که برای اولین بار بی مهابا زل زده بود به من و حرکت دستام و سرپیچی دسته ی لخت و صاف موهام که دوباره جلوی چشمام ریخت رو تعقیب میکرد.

-خوبه؟ میخوای سفت تر کنی؟

به خودش اومد و سریع مشغول ور رفتن با کرواتش شد.

-نه، همینجوریش هم احساس خفگی میکنم.

چند قدم به سمت آشپزخونه رفت ولی وسط راه متوقف شد و به سمت برگشت.

_کادومون توی اتاق رنگه، برو ببین.

و راهش رو به سمت آشپزخونه ادامه داد و به سمت سینک رفت. شیر آب رو باز کرد و چند مشت آب به صورتش پاشید و با دست خیس به گلو و پشت گردنش دست کشید. به زور ازش چشم گرفتم و به سمت سمت اتاق رفتم. مجسمه چوبی تقریباً بزرگ روی میز باعث شد به سمتش برم و با دهن باز نگاهش کنم.

یکی از قشنگ ترین عکس های جشن عقد پیام و شیدا رو روی چوب به شکل یه مجسمه در آورده بود. دست جلو بردم و روی دامن چوبی لباس شیدا دست کشیدم و دستم به سمت چهره ی مجسمه رفت و از ظرافت کارش به وجد اومدم.

نگاهم به کارت طلایی رنگی که با ربان قرمز به دسته گل توی دست شیدا بسته شده بود رفت و دستخطش رو شناختم. و قبل اینکه بخوام شروع به خوندن کنم صدایش توی اتاق پیچید:

_عشق یعنی؛

در میان صد هزاران مثنوی

بوی یک تک بیت ناگه

مست و مدهوشت کند

(شعر از فاضل نظری)

به سمتش برگشتم و نگاهش کردم! به چهارچوب در تکیه داد و با لبخند نگاهم کرد. اون میدونست داره چه بلایی سرم میاره؟ صورتش هنوز خیس بود و با دستمال کاغذی توی دستش مشغول خشک کردن صورتش شد.

_چطوره؟

-عالیه ... اصلا معرکه ست! از کی داری درستش میکنی؟

آروم تکیه اش رو از چهارچوب گرفت و با قدم های آروم به سمت او آمد.

_تقریبا دوماه و خرده ایی میشه، شبا روش کار میکردم.

-واسه همین شبا توی کارگاه می موندی؟

-آره، بخاطر عقیق سبز نمیتونستم روزا روش کار کنم، مجبور بودم شبا کار کنم.

بار دیگه به مجسمه نگاه کردم و نوشته ی روی کارت رو از نظر گذروندم، همون شعری که خونده بود با یه جمله!

"خوشبخت بشین، این آرزو نیس؛ یه دستوره! امیرصدرا، نبات"

اسم کنار اسمش حال غریبی بود! دوباره نگاهش کردم که به ساعت توی دستش نگاه کرد و گفت:

_بریم؟! اداره دیر میشه!

-آ، آره!

و موهام رو زیر شال فرستادم و در حالی که سعی میکردم بوی ادکلنش رو نفس نکشم ادامه دادم:

_بریم!

به سالن رفتیم، به سمت میز رفتم تا سویچ ماشین آقاجون رو بردارم و به سمت امیرصدرا برگشتم که کتتش رو پوشید و با یقه ی پیچ خورده ی کتتش درگیر بود.

آروم به سمتش رفتم. هنوز با یقه ی کت درگیر بود که با نزدیک شدن من دست از حرکت کشید و نگاهم کرد. دستم به سمت یقه ی پیچ خورده ی کتتش رفت و اختلاف قدمون باعث شد کمی خودش رو خم کنه.

چند ثانیه توی چشمام نگاه کرد و دستپاچه سرش رو پایین انداخت.

بوی خنکی که انگار توی همین چند دقیقه مثل اکسیژن برای ادامه ی حیاتم لازم شده بود توی بینیم پیچید .
هیچوقت تا این حد نزدیکش نبودم، مخصوصا اون لحظه که سرش رو پایین انداخته بود و حتی بوی
شامپو و نرمی موهاش رو میتونستم حس کنم.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و با دستای لرزون یقه ی پیچ خورده اش رو درست کردم .دستم
نوازش گونه فرم یقه ی کتتش رو از پشت گردنش تا روی سینه اش لمس کرد .به محض اینکه دستم
روی سینه اش رسید صاف ایستاد .نمیدونم چم شده بود، انگار دستام از مغزم دستور نمیگرفتن، متوجه
حرکت نامنظم قفسه ی سینه اش شدم، دستای لرزونم به سمت گره ی نامرتب کرواتش رفت.

بازدم داغ نفس هاش روی دستام حس میکردم و نگاهش که ناشیانه به لامپ های سقف خیره شده بود تا
حتی از حوالی من هم نگذرن .میل شدید بوسیدن سیبک گلوش داشت و ادارم میکرد که روی پنجه ی
پاهام بایستم تا به اون سیب هبوط برسم.

قبل اینکه دعوت شیطان رو قبول کنم خیلی ناگهانی مچم بین دستاش اسیر شد و فقط یه جمله رو با زاری
و صدای بم و خفه اش زبون آورد:

__بسه نبات!

قهوه ی تلخ چشماش، اونم تا این حد نزدیک باعث شد مست باشم، هیچی نفهمم!بی توجه بهش مچ دستم
رو از دستاش بیرون کشیدم و لبه ی کتتش رو کنار دادم و از روی جلیقه اش قفسه ی سینه اش، درست
روی قلبش رو آرام و عمیق بوسیدم.

نفسش بند اومد و قفسه ی سینه اش از حرکت ایستاد.

دستم برای لمس ته ریشش به سمت صورتش کشیده شد که سکوت کارگاه با صدایش شکست .صدای
گرفته و بمش مثل یه آه؛ کشیده و لرزون فقط اسمم رو صدا کرد

__نبات...__

صدایش توی گوشم پیچید و چیزی شبیه به آب یخ منو به خودم آورد .توی چشمای قهوه ایی تبارش که از
چشمام کنده نمیشد نگاه کردم.

من! من داشتم چیکار میکردم؟

من!... من...

بی حساب و بی فکر شروع کردم به دویدن و از کارگاه بیرون رفتم و خودم رو توی ماشین انداختم. کجا میخواستم برم؟ آب ریخته رو مگه میشد جمع کرد؟

وای! داشتم چیکار میکردم؟

دست سردمو روی گونه های گر گرفته ام گذاشتم. وای! امیرصدرا... سرمو روی فرمون گذاشتم، نمی فهمیدم چم شده بود. حرارت غیر طبیعی سلول های بدنم رو حس میکردم اما دستام یخ زده بود.

دلم میخواست ماشین رو روشن کنم و برگردم خونه و توی اتاقم، زیر پتو قایم بشم تا خانوم جون صدام کنه و بگه همه ی اینا خواب بوده. نمیدونم چند دقیقه گذشت، چند دقیقه با خودم درگیر بودم و کلنجار رفتم. چند بار دستم به سمت سوئیچ ماشین رفت تا فرار کنم و قید عروسی امشب رو بزنم.

اما نشد! انگار خشک شده بودم.

با صدای در ماشین با دستپاچی سر از روی فرمون برداشتم و از آینه نگاهش کردم. کارتونی که حدس میزدم مجسمه باشه رو با دقت روی صندلی های پشت، کنار سبد گلی که خریده بودم گذاشت و در رو بست.

این پا و اون پا کردنش برای نشستن توی ماشین مشخص بود. بالاخره در ماشین رو باز کرد تا سوار بشه، با تموم قدرت به فرمون چنگ زدم و سعی کردم آرام باشم و ماشین رو روشن کنم.

نشستنش توی ماشین همزمان شد با استارت زدن من. کمر بندم رو بستم، و نگاهم از شیشه ی جلوی ماشین حتی ذره ایی کج نمیشد. نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم و ماشین رو حرکت دادم. هنوز چند متر جلو نرفته بودیم که خاموش شد.

دوباره استارت زدم و اینبار هم مثل قبل...

خورشید کاملاً محو شده بود و فقط ته مونده ی روشنایش توی آسمون نارنجی رنگ آخرین روزهای تابستون مونده بود. از استرس به نفس نفس افتاده بودم. چشمم رو بستم و سعی کردم آرام باشم و استارت زدم، زیر لب هرچی دعا که خانوم جون یادم داده بود رو خوندم و حرکت کردم.

وقتی توی خیابون اصلی رسیدیم کمی بهتر شدم اما از ترس اینکه نفس های تند و صدای قلبم به امیرصدرا برسه دستم به سمت سیستم پخش رفت و آهنگ رو پلی کردم.

مهم نبود چی و کی، فقط میخواستم شکستن سکوت ماشین با صدای نفس های من نباشه. اما شادمهر و اون آهنگی که همیشه به یاد امیرصدرا گوش میدادم تنها گزینه ایی بود که اون لحظه انتظارش رو نداشتم.

*درگیر رویای توام منو دوباره خواب کن

دنیا اگر تنهات گذاشت، تو منو انتخاب کن*

دستام با تموم قدرت دور فرمون پیچید و امیرصدرا شیشه رو پایین داد.

*دلت از آرزوی من، انگار بی خبر نبود

حتی تو تصمیمای من، چشمات بی اثر نبود

بدشانسی درش رو چهار طاق رو به من باز کرده بود. حتی بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه ی امیرصدرا دستپاچه ام میکرد و تمرکز رو به هم میریخت. پامو روی پدال گاز فشار دادم تا زودتر از این مخمصه فرار کنم. تا شاید زودتر برسیم و من بتونم نفس حبس شده ام رو بیرون بدم.

خواننده میخوند و من لعنت میفرستادم به خودم که چرا قبل از رفتن به کارگاه آهنگ رو عوض نکردم؟! بخاطر حضورش و حس سنگینی جو حتی نمیخواستم دست دراز کنم و آهنگ رو عوض کنم.

ترافیک روون بود اما هول بودن من باعث شد دوبار از مسیر اشتباه برم و ساعت ۷ شب به باغ برسیم.

ماشین رو کنار باقی ماشین ها توی کوچه ی باغ پارک کردم.

امیرصدرا زودتر از من پیاده شد و کادو و سبد گل رو بیرون آورد و روی صندوق ماشین گذاشت، خم شدم و از پشت کفشای پاشنه دارم رو برداشتم و با کفشای اسپرتم عوض کردم و با جمع کردن دامن بلند لباسم از ماشین پیاده شدیم.

صدای بلند آهنگ از دور اما به وضوح شنیده میشد. به سمت امیرصدرا رفتم و بدون نگاه کردن بهش سبد گل رو برداشتم. بی حرکت بودنش باعث شد با همون نگاه خیره به کف خالی کوچه آروم به حرف بیام.

_بریم؟

صدام اونقدر آروم بود که بعید میدونستم شنیده باشه اما در کمال تعجب جواب داد:

_صبر کن!

افتادن فشارم و سرد شدن پاهام رو حس کردم. آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم از کف کوچه کنده نمیشد. از گوشه ی چشم دیدم که کارتون رو دوباره روی صندوق گذاشت و آروم نزدیکم شد.

کوچه ی خلوت و چراغونی بود و انگار همه از قصد ما رو تنها گذاشته بودن. با هر قدمش ضربان قلبم بالا تر میرفت تا اینکه رو به روم ایستاد.

سایه ی کم رنگ جا مونده از رد رژ صورتی رنگم روی جلیقه ی سیاهش درست جلوی چشمم قرار گرفت و هرچی خون توی بدنم بود آنی با بالاترین سرعت ممکن شروع به چرخش کرد و انگشتم از این سرد و گرم شدن به بی حسی رسیده بودن.

_سرت رو بیار بالا!

سرم رو تا حد ممکن توی یقه لباسم فرو بردم که صدایش آرومتر و نوازشگونه توی سکوت کوچه و آهنگی که از دور شنیده میشد به گوشم رسید:

_نبات؟ ببینمت!

چشمم رو هم محکم بستم و تکیه دادن به ماشین تعادلم رو حفظ کنم.

_آبنبات؟

به سختی چشم باز کردم و باز هم سایه ی رژ درست روی قلبش جلوی دیدم باعث شد حالم بدتر بشه و دستش که به سمت صورتم اومد قلبم از حرکت ایستاد.

دستش آروم نزدیک شد و به سمت شالم رفت و کمی جلو کشید و یکی از دو سمت شال که آویزون افتاده بودن رو روی شونه انداخت. نگاهم لرزوم درست با چشماش تلاقی پیدا کرد که چشم دزدید و در حالی که لباس رو روی هم فشار میداد آروم زمزمه کرد:

_گردنت زیادی مشخص بود.

و بدون حرفی کارتون مجسمه رو برداشت و به سمت در باغ رفت و من با پاهایی که انگار دیگه تحمل وزنم رو نداشتن تنها گذاشت.

چندتا نفس عمیق کشیدم و قبل اینکه روی زمین ولو بشم سبد گل رو برداشتم و با پاشنه های بلند کفشم به سختی به سمت در ورودی رفتم که با دیدن من به سمتم اومد و با هم وارد باغ شدیم.

با دیدن باغ و دیزاین و نور پردازی به کل موقعیتم یادم رفت و محو تماشای باغ شدم. لامپ های ریز سفید رنگی که از دو درخت کاج ورودی آویزون شده بود و مسیر راهرو تا حیاط ویلا که با آتشدان های روشن و فرش قرمز رنگی مسیر ورودی رو نشون میداد نفس گیر شده بود.

با قدم برداشتن امیرصدرا همراهش شدم. مسیر چند متری تا رسیدن به فرش از خرده سنگ پوشیده شده بود و با پاشنه ها کفشم به سختی میشد راه رفت. هنوز چند قدم نرفته بودم که پام توی خرده سنگ ها پیچ خورد و قبل اینکه خودم و دسته گل پخش زمین بشیم دستش محکم دور بازوم پیچید و نگه ام داشت.

_مواظب باش! گل رو بده به من.

میدونستم مجسمه ی چوبی توی دستش از چوب گردوئه و باید سنگین باشه.

-نه! میتونم.

و با قدم بعدیم روی دامن لباسم لگد کردم و اینبار خودم قبل از افتادن به بازوش چنگ زدم، همینکه خواستم با خجالت دستم رو از دور بازوش رها کنم

دستم و ل نکن...

با خجالت سر پایین انداختم که باز هم مخاطب جمله اش شدم.

دو دقیقه آرام بگیر بذار سالم بررسی...

بدون حرفی با قدمی که برداشت همراهش راه افتادم و به سختی مسیر پوشیده از خرده سنگ ها رو رد کردیم، به فرش قرمز درازی که آتشدان های کنارش با فاصله صف کشید شده بودن رسیدیم.

همین که خواستم دستم رو از دور بازوش در بیارم صدای کسی باعث شد سر بالا بیارم.

_سلام عزیزم. خوش اومدی

به مادر پیام نگاه کردم که با لبخند خوشحالی به سمتون اومد. امیرصدرا زودتر از من خودش رو جمع کرد.

-سلام خانوم مسجود! تبریک میگم ان شا الله خوشبخت بشن.

گروه ی دستای من دور بازوی امیرصدرا از چشمای تیزبین مادر پیام دور نمود و با لبخند منظور داری نگاهمون کرد که دستپاچه به حرف افتادم:

_تبریک میگم خانوم مسجود، به پای هم پیر بشن.

نگاهش از دستامون جدا شد و با لبخند جواب داد:

_ممنون! ان شا الله عروسی خودتون بفرمایید!

-کسی جلوی در نبود، میخواین من وایسم؟

-نه صدرا جان! پیمان هست، فقط یه کاری پیش اومد با یکی از پیشخدمت ها رفتن جایی الان بر میگردن. شما بفرمایید..._

و تا حیاط بزرگ باغ همراهیون کرد. حیاط با چیدمان میز و صندلی و طاقدیس هایی پوشیده از گل برای جایگاه ویژه ی عروس و داماد حسابی چشم نواز شده بود.

با همراهی مادر پیام وارد ساختمون ویلا شدم و با عوض کردن لباسم به حیاط برگشتم و پشت میزی که امیرصدرا نشسته بود نشستم. تقریبا تموم صندلی ها پر شده بودن و جمعی در حال رقصیدن بودن. دستام میلرزید و حتی برای ثانیه ایی به امیرصدرا نگاه نکردم.

با اومدن پیشخدمت از توی سینی ایی که جلومون نگه داشته بود لیوان پایه دار شربت پرتقال رو برداشتم. از توی ظرف بزرگ و چند طبقه ی روی میز شیرینی ایی برداشتم و توی ظرف جلوم گذاشتم.

صدای آهنگ از بانندی که پشت سرم با قدرت میکوبید پخش میشد، تکه ایی از شیرینی رو توی دهنم گذاشتم تا کمی حالم بهتر بشه.

سعی کردم حواسم رو با نگاه به رقص افرادی که وسط مشغول بودن پرت کنم تا به دو پسری که از وقت رسیدنم مشغول نگاه و نخ دادن بودن توجهی نکنم. امیرصدرا هم با لیوان آب میوه اش سر گرم بود.

جو سنگین بینمون قرار نبود عوض بشه و هر بار نگاهم به سایه ی رژ روی جلیقه ی کتتش میوفتاد حس سقوط از ارتفاع رو داشتم. نمیدونستم، واقعا اون رد و سایه ی کمرنگ صورتی اونقدر به چشم میومد یا من حساس شده بودم؟!!

نگاه خیره ام به اون سایه ی کمرنگ باعث شد خودش رد نگاهم رو دنبال کنه، اونقدر تیز بود که سریع متوجه ی رد رژ بشه. یه برگ دستمال از روی میز برداشت و چند بار تلاش به پاک کردن کرد اما اثری نداشت.

نگاهش که بالا اومد فرصت نکردم چشم بدزدم و مچم رو گرفت، بی شک دیگه گونه هام هیچ نیازی به رژ گونه نداشت!

_کجا میتونم جلیقه رو در بیارم؟

لبم رو گاز گرفتم و نگاهش کردم.

-توی خونه!

از روی صندلی پاشد و تقریبا دستور داد:

_ همراه بیا..._

_ منم بیام؟_

جدی و با کمی اخم نگاهم کرد.

_ از وقتی رسیدیم، با اینکه دیدن همراه منی بازم دارن نگاهت میکنند.

_ اما..._

با نگاه خیره توی چشمام به سمتم خم شد و آرام اما عصبی زیر گوشم غرید:

_ اگر دلت نمیخواه شب عروسی رفیقامون شر درست کنم، پاشو بیا!

با تعجب توی چشمات نگاه کردم و آرام نگاهم به سمت پسرا برگشت که با لبخند نگاهم میکردن و با چشمکی که یکی از اونا تحویل داد دستپاچه از صندلی پاشدم و پشت سرش راه افتادم.

با هم وارد ویلا شدیم، با نگاه سرگردونش بین در های بسته ی توی سالن فهمیدم دنبال اتاق میگرده. آرام به سمت اتاقی که برای تعویض لباس در نظر گرفته بودن رو باز کردم.

_ اینجااست!

به اتاق نگاه کرد و آرام سر تکون داد و حین ورود به اتاق کت رو در آورد و به اتاق رفت، دنبال چیزی میگشت تا کت رو بذاره، آرام جلو رفتم و با خجالت کت رو از دستش گرفتم. مشغول باز کردن دکمه های جلیقه اش شد و به در اتاق تکیه دادم و نگاهش کردم که در حال در آوردن جلیقه اش بود.

با پایین بودن سرش دسته ایی از موهای روی پیشونیش ریخت. محکم به کت توی دستام چنگ زدم تا اینبار با هوس دست کشیدن لای موهای خودم رو بی آبرو نکنم. خوشحال بودم که چیزی از اتفاق توی کارگاه رو به روی من و خودش نمیآورد اما همین که نگاهش بهم میوفتاد واسه سرخ شدنم کافی بود. جلیقه اش رو توی دستش گرفت و با نگاه به من گفت:

_حالا کجا بذارمش؟

-میخواهی بذارمش توی کیفم؟

-آره، ممنون!

به سمتش رفتم و جلیقه رو از دستش گرفتم و توی کیفم که لباس هامو گذاشته بودم گذاشتم و در کمند دیواری رو بستم.

_بریم؟

من: بریم!

آروم قدم برداشتم و کنتش رو که به سمتش گرفتم رو روی دستش انداخت. با هم به حیاط برگشتیم و پشت میزمون نشستیم، با این فرق که اینبار به جای رو به روی من، درست کنارم نشست، و صدلایش جوری گذاشت که دیگه دیدی به اون پسرها نداشتم.

برای اینکه خودم رو مشغول نشون بدم یه سیب از توی ظرف برداشتم و خردش کردم. قبل اینکه بهش تعارف کنم خودش چاقو رو توی تیکه ی سیب فرو برد و گازی ازش زد.

_باغ قشنگی دارین.

-ممنون! چشمات قشنگ میبینه.

-واقعا برای عروسی جای خوبیه!

به زور تکه سیب رو جویدم تا مثل خودش خونسرد جلوه کنم.

-آره، عروسی دو تا از پسر عموهام اینجا گرفته شده، به علاوه ی مهمونی ها و برنامه های دیگه!

مستقیم نگاهم کرد، برق چشمش عجیب بود اونقدر که طاقت نیارم و سرم رو پایین انداختم. صدای دست جمعیت و شروع آتیشبازی های راهروی ورودی نشون از اومدن شیدا و پیام بود. بعد چند ثانیه بالاخره شیدا و پیام رو دیدم. دست توی دست هم وارد شدن!

ناخودآگاه با دیدن شیدا توی لباس عروس اشک توی چشم حلقه زد. احساس عجیبی بود، شیدا و پیام برای من بیشتر از یه دوست بودن، دیدن اونا توی اون لحظه بهترین حس بود اما حس میکردم قراره از دستشون بدم. زندگی مشترکشون شروع میشد و دیگه نمیشد مثل قبل همیشه و همه جا با هم باشیم.

شیدا و پیام دست توی دست هم بین میزها گشتن و به مهمون ها خوش آمد گفتن تا اینکه به میز ما رسیدن. هیچی از همه ی اطراف نمیشنیدم و نگاهم به رویای تعبیر شده ام بود.

شیدا با اون لباس و آرایش از همیشه خوشگل تر شده بود و پیام برازنده تر از همیشه دست توی دست شیدا رو همراهی میکرد. به سمت شیدا رفتم و بدوم حرفی همو بغل کردیم.

-ماه شدی خواهری! خوشبخت باشی عزیز دلم.

_دورت بگردم من! ان شا الله خوشبختی تو رو ببینم.

اونقدر توی بغل هم موندیم که صدای فین فین شیدا باعث شد از بغلش بیرون پیام و از پشت پرده ی اشک نگاهش کنم.

_بابا این همه خرج آرایشگاه شد، گریه کنی آرایشست میریزه مهمونامون فرار میکنن شیدا!

شیدا با خنده ی مابین اشکاش دسته گلش رو محکم به سینه ی پیام کوبید. پیام هم آرام خندید و به سمت او آمد.

_دختر بابا رو ببین چه عروسکی شده، امشب کشته ندیم صلوات.

خندیدم و بغلش کردم و به سمت امیرصدرا رفتم و همو بغل کردن. بی حرفی چند ثانیه توی همون حالت موندن و لحظه آخر زیر گوش امیرصدرا چیزی گفتم و ازش جدا شد و با شیدا به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن.

نمیدونم باقی ساعت چطور گذشت، تمام نگاهم خیره به دوتا از عزیز ترین هام بود که به آرزوشون رسیده بودن. خنده های شیدا، نگاه های پیام اونقدر برام دوستداشتنی بود که نخوام ازشون چشم بردارم.

شلوغی جمعیت برای رقصیدن به اوجش رسیده بود و پیام و شیدا هم وسط جمعیت محاصره شده بودن که چراغ‌ها خاموش شد و صدای آهنگ ملایم و عاشقانه‌ای باعث شد هیاهوی جمعیت برای لحظه‌ای به اوج برسه و بعد آرام بشه.

نگاهم به نور پردازی زیبا و رویایی روی جمعیت بود و صدایی بمی که زیر گوشم بیشتر به سمت این رویا هولم داد.

_ نمیخواهی برقصی؟

توی چشمات که عجیب شده بود نگاه کردم و آرام لب زدم.

_ نه!

دروغ بود، اتفاقاً خیلی هم دلم میخواست، چند روزی رو هم توی خونه بیاد امشب با رقصیدن سپری کرده بودم اما اون لحظه توی اون شرایط تنها کاری که دوست نداشتم انجام بدم رقصیدن جلوی چشمای خودش بود.

برق رضایت توی چشمات رو نمیدونستم چی تعبیر کنم و بی طاقت نگاهمو رو به رقص عروس و داماد و باقی افراد کشیدم.

نمیدونم چی بود که دوست داشتم معقول به نظر برسم، اون هم نه از نظر همه، بلکه توی چشم امیرصدر!

شالی که قرار نبود سرم باشه رو مرتب کردم و روی آستین بلند کت کوتاه لباسم دست کشیدم. من قرار نبود امشب، شب عروسی بهترین رفیقام اینقدر خانومانه رفتار کنم، اما هیچ حس نارضایتی نداشتم و میل شدیدی داشتم طوری که فکر میکردم اون میبسنده باشم.

بعد از صرف شام خیلی از مهمون‌ها رفتن. پیام و شیدا بعد از خداحافظی با مهمونایی که قصد رفتن کرده بودن به میز ما اومدن. شیدا نگاهی با پیام و امیرصدر که مشغول صحبت بودن انداخت و آرام گفت:

_ چیزی شده؟

-نه!

-خیلی ساکتی، نه اومدی برقصی، نه شال و لباست رو در آوردی.

-میدونی که، یه خرده توی جمع های غریبه معذبم.

و با ابرو به پسرای کنارمون اشاره کردم و ادامه دادم.

_طرز نگاه و رفتار اونا هم اذیت میکرد، واسه همین اینجوری راحت تر بودم.

شیدا به پسر که ۲۲، ۲۳ سال بیشتر نداشتن نگاه کرد و اخماش توی هم رفت.

_دوستای داداش کوچیکه ی پیامن، هزار بار بهش گفتیم پیمان دوستای درست حسابی رو دعوت کن!
چیزی گفتن؟!!

-نه!

خندید و با اشاره ی چشم به امیرصدرا آروم زیر گوشم ادامه داد:

_مگه با بودن امیرصدرا جرات داشتن؟!!

خندیدم و دستاش رو آروم فشار دادم.

_خیلی خوشگل شدی!

-میدونم، پیام هزار بار بهم گفت.

با خنده ضربه ای روی دستش زدم.

-ولی تو جدا از خوشگل شدن امشب خیلی خانوم شدی! مادر پیام میگفت چند نفر اومدن آمارت رو

گرفتن، اونم فکر کرده تو و امیرصدرا با همید، گفته نامزد داری!

میدونستم مادر پیام بخاطر چیزی که لحظه ی ورودمون دید چنین فکری کرده.

-بهتر شد، حوصله ی خواستگار و اینا ندارم، ما هم کم کم بریم.

-کجا برید؟ مگه واسه عروس کشون نمی مونین؟

-دیر وقته!

-خب، دیروقت باشه! تنها که نیستی امیرصدرا همراهته، باید عروس کشون باشی!

-شیدا!

-تو رو خدا نبات! بخاطر من!

قبل اومدن به آقاجون و خانوم جون گفته بودم که دیر برمیگردم اما دلم میخواست زودتر برم اما چشمای شیدا و التماسش راضیم کرد. جدا شدن از خانوادش، اونم از یه شهر دیگه برای شیدای وابسته به خانواده حسایی سخت بود، اونقدر که معلوم بود از همین لحظه بغض کرده.

رقص و پایکوبی باز هم ادامه داشت تا به عروس کشون برسیم. گریه های شیدا همه رو به گریه انداخته بود و مادرش پا به پاش گریه میکرد و پدرش هم با تموم وجود مقاومت میکرد اما بغض کاملاً مشخص بود.

با راه افتادن ماشین ها و شروع بوق بوق ها ما هم پشت سرشون راه افتادیم. حالم بهتر بود. حس هیجان و خنده های همه، ویراژ و بوق کمی حال و هوام رو عوض کرده بود.

از ماشین جلوییم سبقت گرفتم تا خودم رو به ماشین پیام برسونم، صدای توییخگر اما خندون امیرصدرا باعث شد نگاهش کنم.

_آروم نبات! مراقب باش.

خواننده با صدای بلند میخوند و بعد چند ساعت بلند خندیدم. ماشین رو به ماشین عروس نزدیک کردم و به پیام که با خنده و ریتم بوق میزد نگاه کردم. امیرصدرا با خنده و نگاهی که شادی ازش مشخص بود شیشه ی ماشین رو تا آخر پایین آورد و به پیام نگاه کرد.

_میدونی نون دونه ایی چند تومنه که اینجوری خوشحالی میکنی؟

پیام با خنده برای چند ثانیه به هر دو مون نگاه کرد و جواب داد:

_صبر کن، چند وقت دیگه که داری از عشق بال بال میزنی جوابت رو میدم.

خنده ی امیرصدرا آرام پاک شد و نور بالای ماشین پشتی باعث شد از ماشین پیام فاصله گرفتم.

عروس کشون تا جلوی در خونه ی پیام و شیدا ادامه کرد. جلوی در با تموم شلوغی و سر و صدای افرادی که اومده بودن با هم خداحافظی کردیم و لحظه ی آخر، ناغافل شیدا دسته گل کوچیکی که برای انداختن به سمت جمعیت توی دستاش گرفته بود رو درست توی بغلم انداخت.

با صدای دست و سر و صدای آدمای اطرافم شوکه به شیدا و پیام نگاه کردم که شیدا با شیطنت خندید و پیام شونه ایی بالا انداخت.

یه بار دیگه تبریک گفتیم و به سمت خونه حرکت کردیم. مثل همیشه بخاطر دیر وقت بودن مجبورم کرد به خونه برم و خودش سر کوچه ایستاد و تا رفتیم از سر کوچه تکون نخورد و در مقابل تموم اصرار های من برای رسوندنش مقاومت کرد.

آروم وارد خونه شدم، خانوم جون روی مبل خوابش برده بود، که یعنی منتظر من نشسته بود، آروم بوسیدمش و از خواب بیدار شد. کمی از دیر رسیدنم گله کرد و با چندتا سوال درباره عروسی به اتاقش رفت.

دسته گل کوچیک غنچه رز های سفید و صورتی رو به بینیم نزدیک کردم و بو کشیدم و با لبخند روی میز گذاشتم و با برداشتن حوله ام به حموم رفتم تا از شر موهایی که بیخود درست شده بود راحت بشم.

بعد از شستن موها و آرایش از حموم بیرون اومدم و به اتاق رفتم. موهای خیس رو با حوله پیچیدم توی تاریکی اتاق روی تخت نشستم، روشن شدن چراغ چشمک زن گوشیم نشون از یه پیام بود از تنها کسی که این موقع شب پیام میداد.

_جلیقه ام پیشت جا مونده.

سریع از روی تخت پا شدم و از توی کیفم که روی صندلی ولو رهاس کرده بودم جلیقه اش رو بیرون کشیدم. بوی ادکلنش توی بینیم پیچید و من حجم ریه ام رو پر کردم از عطری که طی چند ساعت خاطره انگیز ترین عطر زندگیم شده بود.

آروم و با دستای لرزون تایپ کردم:

_میشورمش و برات میارم.

جوابش باعث میشه چشمامو ببندم خودمو روی تخت رها کنم .

_لازم نیست حتما پاکش کنی.

با حیا بودم ولی، با دیدنش فهمیده ام / آب گاهی مومنین را هم شناگر میکند) شعر از علی صفری)

شبت خوش آبنبات خانوم...

_نبات بدو اون سیخ گوجه ها رو بیار ببینم، بدو...

-اوی، نوکر بابات غلام سیاه!

یاشار نگاهم کرد و با تاسف سر تکون داد:

-تقصیر آقاجونه که اینقدر لوست کرده !هم سن و سالهای تو دارن بچشون رو میبرن مهد، اونوقت تو بلد

نیستی یه گوجه به سیخ کنی.

با دستی که آب گوجه هایی که از نابلدی من له شده بودن ارزش میچکید به سختی موهای ریخته شده توی

صورتمو کنار دادم و به یاشار و مهران و محسن که دور آتیش در حال کباب جوجه ها بودن نگاه کردم.

_فضولیش به تو نیومده دیلاق !کبابتو باد بزن.

مهران رو به یاشار و محسن کرد.

_بیاین یه برنامه بچینیم یه روز اینو بدزدیم ببریم توی بیابون های شهیار اینقدر بزیمش که زبونش کوتاه بشه، دیگه داره خیلی از دوردونه بودنش استفاده میکنه.

یاشار با خنده یه تیکه جوجه از سیخ جدا کرد.

_بیخیال بابا! سامان همینجوریشم هفته ای سه بار توی فیسبوک تهدیدم میکنه سر به سر دلبرش ندارم، اگر اینکارو بکنیم که خودمون رو توی همون بیابونای شهریار زنده به گور میکنه.

خسته از له شدن گوجه ها و پیروزی توی به سیخ کشیدنشون به سمت حوض رفتم و دستامو شستم و ناغافل چند بار مشتای پر آبم رو به سمتشون ریختم که بیشاز آب روی لباس سفید یاشار ریخت و با خنده به سمت پله های ایوون دویدم.

-نبات من میخواستم با این لباس برم سر قرار، نگاه کن تورو خدا، دیوونه تیشترتم سفیده الان لک میشه!

با خنده برایش زبون در آوردم.

-اشکالی نداره، میتونی یکی از مانتوهای منو بپوشی.

با هجوم یک دفعه ایی یاشار و محسن با جیغ به سمت در دویدم که قبل اینکه دستم به دستگیره ی برسه، در باز شد و آقاجون با چهره ایی نگران بیرون اومد. محسن و یاشار با دیدن آقاجون سریع از حرکت ایستادن و منم با خنده پشت آقاجون قایم شدم.

-اینجا چه خبره؟

سرم رو از پشت آقاجون بیرون آوردم با لحن مظلومی خودم رو تبرئه کردم.

_آقاجون میخواستن منو بندازن توی حوض!

نگاه جدی و همراه اخم آقاجون به محسن و یاشار و مهران چرخید و چهره ی مهران که دستش با یه تیکه جوجه نزدیک به دهنش توی هوا خشک شده بود باعث شد لمبو گاز بگیرم تا نخندم.

-تازه آقاجون، میخواستن ببرنم توی بیابونای شهریار زنده به گورم کنن.

-آره یاشار؟

یاشار یه قدم جلوتر اومد.

-آقاجون چرا هرچی یکی یه دونتون میگه قبول میکنین؟ مگه حضرت یوسفه که از حسودی بلایی سرش بیاریم.

-از روز اولی که نبات رو آوردن توی این خونه من چی گفتم؟

یاشار آب دهنش رو قورت داد.

-آقاجون من اون موقع دو سالم بود، شرمندتونم، دقیق یادم نیست چی گفته بودین!

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم تا به مسخره بازیای یاشار که سعی میکرد با احترام بیان کنه نخندم.

-یه ماه که بگم حقوقت رو نندن یادت میاد.

یاشار یا هول یه قدم جلو اومد.

_نه، نه آقاجون صبر کنین یه چیزایی داره یادم میاد! صبر کنین...گفتین بعد خانوم جون نبات دلبر منه؟!!

دوتا دستمو روی دهنم گذاشتم و سعی کردم صدای خندم بلند نشه! مهران با سرعت تظاهر به باد زدن کباب ها کرد طوری که کل حیاط رو دود برداشته بود و محسن خودش رو مشغول شمردن برگ درخت توت نشون داد.

-گفتم نبات نور چشمی من و تمام اهل این خانواده است.

-آها! خدایی شبیه همونی بود که من گفتم.

-دو ماه که بدون حقوق کار کردی میفهمی همه چیز رو به شوخی نگیری، بعد هم، عصر باید بری سر ساختمان فاکتور ها رو از پیمانکار بگیری.

-آقاجون عصری میخوام نبات رو با ماشین ببرم جایی خرید داره!

با تعجب نگاهش کردم که با خواهش چشمش ازم خواست حرفی نزنم.

آقاجون بعد چند ثانیه مکث جواب داد:

_ لازم نکرده، سریعتر کباب رو آماده کنین خانوم جون گشش شده.

و در حالی که به سمت در خونه میرفت با اخمای توی هم رو به من و جوری که پسر ها صدایش رو نشنون ادامه داد:

_ عزیز درونه ی خانواده ی ما فعلا موتور سواری رو ترجیح میده!

با پاهایی که به زمین میخ شده بود به رفتن آقاجون نگاه کردم. حق با امیرصدرا بود! باید زودتر به آقاجون میگفتم.

بی حال و پنچر وارد خونه شدم، حتی دیگه میلی به سر به سر گذاشتن با پسرا رو نداشتم. نگاه های آقاجون به نظرم مثل همیشه نبود اگرچه تا آخر شب سه بار دیگه پسرا رو که بخاطر ناراحتیم اذیت میکردن توبیخ کرد.

اون شب بعد چند ماه همراه مامان و بابا برای چند روز به خونه برگشتم. کار و طرح زدن باعث شده بود به کل از خانواده ی بزرگم دور بشم اما این چند روز و جمع خانواده دوباره یادم آورد من همون نبات یکی یه دونه، یا به قول یاشار دلبر آقاجونم.

رفتار مامان و بابا کمی حالم رو جا آورد اما سوالات عجیب بابا در مورد امیرصدرا نشون میداد آقاجون یه چیزایی بهش گفته. هرشب وقتی کنار هم جمع بودیم یه بهونه برای وسط کشیدن پای امیرصدرا پیدا میکرد.

-چقدر کم، فقط ۵ درصد؟

حبه ی کوچیک انگور رو توی دهنم گذاشتم و به بابا نگاه کردم.

_ آره، منتها الان که باهاشون قرار داد یک ماهه بستم ۱۵ درصد! البته اگر از تعداد تخمین زده ی کارشناس بیشتر فروش بره.

-یک ماهه؟

-آره، آزمایشی دیگه !

-یعنی امسال نمیخوای درس بخونی؟

-نه، خسته شدم، امسال رو میخوام کار کنم.

-اون پسره با پولش چیکار کرده؟

-فعلا گذاشتیم سپرده ی بانک تا سهم این سرویس جدید رو هم بگیریم بریم برای خرید اون سوله که با صاحبش حرف زدیم .بهش گفتیم یک ماه صبر کنه تا ما پول رو جور کنیم.

-یعنی باز میخوای با این پسره شریکی کار کنی؟

میدونستم ته این بحث به کجا میرسه .با خمیازه ایی جواب دادم:

_اون توی این کار خبره و کار بلده، بازار رو هم میشناسه .حداقل از سر فروش عقیق سبز باید به چنین نتیجه ایی میرسیدین تا حالا .الانم اگر اجازه بدین برم بخوابم که فردا باید برم نگارین.

مامان قاچ سیب رو به سمت بابا گرفت و نگاهم کرد.

-دوباره؟

-آره دیگه، سه روزه که خونه ام .فردا روز اول کارمه، نیمه وقته، ساعت یک برمیگردم .فعلا شب بخیر...

به اتاقم رفتم و صدای بابا باعث شد به سمتشون برگردم.

_بله؟

-با تموم این حرفا، مواظب ارتباطت با این پسره باش.

چشم‌ام رو توی حدقه چرخوندم و با گفتن باشه ی کشیده به اتاقم رفتم. بار دیگه گوشیمو چک کردم. پنج‌مین شبی بود که بعد از عروسی نه دیده بودمش و نه پیام داده بود.

پوشه ی عکسام رو باز کردم و خیره شدم به عکسش. چجوری اینقدر راحت از من بیخبر می‌موند؟

شروع کار با نگارین ساده تر از اونی بود که فکر میکردم. دو سه روزی که از کار گذشت اتفاق خاصی نیوفتاد. سرمدی سعی میکرد توی شرکت جدی تر و رسمی از رفتار کنه. منم سعی کردم حداقل یه طرح خام از طرحی که نزده قرار داد بسته بودم آماده کنم.

ذهن قفل و استعدادی که انگار بدون امیرصدرا ته میکشید کم کم داشت حرفای امیرصدرا رو یادم می‌آورد که بدون فکر چه کار احمقانه ایی کردم! از شرکت بیرون اومدم و کلافه با گفتن در بست جلوی اولین تاکسی رو گرفتم و با دادن آدرس خونه سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم.

صدای گوشی باعث شد چشم باز کنم و با دیدن اسم شیدا جواب بدم.

_جونم؟

_سلام عزیزم! خوبی؟ کجایی خانوم مهندس کم‌پیدایی؟!!

_سلام عروس خانوم. شما چطورین؟ شرمنده سر کار بودم این چند روز! چ خبرا؟ هنوز ماه عسل نرفتین؟

-پس فردا صبح حرکت میکنیم، اول میریم شمال، بعدم میریم مشهد.

-به سلامتی! بابا پیام چطوره؟

-بابا پیامت هم خوبه، سلام میرسونه. زنگ زدم اینو بگم؛ فردا شب شام مهمون مایید.

-مهمون؟ حالت خوبه؟ میخوای من و امیرصدرا رو پاگشا کنی؟

-والا با این تغییراتی که من دیدم، همچین طول نمیکشه شما دوتا رو پاگشا کنم.

-شیدا!

با شیطنت و از ته دل خندید.

_باشه، فردا شب شام شما دوتا مهمون ویژه اید، باقی رو گذاشتم بعد ماه عسل دعوت کنم، ولی شما دوتا استثنایین.

-باشه.

-صبر نکنی ساعت هفت شب بیای، از عصر بیاین یه خرده بیشتر دور هم باشیم.

-باشه، به امیرصدرا گفتی؟

-نه پیام گفت خودش زنگ میزنه دعوتش میکنه. منتظرتم

-باشه عزیزم! سلام برسون، خداحافظ.

-خداحافظ.

وقتی به خونه رسیدم وسایلم رو جمع کردم و همراه مامان و بابا راهی خونه خانوم جون شدیم و بعد شام اونا رفتن و من باز موندم تو شهری که امیرصدرا توش نفس میکشید.

درحال مسواک زدن بودم و با یه دست لباسامو توی کمد جا به جا میکردم که صدای اس ام اس باعث شد آروم به سمت میز برم و پیامی که روی صفحه مشخص بود رو خوندم.

_آبنبات خانوم بیداری؟

با سویچ توی دستم چند بار این پا و اون پا کردم و وقتی خبری از خانوم جون نشد صداش کردم:

_ خانوم جون؟ اومدی؟ دیرم شده!

-صبر کن مادر، پیداش کردم.

و لنگ زنان از پله ها پایین اومد.

_ بیا مادر، اینو بگیر، سر راه یه جعبه شیرینی هم بگیرین، دست خالی نرین.

-چشم. حالا برم؟

_ برو خدا به همراهت، کی برمیگردی نبات؟

با عجله مشغول پوشیدن کفشام شدم.

_ معلوم نیس، اما احتمالاً دیر برمیگردم.

-مثلاً کی؟

با تعجب نگاهش کردم، رفتارش مشکوک بود.

_ چیزی شده خانوم جون؟ مثل آقاجون یه جورایی رفتار میکنی.

دسته ایی موهای فرم که از خودش به ارث بده بودم رو زیر شالم فرستاد و چند ثانیه توی چشمام نگاه کرد.

_ وقتی میخوای این پسره رو ببینی چشمات یه جوری برق میزنه که میشه کل شهر رو باهش چراغونی کرد.

قلبم لرزید اما دست و پاهام رو گم نکردم.

_ کیو میگین؟

با لبخند معنی داری نگاهم کرد.

_ همونی که واسه دیدنش اینطور داری بال بال میزنی!

یعنی اینقدر تابلو رفتار کرده بودم؟ اگر خودش فهمیده باشه؟ وای...

_من...، من دیرم شد خانوم جون فعلا...

با عجله جعبه ی کوچیک مخملی سکه رو ازش گرفتم و تقریباً از خونه فرار کردم. طبق هماهنگی دیشب، دنبال امیرصدرا رفتم. سعی کردم تموم اتفاقات شب عروسی رو به فراموشی بسپارم.

با دیدنش جایی که آدرس داده بود هرچی که با خودم تمرین کرده بودم دود شد و به هوا رفت، اما باز هم سعی کردم آرام باشم.

تیز تر از اونی بود که فرصت بده تا سیر براندازش کنم، با دیدن ماشین گوشی رو توی جیب شلوار جین سرمه ایی رنگش گذاشت و سوار ماشین شد.

_سلام، چه آن تایم!

-سلام! مگه تا حالا بدقولی کردم؟

با لبخند به بیرون نگاه کرد.

_نه خب! اما گفتم شاید پایه ی مبلی، میزی، تختی، چیزی موقع آماده شدن سرراحت بوده...

چپ چپ نگاهش کردم اما نتونستم بخاطر لحن بامزه اش جلوی خنده امو بگیرم و زیر لب اما جوری که بشنوه بدجنسی حواله اش کردم.

-نه خیرم، هیچی سر راهم نبود، توی کارگاه تو همه چیز اونقدر در همه که آدم دست و پاش هر دفعه به یه چیزی گیر میکنه.

-نه، اینجور یاست؟!!

-بله! نمیدونستی بدون! حالا هم بگو یه شیرینی فروشی خوب این اطراف داره؟

-آره، راه بیوفت بهت بگم از کجا بری! شیرینی ببریم؟

من: آره، خانوم جون یه نیم سکه هم توی وسایلاش داشت گفت اینم بدیم برای هدیه.

و با خنده نگاهش کردم.

__ به جایی که ما پاگشا کنیم، اونا دعوتمون کردن! انگار ما عروس و دامادیم.

با تک خنده ایی دستاشو روی سینش قلاب کرد.

__ چیکارشون کنیم؟ پیام و شیدان دیگه، ما تنها کاری از دستمون برمیاد اینه که بشینیم و به قول تو مثل عروس و داماد از این توفیق اجباری لذت ببریم.

با خریدن شیرینی به خونه شیدا و پیام رفتیم. خونه نقلی اما باصفا با جهیزیه ی شیدا رنگ و بوی خاصی گرفته بود. با لبخند به شیدا که مشغول تعارف چای به امیرصدرا و پیام بود نگاه کردم.

__ اینبار دیگه یادم بود داداش صدرا، پر رنگ و لیوانی.

امیرصدرا با لبخند چای رو برداشت.

__ قربون دستت زن داداش، زحمت کشیدی!

-نوش جان!

و با سینی چای به سمت من اومد و سینی رو روی میز کوچیک جلومون گذاشت، دیدن خونه داری شیدا قند توی دلم آب میکرد.

-چه خبر عروس خانوم؟ زندگی متاهلی چطوره؟

ریز خندید و به امیرصدرا و پیام که در حال صحبت بودن نگاه کرد.

__ خوبه! خدا رو شکر تا اینجاش که به خیر گذشت.

خم شدم و فنجون چای رو با یه دونه شیرینی برداشتم.

-چرا واسه پاتختیم نیومدی؟

-دیگه جمع خانوادگی بود، درست نبود من پیام. مامان بابات رفتن؟

شیدا به آنی توی لک رفت و با غصه سر تکون داد. صدای خنده ی بلند پیام و امیرصدرا باعث شد به سمتشون سر بچرخونیم.

-به چی میخندین؟

پیام نگاهمون کرد و سر تکون داد.

-هیچی عزیزم، بحث مردونه بود.

با اخم به هردوشون نگاه کردم که هنوز اثر خنده روی صورتشون مشخص بود.

-بحث مردونه یعنی چی؟

پیام با خنده نگاهم کرد.

_اینارو ول کن، تو بگو شب عروسی ما، بین شما دوتا چه خبر بود؟

شیرینی پرید توی گلوم و با سرفه و ترس به امیرصدرا نگاه کردم، یعنی به پیام گفته بود؟!

-یعنی چی؟

پیام با لبخند مرموزی به من و امیرصدرا نگاه کرد.

-فعلا شما باید بگین! چی بینتون بود که مامانم فکر کرد شما دوتا باهمین؟!

امیرصدرا پیش دستی کرد.

هیچی، فقط...

پیام با خنده حرفش رو قطع کرد:

-ماست مالی نکن، میدونی مامان من رو هوا حرفی نمیزنه.

-نه بابا شلوغش نکن چیز خاصی نبود.

-چشمم روشن! پس چیزی بوده؟

-پیام چی واسه خودت میبری و میدوزی؟ فقط نبات پاش پیچ خورد و نزدیک بود بیوفته که من گرفتمش!
همون موقع هم مامانت سر رسید. احتمالاً بخاطر همون بوده.

پیام به پشتی مبل تکیه داد و زیر چشمی به من نگاه کرد.

-منم قبول کردم.

اینبار امیرصدرا کلافه توپید:

-پیام!

-باشه بابا! من که گفتم قبول کردم. پاشو بریم توی تراس بساط قلیون رو راه بندازیم، پاشو داداش.

تا اونا بساط قلیون رو راه بندازن من و شیدا هم ظرف های چای رو جمع کردیم و با ظرف میوه به
جمعشون اضافه شدیم.

شیدا با سرفه قلیون رو به سمت پیام گرفت، پیام هم با خنده چند ضربه آروم پشت شیدا زد نگاهش کرد تا
مزمئن بشه حال شیدا خوبه.

-تو که با یه کام نفست میره چرا اصرار داری بکشی؟

قلیون رو از دست شیدا گرفت و خودش مشغول شد و رو به من کرد.

_حالا چیزی آماده کردی؟

همونطور که مشغول دون کردن انار بودم مظلوم نگاهی به امیرصدرا انداختم و جواب پیام رو دادم:

_نه، حتی یه طرح خام هم ندارم.

-پس میخوای چیکار کنی؟

با دیدن امیرصدرا که با اخم نگاه میکرد سر پایین انداختم.

_وقت دارم، باید ذهنم راه بیوفته، استارتشو که بزمن دیگه باقیش اتوماتیک وار میاد.

-اگر نتونی چی؟

شیدا از روی قالیچه که برای نشستن توی تراس کوچیک پهن کرده بودیم پاشد و همینطور که وارد خونه میشد اعتراض کرد:

_نه نیار پیام، ان شا الله که میتونه .من مطمئنم!

-میتونم، امیرصدرا هم کمک میکنه.

پیام قلیون رو به دست امیرصدرا داد و از توی ظرف میوه نارنگی برداشت و مشغول پوست گرفتن شد .
مظلومانه به امیرصدرا نگاه کردم که هنوز با اخم نگاه میکرد و با لحن جدی رو به من به حرف اومد:

_فردا صبح با هم میریم نگارین.

-آخه...

صدای بلند شیدا از توی خونه باعث شد حرفم رو نصفه بذارم

_پیام، بیا این دیس رو از کابینت بالا بده، قدم نمیرسه.

با رفتن پیام نگاهم رو از اخم امیرصدرا به دونه های صورتی رنگ انار توی کاسه دادم.

-فردا با هم میریم نگارین تا سفته هاتو پس بگیریم .خودم به جات سفته میدم .هیچ اما و آخه و ولی هم در کار نیس!

شاید بهتر بود از روش های خودم استفاده کنم .با این فکر سرم رو کج کردم و با نگاه مظلومی آروم "چشم" رو زمزمه کردم .چند ثانیه نگاهم کرد و لبخند کمرنگی روی لباش نقش بست.

_همیشه وقتی میفهمی خرابکاری کردی اینطور شبیه بچه گربه میشی؟

آروم خندیدم و سر تکون دادم که با ناچاری سری تکون داد و خندید .آروم دستمو به سمت دستش بردم که با تعجب نگاهم کرد.

_میخواهی بکشی؟

-نه..._

_پس چی؟

-میخوام تو نکشی! ریه هات هنوز بخاطر کار رنگ عقیق سبز خس خس میکنه.

نگاه متعجبش ادامه پیدا کرد تا اینکه دستمو بیشتر به سمتش بردم، سرم رو کج کردم و به قول خودش عین بچه گربه ها نگاهش کردم.

دیگه نکش! جون نبات...

آروم لبخند رو لباش کش اومد و قلیون رو کنار گذاشت.

_حالا جایزه ام چیه؟

با ذوق نگاهش کردم، باورم نمیشد با حرفم قلیون رو کنار گذاشته.

-خودت دوست داری جایزه ات چی باشه؟

از در شیشه ایی به داخل خونه نگاه کرد و گفت:

_شام کم بخور!

متعجب و شاکی نگاهش کردم.

-مگه زیاد میخورم؟

از ته دل خندید و نگاهم کرد.

_منظورم اینه شام کمتر بخور که سیر نشی.

-واسه ی چی؟

-واسه جایزه م !آخر شب دوتایی بریم جیگر بخوریم مهمون من.

-اگر قراره جایزه بدم پس خودم حساب میکنم، بریم، مهمون من.

-باشه، فعلا علی الحساب اون کاسه انار رو بده ببینم.

با خنده کاسه رو به دستش دادم .وقتی پیام و شیدا برگشتن صحبت های مختلف از هر دری شروع شد که هیچکدوم به اندازه ی دست رد امیرصدرا به تعارف پیام برای ادامه ی قلبون کشیدن برام دلچسب نبود.

بعد شام و بازی تخته نرد که پیام از راه های جدید جر زنی رونمایی کرد آماده ی رفتن شدیم .مشغول پوشیدن مانتوم بودم که همون حین شیدا با دو تا کادو از اتاق بیرون اومد و کادو ها رو به دست پیام داد.

پیام دستش رو دور شونه ی شیدا قفل کرد و با لبخند به سمتون اومدن

_خیلی ناچیز تر از اونیه که بشه لطفتون رو جبران کرد.

امیرصدرا شاکی صداش کرد.

-پیام!

ولی پیام بی توجه بهش ادامه داد:

-بخدا قبول نکنین ناراحت میشیم !اگر ما الان اینجا توی خونه ی خودمون کنار همیم بخاطر لطف شما دوتاست، خواستیم به اندازه ایی که از دستمون برمیاد ازتون تشکر کنیم.

با تعجب به هر دو شون نگاه کردم.

-آخه اینکارا یعنی چی؟

شیدا سعی کرد جوابم رو بده:

-چیز قابل داری نیس، فقط واسه اینه که...

با بغض سرش رو پایین انداخت و پیام با لبخند سرش رو بوسید.

_ خلاصه اینکه به شما ربطی نداره، من و خانومم دلمون خواست واسه داداش بزرگه و دخترمون یه هدیه بخریم!

و کادو ها رو به دستمون داد و کلید باغ رو روی کادوم گذاشت.

_ خودم با کارگرها رفتم کل باغ رو تمیز کردیم همه چیز رو به حالت اول برگردوندیم. بازم از آقاجونت تشکر کن بگو بعد ماه عسل خودمون خدمت میرسیم برای دست بوسی و تشکر!

با اخم بهشون چشم غره رفتم.

-دیوونه اینکارا چیه؟ تازه خانوم جون و آقاجون کلی عذر خواهی کردن که نتونستن بخاطر کاری که برای آقاجون پیش اومده بود بیان.

امیرصدرا ادامه میده:

-قرارمون اینکارا نبود پیام خان!

-شلوغش نکنین، چیزی نیس.

با تشکر ازشون کادوها رو گرفتیم و خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

پشت چراغ قرمز به شمارش معکوس اعداد نگاه میکردم و با انگشتام همراه با ریتم آهنگ روی فرمون ضرب گرفته بودم.

_ فردا ساعت چند میری شرکت؟

-هشت باید اونجا باشم!

-با مترو میری؟

-نه زیر پل، تاکسی های تهران مسیرشون بهم میخوره!

-فردا با تاکسی بریم؟

با لبخند و شیطننت نگاهش کردم.

_نه! هوس دونات های مترو کردم!

با لبخند بهم نگاه کرد، اونقدر قشنگ لبخند میزد که نمیتونستم از چهره اش که حالتی از شیطننت میگرفت دل بکنم. با صدای بوق ماشین های پشت سرم متوجه چراغ سبز شدم و حرکت کردم.

_پس، فردا صبح ساعت یه ربع به شیش میبینمت.

-جلوی ایستگاه مترو گلشهر؟

-نه!

-پس کجا؟

-میام سر کوچه دنبالت با هم بریم، دلم نمیخواد تنهایی تا مترو برم.

با تعجب نگاهش کردم که بی توجه صدای آهنگ رو کمی بیشتر کرد و به ماشین های دیگه نگاه کرد. با شیطننت نگاهش کردم.

-هنوزم پایه ی جیگر هستی؟

-امشب بیخیال، الان دیروخته، صبح هم باید زود پاشی بری شرکت، میترسم خواب بمونی.

-عه، من بخاطر تو شام کم خوردم گشمنمه، نزن زیر حرفت.

-کی؟ من بزمن زیر حرفم؟ دارم بخاطر تو میگم!

-پس بریم؟

-مَرده و حرفش، بزن بریم آبنبات! فقط زودی برگرد، باید زود بخوابی.

با یه چشم کشیده به سمت جیگرکی که چند بار با امیرصدرا رفته بودیم راه افتادیم.

با خمیازه به گاز لقمه ی نون پنیر گردویی که خانوم جون برام پیچیده بود زدم.

-حالا چی شده تصمیم گرفتی امروز با مترو بری مادر؟ خب مثل همیشه وایمیستادی آقاجونت سر راه برسونتت دم ایستگاه تاکسی هایی که همیشه میری.

یه قلب از چای شیرینم خوردم.

-میخوایم با امیرصدرا بریم شرکت، اونجا کار داره.

-خوبه والا، اوایل آقای زند بود، چی شد که شده امیرصدرا؟

با خنده از سر خجالت سوتی ایی که دادم بهش نگاه کردم.

-برق چشماشو ببین، سرت رو بنداز پایین دختره بی حیا!

خودمو لوس کردم و با ناز صداش زدم.

-خبه !من آقاجونت نیستم با این دلبریات خام بشم، اگر هر کدوم از پسرایه خبطی مثل موتور سواری نازدونه اش ترک این پسره کرده بود، وسط حیاط همین خونه نسخه اشون رو میپیچید، من نفهمیدم این چه مهره ی ماری که تو داری!

-وای !خانوم جون به شمام گفت؟

پشت چشم نازک کردن خانوم جون باعث میشه ریز بخندم.

-ناسلامتی خانوم این خونه ام.

-خیلی شاکیه؟ آخه دیگه باهام حرف نمیزنه.

استکان خالی شده اش رو پر کرد.

_خیلی چشم سفید شدی نبات، یه شهر منتظرن آقاجون بهشون اجازه بده بیان دست بوسی، اونوقت توئه ور پریده با این کاری که کردی منتظری آقاجونت بیاد باهات حرف بزنه؟

با لب و لوجه آویزون نگاهش کرد.

_آخه خانوم جون، اشتباهی نکردم!

-من کاری به درست و اشتباه کارت ندارم مادر، باید به آقاجونت میگفتی، میدونی ک چقدر از پنهونکاری بدش میاد.

-قبول! باید بهش میگفتم. امشب باهاش صحبت میکنم.

-قربون دختر عاقلم...

با صدای زنگ گوشی حرفش نصفه موند. گوشی رو برداشتم و به زور قلمه ی توی دهنم رو قورت دادم و تماس امیرصدرا رو وصل کردم.

_بله؟

-سلام، من سر کوچه ام بدو بیا...

-اومدم، اومدم!

تماس رو قطع کردم و با عجله قلمه دیگه ایی از چاییم خوردم و لقمه ی بزرگی از نون و پنیر و گردو و گنجد درست کردم.

-نبات! چیکار میکنی؟ بیا من برات لقمه گرفتم!

لقمه رو با عجله پیچیدم.

-اینو واسه امیرصدرا پیچیدم. فعلا خانوم جون.

و گونه اش رو بوسیدم و به عجله به حیاط رفتم و با عجله کفشامو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم و تا سر کوچه کوبیدم!

_آروم... چه خبرته؟ دنبالت کردن مگه؟

چند تا نفس عمیق کشیدم تا حالم جا بیاد و به موتورش نگاه کردم.

-موتور واسه چی آوردی؟ مگه با مترو نمیریم؟

-تا مترو با موتور میریم، بعدم موتور رو میذارم اونجا باقیشو با مترو میریم.

-آها...

و لقمه ی پیچیده رو به سمتش گرفتم.

_این چیه؟

-سوخت هسته ایی! لقمه ست دیگه واسه تو گرفتم، گفتم شاید صبحونه نخورده باشی.

با لبخند به من و لقمه نگاه کرد و لقمه رو گرفت.

_بپر بالا آبنبات خانوم که چشات مست خوابه.

مثل همیشه کیفم رو وسط گذاشتم و خودمم نشستم.

_وای نگو امیرصدرا، دیشب بی خواب شده بودم تا صبح نتونستم بخوابم.

موتور رو روشن کرد کلاه رو به سمت گرفت.

_اینو بذار!

کلاه رو روی سرم گذاشتم و حرکت کرد. با صحبت های مختلف بالاخره به مترو رسیدیم و بعد گرفتن بلیط و معطل شدن با اومدن مترو سوار شدیم. برای اولین بار انتهای راهرو دو تا صندلی خالی نصیب ما شد.

صدای امیرصدرا زیر گوشم و بی خوابی دیشب باعث شد کم کم چشمام گرم خواب بشه و سرم رو به بازوی امیرصدرا تکیه دادم و خوابیدم.

شاید امنیت کنارش بود که باعث شد اون یک ماه عین یه خواب بگذره!

سرمدی راحت تر از چیزی که انتظار داشتم قبول کرد امیرصدرا جای من سفته بده و سفته های منو پس داد. کار هر روزم شده بود به تهران رفتن و بعد مستقیم به کارگاه میرفتم و با امیرصدرا روی طرح کار میکردیم.

درسته که به اندازه ی عقیق سبز براش انرژی نداشتیم اما با این همه باز هم طرح عالی ایی از آب در اومد اما چون میدونستیم با یه طرح پولی که لازم داشتیم جور نمیشد دو تا طرح آماده کردیم و سرمدی هم با خرید هر دو موافقت کرد اما با این حساب چیزی نزدیک به ده میلیون کم داشتیم!

طی این یک ماه اونقدر با آقاجون در مورد امیرصدرا صحبت کرده بودم که کمی نسبت بهش نرم شده بود، با اینکه توی ظاهر چیزی رو نشون نمیداد اما حساسیت هاش نسبت به امیرصدرا کمتر شده بود. هنوز هم با موتور سواری من کنار نیومده بود اما این موتور سواری ها برام چنان عادت شیرینی شده بود که انگار کل روز رو به همین خاطر سپری میکردم.

برای اجرای برنامه های امیرصدرا، تصمیم داشتیم یکی از سرویس های طلای من و موتور امیرصدرا رو بفروشیم.

خانوم جون توی این گیر و دار برای مصالحه بیشتر آقاجون با امیرصدرا پیشنهاد یه ناهار دور هم رو داد. و این شد اولین دیدار رسمی امیرصدرا و آقاجون!

اون روز تموم تلاشم رو کردم تا حساسیت آقاجون رو تحریک نکنم، عادی ترین لباس و آرایش اولین قدم بود. رسیدن امیرصدرا و رفتار آقاجون که با تموم سیاست های رفتاریش بی احترامی به مهمون توی مرام و قوانینش نبود باعث شد رسمی اما مهمان نواز رفتار کنه.

دیدار امیرصدرا و همصحبتی باهاش کافی بود تا خانوم جون بیشتر از قبل ارزش خودش بیاد و حتی نرمش رفتاری آقاجون نسبت به امیرصدرا کمی محسوس باشه و اولین نشونه ی این نرمش قرض دادن اون مقدار پولی که کم داشتیم بود!

دادن پول یه سمت و اصرار امیرصدرا برای ثبت دست خط که پول رو طی سه ماه برمیگردونه باعث اعتماد بیشتر و جلب نظر آقاجون شد.

وقتی سوله رو خریدیم توی پوست خودمون نمیگنجیدیم. تموم طول اون منطقه رو پشت موتور امیرصدرا از خوشحالی جیغ زدیم و امیرصدرا با وجود تموم تذکر هایی که میداد با هر جیغ من از ته دل میخندید.

هنوز آبان به نیمه نرسیده، سرما شروع شده بود. بارش بارون تمومی نداشت و امیرصدرا میگفت بارون برکت خداست و به کارمون برکت میده.

کارهای سوله طی یک هفته ایی که سخت مشغول طرح زدن بودم تموم شد. اتاقک ها زده شد، اتاق های پارچه و انبار چوب پر شده بود و استخدام چندتا کارگر و مبل ساز و شروع کارمون با گالری هایی که با اعتبار امیرصدرا حاضر به همکاری مجدد شدن یکی از بهترین خبرها بود. همه چیز عالی بود...

عین یه خواب همه مشکلات حل شده بود و درهای شادی و موفقیت یک به یک به رومون باز میشد. استعداد و تجربه ی امیرصدرا توی این کار باعث میشد هر روز بیشتر از قبل پیشرفت کنیم.

امیرصدرا میگفت تا سه ماه اول نباید انتظار سود داشت، اما بخاطر قیمت های بصرفه، کیفیت بالا و طرح های متنوع از همون ماه اول دخل و خرجمون خیلی بهتر از اونیه بود که پیش خودمون حساب میکردیم.

همه چیز به بهترین شکل پیش میرفت و ما فکر میکردیم قراره تا آخر اینطور بمونه.

به برش دایره ایی سیب زمینی روی چشمش نگاه کردم و قلبم گرفت.

با دوتا چای لیوانی به سمتش رفتم که روی تخت کارگاه دراز کشیده بود. لیوان چای گلاب داغ و پررنگ رو گوشه ایی گذاشتم با ناراحتی بهش نگاه کردم.

_نبات؟ اینجایی؟

-او هوم!

-چرا ساکتی؟

-چی بگم؟

-نمیدونم، ولی حرف بزن! وقتی ساکتی میترسم که چه خرابکاری ایی کردی، الانم که چشمام بسته اس ترسم بیشتره.

با شوخیش فقط لبخند کمرنگی روی لبم نشست.

_چرا خودت جوشکاری کردی که چشمات اینجوری بشه؟

-وقتی خودم بلدم واسه چی باید الکی پول بدیم که یکی دیگه انجامش بده؟ دستگاه جوش یکی از آشناها رو قرض گرفتم و خودم انجامش دادم.

-خب ببین چشمات چجوری شده! الا اقل از اونایی که جوشکارا میگیرن جلو صورتشون میگرفتی، الان بهتری؟

لبخندش رو دیدم و لحنش دلمو گرم کرد.

_خوبم آبنبات! مگه میشه تو پرستار کسی باشی و اون خوب نشه؟!

-اگر بهتری پاشو، برات چای و گلاب آوردم.

با چشمای بسته بیشتر بی رحم میشد.

_نمیدونم چرا چای گلاب هایی که تو میاری یه جور خاصی خستگیمو رفع میکنه.

لبامو گاز گرفتم و نگاهش کردم. اصلا خودش میدونست داره چیکار میکنه؟ ساعت هشت و نیم رو نشون میداد و تاریکی شب های پاییز بیشتر به چشم میومد.

_خب من دیگه برم.

_کجا؟

-خونه دیگه! نمیخوام آقاجون بازم حساس بشه.

برش های سیب زمینی رو از روی چشمش برداشت و آروم نشست. با دیدن سرخی چشمش بازم دلم گرفت.

-صبر کن من چاییمو بخورم خودم میبرمت.

-نه، نمیخواد خودم میرم.

-نبات! حرف گوش کن، بشین توام چاییتو بخور با هم میریم.

لیوان چایم رو برداشتم کمی مزه مزه کردم و مشغول تماشاش شدم که با عجله چایش رو میخورد. با تموم شدن چایش از تخت پایین اومد و کتونی هاشو پوشید و با برداشتن کاپشن چرم لجنی رنگش منتظر به من نگاه کرد.

کیفم رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم و از کارگاه بیرون اومدیم. سوز سرمای اوایل آذر ماه خبر از یه زمستون سخت داشت. سوار موتور شد و روشنش کرد همین اینکه خواستم بشینم صداسش مانع شد.

_صبر کن! دکمه های پالتوت رو ببند، شالت رو هم محکم کن! امشب خیلی سوز داره.

و مثل همیشه کلاه ایمنی رو به سمتم گرفت.

_اینم بذار سرت!

-امیرصدرا! هوا سرده، کلاه رو خودت بذار، اینطوری یخ میزنی.

بدون اینکه بیشتر کل کل کنه به سمتم برگشت و کلاه رو سرم گذاشت و توی چشمم نگاه کرد.

_شده تا حالا یه چیزی بهت بگم و کل کل نکنی؟

لب و لوچه ی آویزونم باعث خنده اش شد و آرومتر از قبل گفت:

_سوار شو آبنبات، الان هاست که بارون بگیره، خیس میشیم! آ!

سوار شدم و راه افتاد.

-فردا منم میبری سوله رو ببینم؟

-سوله مگه دیدن داره؟

-عه! امیرصدرا تو رو خدا از وقتی کارش تموم شده تا حالا ندیدمش، میخوام ببینم چه شکلی شده!
-باشه.

-دفتر مدیریت کامل آماده ست؟

-نه! فایل ها مونده که جمعه میرم تحویل میگیرم.

-آها، باشه! یقه ی کاپشن ت رو بیار بالا گوشت یخ کرد.

-نه بابا خوبه!

-مریض میشی امیرصدرا، رفتی خونه لباس گرم بپوش.

سر کوچه ی ننگه داشت و پیاده شدم و کلاه رو به دستش دادم. با دیدن بینی و گونه و گوش های سرخ از سرماش دلم لرزید. ای کاش کارم زودتر آماده میشد!

-شام برات کتلت درست کردم، حواسم بود تخم مرغ زیاد نزدم هیچ کدوم وا نرفت، گذاشتم روی گاز، بدون شام بخواب، لباس گرم بپوش.

-چشم، امر دیگه؟

-زود بخواب!

-باشه، برو خونه یخ زدی مریض میشی، فردا میای کارگاه؟

-آره، طرح سرویس خوابی که واسه گالری چوبسار زدم باید تغییر کنه، فردا میام اصلاحش میکنم تا توی زمان آماده شدنش تاخیر نیوفته.

-باشه، پس عصر میام کارگاه دنبالت با هم بریم سوله.

-باشه، فعلا!

و چند قدم عقب رفتم و با لبخند برایش دست تکون دادم و وارد خونه که شدم صدای موتورش رو شنیدم و با لبخند زیر لب دیوونه ایی نثارش کردم که هیچ رقم راضی نمیشد قبل ورود من به خونه بره!
روز بعد تنها توی کارگاه نشسته بودم و به کاغذ یادداشتم نگاه کردم و زیر لب زمزمه میکردم تا قاطی نکنم.

_سه تا دونه از زیر ، یه دونه از رو...

و برای رج بعدی دوباره به کاغذ نگاه کردم.

_سه تا دونه از رو، یه دونه از زیر، رج بعدی سه تا دونه از زیر، به دونه از رو

و باز کاغذ نگاه کردم.

_حالا این رج همه از زیر...

و به قد شالگردن خاکستری رنگی که با هر رج بلندتر میشد نگاه کردم و مثل بچه‌ها از خوشحالی توی پوست خودم نمیگنجیدم. با ذوق دستی رو بافت زنجیری شالگردن کشیدم که خانوم جون بهم یاد داده و چیز زیادی تا تموم شدنش نمونه بود. با ذوق پیش خودم تکرار کردم و از ترس خرابکاری دوباره از روی یادداشت کاغذ شروع کردم.

با صدای زنگ فهمیدم امیرصدرا اومده و با عجله شالگردن متصل به میل های بافتنی رو توی کیفم گذاشتم و مانتوم رو از روی رخت آویز برداشتم و پوشیدم که تقه ایی به در کارگاه زد و صداش به گوشم رسید.

_یا الله!

_بیا تو امیرصدرا!

در رو باز کرد و وارد شد، موها و لباس خیشش اولین چیزی بود که به چشم او آمد و با عجله به سمتش رفت.

_سلام، چی شدی؟ چرا اینقدر خیزی؟

با دست آب روی صورتش رو پاک کرد و با لبخند زل زد بهم.

_بعد مامانم تو تنها کسی هستی که همیشه نگرانی.

سرخ شدم و سر پایین انداختم که صدای تک خنده آروم توی گلوش به گوشم رسید.

_نگران نباش آبنبات! اراننده وانتی که داشت رنگ ها رو میاورد آدرس کارگاه رو داشت، نخواستم وقتی تنهایی برسه اینجا! با عجله از سوله اوادم که وسط راه بارون گرفت و...

با دست به سر و وضع خودش که عین موش آبکشیده شده بود اشاره کرد.

دلم واسه این حساسیت هاش ضعف رفت و واسه اینکه دوباره توی این کارگاه حماسه آفرینی نکنم سریع ازش فاصله گرفتم و به سمت حوله ی قرمز رنگ کوچیکش که به دیوار آشپزخونه آویزون بود رفتم و حوله رو به دستش دادم.

_بدو برو کنار بخاری خشک کن موهااتو تا مریض نشدی!

عین پسر بچه های حرف گوش کن به سمت بخاری رفت. از رخت آویز کارگاه یه دست لباس اضافه که همیشه اونجا میذاشت برداشتم و به سمتش رفتم که سعی داشت دستاشو روی بخاری گرم کنه.

_بدو لباستو عوض کن، سینه پهلو میکنی توی این سرما!

و خم شدم و شعله ی بخاری رو بیشتر کردم.

_هنوز که ایستادی! برو...

بی صدا خندید و به اتاق کار رفت. نگاهم رو از شعله های زرد رنگ قد کشیده ی بخاری گرفتم و به آشپزخونه رفتم و با ریختن چای روی تخت منتظرش شدم. بعد چند دقیقه با لباسای عوض شده و حوله ی

روی موهایش از اتاق بیرون اومد، لباسای خیسش رو به میخ روی دیوار، کنار بخاری آویزون کرد و روی تخت نشست.

لیوان چای رو برداشت و طبق عادتش اول عطر چای رو نفس کشید.

_آبنبات خانوم حواست هست داری بد عادتت میکنی؟ توی سوله روزی ده بار چای میخورم اما هیچکدوم مزه ی چای تو رو نداره، چیکار میکنی با این چای که مزه چای نبات گلاب میده؟

با صدای زنگ فرصت پیدا کردم تا نفس حبس شدمو بیرون بدم، با عجله قلب دیگه از چایش خورد و به حیاط رفت.

صدای صحبتش میومد تا اینکه در کارگاه باز شد و چند نفر با سطل های بزرگ وارد کارگاه شدن و با راهنمایی امیرصدرا سطل ها رو گوشه ایی از کارگاه چیدن، بعد از چندین بار تکرار این رفت و آمد ها بالاخره مرد ها رفتن و امیرصدرا به کارگاه برگشت.

از بوی تند رنگ و تینر به بینیم چین انداختم.

_واسه چی آوردی کارگاه؟ مستقیم آدرس میدادی بیارن سوله دیگه!

-تقصیر پیامه دیگه! مثلاً خواسته آدرس سر راست بده، آدرس کارگاه رو داده. راننده هم اینقدر بد قلق بود که هرچی بهش گفتم پول بیشتر میدم بیار به آدرس سوله قبول نکرد. میگفت پول بیشتر هم نمیخوام، فقط هم به آدرسی که کارخونه بهم داده میبرم و برام مسئولیت داره و این حرفا...

-حالا میخوای چیکار کنی؟

با دستای به کمر زده نگاهی به سطل ها کرد.

_فردا یه وانت میگیرم میبرم سوله!

-قرار بود امروز غروب زودتر بیای منو ببری سوله.

با شرمندگی این پا و اون پا کرد.

_ امروز خیلی سرمون شلوغ بود. دوتا از گالری های قبلی وقتی شنیدن شروع به کار کردیم خودشون زنگ زدن و گفتن میخوان قرار داد ببندن و راستش اونقدر درگیر شدم که یادم رفت، شرمنده!

-دشمنت شرمنده. فردا میشه بریم؟

با خوشحالی نگاهم کرد.

_ آره، آره! عالیه! اونی که فایل های اتاق مدیریت رو بهش سفارش دادم همین کوچه بغلیه، پسرشم وانت داره هم فایل ها رو میبریم هم سطل رنگ رو، خودمونم با موتور میبریم.

با نگاه به ساعت، کیفم رو برداشتم.

_ دیرم شد! امروز ناهار خوردی؟

سویچش رو برداشت و به سمت در رفت.

_ کتلت های دیشبت اینقدر خوشمزه بود که دلم نیومد همشو بخورم، چندتا دونش رو نگه داشتم واسه امروز ناهارم خوردم.

و همونطور که چند تا پله بالا میرفت ادامه داد:

_ بدو بیا تا دوباره بارون شروع نشده برسونت!

ذوق زده از تعریفش از کارگاه بیرون رفتم.

کارگاه؛ جایی که انگار عهد بسته بود شاهد تموم اولین های عشق ما باشه.

روز بعد طبق قرارمون زودتر از امیرصدرا به کارگاه رسیدم، و با کلیدی که برام درست کرده بود به داخل رفتم. برای دیدن عکس العمل امیرصدرا بخاطر شالگردنش که آماده شده بود ثانیه شماری میکردم.

شعله ی بخاری که از دیشب زیاد مونده بود باعث شد هوای کارگاه گرم و خفه بشه. کاپشن و مانتوم رو در آوردم و با تاپ بندی ایی که از زیر پوشیده بودم مشغول کار اصلاح طرح های سفارشی شدم.

میدونستم امیرصدرا قبل وارد شدن صدام میکنه و یا الله میگه تا متوجه حضورش بشم .بوی رنگ و تینر تموم کارگاه رو پرکرده بود و بعد نیم ساعت احساس میکردم نفس هام سنگین شده.

چند بار سرفه کردم اما بهتر نشدم .گرمای کارگاه باعث تشدید بو شده بود و سر درد و سرگیجه و سختی نفس کشیدنم نشون از این بود که نباید اوضاع را سر سری میگرفتم.

سرفه هام غیرقابل کنترل شده بود و حالت تهوع هم به سرگیجه و سردردی که نمیداشت از جام تکون بخورم اضافه شده بود .احساس میکردم هوا واسه نفس کشیدن ندارم و سرفه های بی تاثیرم فقط باعث درد حنجره و قفسه ی سینه ام شده بود و به شدت احساس خوابالودگی میکردم.

همونطور که به سختی نفس میکشیدم به قصد بیرون رفتن از کارگاه قدم برداشتم که سرگیجه باعث شد بعد سومین قدم با دید تار روی زمین بیوفتم و به سختی با سرفه های خشک تلاش میکردم ذره ای هوا برای راحت نفس کشیدن توی ریه هام بفرستم.

صدای در کارگاه و " نبات "گفتن های امیرصدرا و ضربه ایی که به در کارگاه زد و یا الله بلندش باعث شد جون تازه ایی توی تنم بیچه .چند بار دیگه به در ضربه زد و دوباره یا الله گویان در رو باز کرد و وارد شد.

با دیدن وضعیت من که وسط کارگاه روی زمین افتاده بودم چند لحظه خشک شد و یک دفعه به سمتم دوید.

نبات؟!نبات چی شده؟!

نفس نفس زدم اما نفسم بالا نمیومد...

دیدمش که دستپاچه به آشپزخونه رفت و با لیوان آب به سمت اومد و لبه ی لیوان رو روی لبام گذاشت . تحریک ریه هام باعث شد بیشتر سرفه کنم و توی اون کارگاه دخمه هوا برای نفس کشیدن کم بیارم.

با دست بهش فهموندم که نمیتونم نفس بکشم و قبل اینکه کاری کنم روی دستاش بلندم کرد و از پله ها با سرعت بالا رفت .وسط حیاط منو روی زمین گذاشت و تا به خودم پیام آب سرد شلنگ حیاط رو روی صورتم گرفت.

سردی آب و سوز هوا باعث شد هین عمیقی بکشم و حجم ریه هام پر بشه از هوای سرد اوایل آذر! از شدت شوک آب سرد چند بار نفس عمیق کشیدم.

وقتی دید نفسم برگشت دو سه مشت آب روی صورتم ریخت و دست و پاهام رو هم خیس کرد. نفسم برگشته بود اما سوز و سرمای هوا و خیسی لباس لخت و نازکم باعث شد مثل بید به خودم بلرزم. گرمای دستش دور شونه های لختم، پوستم رو میسوزوند و بدن لرزوم که تقریبا هنوز توی بغلش بود میل شدیدی به قايم شدن توی جای گرمی مثل آغوشش رو داشت.

نگاهش توی چشمام بود و دسته های موهام که بخاطر خیسی به صورتم چسبیده بودن.

لبام از سرما میلرزید و کم کم این لرز توی تموم بدنم میپیچید. تاپ بندی سرمه اییم بخاطر خیسی به بدنم چسبیده بود.

نگاهش از روی شونه های برهنه ام به روی لبام خیره موند و ثانیه ایی به چشمام برگشت. در حالی که از سرما میلرزیدم اما درونم از حرارت قهوه ایی سوخته ی چشماتش آتیشی به پا شده بود.

سریع کاپشنش رو از تنش در آورد و روی شونه های برهنه ام که مثل شاخه خشکیده ایی میلرزید انداخت. گرمای بدنش هنوز توی کاپشن بود و کاپشنش هم بوی خوب خودش رو میداد. یه بوی خاص، مثل بوی چوب خیس...

نگاه سرگردونش لجزازانه از دسته های خیس موهام به لبای لرزوم برگشته بود. احساس میکردم صورتش داره نزدیک تر میشه و نفس های داغش روی گونه هام که از سرما به گز گز افتاده بود پخش میشد و پوست صورتم رو نوازش میکرد.

قفسه سینه ام که به لطف اون تاپ نیمه برهنه بود از هیجان بالا و پایین میرفت و من میترسیدم صدای بلند ریتم نامنظم قلب بی جنبه ام طبل رسواییم رو جلوی خودش به صدا در بیاره.

و من احمق ناشیانه و بی صبرانه منتظر تجربه ی اولین بوسه ی زندگی بودم. اون هم با مرد کم حرف و تودار این روزهام که همه ی حس ها و تجربه هام کنارش نو بود.

فاصله ی صورتش کمتر شده بود و گرمای نفس هاش تموم بدنم رو گرم کرده بود. نگاهم از چشماش به سمت لباش کشیده شد. صدای کوبش و ضربان قلبم توی گوشام بود و من منگ اتفاقاتی بودم که در حال رخ دادن بود.

ثانیه ها کش میومدن و زمان حرکت نمیکرد.

شونه های برهنه ام زیر فشار دستای داغش در حال ذوب شدن بودن. میخواستم فاصله ی کوتاه بینمون رو از بین ببرم و برای بوسیدنش پیش قدم بشم که یک دفعه از حرکت ایستاد، نگاهش به چشمام برگشت و یک دفعه عقب کشید.

شوکه نگاه کرد و منو از آغوشش بیرون آورد و یکی دو قدم عقب رفت و نگاهم کرد و بعد چند ثانیه با نفس های تند شده سر پایین انداخت.

_خ... خوبی؟

خوب؟ اون به قلب من که از هیجان در حال ایستادن بود میگفت خوب؟

به دست و پاهای سست و بی جونم میگفت خوب؟ به جهنم زیر پوستم میگفت خوب؟ به نباتی که داشت زره زره آب میشد میگفت خوب؟؟؟؟

نفس سنگینم رو به سختی بیرون دادم و سعی کردم مثل اون به خودم پیام. به خودم پیام تا ضربان قلبم گوشم رو کر نکنه، تا نبض شقیقه ام آرام بگیره.

-آ...آره خوبم!

-نفست اومد؟

-آره، بهترم.

چشم دزدید.

_من میرم پایین ببینم چی شده، سردت نیس؟

کاپشنش رو بیشتر دورم پیچیدم و سعی کردم بدون اینکه بازم از صدای لرزوم استفاده کنم سری به نشونه ی موافقت تکون بدم.

به در کارگاه نگاه کردم .با لرز بدنم که بعد رفتنش بیشتر شده بود آرام روی پله نشستم و توی خودم مجاله شدم .هنوز اتفاقات چند لحظه پیش جلوی چشمم بود و تنم هنوز مٹ همون لحظه تب داشت.

گریم گرفته بود از دست خودم، من چه مرگم بود؟ این ضعف لعنتی در مقابلش چی بود که به کل همه چیز رو فراموش میکردم؟ هنوزم جای دستش دور شونه م میسوخت.

بعد چند دقیقه صدای باز شدن دریچه های کوچیک آشپزخونه و بعد باز شدن در کارگاه باعث شد بهش نگاه کنم.

با پارچه ی خیس بزرگی که توی دستش بود در کارگاه رو چهار طاق باز کرد و نگاهش که به من افتاد سربع سرش رو پایین انداخت و شالم رو که توی دستش بود به سمت گرفت و آرام گفت:

__سرت کن، هوا سرده، مریض میشی!

و به کارگاه برگشت و وسط سالن ایستاد و شروع کرد به تکون دادن پارچه ی خیس نوی دستش .با تعجب به حرکاتش نگاه میکردم تا بعد چند دقیقه به سمت برگشت.

__پاشو بیا تو! یخ زدی.

آروم وارد کارگاه شدم که مجبورم کرد روی تخت بشینم.

__سرگیجه و حالت تهوع داری؟

-نه! الان خوبم.

-پاشو، پاشو ببرمت درمانگاهی، جایی!

-خوبم! چرا اینجوری میکنی؟

-یعنی واقعا بوی گاز رو توی کارگاه حس نکردی؟

-گاز؟

-آره! شلنگ گاز بخاری شل شده بود، گاز نشت پیدا کرده بود...

و در حالی که کلافه طول و عرض سالن رو قدم میزد عصبی دستی توی ریش و موهاش کشید.

_وای! اگر دیرتر میرسیدم چی؟

شوکه نگاهش کردم! گاز؟!!

-من فکر کردم بوی رنگ و تینره!

-بوی رنگ و تینر آخه تا این حد؟ نمیتونستی نفس بکشی! واقعا متوجه نشدی؟

تموم بدنم لرزید نه از سرما! از اینکه اگر امیرصدرا دیشب رو مثل شبای قبل توی کارگاه می موند و...

-الان درست کردی؟

امیرصدرا: آره! مطمئنی خوبی؟ رنگت زرد شده.

-آره، خوبم.

-بیا بریم درمانگاه! شاید به اکسیژنی، چیزی احتیاج داری.

-نه خوبم امیرصدرا

-باید صدقه بذاریم.

و توی چشمام نگاه کرد کمی این پا و اون پا کرد اما بالاخره به حرف اومد:

_از دیشب دل نگرونت بودم، همش یه حس بد داشتم، دلم گواه بد میداد.

-نگران نباش!

عصبانیتش باعث تعجب و جا خوردنم میشه.

_ چيو نگران نباش؟ چند دقیقه پیش داشتی توی بغلم، جلوی چشمم پر پر میزدی.

نگاه بهت زده ام باعث میشه باز هم دست عصبی ایی توی موهاش فرو ببره و ببخشدی رو زمزمه کنه .
نگاهم برای چند ثانیه قفل نگاه پریشونش میشه و اون هم نگاهم میکنه و یک دفعه به سمت کیفم میره و به
سمتم میاد و کیف رو به دستم میده.

-کجا؟

-میبرمت خونتون...

به سمتش برگشتم.

_ صبر کن!

شالگردن رو از توی کیفم بیرون کشیدم .نگاه متعجبش دستای منو و شالگردن رو همراهی کرد .به
سمتش رفتم و روی پنجه ی پا ایستادم و شال رو به سختی دور گردنش انداختم.

_ خودم بافتمش، بندها دور گرنت که یخ نزی.

نگاهش به چشمم برگشت و لباس تکون خورد اما چیزی نگفت .دستم روی قلبش خشک شده بود .از
طرز نگاهش محکم به کوله ام چنگ زدم دلم لرزید و برای فرار لب زدم:

_ خداحافظ!

چند قدم رو به سمت در دویدم.

قبل اینکه قدم بعدی رو بردارم بازوم کشیده شد و چون انتظارش رو نداشتم تقریباً توی آغوشش پرت
شدم .صدای قلب پر کوبشش زیر گوشم باعث شد دست و پام رو گم کنم.

شوکه بودم.

توی چشماتش نگاه کردم قبل اینکه خودم رو از آغوشش بیرون بکشم از برخورد گرمای نفساش با گردنم
و زمزمه ش زیر گوشم پاهام سست شد.

_ دوستت دارم.

قلبم از حرکت ایستاد و نفسم بند اومد.

ناباور به چشماش نگاه کردم که صدای دادش باعث شد از شوک در بیام.

_ دوستت دارم ولی نباید داشته باشم لعنتی! نباید حتی بهت فکر کنم، نباید... نباید... نباید...

چند قدم عقب رفت، نگاهش گیج تر از من به گوشه به گوشه ی چهره ام سرک میکشه و آرومتر از قبل تقریبا نالید:

_ د آخه منو چه به نور چشمی مددیان ها؟! من بی کس و کار رو چه به تونه عزیز دردونه؟!!

حرفاش رو میشنوم اما دروغ نیس اگر بگم چیزی ازش نمیفهمم! فقط مات و متحیر زل زدم به حرکات و چهره ی کلافه اش و برای هزارمین بار به جمله ای که توی گوشم تکرار میشد گوش دادم!

اون گفت دوستم داره؟

امیرصدرا گفت دوستم داره؟

و باز نگاهش میکنم! گیجم اونقدر که برای چند لحظه به معنی "دوستت دارم" فکر میکنم!

_ هزار بار با هزار دلیل خواستم فکرت رو از سرم بندازم بیرون اما نشد! نباید بهت فکر کنم.

_ این نباید رو کی تعیین میکنه؟

چشماش رو بست و دستاش رو با حالی آشفته پشت گردنش قلاب کرد.

_ عقل میگه نبات! نباید بهت فکر کنم.

حالی که تا به اون لحظه تجربه اش نکرده بودم تموم وجودم رو گرفته بود. حالی عجیب که باعث شده بود بی توجه به چیزی دیوونه باشم.

_عقل تو، صلاح دید آقاجون، آینده نگری بابا، خیرخواهی مامان، آرزوی خانوم جون، همه میگن " نباید " پس دل من چی؟

نگاهم میکنه، اما انگار اونم حرفامو نمیفهمه .با ناراحتی و حرص چند قدم به سمتش میرم.

_پس دل من که پیش توئه چی؟ جواب دل من که حرف عقل نمیفهمه رو چی میدی؟

متعجب نگاهم کرد و بعد چند ثانیه فقط آروم و ناباور اسمم رو صدا کرد.

_نبات؟

یا بغض احمقانه ایی که توی گلوم جا خوش کرده بود لب زدم:

_چیہ؟!

_تو ...تو منو...

-آره !دوستت دارم، اما مثل تو نمیترسم .من هرکی هستم، تو رو اینجوری که هستی دوست دارم .یه مرد محکم و قوی که هیچی نمیتونه از پا بندازتش .یه مرد که تک تک حرکاتش رو عاشقانه دوست دارم، تکیه گاه بودنش، توجهش، حرفاش، نگاهش، نماز خوندنش !امیرصدرا من...

_کافیه نبات، داری میلرزی!

و تازه متوجه لرز بدنم و برخورد دندونام شدم.

-من میرم توی حیاط، برو جلوی بخاری لباست رو عوض کن.

_نمیخوام!

_نبات، لج نکن .لباست رو بپوش بعدش با هم حرف میزنیم.

بدون اینکه منتظر جواب من باشه از کنارم رد شد و به حیاط رفت .چند ثانیه به جای خالیش نگاه کردم . لباسم رو پوشیدم و با ذهنی گنگ روی تخت نشستم و به چند دقیقه ی قبل فکر کردم!

همه چیز عین یه خواب بود، عجیب، غیر منتظره و غیر قابل کنترل!

برای چندمین بار مرورش کردم " دوستت دارم" ی که با هر بار با یادآوریش ضربان قلبم اوج میگرفت .
هنوز هم ریه هام سنگین بود و باعث میشد گاهی سرفه کنم.

بعد چند دقیقه طبق عادتش با گفتن " یا الله " وارد کارگاه شد . چند دقیقه توی آشپزخونه الکی خودش رو سرگرم نشون داد اما بالاخره به سمت تخت اومد و رو به روم نشست و بی مقدمه شروع کرد.

_نبات من نمیدونم چی بگم !نمیدونم از کجا شروع کنم اما، وقتی به خودم اومدم دیدم وقتی که تو نیستی توی این کارگاه خفه میشم .حتی حوصله ی مداد دست گرفتن ندارم .فهمیدم چم شده اما به روی خودم نمیاوردم .نبات دوست ندارم وقتی میدونم سهم من نیستی بهت فکر کنم .این محبت هات، علاقه ات، چشمات، خنده هات تموم حرکاتت دیوونم میکنه میخوامت اما نه برای چند ساعت طی روز !همیشه میخوام باشی، میخوام باشی تا شبا برای خونه رفتن انگیزه داشته باشم همونطوری که واسه اومدن به کارگاه نوق دارم .نبات من از خدومه داشته باشمت، مال خودم باشی !اما...

سرم رو بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده.

-اما...نبات جای من باش و با عقل فکر کن !خانواده هزارتا خواستگار با بهترین شرایط رو رد کردن !
اونوقت به من با این شرایط فرصت میدن؟ آقاچونت فرصتی که بخوام سر نوه ی عزیز کرده اش با نوه ی محبوبش رقابت کنم رو بهم میده؟

-مگه به پوله؟

-واسه شرایط من آس و پاس آره، فعلا مهم پوله !تازه فقط پول نیست، من حتی کسیو ندارم برام پا پیش بذاره نبات .تو سامان رو که شرایطش آرزوی هر دختریه نمیخوای، اونوقت من...

از فکرایبی که توی سرش بود غصه م گرفت، از فکرایبی که حتی لحظه ایی توی عالم خوشخیالی خودم بهش فکر نکرده بودم .فکر ها و حرفایی که بازم بهم نشون میداد چقدر در مقابلش بچه ام، سرم رو پایین انداختم.

_درستش میکنیم!

توی چشمام نگاه کرد.

-میتروسم تا درست بشه تو رو از دست بدم.

نگاهش کردم و دلم مچاله شد از آشفتگی چشماش و قلبم لرزید از حسی که دیگه فهمیده بودم یه طرفه نیست. سرم رو کج کردم و منتظر نگاهش موندم. وقتی نگاهش به چشمام رسید مظلوم و آروم پرسیدم:

_یعنی... الان به نظرت دیگه اون دختر بچه ی لوس نیستم؟

برای چند ثانیه به چشمام خیره شد و صدای آرومش تموم وجودم رو نوازش کرد:

_ الان هم به نظرم یه دختر بچه ی لوسی! منتها خیلی وقته که میخوام این دختر بچه ی لوس فقط مال خودم باشه.

هجوم خون به گونه هام باعث میشه توی پوست صورتم احساس التهاب کنم و محکم لبمو گاز بگیرم و سرم رو پایین بندازم. دسته ی بلندی از موهای فرم با حرکت سر از زیر شال بیرون اومد و توی صورتم ریخت.

قبل اینکه بخوام زیر شال بفرستم دیدم که دست امیرصدرا بالا و سمت دسته ی بیرون ریخته ی موهام اومد و اون دسته ی پر پیچ رو توی دستش گرفت و به سمت بینیش برد و بو کرد و جلوی چشمای مبهوتم موهام رو به لباش نزدیک کرد و بوسید.

نفسم بند اومد. توان هرکاری ازم سلب شد وقتی همونطور که موهام به لباش چسبیده بود زمزمه کرد:

_ طره آشفته _ چنین _ در گذر باد، مرو / که پریشانی زلفت تو پریشانم کرد * شعر از محمد باقر صحبت لاری)

نگاهم به چشمای بسته اش خیره بود تا اینکه آروم چشم باز کرد نگاهش توی چشمام چرخید و دستش آروم به سمت صورتم اومد. قلبم تا چند ثانیه ی پیش انگار از حرکت ایستاده بود به سرعت شروع به کوبیدن کرد. آروم اسمش رو زمزمه کردم.

_ امیرصدرا... _

اونقدر آروم که شک داشتیم به گوشش برسه اما دستش نرسیده به صورتم از حرکت ایستاد نگاهش بی قرار بود تا اینکه چشمش رو بست و دستش توی هوا مشت شد صدش با لحنی مثل التماس به گوشم رسید:

نبات تو رو خدا برو... برو نذار بیشتر از این خطایی ازم سر بزنه...

دلم از التماس صدش لرزید و با گفتن " جون امیرصدرا برو " به کیفم چنگ زدم و با حال افتضاحی از کارگاه بیرون رفتم و با گریه تا سر خیابون دویدم.

برای اولین تاکسی دست تکون دادم و به محض ایستادن ماشین بی طاقت سوار شدم و درست لحظه ی آخر امیرصدرا رو دیدم که پریشون وسط کوچه ایستاده بود.

نبات؟ چیزی میخوری بیارم؟

مدادم رو بیشتر روی کاغذ فشار دادم و سعی کردم خانوم جون رو حساس نکنم.

نه!

صدای قدمش رو شنیدم و بعد دستش موهام رو نوازش کرد.

چیزی شده مادر؟ اون از صبح که گفتم احتمالا میری سوله و شب میای اما چند ساعت نشد برگشتی! از اون موقع تا حالا هم که لب به چیزی نزدی، نه ناهار خوردی نه شام! از اتاقتم بیرون نیومدی.

خانوم جون سرم شلوغه باید چندتا طرح بزنی که باید زود تحویل بدیم وقت ندارم.

-باشه مادر اما اینطور ضعف میکنی آخه! برات از اون شکلاتایی که دوست داری با شیر بیارم بخوری؟

-نه، میل ندارم.

و برای اینکه زودتر تنهام بذاره ادامه دادم.

اگر گشتم شد خودم میرم غذای شام رو گرم میکنم و میخورم.

-خیالم راحت باشه نبات؟

-آره شما برو بخواب از وقت خوابت گذشته .ساعت دوازده و نیمه !نگران منم نباش.

با نارضایتی" باشه "گفت و از اتاق بیرون رفت .با بیرون رفتنش مداد رو از حرص روی میز کوبیدم که به گوشه ایی از اتاق پرت شد.

از صبح که رسیده بودم تموم تلاشم رو کردم که چیزی از حالم نفهمه .توی اتاق خودم رو مشغول طرح زدن نشون میدادم اما لحظه ایی اتفاقات و حرف های امروز کارگاه از ذهنم بیرون نمیرفت.

چند دقیقه طول و عرض اتاق رو مثل دیوونه ها راه رفتم .حرفای امیرصدرا داشت دیوونه ام میکرد، شاید یه روزی از فکر اینکه بفهمم امیرصدرا هم دوستم داره از خوشحالی پرواز میکنم ولی امروز سقوط کردم !واقعیت چنان کوبیده شد توی سرم که نای خوشحالی نمونده بود برات !روزی که باید عاشقانه سر میشد با اشک و جدایی سپری شد.

سکوت خونه نشونه ی خوابیدن همه بجز من بود .به ساعت نگاه کردم که نزدیک به یک شب رو نشون میداد .با صدای زنگ خفه ی اس ام اس از توی کیفم وسط اتاق ایستادم .یعنی کسی غیر از خودش بود؟ مقاوتم بیشتر از چند دقیقه دووم نیاورد و به سمت کیفم رفتم .گوشی رو بیرون کشیدم و با دستای لرزون پیام رو باز کردم.

_آنبات؟

حتی مثل همیشه نپرسیده بود بیدارم یا نه، با گوشی روی تخت میشینم و زل میزنم به پیام !اصلا واسه چی پیام داده بود؟ چند دقیقه طی کش مکش های من میگذره که دوباره گوشی توی دستم میلرزه!

_تو که مثل من بیداری چرا جواب نمیدی؟

متعجب موندم و حتی نمیدونستم چی در جوابش تایپ کنم و قبل اینکه چیزی بنویسم پیام بعدیش هم رسید.

_آنبات میدونم بیداری !چراغ اتاقت روشنه.

نگاهم قفل به صفحه موند !اون اومده بود جلوی خونه؟ !سریع تایپ کردم.

_ کجایی؟

_ جلوی در خونه ی آقاجونت!

-اینجا چیکار میکنی؟

_ انتظار داشتی با اون حالی که رفتی دنبالت نیام؟!؟

قلبم محکم میکوبید و فکری توی سرم میچرخید.

_ از صبح اینجاایی؟

_ آره!

_ چرا اومدی؟

_ نباید میومدم؟

نمیخواستم ضعف نشون بدم اما دست خودم نبود.

_ سرده، برو...

_ کجا برم؟ چیزی که نباید میفهمیدی رو فهمیدی.

_ برو امیرصدرا! سرده، مریض میشی. گشتنت نیست؟!؟

بی توجه به سوالم حرف خودش رو میزنه.

_ نبات؟!؟

_ بله؟

_ اهل دوستی نیستم! بعد این همه تنش دلم فقط آرامش میخواد که مطمئن باشم از دستش نمیدم. نبات
ناجور میخوامت و حتی نمیخوام به از دست دادنت فکر کنم. برای اینکه بتونم پیام جلو باید چند ماه صبر
کنم تا کارهامون ردیف بشه، سفارش و تولید سوله روی غلتک بیوفته که یه پشتوانه ایی داشته باشم تا

روم بشه به خانوادت بگم میخوامت و خوشبختت میکنم. مطمئنی که پشیمون نمیشی؟ زندگی با من مثل هیچکدوم از خواستگرای دیگه ات نیست، سخته، بالا و پایین زیاد داره، اما یه چیز رو مطمئنم! با قلب بی طاقت و چشمای نمزده تایپ میکنم.

_چی؟

_اینو مطمئنم و بهت قول میدم هیچکس نمیتونه قد من بخوادت آبنبات...

با ذوق اشکمو با پشت دست کنار میزنم و آروم میخندم و شیطنت میکنم.

_مطمئنی؟!

_حق نداری به کسی دل بدهی الا من / !پیش روی تو دو راه است، فقط من ، یا من)* شعر: مهیا غلامی)

_دیوونه!

_منتظر می مونی نبات؟

_آره!

_قول؟

_قول !حالا دیگه برو خونه مریض میشی.

همینقدر ساده !دیوونه تر شدم، عاشق تر شدم.

دیوونه و عاشق مردی که خیلی مرد بود. روزهای بعد همه چیز جدید بود، حتی بوی براده های چوب توی کارگاه. طرح هایی که میزدیم رو با هم میزدیم. همه کارمون شده بود با هم، کنار هم، شونه به شونه ی هم.

پاییز بود و بارونش !حق با امیرصدرا بود، بارون میبارید و برکت و رونق کار ما بیشتر میشد. طی یک ماه و نیم با پنجاه تا از بزرگترین گالری های تهران و کرج قرار داد بستیم. پولی که سه ماهه از آقاجون

قرض گرفته بودیم طی کمتر از دوماه بهمون برگشت. زنگ ها و قرار ها برای همکاری و سفارش های مختلف هر روز بیشتر میشد.

فرصت سرخاروندن برامون نمونه بود. پیام با پیشنهاد امیرصدرا کار دانشگاه رو ول کرد و برای همکاری به سوله اومد، طی دو ماه مجبور شدیم سه نفر دیگه به تیم اعضای سوله اضافه کنیم.

روزها سخت مشغول کار بودیم و تنها فرصت عاشقی های ما فقط چند ساعت آخر روز بود. موتور سواری یا آشپزی توی کارگاه، گاهی هم جمع های چهارنفره ی ما! نگاه های پیام مشکوک نشون از این بود که به رابطه ی من و امیرصدرا شک کرده و نظر امیرصدرا این بود که زودتر بهش بگیم. ساعت شیش و نیم عصر بود اما به لطف روزهای کوتاه اواسط دی ماه انگار که نیمه شب بود.

توی اتاق مدیریت سوله که از نیمه کاملاً شیشه ایی بود این پا و اون پا میکردم. پرده های کشیده ی اتاق مانع دیدن سالن کار سوله میشد.

سوله ی خالی بود و تموم کارگر ها رفته بودن. قرار بود امیرصدرا واقعیت چیزی که بینمونه رو به پیام بگه و من از نگرانی و خجالت روی پا بند نبودم. میترسیدم پیام در مورد من یا امیرصدرا فکر بدی کنه. گوشام منتظر شنیدم کوچیکترین صدایی بود، با صدایی پیام که کم از داد نبود پاهام به زمین چسبید.

__چی؟!__

امیرصدرا سعی کرد ارومش کنه.

-هیس! چته؟!-

به سختی پاهام رو تکون دادم و گوشه ی پرده دراپه ی آبی آسمونی رنگ رو کنار دادم و به سالن کار بزرگ سوله نگاه کردم و پیام و امیرصدرا رو دیدم.

امیرصدرا با دست و صدای پایینی چیزی رو واسه پیام توضیح میداد و لبخند روی لباش حتی از اون فاصله هم میتونست کاری کنه که دلم ضعف بره.

بعد چند دقیقه پیام به سمت اتاق اومد و امیرصدرا هم پشت سرش حرکت کرد. سریع پرده رو رها کردم و تقریباً گوشه ی اتاق کنار فایل کز کردم و منتظر ورودشون شدم. صداهاشون رو از پشت در اتاق میشنیدم.

-پیام! مرگ من سر به سرش نداری، از غروب که اومدی یخ کرده، داره از خجالت آب میشه.

-بیا اینور تو کاریت نباشه!

و در اتاق به ثانیه ایی باز شد، نگاهم به موزائیک های کف اتاق میخ شد. نگاه پیام و امیرصدرا رو حس میکردم اما توان سر بالا آوردن نداشتم.

_ خجالت نمیکشی؟ نه من میخوام ببینم تو خجالت نمیکشی نبات؟ من بهت اعتماد کرده بودم! اینایی که صدرا میگه چیه؟

صدای معترض امیرصدرا به گوشم رسید:

_ عه! پیام!

-من الان چجوری تو روی آقاجونت نگاه کنم؟ من شما دوتا رو توی اون کارگاه تنها گذاشتم که عشق و عاشقی راه بندازین؟ ها؟

امیرصدرا همونطور که به چهارچوب در تکیه داده بود دستی به ریشش کشید و ریز خندید.

-نبات؟ کارت به جایی رسیده که مخ رفیق منو میزنی؟ اونم کی؟ امیرصدرا؟! یعنی اینقدر حرفه ایی بودی و رو نمیکردی؟! دختر بزرگ کردم خیر سرم، دیگه توی این جامعه به کی میشه اعتماد کرد؟

با بغض سر به زیر انداخته بودم که چند قدم به سمتم اومد و خم شد تا توی چشمم نگاه کنه.

_ ببینمت دختره ی لوس!

چشم بستم و سعی کردم نگاهش نکنم. صداش به گوشم رسید:

_ با همین دلبریات دل رفیقم رو بردی دختر بابا!!

صدای امیرصدرا که تذکر گونه اسمش رو صدا زد میخواست بهش تذکر بده تا پیام بیشتر از این سر به سرم نذاره به گوشم رسید.

-باشه بابا!

و تهدیدوار رو به ادامه داد:

_به شیدا بگم پوستت رو میکنه! حیف که امشب مهمون داریم و منم عجله دارم وگرنه خودم به حسابت میرسیدم.

به سمت امیرصدرا برگشت و جدی شد.

_رفیقمی، داداشمی، مثل چشمم بهت اعتماد دارم اما، خدا شاهده آب توی دلش تکون بخوره دمار از روزگارت درمیآرم صدرا! نبات واسه من نه رفیقه، نه دوسته، نه خواهر! به خداوندی خدا حس میکنم یه تیکه از زندگی من و شیداست، باور کن احساس میکنم دخترمه! اگر الان دختری که عاشقشم رو شرعا و قانونا به اسم همسر توی زندگیم دارم. صدقه سر نباته. پس از الان دارم باهات اتمام حجت میکنم که بدونی نبات چقدر برای من و شیدا عزیزه! پس...

حرفش رو ادامه نداد و فقط توی چشمای امیرصدرا نگاه کرد، بعد چند ثانیه دستشو روی شونه ش فشار داد و رو به من کرد.

_نبات خانوم، داداشم مرده، مَـــــرد! زوده واسه این حرفا اما، میدونم خوشبختت میکنه!

و به ساعتش نگاه کرد.

_اوه! شیدا الان خفه ام میکنه، من برم مهمونام رسیدن، فعلا!

چند قدم به سمت در رفت اما با عجله برگشت و به هر دو مون نگاه کرد.

_من این چیزا حالیم نیس! فردا شب یه شام درست و حسابی بهمون میدی!

امیر صدرا با لبخند سنگینی دست روی چشمش گذاشت و "چشم" رو زمزمه کرد. پیام تا رفتنش دوباره کلی سر به سر من گذاشت و بالاخره رفت.

_خب! اینم از این!

-وای، امیرصدرا آب شدم از خجالت!

-خجالت واسه چی؟ همه حرفا رو که من زدم! بدو برو کیف و پالتوت رو بردار بریم. کاپشن منم بردار لطفا!

-زوده، وایسا این طرح جدید رو اصلاح کنیم.

خندید و صداش توی سالن بزرگ سوله پیچید و به سمت جعبه فیوز کارگاه رفت و حین خاموش کردن لامپ ها جواب داد:

_مگه ندیدی خودش رو واسه شام فردا دعوت کرد!

من: خب!؟

_خب نداره که آبنبات! این مدت اینقدر درگیر کارای سوله و داروهای امیرکسری بودم که وقت خرید نداشتم، یخچال خونه و کارگاه خالیه!

-ای وای به کل یادم رفته بود، داروهای امیرکسری رو پیدا کردی؟

_آره، بعد کلی گشتن یه داروخونه توی تهران داروهاش رو داشت. امروز صبح خریدم و بردم بیمارستان تحویل دکترش دادم.

به دفتر برگشتم و با برداشتن طرح ها به سمت رخت آویز کارگاه رفتم و کیفم رو برداشتم، و همونطوری که میپریدم تا قدم به کاپشن امیرصدرا برسه با صدای بلند پرسیدم:

_زخمش... چگونه؟ بهتر... شده؟

مثل خودم بلند جواب داد:

_ زخم بستره دیگه ! اما خب امروز که بهش سر زدم زخمش خیلی بهتر شده، از وقتی بیمارستانش رو عوض کردم رسیدگی بیشتری میشه، این تخت و تشک مخصوص و یه سری حرکات و ماساژ مخصوص که پرستارا واسش اجرا میکنن خیلی بهتره، زخمش تقریبا خشک شده.

نا امید از تلاش هاش قبلی دوباره میپرم و از ته دل جواب میدم:

_ خدا رو شکر!

_ آره، واقعا خدا رو شکر.

صداش رو از پشتم میشنوم و قبل اینکه برگردم دستش از کنار سرم رد شد و پالتوی من و کاپشن خودش رو برداشت و با لبخند خواستنی ایی به دستم داد.

_ بیا خانوم کوچولو!

چپ چپ نگاهش کردم که توی گلو خندید.

_ شالت رو درست کن آبنبات!

دست بردم و شالی که تقریبا از سرم افتاده بود رو درست کردم و مظلوم نگاهش کردم.

_ اینجا که کسی نیس!

بدون اینکه نگاهم کنه از اتاق بیرون رفت و فقط صداش به گوشم رسید.

_ من هنوز لیاقت ندارم با دیدن خوشگلیات خستگیم در بره.

اولین باری نبود که اینو میگفت و اولین باری هم نبود که نمیدونستم ذوق کنم یا سر بکوبم به دیوار.

به همراهش از سوله بیرون رفتم و از سرما پالتوم رو بیشتر به خودم پیچیدم و همین که خواستم سوار بشم صداش مانع شد.

_ بیا اینجا ببینم.

متعجب کنارش ایستادم که از موتور پیاده شد. شالگردنی که برایش بافته بودم رو از دور گردنش باز کرد و دست دراز کرد و جلوی بینیم بست. نفسم پر شد از عطر تنش و باتعجب نگاهش کردم.

_چیکار میکنی؟

با دقت به صورتم نگاه کرد و شالگردن رو تا نزدیک چشمم بالا کشید، با خنده عقب رفتم.

_چیکار میکنی امیرصدر؟

چند ثانیه با لبخند نگاهم کرد.

_گفته بودم عاشق اینم که اسممو کامل صدا میکنی؟

لبام باز و بسته شد اما حرفی روی زبونم نمیومد و قبل اینکه بخوام حرفی بزنم خودش نجاتم داد:

_سوار شو، مغازه ها ببندن فردا کارمون زاره.

به زور به پاهای خشکم حرکت دادم و سوار شدم و بعد تذکر همیشگی " نبات، طلق کلاه رو بده پایین سرما میخوری " راه افتاد. ساکت بودم و ترجیح میدادم عطر تنش که از شالگردنش توی بینیم میپچید رو نفس بکشم. چند جایی ایستاد و یه سری چیزهایی که لازم داشت خریدیم.

نایلون خرید ها رو از دستم گرفت و به دسته ی موتور آویزون کرد.

_بریم داره دیر میشه!

-عه، پس هله هوله و نوشابه اینا چی؟

با چشم غره نگاهم کرد.

_شما فکر نوشابه رو واسه همیشه از سرت میندازی بیرون، هنوز یادم نرفته اون دفعه چند روز معده

درد داشتی!

خودم رو لوس کردم.

_آخه جیگر بدون نوشابه؟

دست روی دستگیره موتور گذاشت و شاکی و خندون به چشمان نگاه کرد.

_ببینم تو همونی نیستی که میگفتی از جیگر بدم میاد و بو میده و نمیخورم؟

با خنده سر تکون دادم، بدون حرفی خندید و سوار شد و موتور رو روشن کرد و راه افتاد، ودم رو خم کردم تا صدام با وجود شالگردن و کلاه ایمنی هر دو مون به گوشش برسه.

-میشه فردا منم پیام ملاقات امیرکسری؟ دلم براش تنگ شده ابا اینکه فقط دو سه بار پشت شیشه دیدمش اما یه جورایی بهش عادت کردم! انگار میشناسمش.

-وقتی تو چنین حسی داری، ببین منی که هنوز صبح ها منتظرم با ادیتش هاش از خواب بیدار بشم چه حالی ام...
از غم صداس دلم ریش شد.

-فردا میریم؟

_فردا کار داریم و اینکه روز ملاقات نیست، تو رو راه نمیدن، پس فردا باهم میریم.

تا رسیدن خونه از لیست مغازه های کوچیک و بزرگ و گالری هایی که قرار بود برای همکاری باهاشون صحبت کنه حرف زدیم و چندتا ایده هم برای کارهای جدید داد.

فردا مثل هر روز به کارگاه رفتم، کار طراحی و لیست گالری ها رو تکمیل کردم و کمی هم به سر و وضع کارگاه رسیدم.

فرشی که گوشه ی کارگاه لوله کرده بود رو پهن کردم و جارو کشیدم و میوه ها رو شستم و هله هوله هایی که خریده بودم رو توی ظرف خالی کردم. امیرصدرا زودتر از همیشه کار سوله رو تعطیل کرد و برای کمکم اومد و پیام هم به دنبال شیدا رفت، با رسیدن پیام و شیدا مثل همیشه جمعمون گرم شد.

منم از نیشگون ها و جیغ های شیدا در امون نبودم اونقدر که پیام واسه نجات من پادرمیونی کرد اما خط و نشون کشیدن های شیدا تمومی نداشت . آتیش توی حیاط و سیخ های کباب و شیطنت های پیام که بیشترش برای این بود که سر به سر من بذاره یه شب خاطره انگیز رو ساخت.

با شیدا روی تخت مشغول تخمه شکستن بودیم و به کل کل های امیرصدرا و پیام موقع شستن ظرف های شام میخندیدیم.

-انگشتم داره میوفته از سرما، آب گرم رو باز کن.

-اینقدر عین بچه ها آب بازی کردی که آب سرد شد.

-آبگرمکن تون هم مثل خودت الکی هیکل گنده کرده !آخ آخ انگشتم یخ زد...

-پیام اگر میخوای غر بزنی برو کنار من میشورم.

-این بشقاب ها چرا همه گوشه هاش پریده؟

و با خنده به من و شیدا نگاه کرد.

_خساراتی که نبات موقع ظرف شستن به ظرفای امیرصدرا زده، پراید به بیمه زده!

امیرصدرا به سقلمه ایی به پهلوش چشم غره ایی نثارش کرد.

_کاری به این چیزا نداشته باش، قابلمه رو بشور.

پیام :آخه برادر من، مرد مومن !انگشتم سر شده، شما شیر آب سرد ظرفشویی رو به قصد آب خوردن

وا کن یک سال هم بمونی سرد نمیشه حالا بیا به قصد ظرف شستن وا کن تا دمای صفر کلوین

۱۵.۲۷۳-درجه میره!

صدای گوشی امیرصدرا باعث میشه کف دستاش رو بشوره و بی توجه به غر های پیام کمی ازش فاصله

گرفت و تماس رو وصل کرد!

بی دلیل دلشوره گرفته بودم و زل زدم به لباش که مشغول صحبت با گوشی بود.

_بله، خودم هستم!

_چی؟

با صدای بلندش سر بالا آوردم و نگاهش کردم. چشمش میخ نگاهم شد و من با دیدن چهره اش که به آنی رنگ ازش پریده بود و لبای سفیدش قلبم از حرکت ایستاد.

دیدم که قفسه ی سینه اش حرکت نمیکرد، چند قدم بی تعادل رو عقب رفت و به دیوار پشتش برخورد کرد و با پایین افتادن دستاش، ترسیده جیغ زدم و پیام رو صدا کردم.

پیام با عجله و دستای کفی به سمتش رفت و چند ضربه توی صورتش زد و سوال پرسید اما با بی جواب موندن سوالاش گوشه ی رو از دستای امیرصدرا بیرون کشید و با نگرانی شروع به صحبت با شخص پشت خط کرد.

پا برهنه به سمت امیر صدرا دویدم. نگاهم خیره به بهت و شوک چهره اش بود که فقط نگاهم میکرد و ناباور و با چشمای اشکی بی صدا لب زد:

امیرکسری...

زمستان ۹۶ _ کرج

_عه یعنی اینقدر؟

_الهی بمیرم، دلش طاقت نیاورد!

.....

_باشه عزیزم! میری شرکت؟ کی میای؟

.....

_خداحافظ عزیزم!

موهام رو با دلهره پشت گوشم میزنم و به شیدا نگاه میکنم.

_چی شد؟

-هیچی! بهتره!

-چش شده بود؟

-بخاطر درد شدید قفسه سینه اش باید چند تا آزمایش و CT اسکن و اکو قلب انجام بده، اما دکترش گفته

احتمالا بخاطر مصرف زیاد سیگار!

قلبم میلرزه اما نمیخوام شیدا بویی ببره!

_مرخص شده؟

-نه پیام گفت شاید یکی دو روز بمونه، پیام هم به عنوان همراه باید باشه .گفت بهت بگم شبا که من تنهام

همینجا پیشم بمونی.

-شرکت چی؟

-شرکت طبق روال عادی خودش پیش میره.

-آها، پس من میرم شرکت یه سری طرح ها رو باید بردارم، یه چیزایی هم از جزئیات طرحم که واسه

نمایشگاه بهاره انتخاب شده باید توضیح بدم.

-شب میای اینجا دیگه؟ من تنهام!

-آره، شایدم زودتر اومدم، چیزی لازم داری سر راه بخرم؟

-نه عزیزم.

با خیالی که از بابت حال امیرصدرا راحت شده بود از خونه شیدا بیرون زدم و به سمت شرکت رفتم تا قبل از تایید طرح نهایی یه سری تغییرات رو انجام بدم.

-خب پس رنگ بدنه ی مدل ماه کیود از برنز به کاهی تغییر کرد؟

بی حوصله ام اما سعی میکنم بی حوصلگیم تاثیری توی کارم نداشته باشه و برای جواب سوال همتی سر تکون میدم.

-آره، اینجوری فضا واسه خودنمایی رنگ پارچه بیشتر میشه، نیلی متالیک بیشتر خودش رو نشون میده! حتما یادداشت کنین که کاهی با جلای آکرلیک باشه!

-و دیگه؟

-تاکید کنین که پارچه ی مدل تناسخ، حتما "مشکی مات"، بافت یزد باشه. دوتا کوسن "سبز کبریتی" و دو تا هم "صدفی" دقیقا به همون اندازه ایی که گفتم باشن.

همتی حین یادداشت برداری از حرفام سر تکون میده و آروم میخنده.

_راستی مددیان، یه لحظه بیا اِبه علم رنگ شناسیت نیاز داریم.

همقدم باهاش به سمت ال سی دی بزرگ روی میز رسولی میریم و رسولی هم صفحه رو بیشتر به سمت من میچرخونه. عکس طرح قشنگ و تازه ایی از یه مدل تاب ریلکسی با طرح بزرگ اشک روی صفحه نگاه میکنم و لبخند میزنم.

_چقدر قشنگ و شیکه!

-آره کار یکی از طراح های تازه وارده که هنوز دانشجوئه، دیدم هم خیلی قشنگه هم خوبه ازش برای تبلیغ تلوزیونی کار تابستون استفاده کنیم.

رسولی همونطور که به عکس نگاه میکنه بیشتر توضیح میده:

-عکس این طرح قراره توی یکی از گندم زار های اطراف شهر گرفته بشه، فقط نمیدونیم چه رنگی نمای بیشتری داره!

نگاهی به بدنه ی سفید و طرح های پشت دیواره ی شکل اشک میندازم، حس اینکه روی تاب وصل به درخت توت، حیاط خونه ی آقاجون نشستم باعث میشه حس سرگیجه داشته باشم و صدای خنده های سرخوشانه خودم توی گوشم بیپچه و احساس کنم زمین از زیر پام کشیده میشه.

-مددیان؟ خوبی؟

دستم رو به لبه ی میز میگیرم و تعادل رو حفظ میکنم.

-آره!

نفس عمیقی میکشم تا حالم بهتر بشه و دوباره به طرح چشم میدوزم و سعی میکنم صدای خنده های دختر بچه ی توی ذهنم رو نشنیده بگیرم.

_سبز شویدی! پالت رنگ جالبی تشکیل میدن. طلایی گندم زار، آبی آسمون، سفیدی بدنه، سبزی تشکچه ی تاب!

-سبز؟

به تعجب هردو نگاه میکنم و نمیفهمم چرا باید رنگ سبز به نظرشون عجیب باشه!؟

-آره!

-وای! آقای رسولی نکنه بهش نگفتیم؟

متعجب به هردو نگاه میکنم که چیزی از حرفاشون نمیفهمم.

-چی شده؟

-ببین مددیان، مهندس زند کلا استفاده از این طیف سبز رو ممنوع کرده.

فقط از تعجب نگاهشون میکنم و چیزی توی سرم چرخ میخوره.

_چرا؟

-نمیدونم والا چه حساسیتی به این طیف سبز داره، حتی یه زمانی افتاده بود دنبال اینکه کلمه ی سبز رو از اسم برند و شرکت برداره. ما و آقای حسنی و مهندس مسعود به زور راضی شون کردیم که بیخیال این تغییر بشه چون چند سال بود که همه این اسم رو میشناختن.

-آخه چرا؟

-چمیدونم والا! مهندس مسعود میگفت بخاطر اینکه اسم طولانیه، من که قانع نشدم، اینو اینجور میگفت، حالا مشکلش با رنگ سبز چیه رو باز من نمیدونم.

آروم سر تکون میدم و سعی میکنم سعی کردم چیزی از حال نشون ندم و به روی خودم نیارم که حساسیت و تنفرش از رنگ سبز بخاطر منه!

بعد از ذکر نکته ها و چک کردن باقی طرح ها از شرکت بیرون زدم، میخواستم قدم بزنم. فکر چیزهایی که همتی و رسولی گفته بودن از سرم بیرون نمیرفت. یعنی تا این حد ازم متنفره که میخواست هر چیزی که منو یادش میاره رو از بین ببره؟

راه میرم اونقدر زیاد که پاهام درد میگیره و دلم اونقدر میگیره که حوصله ی هیچ آدم زنده ایی رو ندارم. برای چندتا تاکسی دست بلند میکنم و بعد رد شدن چندتا یکی وایمیسته، سوار میشم و در جواب سوال راننده که پرسید کجا میرم با صدای لرزون جواب میدم:

_امام زاده محمد!

دستم میلرزه و قلبم گاهی کند و گاهی تند میزنه. روم نمیشه، نمیدونم برم بهش چی بگم اما دلم هواش رو کرده، بعد چهارسال قصد دیدنش رو میکنم و جای جز سرخاکش ندارم...

تموم حال نا آروم رو سر دسته ی کیفم خالی میکنم، پشیمون میشم اما دلم هنوزم میخواد که ببینمش. ما بین جنگ قلب و مغزم، چشمام با دیدن گلدسته های فیروزه ایی امام زاده تموم فعالیت هام از حرکت می ایسته، من اومده بودم اینجا برای چی؟

با ایستادن ماشین کرایه رو حساب میکنم و پیاده میشم، صداهاى راننده رو میشنوم اما اهمیت نمیدم! پاهام اونقدر سست هست که نتونم برگردم و باقی پولم رو پس بگیرم. با قدرت بیشتری به دسته ی کیفم چنگ میزنم و پاهام حرکت میکنه به سمتی که میدونم زیر خاک خوابیده!

آروم حرکت میکنم، همه چیز به نظرم گنگ میاد و حتی انگار صدای چرخیدن باد بین تک تک شاخه های بی برگ امامزاده توی گوشم میپیچه. پاهام بی اراده جلو میرن و مغزم که انگار کم آورده دیگه هیچ فعالیتى برای اینکه جلوم رو بگیره نمیکنه. پاهام به مسیری غریب اما آشنا کشیده میشه، چند باری به اونجا رفته بودم.

بعد چند دقیقه میرسم! سنگ سفیدی که برام آشنا نیست اما اسم حک شده روش بی نهایت آشناست و بی اراده کنارش توی فاصله ی کم بین سنگ قبر کناری میشینم. نمیتونم تصورش کنم که زیر این سنگ سرد خوابه و شاید چیزی جز استخون ازش نمونه باشه.

با دستای لرزون روی سنگ دست میکشم و یک دفعه میزنم زیر گریه.

_سلام خانوم جونم...

دستام از سردی سنگ بیشتر به لرز میوفته و نمیدونم چند دقیقه بدون حرفی فقط گریه میکنم. رد اشک روی گونه هام با حرکت باد به سوزش میوفته و من بیشتر کز میکنم توی پالتوی نچندان گرمم و بالاخره مینالم.

_خانوم جون ببین نباتت اومده. همون نبات بی معرفتی که نیومد تا بار آخر ببینیش!

رد اشکم رو پاک میکنم اما بی فایده ست. چون اشک بعدی بلافاصله از مسیر عبور خودش ردی به جا میذاره.

_ خانوم جون دلم پره، از همه شون! کاری کردن که امیرصدرا دیگه دوستم نداره، همون امیرصدرايي که عاشقم بود. آخ خانوم جون به کی برم بگم دردمو؟ من حتی روم نمیشه از کسی بپرسم امیرصدرا به آرزوش رسیده یا نه!

هق میزنم و سر روی سنگ مزارش میذارم.

_ خانوم جون میشه بیای بیدارم کنی و بگی همه ی این سالها کابوس بوده؟ مثل کابوس اون شبی که تب داشتیم؟! بعدم گوشیمو یواشکی بدی دستم و با چشم غره بگی این پسره از صبح تا حالا هزار بار زنگ زده؟

به سنگش فشار میارم و از ته دل مینالم:

_ خانوم جون خستم! از همه چیز، نه نای زندگی دارم نه جرات مردن! خانوم جون...

_ نبات؟!

سر بالا میارم و نگاهش میکنم. پالتوی چرم مشکی رنگش رو میشناسم و نگاه متعجبش!

_ عزیز دلم اینجا چیکار میکنی؟

اشکام رو پاک میکنم و به سرعت پا میثم و چند قدم عقب میرم.

_ نترس! فرار نکن!

وقتی میبینی بی حرکت ایستادم یه قدم به سمتم میاد.

_ از کی اینجاایی؟ گونه هات سرخ شده از سرما.

بی حرفی پالتوش رو از تنش در میاره و همین که میخواد نزدیکم بشه با صدای بلند داد میزنم.

_ جلو نیا سامان!

_ کارت ندارم، به جون خودت کاریت ندارم فقط پالتوم رو بگیر، داری میلرزی نبات.

_به تو ربطی نداره.

دستش بی رمق پایین میوفته و به مزار خانوم جون زل میزنه.

_پس بالاخره اومدی ببینیش.

حرفی نمیزنم و مثل خودش به سنگ نگاه میکنم.

_منتظرت بود، تا آخرین نفش اسم تو رو صدا میزد.

وقتی میبینی سکوت کردم ادامه میده.

_چشم به راهت موند، اما نیومدی...

_الانم نمیدونم چرا انجام.

-نباتم، امیدوار بودیم یه روز بفهمی بخاطر خودت بود...

نگاهم که تیز به سمتش برمیگرده باعث میشه ساکت بشه. آرام و حساب شده چند قدم جلو میاد و با کمی فاصله کنار مزار خانوم جون روی پاهاش میشینه.

_میدونم هنوز حالت خوب نیست، واسه همینم انجام عزیزم، نمیخوام تنها باشی. من اشتباه کردم، عصبی شدم. تاوانشم توی این چند ماه که ازم دور بودی دادم. بیا برگرد، دوباره با هم شروع میکنیم، از اول!

-سامان! دیگه حتی نمیخوام ببینمت یا صدات رو بشنوم، دیدنت برام عین مردنه. از شروع دوباره که حرف میزنی انگار یه بار دیگه از روی اون پله ها پرت میشم پایین. ازم فاصله بگیر... اونقدر که انگار هیچوقت توی زندگیم نبود.

روی پاهاش کی ایسته و عصبی و ناراحت نگاه میکنه.

_همش بخاطر اون پسره ست؟ انبات اون داره ازدواج میکنه.

سربالا میارم و نگاهش میکنم.

_اینکه نمیخوام باشی فقط بخاطر درد خودمه! بخاطر بچه ایی که توی اون یه هفته عاشقتش شده بودم .
بچه ایی که کلی از بابای مهربون و عاشقتش بر اش گفتم و باباش قبل اینکه بفهمه اون وجود داره کشتتش!
عصبی و با نفسی تند چشماش رو میبندد و صداش به گوشم میرسه.

_یعنی باور کنم که به زندگی کنار من دل داده بودی؟ یعنی واقعا اینقدر دوستش داشتی؟! بچه ایی که از
من بود رو اینقدر عاشقانه میخواستی؟

فقط نگاهش میکنم، نمیدونم چی توی چشمام میبینه که سرش رو پایین میندازه.

_سامان خان؟

با تاخیر ازش چشم میگیرم و به کسی که پشت سامان بود نگاه میکنم و کل بدنم برای لحظه ایی سر
میشه.

میدونستم اما قبول نمیکردم، میدیدم اما باور نمیکردم!

دیدن تموم جلال و جبروتی که توی ذهنم بود حالا ناتوان و ضعیف توی اون ویلچر باور کردنی نبود .
نگاهش میخ نگاهمه و من مات می مونم از کارهای این تقدیر لعنتی! مرد جوونی که ویلچرش رو هول
میده نمیشناسم اما اون نگاه پر از قدرت که حالا ناتوان و اشکی و دلتنگ نگاهم میکنه.

مرد ویلچر رو با کمک سامان تا کنار مزار خانوم جون میاره .اما نگاه اون ناباور، دلتنگ، دلگیر،
پشیمون و خسته قصد جدا شدن از چشمام رو نداره .پاهام قدرت حرکتش رو از دست داده و قبل اینکه
بخوام پاهام .و مجبور به حرکت کنم، صدای ناله مانندش که فقط چند صوت نامفهوم رو میناله و روی
دلم خط میکشه.

نمیدونم! بعد این همه اتفاق آدم ضعیفی شدم یا واقعا این اتفاق ها دردناکه که بعد چندین سال با هر چیزی
بغض میکنم .سامان کنارش خم میشه و دستای ضعیف و لاغرش رو توی دست میگیره و با صدای
غمگینی باهاش حرف میزنه:

_بیا آقا جون! اینم دوردونه ات، نور چشمی شما و خانوم جون.

نگاهش میکنم! رنگ زرد و صورت لاغر و مریضش هیچ شباهتی به مرد بزرگ خاندان مددیان نداره!
با ریزش اشک از چشمای بی فروغش دوباره سد اشکام میشکند.

سامان که حال رو میبیند به سمت میاد و با وجود مقاومت های بدن بی جونم منو توی آغوشش میگیره و
با دلتنگی به خودش فشار میده. بوسه هاش روی شقیقه ام آروم نمیکند و بدون مقاومت توی بغلش گریه
میکند.

__ هیس! آروم باش شیرینم، گریه نکن دردونه!

و منو بیشتر به خودش فشار میده، بوی عطر ادکلنش توی سرم میپیچد و باز احساس درد میکنم.

پیرمرد شکسته و فرتوت که سخته باعث فلج شدن سمت چپ بدنش و ناتوانی سمت راست شده کسیه که
با لباس عروس و چشمای اشکی توی چشمش نگاه کردم و گفتم تا آخر عمرم نمیبخشمش و بعد اون تا
همین امروز ندیدمش.

هق هق بلندم باعث میشه باز هم نامفهوم ناله کنه، مرد جوون کنارش خم میشه و آب دهنش که از کنار
لبهای کج شده اش راه افتاده رو پاک میکنه و با نگرانی رو به سامان میکنه.

__ سامان خان، میدونین که قلبشون ضعیفه، دارو هاشون هم توی ماشینه، نباید خودشون رو اذیت کنن.

سامان سر تکون میده و پشتم دست میکشه.

-نبات جانم! آقا جون نباید ناراحتی کنه قلبش طاقت نداره، باهانش حرف بزن.

خودم رو از آغوش سامان جدا میکنم و به سمتش میچرخم و به چشمای منتظر و خیسش نگاه میکنم.

__ میبینی؟ میبینی آقا جون؟ من نباتم، همون یکی یه دونه ی نور چشمی! اما سرنوشتم به لطف دستور و
خواستهای یه آدم بی رحم بی احساس مثل شما تلخ تر از زهر مار شده.

آقا جون میناله و من هق میزنم و سامان تشر میزنه.

__ نبات!

ازشون چند قدم بلند فاصله میگیرم و به صحبتتم با آقاجون ادامه میدم.

_ فکر نکن این وضعیتت راضیم کرده! دلم اینو نمیخواست اما باید تقاص بدی، تقاص دل من، تقاص غرور امیرصدرا، تقاص زندگی بچه م، تقاص آرزو به گور شدن خانوم جون، تقاص تموم این سال هایی که برام بدتر از مرگ گذشت...

نالهِ ی آقاجون باعث میشه سامان و مرد به سمتش برن و منم بی توجه بهشون با تموم سرعت بدوم و از اونجا دور بشم و با اولین تاکسی خودم رو به خونه رسوندم.

بدنم سردم زیر هجوم آب گرم جون تازه ایی گرفت و من باز هم گریه کردم بخاطر حرفایی که زدم، از حرفام راضی نبودم. دلم میخواست مثل قدیم خودم رو براش لوس کنم تا نازم رو بکشه. خودم رو بندازم توی بغلش و گریه کنم اما مرور خاطرات مانع شده بود.

نگرانی حال آقاجون مجبورم میکنه به سامان پیام بدم. برعکس انتظارم بدون عصبی شدن و حرف اضافه ایی میگه بخاطر حضور همون مرد جوون که پرستار شخصی آقاجون بود اتفاق بدی نیوفتاده.

کمی که حالم بهتر میشه خودم رو با آژانس به خونه ی شیدا میرسونم تا شب با نبود پیام تنها نمونه. روز بعد با اصرار شیدا راضی میشم که برای عیادت امیرصدرا به بیمارستان بریم. امیرصدرا که از تاثیر قرص ها خوابه باعث میشه استرسم کم بشه. اما حضور پریسا توی اون اتاق چیزی نیس که بذاره راحت باشم.

پیام به من و شیدا چپ چپ نگاه میکنه و کنارمون می ایسته و با صدای آرومی که پریسا متوجه نشه میگه:

_ کی گفت شما بیاین؟

-نگران داداش صدرا بودم، نمیتونستم توی خونه بشینم!

-شیدا تو نباید یه خبر به من بدی که داری میای؟

بی توجه به حرفای پیام و شیدا به پریسا که کنار تخت امیرصدرا ایستاده نگاه میکنم، به نظرم حرفای شیدا در موردش بیشتر قضاوت شخصیه! اعتماد به نفس زیادش باعث میشه کمی از خود راضی به نظر برسه اما رفتار زننده ایی ازش ندیدم.

صدای پچ پچ شیدا به گوشم میرسه:

_ مگه وقتی این افاده خانوم میومد باهات هماهنگ کرد!

پیام کلافه به سمت پریسا نگاه میکنه تا مطمئن بشه صداشون رو نمیشنوه.

_ شیدا! پریسا نامزد امیرصدراست، کاراش به من ربطی نداره. من دارم در مورد تو حرف میزنم که بی هماهنگی با من هرکاری دلت میخواد میکنی.

شیدا دهن وا میکنه چیزی بگه اما صدای پریسا مانع میشه:

_ آقا پیام! من یه کاری برام پیش اومده دیگه باید برم، منو از حال امیرصدرا بی خبر نذارین.

پیام مودبانه به سمتش برمیگرده.

_ چشم، هرچیزی شد بهتون خبر میدم.

پریسا کیف بزرگ زرشکی رنگشو روی دوشش جا به جا میکنه و با خداحافظی سرسری از اتاق بیرون میره که شیدا با اشاره به در با حالت تمسخر به پیام نگاه میکنه.

_ الهی بمیرم! دختره از نگرانی داشت جون به لب میشد.

پیام با اخم نگاهش میکنه که شیدا ادامه میده:

_ ها؟ چیه؟ نگو که قبل اومدن ما داشت صورتشو از نگرانی چنگ مینداخت که...

-شیدا تو چرا حرف منو نمیفهمی؟

-یه جوری بگو منم بفهمم!

نگاه پیام ثانیه ایی به من میوفته و در حالی که آلمان رو از بغل شیدا میگیره، و تقریباً نا محسوس بازوی شیدا رو میکشه تا با هم از اتاق بیرون برن رو به من میکنه.

_نبات جان حواست به امیرصدرا باشه ما الان برمیگردیم که شمام زودتر برین، اینجور جاها واسه آلمان خوب نیست.

و بدون اینکه منتظر جواب من باشه از اتاق بیرون میرن، فهمیدن اینکه میخواد شیدا رو توبیخ کنه که چرا منو آورده سخت نیست و منم ترجیح میدم از فرصت استفاده کنم و به امیرصدرا نگاه کنم تا اینکه بخوام رفتار های پیام رو برای خودم معنی کنم.

چند قدم به سمت تختش میرم. آروم تر از تموم این مدتی که دیده بودم خوابیده، موی سفید روی شقیقه ای برای من مرگه.

سرمی که به دستش وصله دلمو به درد میاره، نمیدونم چند دقیقه خیره میشم بهش که با صدای در ازش فاصله میگیرم. کنجکاو منتظر ورود شخص پشت درم و بعد چند ثانیه قلبم از حرکت می ایسته!
هجوم خاطرات به مغزم انگار فلجم میکنه و تنها صدایی که توی ذهنم با دیدنش میپیچه صدای خنده و دیوونه بازی بهترین روزهای زندگیمه.

لبام میلرزه و اون هم مات و مبهوت نگاهم میکنه و من بی طاقت و بی صدا فقط لب میزنم:
امیرکسری...

چند قدم رو متعجب جلو میاد و کامل وارد اتاق میشه.

خانوم من شما رو میشناسم؟

فقط نگاهش میکنم، به قد بلندش، هیکل چهارشونه اش.

و مهم ترین چیزی که اون لحظه برام اهمیت داره اینه که جلوی چشمای من مقتدر و محکم عین برادرش روی پاهاش ایستاده.

چهره و تپیش دیگه شباهتی به پسر بچه های شیطان نداره اما چشمای قهوه ایی روشنش، هنوزم از شیطنت برق میزنه .با صداش به خودم میام .که به کف اتاق اشاره میکنه.

خانوم افتاد...

با شوکی که هنوز ازش خارج نشدم روی زمین رو میگردم و وقتی چیزی پیدا نمیکنم.

چی افتاد؟

فک ات!

دست به سینه و مغرورانه نگاهم میکنه و من حتی توی بهت هم دلم پر میشه از حس خوب لبخند شیطان کنار لبش و آروم زمزمه میکنه:

خیلی بی معرفتی!

و قبل اینکه به خودم پیام بدنم بین بازوهاش فشرده میشه.

دلم برات لک زده بود دختره!

وقتی ولم میکنه با لبخند به امیرصدرای غرق خواب نگاهی میندازه.

_اگر بیدار بود و این صحنه رو میدید جفتمون رو از پنجره همین اتاق پرت میکرد پایین.

و با خنده نگاهم میکنه و تموم ذوق من از دیدنش خلاصه میشه توی صدا کردن مجددش!

امیرکسری!

مثل خودم دلتنگ نگاهم میکنه.

_یه لحظه فکر کردم دارم خواب میبینم!یعنی انتظار دیدن هر کسی رو داشتم غیر از تو، اینجا چیکار

میکنی؟

-دلم برات تنگ شده بود پسره!

آروم میخنده و با دلتنگی نگاه میکند.

_آره خب، دروغ که کنتور نمیندازه! اصلا کی به کیه؟ منم دلم برات تنگ شده بود.

با مشقت به شکمش می‌کوبم.

_یعنی دروغ می‌گم؟

_نمی‌گی؟! چهار ساله منتظرم یه خبری از خودت بهم بدی! نمیتونستی؟

هیچی ندارم بگم و اینو بهتر از خودم درک میکنه و بحث رو عوض میکنه.

_کی اومدی؟ اصلا اینجا چیکار میکنی؟

-سه چهار ماه میشه که اومدم! تو کجا بودی؟

-اصفهان، از این ترم با کلی بدبختی و پارتی تونستم انتقالی بگیرم واسه تهران!

-یعنی اینجا باشی؟

-آره! از این به بعد اینجا، دیشب که پیام بهم خبر داد اومدم.

هر دو هنوز شوکه ایم و به هم نگاه میکنیم.

_اصلا واسه چی برگشتی؟ کار الان اونوره!

-همینجوری! خسته شده بودم از اونجا...

انگار که تازه مغزش راه می‌افته با نگاه گذرایی به امیرصدرای غرق خواب آروم ادامه میده:

_امیرصدرای میدونه برگشتی؟

آروم سر تکون میدم.

_آره! پیش خودش توی شرکت کار میکنم.

متعجب ابرو هاش بالا میره.

_عقیق سبز؟

_آره!

-پس چرا هیچکس به من نگفت برگشتی؟ نه امیرصدرا، نه پیام.

باز شدن در اتاق فرصت حرف زدن رو از هردومون میگیره و پیام و شیدا وارد اتاق میشن. پیام با دیدنش به سمتش میاد و باهاش دست میده.

-عه، کی اومدی؟

امیرکسری: نیم ساعتی میشه، رفتم با دکترش حرف زدم، گفت چیزی نیست، جواب اسکن که بیاد اگر مشکلی نبود مرخصه! از اولشم گفتم که واسه بیش از حد سیگار کشیدنشه.

شیدا با خوشحالی به سمت امیرکسری میاد.

-سلام! کی اومدی؟

-به سلام زنداداش، چطوری؟ دیشب رسیدم.

و با ذوق به سمت پیام میره و آما رو از بغلش میگیره و آروم لب آما رو گاز میگیره.

_چطوری کره خر عمو؟

و به هوا میندازتش!

با صدای جیغ ترسیده و ذوق زده ی آما امیرصدرا از خواب میپره. شوکه روی تخت میشینه و نگاهمون میکنه. گیجی از چشماش مشخصه و امیرکسری با آما به سمتش میره و کنار تخت میشینه و آما با ذوق به سمت امیرصدرا دست دراز میکنه تا ریشش رو بگیره.

امیرکسری کمی دست آما رو عقب میکشه و کنار پیام برمیگرده.

_نکن عمو جون! این عمو ت حالت عادیش حوصله نداشت الان که با این وضعیت احتمال حمله اش حتمیه.

نگاه چپ امیرصدرا باعث میشه یه لحظه پرت شم توی گذشته ایی که هیچ نشونی ازش نمونده بود.

_کی اومدی؟

امیرکسری با موهای آلما بازی میکنه و با لحنی شبیه به دلخوری جواب میده:

_دیشب! رسیدم خواب بودی، رفتم خونه الان اومدم.

امیرصدرا گوشه ی چشمش رو فشار میده و از لحنش مشخصه که کلافه ست.

_برین به این دکتره بگین من خوبم، میخوام برم.

امیرکسری به جای همه جواب میده:

-باهاش صحبت کردم، چیزیت نباشه تا عصر مرخصی.

پیام پیشدستی میکنه و سویچ رو به سمت امیرکسری میگیره.

_خب پس کسری بیا خانوما رو برسون. ما هم وقتی کارای ترخیص رو انجام دادیم میایم.

و آرومتر ادامه میده:

_برو تا دوباره دعواتون نشده!

امیرکسری بدون اینکه ادامه بده از تخت فاصله میگیره و به سمت در میره.

_نمیخوام! با ماشین خودم اومدم. فعلا...

از اتاق بیرون میره و من و شیدا هم با اشاره ی پیام خداحافظی میکنیم و پشت سرش راه میوفتیم. تا رسیدن به خونه مثل همیشه سر به سر من و شیدا میذاره اما هنوز اونقدر میشناسمش که بدونم امیرکسری همیشه نیست.

بعد مدت ها با ذوق دستی به شال روی سرم میکشتم و مرتبش میکنم و از لابی بیرون میرم و سوار ماشینش که کمی جلوتر پارک شده میشم.

_سلام پسره!

_سلام دختره، چطوری؟

کمر بندم رو مبیندم و با ذوق به سمتش برمیگردم.

_فقط مشتاقم بدونم واسه چی ساعت شیش صبح جمعه قرار گذاشتی؟

حرکت میکنه و با لبخند از خود راضی روی لباس میشینه.

_اومدم بپرمت تا جزو رستگاران بشی!

_باز چی توی سرته؟

_میدونی نبات؟! روز جمعه چند تا کار حتما باید توش انجام بشه تا رستگار بشی، کله پاچه صبح، کباب

ظهر، قلیون عصر، دل و جیگر شب!

با تعجب و خنده نگاهش میکنم.

_دروغ میگی؟ داریم میریم کله پاچه؟

با خنده روی هوا بشکنی میزنه و نگاهم میکنه.

_به این میگن اصالت آریایی! اصلا صبحم رو با این ذوقی که توی صدات بود ساختی.

_وای امیرکسری! باورت میشه حتی مزه ی کله پاچه رو یادم رفته؟ از اون وقتی که رفتم تا الان دیگه

نخوردم.

_ پس اون شوهرت چیکاره است؟ وقتی عرضه نداشت یه کله پاچه توی غربت واسه دخترمون جور کنه
غلط کرده بردنت اونجا.

ساکت به مسیر نگاه میکنم و انگار حال رو درک میکنه.

_ راستی، شوهرت کی میاد؟ آخه گفتی اینجا تنهایی!

_ نمیاد!

_ یعنی چی؟

_ جدا شدیم!

ترمز ناگهانی باعث میشه کمر بند روی قفسه ی سینه ام قفل بشه و نگاهش کنم که شوکه به سمت
برگشته.

_ چی؟

_ جدا شدیم!

_ واسه چی...

دوباره به خیابون نگاه میکنم و نمیخوام حال نسبتا خوبی که بعد مدت ها دارم خراب بشه.

_ میشه بعدا در موردش حرف بزنیم؟ امروز میخوام مثل قدیم حال خوب باشه.

هنوز شوکه ست اما آروم ماشین رو به حرکت میندازه.

_ آره! حتما!

چند دقیقه طول میکشه که به همون امیرکسری همیشگی تبدیل بشه، جوری که انگار اصلا چند دقیقه ی
پیش از خبری که شنیده شوکه نشد. ماشین رو کنار خیابون پارک میکنه و با هم پیاده شدیم و با همراهِش
وارد طبّاحی میشیم.

دیوار نارنجی، شیشه های هفت رنگ، میز و صندلی و تخت های چوبی با پشتی و متکا و فضای سنتی
حالم رو عوض میکنه.

_ صفای کله پاچه خوردن به لش کردن بعدشه، پس فکر نشستن پشت میز رو نکن.

و تقریبا به سمت تخت انتهای سالن هولم میده. میخندم و با در آوردن کفشام گوشه ی تخت میشینم. بادگیر
خاکی رنگش رو در میاره روی متکای قرمز کنار دستش قرار میده. هر دو به هم نگاه میکنیم و میخندیم،
انگار اونم مثل من داره به خاطرات گذشته فکر میکنه.

_ یادته اولین باری که مجبور ت کردم کله پاچه بخوری چه حالی داشتی؟

کیفم رو محکم به شونه اش میکوبم.

_ وای... از ترس زبونم بند اومده بود، یعنی ترسناک تر از جمجمه ی اون گوسفند توی زندگیم ندیده
بودم. چجور دلت اومد بذاریش توی کوله ام؟ تا یه هفته میترسیدم در کوله امو باز کنم.

میخنده با قیافه حق به جانبی نگاهم میکنه.

_ به نظر من باید به سلیقه ی همه آدم ها احترام گذاشت، مگر اینکه طرف کله پاچه دوست نداشته باشه.

جوابی که میخوام بهش بدم با پایین رفتنش از تخت توی دهنم می مونه.

_ کجا بری؟

_ سفارش بدم دیگه، اینجا نمیان سفارش بگیرن! پاشو اگر میخوای دست بشوری بیا که تنها نری.

کیفم رو برمیدارم و با هم به سمت پیشخوان میریم که مردی با لباس و کلاه سفید ایستاده بود و با ملاقه ی
بزرگی آب داغ کله پاچه رو روی کله ها میریخت

_ سلام!

مرد با ابهت خاص خودش چند ثانیه به من و امیرکسری نگاه میکنه، جوری که انگار میخواد یه ربطی
بین سر و شکل ما و طبخی پیدا کنه.

_علیک سلام.

امیرکسری سرکی توی ظرف بزرگ کله پاچه میکشه.

_دوتا مغز با چهارتا چشم، بناگوش و دوتا پاچه!

مرد دستی به پیشبند سفیدش میکشه و به سمت دیس های ردیف شده روی طبقه میره.

_زبون هم دارما

امیرکسری با لبخند به پیشخوان تکیه میده.

_منم دارم، این خانوم هم داره، این که دیگه پز دادن نداره!

مرد که انگار خوشمزه بازی امیرکسری به مذاقش خوش نیومده برمیگرده و با اخم نگاه چپی بهش میندازه که باعث میشه امیرکسری تکیه اشو از پیشخوان برداره و در حالی که سعی میکنه صاف وایسه آروم و جوری که من بشنوم حرف میزنه:

-متاسفانه نه تنها ساطور داره، مثل اینکه جنبه ی شوخی هم نداره! من حواسشو پرت میکنم تو برو بی سر و صدا و جلب توجه دستتو بشور تا ما رو به جای گوسفندای فردا سر نبریده.

تموم تلاشم رو میکنم تا جلوی خندم رو بگیرم و بعد شستن دستم به تخت میگردیم. دل دل میکنم اما بالاخره میپیرسم.

_امیرصدرا چطوره؟ بهتره؟!

_آره، دیروز چند ساعت بعد اینکه تو و شیدا رو رسوندم پیام هم کارای ترخیصش رو انجام داد و آوردنش خونه.

_الان تنهاست؟

_آره! نگران نباش به تنهایی عادت داره، منم سعی میکنم به دست و پاش نییچم.

مرد دیس رو با یه سفره و باقی مخلفات روی تخت میذاره و میره.

_ با امیرصدرا مشکلی داری؟

_ اگر بهم گیر نده، نه.

_ چیزی شده؟

_ چیز جدیدی نیست، چجور بگم؟!

نگاهم میکنه و تلخ لبخند میزنه و با سبد سبزی ور میره.

_ از وقتی تو رفتی امیرصدرا یه آدم دیگه شده، عصبی و بی حوصله! کافیه باب میلش کار نکنی تا قاطی کنه، عصبی بشه، هوار بکشه.

_ تو باب میلش کار نمیکنی؟

لبخندش پر رنگ تر میشه و بشقاب رو به دستم میده.

_ بکش تا برات تعریف کنم!

مشتاقانه بشقاب رو از دستش میگیرم و با محتویات توی سینی پر میکنم.

_ مغز بذارم؟

_ آره!

نه که باب میلش کار نکنم، جوروی زندگی میکنم که خودم دوست دارم و اون با سبک زندگی من مخالفه.

_ بناگوش؟

_ آره، حساس بود ولی نه اینقدر! منتها خودم گند زدم.

_ چه گندی؟

_ یه خونه نقلی گرفته توی اصفهان، من اونجا زندگی میکردم و خودشم وقتایی که واسه کار میومد

اصفهان دیگه هتل نمیرفت. یه روز زنگ زد به خونه...

_ چشم بذارم؟

_ نه صبر کن برم قايم شم.

متعجب نگاهش ميکنم و با خنده اش تازه مي فهمم باز هم سرکارم گذاشته و با حرص يه تیکه از پياز رو
براش پرت ميکنم!

_ بي مزه ي لوس ... آدم نميشي تو!

ميخنده و پياز رو توي سيني برميگردونه.

_ خب !داشتي ميگفتي اميرصدرا زنگ زد به خونه...

_ آره، شب زنگ زد خونه و از قضا دختره ي فضول هم گوشي رو برداشت.

نگاهش ميکنم که با نون سنگگ سرگرمه .دستم از حرکت مي ايسته و مشکوک نگاهش ميکنم.

_ و اون دختره کي بود؟

تک خنده اش همزمان ميشه با بالا اومدن چشمای شيطونش!

_ هيچکي بابا !ميومد به کاراي خونه ميرسيد.

_ آها !که به کاراي خونه ميرسيد، خب؟

_ اون گوشي رو برداشت اميرصدرا هم که صداش رو شنيد، فردا صبحش جلوي در خونه بود.

_ واي !بعدش؟

_ بعد نداره ديگه !يه سيلی خوابوند زير گوشم، داد و هوار راه انداخت که اين راه رسيدن به کسي که
دوستش دارم نيس، منم قاطی کردم يه چيزی گفتم که رابطه من تا همين امروز درست نشد.

_ چي؟

سرش رو پايين ميندازه .ميتونم پشيموني ابي که توي حرکاتش موج ميزنه رو حس کنم.

_گفتم من اگر کسیو دوست داشته باشم خودم میدونم از چه راهی وارد بشم، مثل تو بی عرضه نیستم
و ایسم تا کسیو که دوست دارم از دستم بره..._

قلبم مجاله میشه و فقط نگاهش میکنم. خودش هم حال بهتری نداره اما سرش رو بالا میاره و سعی میکنه
لبخند بزنه.

_بیخیالش! گذشته!

خم میشه و دیس رو از دستای خشک شده ام بیرون میکشه و خودش بشقابم رو پر میکنه.

_هنوزم چشم نمیخوری؟

با چننش چینی به بینیم میدم و سرم رو تگون میدم.

_چرا؟

_احساس میکنم گوسفنده نگام میکنه.

_حالا چجوری نگاهت میکنه؟

آروم میخندم.

_نمیدونم، فقط میدونم طرز نگاهش دوستانه نیست.

_مثل طرز نگاه امیرصدرا به من، منتها از دید امیرصدرا من اون گوسفنده ام.

اینکه سعی داره روزمون رو خراب نکنه باعث میشه بخوام باهاش مراعات کنم. تموم طول روز رو از
دستش خندیدم. از خاطراتش گفت و خاطراتمون رو مرور کردیم.

اومدنش توی زندگیم اونم دقیقاً توی این زمان لازم بود و امیرکسری تنها کسی بود که میتونست توی اون
شرایط کمی حالم رو بهتر کنه.

بعد از اون روز ارتباط منو و امیرکسری مثل قدیم هر روز بیشتر میشد. به محض اینکه وقت خالی گیر
میآورد با یه قرار دوتایی و دیوونه بازیش حالم رو به کل عوض میکرد. گاهی با تموم خستگی بعد از

دانشگاه و بعد از ساعت کار شرکت دنبالم میومد و کل شهر رو به یاد قدیم با هم میچرخیدیم و اونقدر از دستش میخندیدیم که به کل یادم میرفت توی چه شرایطی ام.

_بی نظیره!

به چهره ی متحیر اعضای دور میز نگاه میکنم و نفسم رو راحت و با ذوق بیرون میدم.

تنها کسی که توی شوک نیست زرنگاره که کار ساخت گردنبند به عهده ی خودش بوده، هر چند اون هم وقتی برای اولین بار طرح کامل شده رو دیده بود عکس العملی شبیه افراد میخکوب شده ی دور میز داشت.

همتی بعد چند ثانیه شروع میکنه به دست زدن و باقی هم که تک تک از شوک بیرون میان همراهیش میکنن، لبخندم رفته رفته پر رنگ میشه و صدای رسولی که به وجد اومده ذوقم رو بیشتر میکنه.

_معرکه ست! اصلا کی طراحی کردین؟ کی فرستادین برای ساخت؟

به امیرصدرا نگاه میکنم که با چهره ایی راضی جواب میده:

_این چیزا مهم نیست!

چهره اش مثل قدیم آشفته نیست و من بهتر از هر کسی میدونم این آرامش نسبی توی رفتارش همه از تاثیر حضور امیرکسری ست! امیرکسراییی که وقتی بهش فهموندم توی جلسه ام هر چند دقیقه به گوشم زنگ میزنه و لرزش گوشه توی جیم باعث پرت شدن حواسم بشه و من به زور جلوی لبخندم از سر شیطنتش رو بگیرم.

_تبریک میگم مهندس زند! واقعا چشم نواز و بی نظیره، برنامه ایی برای رو نمایی دارین؟

امیرصدرا به صندلی اش تکیه می‌ده و به گردنبندی که نتیجه چند وقت کار فشرده مشترک بود با دقت نگاه می‌کند و جواب می‌ده:

_ آره! قبل عید، بعد از نمایشگاه بهاره می‌خوایم یه جشنی برگزار کنیم که قراره از طرح و بخش طراحی زیور آلات بدون مقدمه و خبر قبلی اونجا رونمایی بشه.

مهرورز لبخند می‌زند و سری به تایید تکان می‌ده.

_ عالی‌ه! مثل همیشه فکر همه جا رو کردین.

همتی کمی ماکت رو می‌چرخونه تا گردنبنند رو از زاویه های دیگه هم نگاه کنه و میگه:

_ هرچی بگم کم گفتم! واقعا حرف نداره، فقط من اینقدر غرق زیبایی طرح شدم که اسمش رو نشنیدم. چه اسمی براش انتخاب کردین؟!!

نگاه امیرصدرا محتاطانه به سمت من برمی‌گرده و این یعنی هیچ اسم انتخابی توی ذهنش نداشته که حالا منتظره من حرفی بزنم. نگاه خیره ی همه به من که مشتاقانه منتظر شنیدن اسم طرح هستن باعث میشه هول بشم و با تلالو نگیں های ریز و براق گردنبنند ذهنم رو درگیر کنه و برای اولین بار برای اسم یه طرح کم بیارم.

_ هنوز نظرمون در مورد اسم انتخابی طرح قطعی نشده. به محض اینکه تایید شد بهتون خبر میدیم.

مهرورز مثل همتی مشغول برانداز طرح میشه.

_ کارای تبلیغ رو شروع کنیم؟

امیرصدرا نگاهی به ساعت که نه و ربع رو نشون می‌ده میندازه.

_ فعلا فقط برنامه ریزی انجام بدین، کارها رو هفته ی آخر اجرا میکنیم، نمیخوام خبر تا قبل رو نمایی طرح جایی درز پیدا کنه.

و به ساعت اشاره می‌کند و ادامه می‌ده:

_ الانم دیر وقته، خیلی بیشتر از ساعت کاری موندین، ممنون از همگی، میتونین برین.

پاشدن همه همزمان میشه با لرزش دوباره ی گوشیم! کمی عصبی اما با لبخندی که نمیتونم کنترلش کنم
گوشی رو از جیب مانتوم بیرون میکشم.

_ جلوی در شرکتتم .کارت تموم شد بیا پایین.

متن اس ام اس دقیقا همونیه که انتظار دارم اما شخصی که فرستاده اصلا کسی نبوده که منتظرش باشم .
اسم سامان به تنهایی حال خوبم رو خراب میکنه.

روز قبل و اصرارش برای دیدن هم باعث شد بهش بگم که امشب جلسه دارم و اومدن به شرکت اصلا
چیزی نبود انتظارش رو داشته باشم.

دیدار با سامان چیزی جز به هم ریختگی اعصابم نداشت .نگاه دل‌تنگ و پشیمونی توی رفتارش حالم رو
بهتر نمیکرد که هیچ بیشتر یادآور چیزهایی بود که میخواستم همه رو فراموش کنم .شامی که با بی میلی
کنارش خوردم با خواهشش برای اینکه به دیدن آقاجون برم برام مثل زهر مار شد .با جواب مخالف و
بهونه ی سر دردم ازش خواستم منو زودتر به خونه برسونه.

بعد عوض کردن لباسم توی تخت رفتم و جواب پیام امیرکسری رو دادم.

_ تازه رسیدم خونه! سامان اومده بود تا باهام حرف بزنه.

_ هنوز نرفته؟

_ نه، اینطور که معلومه به این زودی ها نمیخواد بره.

_ اذیتت که نکرد؟

_ خودش نه! اما حرفاش آره.

_ بهش فکر نکن.

_ امیرصدرا رسید؟

_آره، رسید شامش رو خورد، دارو هاش رو هم بهش دادم فکر کنم الان خوابه.

_پسره! ساعت دوازده شبه، خودت نمیخوای بخوابی؟

_اتفاقا دو ساعته میخوام بخوابم اما سخته!

_چرا؟ چیزی شده؟

_هرچی بالشت و دمپایی پرت کردم نمیخوره به کلید برق تا خاموش بشه.

_امیرکسری!!!!

_برام فقط همین گوشی مونده، این آخرین سلاحمه...

_امیرکسری پاشو برو خاموش کن...

_واسم دعا کن! اگر این یکی هم به هدف نخوره باید خودم پاشم چراغ رو خاموش کنم.

_امیرکسری دیوونه نشو!!!!

اونقدر منتظر جواب پیامش می مونم و وقتی جوابی نمیاد مطمئن میشم واقعا گوشیه پرت کرده!

فردا تموم روز رو پشت شیشه ی اتاق توی شرکت از ذوق روی پاهام بند نبودم!

برف های درشتی که بی وقفه بارید خیابون رو سفید پوش کرده بود و پیام امیرکسری که گفته بود بعد ساعت کاری میاد دنبالم تا به برف بازی بریم اونقدر هیجان زده ام کرده بود که تموم کارهام رو با انرژی انجام دادم.

و با صدای زنگ و خبر اومدن امیرکسری با سرعت از شرکت بیرون زدم و خودمو توی ماشینش انداختم.

_سلام پسره!

_سلام دختره! چرا اینقدر ندید بازی در میاری، برفه دیگه...

_ خیلی وقته برف بازی نکردم! اونجا هم اصلا حس برف بازی نبود.

_ امشب هم دلتو خوش نکن اومدم که فقط بریم آش بخوریم .برف بازی نداریم خدایی خسته ام.

_عه، خودت گفتی!

_حالا من یه حرفی زدم، توی این هوا سگ رو با نانچیکو بزنی بیرون نمیداد! اونوقت بریم برف بازی؟

_امیرکسری!

_فردا میریم برف بازی.

_تا صبح آب میشه!

_نه بابا! اخبار گفته ادامه داره، قول شرف میدم فردا پیام دنبالت بریم برف بازی ولی امشب نه! هم دانشگاه بودم هم بیمارستان حال بازی ندارم.

با لب و لوجه ی آویزون نگاهش میکنم.

_باشه!

_حالام واسه اینکه تا فردا قهر نکنی میریم بام آش بخوریم.

_نه!

_چرا؟

انگشتام وسیله ی خوبی هستن که باهاشون مشغول بشم تا موقع دروغ گفتن به چشماتش نگاه نکنم.

_منم خستم! همینجا یه خرده دور میزنیم بعد بریم خونه.

بام و آش برای من بدون امیرصدرا ماتم سرا بود! آش خوردن بام زیر اون درخت توت چه لذتی داشت وقتی امیرصدرا نبود تا نعنای داغ آش من سهم اون باشه؟

صبح روز بعد با تماس منشی شرکت و خبر اینکه شرکت تعطیله بیدار شدم و هنوز از تخت بیرون نیومده بودم که تماس امیرکسری روزم رو ساخت.

_دختره تا نیم ساعت دیگه بیا پایین که بریم برف بازی!

سر و ته صبحونه ام رو با یه لیوان شیر داغ هم میارم و با پوشیدن لباس گرم از خونه بیرون میزنم . برف از دیروز بی وقفه بارید بود و تموم شهر یک دست سفید شده.

ذوق برف بازی عین بچه ها توی سلول به سلول بدنم حس میشه تا زمانی که با دیدن ماشین امیرکسری به سمتش میرم اما وقتی امیرصدرا رو توی ماشین میبینم تموم ذوقم به همراه سلول های بدنم یخ میزنه.

اما اون سرش پایینه و بی توجه به اطراف با گوشیش مشغوله و امیرکسری با اشاره دست میگه سریع تر سوار بشم . با پاهایی که انگار جونی ندارن در ماشین رو باز میکنم و میشینم که با تعجب به پشت نگاه میکنه.

سعی میکنم از چهره ی شوکه مبهوتش چیزی برداشت نکنم و آرام سلام میکنم . به جای جوابم فقط به سمت امیرکسری برمیگرده و از آینه میتونم اخم و چشمای عصبیش رو ببینم اما امیرکسری چیزی به روی خودش نمیاره و مثل همیشه جواب میده:

_سلام عزیزم! چطوری؟

متعجب از لحنش نگاهش میکنم که از آینه چشمتی تحویل میده و حرکت میکنه و با مخاطب قرار دادن برادر بزرگش ادامه میده:

_امیرصدرا، نبات سلام کرد!

و بالاخره صدای آرام اما عصبانیش به گوشم میرسه.

_سلام!

_شرمنده نبات جان !داداش دهنش بند بود، نتونست جواب بده . چطوری؟

_ممنون !شما خوبین؟

_ تو خوب باشی منم خوبم.

نگاه متعجبم به اخم های توی هم امیرصدرا افتاد.

_ امیرصدرا، داداش زنگ بزن ببین پیام اینا رسیدن؟

بی اراده از شنیدن این خبر ابرو هام بالا میره و ذوق میکنم.

_ مگه پیام و شیدا هم میان؟

دنده رو عوض میکنه و با همون لحن عجیب و جدیدش جواب میده:

_ آره عزیزم! قراره اونام بیان باهم باشیم.

از مسیری که میره متوجه میشم مقصدمون باغ فاتح است. با رسیدنمون و پارک کردن ماشین و دیدن پیام و شیدا با هم وارد باغ میشیم. صدای خنده و سر و صدای مردم کل باغ رو پر کرده بود. برف همچنان میبارید و ما روی برف های نرم لگد میکردیم. صدای فشرده شدن برف زیر بوت هام حس خوبی بود.

_ نبات کلاهت رو بکش پایین تر! گوشات یخ میزنه.

به شیدا که خودش و آما رو تا حد ممکن با لباس پیچیده نگاه میکنم و میخندم و امیرکسری که کنارم راه میره جوابش رو میده.

_ زن داداش تو الان جایی رو میبینی؟ اگر گفتی من کی ام؟ بابا شالگردن اون بچه رو یه خرده بکش پایین بذار یه ذره برف ببینه! پس واسه چی آوردیش؟

شیدا با احتیاط شالگردنی که جلوی دهن و بینی آما بسته رو بالا تر میکشه.

_ مریض میشه امیرکسری!

پیام آما رو از بغل شیدا میگیره و دستش رو توی دستای شیدا قفل میکنه و میگه.

_ یه خرده برف بازی مریضش نمیکنه! بذار یه ذره بازی کنه. توام حواست به جلوت باشه لیز نخوری!

_نبات! توام دستتو بده من! اینجا لیزه!

نگاهم لحظه ایی به اخم های گره خورده ی امیرصدرا میوفته و با هول جواب میدم:

_نه امیرکسری! حواسم هست، برفای این سمت تازست

حواسم رو از صحبت های او نا به باغ پوشیده از برف میدم. درختای بلند دو سمت راهروهای باغ پوشیده از برفن و هر از گاهی بخاطر سنگینی، برف روی شاخه روی زمین میریزن. هر از گاهی گوله برفی آدمایی که با شور و هیجان برف بازی میکنن از کنارمون رد میشه.

به بخار نفسم توی بارش برف ریز گم میشه و من به بازی مردم و سر و صدایی که توی باغ پیچیده نگاه میکنم که صدای پیام حواسمو پرت میکنه.

_شما برین توی آلاچیق، من برم یه چیزی بخرم بیام.

و قبل اینکه قدمی به سمت بوفه شلوغ باغ برداره امیرصدرا مانعش میشه:

_نمیخواد! تو با بچه ها برو توی آلاچیق من میرم میگیرم!

و بدون اینکه منتظر جواب کسی بمونه خودش به سمت بوفه راه میوفته. ناچار به سمت آلاچیق میریم و روی کارتن هایی که از قبل روی صندلی آلاچیق های فلزی گذاشته شده میشینیم.

با آما که توی کاپشن پفی و شال و کلاه گم شده نگاه میکنم و میخندم.

_خفه شد شیدا! یه کم بازش کن بذار نفس بکشه

و خودم کمی شالگردنش رو پایین میکشم و گونه هاش که از برخورد بازدمش گرم مونده بوسه میزنم.

_خوبی سیب خاله؟

چشمای کنجکاو آما با حیرت فقط به باغ سفید پوش و دونه های در حال باریدن نگاه میکنه.

_بچه م هنگ کرد!

_خو تا حالا برف ندیده.

_برو یه ذره برف بیار!

_نمیخواد، وایسا خودم میبرمش!

آروم آتما رو روی زمین میذاره و با گرفتن دستش کمکش میکنه چند قدم توی برف هایی کم ارتفاع کنار
آلاچیق راه بره.

نگاهم به آلمای نوق زده و شیداست که صدای آروم پیام و امیرکسری توجهم رو جلب میکنه.

_باز چشمه؟ دعوا کردین؟ صبح که زنگ زده بود بگه بیایم باغ سرحال بود، الان همیشه با یه من عسل هم
خوردتتش.

_از دست من شکاره ایه گوشه خلوت گیرم بیاره خرخره امو میجوئه!

_چرا

_بهش نگفتم نبات هم هست و میخوایم بریم دنبالش. توی ماشین داشت با گوشیش گزارشی که مدیر
فروش شرکت فرستاده بود رو میخوند، اصلا حواسش نبود که دارم کجا میرم، یهوئی وقتی دید نبات
سوار شد قفل کرد.

و صدای خنده ی آرومش و صدای پیام به گوشم میرسه.

_چرا اینقدر ادیتش میکنی؟ درسته حرف نمیزنه، اما خودت نمیفهمی وقتی نبات رو میبینی به هم
میریزه!؟

_چرا به هم میریزه؟ مگه نبات چیکارش داره؟

_امیرکسری چرا نمیفهمی؟

_آره پیام نمیفهمم! نمیفهمم چرا از پریسا فراریم؟ نمیفهمم چرا الان به جای اینکه با نامزدش بره عشق و
حال اینجا ور دل ماست؟

_ سرش شلوغه!

_ سرش شلوغه؟ قبول! اما چرا قبل اومدن هرچی بهش گفتم بریم دنبال پریسا تا اونم بیاد بهونه آورد؟

_ بدبین شدی امیرکسری!

صدای جیغ هیجان زده ی آما حواسم رو پرت میکنه. گوله ی کوچیک برف توی دستای آما اونقدر هیجان زده اش میکنه که محکم بهش فشار بیاره و تبدیل به یه تیکه یخ بشه. پیام با خنده به سمتش میره و دستش رو از خرده های یخ و برف پاک میکنه.

با برگشتن امیرصدرا به آلاچیق و خوردن عدسی های داغ، امیرکسری رسماً برف بازی رو شروع میکنه.

بلند میخندم و گوله های برفی رو به سمت امیرکسری و پیام پرتاب میکنم. شیدا و آما از توی آلاچیق شاهد برف بازی ما هستن و امیرصدرا با اخم هایی که کمی باز شده و لبخند محوی که بیشتر شبیه یه خطای دیده نگاهمون میکنه.

جا خالی میدم تا گوله برفی پیام بهم نخوره و گوله ی بزرگ خودم رو به سمتش پرت میکنم که از کنارش رد میشه و همون لحظه گوله ی محکم پیام به صورت امیرکسری میخوره و صدای اعتراض امیرکسری باعث میشه همه بخندیم.

_ پیام! آرومتر وحشی! انتخابی تیم ملی که نیست، کنترل کن خودتو...

_ زدی ضربتی، ضربتی نوش کن!

_ داداش مشکل شخصی داری بگو جور دیگه حل کنیم، چرا برف بازی رو بهونه میکنی؟

بلند میخندم که امیرکسری با حرص ساختگی همراه خنده کوفتی میگه و گوله ایی به سمتش پرت میکنه و دقیقاً جاخالی من باعث میشه گوله به امیرصدرا برخورد کنه.

و همین باعث شروع مجدد اصرار امیرکسری و پیام برای اضافه شدن امیرصدرا به بازی میشه. توی دستام "ها" میکنم تا انگشتم که تقریباً سر شدن کمی گرم بشه.

امیرصدرا این بار در کمال ناباوری با اصرار های شیدا و پیام و امیرکسری قبول میکنه. بازی اونها که انگار با حضور امیرصدرا جدی تر شده باعث میشه چندتا گلوله نوش جان کنم.

بعد از پرتاب چندتا گلوله بالاخره یکی از گلوله هام درست توی صورت پیام فرود میاد و حین جیغ و خوشحالیم با دیدن گلوله برفی بزرگ توی دستای امیرکسری که به سمت من نشونه رفته، به قصد فرار قدم برمیدارم که پام به چیزی گیر میکنه و بعد نفسم از سرمایی که کل صورتم رو میپوشونه بند میاد.

چند ثانیه چیزی نمیشنوم تا اینکه دستی دور بازوم میپیچه و صدایی که حاضرم برای لحن نگرانش بمیرم به گوشم میرسه:

_نبات؟ نبات خوبی؟

چشم باز نمیکنم! دوست دارم باز هم حس کنم که نگرانمه، دوست دارم صداش رو از همین فاصله ی نزدیک بشنوم.

_نبات؟ چشمتو باز کن! خوبی؟

صدای نگران امیرکسری و پیام هم اضافه میشه:

_چیزیش شده؟

_از لبش داره خون میاد...

خون؟ مگه مهمه؟ مهم فقط حضور کسیه که بوی عطرش درست توی بینیم میپیچه و باز هم صدای نگرانش رو میشنوم.

_نبات؟!

آروم چشم باز میکنم. قهوه ی تلخ چشماش که با نگرانی شیرین شده گرم میکنه.

_خوبی؟ جاییت درد میکنه؟

با منی که توی نگرانی چشماش غرق شده بودم، منی که از بوی عطرش بی حس شده بودم از درد حرف میزد؟

_نبات حرف بزن، حالت خوبه؟

حالم؟ آره... اگر سوزش پوست بازوم از گرمای دستاش حتی با وجود پالتو رو نادیده بگیرم، میتونم بگم بهتر از این نمیتونم باشم.

صدای پیام به گوشم میرسه:

_شیدا یه دستمال بده خون لبش رو پاک کنه.

من مات این نزدیکی ام و اون نگران مشغول و ارسی منه! صدای امیرکسری باعث میشه ازم چشم برداره.

_بیا اینور بذار خون لبش رو پاک کنم.

دستمال رو از دست امیرکسری میکشه و میغره:

_لازم نکرده، خودم پاک میکنم.

دستمال رو چند بار گوشه ی لبم میکشه و نگه میداره و نگران بخ حرف میاد:

_چرا خونش بند نمیاد؟! شاید بخیه میخواد.

امیرکسری از پشت سرش جواب میده:

_نه بابا بخیه چیه؟ یه پارگی کوچیکه.

با نگرانی پافشاری میکنه:

_معلوم نیست چی لبش رو پاره کرده، ضد عفونی بشه بهتره.

پیام جای امیرکسری جواب میده:

_ نه بابا، چیزی نیست که صدرا!

و صدای شیدا در جواب پیام، حرف امیرصدرا رو تایید میکنه.

_ داداش صدرا راست میگه، پیام تو ماشین بتادین نداری؟

امیر کسری به سمت شیدا میره و جواب میده.

_ نه بتادین واسه دور زخمه! زناداش از روی میز سوئیچ منو میدی؟ پایین تر یه داروخانه داره میرم
سرم شست و شو میگیرم.

قبل اینکه شیدا سویچ رو به امیرکسری بده، همونطور که بازوم روی توی دستاش گرفته منو همراه
خودش میکشه و سویچ رو از دست شیدا میگیره.

_ لازم نیست، میبرمش درمانگاه!

_ خب وایسا منم پیام.

_ لازم نیست.

و بدون حرف دیگه ایی باز هم منو همراه خودش میکشونه و صدای آروم و عصبیش به گوشم میرسه:

_ همیشه باید نگران این بچه بازیات باشم دختره ی سر به هوا؟

قبل اینکه حرفی بزنم صدای امیرکسری باعث میشه به سمتش برگردیم.

_ صبر کن داداش! بهم اعتماد کن، درمانگاه لازم نیست. اگر خیلی نگرانی یه سرم شست و شو حلتش
میکنه.

نگاه نگران و دو دل امیرصدرا بین من و امیرکسری میچرخه و عصبی دستی توی موهاش میکشه و بعد
چند ثانیه آروم جواب میده:

_ نبات رو ببر توی آلاچیق، من میرم سرم میخرم و میام...

با رفتنش به آلاچیق برمیگردیم. کم کم سوزش زخم لبم رو حس میکنم. برگشت امیرصدرا اونقدر طول میکشه که امیرکسری بالاخره کلمه ی "الاغ" رو با تموم مقاومت های شیدا، به آما یاد میده و آما خوشحال از تشویق های امیرکسری هر ثانیه تکرارش میکنه.

با اومدن امیرصدرا، امیرکسری زخم لبم رو ضد عفونی میکنه و بعد از خوردن نسکافه به پیشنهاد پیام برای ناهار به سمت یکی از رستوران ها حرکت میکنیم. برف همچنان میبارد و من از ته دل خوشحالم که دیگه خبری از اون اخم های توی هم امیرصدرا نیست و گاهی هم با حرف ها و کارهای امیرکسری لبخند میزنه.

توی رستوران میشینیم و در حالی که انگشتای یخ زده ام در مقابل گرمای هنوز گز گز میکنه و به بارش برفی که همچنان ادامه داره نگاه میکنم. امیرکسری خاطرات و اتفاقات توی بیمارستان رو طبق عادتش با طنز تعریف میکنه و شیدا و پیام میخندن. امیرصدرا نگاهش خیره به صفحه ی خاموش گوشی روی میزه اما مشخصه که فکرش جای دیگه اییه.

بعد از خوردن ناهار امیرکسری به بهونه ی اینکه هوس آتش کرده با خونه رفتن مخالف میکنه و شیدا از ترس مریض شدن آما پیشنهاد میده شام رو به خونه ی اونا بریم تا توی سرما بیرون نباشیم و قول میده که برای شام آتش بپزه.

با رسیدن به خونه، امیرصدرا و پیام از خستگی میخوابن، امیرکسری با آما مشغول بازی میشه و منم شیدا توی آشپزی کمک میکنم.

شیدا کمی مواد توی قابلمه رو هم میزنه و دوباره درش رو میذاره.

_هنوز خوابن؟

همونطور که مشغول شستن ظرفهای کثیف شده ام سرم رو کج میکنم و به پیام و امیرصدرای غرق خواب نگاه میکنم.

_آره!

_با این همه سر و صدای ما و امیرکسری و آما فکر میکردم بیدار بشن.

با صدای امیرکسری که آلمان رو توی بغلش گرفته به آشپزخونه اومده به سمتش برمیگردم.

_نه بابا! امیرصدرا که این مدت تا نیمه شب پای لپ تاپ داشت کار میکرد.

شیدا گونه ام رو میبوسه و آلمان رو از بغل امیرکسری میگیره.

_مرسی خواهری، خسته شدم.

روی یکی از صندلی های پایه بلند کنار کانتر میشینه و رو به امیرکسری ادامه میده:

_امیرکسری! چای تازه دمه، ببینم بلدی سه تا چای درست حسابی بریزی.

امیرکسری به سمت من میاد و سینی رو از کنارم برمیداره و مشغول چیدن فنجون توی سینی میشه.

_بله چرا که نه؟! انجام وظیفه میکنم.

شیدا میخنده و موهای به هم ریخته ی آلمان رو با دست درست میکنه.

_دکتر بودن حس خوبی داره، نه کسری؟!!

امیرکسری فنجون ها رو تا نصفه با چای پر میکنه و زیر سماور میبره تا پر کنه و جواب میده:

_آخ گفتم زنده باش! دکتر بودن خیلی حس خوبیه، اصلا من پزشکی خوندم هر وقت اعصابم خورده به چندتا مریض شیاف میدم دلم خنک میشه.

همزمان صدای خنده ی من و شیدا بلند میشه و کمی آب به سمت امیرکسری میپاشم. کمی خودش رو عقب میکشه تا قطرات آب روش نریزه و با خنده سینی رو روی کانتر میذاره و رو به شیدا میشینه.

_ولی جدی! اینقدر حس خاصیه تو چشای یه بچه 10-12 ساله نگاه کنی و بهش بگی باید آپول بزنی!

دستم رو با دستمال خشک میکنم و با اشاره ی شیدا که حین خنده با دست گز و سوهان سوغاتی امیرکسری روی میز اشاره میکنه میرم و اونا رو هم کنار سینی چای میزارم و خودم کنار شیدا روی صندلی میشینم و برای آلمان که خم شده گز باز میکنم و به دستش میدم.

_ خیلی بد جنسی امیرکسری!

_ به من چه؟! اولی یه بار دلم واسه یه بچه سوخت، داشت گریه میکرد که من آمپول نمیزنم پرستار
جوری با صدای کلفت گفت خاله جون گریه نکن درد نداره که من از ترس رفتن اتاق رست (استراحت)
زدم زیر گریه.

آروم میخندم و کمی از چای داغم رو مزه میکنم که صدای گرفته ی پیام بلند میشه:

_ کسی هست در راه خدا یه چای هم به دست ما بده؟

شیدا فنجوش رو پایین میذاره و آلمان رو به بغلم میده و از روی صندلی پا میشه.

_ عه، کی بیدار شدی عزیزم؟

-یه ربعی میشه دارم از سخنان کسری خان مستفیض میشم! اما صدرا الان از صدای خنده اتون بیدار
شد.

_ ای وای! ببخش داداش صدرا!

میبینمش که با موهای به هم ریخته آستین بلوز بافت زغالی رنگش رو بالا میزنه و همونطور که به سمت
دستشویی میره ساعتش رو از دور مچش باز میکنه و خوابآلود جواب شیدا رو میده.

_ نه زنداداش این حرفا چیه؟ تو ببخش و یار این آقا به زحمت انداختت!

درست وقتی که در دستشویی رو مبینده امیرکسری آروم و جوری که نشنوه جواب میده:

_ آره واقعا! با این اخلاق پیش بری بعید هم نیست ازت حامله بشم.

شیدا میخنده و پیام از پشت پس گردنی نثار امیرکسری میکنه.

_ بجای این مسخره بازی ها یه ذره درکش کن.

امیرکسری با یه دست پشت گردنش رو میماله و رو به آلمان که مشغول ور رفتن با بسته گزه نگاه میکنه.

آما عمو! بابا بگو...

و بی صدا چیزی رو لب میزنه و قبل اینکه دقت کنم آما تقریبا با ذوق داد میزنه:

الآخ!...

پیام یه پس گردنی دیگه هم نثار امیرکسری میکنه و به سمت میاد و آما رو از بغلم میگیره و با گفتن "لطفا جای رو بیار توی پذیرایی" آما رو از آشپزخونه بیرون میبره.

_زنداداش گیرایی بچت خیلی پایینه، اون فحشی که میخواستم رو نگفت.

شیدا با چشمای در اومده نگاهش میکنه و تقریبا میناله:

_کسری! تو رو خدا نکن، این رو پیش مامان پیام بگه حیثیت برام نمی مونه.

امیرکسری با خنده جعبه ی گز و سوهان رو برمیداره تا همراه شیدا به پذیرایی بریم.

_خیالت جمع! اگر اونی که بعد چهار ساعت به صورت خصوصی کار کردن بهش یاد دادم رو بگه طرف در جا بخار میشه، جای نگرانی نیست.

به پذیرایی میریم و پیام بعد از جا به جا کردن پتوها کنارمون روی زمین میشینه. امیرصدرا هم با وضعی کمی مرتب تر از چند دقیقه قبل برمیگرده و کنار پیام میشینه و کم کم بحث به سمت کار کشیده میشه.

_یک ماه و نیمه دیگه تا عید وقت هست، به نظرت میرسیم؟ اصلا چندتا طرح واسه رونمایی دارین؟

امیرصدرا با گوشیش کار میکنه و همزمان جواب پیام رو میده:

_یه طرح هم زیر دست خودمه که اگه مشکلی پیش نیاد تا سه چهار روز دیگه تکمیله! میمونه یکی دیگه که با نبات میزنیم.

نبات گفتنش اونقدر غیر عمد و بی اراده اس که همه نگاهش میکنیم اما خودش اونقدر با گوشه مشغوله که متوجه عکس العمل اطرافیش نمیشه، چه برسه به اینکه متوجه حال من بشه.

صدای اعتراض پیام بلند میشه:

_چیکار میکنی توی اون گوشی؟ چند وقته سرت خیلی تو گوشیه! اتفاقی افتاده؟

اخماش توی هم میره و کوتاه جواب میده.

_چیزی نیست! من باید یه تماس بگیرم، ببخشید.

و جاش بلند میشه و به تراس میره. نگاه پیام تعقیبش میکنه که شیدا آروم ضربه‌ایی به بازوش میزنه.

_چیکارش داری؟ شاید مسئله کاریه!

_نه عزیز من! همون اولش هم گفت حوصله ی کل کل تلفنی برای برای کار رو نداره! تموم این تماس ها و هماهنگی ها به عهده ی من و حسنی و خانم مهرورزه.

امیرکسری هم تایید میکنه:

_آره! امیرصدرای کلا با گوشی کار نداشت اما از وقتی برگشتم تا حالا همینطور مشکوک با گوشیش مشغوله. چند شب پیش که رفتم خونه متوجه من نشده بود، داشت با یکی بحث میکرد.

_کی؟

_نمیدونم! داد و بیداد نمیکرد، انگار داشت کلنجا میرفت.

_نمیدونم داره چیکار میکنه.

_وقتی مسئله کاری نیست یعنی شخصیه.

_امیرصدرای چیزی واسه پنهان کاری نداره.

_شایدیم داره و ما نمیدونم.

_امیرکسری!

_من داداشمو میشناسم! این امیرصدرای نا آروم که تا خود صبح توی تراس اتاقش سیگار میکشه، به هم ریخته است! آشوبه!

با شنیدن این حرفا دلم میگیره برای مرد نا شناخته ی این روزهام. نمیدونم قیافم چه شکلی میشه که امیرکسری تلخ و نامفهوم لبخند میزنه و دستش رو دور شونه ام قلاب میکنه و مجبورم میکنه سرمو روی شونه اش بذارم.

_امیدواریم هرچی هست به خیر بگذره. من از این امیرصدرا ساکت خاطره ی خوبی ندارم!

برگشت امیرصدرا باعث تموم شدن بحث میشه و نگاهش به من که سرم روی شونه ی امیرکسری تکیه داده اس باعث میشه اخماش بیشتر توی هم بره.

گذر زمان به اندازه ی اخم های توی هم امیرصدرا اذیت میکنه تا اینکه بالاخره ساعت ده شب شیدا به زور رضایت میده میز شام رو بچینیم.

سر میز شام به کاسه ی آتش دست نزده و نعنای داغ روش نگاه میکنم که شیدا بدون اینکه ازم بپرسه روی آشم ریخته، نعنای داغی که هیچوقت طعمش رو دوست نداشتم. بقیه به خوردن غذا و دیدن سریال مشغول هستن و به منی که خیلی اتفاقی بین دو تا برادر محاصره شدم هیچ توجهی ندارن.

قبل اینکه حرفی بزنم صدای "وای" هیجان زده ی شیدا توجه همه رو به تلوزیون جلب میکنه و درست موقعی که انتظار ندارم قاشقم از دستم کشیده میشه و جلوی چشمای مبهوت من مثل همیشه نعنای داغ آشم سهم کاسه ی اون میشه و بجاش کشک روی میز رو توی کاسه ام میریزه و لحظه ی آخر مات چشمایی میشم که فقط ثانیه ایی با غم نگاهم میکنه و رو بر میگرددونه.

نمیدونم اون آتش رو چطور خوردم، کی میز رو جمع کردیم و کی ظرف ها شسته شد. فقط دیدم که امیرصدرا با پاکت سیگاراش به تراس رفت و امیرکسری هم بعد چند دقیقه با اخم به تراس میره.

سعی میکنم حواسم رو به حرفای شیدا و پیام بدم اما تموم تمرکزم پیش دو برادر توی تراسه. بعد چند دقیقه با ضربه ی شیدا به خودم میام.

_جانم؟

_ کجایی؟ هی صدات میکنم جواب نمیدی!

_ ببخشید حواسم نبود .جانم؟

_ میگم عکس این گردنبندی که طراحی کردین رو داری؟ پیام اینقدر تعریف کرد که دلم رفت!

_ آ... آره! توی گوشیمه، کیفم رو کجا گذاشتی؟

_ اتاق ما، توی کمد .بیارم؟

_ نمیخواد خودم میارم.

به سمت اتاق پا تند میکنم تا شاید از توی تراس اتاق چیزی دستگیرم بشه .وارد اتاق میشم و آرام به سمت در تراس میرم و کمی بازش میکنم که صدای عصبی امیرصدرا به گوشم میرسه.

_ بهت میگم چیزی نیست امیرکسری! ببخودی به پر و پام نییچ!

_ نگرانتم!

_ لازم نکرده نگران من باشی! از نبات فاصله بگیر!

_ چیکار نبات داری؟

_ حرف گوش کن امیرکسری!

_ مشکلات با نبات چیه؟ چند سال پیش یه چیزی ببنتون بوده و تموم شده!

_ چرا احساس میکنم کارات، حرفات همش با منظوره؟

_ آره!

_ یعنی چی امیرکسری؟

_ یعنی میخوامش...

زمستان ۹۱ _ کرج

با چیزی که دیدم پا تند کردم و تقریباً از سر کوچه دویدم تا بهش برسم. با شنیدن صدای پام سریع دستی به صورتش کشید و سرش رو بالا آورد.

قطرات بارون از روی موهای خیشش میریخت و تموم لباسش از بارون نم نم خیس بود. از صورتش چیزی معلوم نبود اما چشمای سرخش...

نگرانی تموم وجودم رو گرفته بود. در نیمه باز حیاط کارگاه و حال پریشون امیرصدرا داشت دیوونه ام میکرد و احساس میکردم وزن کیسه های میوه توی دستم چندین برابر شده و حتی نمیتونستم چیزی بگم که خودش به حرف اومد.

_ سلام! بده به من سنگینه.

بی توجه به صدای گرفته اش دستمو عقب کشیدم و بالاخره دهن باز کردم.

_ امیرصدرا! چیزی شده؟ چ... چرا توی این بارون بیرونی؟ امیرکسری کجاست؟

_ توی کارگاه!

_ پس تو چرا اینجاایی؟ چرا تنهات گذاشتی؟

سکوت کرد و حرفی نزد.

_ امیرصدرا؟!!

_ دعوا مون شد!

_ دعوا؟! آخه واسه چی؟

کلافه دستی توی موهای خیشش کشید و نفسش رو محکم بیرون داد.

هنوز با فوت مامان و بابا و وضعیت خودش کنار نیومده! پرخاشگر شده...

حق داره، درکش کن! تازه یه ماهه که هوش اومده. چشم باز کرده و با تموم دروغ هایی که بهش گفتین فهمید پدر و مادرتون فوت کردن، اینم که از وضعیت خودش! فکر میکنی هر کس دیگه ایی بود بهتر رفتار میکرد؟ یا حال بهتری داشت؟

نمیدونم! نمیدونم!

چرا دعوا کردین؟

میخواست بره دستشویی! اذیت میشه، سختشه که کمکش کنم، عصبی شد، داد و بیداد کرد، گفت ای کاش اونم میمرد. دعوا مون شد، منم... یه لحظه کنترلم رو از دست دادم و...

چیکار کردی؟

زدم تو گوشش!

وا رفتن و فقط نگاهش کردم.

وای...

میدونم گند زدم نبات!

بیا بریم تو! خیس شدی، تو هم مریض بشی دیگه هیچکسی نیس ازتون مراقبت کنه.

تو برو منم میام.

تکیه اش رو از دیوار جدا کرد و به سمت خیابون راه افتاد

کجا میری؟

میرم پاستیل، یخکم یه چیزی بخرم از دلش در بیارم.

دلم به حالش کباب بود، فشار جسمی و روانی توی این یه ماه لهش کرده بود.

_نبات؟

با لبخند به چهره ی خسته و کلافه اش زیر بارون نگاه کردم.

_جان نبات!

خسته لبخند زد.

_جونت سلامت! ناهار هم لچ کرد و نخورد، ببین تو میتونی راضیش کنی سوپش رو بخوره؟

_باشه.

_برو تو! خیس شدی، مریض میشی.

سر تکون دادم و وارد کارگاه شدم. نگران همه بود الا خودش! چند تقه به در کارگاه زدم و وارد شدم. مثل همیشه روی تشکی که روی تخت پهن کرده بودیم دراز کشیده بود و ساعدشو روی چشماش گذاشته بود.

کارگاه به هم ریخته نشون میداد دعوا جدی تر از اونی بوده که امیرصدرا میگفت. بوی خوش و اشتها برانگیز سوپ کل کارگاه رو برداشته بود. به آشپزخونه رفتم و کیسه ی پلاستیکی میوه هایی که امیرصدرا سفارش داده بود تا موقع اومدن بخرم رو توی یخچال گذاشتم.

کاغذ های پخش شده روی زمین رو از جلوی راه جمع و روی میز جا به جا کردم و چند قدم جلوتر رفتم و سعی کردم مجددا اعلام حضور کنم.

_سلام!

بدون اینکه دستش رو از روی چشماش برداره مثل همیشه سرد جواب داد.

_سلام.

_خوبی؟

بی جواب موندن سوالم رو مثل همیشه به پای اوضاع روحی نامناسبش گذاشتم و کمی دلخور به وسط کارگاه رفتم.

دو هفته از مرخص شدنش میگذشت و بعد یک هفته که لج کردتوی خونه تنهاست و حوصلش سر میره امیرصدرا مجبور شد بیارتش کارگاه.

طی این یک ماه مسئولیت سوله و کارها به عهده ی من و پیام بود و امیرصدرا درگیر بیمارستان و دکتر و باقی کارها بود.

با دل شکسته به ویلچر چپه شده اش نگاه کردم و نگاهم به سمت پاهاش رفت که قدرتی برای اینکه حرکتشون بده نداشت. ویلچر رو صاف کردم و کنار تخت گذاشتم. با وجود تموم تقویت های امیرصدرا هنوز هم زرد و مریض به نظر میرسید.

_گشنه ات نیست؟ یه خرده سوپ بیارم بخوری؟

دستش رو برداشت و با اخمای توی هم نگاهم کرد.

_تو همیشه اینجایی؟

کمی از لحنش جا خوردم اما سعی کردم به روی خودم نیارم.

_چطور؟

_میخوام ببینم کار و زندگی نداری هر روز اینجایی؟

سنگین شدن هوای کارگاه رو حس کردم. حس بچه های کوچیکی که با یه غریبه ی بد اخلاق تنها موندن رو داشتم. چشمم به در کارگاه بود تا شاید امیرصدرا نجاتم بده.

پسر بد اخلاق و عصبی که میدیدم هیچ شباهتی به اونی که امیرصدرا ازش تعریف میکرد نداشت. رد سیلی امیرصدرا هنوز روی صورتش مشخص بود.

_نمیشنوی؟ فقط بلدی حرف بزنی روی مخ بری جاسویچی؟!!

لرزش لبام دست خودم نبود، هیچوقت توی عمرم هیچکس باهام اینجور حرف نزده بود. من عزیز دردونه و نور چشمی بودم. همیشه، من حتی وقتایی که اشتباه میکردم هم کسی اجازه ی اینطور حرف زدن رو نداشت.

_من...من...

_تخم کفتر بیارم برات؟

چند قدم عقب رفتم. نمیتونستم... نه! نمیتونستم بمونم.

فقط آرام" ببخشید" گفتم و با چشمایی که بخاطر اشک تار میدید کیفم رو برداشتم و با عجله از کارگاه بیرون زدم. در حیاط رو باز کردم و همین که اولین قدم رو برداشتم توی بغل کسی افتادم و قبل اینکه به خودم پیام صدای امیرصدرا به گوشم رسید.

_نبات؟! حواست کجاست؟

_ب... ببخشید! من باید برم.

_کجا؟

_کار دارم، فقط اومده بودم بهتون سر بزنم. میشه بری کنار؟

_نبات؟ ببینمت!

سرم رو بالا نیاوردم.

_برو کنار لطفا!

_نبات صبر کن ببینم، داری گریه میکنی؟

_نه!

_امیرکسری چیزی بهت گفت؟

قبل اینکه جواب بدم با عصبانیت منو کنار زد و به سمت کارگاه قدم برداشت که لحظه ی آخر دستش رو گرفتم تا مانع رفتنش بشم.

_امیرصدر!

_دیگه شورش رو در آورده.

_چرا زدیش؟ جای انگشتات روی صورتش مونده.

چند ثانیه توی چشمام نگاه کرد و با لحن آروم و متعجبی به حرف اومدن.

_چون زدمش گریه میکنی؟

_اون حالش بده، هنوز شوکه ست! از دست دادن پدر و مادرت از یه سمت، از یه سمت دیگه فکر اینکه

دیگه نمیتونه راه بره داره داغونش میکنه، تو اگر حتی نتونی تنهایی دستشویی بری چه حالی میشی؟

_گریه نکن عزیز دلم، بخدا منم میفهمش اما، یه لحظه...

سرش رو پایین انداخت و آروم لب زد:

_ببخشید!

_اینو باید به اون بگی نه من.

پلاستیک پر از هله هوله رو بالا آورد و خسته لبخند زد.

_امیرکسرای که من میشناسم اینا رو ببینه همه چی یادش میره! بیا بریم یه خرده بیشتر با هم آشناون

کنم.

و همین که به سمت کارگاه قدم برداشت مانعش شدم.

_نه!

با تعجب نگاهم کرد و قبل اینکه چیزی بگه ادامه دادم:

_ باید برم!

_ کجا؟

_ خانوم جون گفت زود برگردم، همه جمعن خونه ی آقاجون!

_ باشه! پس صبر کن برات آژانس بگیرم

_ نمیخواد، میخوام راه برم.

_ نبات..._

کمی خودم رو لوس کردم و با سر کج شده مثل وقتایی که بهم میگفت شبیه بچه گربه ها میشم نگاهش کردم.

_ قول قول میدم که زودی برم خونه که مریض نشم. شیطونی هم نمیکنم، حواسم هم به ماشین ها هست.

چند ثانیه نگاهم کرد و لباسو روی هم فشار داد و با نگاهی که پایین انداخته بود آرام گفت:

_ آبنبات! پرو، بیشتر از این هوس این سیب ممنوعه رو ننداز به دلم.

دستی روی مژه ی های خیسم کشیدم و با دلی که از حرفش میلرزید خندیدم.

_ یه خرده استراحت کن، چشمات خسته ست.

_ چشم.

_ چشمات سلامت حضرت یار.

چشماتش رو بست و آرام و بی صدا خندید.

_ آبنبات خانوم!

_ جون دلم؟

برووووو...

چشم! مراقب خودتون باشین.

توأم مراقب باش! دختره ی سر به هوا رسیدی خبر بده.

لبخند زدم و براش دست تکون دادم و به خونه رفتم. خونه ی آقاجون طبق روال آخر هفته ها مهممه بود. سه نوع خورشت مختلف و تدارکات خاص خانوم جون کمی مشکوک به نظر میرسید.

کمی سر به سر گذاشتن با پسرها حالم رو جا آورد. گرمای خونه در مقابله با سرما و سوز هوای بیرون حس خوبی داشت. نبود محسن و مهران عجیب بود و عجیب تر از اون این بود که ساعت از هشت و نیم شب گذشته بود و خبری از سفره ی رنگین شام نبود.

مشغول نشون دادن آلبوم عکس نوه ها به عروس جدید خانواده بودم که با صدای زنگ سرم رو بالا آوردم و حرف آقاجون باعث شد ابرو هام از تعجب بالا بپره.

نبات، بابا! برو در حیاط رو باز کن! مهمون داریم!

نگاه خندون و مشتاق همه بیشتر گیجم کرد و با پوشیدن شنلی که جلوی در آویزون بود به حیاط رفتم و در رو باز کردم. اول چیزی که دیدم رو باور نکردم و درست وقتی که پیشونیم هدف بوسه اش قرار گرفت ناباور صداش کردم.

سامان...

سوپرایز جالبی نبود اینکه همه میدونستن سامان داره میاد و تنها کسی که بی خبر بود من بودم. ساعت یک و نیم شب بود که بالاخره همه راضی شدن برن. مسواک زدم و از سرویس بیرون اومدم که صدای سامان رو شنیدم.

خانوم جون! میدونین پسر ا وسایل منو کجا گذاشتن?

خانوم جون در حالی که نفس نفس میزد از پله ها بالا اومد.

دورت بگردم! آقاجون گفت ببرن توی اتاق کارش، از این به بعد اونجا اتاق خودته.

و باز هم قربون صدقه قد و بالای اولین نوه اش رفت.

_اون اتاق تخت نداره مادر! یکی دو شب رو باید روی تشک بخوابی تا آقاجونت یه تخت بخره.

_نمیخواد خانوم جون! من که اینجا نمیومم، یه خونه میگیرم.

با لبخند از ذوق حرفش به سمتشون رفتم.

_میخوای خونه بگیری؟

به سمت برگشت و قبل اینکه جوابی بده خانوم جون به حرف اومد!

_دیگه چی؟ بیرون رفتن یا خانوم جونت مرده که بری خونه بگیری؟

_دور از جون! آخه معلوم نیس تا کی بخوام بمونم.

خانوم جون چشم غره ایی رفت و همونطور که به سمت اتاقم می رفت جواب داد:

_یه اتاق خالی اینجاست اونوقت تو بری خونه بگیری؟

_خانوم جون!

_ادامه نده سامان! الان هم بیا کمکم این تشک رو از کمد بیرون بکش دستام دیگه جون ندارن.

من و سامان ناچار به همراهش وارد اتاق شدیم. نگاه سامان توی اتاقم چرخید و به طرح های چسبیده به دیوار رو به روی میزم با کنجکاوی نگاه کرد که خانوم جون به حرف اومد.

_از وقتی نبات اومده پیش ما اینجا دیگه اتاق اونه!

سامان دستاش رو توی جیب گرمکن خاکستری رنگش فرو کرد و همونطور که به طرح های روی میزم نگاه میکرد جواب خانوم جون رو داد.

_از وقتی یادمه یکی یه دونه ی آقاجون عاشق این اتاق بود.

و با لبخند به سمت خانوم جون رفت تا کمکش کنه تشک رو از بین کوهی از پتو ها بیرون بکشه و بدون حرف دیگه ایی از خستگی که چشمش مشخص بود از اتاق رفت و چند دقیقه بعد کل خونه غرق سکوتی بود که نشون میداد همه خوابیدن.

صبح خسته تر از همیشه با صدای آلام از خواب بیدار شدم و بعد از خوردن صبحونه به سمت کارگاه رفتم. پیام هر روز صبح تا خونه ی امیرصدرا میرفت با کمک هم امیرکسری رو تا کارگاه میبردن و دوباره شب بعد از تعطیل شدن سوله پیام اونا رو به خونه برمیگردوند.

امیرصدرا توی این مدت حسابی درگیر بود. دکترهای مختلف و جلسات فیزیوتراپی و آب درمانی و کارهای سوله و کارگاه و سفارش هایی که هر روز بیشتر میشد و قرار داد های پشت هم اونقدر خسته اش کرده بود که بی خوابی و خستگی از چهره اش هم مشخص بود.

فشار روحی که با کارها و بدقلقی های امیرکسری بهش وارد میشد رو با صبوری تحمل میکرد و سعی میکرد با شرایط امیرکسری مدارا کنه. پیام برادرانه دوشادوش امیرصدرا توی همه ی کارها کمک میکرد.

من هم روزها با غذاهای مختلفی که از امیرصدرا یاد گرفته بودم برایشون ناهار و شام میپختم تا حداقل اون بتونه طی این زمان کمی استراحت کنه. گاهی اونقدر خسته بود که بدون خوردن غذا خوابش میبرد. مثل تموم روزها واسه اینکه بگه منتظرمه درکارگاه رو کمی باز گذاشته بود، آروم وارد شدم و چند تقه به در زدم که صداش به گوشم رسید.

__بفرما...

در رو فشار دادم و وارد شدم. امیرکسری روی ویلچرش نشسته بود و با حوله مشغول خشک کردن صورت خیشش بود. ترسیده و آروم سلام کردم که کمی سرحال تر از قبل جوابم رو داد. صدای امیرصدرا از آشپزخونه توجهم رو جلب کرد.

__به موقع اومدی! میخوایم صبحونه بخوریم.

با تعجب به ساعت کارگاه نگاه کردم، ساعت ده و ربع بود و صبحونه خوردن امیرصدرا ی سحرخیز توی این ساعت جزو عجایب بود.

_میدونم تعجب کردی اما امروز پاسوز جناب خوابالو شدم .همین الان از خواب بیدار شده.

لبخند محو امیرکسری برام ذوق داشت و جوابش باعث شد ریز بخندم.

_هفت هشت ماه از دستت راحت بودم آ!

_اینا باشه طلب اون صبح هایی که هر روز با یه روش از خواب بیدارم میکردی .هنوزم بعضی وقتا با شوک اون سیگارتی که لای انگشت پام روشن کردی از خواب میپرم.

لبخند امیرکسری کمرنگ شد و سعی کرد ویلچرش رو به سمت تخت ببره و جواب داد.

_مامان یه هفته بخاطر این کارم نداشت برم گیم نت!

چند بار تلاش کرد اما انگار دستاش بی جون تر از اونی بود که بتونه وزن بدنش رو با چرخ ویلچر حرکت بده.

آروم به سمتش رفتم و با ترس کمکش کردم که اینبار بدون اینکه چیزی بگه کمکم رو قبول کرد .وسایلمو روی تخت گذاشتم و سمت امیرصدرا رفتم .سومین فنجون رو هم با آبجوش پر کرد و آروم گفت:

_سفره رو میندازی عزیزم؟

نمیدونم عزیزمی که گفت عمدی بود یا بی اراده اما دلم لرزید و در حالی که سعی کردم عین ندیده ها رفتار نکنم سفره ی کوچیک آبی رنگ رو برداشتم و به سمت امیرکسری رفتم و روی تخت پهن کردم که صداش به گوشم رسید:

_بیا دختره...

آروم سر بالا آوردم و به قهوه ایی روشن چشمش نگاه کردم .نگاهم بین چشمش و بسته پاستیل و مارشمالوی توی دستاش در گردش بود، نگاه متعجبم باعث شد کمی، فقط کمی لبخند بزنه.

_امیرصدرا گفت توام از اینا دوست داری، اینا رو واسه تو گذاشتم کنار.

توی چشمم نگاه کرد و آروم سر پایین انداخت.

_ببخشید! این مدت باهات بد رفتار کردم. منظور بدی نداشتم، فقط...یه خرده عصبی بودم.

زیر لب تشکر کردم و به سختی دست دراز کردم و بسته ها رو گرفتم اما هرچی کشیدم ول نمیکرد. نگاهش کردم که لبخندش عمیق تر شد.

_واقعا سمت نباته؟

_او هوم!

_ننه بابات چه فکری کردن که این اسمو گذاشتن برات؟!!

قبل اینکه حرفی بزنم صدای تشر امیرصدرا بلند شد.

_امیرکسری!

_عه، داداش جدی میگم! مثلا حساب کن من اسم بچمو بذارم پولکی! یا گز! یا مثلا تو اسم بچه اتو بذاری شیرینی دانمارکی!

_امیرکسری!

_دانمارکی دوست نداری؟ میخوای بذار ناپلئونی!

آروم خندیدم و امیرصدرا با ظرف هلیم به سمت تخت اومد.

_خجالت بکش! زشته...

نگاه امیرکسری با دقت به سمت من برگشت و بعد چند ثانیه جواب داد:

_نه خدایی زشت نیست! خیلی خوشگله...

و قبل اینکه امیرصدرا حرفی بزنه هر دومون رو آچمز کرد.

_همین چشاش دلت رو برد، آره؟

هر دو اونقدر مات موندیم که با لبخند ظرف هلیم رو از دستای خشک شده ی امیرصدرا گرفت و با لحن و لبخند بامزه ایی ادامه داد.

_توی چند ماهی که من این دنیا نبودم چه اتفاقی که نیوفتاده! ولی باحال ترینش اینه که ضربه به سر من خورد ولی مغز امیرصدرا به کار افتاد!

_چی داری میگی؟

_برو بابا! واسه من فیلم نیا خان داداش، تا کی میخواستی ازم قایم کنی؟

و دوباره نگاهش به سمت من برگشت.

_ولی خدایی این ته نامردیه! من چشم رنگی دوست داشتم اما سهم این شد...

به سکوت هر دوی ما نگاه کرد و با خنده ادامه داد:

_حالا کی میریم خواستگاری؟

امیرصدرا زودتر از من به خودش اومد و با لبخندی که سعی داشت کنترلش کنه به امیرصدرا کمک کرد تا از روی ویلچر به روی تخت بشینه و جواب داد:

_به نفعته زودتر خوب بشی، چون با این وضع واسه خواستگاریم نمیبرمت.

_عه؟! منو نمیبری؟ باشه؟!!

رو به من ادامه داد:

_میدونستی امیرصدرا اعتیاد داره؟

شوکه از این خبر سر بالا آوردم و به امیرصدرا نگاه کردم!

_اعتیاد؟!!

امیرصدرا با لبخند ضربه ی آرومی به بازوش زد.

_لوس نکن خودتو!

_دارم راست میگم! این مرد گنده ایی که اینجا نشسته به بوی چوب خیس اعتیاد داره.

_اعتیاد ندارم، بوی چوب خیس رو دوست دارم.

با لبخند به امیرصدرا نگاه کردم. تازه فهمیده بودم دلیل اینکه همیشه چوب ها رو موقع برش به بینیش نزدیک میکرد چی بود.

یک هفته از او مدن سامان میگذشت! همه چیز عادی و مثل قبل بود.

رفتار و اخلاق امیرکسری هر روز بهتر میشد و کم کم تبدیل شد به کسی که امیرصدرا در موردش برام صحبت میکرد و احساس میکردم که میشناسمش!

کارا و حرفاش باعث شده بود هر روز بیشتر از قبل با هم صمیمی بشیم. گاهی باز هم بخاطر وضعیتش عصبی میشد و دعوا راه میداخت. امیرصدرا خسته بود اما صبوری میکرد! علاقه ی شدید به برادر کوچیکش باعث شده بود در مقابلش کوتاه بیاد و درکش کنه.

روی تخت دراز کشیده بودم و به اس ام اس امیرصدرا جواب میدادم.

_چرا احساس میکنم ناراحتی؟

_چیزی نیست، یه ذره خستم!

_مطمئنی فقط همینه؟

کمی بیشتر از قبل طول کشید تا جواب بده:

_نه! بازم باهات دعوا شد.

_ای بابا! چرا آخه؟!!

_ بردمش حموم! هنوز عادت نکرده و دوست نداره لخت ببینمش! وقتی داشتم میشستمش باز هم قاطی کرد، دعوا مون شد!

_ تو که چیزی نگفتی!؟

_ نه! به روی خودم نیاوردم و فقط یه خرده از خاطرات بچگیاش گفتم و یه جورایی حواسش رو پرت کردم اما خب، زرنگ تر از این حرفاست.

_ خوبه! یه روزی جواب این صبر و خستگی رو میگیری، مطمئن باش.

_ تموم این ها و حتی صد برابر بدترش رو تحمل میکنم به شرطی که بازم ببینم امیرکسری روی پاهای خودش راه میره.

_ با دکترش صحبت کردی؟

_ آره!

_ چی گفت؟

_ گفت باید صبر کنیم تا نتیجه ی این جلسات فیزیوتراپی که میره رو ببینه که بشه تصمیم گرفت.

_ باشه، به امید خدا درست میشه، برو بخواب امروز خیلی خسته بودی. شبت بخیر...

وقتی هیچ جوابی نیومد فهمیدم حین پیام دادن از خستگی خوابش برده.

صبح با خانوم جون و سامان صبحونه خوردیم. سامان این مدت مثل همیشه بود.

جدی، آروم، مهربون و مشغول! فهمیده بودم آقاجون ازش خواسته تا بیاد و کارهای شرکت رو توی دست بگیره.

بودنش کاری به کار من نداشت و از این موضوع حسابی راضی بودم. بعضی وقتا به کل یادم میرفت که چه نسبتی رو برامون تعیین کردن و توی اون مدت در مورد همه چیز حسابی با هم صحبت میکردیم، آشپزی میکردیم، فیلم میدیدیم.

لقمه ی آخر توی دهنم بود از سر میز پاشدم. خانوم جون واسه اینکه صبحونه امو کامل نخوردم چپ چپ نگاهم کرد.

کجا؟!

_دیرم شده خانوم جون! باید برم، امروز کلی طرح دارم که باید اصلاح کنم.

سامان هم پاشد و با برداشتن کیف و پالتوش گونه ی خانوم جون رو بوسید.

_ممنون خانوم جون!

وا! تو کجا میری؟

_آقاجون کارم داشت، گفتم برم شرکت، گفتم سر راه نبات رو هم برسونم.

سریع پیش دستی کردم:

_نه لازم نیس، من خودم میرم، تو برو به کارات برس.

بدون اینکه به حرفم اهمیتی بده خم شد و کوله ام رو برداشت و گفت:

_زود بیا، توی ماشین منتظرم.

با حرص پا زمین کوبیدم و بعد از پوشیدن پالتو و کفشام به سمت ماشین رفتم و با هم به سمت کارگاه راه افتادیم.

اوضاع کارتون چطوره؟

_خوبه! سوله رو هنوز چند ماهی نیست که راه انداختیم اما هر روز داریم قرارداد های جدید میبندیم!

اسممون داره کم کم میپیچه با اینکه تازه کاریم.

_ خیلی خوبه، ولی فکر نکنم هنوز کارتون معرفی شده باشه، نه؟

_ چی؟ کار سوله؟

_ نه شغلتون!

_ آره! اما کم کم جا میوفته، همین کوچه ست نگه دار.

_ صبر کن میبرمت جلوی در.

میدونستم اینا دستورات آقاجونه، ماشین رو جلوی در نگه داشت و همراهم پیاده شد. مثل همیشه در کمی باز بود اما ترجیح دادم زنگ بزنم. آروم و نگران زنگ کارگاه رو فشردم. چند ثانیه طول کشید تا صدایش به گوشم رسید و ضربان قلبم بخاطر حضور سامان بالا رفت.

_ بله؟

از زیر چشم به سامان نگاه کردم که با خونسردی ذاتیش منتظر باز شدن در بود.

_ منم!

چند ثانیه طول کشید تا در رو کاملاً باز کرد و قبل اینکه حرفی بزنم نگاهش به سامان افتاد و بعد به من برگشت و شوکه سلام کرد.

_ سلام .

_ علیک سلام!

نگاهش به سامان باعث شد برای معرفی پیش قدم بشم.

_ ایشون پسر...

سامان فرصت نداد و دستش رو برای دست دادن جلو برد.

_ سلام! سامان هستم، نامزد نیات...

با نگاه مبهوت امیرصدر را قلبم فشرده شد و سامان نگاه مبهوت رو جور دیگه ایی برداشت کرد و جمله اش رو اصلاح کرد:

_عذر میخوام، منظور خانوم مددیان بود.

نگاه امیرصدر را سرد شد و سرد تر از نگاهش با سامان دست داد.

_زند هستم.

_خوشبختم.

و رو به من ادامه داد:

_خب عزیزم من میرم، کارت تموم شد زنگ بزنی میام دنبالت.

و بی توجه به حال من خم شد و گونه ام رو بوسید و سوار ماشین شد و رفت. جای بوسه اش روی گونه ام به گز گز افتاده بود. وقتی ماشین از دیدم خارج شد به سمت امیرصدر برگشتم که نگاهش خیره به من بود، بدون اینکه چیزی بگه در رو باز تر کرد تا وارد بشم.

چند قدم جلو رفتم و به سمتش برگشتم که هنوز جلوی در ایستاده بود! میخواستم چیزی بگم اما مغزم یاری نمیکرد. دنبال کلمات میگشتم که به سمت موتور رفت و از روی جک پرش داشت و به سمت در حیاط برد، معلوم بود که میخواست بره و من دستپاچه مغزم هیچ فرمائی نمیداد و فقط به سختی صدایش کردم:

_امیرصدر!!

جوابش با لحن سردی که تا بحال ازش ندیده بودم حالم رو بدتر کرد.

_میرم سوله!

صدای بسته شدن در حیاط باعث شد به خودم پیام! وسط حیاط کوچیک و سرد کارگاه با قلبی که تاب این رفتار سرد رو نداشت ایستاده بودم.

تقصیر من بود؟ باید بهش حق میدادم؟ چیکار میکردم؟

کوله ام از روی شونه ام لیز خورد و روی زمین افتاد اما بندش همچنان توی دستم مونده بود، روی زمین کشیدمش و آروم وارد کارگاه شدم.

_عه، سلام دختره! اومدی؟

به امیر کسری نگاه کردم که روی تخت دراز کشیده بود و قبل اینکه جوابی بدم حالم رو فهمید.

_نبات؟ چیزی شده؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم و با گذاشتن کوله روی میز به آشپزخونه رفتم و در حالی که سعی میکردم با پرت کردن حواسم بغضم رو پنهون کنم در قابلمه رو برداشتم. مثل همیشه غذا رو از صبح گذاشته بود.

_امیرکسری؟ چای میخوری؟

_نه! قبل اومدنم قرصامو خوردم، چای نخورم بهتره، امیرصدرا کجا موند؟

با قاشق چوبی که کنار قابلمه گذاشته بود کمی خورشت رو هم زدم و با سرفه ی آرومی سعی کردم صدام از بغض نلرزه.

_نمیدونم، گفت میرم سوله!

_سوله؟

_آره!

_مطمئنی؟

در قابلمه رو گذاشتم و به سمتش برگشتم که متعجب نگاهم میکرد.

_چطور؟

_به من گفته بود قراره با هم روی چندتا طرح کار کنین.

_میدونم، فکر کنم کار یهویی پیش اومد.

بحث رو ادامه نداد و چقدر ازش بابت این موضوع ممنون بودم. بی هدف توی آشپزخونه چرخیدم و بالاخره پشت میز برگشتم و طرح ها رو از کتو بیرون کشیدم و مشغول اصلاح طرح ها شدم. امیرکسری هم مثل چند وقت گذشته مشغول خوندن کتابش بود.

دو ساعت گذشت و تقریبا کار اصلاح طرح اول در حال تموم شدن بود که با صدای در کارگاه سر بالا آوردم. شنیدن صدای موتورش واسه بالا رفتن ضربان قلبم کافی بود. استرس گرفته بودم دستام یخ کرده بود و با تقه ایی که به در کارگاه خورد از روی صندلی پا شدم، قلبم انگار از حرکت ایستاده بود.

صدای امیرکسری با اینکه توی فاصله ی کمی روی تخت دراز کشیده بود انگار از اون سر دنیا به گوشم رسید.

_بیا تو...

تقه ی دوباره باعث شد چشمام به دستگیره ی فلزی در خشک بشه.

_بیا تو...

صداش باعث شد قلب از کار افتاده ام با تموم قدرت شروع یه پمپاژ خون کنه.

_یا الله...

باز هم امیرکسری جواب داد:

_اه، بیا تو دیگه پدرمون رو در آوردی، منم چادر سر کردم.

در کارگاه باز شد و دیدمش، با دیدن سرخی صورتش تازه فهمیدم فقط با یه بلوز توی این هوای سرد، اونم با موتور بیرون بوده! البای کبود و ترک شده اش حالم رو بدتر کرد. به سمتش رفتم و قلبم با دیدن وضعیتهش مجاله شد.

_امیرصدر! چی شدی؟

_هیچی!

به سمت بخاری رفت من یخ زدم از لحن سردش! دستاش رو با فاصله از بخاری نگه داشت تا گرم بشه . پوست دستاش از سوز و سرمای زمستون چروک شده بود . حتی پوست گوش و گردنش هم به سرخی میزد!

به آشپزخونه رفتم و با کمی این پا و اون پا براش چای ریختم و به سمت تخت که تازه روش نشسته بود بردم . برعکس همیشه با لبخند نگاهم نکرد، چای رو نخورد! اونقدر بهش خیره شد که چای هم نگاهش سرد شد!

کمی که رنگ پوستش به حالت عادی برگشت بدون حرفی به سمت اتاق رنگ رفت، پشت میز رفتم تا کارم رو تموم کنم اما دلم طاقت نیاورد . مگه میتونستم بی محلی هاش رو طاقت بیارم؟ چند دقیقه ایستادم اما تصمیمم رو گرفتم . اون نمیتونست منو بخاطر اشتباهی که نکرده بودم اینطور تنبیه کنه .

حین درگیری با خودم بودم که صدای به هم ریختن چیزی باعث شد سرم رو بالا بیارم . امیرکسری مثل عادت همیشه اش با هدفون و آهنگ مشغول کتاب خوندن بود . نگاهش کردم اما وقتی در مقابل صدا عکس العمل نشون نداد فهمیدم باز هم صدای هدفون رو بالا برده .

از پشت میز پا شدم و به سمت اتاق رنگ رفتم و بدون اینکه در بزنم، در رو باز کردم و وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم . قفسه ی آلومینیومی رنگ ها روی زمین افتادی بود و سطل های کوچیک روی زمین پخش شده بودن و خودش وسط اتاق بدون حرکتی ایستاده بود .

_چیکار میکنی امیرصدر!؟

به سمتم که برگشت از چشمای عصبیش ترسیدم .

_چیکار میکنم؟ بلایی که باید سر اون مردیکه میاوردم و نیاوردم رو تلافی میکنم .

_امیرصدر! ...

دادش باعث شد سرجام خشک بشم، اینبار فقط شوکه بودم از صدای داد عصبانیش.

_حرف نزن نبات!

لگدی به ظرف خالی رنگ زیر پاش زد و با چنگ لای موهاش چشماش رو بست و آرومتر ادامه داد:

_هرچی بگی فقط بدترش میکنی.

چندین بار بار طول اتاق رو راه رفت و با چند قدم بلند به سمت اومد:

_آوردیش اینجا که چی بشه؟ که بگی در مقابل رقیبم هیچی نیستم؟

پوزخندی که تحویل داد از درد بود نه از تمسخر!

_میگه نامزدته! جلوی چشمای منه احمق بوسیدت اونوقت من باید عین یه آدم پخمه، عین سیب زمینی بی

رگ نگاهش کنم. چرا؟

سرش رو انداخت پایین و دوباره با حرص لگد محکمی به سطل رنگ دیگه ایی زد.

_چون هیچی ندارم که پیام جلو، که به خانوادت بگم میخوامت. اونقدر مرد نیستم بتونم دست کسی که

میخوامش رو بگیرم تا هر ننه قمری به خودش اجازه نده به حریم من دست درازی کنه.

نگاه کردم به مردی که حرکات و رفتار سامان تا این حد عصبانی و حساسش کرده بود. با نگاه عصبانی

و اخمای توی هم به سمت من برگشت و در حالی که به سختی سعی میکرد صدای خشمگینش رو کنترل

کنه نگاهم کرد.

_چرا بهم نگفتی سامان برگشته؟

_آخه...چیز مهمی نبود.

_کی اومده؟

_یه هفته میشه که برگشته...

_نبات یه هفته ست این یارو با وجود اون نسبت مسخره ایی که براتون گذاشتن برگشته، اونوقت مهم نبود که بهم بگی؟

_آخه قرار بود خونه بگیره و جدا زندگی کنه، اگر از اول میدونستم میخواد پیش ما توی خونه ی آقاجون زندگی کنه...

حرفم رو قطع کرد و تند و بی طاقت پرسید:

_چی؟

نگاهش کردم!

_چی گفتی نبات؟ سامان اونجا توی اون خونه زندگی میکنه؟

_آره...

نگاه مبهوتش توی چشمام دو دو میزد تا اینکه آرام و بی روح به حرف اومد:

_نبات؟ اداری شوخی میکنی؟

_نه! گوش کن...

_چیو گوش کنم؟ مگه بازم چیزی مونده؟

_امیرصدرا

فقط نگاهم کرد که یه قدم بهش نزدیک شدم، وسوسه ی آغوشش رو از سر بیرون انداختم و توی چشمانش نگاه کردم.

_من دلم پیش توئه! نگران چی هستی؟

_نگران اینکه نگاه اون به توئه...

دلم طاقت بیشتر از این نگاه کردن توی چشماش رو نداشت. سر پایین انداختم و مشغول جمع کردن سطل های رنگ شدم تا راحت تر بحث رو عوض کنم.

_ مگه نرفته بودی سوله؟

_ نه..._

_ خودت گفتی که میری سوله.

_ فقط میخواستم برم تا یه ذره آرام بشم، نزدیکای سوله که رسیدم یادم افتاد با امیرکسری تنهایی.

_ خب؟ مگه چه اشکالی داره؟

_ اشکالی نداشت، فقط نمیدونستم اونقدر قوی شدی که میتونی با این جثه ی ریزه میزه امیرکسری رو جا به جا کنی.

نگاهش کردم که اون هم مشغول صاف کردن قفسه ی رنگ ها بود. همیشه بزرگ بود، ذهنش، فکرش، روحش! از خودش میگذشت تا کسایی که براش عزیزن توی آرامش باشن. کنارش حس یه بچه مهد کودکی رو داشتم که احساس میکرد در برابر اون هیچی بلد نیس.

اتاق رو با هم جمع کردیم، با وجود اینکه سعی میکرد آرام باشه اما هنوز هم میشد حس کرد چیزی اذیتش میکنه. حتی حرف ها و حرکات امیرکسری هم نمیتونست حالش رو عوض کنه.

روزها به سرعت میگذشت اما همون یه اتفاق برای حساس شدن امیرصدرا کافی بود. چیزی نمیگفت اما میتونستم حساسیتش به سامان رو حس کنم.

شاید اگر پای امیرصدرا وسط نبود صمیمیت سامان به نظرم عادی جلوه میکرد اما من هم حساس شده بودم. به رفتارش، به حرفاش، به صفت ها و به میم های مالکیتی که به من نسبت داده میشد.

به " عزیزم " و " شیرینم " هایی که برق رضایت و شادی به چشمای آقاجون مینداخت و من از این ها میترسیدم!

لحاف رو کنار دادم و از تخت پایین اومدم. موهای بازم دورم پخش شده بود، بافت شل شیری رنگم اونقدر توی خواب کش اومده بود که یکی از شونه هام ازش بیرون افتاده و بند نازک تاپ مشکی زیرش مشخص شده بود.

از اتاق بیرون رفتم و در حالی که سکوت خونه به نظرم عجیب بود با خمیازه چشمام رو میمالیدم به سمت راه پله رفتم و خم شدم و چند بار خانوم جون و آقاجون و سامان رو صدا کردم اما جوابی نیومد. بی حال به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم و مسواک بیرون اومدم و با چشمایی که هنوز بسته بود به سمت اتاق رفتم که قبل رسیدن به مقصد به چیزی برخورد کردم و با ترس چشم باز کردم و صورت خندون سامان رو جلوی چشمام دیدم.

_توی خواب راه میری؟

_کجا بودی؟ صدات کردم جواب ندادی، فکر کردم نیستی!

به حوله ی روی سرش اشاره کرد و گفت:

_مشخص نیس کجا بودم؟ صدای آب رو نشنیدی؟

سعی کردم اصلا به بالا تنه ی برهنه اش نگاه نکنم. حوله ی سفید روی سرش رو کمی به قصد خشک کردن موهایش تکون داد.

_مگه تو صدای منو شنیدی که من صدای آب رو بشنوم؟

با لبخند نگاهم کرد و آروم به سمتم قدم برداشت. نگاهش از چشمام به سرشونه ی برهنه ام در گردش بود.

_از دنده چپ پاشدی دردونه؟

یقه ی لباس رو بالا کشیدم اما کار بی ثمری بود، چون دوباره سر خورد و افتاد!

_نخیرم!

دست دراز کرد و در حالی که با چشم مسیر حرکت دستش رو تعقیب میکردم، دسته ایی از موهام رو گرفت و حین بازی با پیچ و تاب اون دسته آروم و با لحن نوازشگونه گفت:

_پس چرا سر صبح بدقلقی میکنی؟

در حالی که تموم سعی و تمرکز روی بیشتر کردن فاصله مون بود بی اراده جواب دادم:

_خستم!

در ازای یک قدمی که عقب رفتم دو سه قدم جلو اومد و تقریباً بین بدنش و دیوار پشتم محاصره شدم .
کاملاً میتونستم گرمای بدنش رو حس کنم . بوی افتر شیوش که توی بینیم پیچید باعث به هم ریختگی معده ی خالیم شد.

در حالی که ضربان قلبم از حس گیر افتادن بالا رفته بود عین بچه گنجشک گیر افتاده دنبال راه فرار میگشتم که خم شد توی چشمم نگاه کرد.

_خب اینکه بد اخلاقی نداره...

آب دهنم رو بخاطر نزدیکی بیش از حدش به سختی قورت دادم و بیشتر خودم رو به دیوار فشردم تا شاید کمی ازش فاصله بگیرم.

و درست وقتی گرمای لباس روی شونه ی لختم نشست پاهام بی حس شد و زیر گوشم آروم زمزمه کرد:

_کوچولوی خوردنی!

پاهام بیشتر از این تحمل وزنم رو نداشت داشتم سقوط میکردم، از یه ارتفاع بلند و تموم نشدی...

_برو لباس بپوش بریم بیرون تا خستگی یادت بره!

به دیوار پشتم چنگ زدم تا فرو نریزم و با گفتن یه جمله به اتاقم فرار کردم.

_من باید برم کارگاه...

نفهمیدم چی پوشیدم و چی برداشتم و از خونه بیرون زدم در جواب سامان که میخواست به کارگاه برسونتم دروغ گفتم که آژانس گرفتم. از خونه بیرون زدم و دوییدم، نمیدونم چقدر و از چه مسیری اما فقط دوییدم!! احساس میکردم چیزی داره دنبالم میکنه...

برای تاکسی ایی که رد میشد دست تکون دادم و با گفتن دربست سوار شدم و تا خود کارگاه چشم بستم. ماهیچه ی قدرتمند توی قفسه ی سینه ام سست شده بود و به جای کوبش میلرزید.

سر خیابون کارگاه پیاده شدم و سمت کارگاهی که میدونستم خالیه راه افتادم. امیرصدرا، امیرکسری رو برای جلسات فیزیوتراپی برده بود کسی توی کارگاه نبود.

با کلیدم در رو باز کردم و بعد از رد کردن حیاط وارد کارگاه شدم. با پاهایی که دیگه همراهیم نمیکرد به سمت تخت رفتم و روش نشستم. سکوت مطلق کارگاه باعث شد آروم اشکام بریزه و یک دفعه با صدای بلند بزنم زیر گریه...

حس خوبی نداشتم...

حالم افتضاح بود، عین مرگ! عین خیانت، عین تجاوز... بلند تر هق زدم.

حس میکردم به اعتماد و علاقه ی امیرصدرا خیانت کردم. به سمت پیرهن تمیز و اتو شدش که برای مواقع ضروری به رخت آویز آویزون کرده بود رفتم و برداشتم و محکم بغلش کردم، به خودم فشردمش، بو کشیدم و بلندتر گریه کردم. از اینکه اینقدر ضعیف بودم اومد و هر بار به اون لحظه فکر میکردم بیشتر از قبل ضعف توی بدنم مپیچید.

با صدای در کارگاه از جا بلند شدم. اونقدر شوکه بودم که ترس تموم جونم رو گرفت. پاهام به زمین چسبیده بود و نگاهم قفل شده بود به در کارگاه که آروم باز شد و با دیدن امیرصدرا انگار تمومش دوباره برام زنده شد.

نگاه متعجبش چند ثانیه خیره نگاهم کرد.

_نبات؟ اینجا چیکار میکنی؟

در کارگاه رو بست و به سمتم اومد و با دقت نگاهم کرد.

_گریه کردی؟

برام مهم نبود اون چی فکر میکرد، برام هیچی مهم نبود! من داغون بودم و تنها کسی که میتونست آروم کنه خودش بود.

بدون اینکه چیزی بگم دو قدم بلند به سمتش رفتم و خودم رو پرت کردم توی آغوشش و اشک هایی که انگار منتظر یه تلنگر بودن دوباره مثل یه رود جاری شدن و توی بغلش هق زدم...

بی حرکتیش نشون از شوک بود تا اینکه یکدفعه منو از خودش جدا کرد و با نگرانی تموم صورتم رو کنکاش کرد.

_نبات چی شده؟

به چشمای نگراناش نگاه کردم، چطور میتونستم بهش بگم؟ با نگرانی بازو هامو که توی دستاش گرفته بود تکون داد.

_نبات تو رو خدا حرف بزن، چی شده؟

سرمو روی سینه اش گذاشتم! چی میشد اگر واسه ی همیشه همینجا میموندم؟!

_هیچی نشده...

_واسه هیچی اینطور گریه میکنی؟ سرت رو بیار بالا...

سرم رو بیشتر به سینه ی ستبرش تکیه دادم، نفس عمیقش رو حس کردم و بعد صدای آرومش که قلب لرزونم رو نوازش میکرد:

_آنبات؟ نمیخوای راستش رو بگی؟

_راست گفتم!

_مطمئنی؟

نمیخواستم بهش دروغ بگم!

نه...

_نبات؟ بینمت!

چرا بغلم نمیکنی؟

باز هم نفس عمیق کشید.

فکر میکنی دلم نمیخواد؟

دل اون رو نمیدونم اما دل خودم میخواست اون دستاش که بی حرکت کنار بدنش آویزون بود بالا بیاد و دور تنم بیچه، اونقدر که عطر تنش تا همیشه روی لباسم بمونه. تا مطمئن باشم دیگه توی حریم امنی ایستادم که سامان نزدیکم نمیشه.

چرا وقتی میدونستی تنهایی اومدی کارگاه؟

_حوصله م سررفته بود!

گریه واسه چی بود؟

ازش فاصله گرفتم! میدونستم داره اذیت میشه، دلم نمیخواست بیشتر از این عذاب بکشه.

دلم گرفته، همین! تو واسه چی اومدی؟ مگه امیرکسری رو نبردی دکتر؟

به سمت تخت رفتم و ازش چشم دزدیدم، زیر چشم دیدم که به سمت میز رفت.

_چرا! دکترش گفت یه خرده طول میکشه منم گفتم پیام حالا که مسیرم با گالری جدیدی که باهش قرار

داد بستیم یکیه کاتالوگ کارامون رو براش ببرم.

اوضاع امیرکسری چطوره؟ دکترش چی گفت؟

آلبومی که واسه نمونه طرح ها آماده کرده بودیم رو از کشو بیرون کشید.

دکترش می‌گه تغییری نداشته، ضربه باعث شده کانال نخاعیش بین دیسک مهره هاش به شدت فشرده بشه! تنها راهش عمله تا دوباره سرپا بشه...

پس این جلسات چیه که میبریش؟

واسه اینکه که ماهیچه هاش بخاطر بی تحرکی تحلیل نرن! باید این جلسات رو بره.

و ناغافل جلوی پاهام روی زانو هاش خم شد و نگاهم کرد و جدی پرسید:

سامان اذیتت کرده؟

اگر میگفتم آره، اگر میفهمید! دیوونه میشد..._

نه! آقا جون و خانوم جون خونه نبودن، منم حوصله ام سر رفت اومدم اینجا! وقتی دیدم کارگاه اینطوری ساکنه گریه ام گرفت!

نگاهش توی روم داد میزد که دروغگوی خوبی نیستم اما لباس سکوت کرده بود. نفس عمیقی کشید و بدون حرفی باشد و به سمت میز رفت.

یادته یه بار بهت گفتم چشمات همه چیز رو لو میدن؟

منظورت چیه؟

تلخ نگاهم کرد و پوزخندش قلبم رو به درد آورد.

هیچی! بیا بریم یه دوری بزنی حال و هوای عوض بشه.

همینطور که به سمت در میرفت ادامه داد:

صورتتم بشور، چشمت پف کرده از بس بخاطر سکوت کارگاه گریه کردی.

طعنه ی حرفش رو کامل متوجه شدم و به بیرون رفتنش نگاه کردم. بعد از شستن دست و صورتم با برداشتن کیف از کارگاه بیرون رفتم. امیرصدرا با دیدنم، هندل زد و موتور رو روشن کرد.

_ دست و صورتت رو کامل خشک کن، باد میخوره به صورتت مریض میشی!

_ خشک کردم!

_ پالتوت کو؟

دو سمت سویشرت بهاریم رو به هم نزدیک کردم و سعی کردم لرزش بدنم رو پنهون کنم.

_ امروز زیاد سرد نیست، همینو پوشیدم!

_ نبات همین الانش داری میلرزی، اونوقت میخوای با این وضع پشت موتور بشینی؟

بدون جواب فقط نگاهش کردم که کاپشنش رو در آورد و به دستم داد.

_ بپوش!

_ خودت چی؟

_ من سردم نیست! این آستین بلندی که تنمه گرمه.

_ اینطور که...

حرفم رو قطع کرد:

_ نبات! اینکه امروز چه اتفاقی افتاده که با این لباس از خونه زدی بیرون و اینطور گریه کردی به اندازه

ی کافی داره صبرم رو لبریز میکنه، تو دیگه بدترش نکن، باشه؟ بپوش سوار شو...

میدونستم دروغم رو قبول نکرده! گرمای بدنش که هنوز توی کاپشن مونده بود تن لرزونم رو توی آغوشش گرفت. بی هیچ حرفی موتور رو از حیاط بیرون برد، در کارگاه رو بستم و با گذاشتن کلاه پشت موتور سوار شدم. هوای سرد که به صورتم میخورد کمی حالم رو عوض کرد.

برای اولین بار بدون اینکه هیچ حرفی بزنم، توی سکوت فقط به رفت و آمد مردم نگاه میکردم و دلم نمیخواست به چیزی فکر کنم. موتور که از حرکت ایستاد به اطراف نگاه کردم، باورم نمیشد اومده باشه بام.

_امیرصدرا! واسه چی اومدی اینجا؟ مگه نمیخواستی بری کاتالوگ رو به اون گالریه بدی!

سوچی رو چرخوند و موتور رو خاموش کرد.

_بیا پایین! به اندازه ی یه آش دوتایی وقت داریم!

بدون مخالفت پیاده شدم و اونم بعد از اینکه موتور رو بالاتر از دکه پارک کرد مثل همیشه جلو رفت تا آش بگیره. خواستم مثل همیشه به سمت درخت توت لخت از برگ برم اما صداش مانع شد.

_کجا؟

_زیر درخت بشینیم دیگه!

کاسه های آش رو برداشت و به سمت اومد.

_میخوای روی زمین سرد بشینی؟

_پس کجا؟

_حتما باید بشینی؟

_صبحونه نخوردم امیرصدرا! پاهام میلرزه، نمیتونم وایسم.

چند ثانیه نگاهم کرد، فهمید صبحونه نخوردنم هم ربطی به اتفاق های ساعت قبل داره اما چیزی در موردش نگفت و فقط زمزمه کرد:

_بیا بریم روی موتور بشین.

روی موتور نشستم و کاسه ی آشم رو به دستم داد. خودش مشغول کار با گوشیش شد. بعد چند ثانیه سر بالا آورد و نگاهم کرد.

_چرا نمیخوری؟

به نعناع داغ روی آشم نگاه کردم که برای اولین بار یادش رفته بود بگه توی کاسه ی من نریزن. قبل اینکه چیزی بگم اخماش آروم توی هم رفت و لباس رو به هم فشار داد.

_حواسم پرت بود، یادم رفت بگم واست نعناع داغ نریزه، بریزشون روی آش من.

با قاشق سفید یکبار مصرف نعناع داغ ها رو جمع کردم و توی کاسه اش ریختم و قبل اینکه عقب بکشم قاشقم رو از دستم گرفتم و کشک روی آش خودش رو توی کاسه ام ریختم.

هوا سرد بود اما سرما چه اهمیتی داشت وقتی دلم کنارش گرم بود؟ سرم رو کج کردم و با لبخند نگاهش کردم که با تموم مقاومت نتونست جلوی خنده اش رو بگیره و آروم خندید و زل زد توی چشمام.

_یه روزی تموم این طرز نگاه کردنت رو تلافی میکنم. بترس از روزی که دیگه اسلام دست و پام رو نبسته باشه آنبات خانوم!

بعد از خوردن آش، کاتالوگ رو به صاحب گالری دادیم و منو تا کارگاه رسوند و موتورش رو گذاشت و خودش به دنبال امیرکسری رفت. وقتی که بود چیزی اذیتم نمیکرد، کنارش که بودم دیگه سامان یه سد بزرگ به نظر نمیرسید.

صمیمیت من و امیرکسری هر روز بیشتر میشد، گاهی با تموم لجبازیاش کاری میکرد تا امیرصدرا اونو هم همراه خودش به سوله ببره.

وقتی که با هم بودیم اونقدر سر به سر هم میذاشتیم که امیرصدرا مجبور میشد جدامون کنه. گاهی عین دوتا بچه برای خوراکی هایی که امیرصدرا میخرید کل کل میکردیم. روحیه اش کاملاً برگشته بود و من شاهد امیرکسرایبی بودم که تعریفش رو از برادر بزرگش شنیده بودم.

امیرصدرا لیوان آب قند رو به لبام نزدیک کرد و سعی کرد برای خوردنش تشویقم کنه.

یه قلب ازش بخور عزیزم...

_منم آب قند میخوام!

با حرص چشماش رو بست و سعی کرد با کشیدن نفس عمیق آرامش خودش رو حفظ کنه و کوتاه جواب امیرکسری رو بده:

_امیرکسری!

_چی؟ خب منم با صدای جیغش ترسیدم فشارم افتاد!

لیوان رو به دستام داد و آروم به سمت امیرکسری روی ویلچر رفت.

امیرکسری! فقط به من بگو چرا؟

در حالی که با تموم وجودش لبخند رضایت به لب داشت به منی که هنوز شوکه بودم نگاه کرد.

_میخواستم ترسش بریزه.

امیرصدرا کلافه دستی به ریشش کشید و نگاهش بین من ترسیده و امیرکسری خبیث در گردش بود.

امیرکسری! دقیقاً کی فرصت کردی کله ی اون گوسفند بدبخت رو بذاری توی کوله ی نبات؟ اصلاً چرا اینکارو کردی؟

_عه، آخه تو ببین چی میگه! میگه تا حالا کله پاچه نخورده! این اصلاً واسه تو زن زندگی میشه؟ مگه

میشه کسی کله پاچه دوست نداشته باشه؟ تو که شاهدی بچه بودم میخواستم آب کله پاچه رو بریزم تو

قمقمه و بیرم مدرسه. مامان نداشت!

در حالی که هنوز هم از یادآوری دیدن کله ی اون گوسفند با دندان های بزرگش توی کوله ام حالم بد بود

آروم خندیدم. امیرصدرا یا دیدن خنده ام به سمت اومد و کنارم نشست.

خوبی نبات؟

به نگرانی چشمای قهوه ایش نگاه کردم، اونم بی حرفی فقط توی چشمام نگاه میکرد، کم کم نگرانی چشماش دود شد و من موندم و چشمایی که حس میکردم زندگی بدون صاحبش برام جهنمه. امیرصدرا هنوز خیره توی چشمام نگاه میکرد که صدای شخص سوم فراموش شده ما رو به خودمون آورد:

_خوش به حال بعضیا! چشاشون سبزه، بقیه توی جنگل چشماشون گم میشن! ما چشامون قهوه ایه، فقط میان سیفونمون رو میکشن و میرن.

لب های امیرصدرا آروم کش اومد و من با خنده نگاهش کردم که با همون چشمای شیطونش ویلچر رو حرکت داد و بهمون نزدیک شد.

_آشتی دختره؟

با خنده سر تکون دادم.

_آشتی!

تموم شدن جمله ام همزمان شد با صدای زنگ کارگاه! امیرصدرا از جا پاشد و همونطور که به سمت در میرفت گفت:

_پیام و شیدان!

امیرکسری با ذوق ویلچر رو به سمت من کشید.

_خب دختره، کله پاچه هم رسید.

با چهره ایی که سعی میکردم حالتی از چنندش نداشته باشه نگاهش کردم.

_واقعا اینقدر این غذای ترسناک رو دوست داری؟

با ذوق سرش رو به نشونه ی جواب مثبت تکون داد.

_بذار تا این آقای معلم دین و اخلاق برنگشته یه حقیقتی رو بهت بگم! سخت‌ترین روز زندگیم روزی بود که صبحش همسایمون یه ظرف کله پاچه بهم داد گفت اینو ببر در خونه ما! میفهمی یعنی چی این؟ یعنی نتونستم بخورمش! فقط تونستم تف کنم توش...

با دهن باز به چهره ی راضی و مفتخرش نگاه کردم، حتی نمیتونستم حرفش رو هضم کنم. قبل از ورود امیرصدرا و پیام و شیدا بلند خندید و با گفتن " شوخی کردم " نشون داد که بازم سر به سرم گذاشته.

قابلمه ی کله پاچه که شیدا زحمت پختش رو کشیده بود رو کناری گذاشتیم و سفره رو پهن کردیم. به اصرار جمع، امیرصدرا کمی آب کله پاچه برام ریخت و با تشویق همه چند تیکه نون توی کاسه ام تلیت کردم و با چشمای بسته مزه کردم.

مزه اش از اونی که فکر میکردم بهتر بود البته تا زمانی که کله ی گوسفند توی کوله ام جلوی چشمام ظاهر نمیشد. بعد خوردن صبحونه امیرصدرا فرشی رو کف کارگاه پهن کرد و خودش کنار پیام که روی فرش ولو شده بود نشست.

امیرکسری روی تشکش کنار من، روی تخت در حال چرت زدن بود و شیدا هم با ذوق به عکسای کاتالوگ نگاه میکرد. امیرصدرا نفس عمیقی کشید و شروع کرد:

_میخواستم یه چیزی رو بهتون بگم!

وقتی مرکز توجه همه ی قرار گرفت مثل همیشه آروم و خونسرد و شمرده جمله اش رو بیان کرد:

_واسه عید، غرفه اجاره کردم.

سکوت و شوک جمع باعث شد ادامه بده:

_میخواستم باهاتون مشورت کنم اما فرصت نشد و چون تنها یه غرفه با کلی با کلی خواهان مونده بود، نتونستم بذارم از دستمون بره.

پیام که انگار تازه هوشیار شده بود صاف نشست.

_غرفه ی چی؟

به نمایشگاه صنایع چوب داره برای عید برگزار میشه ازیاد رسمی نیس اما تحقیق کردم بازدید زیادی داره، میتونیم به جای اینکه قیمت تولیدی بدیم به گالری ها که یه چیزی هم روش بکشن و بفروشن، خودمون با همون قیمت عرضه مستقیم داشته باشیم. تازه میتونیم کلی دیگه مشتری پیدا کنیم تا قرار داد ببندیم.

پیام بالشت زیر دستش رو توی بغل گرفت و نگاهش بین من و امیرصدرا چرخید.

خب، من که گفتم مغازه بگیریم! گفتم توی بلوار رستاخیز یه مغازه دو نبش، اصلا باقلوا، صاحبش پول لازم بود، مغازه رو مفت گذاشته بود واسه فروش. اما قبول نکردی، مغازه رو روی هوا زدن.

امیرصدرا کمی سینی استکان ها رو عقب کشید تا توی دست و پا نباشه و جواب داد:

داداش من! گفتم واسه ی این پول برنامه های مهم تری هست که ضروری تره!

خب یه مغازه اجاره میگردیم، الان که شکر خدا قرارداد پشت قرار داد، سفارش پشت سفارش داره برامون میاد، بدهی ها رو که همون اول صاف کردی، پول هر سفارش رو که موقع تحویل تمام و کمال میگیریم، هر کار تقریبا ۴۰ درصدش سود خالصه! کلی هم پول توی حسابه که داره هر روز بیشتر میشه، اونوقت میشه بگی چه برنامه ی مهم تری واسه این پول داری؟

کمی خودم رو جلو کشیدم تا به لبه ی تخت برسم.

حالا این غرفه جریانش چیه؟

مشتاقانه توضیح میده:

-برای این نمایشگاه های بهاره که میذارن، منتها این مخصوص صنایع چوبه! یه غرفه ی ۵۰ متری، برای ۱۵ روز رو اجاره کردم، پولشم از یک دهم پول خرید اون مغازه کمتر شد. ریسک جا افتادن توی محیط و معرفی شدن رو هم نداره، هرکی میاد اونجا یعنی برای خرید اومده.

پیام که انگار به پیشنهاد خودش مطمئن تر بود ناراضی بحث رو ادامه داد:

گیرم هم اینطور که تو میگی باشه، بین اون همه غول این کار ما دیده میشیم؟! اصلا طرح داریم؟

از رفتارش معلوم بود نگرانه و امیرصدرا به خوبی نگرانش رو درک کرد و سعی کرد متقاعدش کنه.

_ طرح داریم، بهترین طرح هایی که این مدت با نبات زدیم رو گذاشتم کنار! تازه، مگه توی ۵۰ متر چندتا کار میتونیم جا بدیم؟ سه تا سرویس مبل میبریم و یه سرویس خواب!

آروم از تخت پایین اومدم و کنارشون نشستم، شیدا با تموم کردن عکس ها مشغول ور رفتن با گوشیش شد، و امیرکسری ظاهرا خواب بود، پیام کمی از موضعش کوتاه اومد و کنجکاو پرسید:

_ خب حالا این کی شروع میشه؟

_ از هفته ی دیگه، ۱۵ روزه ست، تا ۲۶ اسفند هم ادامه داره!

پیام بطری خالی آب رو تکون داد و نالید:

-ای بابا اینم تموم شد که...

به چهره ی زارش نگاه کردم که اینبار خودش با پوشیدن صندل امیرصدرا به سمت آشپزخونه راه افتاد تا آب بیاره و غر زد:

_ شبیه تانکر شدم اینقدر آب خوردم.

و در یخچال قدیمی رو باز کرد.

_ اینجا چه خبره صدرا؟ چقدر استخون توی یخچاله! آدمخوار شدین؟

آروم خندیدم و امیرصدرا جواب داد:

_ دکتر امیرکسری گفته حتما باید یه مدت آب قلم بخوره بخاطر شکستگی استخون هاش! مجبورم توی همه خورشت ها یه استخون قلم بنذارم بجوشه.

_ چند دست کله پاچه خریدی مگه که دوتاش توی یخچاله؟

این بار من جواب میدم:

_خب مهندس، وقتی الان دوتا توی یخچاله و یه دونه رو هم دیروز داده به تو که شیدا درست کنه یعنی سه تا بوده دیگه!

پیام بیشتر خم شد و سرش رو توی یخچال فرو برد.

_پای مرغ واسه چیه؟

امیرصدرا با نگرانی به امیرکسرای که غرق خوابه نگاه کرد و آرام جواب داد:

_هیس! دو روزه بعد اون همه کل کل با من و دکترش قانع شده بخوره، مرگ من چیزی نگه لج کنه و دوباره نخوره.

پیام بطری آب رو از یخچال بیرون کشید و به سمتون اومد روی فرش نشست و همونطور که در بطری رو باز میکرد آرام پرسید:

_دکترش چی گفت؟

به کلافگی نگاه کردم و چشماش که با غم به امیرکسری نگاه میکرد.

_عمل! هیچ راه دیگه ای وجود نداره، وگرنه دیگه نمیتونه راه بره...

_هزینه عملش بالاست؟

بدون اینکه به شیدا که این سوال رو پرسیده بود نگاه کنه سر تکون داد و صدای آرام پیام بحث رو ادامه داد:

_پول عمل رو داری؟

_دارم جورش میکنم، عملش ریسک پذیره! اما واقعا دیگه تحمل ندارم وقتی میبرمش حموم، زیر دوش بی صدا گریه کنه و فکر کنه من فرق بین اشک چشمای قرمزش و آب دوش رو تشخیص نمیدم.

شیدا با غصه به چهره ی امیرکسری نگاه کرد و آرام کنار ما روی فرش نشست.

_هنوز کنار نیومده؟

نمیتونه فقط من میدونم چجوری داره مقاومت میکنه، کسی که همیشه توی کوچه و باشگاه مشغول والیبال و فوتبال بازی کردن بود حالا روی ویلچر نشسته و به این فکر میکنه اگر دیگه نتونه روی پاهاش وایسه چی؟!

پیام حال امیرصدرا رو فهمید و ضربه ایی به بازوش زد و برای عوض کردن جو سنگین جمع آروم خندید.

این کسرای خرشانی که من شناختم از همه چی قسر در میره، نگران نباش...

کارهای نمایشگاه رو به سرعت آماده کردیم، با شروع نمایشگاه مشغله ی کاریمون بیشتر شد، اونقدر که بعضی روزها امیرصدرا رو نمیدیدم.

همه چیز خوب پیش میرفت، فروش با تصور بچه گانه ی من فرق داشت اما دقیقا با پیشبینی امیرصدرا هماهنگ بود. شاید فروشمون به میزان دلخواه من نبود اما پیشنهاد های همکاری عالی بود.

۱۵ روز خسته کننده ایی بود، کل کل کردن و توضیح جزئیات برای کسانی که مشخص بود قصد خرید ندارن سخت و عذاب آور بود اما شیرین تموم شد.

سود خوب و پیشنهاد های همکاری خستگیمو از یادم برد و خرید عید با ماشین آقاجون، به همراه امیرصدرا و امیرکسری بهترین خاطرات زندگیم رو ساخت.

خبر ناگهانی و نه چندان دلچسب مسافرت کل خانواده تنها چیزی بود که تونست تموم حال خوبم رو خراب کنه. روز آخر برای خداحافظی به کارگاه رفتم، بیشتر از دو هفته قرار بود کسی که تقریبا هر روز میدیدمش و نفسم بند نفساش شده بود رو نبینم.

امیرکسری یه دونه دیگه از شیرینی نخودی های نقلی که با خانوم جون برای شگون عید درست کرده بودم رو توی دهنش گذاشت.

چقدر خوشمزه ست دختره! بهت امیدوار شدم.

باخنده به موها و صورت مرتب و اصلاح شده اش نگاه کردم.

_ ماهی عید رو که هنوز نکشتی؟

_ نه، امیرصدرا دیشب ماکارونی درست کرد با هم خوردیم.

_ پسره، اینجوری تا قبل عید میمیره!

_ نه بابا! اصلا اشتباه کردم گذاشتم خودش بره ماهی بخره، رفته یه ماهی خریده هم قد و هیكل خودش!

انقدر بزرگه که غذا ریختن براش فایده نداره باید موقع شام صداش کنیم بیاد سر سفره!

امیرصدرا از اتاق بیرون اومد و با دیدن برادرش که نصف ظرف شیرینی ها رو خورده بود جواب داد:

_ نکش خودتو، همش مال توئه! حین خوردن یه نفس بگیر...

کیفم رو برداشتم و با دلتنگی به هر دو نگاه کردم.

_ خب، من میرم! مراقب خودتون باشین، عیدتونم پیشاپیش مبارک...

_ قربانت دختره، عید توام مبارک...

به سمت پله ها رفتم که صدای امیرصدرا به گوشم رسید:

_ بریم، من تا جلوی در همراهت میام...

به سمت پله ها رفتیم که صدای امیرکسری باعث شد سرجام از حرکت وایسم.

_ امیرصدرا فقط مراعات کن نبات کوچولوئه یه ذره فشارش بدی مثل این شیرینی نخودی کوچولو ها

توی بغلت له میشه. آروم بغلش کن...

با دمپایی که امیرصدرا به سمتش پرت کرد بلند خندید و همین که اولین پله رو با عجله و خجالت بالا

رفتم جوابش به گوشم رسید:

_ اصلا به من چه؟ مال خودته، یه جوری فشارش بده آلبمو شه! منتها منظورم اینه که حیفه...

تموم صورتم گر گرفت و امیرصدرا با حرص خرید:

_ امیرکسری!

با لحن بامزه ایی به شیطنتش ادامه داد:

_ اصلا هم حیف نیس، هرچی زیاده دختر تو بغلی چشم رنگی که مغزش رو خرگاز گرفته بیاد عاشق تو بشه! والا... اصلا سر فلکه اول، شب ها بساط میکنن سه تا هزار!

و همین که امیرصدرا به سمت کارگاه برگشت با صدای بلند خندید و در حالی که با ویلچر خودش رو به پشت میز بزرگ کارگاه رسوند با خنده التماس کرد:

_ غلط کردم، غلط کردم...

آروم از پله ها بالا رفتم و جلوی در با صداش از حرکت ایستادم و به سمتش برگشتم. سرش رو پایین انداخت و با پا روی زمین ضرب گرفته بود.

_ این چند روز گوشیت دستت باشه، منو بی خبر نذار.

_ چشم!

_ نبات؟

_ جون نبات؟

_ مراقب باش!

_ چشم!

همین که به سمت در قدم برداشتم باز هم صدام کرد.

_ نبات جان؟

_ جان دلم؟

_ جونت سلامت! می‌گم که ... یعنی...

دل دل کرد اما بالاخره دستش به سمت جیبش رفت و یه جعبه ی کوچیک رو بیرون آورد و به سمت گرفت. با تعجب به جعبه ی مخمل توی دستاش نگاه کردم.

_ این چییه؟

_ این ... هدیه ست!

_ هدیه؟ برای من...

دست توی موهایش کشید و آروم سر بالا آورد و نگاهم کرد.

_ عیدت مبارک، دلم میخواست یه جور دیگه...

کمی مکث کرد و آروم "بیخیالش" رو زمزمه کرد.

آروم جعبه رو از دستش گرفتم اما نگاهم از چشماش کنده نمیشد. آروم در جعبه رو باز کردم و به گردنبنند ظریف نقره ایی با نگین کوچیک سبز با طرح اشک نگاه کردم.

_ وای امیرصدرا! این، این خیلی خوشگله...

با لبخند راضی به ذوقم نگاه کرد.

_ مبارکت باشه آبنبات خانوم...

چقدر دلم میخواست اون لحظه چشمای مهربون و خندونش رو ببوسم.

_ امیرصدرا...

_ برو آبنبات، سخت ترش نکن.

از دوریش ناراحتی و از بی قراریش ذوق می‌کردم.

_ مواظب خودتون باشین! فعلا...

در رو باز کردم و همین که پا بیرون گذاشتم صدام کرد.

_نبات؟

با لحن غمگین و کلافه اش به سمتش برگشتم.

_این مدت از سامان دور باش، منظورم اینه که...

میفهمیدم حالش رو، از وقتی جریان مسافرت رو فهمیده بود آشوب شده بود.

_چشم!

با لبخند نگاهم کرد.

_چشمای خوشگلت سلامت.

گفت و نمیدونست چی به سر قلب بی جنبه ی من میاره. نمودم تا حالش رو ببینم، نیومد تا حال رو ببینه...

تموم طول راه رو فکر کردم به چشمای مهربونش، به گردنبندی که انگار عضوی از وجودم بود، به امیرصدرا که انگار بدون اون تکمیل نبودم.

نمیدونم از کی اما دیگه حتی لحظه هام به حضورش بستگی داشت. حتی یادم نمیومد روزهای قبل از اومدنش به زندگیم رو چجوری میگذروندم! شب ها بدون شب بخیرش چطور میخوابیدم؟ و بزرگ ترین سوالم این بود:

_من بدون اون، چطور زندگی میکردم؟

روزها گذشت و دل من حتی با یاد اس ام اس لحظه ی قبل سال تحویلش هزار بار لرزید.

_دلم میخواست کنارم و مال خودم بودی و هدیه ات رو الان، کنار سفره خودم دور گردنت میبستم!
آرزوی سال تحویلمی...

و من غرق شدم توی رویایی که نمیدونستم سهم من نیست!

روزهای مسافرت خوب بود اما بدون حضور سامان و حرف های بقیه میتونست بهتر هم باشه .اینکه همه منو به چشم نامزد سامان میدیدن اذیت کننده بود.

شوخی پسرها و لبخند های از سر رضایت آقاجون به تنهایی میتونست آزار دهنده باشه .سعی میکردم از سامان دور باشم، حتی از بعد اون اتفاق توی خونه ی آقاجون توی لباس پوشیدن هم بیشتر دقت میکردم . سرمایه هوای بهونه ی خوبی واسه انتخاب لباسای پوشیده بود.

اون ها به چیزای دیگه فکر میکردن و من توی دنیای متفاوتی از اونا سیر میکردم .دنیایی که امیرصدرا توی اون در برابر همه چیز ارجحیت داشت.

کلی با پسرا لب دریا بازی کردم به ویلا برگشتم و بعد از یه دوش آب گرم توی هوای ابری و نسبتا سرد، روی کوهی از تشک ها که یه گوشه جمع شده بود پریدم و با لبخند عمیقی که روی لبام نقش بسته بود و به پیام امیرکسری در مورد خرابکاری جدیدش جواب دادم.

_خب؟

_خب نداره که !رفتم با مدیر بیمارستان صحبت کنم تا حقوق دوستان بخش تزیینات رو به موقع بدن . یعنی نبات، یه طوری به من آمپول زده عین استیون هاوکینگ یه گوشه نشستم.

بلند خندیدم و نوشتم:

_امیرصدرا کجاست؟

_داره شام درست میکنه.

_از الان؟

_دیگه دلتنگی تو زده به سرش !خودش رو با یه چیزی سرگرم میکنه !تو رو خدا زودتر برگرد تا منو نخورده .کی برمیگردی؟

_دو روز دیگه میام!

_منتظرتم .کلوچه و لواشک یادت نره .فعلا.

فعلا...

و همین که پیامم ارسال شد صدای آقاجون که صدام میکرد به گوشم رسید .از اتاق بیرون رفتم و خودم رو به جمعشون رسوندم.

خانوم جون و آقاجون، بابا و عموها همه نشستسته بودن .احساس کردم جو کمی متفاوته و نگاه خیره ی همه به من این رو تایید میکرد .آب دهنم رو قورت دادم و دسته چتری بلندم رو پشت گوش فرستادم.

جانم آقاجون؟

_بیا باباجان !بشین!

آروم روی مبل نشستم .نگاه و جو برقرار اذیت کننده بود تا اینکه آقاجون سکوت رو از این طولانی تر نکرد.

_باباجان، سامان درسش تموم شده و حالا هم اومده، توام که خودت رو توی زمینه ی کاریت محک زدی و فهمیدی چقدر توانایی و بی شک توی کانادا شرایط خیلی بهتری نسبت به کار توی اون کارگاه برات وجود داره، من به در خواست سامان و علاقه ی قلبی خودم میخوام که زودتر یه سر و سامونی به این وضعیت بدیم.

با بهت و تعجب به همه نگاه کردم .شرایط بدی بود و من بی هیچ آمادگی ایی وسط این کارزار افتاده بودم و آقاجون ادامه داد:

عمو و زن عموت از همون اول با این وصلت موافق بودن و الان هم خوشحالن از اینکه تو عرووشون بشی، پدر و مادر خودت هم راضی هستن .من هم که از اولش تو رو نشون کردم که عروس خودمون بشی تا نور چشمی این خانواده، عروس نوه ی ارشدم هم بشه، الان هم فقط مونده نظر خودت بابا !با یه مراسم برای اردیبهشت ماه موافقی تا نامزدی تو و سامان رو رسمی کنیم؟

تموم بدنم به آنی سرد شد. جاذبه زمین انگار هزار برابر شده بود و منو به سمت خودش میکشید. صدای امیرصدرا توی گوشم میپیچید و سرم گیج میرفت...

انگار که یه ذغال توی ذغالگردون بودم و دنیا دور سرم میچرخید. چشمای امیرصدرا جلوی دیدم حک شده بود، اونا اصلا میفهمیدن که چی توی دلم میگذشت؟!!

_نبات؟ چی شد؟ همه منتظر نظر تویم! نظرت چیه؟!!

_من... من....

_تو چی بابا؟!

سنگینی نگاه افراد توی جمع رو روی خودم حس میکردم!

_من، یعنی منظورم اینه که...!

چی باید میگفتم؟ یا اصلا چی میتونستم بگم؟ با چه بهونه ایی باید سامان رو رد میکردم؟ رد کردن سامان کار سختی و قیاس امیرصدرا با اون، از دید اون جمع بیشتر شبیه یه طنز مضحک بود. اما امیرصدرا برای من یه فرد عادی نبود، اون برای من یه اسطوره بود، اونقدر که حتی کسی رو برای مقایسه باهاش پیدا نمیکردم...

جمعی که منتظر برای جواب به من زل زده بودن مجبورم کرد به حرف بیام:

_من... فعلا شرایطش رو ندارم!

_چه شرایطی؟!

سوال آقاجون چیزی نبود که برایش جوابی داشته باشم اما باید مقاومت میکردم.

_منظورم اینه که... فعلا، یعنی یه مدت یه کاری دارم که درگیر اونم، و خب نمیتونم به این موضوع فکر کنم!

سامان مثل همیشه جدی و محکم به حرف اومد:

_قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته، من از آقاجون خواستم تا با یه مراسم این نامزدی رو به طور رسمی همه جا اعلام کنیم! نگران نباش، برای برنامه هایی که داری مشکلی پیش نمیداد.

تموم توانم رو جمع کردم تا از حال نرم و جواب دادم:

_نه!

_چرا نه؟

خانوم جون مثل همیشه به کمک اومد:

_خب بچم حق داره! صحبت یه عمر زندگیه، با مشغله هایی که الان داره نمیتونه کامل روی موضوع به این مهمی فکر کنه، صبر کنین برنامه هاش کمتر بشه، یه خرده به کاراش برسه، بعدا خودشون دوتایی بشینن به این چیزا فکر کنن و به توافق که رسیدن اونوقت یه مراسم میگیریم! عجله که نداریم!

آقاجون به خانوم جون نگاهی انداخت و در حالی که طرح روی دسته ی مبل رو لمس میکرد با تموم شدن صحبت خانوم جون به حرف اومد:

_خانوم جون درست میگن، عجله که نداریم، تا اون مدت که کار نبات تموم میشه، سامان هم میتونه کار هاش رو راست و ریست کنه که میخواد بمونه یا دوباره بره!

میدونستم این حرفش صرفا برای اینه که خودش و خانوم جون دوست نداشتن هیچوقت جلوی جمع روی حرف هم حرفی بزنن.

_اما با این همه منم دوست دارم زودتر این نامزدی رسمی بشه. نبات جان، تو کارت کی تموم میشه بابا؟

بی فکر و فقط برای فرار جواب دادم:

_تا آخر بهار...

گفتم و فرار کردم و نمیدونستم چه اتفاقی در انتظارمونه...

با حیرت به چشماش نگاه کردم. حالت چهره اش هیچ نشونی از شوخی نداشت!

این که خیلی عالییه...

با حالت مغرورانه ایی لبخند زد و شلنگ آب رو زیر درخت توت گرفت. باغچه ی کوچیک و خشکیده ی حیاط با همکاری من و امیرکسری از گل های پامچال و اطلسی جون گرفته بود و درخت بی جون توت با ده، دوازده تا برگ سبز روشن و براق توی اردیبهشت ماه به کارگاه رنگ و بوی زندگی داده بودن.

به سمتش رفتم و شلنگ آب رو از دستش گرفتم. نگاهش به سمت برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

جانم؟

کی شروع میکنیم؟

تو موافقی؟

_دیوونه شدی امیرصدر!؟ این معرکه ست! به نظرت قبول میکنن؟ یعنی... از این به بعد تولید خودمون رو با اسم خودمون به شهرای نزدیک اطراف بفرستیم؟

به سمت شیر آب رفت و با بستن آب به سمت اومد.

_آره عزیزم، با چندتاشون صحبت کردم. به کسایی که از قبل هم باهاشون کار میکردیم بجز چندتا که به سختی راضی شدن بقیه مشکلی نداشتن!

وای امیرصدر! خیلی خوبه!

با لبخند بهم نزدیک تر شد و نگاهم کرد.

خوب تر از اینا یه خبر دیگه ست!

چی؟

_پیام این مدت بدون اینکه بهمون بگه ۱۰۰ تا قرار داد بسته، خواسته سوپرایزمون کنه!

ناباور نگاهش کردم که خندید و سر تکون داد. از شوک عددی که شنیدم چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام.

_این عالیه! معرکه بود، وای باورم نمیشه...

_باورت بشه! فردا هم باهات کار دارم...

قبل اینکه سوالی بپرسم صدای بلند امیرکسری از کارگاه به گوش رسید:

_چیه نیم ساعته رفتین توی حیاط پچ پچ میکنین و دل میدین قلوه میگیرین!

به امیرصدرا نگاه کردم و خندیدم. اینقدر توی این مدت سر به سرم گذاشته بود که به حرفاش عادت کرده بودم. قبل اینکه چیزی بگم دوباره به حرف اومد:

_آقای معلم دینی! بیا نمازت رو بخون، دختر مردم رو قورت دادی با چشما...!

امیرصدرا به سختی جلوی خنده اش رو گرفت.

_بیا بریم پایین جلوی چشماش باشیم! وگرنه خدا میدونه دیگه چی میخواد بگه...

در حالی که آرام از دست این دوتا برادر میخندیدم با هم به کارگاه رفتیم و به امیرکسری نگاه کردم که با پلی استیشن مشغول بازی بود و ظرف پاستیل کنارش چیزی تاخالی شدنش نمونده بود.

امیرصدرا با اخم به سمتش رفت و ظرف پاستیل رو از کنارش برداشت و به سمت آشپزخونه رفت و غر زد:

_هزار بار بهت میگم اینقدر این آت و آشغال ها رو نچپون توی اون شکمت! حالیت که نیست.

در یخچال رو باز کرد و ظرف شیر رو بیرون کشید و توی سه تا لیوان ریخت و به سمتمون اومد.

_بجای اونا یه چیز درست بخور...

امیرکسری لیوان شیر رو برداشت و مشغول ادامه ی بازیش شد. با اخم به امیرکسری نگاه کرد و کنارم نشست، آروم لیوان رو برداشتم و به دستش دادم. بدون اینکه نگاهش رو از امیر کسری جدا کنه به حرف اومد:

_ با این وضعیت و قراردادهای دیگه همیشه اینجا باشیم، باید برایش پرستار بگیرم.

امیرکسری بدون اینکه سر از صفحه تلوزیون بالا بیاره جواب داد:

_ خدا شاهده اگر یه دختر خانوم با کمالات، ترجیحا شاسی بلند و چشم رنگی رو بیاری نه تنها از کارگاه، قول مردونه میدم از زندگیت هم برم بیرون.

قبل اینکه چیزی بگه بهش اشاره کردم که سر به سرش نذاره و خودم بحث رو عوض کردم.

_ راستی امیرصدرا یه چیزی راجب فردا میخواستی بگی...

قلپی از شیر توی لیوان خورد و سر تکون داد.

_ آها، آره یادم رفت، فردا میخوام برم خرید واسه سوله، همراه میای؟

_ آره، چی میخوای بخری؟

_ چوب رو سفارش دادم، میخوام برم پارچه بخرم. گفتم توام بیا رنگ و طرح پارچه های جدیدی که اومده توی بازار رو ببینی و انتخاب کنی.

_ آره، فردا میام! ساعت چند؟

_ هفت میام دنبالت تا با هم بریم ایستگاه تاکسی.

_ با تاکسی بریم؟

_ پس چی؟

با لبخند نگاهش کردم و بدون اینکه حرفی بزنم خودش فهمید، میدونست که دوست دارم با مترو بریم. لباس کمی کش اومد، چشمک زد و آروم و جوری که امیرکسری نشنوه لب زد کرد:

هرچی تو بخوای...

صدای امیرکسری باعث شد بی اختیار و بلند بزخم زیر خنده.

بدبخت زن ذلیل، شنیدم چی گفتی...

خرید روز بعد از همیشه بیشتر طول کشید. طاقه ها رو با طرح و رنگ متفاوتی که با روح آدم بازی میکرد رد میکردیم تا به طرح مد نظرمون برسیم. سفارشمون از همیشه بیشتر شده بود و امیرصدرای جلوی چشمای من برای پول پارچه ها چک مدت دار کشید.

مبلغ هم از همیشه بالاتر بود اما انتظار داشتم حداقل مثل دفعات قبل نصف هزینه اش رو نقد پرداخت کنه. میدونستم توی حسابی که برای کارمون باز کردیم توی این مدت اونقدر پول پس انداز کرده بودیم که حتی بیشتر از پرداخت نقدی چندین دوره خرید پول بود.

بعد از چندین ساعت پیاده راه رفتن توی بازار پارچه، بالاخره لیست پارچه هایی که میخواستیم رو سفارش دادیم و خسته و کوفته به ایستگاه مترو رفتیم. جزو محدود دفعاتی بود که صندلی خالی نصیبمون شد.

طبق عادت همیشه از گشنگی مشغول خوردن دونات هایی بودم که برام خریده بود. نگاه خیره اش باعث شد دست از خوردن بکشم و این کارم باعث شد لبخند عمیقی روی صورتش بشینه. نگاهش کردم.

چیه؟

هیچی!

امیرصدرای، چرا برای پول پارچه ها چک کشیدی؟

چیکار می کردم؟

_خب نقد میدادی، یا مثل همیشه نصفش رو نقد میدادیم، توی حساب که پول نقد خیلی بیشتر از هزینه ی پارچه ها هست.

نگاه گذراش به موهام باعث شد موهای بیرون اومده ام رو زیر شالم بفرستم که این کارم لبخندش رو پر رنگ تر کرد و برای اولین بار آروم زمزمه کرد:

_دورت بگردم من!

از خجالت سرخ شدم و چشم دزدیم و بی توجه به حالم جواب سوالم رو داد:

_برای پول توی حساب برنامه های مهم تری دارم.

با جلد شیشه ایی دونات بازی کردم و آروم پرسیدم:

_برای عمل امیرکسری؟

_اون هم یکی از برنامه هاییه که دارم.

اوهوم آرومی گفتم و گاز کوچیکی به دونات توی دستم زدم.

_نخور نبات!

_آخه گشمنه!

_میدونم، منم گشمنه! صبر کن، همین که رسیدیم میریم ناهار میخوریم!

_باشه، زیاد نمیخورم، فقط یه خورده که ضعفم رو بگیره! تو هم میخوری؟

_ممنون عزیزم!

_بیا توام یه گاز بزن لا اقل!

_نبات جان دوست ندارم!

سرم رو کج کردم و نگاه کردم.

عه!خوشمزه ست، شیرینه...

و بی هوا ادامه دادم:

_مزه ی منو میده.

برق خنده و شیطننت چشماش نشون میداد کار از ماست مالی گذشته صداش آروم زیر گوشم زمزمه کرد:

_خب، تبریک میگم، تونستی کنجاوم کنی مزه اش رو بچشم.

سرش رو به طرف دونات توی دستم خم کرد و قبل اینکه دستم رو عقب بکشم یه گاز از دونات توی دستم زد.

_امیرصدرا!

_جانم؟

_دهنی بود!

صاف زل زد توی چشمام و نگاهش چند ثانیه طول کشید و بالاخره لب باز کرد:

اینجوری خوشمزه تر بود...

مگه میتونستم نفس بکشم؟ اصلا من چطور میتونستم به کسی غیر از اون فکر کنم؟ کسی که تموم وجودم تمناش رو داشت، آرزوم شده بود که بازوهای ورزیده اش دور تنم بپیچه و منو به سینه ستبرش فشار بده و حل بشم توی وجودش و تا ابد همونجا بمونم...

روزهامون با هم و کنار هم میگذشت و ما تلاش میکردیم برای شرایط بهتر! برای پول عمل امیرکسری، برای پس اندازمون، برای برنامه هایی که واسه آینده داشتیم.

ارسال تولیدات سوله با اسم عقیق سبز به شهرهای نزدیک اطراف شروع خوبی بود. قیمت مناسب، جنس مرغوب و کیفیت بالا عامل جذب بیشتر مشتری شده بود. باز هم کلی کارگر جدید استخدام کردیم و چند تا دستگاه جدید خریدیم.

مشتری طرح های خاص و اختصاصی مون بیشتر شده بودن و تقریباً توی کمتر از نه ماه اونقدر مطرح شده بودیم که تقریباً کمتر کسی توی این صنف اسم عقیق سبز رو نشنیده بود.

تقریباً کارگر های سوله چهار پنج برابر شده بودن و باز هم زمان برای تحویل کارها کم میاوردیم.

کمی مزه ی خورشتم رو چشیدم و با رضایت در قابلمه رو گذاشتم و به سمت یخچال رفتم و لیوان بلند شیشه ایی رو از آب هندونه پر کردم و به سمت امیرکسری که مشغول بازی بود رفتم و لیوان رو به دستش دادم.

__مرسی دختره!

__نوش جان پسره! این آب میوه هایی که هر روز توی یخچاله امیرصدرای میگیره؟

__آره! هر روز صبح آب میوه گیری رو روشن میکنه و یه گالن آبمیوه میگیره و تهدید میکنه باید کلش رو دوتایی تا شب بخوریم.

خندیدم و یه دونه پاستیل توی دهنم گذاشتم و اونم چند قلپ از آب هندونه اش خورد و با خنده ادامه داد:

__یه آبمیوه گیری داریم، وقتی روشنش میکنی کل پدافند هوایی عربستان و کشورهای حوزه ی خلیج فارس و پاکستان با هم یه دفعه به حالت آماده باش درمیاد. حالا ببین من بدبخت چه حالی دارم هر روز صبح!

قبل اینکه جوابی بدم صدای زنگ در باعث شد به ساعت روی دیوار نگاه کنم! هیچوقت امیرصدرای ساعت یازده صبح به کارگاه نمیومد. با خیال اینکه شاید مامور گاز یا برق باشه به حیاط رفتم و در رو باز کردم.

کسی که پشت در بود به هیچ عنوان برای من قابل حدس نبود! با دیدنم لبخند زد و با ابروی بالا رفته سلام کرد.

_سلام!

_سلام آقای سرمدی! خوبین؟

_ممنون!

-انتظار نداشتم اینجا ببینمت!

باز هم نگاهش کردم، انگار باورم نمیشد که اون جلوی چشمم باشه!

_زند هست؟

_نه! اینجا نیست، باید سوله باشه!

نگاهم کرد و لبخند زد و کلمه ی سوله رو تکرار کرد و جوابم رو داد:

_نه، اول رفتم اونجا، نبود، آدرس کارگاه رو دادن گفتن احتمالاً اینجاست.

در حالی که هنوز هیچ ارتباطی برای حضورش جلوی کارگاه پیدا نکردم جوابش رو دادم تا شاید نگاهش کنجکاوش رو از حیاط بگیره.

_نه اینجا هم نیست! باهش کاری دارین؟

_دعوتم نمیکنی داخل؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و به چشماتش نگاه کردم.

_آخه... چیز... یعنی...

آروم خندید و چونه اش رو خاروند و در حالی که به ماشین سفیدی که منتظرش بود با اشاره ی دست چیزی گفت، تته پته ی منو تموم کرد.

_فرقی نداره، به تو میگم بهش برسون.

_بفرمایید!

_نیومدم که بگم کارتون رو تعطیل کنین! براتون یه پیشنهاد دارم...

_پیشنهاد؟

_آره، خب باید اعتراف کنم که راستش پیشرفنتون حتی از تصور من بیشتر بود، اومده بودم بهتون یه پیشنهادی بدم که به نفع هر دو مونه.

نگاه کنجکاوم از چهره اش کنده نمیشد.

_میدونین این کاری که دارین میکنین چقدر به ضرر باقی کارگاه ها و نگارین تموم شده، طرح های حرفه ایی رو با نصف قیمت وارد بازار کردین و توی چند ماه تقریبا کل بازار میل کرج و نیمه از تهران و جدیدا هم چند تا از شهرای اطراف پر شده از کارهای تولید شده ی شما! براتون یه پیشنهاد داشتم که اگر عاقل باشین میفهمین که بیشتر به نفع شماست.

به من نگاه کرد و کمی لبخند زد.

_اومدم تا خودم شخصا بهتون بگم که با همین کارگاه و سوله عضو زیر مجموعه ی نگارین بشین! تموم کارها و طرح هاتون رو میخرم، مسئولیت فروش محصولات و فراهم کردن وسایل اولیه هم به عهده ی خود نگارینه! اگر عاقل باشین میبینین که این معامله بیشتر سودش به نفع شماست.

_اما ما قصد...

نذاشت ادامه بدم و حرفم رو قطع کرد.

_چیزایی که گفتم رو به زند برسون. من باید برم، عجله دارم! فعلا...

آروم لب زد:

_خداحافظ!

به سمت ماشین رفت و سوار شد و قبل حرکت شیشه رو پایین آورد .

به حرفام فکر کنین...

و با سرعت از جلوی چشمام محو شد!

آروم و در حالی که هنوز شوکه بودم در کارگاه رو بستم و به در تکیه دادم . عین یه گردباد اومد و ذهنم رو به هم ریخت و رفت . تکیه ام رو از در گرفتم و وارد کارگاه شدم.

کی بود دختره؟

سرمدی...

کی؟

بیخیال تو نمیشناسی! آب هندونه ات رو خوردی؟

آره، امیرصدرا نگفت ناهار میاد یا نه؟

نمیدونم!

نبات این یارو چیزی گفته؟ چرا ایجور پنچر شدی؟

نه چیزی نیست!

تموم تمرکز به هم ریخته بود، حتی نمیتونستم طرح نیمه کاره ایی که قبل اومدن سرمدی براش کلی ایده داشتم رو تکمیل کنم.

امیرصدرا اون روز دیر وقت اومد کارگاه، حرفای سرمدی رو با نگرانی براش تعریف کردم . برعکس من اون حساسی با شنیدن حرفای سرمدی سرحال اومد و بدون اینکه حتی لحظه ایی به تصمیمش شک داشته باشه قاطعانه اعلام کرد دوست نداره عضو و زیر مجموعه ی نگارین باشیم.

تصمیمش کمی از نگرانیم کم کرد تا بتونم دوباره تمرکز رو بدست بیارم . مشغله این مدت اونقدر زیاد بود که حتی نمیشد مثل همیشه با هم حرف بزیم . تموم دلخوشیم به پیام های قبل خواب بود که کمی با

خیال راحت باهش حرف میزد. محبت های مردونه اش خاص و دلنشین بود و یادگارش دور گردنم انگار از بی قراری قلبم کم میکرد.

بعد مدت ها فرصت شد تا ماشین آقاجون رو بگیرم و با امیرصدرا و امیرکسری توی شهر دور بزیم. اونقدر از دست کارای امیرکسری خندیدیم که چند بار مجبور شدم از شدت خنده ماشین رو کنار خیابون نگه دارم تا از یه تصادف حتمی جلوگیری کنم.

_نبات واقعا بچه که بودی میبردنت مهدکودک گریه میکردی؟

_آره، کلا توی جمع های غریبه ایی که برای اولین بار میدیدم گریه م میگرفت، مهد کودک هم که میرفتم گریه میکردم.

_منو اولین بار که مامان برده بود مهد، برگشتنی دست دوتا دختر و به زور گرفته بودم میگفتم بدون اینا برنمیگردم خونه!

بلند خندیدم و اون با حسرت ادامه داد:

_اسم یکیشون نهال بود ، الان دیگه فکر کنم درخت تنومندی شده باشه واسه خودش.

امیرصدرا با خنده ی آرومی کمر بندش رو باز کرد و امیرکسری رو روی کولش گذاشت.

_بسه دیگه هرچقدر نمک ریختی، بذار برای روزای دیگه هم چیزی بمونه...

ویلچر رو ثابت نگه داشتم تا امیرکسری راحت تر بشینه. از وقتی امیرصدرا برای اینکه برادرش روحیه ی خودش رو از دست نده گفته بود که بعد عمل میتونه مثل قبل سرپا بشه کمتر لجبازی و بدقلقی میکرد.

منم مثل امیرکسری دوست داشتم باورش کنم چون دیگه طاقت دیدن درد کمر امیرصدرا که سعی داشت از همه مون قایم کنه رو نداشتم. وزن بدن امیرکسری چیزی نبود که اذیتش کنه!

با اصرار امیرصدرا قبل از رفتن اون ها به خونه حرکت کردم. وقتی به خونه رسیدم تقریباً دیر وقت بود اما سامان توی حیاط روی تخت نشسته بود و با لب تاپش کار میکرد.

_سلام!

_سلام، خوش گذشت؟

_ممنون. چرا این وقت شب توی حیاطی؟

_داشتم به کارا میرسیدم، تو هم دیر کردی نگران شدم، گفتم بیام حیاط که وقتی اومدی متوجه بشم.

متعجب از حرفش به چراغای خاموش خونه نگاه کردم.

_مگه ساعت چنده؟

سرش رو بالا آورد و حق به جانب نگاهم کرد و به پشتی تکیه داد.

_زیاد نیست، نزدیکای یک شبه!

با عجله ساعت روی مچم رو چک کردم و تازه دلیل اصرار های امیرصدرا و اخمش به من و امیرکسری برای مخالف با کرج گردی بیشتر رسیدم.

_ای وای! اصلا حواسم به ساعت نبود.

چپ نگاهم کرد و لپ تاپ رو بست.

_بیا اینجا...

و به کنارش اشاره کرد. دو دل وسط حیاط ایستاده بودم.

_اوووم، صبر کن برم لباسم رو عوض کنم میام...

و قبل اینکه به سمت خونه بدوئم صداش مانعم شد!

_لازم نیس، زیاد طول نمیکشه.

این پا و اون پا کردم و بالاخره آروم به سمتش رفتم و کنارش روی تخت نشستم.

چند ثانیه نگاهم کرد. آروم دستش بالا اومد و دسته ایی از موهام رو که از زیر شال بیرون اومده بود رو گرفت و کمی با موجش بازی کرد.

سامان...

نذاشت ادامه بدم.

وقتی برای اولین بار مامانت اجازه داد بغلت کنم داشتم از خوشحالی بال در میاوردم. کوچولو بودی و فکر میکردم الانه که بشکنی! چشمات مثل همین الان برق میزد، وقتی نگاهم کردی نمیدونم چرا اون لثه های بی دندونت رو نشونم دادی اما من دوست داشتم فکر کنم داری میخندی. اونقدر شیرین و خواستنی بودی که دلم میخواست توی بغلم فشارت بدم. اون موقع حرفای دیگران در مورد تصمیم آقاچون رو نمیفهمیدم اما یه جورایی توی عالم خودم به این نتیجه رسیده بودم که اون حرفا این معنی رو میده که تو مال منی...

از حس نزدیکی کمی خودم رو عقب کشیدم تا فاصله بگیرم. دسته موهام که با عقب رفتنم از بین انگشتاش بیرون کشیده شد رو زیر شال فرستادم و اون ادامه داد.

حس خوبی بود! حسابی پیش بقیه پسر عموها به خودم می بالیدم که ته تغاری خانواده، همون دختر کوچولوی شیرینی که دل همه رو برده مال منه. مجبورشون میکردم برای اینکه بغلت کنن، یا باهات بازی کنن از من اجازه بگیرن.

با لبخند به پشت روی تخت دراز کشید و دستاش رو زیر سرش گذاشت و به برگ های درخت توت نگاه کرد.

راستش مزه و حسش هیچ فرقی نکرده، هنوزم فکر داشتنت بدجوری برام شیرینه.

آروم لبخندش پاک شد و تن صداش جدی تر از قبل به گوشم رسید.

هنوزم خوشم نمیاد کسی زیاد بهت نزدیک بشه!

به هیچ عنوان نمیتونستم قبول کنم که این حرفو روی هوا و همینجوری زده که به پهلو چرخید و دستش رو تکیه گاه بدنش کرد.

_ فکر نمیکنی رابطه ات با این پسره از یه همکاری ساده بیشتر شده؟

کمی جا خوردم، نگاهم از چشمماش جدا نمیشد. نمیدونستم تهش قراره به کجا برسه اما حس خوبی نداشتم.

_ منظورت چیه سامان؟

_ احساس میکنم این پسره داره پاشو از گلیمش دراز تر میکنه و من اصلا از این موضوع خوشم نمیاد
نبات!

از طرز صحبتش در مورد امیرصدر ا خمام توی هم رفت و قبل اینکه حرفی بزنم شوکه ام کرد.

_ فردات رو خالی کن میخوایم بریم حلقه بخریم...

_ نه...

_ نه؟! یعنی چی؟ تو تا آخر بهار وقت خواستی و دو هفته ی دیگه خرداد تموم میشه.

_ سامان...

_ نبات تو چته؟ چرا اینقدر ازم فرار میکنی؟

نگاهی به چراغ خاموش اتاق خانوم جون و آقاجون انداختم و نگاهم رو به گل های فرش دوختم و با نفس عمیقی سعی کردم تمومش کنم.

_ سامان! من... دوستت ندارم...

زمستان ۹۶ _ کرج

پتوی روی تخت رو تا زیر گلو بالا میکشم و پاهام رو بیشتر توی شکمم جمع میکنم.

باز هم گوشی میلرزه و صفحه روشن میشه. هنوز توی شوکم و فقط به عدد اس ام اس کنار اسم امیرکسری نگاه میکنم که به ۹ رسیده. هنوز چیزی که شنیدم باورم نمیشه. فهمیدن منظور علاقه امیرکسری چیزی نبود که بتونم به راحتی باهاش کنار بیام.

باز هم گوشی میلرزه و عدد به ۱۰ میرسه. بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خودم، دست دراز میکنم و گوشی رو برمیدارم و پیام هاش رو باز میکنم.

_سلام، بیداری؟

_نبات؟

_نبات جواب نمیدی؟

_میدونم حرفام با امیرصدرا رو شنیدی، سایه ات رو از پشت شیشه دیدم!

_چرا جواب نمیدی؟

_نبات بهم فرصت بده!

_قول میدم همه چیز رو درست کنم!

_حق داری شوکه باشی، باور کن نمیخوامم اینطوری بشه!

_نبات خواهش میکنم اگر بیداری جواب بده.

_فقط یه فرصت بهم بده، همه چیز رو درست میکنم عزیزم...

صفحه ی گوشی رو قفل میکنم و پتو رو تا سرم بالا میکشم و به تاریکی زیر پتو نگاه میکنم.

وقتی شنیدم به امیرصدرا گفتم منو میخواد فکر کردم اشتباه شنیدم اما تکرار چندین باره از زبانش جایی برای فکر اینکه اشتباه میکنم رو باقی نداشت!

و بی توجه به لرزش های بعدی گوشی سعی کردم بخوابم. صبح با کلی خواب مزخرف از خواب پریدم، با وجود یخبندون کلی دیرتر به شرکت رسیدم و وارد شدم.

تعریف ها و به به و چه چه های رسولی و همتی از بابت طرح گردنبنند همچنان ادامه داشت .امیرصدرا رو کلا ندیدم و تماس های امیرکسری رو هم ندیده می‌گرفتم .کار امیرکسری با اعتراض دوباره منو به آغوش تنهایی فرستاد.

بی توجه به بقیه از شرکت به خونه و از خونه به شرکت کار و مسیر هرروزم شد .تماس های سامان هم به ذهن درگیرم اضافه شده بود، شب ها باز هم به همراه امیرصدرا توی شرکت می موندیم.

امیرصدرای ساکت که خودش رو با کار کردن سرگرم می‌کنه قلبم رو درد میاره اما رفتار های عصبی و عکس العمل های ناگهانی پرخاشگرانه اش نشون از ذهن درگیرش بود و تماس های مشکوکش تموم نشده بود و همچنان ادامه داشت.

مدام رو پایین گذاشتم و کمی کردم رو ماساژ دادم .سخت گیری های امیرصدرا برای سه نمونه ی رونمایی مثل همیشه کار رو سخت تر کرده بود.

به چهره ی خسته ی و غرق فکرش نگاه میکنم که یک دفعه سر بالا میاره و مچم رو میگیره .اما باز هم اونقدر درگیره که نگاهش توی چشمام خیره می مونه و انگار دنبال چیزی میگرده و بالاخره به حرف میاد:

__بسه، باقیش باشه بعد !

و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه از اتاق بیرون زد.

مشغول جمع کردن کیفم بودم که با دست و روی شسته و چشمایی که این مدت کلا سرخ بود به اتاق برگشت و با برداشتن پالتو و کیفم موقع رد شدن صداش رو رو شنیدم:

__بیا بریم میرسونمت!

__ممنون، به آژانس زنگ میزنم.

از کنارم رد شد و جواب داد:

__کارت دارم.

حتی فرصت پافشاری رو بهم نداد. با هم به پارکینگ میریم و از شرکت بیرون میره، چند دقیقه که میگذره متوجه میشم که داره بی هدف توی شهر چرخ میزنه.

امیرصدرا...

خونه کاری داری؟

به هم نگاه میکنیم، اونقدر جمله ها همزمان بیان شد که فرصت نکردم جمله ام رو کامل کنم. ازش چشم میگیرم و به خیابون نگاه میکنم و جواب میدم:

نه، کاری ندارم.

آروم "خوبه" رو زمزمه میکنه و باز هم ماشین غرق سکوت میشه و چند دور دیگه به دور های بی هدفمون توی شهر اضافه میشه. پشت چراغ قرمز می ایسته و با انگشت روی فرمون ضرب میگیره! نگاهم رو به ثانیه شمار قرمز رنگ میدم.

بیست و هفت

بیست و شیش

بیست و پنج

بیست و چهار

به ماشین های اطراف نگاه میکنم و آدما رو از نظر میگذرونم.

چهارده

یازده

ده

زیر چشمی به اخمای در هم امیرصدرا نگاه میکنم، هرچند اونقدر ذهنش درگیره که حتی اگر مستقیم هم نگاهش کنم متوجه نمیشه. نگاهم باز هم به ثانیه شمار چراغ راهنمایی برمیگرده.

چهار

سه

دو

یک

_امیرکسری دوستت داره!

حتی حرکت پر شتاب ماشین هم نمیتونه منو از شوک بیرون بیاره. نگاهم از شیشه ی جلوی ماشین کنده همیشه. دوست دارم که فکر کنم اشتباه شنیدم اما اون بدون توجه به بلایی که داره سر قلبم میاره ادامه میده:

_باهاش حرف زدم، تصمیمش جدیه. !خواستم به عنوان بزرگترش به پدربزرگت زنگ بزنم و یه زمان برای ملاقات و آشنایی انتخاب کنن اما، گفتم شاید بهتر باشه اول با خودت هماهنگ کنم تا بهشون خبر بدی.

میشه انسان بدون ضربان قلب زنده باشه؟ حس میکنم که قلبم ضربان نداره، حتی برای چند ثانیه نفس نمیکشم. حرفاش رو مرور میکنم و تموم تلاشم رو بر این میذارم که معنی دیگه ایی از حرفش برداشت کنم.

معنی ایی غیر از اینکه منو دو دستی به امیرکسری تقدیم کرده. دنبال یه نشونه برای اینکه باور کنم هنوز حتی یه ذره احساس به من داره. خیال باطلی بود اینکه انتظار علاقه از کسی داشته باشم که خودم شکستمش، کسی که پیش زدم و ارزش رد شدم.

نمیدونم درختا و ماشین های اطراف با چه سرعتی رد میشن. برای من دیگه هیچی مهم نیست. بار دیگه و خوش باورانه مرور میکنم، تک به تک... کلمه به کلمه! اما هیچی عوض نمیشه! هنوزم معنی جملاتش نگاهم میکنن و داد میزنن که " احمق! اون دیگه دوستت نداره"

گردن خشک شده ام به سمتش میچرخه تا شاید بگه که داره شوخی میکنه! نیم رخ جدی و ابروهایی که هنوز گره خوردن آخرین امیدم رو نا امید میکنه. حس پوچی درونم اونقدر شدیدیه که احساس میکنم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم.

روی همه چیز چشم میبندم. روی غرورم، روی چی میشه های بعد از این، روی اینکه چه فکری درباره م میکنه! فقط سعی میکنم صدای گرفته از بغضم به گوشش برسه و مینالم:

خیلی نامردی...

سکوتش عصبیم میکنه و من دنبال یه بهونه برای انفجارم! نمیخوام مثل همیشه احمق باشم و صدای گرفته اش رو به این موضوع ربط بدم و اینبار واضح تر و بلند تر تکرار میکنم.

خیلی نامردی امیرصدر!...

اینبار واکنشش چیزی نیست که انتظارش رو داشتم و تقریباً با صدای فریادش توی خودم جمع میشم.

آره! آره من نامردم که با وجود سابقه ی قبلیت باز هم دارم تو رو برای عزیزترینم خواستگاری میکنم. نامردم که نمیتونم چشم اون امیرکسراییی که کور شده رو باز کنم تا بفهمه به کسی دل داده که زندگی برادر احمقش رو با خاک یکی کرد و رفت. نامردم که نمیتونم به برادرم بفهمونم کسی که یه بار رفته راه رفتن رو بلده... نامردم که با همه ی اینا پاپیش گذاشتم. فهمیدی؟ من نامردم، ولی نه به اندازه ی تو...

ماشین رو آروم به کنار خیابون میکشه و فقط به جلوش نگاه میکنه و اینبار بعد چند ثانیه مکث آرومتر شروع میکنه.

_این مدت کلی با امیرکسری صحبت کردم که فکر تو رو از سرش بندازه بیرون چون خوشم نمیاد از یه سوراخ دوبار گزیده بشم، اما نتونستم.

امیرصدر!... من...

با چرخش نگاهش به سمتم سرم رو پایین میندازم و با کمی مکث ادامه میدم:

من امیرکسری رو دوست ندارم، یعنی...

صدای پوزخندش به گوشم رسید و جوابی که میگفت امیرصدرا این روزها تلخ تر از همیشه ست.

_ تو عادت داری یک دفعه عاشق کسی بشی که بهش علاقه ای نداری، نگران نباش! نمیدونم باید بابت این ویژگیت نگران باشم یا خوشحال!

و ماشین رو دوباره روشن میکنه و راه میوفته. هنوز از سنگینی حرف هایی که بهم زده زبونم به صحبت باز نمیشه. به مسیری که به سرعت طی میشه نگاه میکنم و شوکه ام از همه چیزهایی که شنیدم. کمی طول میکشه تا حرفایی که شنیدم رو هضم.

_ نگه دار پیاده میشم.

بی توجه به حرفم به مسیرش ادامه میده و این بار بلندتر داد میزنم:

_ گفتم نگه دار...

_ داد نزن، صدات رو بیار پایین

_ امیرصدرا!

_ من فقط وظیفه ام بود به عنوان بزرگ تر امیرکسری پا پیش بذارم تا با خانواده ات صحبت کنی.

_ آب دهنم رو به سختی قورت میدم.

_ امیرصدرا میخوای به حرفای من هم گوش بدی؟

_ نه! نمیخوام چیزی رو بشنوم، حرفات رو نگه دار و به خودش بزن.

_ امیرصدرا تو داری منو تقدیم برادرت میکنی؟

جلوی خونه روی ترمز میکوبه و جواب میده:

_ زیاد هم مشتاق به این کار نیستم، اگر هم که مانع نشدم فقط واسه اینکه نمیخوام امیرکسری فکرهای دیگه بکنه.

منظورش از فکرهای دیگه کاملا واضحه و نیازی نیست بار دیگه رابطه ی نیمه کاره مون رو وسط بکشه .دستم به سمت دستگیره ی در میره و صداش باز هم بلند میشه.

_دفعه ی قبل به هر دلیلی که تموم شد دیگه مهم نیست، اما به نفعته که این بار سنجیده و کمی متعهد به حرف هایی که میزنی کار کنی.

_با این تیکه انداختن میخوای به کجا برسی؟

_دارم باهات اتمام حجت میکنم !به نفعته همه رو با دقت شنیده باشی.

_امیرصدرا!

_امیرکسری اینقدر برام عزیز هست که حد نداره و این رو تو بهتر از هرکسی میدونی .باور کن این بار کاری میکنم به من و خودت و آشناییمون لعنت بفرستی " زن داداش"

مُردم!

جهنم رو با چشمام میبینم !عذاب تموم گناه های کرده و نکرده ام رو حس میکنم و سقوط...

انگار حجم قفسه ی سینه ام از گاز داغ پر شده و سنگینی یه کوه روی سینه ام نفس کشیدن رو سخت و سخت تر میکنه!

نگاهش میکنم و حتی توی اون شرایط هم قلبم برای آشوب چشماتش بی قراری میکنه و امیرصدرا جلوی چشمام تار میشه.

چهره اش تاره، اما دوستش دارم !بد و سرده، اما دوستش دارم !حسی بهم نداره، اما باز هم دوستش دارم!

عصبی نگاهش رو از سمت خودش به خیابون میدوزه و در حالی که گوشه ی انگشتش رو میجوئه.

_برو نبات...

کجا برم؟ من کجا میتونم برم وقتی دیگه هیچ جای دنیا آروم نمیکنه، کجا برم وقتی با حرفای امشبش همه جا برام جهنم شده.

_ چرا باهام اینجوری میکنی امیرصدرا؟

با"هه "تمسخر آمیزی که به گوشم میرسه میتونم پوزخندش رو تصور کنم.

_ ثانیه به ثانیه ی روزهایی که چاره ایی جز این نداشتم باور کنم رفتی این سوال رو از خودم پرسیدم!
"چرا باهام اینجوری کردی؟" این سوال رو هزار بار پرسیدم و تو نبودی تا جواب بدی.

_ امیرصدرا!

_ نمیخوام گذشته رو نبش قبر کنم، حرفایی که باید میگفتم رو گفتم، بقیه حرفاتون رو خودتون بزنید.

تصویر پشت پلکم از همیشه تار تر میشه و قطره اشکم بی صدا روی گونه ام جاری میشه. نگاهش به سمتم برمبگرده و با دیدن اشکم شوکه میشه، نگاهش چند ثانیه مسیر اشکم رو دنبال میکنه و بی طاقت رو برمبگردونه و به خیابون نگاه میکنه و یک دفعه محکم و پی در پی عین یه دیوونه ی غیرقابل کنترل به فرمون مشتش میکوبه قبل اینکه به خودم بیام با صدای گرفته اش فریاد میزنه:

_ تمومش کن نبات، دیوونه ام نکن! چته؟ گریه ات برای چیه؟

رگ متورم روی پیشونیش و فک فشردده اش نشون میداد چقدر عصبانیه، برام مهم نیست، مهم نیست که چه عکس العملی نشون میده، مهم اینه که من حالم خرابه، منی که دارم با دستاش تقدیم کس دیگه ایی میشم اما زبونم قفل شده.

_ رفتی زندگیم رو با خاک یکی کردی، الانم که بعد چند سال برگشتی و این بار زندگیم رو جهنم کردی!
چی میخوای از جونم؟ چی میخوای از زندگیم؟ داری چیکار میکنی باهام نبات؟ چیکار کردی کار به اینجا رسید؟ رسیدیم به جایی که باید تو رو برای امیرکسری خواستگاری کنم؟

نگاهش میکنم و آرام و لب میزنم:

_ من فقط عاشقت بودم! همین!

و در ماشین رو باز میکنم و پیاده میشم و تقریباً به سمت لابی میدوئم.

مثل تموم این روزها سعی کردم از جلوی چشماش رد نشم و از شرکت بیرون رفتم. کمی از دور به ماشینش نگاه میکنم.

پسری که توی ماشینش منتظر من نشسته و با گوشی توی دستش ور میره و اصلا حواسش به اطراف نیست. هنوز هم برای دیدنش دو دلم اما بالاخره تصمیم رو میگیرم و به ماشین امیرکسری راه افتادم و آروم توی ماشین نشستم.

__سلام!

__سلام عزیزم، چه آن تایم! انتظار داشتم کلی معطل بشم.

__ناراحتی که معطل نشدی؟

بلند میخنده و ماشین رو روشن میکنه.

__اتفاقا خیلی هم خوشحالم. خب کجا بریم؟

__نمیدونم!

حرکت میکنه و بدون اینکه بدونم کجا میره به خیابون نگاه میکنم.

__داشبورده رو باز کن ببین چی خریدم برات.

بدون اینکه نگاهم رو از خیابون شلوغ بگیرم، بی میل و سرد "بیخیال، مهم نیست" رو زمزمه میکنم.

__نیات؟ چیزی شده دختره؟

__نه...

__برات پاستیل و شکلات خریدم. نمیخوایش؟

__بیخیال امیرکسری، خسته ام.

_نبات؟ فقط خسته ایی؟

_نه! حوصله ندارم، حوصله ی هیچی!!

_شام خوردی؟

_نه!

_پس میریم یه جایی که اول شام بخوریم بعدا حرف میزنیم.

انگار درک میکنه که چقد بی میل و بی حوصله ام که بحث رو ادامه نمیده. بعد از رد شدن از ترافیک همیشگی باهم وارد کنتاکی میشیم. بعد از سفارش رو به روم میشینه و بهم زل میزنه. اولین باره از نگاهاش متنفرم. نگاه هایی که تازه فهمیدم من براش رفیق، یا یه خواهر نیستم و تموم مدت محبت هاش منظور قدیم رو نداشت.

_امیرصدرا چند روز پیش باهام حرف زد. در مورد تو، تصمیمت و...

با خیال راحت به صندلیش تکیه میده و نگاهم میکنه...

_خب؟

توان ادامه ندارم میخوام همینجا این بازی رو تمومش کنم.

_امیرکسری، من دوستت ندارم! یعنی دارم منتها نه به اون منظور که بتونم بهت جور دیگه ایی فکر کنم.

_چه منظوری؟

_همین که...

_همین که بخوام با هم باشیم؟

_آره!

_چرا نمیتونی؟ یعنی من... منظورم اینه مشکل چیه؟

_مشکل منم که نمیتونم به چیزی که مطرح شد فکر کنم.

_بخاطر رابطه ی سابق با امیرصدرآ؟

دل میزنم به دریا، هرچی که میخواد بشه.

_آره!

_نبات، رابطه ی شما چندین ساله که تموم شده. تو ازدواج کردی، جدا شدی! اون نامزد داره...

_اما...توی ذهن من به عنوان یه شخص دیگه موندی، منظورم اینه...

حرفم رو قطع میکنه.

_به عنوان برادر کسی که عاشقتش بودی؟

_آره!

_نبات! هرچی بین شماها بوده تموم شده، مگر اینکه از سمت شماها تموم نشده باشه.

نفس عمیق میکشتم و سعی میکنم اعتراف کنم.

_ببین امیرکسری، حق با توئه! زمان گذشته کلی اتفاق ها افتاده اما...من هنوز امیرصدرآ رو دوست دارم.

_تکیه اش رو از صندلی جدا میکنه و به سمت من مایل میشه.

_چی؟

_امیرکسری! درسته، من رفتم! زدم زیر تموم قول و قرارام با امیرصدرآ! با سامان ازدواج کردم و رفتم، اما...

آب دهنم رو قورت میدم و به میز قرمز رنگ جلوم نگاه میکنم تا چشمای مبهوتش تمرکز رو به هم نریزه.

_من، مجبور شدم. یعنی باید اینکارو میکردم. باید میرفتم، بخاطر خودم، بخاطر امیرصدرا، بخاطر عشقی که بهش داشتم، بخاطر تو...

نگاه گذرایی به مردم میز های دیگه میندازم و ادامه میدم. اوایلش سخت بود اما حالا...

_من رفتم اما هنوزم دلم پیششه!

_تو رفتی؟

_امیرکسری مجبور بودم.

_نبات! تو با میل خودت رفتی؟

_آره، زدم زیر همه چیز و رفتم.

نگاهش از چشمام کنده نمیشه و آروم و ناباور به صندلیش تکیه میده و لب میزنه:

_اما امیرصدرا به من گفت، توی دعوا عصبی شده و گفته نمیخوادت و تو مجبور شدی که با پسر عموت ازدواج کنی و بری...

نگاهش میکنم و چند بار جمله اش رو مرور میکنم. شوکه نمیشم! فقط مرور میکنم تا یادم بمونه از خود گذشتن رو کی بهم یاد داد...

_نبات! بگو که دارم اشتباه میکنم.

به سختی لبخند میزنم اما از تلخی لبخندم تموم وجودم تلخ میشه.

_نه، مثل همیشه از خودش گذشت! تا آدم بده ی داستانون من نباشم.

امیرکسری به اندازه ای که نتونه این موضوع رو هضم کنه شوکه ست، از چهره اش معلومه میخواد سوالاتی بپرسه اما انگار نمیتونه.

_اما آخه...

لبم به زهر خندی کج همیشه و مشغول کشیدن اشکال نامفهوم روی میز میشم.

_ برای من چیز عجیبی نیست، از وقتی شناختمش همینجوری بود. من کنارش بزرگ شدم، خیلی چیزها ازش یاد گرفتم.

_ نبات!

سربالا میارم و نگاهش میکنم که با کلنجار رفتن با خودش بالاخره به حرف میاد:

_ امیرصدرا لج کرده. نه با تو، با خودش! راستش... من فکر نمیکردم با یه کلمه کار به اینجا بکشه! بهت گفتم فرصت بده درستش کنم اما، بدتر شد! من فکر میکردم میتونم تحریکش کنم تا به خودش بیاد اما بدتر انداختمش روی دنده ی لج.

اینبار شوکه میشم، کشش تجزیه تحلیل حرفاش رو ندارم اما منظور حرفش مشخصه!

_ امیرکسری...

_ میدونم، میدونم گند زدم اما، فکر کردم میتونم اینجوری کاری کنم که احساس خطر کنه. که به خودش بیاد اما...

نگاه ناباورم ازش جدا نمیشه و انگار از نگاه من و کار خودش عصبیه که عین امیرصدرا دستی به ته ریشش میکشه و با کلافگی دستاش رو توی موهای فرو مییره.

_ فکر میکردم همیشه به خودش بیاد، شب اول اونقدر حالش بد شد که فکر میکردم به صبح نرسیده خودش پیش قدم میشه تا اعتراف کنه هنوز دوستت داره.

-من بهت گفتم بهم فرصت بده درستش کنم اما خراب تر کردم...

_ امیرکسری این چه کار احمقانه ای بود؟ من... منم حتی باور کردم که...

_ که دوستت دارم؟

_ آره!

_ واقعا فکر کردی اینقدر پستم به کسی که برام حکم زنداداشم رو داره چشم داشته باشم؟

نگاهش رو به گذر ماشین های توی خیابون میدوزه و ادامه میده:

_ من گفتم دوستدارم، خب اینو که دروغ نگفتم، دوستت دارم. میخوام کنار امیرصدرا باشی، میخوام امیرصدرا کنارت حالش خوب باشه، مثل قدیم.

کیفم رو برمیدارم تا از رستوران بیرون برم که کیفم رو میکشه.

_ کجا میری؟

_ به تو چه!

_ عه نبات!

_ نبات مرد!

_ چت شد یهو؟

_ چم شد یهو؟ نمیفهمی چیکار کردی؟ امیرکسری یه هفته کار هر شب من گریه ست، یه چشمم اشکه یه چشم خون!

_ فکر کردم اگر تو هم ندونی واقعی تر میشه، گفتم شاید...

بی طاقت حرفش رو قطع میکنم.

_ گند زدی امیرکسری!

کلافه سر تکون میده و ازم چشم میدزده.

_ فکرش رو نمیکردم اینقدر سر لج بیوفته، فکر میکردم...

با احمایی که بیشتر به امیرصدرا شبیهش میکنه سر بالا میاره و چند ثانیه نگاهم میکنه مینترسم از سوالی که توی ذهنش میگذره و قبل پرسیدن سوالش به حرف میام.

من حالم خوب نیس امیرکسری! بریم...

همون لحظه شماره ی فیشمون رو صدا میکنن.

_باشه، صبر کن من برم غذاها رو بگیرم و پیام بریم!

به رفتنش نگاه میکنم و توی دلم آشوب میشه از این تصمیم احمقانه اش که نشون میداد هنوزم بچه ست .
تموم این شب ها هیچوقت حتی فکر نکردم که شاید از گفتن این حرف ها منظور دیگه ای داره .اونقدر
از کارش عصبی بودم که تا خونه باهش حرفی نمیزنم .با رسیدن به خونه زیر لب خداحافظی میکنم و
قبل پیاده شدن اسمم رو صدا میکنه.

نبات؟

فقط نگاهش میکنم که پشیمون و شرمنده " ببخشید " رو زمزمه میکنه .دوباره در رو میبندم و نگاهش
میکنم.

امیرکسری! برادرت الان نامزد داره، اون حتی به من فکر هم نمیکنه، یعنی...

حرفم رو قطع میکنه.

_امیرصدرا برای من از یه برادر خیلی بیشتره! نگاه به ناسازگاری و تفاوتامون نکن، جونم رو میدم که
فقط یه روز امیرصدرا ی قبل بشه .من از خودم حرف نمیزنم، من دارم حرف چشماش رو میزنم که وقتی
هستی قدمات رو دنبال میکنن .دارم حرف این هفته رو میزنم که توی خواب اسم تو رو صدا میکرد .
حرف سیگارایی رو میزنم که وقتی اسم تو میاد پشت هم آتیش میزنه .نبات! من حرف امیرصدرا یی رو
میزنم که تظاهر میکنه دوستت نداره اما وقتی هستی از همیشه آرومتره .من دارم حرف برادری رو
میزنم که اونقدر عاشقته که حاضر شد به همه بگه خودش مقصر رفتن تونه..._

حرف من اینه، اون با یه دختر دیگه نامزد کرده، یعنی منو فراموش کرده...

مگه تو تونستی فراموشش کنی که اون فراموشت کنه؟

به چشماش نگاه میکنم که زل زده به من و منتظر جوابه .حتی نمیخوام کلمه ای از حرفاش رو باور کنم.

نبات! اونم هنوز عاشقته...

بی طاقت و سریع خداحافظی میکنم و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم از ماشینش پیاده میشم و به خونه میرم. اتفاقات خسته کننده ی این مدت از جلوی چشمم رد میشه و من می مونم یه تصمیم احمقانه و بچگانه ی امیرکسری که همه چیز رو به هم ریخت. تماس های سامان رو بی جواب میذارم و سعی میکنم فقط بخوابم.

بخوابم و فراموش کنم تموم اتفاقات رو! حرف های از حرص امیرصدرا رو! به کلمه ی زنداداش که هر شب با مرورش قلبم عین یه تیکه یخ سرد و بی حس میشد و بغض تا مرز خفه کردنم پیش رفت.

سامان هر روز پیام میداد و ازم میخواست برای دیدن آقاجون برم. مردی که زندگیم رو میتونست نجات بده اما نداد و حالا مریض و بی جون روی ویلچر بی حرکت نشسته بود و تنها آرزوش این بود که به دیدنش برم و یه بار دیگه مثل قدیم صداش کنم.

حالش خوب نیست و دکترها خبرهای خوبی نداشتن، پرستارش به سامان گفته بود که سگته ی دومش وقتی بود که در مورد دعوی من و سامان و پرت شدن من از پله ها و سقط جنین به گوشش رسید.

قبل اون چندین بار گفته بود که تنها آرزوش اینه که یه بار به دیدنش برم و مثل قبل، مثل وقتی که به اینکه عزیز دردونه ی این اون مرد هستم افتخار میکردم با عشق صداش کنم. اما من دیگه اون نبات نبودم...

من همه چیزم رو از دست دادم، امیرصدرا برای من همه چیز بود و اون کمک کرد تا همه چیزم رو از دست بدم...

با درد از تخت پایین میام و به آشپزخونه میرم و قرصام رو میخورم، درد کمرم بخاطر از افتادن از روی پله ها و آسیب دیدن مهره کمرم بعد از مراقبت و مصرف منظم قرص ها مدت کمی آروم شده بود اما این روزها به دلیل سرما و کار فشرده و حالت و فرم بد کمرم موقع طراحی دوباره شروع شده بود.

بعد از خوردن قرص ها به تخت برمیگردم و به سختی سعی میکنم بخوابم تا شاید ذهن به هم ریخته ام آروم بشه.

با حرص تماسش رو که برای دهمین بار توی پنج دقیقه ی اخیر زنگ زده وصل میکنم.

__ چته؟

__ بیا دیگه !کجا موندی؟

__ امیرکسری چند ماهه به دنیا اومدی؟

__ دقیق نمیدونم !تو چند ماهه دوست داری؟

__ امیرکسری، دو دقیقه دلک بازی در نیار، وایسا من بهش بگم که میخوام برم، بعد میام پایین.

__ پس از اون موقع تا حالا چیکار میکردی؟

__ منتظرم مهمونش بیاد بیرون.

__ مهمون داره؟

__ نامزدش توی دفتره...

__ عه، پریسا اونجاست؟

__ آره!

__ برو در بزن بگو دیگه، لخت که نیستن !اینقدر لفتش نده منتظرم.

__ بی تربیت !باشه، بهش میگم و میام.

__ زود بیا، بدو...

__ فعلا!

گوشیمو توی جیبم میذارم و با این پا و اون پا تقه ای به در میزنم و با شنیدن جوابش در رو باز میکنم و وارد اتاق میشم.

امیرصدرا مثل همیشه پشت میزش با اخم نشسته و پریسا هم روی مبل با اخمی بدتر از امیرصدرا به صندلیش تکیه داده.

_بفرمایید؟

به امیرصدرا نگاه میکنم، که تازه بعد از دعوای دو هفته پیش سر اعتراف با ترس امیرکسری به دروغ بودن علاقتش کم کم اروم شده بود.

_میخواستم بگم میشه من امشب زود برم؟

_کجا؟

نگاه متعجبم باعث میشه سریع جمله اش رو اصلاح میکنه.

_منظورم اینه که بعد از کارتون برمیگردین شرکت؟

با یه دست لبه ی مقنعه ام رو درست میکنم و با یه دست دیگه گوشیمو از جیبم بیرون میکشم تا ساعت رو چک کنم.

_نه، بعدش دیگه نمیرسم تا پیام.

_باشه. پس کار رو فردا ادامه میدیم. میتونین برین.

با تشکر و خداحافظی سریع به اتاقم برمیگردم و پالتوم رو میپوشم و با برداشتن کیفم از شرکت بیرون میرم و به سرعت خودم رو به امیرکسری میرسونم و سوار ماشین میشم.

_سلام....

_سلام! چرا برنمیداری اینقدر زنگ میزنم؟

یه دم عمیق میگیرم تا نفسم بالا بیاد.

_ مگه بازم زنگ زدی؟

_ آره!

_ عه، مطمئنی؟

_ گوشیتو چک کنی میبینی چند بار دیگه زنگ زدم.

دستمو به سمت جیب لباسم میبرم اما گوشیمو پیدا نمیکنم، توی کیفم رو هم میگردم و وقتی اثری ازش پیدا نمیکنم یادم میاد قبل از پوشیدن پالتو روی میز گذاشته بودمش و یادم رفت بردارم.

_ ای وای...!

_ چی شد؟

_ گوشیمو جا گذاشتم.

_ بدو برو بیار...!

با زاری نگاهش میکنم که میخنده.

_ روی من اصلا حساب نکن! یعنی اگر به من که حال کلاچ و ترمز گرفتن رو هم ندارم...!

_ تنبل!

از ماشین پیاده میشم و با آسانسور به طبقه ی شرکت میرم و جلوی در شرکت متوجه باز موندن در میشم، اونقدر عجله کرده بودم که در کاملا بسته نشده بود.

آروم در رو باز میکنم و وارد میشم و قبل اینکه اولین قدم به سمت اتاقم رو بردارم با صدای داد عصبی امیرصدرا خشک میشم...!

_ فکر کردی با خر طرفی؟

_ تو واسه من بپا گذاشتی؟

پریسا فقط به من بگو چرا...

و با صدای دادی که توی شرکت میپیچیه قلبم از ترس میلرزه:

چرا؟

سر من داد نزن! اولش باور نمی‌کردم چون احمق بودم! گفتم امکان نداره. کی؟ امیرصدرا؟

خفه شو...

چرا؟ چون دستت رو شده؟

جوابی از امیرصدرا نمیشنوم و پریسا ادامه میده:

منم اولش باورم نمیشد. وقتی تعریف میکرد با خودم میگفتم امکان نداره...

تو به اعتماد من خیانت کردی...

تو هم خیانت کردی!

چرت نگو پریسا...

چرت؟ تموم حرفاش درست بود. از وقتی پاش به اینجا باز شد تو عوض شدی.

پریسا...

صدای بلند پریسا تبدیل به جیغ و داد میشه.

دروغ میگم؟ از وقتی اومده تو عوض شدی، امیرصدرا من یه زنم، حس شیشم یه زن دروغ نمیگه!

با تکیه به همون حس شیشمت نقشه خیانت کشیدی؟ با رقیب و دشمن من همراه شدی؟

تو هم خیانت کردی.

من خیانت کردم؟

چه فرقی میکنه؟ من نامزدت بودم اما تو دلت برای اون دختره میلرزید .

پریسا حرف دهنتم رو بفهم.

دروغ نگو امیرصدرا! تموم حرفای آرش درست بود .

اونقدر با اون مرتیکه بودی که از گذشته ی من و نبات هم برات گفته؟

با شنیدن اسم خودم وسط دعوای اونا بدنم یخ میزنه و پاهام به زمین میچسبه و صداش آرومتر به گوشم میرسه:

پریسا چی برات کم گذاشتم؟

هیچی، تو هیچی کم نداشتی اما من دلم با تو نبود .تموم وقتی که با آرش بودم عذاب وجدان داشتم، آرش که فهمید برام از عاشقی بین تو اون دختره تعریف کرد اونجا بود که فهمیدم این ذهن مشغولت، فرارت از من بخاطر مشغله نیست !بخاطر همون دختر چشم سبزه که هنوز که هنوزه فراموشش نکردی.

اون حرفا مال قبله، چهار، پنج سال پیش چیزی بین من و نبات بوده و تموم شده.

نشده !نشده امیرصدرا !تو حتی اسمش که میاد عوض میشی.

به دیوار تکیه میدم و حرفاشون به گوشم میرسه.

پریسا اگر پدرت فوت نکرده بود ما الان باید سر خونه زندگیمون بودیم، اونوقت تو تازه داری میگی دلت با من نبود؟

من با اصرار بابا راضی شدم که باهم نامزد بشیم، اون شب هم سر بحث به هم زدن نامزدیمون بودیم که بابا قلبش گرفت.

من از اولش هم گفتم من و تو به درد هم نمیخوریم اما بخاطر بابا قبول کردم .کم کم ازت خوشم اومد اما این دوری و فرار کردنت هرچی امید داشتم رو نا امید کرد، آرش که جلو اومد و کمی باهم آشنا شدیم جریان علاقه ات رو به اون دختره تعریف کرد و...

_ خجالت نمیکنی؟ با افتخار برام تعریف میکنی؟

_ امیرصدرا، ما فقط نامزد بودیم. الانم دیگه نمیخوام، اینم از حلقه نامزدی، توام برو دنبال اونی که دوستش داری!

صدای تق تق پاشنه کفشش به گوشم میرسه اما اونقدر شوکه ام که نایی برای تکون خوردن نداشته باشم. سایه پریسا رو میبینم و بعد خودش وارد راهرو میشه و صدای امیرصدرا به گوشم میرسه:

_ پریسا تمومش کن این مسخره بازی رو...

پریسا بدون اینکه منو ببینه دوباره به اتاق برمیگرده و جواب میده:

_ اتفاقا منم همین کارو کردم. تموم کردن این بازی مسخره رو! تو یکی دیگه رو دوست داری، منم یکی دیگه رو...

_ پریسا...

_ صدرا نگاه کن و بگو اون دختره رو دوست نداری، واسه ی من یه دلیل منطقی بیار که چرا توی پیام هایی که به من میدادی هزار بار اشتباه به جای اسمم، اسم اونو تایپ کرده بودی؟

_ سکوت امیرصدرا که طولانی میشه باز هم صدای پریسا توی شرکت میپیچه:

_ پس به اون کسی که گذاشته بودی این مدت آمار من رو بگیره زنگ بزن و بگو خود نامزد خانم به همه چیز رو تعریف کرد، حالا دیگه تو هم برو دنبال عشقت.

_ مزخرف نگو پریسا!

_ صدرا، تا کی میخوای مقاومت کنی؟ تو هنوزم عاشقشی، هنوزم اونقدر دوستش داری که دستت پیش همه رو شده ست! حتی کسری برای اینکه بهت ثابت کنه چنین دروغی سر هم کرده بود! چند دقیقه ی پیش که وقتی میخواست بره ناخودآگاه ازش پرسیدی کجا میره و کی برمیگرده! تو اینقدر دوستش داری که روی کوچیکترین حرکاتش هم هنوز حساسی...

سکوت لحظه ایی شرکت رو پر میکنه و بعد صدای پاشنه کفش های پریسا به گوشم میرسه و بالاخره از اتاق بیرون میاد و منو که میبینم خشک میشه و همون لحظه امیرصدرا از توی اتاق به حرف میاد :

_آره، من هنوزم عاشق نیاتم! هنوز دوستش دارم به همون شدت که اون آرش عوضی برات گفته، تا حالا به حرمت نامزدی بینمون و آینده ایی که براش در نظر داشتم حتی به خودم جرات نمیدادم بهش فکر کنم. سکوت میکنه با صدای قدم آرومی مشخص میشه که داره از اتاقش بیرون میاد.

_برو به اون مرتیکه بگو امیرصدرا گفت ممنون که این فرصت رو به وجود آوردی که دوباره، اولین و آخرین عشق زندگیم رو برای خودم داشته باشم!

نگاه پریسا هنوز میخ به من شده و صدای قدمای امیرصدرا نزدیک تر میشه.

_و حتما بهش بگو که گور خودش رو با دستای خودش کند! چون اون خوب میدونه حالا که بدون هیچ مانعی نبات رو مثل قبل دارم دیگه هیچی جلودارم نیست. این احمقانه ترین کاری بود که برای تخریب من انجام داد، اون خواست با گرفتن تو منو از پا بندازه...

سایه اش توی چهارچوب در اتاق مشخص میشه.

_اما نمیدونست با این کار نبض زندگیم رو بهم برگردوند.

و با قدم بعدی کاملا وارد راهرو میشه. راهرویی که من با پایهای خشک شده و لرزوم ایستادم و ناپاور به مردی نگاه میکنم که حاضرم براش بمیرم.

با دیدن من جا میخوره اما همونجا می ایسته. پریسا نگاهش بین من و امیرصدرا میگرده و بدون حرفی از کنارم رد میشه و از شرکت بیرون میره و با صدای بسته شدن در من می موم و امیرصدرا!

نگاهم میکنه و بالاخره بعد از چند ثانیه با قدمای آروم به سمت میاد و نزدیکتر میشه، اونقدر نزدیک که تقریبا بین اون و دیوار گیر میوفتم. دستاش رو دو سمت بدنم روی دیوار میذاره و به سمت خم میشه.

نفسم از شوک بند میاد قلبم از شدت نزدیکیش در حال شکافتن قفسه ی سینمه، توی چشمم نگاه میکنه و بعد ثانیه که سیر نگاهم میکنه صداش تموم وجودم رو میلرزونه:

_ میبینی حالمو؟!_

یه بار دیگه تمام چهره امو از نظر میگذرونه و دستاش رو پایین میندازه و کمی ازم فاصله میگیره.

اوضاعی که برام ساختی رو میبینی؟

احساس میکنم دارم آب میشم و تحلیل میرم.

_بعد از اینکه تو رفتی دیگه رفتن هیچکسی ناراحتم نمیکنه!

چند قدم راه میره و دور خودش میچرخه و به من نگاه میکنه.

میبینی؟ میبینی به چه روزی افتادم؟ الان راضی ای؟

بی تحمل به سمت میز میره و تموم وسایل روی میز روی زمین میریزه و فریاد میزنه:

_همینو میخواستی؟ اینکه با تموم بلایی که سرم آوردی هنوز تونه لعنتی رو دوست دارم؟ چه حسی داره

وقتی میفهمی یه نفر اینجور دل بهت داده؟

با قدم های بلند سمت اتاقش میره و دل منم همراهش میره .به سختی تکیه ام رو از دیوار میگیرم و با قدم

های سست و لرزون به سمت اتاقش میرم .کنار پنجره ی پشت میزش ایستاده و به شهر تاریک زیر پاش

نگاه میکنه .به در تکیه میدم و دلم هنوز بی تابه از حرفاش.

امیرصدر!!؟

به سمت میچرخه و نگاهم میکنه.

_من ...هنوزم دوستت دارم!

به سمت میاد و قبل اینکه چیزی بفهمم دو سمت پالتوم رو محکم توی دستاش میگیره .با برخورد پهلوم به

دستگیره ی در احساس ضعف توی بدنم میپیچه.

دو سمت پالتوم رو اونقدر محکم توی مشتت گرفته که رگ های برجسته ی دستت برجسته تر شده،

چشمای قهوه ای تیره به خون نشسته اش صورت از عصبانیت سرخ شده!

_بدبختیمو دیدی؟ الان خوشحالی که حالم بعد تو با هیچی خوب نمیشه!؟ دوستم داری؟! دوستم داشتی که چنین بلایی سرم آوردی؟

هرم بازدم عصبانیش توی صورتم پخش میشه و گونه هام رو میسوزونه .دستگیره ی در بیشتر توی پهلوام فرو میره و از درد نفسم بند میاد و آروم مینالم:

_امیر صدرا!!!

انگار با صدا کردن اسمش آتیشش میزنم، یه انبار باروت رو آتیش میزنم!

_اسم منو نیار...نمیخوام اسممو از دهننت بشنوم، فقط جواب منو بده .چون دوستم داشتی کارمون رو به اینجا رسوندی؟

انگار اون لحظه هیچی بجز اسمش به زبونم نمیاد:

_امیر صدرا...

یقه ام رو ول میکنه و ازم فاصله میگیره و بالاخره میتونم از در فاصله بگیرم و نفسی هرچند با درد بکشم .هنوز هوا به ریه هام نرسیده که با صدای مهیب شکستن شیشه خون توی رگام یخ میزنه.

چشمم از آستین پیرهن سفید خونیش و خون جاری از دستش برداشته نمیشه به دیوار کنارش تکیه میده و آروم سر میخوره .آبنمای شیشه ای اتاق با ضربه اش خرد شده و صدای شر شر ریزش آب توی اتاق میپیچه.

با صدای گرفته التماس میکنه:

_اسم منو صدا نکن نبات! اسمم رو که صدا میکنی من احمق باور میکنم هنوزم دوستم داری...

آروم به سمتش میرم و رو به روش روی زمین میشینم به خون جاری دستش نگاه میکنم .دست دراز میکنم و دست سالمش رو میگیرم و قبل اینکه عکس العملی نشون بده دستشو روی گونه ام میذارم و اشکم جاری میشه.

_به جون خودت که عزیزتر ازت توی زندگیم نیومده دوستت دارم! بیشتر از قبل، با تجربه ی یه شکست ...با تجربه ی از دست دادنت، با تجربه ی نداشتنت! با گذشت چهار پنج سال بیشتر از قبل عاشقتم. بیشتر از شب عروسی شیدا و پیام، بیشتر از تموم وقتایی که پشت موتور واسه آیندمون آرزو میساختیم.

هق میزنم و برام مهم نیست اون چه حسی داره خودم رو توی آغوشش پرت میکنم و سرم رو روی سینه اش میدارم و اون لحظه فقط دلم میخواد دنیا همینجا از حرکت بایسته...

_حالش خوبه؟

_راحت تر از اونی که فکر میکردم باهش کنار اومده.

شیدا دور لب آما رو پاک میکنه و پیام ادامه میده:

_اصلا عجیبه برام! انگار نه انگار که نامزدیش به هم خورده. به جوری مشغول برنامه ریزی کارای رونمایی شده که باورم نمیشه.

شیدا لیوان پلاستیکی آما رو به دستش میده و با نگرانی به پیام نگاه میکنه.

_شاید داره توی محل کار تظاهر میکنه!

_نه بابا، از امیرکسری هم پرسیدم، اونم میگه از همیشه آرومتره.

امیرکسری همون لحظه از دستشویی بیرون میاد و با حوله دستش رو خشک میکنه و بعد از آویزون کردن حوله به سمت میز میاد.

_اسم رو شنیدم، چی شده؟

پیام کاسه ی شله زرد رو جلوی امیرکسری میذاره.

_در مورد صدرا حرف میزنیم!

امیرکسری قاشق پرش رو توی دهنش میذاره و سر تکون میده.

_اصلا از اون شب که با نبات بردیمش بیمارستان و دستش رو بخیه زدم از این رو به اون رو شده،
انتظار داشتم از اینی که هست بدتر بشه اما نمیدونم چی شده.

شیدا نگران به من و پیام و امیرکسری نگاه میکنه.

_میگم، نکنه داره خودخوری میکنه، یه دفعه کار نده دست خودش.

امیرکسری با خنده به صورت آما نگاه میکنه که کلا شله زرد شده و جواب شیدا رو میده:

_نه بخدا! واقعا حالش خوبه، بسته ی سیگاری که عین پستونک همه جا همراهش بود و دو روزه تموم
میکرد الان یه هفته اس روی میز خونه افتاده. سه چهار تا هم بیشتر از توی پاکتش برنداشته. دیگه مثل
قبل عصبی نیست، اما دو دقیقه که تنها میشه غرق میشه توی فکر و خیال!

شیدا نگران تر از قبل دست از خوردن میکشه.

_بیا! اینا نگران کننده نیست!؟

پیام به من که مشغول بازی با شله زرد توی کاسه ام هستم نگاه میکنه.

_نگران نباش خانومم، من این چند روز همه جا همراهش بودم، بخدا حالش از قبل هم بهتره.

شیدا با دلهره به ساعت نگاه میکنه.

_چقدر دیر کرد! مگه نگفت نیم ساعت دیگه میرسه؟ شد چهل و پنج دقیقه!

امیرکسری بدون ذره ای نگرانی جواب میده:

_نگران نباش زنداداش الان دیگه پیداش میشه.

صدای پیام توجه همه رو به سمت من جلب میکنه:

_نبات؟ تو چته این مدت؟ چرا اینقدر عجیب شدین هر دوتون؟

نگاهشون میکنم و آروم هیچی رو زمزمه میکنم. چرا باید چیزی از حالم بگم که هیچی ازش نمیفهمن؟

چی بگم وقتی خودم هنوز شوکه ام؟!

چی بگم وقتی از بعد اون شب حتی یک کلمه باهام حرف نزده؟

چی بگم وقتی امروز جلوی چشمای ناباور من اسم طرح گردنبند رو "شاخه نبات" اعلام کرد؟

چی بگم از تماس و دیدارهای سامان اصرارش برای دیدن آقاجون که دکترا گفتن روزهای آخرشه؟ چی بگم؟!

با صدای آیفون و او مدن امیرصدرا توجه ها از روی من برداشته میشه تا بتونم راحت نفس بکشم. شیدا بعد از اینکه امیرصدرا چایش رو میخوره با کاسه ی شله زرد به سمتش میره.

ممنون زنداداش! قبول باشه...

نوش جان.

امیرکسری در حالی که آما روی قلمدوشش در حال کشیدن موهاش به بلندتوجه همه رو به خودش جلب میکنه:

دقت کردین اینجا شده مکان دورهمی ها؟ خونه ی ما مشکلی داره که نمایین؟ آخ آما موهامو کندی...

شیدا به سمتش میره و در حالی که سعی میکنه مشت آما رو باز کنه.

ان شا الله هر وقت عروس آوردین مکان دورهمی مون رو عوض میکنیم.

پیام بی توجه به حرفای اونا رو به امیرصدرا میکنه.

جشن چی شد؟

_ الان سر راهم رفتهم تالار لوتوس سر زدم، همه چیز آماده برگزاری مراسم، تو چیکار کردی؟

_ همه چیز آماده ست، کارا رو هماهنگ کردم.

_ طرح ها آماده شده؟

_ آره، زرنگار دیروز تماس گرفت و رفتهم طرح ها رو دیدم. هر سه تا طرح آماده ست، کارت ها رو فرستادین؟

_ آره، به دست همه رسیده.

_ خوبه!

_ شیرینی و میوه و گل و ... فردا صبح میرسه تالار، تا ساعت شیش همه چیز آماده میشه، هفت هم که شروع مراسم و مهمونا میان. من و حسنی و مهرورز هم از سه اونجاییم.

_ تو که باشی خیالم راحت، پس همه چیز رو از اینجا به بعد میسپرم دست خودت.

_ خیالت جمع داداش!

بعد از خوردن شام و کلی صحبت در مورد مراسم فردا قصد رفتن به خونه میکنیم. امیرکسری چون از راه دانشگاه و بیمارستان با ماشین خودش اومده بود جلوتر از ما میره و من مجبور میشم همراه امیرصدرا برم، کسی که امروز حتی یک بار هم منو مخاطب حرفاش قرار نداد.

جلوی در ساختمون نگه میداره و زیر لب تشکر میکنم و قبل پیاده شدن بالاخره طلسم سکوتش بعد از یک هفته و چند روز میشکنه.

_ فردا ساعت شیش و نیم آماده باش، خودم میام دنبالت.

_ باشه!

این پا و اون پا میکنم و اون تمومش میکنه:

_ کاری داشتی زنگ بزن بهم!

حتما...

در رو باز میکنم و قبل پیاده شدنم تاکید میکنه:

_زمانش مهم نیست، هر وقت از شبانه روز بود زنگ بزن.

سر تگون میدم و پیاده میشم و کنار باغچه می ایستم تا بره اما مثل چند سال پیش منتظر می مونه تا اول من برم. آروم لبخند میزنم و با تگون دادن سر به سمت در لابی میرم که صداش منو مخاطب قرار میده:

نبات؟

به سمتش برمیگردم و با ذوق نگاهش میکنم که آروم اما محکم دستور میده:

_مراقب خودت باش!

من دلم پر میشه از حس خوب زندگی و با لبخند غیر قابل کنترلی جواب میدم:

_تو هم مواظب خودت باش.

و به سمت خونه پرواز میکنم.

و پیش خودم تکرار میکنم:

مواظب خودت باش...

حالا همه شعرها که نباید قافیه داشته باشن!

از توی آینه برای هزارمین بار خودم رو چک میکنم و رژ گوشه ی لبم رو که پاک شده پرننگ میکنم.

دامن سبز یشمی بلند زیر مانتو جلو بسته ام که بخاطر بلندی کمی روی زمین کشیده میشد رو مرتب میکنم و دستی به چاک دو پهلوی مانتوی بلند مشکی رنگم میکشم.

چاک مانتو که از هر دو سمت تا کمر میرسه باعث میشه با هر قدم دامن زیر لباسم بیشتر به چشم بیاد و طرح گل های اسلیمی جلوی مانتو که با نخ های براق سبز و نقره ای جلوه گرفته زیبایی لباس رو بیشتر به چشم میاره.

شال بلند هم رنگ دامنم رو به سختی و بعد از کلی تمرین شبیه مدلی که توی اینترنت پیدا کرده بودم بستم و برای هزارمین بار با رضایت خودم رو و ارسی میکنم، از اونی که فکر میکردم بهتر شده بود.

مدل جذب مانتو توی بدنم و خصوصاً روی گودی و باریکی کمرم اونقدر خوب نشسته بود که موقع خرید باعث شد انواع و اقسام فحش ها از طرف شیدا بهم تقدیم بشه.

با صدای زنگ گوشی به سمت میز رفتم، صدای پاشنه ی کفش هام روی سرامیک حس جالبی داشت. گوشی رو برداشتم و یه اسم امیرصدرا نگاه کردم و جواب دادم.

__بله؟

__من پایینم، آماده ای؟

__آره، الان میام!

با عجله به اتاق میرم و کیفمو برمیدارم و با اسپری کردن عطر به پایین میرم، تمام روز دوست داشتم عکس العملش رو ببینم اما با دیدنش همه چیز یادم میره.

کت و شلوار مشکی و پیرهن سفیدش، موهای یک دست و ریش مرتب شده اش توانایی اینو داشت که همونجا پاهام رو سست کنه و اونقدر غرق نگاه کردنش بشم که به سمتم میاد.

و قطعاً خدا برام آبرو داری کرد که از مکتم چیز دیگه ای برداشت کرد و کیفم رو از دستم گرفت و بازوش رو جلو میاره و با لحن حرصی میگه:

__نمیدونم وقتی نمیتونی با این پاشنه راه بری چه اصراری داری که پاشنه دار ببوشی؟ مگه قد خودت چشه؟

جوابی ندارم و فقط به اختلاف قدمون حتی با وجود کفش های پاشنه داری که از شون شاکی بود نگاه کردم. بدون اینکه جوابی بدم با هم به سمت ماشینش رفتیم و هیچ کدوم تا رسیدن به تالار حرفی نزدیم.

به دیزاین و چیدمان میوه و شیرینی و نوشیدنی ها که به صورت سلف سرویس دو سمت سالن تالار چیده شده نگاه میکنم. کل تالار از بوی خوش گل ها پر شده.

__چطوره؟

به سمت پیام برمیگردم و لبخند میزنم.

__خیلی عالیه! مهمون ها اومدن؟

دستش رو بالا میاره و به ساعت دور مچش نگاه میکنه.

__آره، یه چندتاییشون اومدن. باقیشونم الان ها دیگه میان.

توی سالن چشم میگردونم و دنبال امیرصدرا میگردم که صدای پیام آروم به گوشم میرسه:

__اون سمت، با زرنگار صحبت میکنه.

سر میچرخونم و گوشه ی سالن میبینمش و دلم میلرزه از ابهتی که حتی از این فاصله هم معلومه...

__بینمت!

نگاهش میکنم که موشکافانه نگاهم میکنه.

__چه خبره؟

__چی چه خبره؟

__نبات! مگه قرار نبود هر چی شد بهم بگی؟ صدرا رو که باید با انبر از دهنش حرف کشید، تو بگو

__بینم چی شده؟ صدرا آرومه، تو چشات برق میزنه!

_هیچی!

_یه دختر خوب به باباش دروغ نمیگه.

_دروغ نمیگم، فقط...

_فقط چی؟

_من... یعنی بهش گفتم که هنوز دوستش دارم...

_چی؟

سر پایین میندازم که دست زیر چوئم میذاره و مجبورم میکنه سر بالا بیارم و نگاهش کنم. لبخند روی لباش و نگاه مهربونش دلم رو گرم میکنه.

_یادته گفتم بین شما دوتا هیچی عوض نشده؟

آروم و با کمی خجالت میخندم.

_ورپریده! تو همیشه توی بدترین روزای زندگی صدرا معجزه بودی.

_مهندس مسجود؟

با هم به سمت حسنی برمبگردیم که با لبخند عنرخواهی میکنه و رو به پیام از اومدن مهمون های مهمی خبر میده و با هم به سمت ورودی سالن میرن. کم کم سالن پر میشه از آدم های مختلفی که هیچ آشنایی باهاشون ندارم و سعی میکنم یه گوشه تنها باشم و به هیاهوی جمعیت و زرق و برق لباساشون نگاه کنم.

_چرا اینجا ایستادی؟

به سمتش برمبگردم. چشمات خسته ست اما خودش مثل همیشه محکم و پر ابهته، با دستمال توی دستش عرق روی پیشونیش رو پاک میکنه.

_همینجوری، آخه آدمایی که هستن رو نمیشناسم.

چند ثانیه نگاهم میکنه و سر تکون میده.

_یادم رفته بود توی جمع غریبه گوشه گیر میشی.

_نه، من میرم پیش خانم همتی اینا، تو هم برو توی جمع، زشته صاحب شرکت یه گوشه مشغول باشه.

و این بار بر خلاف تموم مقاومت دست دراز میکنم و تکه کوچیک دستمال کاغذی که روی کنش مونده بود رو برمیدارم. با چشم مسیر دستم رو دنبال میکنه. با پشت انگشت به سختی روی شونه هاش رو آروم میتکونم که اگر بازم چیزی مونده بریزه که صدای آشنایی باعث میشه به سمتش بچرخم.

_به به! بالاخره بعد چند سال این دو طراح جوان پر از ایده رو کنار هم دیدیم.

نگاهش میکنم و تموم خاطرات قدیم جلوی چشمم رژه میرن. آروم و با قدم های بلند به سمتون میاد و به سمت امیرصدرا دست دراز میکنه:

_تبریک میگم!

امیرصدرا خشک تر از هر وقتی ناچار با دیدن خبرنگارها دست دراز میکنه و سرد و جدی باهانش دست میده دستش که به سمت من میاد چند قدم رو آروم به عقب میرم و تقریباً پشت امیرصدرا قایم میشم.

_سلام جناب سرمدی!

با لبخند پررنگی میزنه.

_سلام، اوه شرمنده یادم نبود...

و سریع دستش رو عقب میکشه.

_چه خبرا خانوم مددیان؟

_خبری که به تو مربوط باشه نیست.

به امیرصدرا نگاه میکنم و سعی میکنم جو متشنج بینشون رو آروم کنم.

_ خوش اومدین . از خودتون پذیرایی کردین؟

_ نه، خواستم اول جهت عرض ادب خدمت آقای زند برسم.

_ لطف کردین، خواهش میکنم بفرمایید تا قبل شروع شدن مراسم از خودتون پذیرایی کنین.

و به پیشخدمتی که از کنارمون رد میشد اشاره زدم.

_ آقا رو همراهی کنین تا از خودتون پذیرایی کنن.

با دور شدن سرمدی و مرد به امیرصدرا که اخماش توی هم رفته نگاه میکنم که مسیر رفتن سرمدی رو تعقیب میکنه و آروم میگره:

_ مردیکه!

و به پیام نگاه میکنم که سعی داره با اشاره توجه امیرصدرا رو جلب کنه.

_ پیام باهات کار داره.

به پیام نگاه میکنه و سر تکون میده و به سمتش میره منم خودم رو به همتی و رسولی میرسونم و مشغول صحبت میشیم .حرف های مختلف زده میشه و افراد سرشناسی که من آشنایی باهاشون نداشتم بهم معرفی میشن.

جمعیت سالن باعث میشه به یادم بیاد از کجا شروع کردیم. یه زیر زمین کارگاه صد متر هم نمیشد، تابستون ها از گرما، و زمستون ها از سرما کار کردن سخت بود. حالا این شرکت و برند معروف و شناخته شده!

چشم مبیندم و نفس عمیق میکشم تا قلبم آروم بگیره، من برای اینکه امیرصدرا به اینجایی که الان هست برسه از آرزوی داشتنش گذشتم...

مراسم به بهترین شکل پیش میره .اونقدر آدم های مهم و سرشناس وارد تالار میشن که امیرصدرا و پیام حتی فرصت اینکه به سمت من بیان رو پیدا نمیکردن.

بعد از پذیرایی و یه سری صحبت ها و چند تا برنامه مثل اومدن یه خواننده و بعد اون پخش چند تا تیزر کوتاه و بلند از موفقیت های سال قبل عقیق سبز، پیام بالاخره همه رو به شام دعوت میکنه. پذیرایی و صرف شام خیلی عالی و با بهترین غذاها انجام شد.

چند دقیقه از تموم شدن مراسم شام گذشته بود و پیشخدمت ها مشغول جمع کردن ظرف های دسر بودن که با شنیدن صدایش زیر گوشم به سمتش برگشتم.

_شام خوردی؟

_آره!

_بیا بریم.

با تعجب نگاهش میکنم.

_کجا؟

_بیا برات توضیح میدم.

و قبل اینکه حرفی بزنم پیام خودش رو بهمون می رسونه.

_آماده اید؟

امیرصدرا کمی یقه اش رو باز میکنه و پشت گردنش دست میکشه.

_نه، فعلا! صبر کن بریم برات توضیح میدم.

پیام کلافه به جمعیت نگاه میکنه.

_باشه! بدو عجله کن.

همراه امیرصدرا کشیده میشم و با هم به سمت راهروی منتهی لابی میریم.

_چی شده امیرصدرا! نگرانم کردین...

_چیزی نیست، فقط گوش کن ببین چی میگم! وقتی برگشتیم توی سالن چراغ ها خاموش میشن و سالن به کل تاریک میشه و چند ثانیه بعد...

با دقت گوش میدم و توی دلم به برنامه ریزی قشنگشون آفرین میگم و با هم به سالن برمیگردیم.

کنار امیرصدرا با هیجان می ایستم و منتظر خاموش شدن برق میشیم که زیاد طول نمیکشه و یک دفعه سالن توی تاریکی فرو میره و برای چند لحظه غرق سکوت میشه و قبل از اینکه مهمه بلند بشه صدای سه بوق شبیه ثانیه شمار توی سالن پخش میشه.

سکوت جمعیت نشون از تعجبیه که یک دفعه طرح لوگوی عقیق سبز بوسیله ویدیو پرژکتور روی دیوار بزرگ تالار مشخص میشه.

صدای صحبت کمی هم که از بین جمعیت بلند شده بود ساکت میشه. تصویر تاریک میشه و چند ثانیه بعد دوباره عکس طرح خام و اولیه از " شاخه نبات " روی دیوار به تصویر در میاد.

همراه امیرصدرا از حواس پرتی جمعیت استفاده میکنیم و خودمون رو به سن بزرگ تالار میرسونیم و ماکت های گردن و مچ دست و انگشت روی ستون های کوچک سوار میشه.

به ازای هر بار تغییر عکس کل سالن چند ثانیه توی تاریکی مطلق فرو میره تا اینکه بالاخره در حالی که همه مشتاقانه منتظر مرحله ی آخر این بازی جذاب هستن تاریکی بیشتر از همیشه طول میکشه و این بار یک دفعه سه نور سفید روی طرح های سوار ماکت نور پردازی میشه و عکس های حرفه ایی از هر سه طرح با آهنگ پر انرژی و بی کلامی روی دیوار ها به نمایش در میان.

سکوت و در آخر صدای به وجد اومدن جمعیت و تشویق کردن توی سالن میپیچه. با تموم استرسی که باعث شد دستام سرد بشه شروع میکنم به توضیح در مورد طرح ها و...

به خودم که میام دورم پر شده از آدمایی که با وجد به طرح ها نگاه میکنن. بعد از توضیح مختصر، زرنگار رو دعوت میکنم تا برای توضیحات بیشتر به روی سن بیاد.

زرنگار توضیحاتی که لازمه رو بیان میکنه و به سوالات چند نفر هم جواب میده. ولوله ای که توی جمعیت افتاده رو میشه حس کرد.

نگاه گنگ، متعجب، تحسین گر و از روی حسادت رو میشه لا به لای جمعیت دید. و در آخر امیرصدرا مثل همیشه محکم و مقتدر روی سن میاد و به طور رسمی ورود شرکت به زمینه ی طراحی زیور آلات رو با اسم برند عقیق سبز اعلام میکنه.

توی جمعیت به دنبال آرش سرمدی میگردم و بالاخره گوشه ایی از سالن در حالی که به ستون تراشکاری شده ی سالن تکیه داده و به من و امیرصدرا نگاه میکنه میبینمش که زهرخند روی لباش از هر زهر ماری تلخ تره اما من کنار امیرصدرا و موفقیت هاش کامم با این چیز ها تلخ نمیشه.

موج هیجان و انرژی که به جمعیت وارد شده بعد از یک ساعت و نیم، آروم آروم خاموش میشه و جمعیت قصد رفتن میکنن.

با همه خداحافظی میکنم و به خالی و خالی تر شدن سالن نگاه میکنم تا جایی که همتی و رسولی و حسنی و مهروز هم خداحافظی میکنن و میرن.

ما هم از تالار بیرون اومدیم و به سمت ماشین میرم و منتظر امیرصدرا و پیام می مونم که حین صحبت پا به پای هم قدم برمیدارن و وقتی بالاخره به ماشین میرسن پیام با لبخندی به امیرصدرا نگاه میکنه.

_خب، اینم از این!جناب زند امر دیگه؟

امیرصدرا لبخند میزنه و برادرانه همو بغل میکنن.

_ممنون، خیلی اذیت شدی.

_این چه حرفیه؟ من و تو نداریم که!

و رو به من ادامه میده:

_دختر بابا، اصلا توی برنامهون اینکه به عنوان معرف کار جدیدمون تو روی سن بری نبود، اما تو کارت عالی بود.

_چرا زودتر بهم نگفتین؟ خیلی ترسیده بودم با دیدن جمعیت!

پیام دست روی شونه ی امیرصدرا میذاره و با لبخند نگاهش میکنه و جواب منو میده:

_باور کن منم چیزی نمیدونستم! آقا یه دفعه دلش خواست دلبرش معرف کار جدیدمون باشه .

خجالت میکشم و با لبخند خجالت زده ایی نگاهش میکنم که با مکث به امیرصدرا نگاه میکنه و لبخند منظور داری تحویلمون میده:

_یعنی حالا چون امیرصدرا حساسه من دیگه نباید دخترم رو بغل کنم!؟

امیرصدرا با وجود اخم کمرنگ بین ابروهاش لبخند زد.

_برو خونه دیر وقته، شیدا تنهاست!

_پیچوندی دیگه؟

_بروووو...

پیام با خنده خداحافظی میکنه و سوار ماشین میشه و ازمون دور میشه. در ماشین رو باز میکنم و همزمان با امیرصدرا سوار میشیم که متوجه اخمای توی هم و فکر درگیرش میشم. سکوت ماشین عذاب آور بود و قبل اینکه بخوام حرفی بزنم خودش شروع میکنه.

_این چند وقته کلا ذهنم درگیر بود! همه چیز به هم گره خورده ، میخواستم باهات صحبت کنم اما...

نفس عمیقی میکشه و کمر بند رو کمی از روی سینه اش فاصله میده. یه دفعه حس دلشوره ایی تموم وجودم رو میگیره، منتظر و بی طاقت نگاهش میکنم که بالاخره بعد چند ثانیه ب حرف میاد:

_این مدت خیلی به حرفات فکر کردم و یه سوال تموم ذهنم رو درگیر کرده !

_چی؟

_اگر تو منو دوست داشتی، واسه ی چی گذاشتی رفتی نبات؟ واسه همونی که خودت گفتی؟ چون تازه به خودت اومدی و دیدی در مقابل رقیبم هیچی ندارم؟ یا واسه اینکه بازداشت شده بودم؟

اصلا دوست نداشتم حال خوش امشیم با این بحث خراب بشه. بحثی که هنوز هم نمیدونستم چجوری میخوام جواب بدم! اصلا میخواستم جواب بدم؟

_ببین امیرصدرا، برات توضیح میدم، ولی به وقتش!

_وقتش یعنی کی نبات؟ چند سال دیگه باید این سوال جونم رو بخوره؟! تموم این مدت رو با خودم کلنجار رفتم تا آماده باشم دلالت رو بشنوم!

بسته سیگارش رو از توی کنسول برمیداره و سیگاری رو کنج لبش میذاره و روشنش میکنه. بوی دود سیگار ریه ام رو تحریک میکنه و سرفه میکنم اما اون اینقدر درگیره که هیچی از اطرافش نمیفهمه! دود غلیظ سیگارش رو عصبی بیرون میفرسته و ادامه میده:

_خودم رو واسه شنیدن هزار و یک دلیل آماده کردم. اما مغزم دیگه نمیکشه نبات ایا باید قبول کنم که تموم حرفات راجب دوست داشتن دروغ بوده، چه الان و چه قبلا ایا اینکه یه چیزی این وسط هست که من نمیفهمم!

نگاهش کردم، چرا بدترین موقع رو انتخاب کرده بود؟ چرا قرار نبود یه بار دیگه مثل قدیم کنار هم خوش باشیم؟

_نبات مغزم داره میترکه از هزارتا فکر ناجور که حتی تصورش هم خونم رو به جوش میاره .

_میشه بعدا راجبش صحبت کنیم؟

_دیگه بیشتر از چهار پنج سال وقت میخوای؟

_امیرصدرا درکم کن!

_پس کی منو درک میکنه؟ پس تو چرا منو درک نمیکنی؟ نبات دارم له میشم زیر بار این سوالاتی که نمیداره یه روز با خیال راحت به داشتنت فکر کنم. با خیال اینکه دوباره میذارم میری میترسم ازت جدا بشم. میترسم بازم بدون اینکه بدونم، این آخرین دیدارمون باشه!

_دلم بیشتر از خودم برایش میسوخت. من میدونستم که چرا ولش کردم، اما اون هیچی نمیدونست! من با خیال اینکه برای رسیدن امیرصدرا به آرزوهایش گذشتم خودم رو آروم میکردم! اما اون هیچی نداشت که خودش رو آروم کنه! فقط یه مشت سوال بی جواب داشت که با فکر کردن بهشون حالش بدتر میشد.

با لرزش گوشی توی دستم به صفحه نگاه میکنم که اسم سامان جلوی چشمم نمایان میشه. بی حوصله تماسش رو رد میکنم و سرم رو به شیشه تکیه میدم و فکر میکنم به زندگی ای که هیچ چیزیش با منطق و درست پیش نرفت.

با صداش چشمم می‌بندم.

نبات؟! حرف بزن...

امیرصدرا...

خودم از لرزش صدام مکث میکنم اما ادامه میدم:

من برات توضیح میدم اما نه امشب. امشب چون ندارم، امشب فقط میخوام کنارت آروم باشم، مثل قدیم، مثل تموم اون شبایی که بهم پیام میدادی، مثل تموم شبایی که بدون شب بخیرت خوابم نمیبورد. الان فقط میخوام حس کنم که دارمت، که از فردا و فرداها نترسم...

شیشه رو کمی پایین میارم و هوای نیمه سرد اواخر زمستون توی صورتم میخوره و یاد موتور سواری های دوتایی رو برام زنده میکنه.

هنوز موتورت رو داری؟

آره!

کجاست؟

توی کارگاه!

آروم لبخند تلخی روی لبام میشینه.

کارگاه رو چی؟ داری؟

آره!

اوضاعش چطوره؟

_نمیدونم.

سرم رو به سمتش برمیگردونم و به نیمرخ جدی و اخم رویی پیشونیش نگاه میکنم و دلم ضعف میره
واسه دست کشیدن و لمس ریش مرتبش.

_یعنی چی که نمیدونی؟

_تقریبا چهارساله به اونجا سر نزدم.

ابروهام از تعجب بالا میره.

_چرا؟

_چون نباید بهت فکر میکردم.

سکوت میکنم و اون ادامه میده:

_اون کارگاه، موتور و خیابون به خیابون این شهر همه اش خاطرات تو بود، زورم به خاطراتمون توی
این شهر نچربید اما سعی کردم هرچی ازت دارم و تو رو یادم میاره رو از خودم دور کنم...

_دلم میخواد برم کارگاه!

_الان که همیشه، یه روز میبرمت.

ساکت و بدون حرف دیگه به جلو نگاه کردم. هیچکدوم در مورد برنامه آینده حرفی نزده بودیم اما هر دو
جوری برنامه ریزی میکردیم که انگار میخواستیم توی آینده ی هم باشیم.

برای چندمین بار به اسم سامان روی صفحه ی گوشی نگاه کردم و باز هم صدای تماس رو قطع کردم.

_کیه؟

سکوتم برآش به اندازه ی کافی مشخص کننده ی جواب هست که باعث بشه عصبی نفس عمیقی بکشه و
بیشتر پاش رو روی پدال گاز فشار بده. به برج که میرسیم ماشین رو کناری نگه میداره و نگاهش میکنم.

_ امیرصدرا، امشب من...

مستقیم به خیابون نگاه میکنه.

_ مهم نیس! ادامه نده...

_ اما گوش کن. ببین منظورم این بود که...

با صداش حرفم. و قطع میکنم.

_ این اینجا چی میخواد؟

با دیدن سامان اون هم جلوی برج شوکه میشم و قبل اینکه عکس العملی نشون بدم امیرصدرا کمر بند ایمینش رو باز میکنه و پیاده میشه. با پیاده شدن امیرصدرا تازه به خودم میام و با عجله پیاده میشم و به سمتش میدوم که تقریباً به سامان رسیده.

_ اینجا چی میخوای؟

نگاه سامان بین من ترسیده و امیرصدرای عصبانی میگرده و روی من از حرکت می ایسته.

_ این همه زنگ زدم، همه رو بی جواب گذاشتی چون با این ددر بودی؟ واسه دیدن آقاجون نمیای اما با این تا این موقع شب بیرون تشریف داشتی؟

با ضربه ایی که امیرصدرا دو دستی تخت سینه ی سامان میکوبه باعث میشه سامان چند قدم عقب بره و پشتش به ماشینیه که این مدت همراهش بود برخورد کنه و غرش از بین دندون امیرصدرا به گوشم میرسه:

_ فضولیش به تو نیومه!

سامان از ماشین فاصله میگیره و دوباره به من نگاه میکنه.

_ نبات؟ تو اصلاً حرفامو میشنوی؟ بهت میگم آقاجون حالش بده، دکترا میگن آخرشه! تنها آرزوش دیدن توئه.

سامان...

یه قدم عصبی به سمتم میاد.

_لعنتی من تموم تلاشمو کردم ولی تو دلت از اولش هم با من نبود! من اشتباه میکردم ، خیال میکردم میتونم دلت رو بدست بیارم، چهار پنج سال که خوبه، تو پنجاه سال هم اگر میگذشت باز دلت پیش این بود.

و با دست امیرصدرا رو نشون میده .چند ثانیه توی چشمام نگاه میکنه و آرام تر ادامه میده:

_من ازت گذشتم نبات !شاید چهار، پنج سال جسمت مال من بود اما از همون اولش هم من صاحب قلب و روح نبودم .اینا رو به قیمت از دست دادن تو و بچمون فهمیدم .زندگی که فکر میکردم درست شده توی دستام نابود شد تا بفهمم این خونه از بن خرابه .نبات من خراب کردم، اما چرا جواب تماس مامان و بابات رو نمیدی؟ بیچاره ها از اون سر دنیا دق کردن از دستت ، مامانت فقط میخواد صدات رو بشنوه . پاشدی از اونور دنیا اومدی اینجا و به هیچکس خبر ندادی که برگشتی، نبات چرا با همه لج کردی؟ داری همه رو بخاطر یه اتفاق محاکمه میکنی؟

رگ برجسته ی گردنش فریاد میکشید که به چه سختی داره این حرفا روجلوی امیرصدرا میزنه.

_اونا خانواده ی من نیستن .همه کسایی که دست به دست هم دادن تا امیرصدرا رو از من بگیرن خانواده ی من نیستن .جواب تماسشون رو نمیدم چون نمیخوام ازم چیزی بدونن، میخوام بفهمن وقتی مجبور بشن از عزیزترینشون دور و بی خبر بمونن چه حسی داره؟

_اما آقاجون چشماش به راه عزیز دردونه، ویلچرش رو هر جور میذاریم چشماش از در خونه جدا نمیشه .نبات بیا آقاجون ببینت!

_نمیام!

_نبات!

_اون موقعی که داشت زندگیمو به هم میریخت باید به فکر این روز هم میبود، اون موقعی که بهش زار زدم تا کمکم کنه امیرصدرا نیوفته زندان چیکار کرد؟

_نبات!

_نبات مرد سامان! نبات همون روزی که مجبور شد بخاطر نجات دادن عشقتش به تو جواب مثبت بده
مرد. نبات همون روز مرد! حاله از همتون به هم میخوره. نمیخوام هیچکدومتون رو ببینم، نمیخوام یادم
بیاد چجوری زجه زدم به تک تکتون. یادته چجوری التماستون کردم؟

_نبات! آقاجون!

_برو به آقاجون بگو نور چشمیت گفت اینا جواب اون روزایی که من دلم هنوز پی امیرصدرا بود اما
منو از اینجا دورم کردین، منو بردین جایی که هیچ نشونی از عشقم پیدا نکنم. بگو اینا تاوان دل
امیرصدراست...

نمیدونم صورتم کی خیس میشه... نمیدونم سامان کی میره... نمیدونم چطور مچ دستم توی دست
امیرصدرا قفل میشه!

فقط میبینم دنبال امیرصدرا کشیده میشم، فقط میبینم در خونه رو که باز شد، فقط میبینم امیرصدرا سرش
رو توی دستاش گرفته و جلوی چشمم رژه میره.

و قبل اینکه حرف بزنم به دیوار میچسبونتم و درد پشتم با دیدن مردمک لرزون و صورت سرخش به کل
فراموش میشه و میغره:

_نبات حرف بزن! به ارواح خاک پدر و مادرم اگر حرف نزنی امشب اینجا هر دو تاملونو آتیش میزنم...
و فریاد میزنه:

_اون حرفایی که پایین زدی چی بود؟

_باشه، میگم! آرام باش...

محکم تکونم میده و فریاد میکشه:

_حرف بزن...

_باشه، باشه!

توی چشمای لرزونش نگاه میکنم و لب باز میکنم.

بعد چهار، پنج سال...

_یادته اون شب...

تابستان ۹۲ _ کرج

_ای جونم، نگاش کن!

_بچینش.

_عه نه، خوشگله!

و دوباره با ذوق به دو تا شاتوت سرخ روی نهال کوچیک نگاه کردم. صدای قدماش رو شنیدم که نزدیک شد و کنارم ایستاد و صداش رو شنیدم:

_بچینش عزیزم. بیشتر از این بمونه خراب میشه و میوفته.

نگاه حسرت بارم بین دو تا شاتوت و چشمای امیر صدرا چرخید و هنوز با خودم کلنجار میرفتم که صدای امیرکسری از توی کارگاه بلند شد:

_دختره، امیر صدرا تا الان هم بخاطر تو تحمل کرده وگرنه تا حالا خورده بودنتشون.

قبلا برام تعریف کرده بود که امیر صدرا چقدر شاتوت دوست داره و از روز اول که نهال ظریف توی باغچه دو تا شاه توت داده بود هر روز به شاتوت ها سر میزد.

_بچینیم؟

با چشمایی که عین بچها ذوق زده بود سر تکون داد.

_بیا، خودت بچین!

بالاخره آروم دوتا شاتوت رو از روی درخت چید و زیر شیر آب حیاط شست و به سمت اومد و شاتوت بزرگتر رو به سمت دهنم آورد.

_پس تو چی؟

_منم میخورم!

_آخه دو تا دونه ست.

_یکیش منو و تو، یکی هم امیرکسری دیگه!

با فهمیدن منظورش آروم بهش خندیدم، به مردی که یه روزی باورم نمیشد با اون شدت حساس بودن، خوردن باقی غذای من برایش یه موضوع عادی بشه نگاه کردم. نصف شاتوت درشت توی دستش رو خوردم و بدون اینکه فرصتی بده نصف دیگه اش رو خودش خورد و برای اینکه امیرکسری کل محله رو روی سرش نذاره به کارگاه رفت و سهمش رو بهش داد.

کنار امیرکسری نشستم و چند صفحه از کتابش رو که هیچی ازش نمیفهمیدم ورق زدم.

_با دکتر صحبت کردین؟

_آره.

_خب؟ چی گفت؟

امیرصدرا از توی آشپزخونه جواب داد:

_گفت اوضاع استخواناش عالی شده، ماهیچه هاش هم دوباره مثل قبل شدن.

_چه خوب! واسه عمل چی گفت؟

_برای آخر مرداد وقت عمل گذاشت.

به امیرکسری نگاه کردم که با گوشیش مشغول بود.

_دیگه راحت میشی.

سرش رو بالا آورد و با چهره ای که میشد خوشحالیش رو تشخیص داد جواب داد:

_آره واقعا! راحت میشم از دست این ویلچر لعنتی.

به ذوقش نگاه کردم. بیشتر از خودش از این خبر خوشحالم بودم.

با همون ذوق رو به امیرصدرا ادامه داد:

_دیگه بعد عمل همین که تونستم راه برم، منو نبات رو نمیبینن. میخوام به تلافی این چند ماه کلا همه جا رو بگردم.

امیرصدرا با سینی که توش لیوان و بشقاب چیده شده بود به سمتون اومد که از روی تخت پا شدم و کمکش کردم تا سفره رو بندازه و جواب امیرکسری رو داد:

_خودت هر جا میخوای بری برو، نبات بدون من هیچ جا نمیره.

_عه! امیرصدرا یه هفته نبات رو بهم قرض بده دیگه، میخوام یه امتی رو زخمی کنم.

صدای خنده بلندم همزمان شد یا چشم غره امیرصدرا.

_توام همچین بدت نیومده که همراهش بری.

سینی رو پایین گذاشت و به آشپزخونه رفت و با قابلمه ی برنج به سمتون اومد:

_همینم مونده از فردا در به در راه بیوفتم توی خیابون دنبال زخم و داداشم.

ژست حق به جانب و لحن و اداس و دستگیره های توی دستش باعث شد من و امیرکسری بلندتر از قبل بخندیم. بعد از خوردن ناهار و تکمیل ریزه کاری ها قصد رفتن به خونه کردم که امیرصدرا توی حیاط مانع شد.

__ چیه؟

__ امشب بگو که فردا دیر برمیگردی.

__ چرا؟

__ باید بریم جایی!

با تعجب نگاهش کردم و توی ذهنم دنبال دلیلش گشتم، تموم کارها انجام شده بود، قراردادها تکمیل بود و طرح ها هم کامل شده و آماده توی فایل بایگانی طرح ها بود. برای همین با تعجب نگاهش کردم.

__ فردا چه خبره؟

__ هیچی!

__ مطمئنی هیچی؟!

__ آره بابا، یعنی من حق ندارم بعد این همه کار دلم بخواد یه شب با هم باشیم؟

__ به کارگاه نگاه کردم و لب زدم:

__ امیرکسری چی؟

__ هیچی، قراره با شیدا و پیام یه دوری بزنی.

__ یعنی با اونا نمیریم؟

__ با دلخوری نگاهم کرد.

_منو بگو بخاطر اینکه فردا بعد این همه مدت دوتایی تنها کنار هم باشیم برنامه ی شیدای بیچاره رو خراب کردم.

به ناراحتیش نگاه کردم و طاقت نیاوردم.

_نه عزیزم، خیلیم خوبه! فقط نگران امیرکسری بودم.

_نباش!یه چند ساعت رو دلم خواست تنها باشیم

_باشه عزیز دلم. امشب میگم که فردا دیر برمیگردم خونه.

با ذوق و چشمایی که برق میزد نگاهم کرد.

_منتظرتم.

_باشه، خداحافظ...

_خدا نگه دارت عزیزم.

خودم رو به خونه رسوندم و سر میز شام اعلام کردم که فردا دیرتر به خونه برمیگردم. آقاجون از چشماش مشخص بود که ناراضیه اما چیزی نگفت و فقط سر تکون داد. خانوم جون مثل همیشه تاکید کرد که مراقب خودم باشم و سامان آروم و غمگین نگاهم کرد.

از وقتی بهش گفته بودم که دوستش ندارم به طرز عجیبی آروم شده بود. هنوزم قربون صدقه هاش به روال گذشته برقرار بود اما کمی فاصله گرفته بود.

برای امیرکسری که پشت ماشین پیام جا به جا شده بود دست تکون دادم.

_خوش بگذره.

_چشمکی تحویلیم داد و گفت:

_ مثل اینکه به شما دوتا قراره بیشتر خوش بگذره.

_ بی ادب! میخوایم بریم به سوله سر بزنینم.

_ آره بابا... توی اون سوله چه اتفاقاتی میوفته خدا میدونه.

و به امیرصدرا ادامه میده:

_ جناب آقای معلم دین و اخلاق! یادت نره در کارگاه رو نبندی یهویی نفر سوم، شیطان رجیم اذن ورود پیدا میکنه و دیگه... آب ریخته رو همیشه جمع کرد. آفرین. بجهای خوبی باشین و در نبود من فاصله ی اسلامی رو رعایت کنین.

پیام و شیدا با حرفاش میخندیدن و من هم بین خجالت و خنده بلا تکلیف مونده بودم. امیرصدرا با تشر اسمش رو صدا کرد که باعث شد اینبار خودشم بخنده.

ساعت تقریباً هفت و نیم بود که ماشین پیام حرکت کرد و منم جلوی در منتظر موندم تا امیرصدرا سوئیچ موتورش رو بیاره تا به کمی توی شهر بچرخیم و بعد به سوله بریم. انتظارم برای اومدن امیرصدرا اونقدر به طرز عجیبی طولانی شد که خودم با نگرانی و دلشوره قصد رفتن به کارگاه رو کردم... در پشت سرم بستم و همونطور که صداش کردم آرام وارد کارگاه شدم.

_ امیرصدرا؟

کمی جلوتر رفتم و باز صداش کردم. کارگاه نیمه تاریک کمی منو به ترس انداخت.

_ امیرصدرا کجایی؟

با صدای اصطکاک آرومی با ترس به سمت آشپزخونه برگشتم. نور کوچیک آتیش باعث شد چهره ی خندون امیرصدرا معلوم بشه. کم کم زیر نور شمع متوجه ی کیک کوچیک شدم.

_ امیرصدرا!!

_ یک ساله که پا گذاشتی توی زندگیم. توی بدترین روزام اومدی و زندگیمو به بهترین روزاش رسوندی.

ناباور نگاهش کردم باورم نمیشد که چنین چیزی رو یادش مونده باشه.

_وای... امیرصدرا!

با کیک کوچیک توی دستاش به سمت اومد و رو به روم ایستاد.

_مرسی که یک سال پیش پا گذاشتی توی این کارگاه.

با ذوق بهش نزدیک شدم و نگاهش کردم و ضعف رفتم واسه برق چشمش.

_همینکارا رو میکنی که عاشقتم .

با خنده نگاهم کرد.

_شیطونی نکن آبنبات!

_وای امیرصدرا! مگه امروز بود؟

_بله پارسال همین موقع بود که یه آبنبات شیرین با چشمای سبزش پا گذاشت توی زندگیم تا اجر صبرم باشه.

با خنده به یه دونه شمع باریک روی کیک کوچولوی توی دستاش نگاه کردم.

_بچه ها میدونستن؟

_نه! بهشون چیزی نگفتم.

_ای وای، شمع آب شد! فوتش کنم؟

جوابم اصلا شبیه اونی نبود که انتظار داشتم. به جای جواب سوال صدای گرم و بمش توی فضای نیمه تاریک کارگاه پیچید:

_ای شاخه نبات غزل حافظ شیراز...

لب های تو لب نیست ! عذابیت الهی
باید که عذابی بچشم گاه به گاهی
در لحظه دیدار تو ، گفتم که بعید است
چشمان تو من را نکشاند به تباهی
لب های تو نایاب تر از آب حیات است
تو سوزن پنهان شده در خرمن گاهی
این کار خدا بوده که یکباره بیفتند
در تنگ بلور شب من مثل تو ماهی
ای شاخه نبات غزل حافظ شیراز!
معشوقه ی مایی چه بخواهی چه نخواهی...

* (شعر از میثم قاسمی)

قهوه ی چشماش دلم و گرم کرد و من غرق شدم توی نگاهش!

_فوت نمیکنی؟

_با هم فوت کنیم!

_باشه.

و همزمان با هم شمع کوچیکی که چیزی تا آب شدنش نمونده بود رو فوت کردیم. کارگاه تاریک شد و صداسش به گوشم رسید.

_ بعد عمل امیرکسری میایم خواستگاری، اگر وضعیتش اینطور نبود که زودتر با آقاجونت صحبت میکردم.

ساکت میشه و کارگاه توی سکوت فرو میره و بعد چند ثانیه صدای نفس عمیقش به همراه جمله اش گوشم میرسه.

_ هر روزی که میگذره کنترل اینکه دست و دلم به خطا نره سخت تر میشه! این روزا خیلی سخت میگذره نبات کاش میشد این دو ماه رو با دور تند رد کرد...

دلم از خوشی حرفش لرزید. انگار توی تاریکی، وقتی چیزی واضح دیده نمیشد راحت تر حرف میزد.
_ آبنبات ناجور میخوامت.

از ذوق آروم و بی اراده میخندم که صدای پوف کلافه اش همراه جوابش به گوشم میرسه.
_ این دو ماه عین غول مرحله ی آخره. همیشه از غول مرحله ی آخر بدم میومد.

_ چرا؟

_ چون دقیقا وقتی که دیگه تاب مقاومت نداری باید باهانش بجنگی!

حس کردم سریع ازم دور شد و بعد چند ثانیه کل کارگاه روشن شد. بدون اینکه نگاهم کنه از کنارم رد شد و پیشدستی و چاقو و چنگال برداشت.
_ یه ذره کیک بخوریم بعدش بریم بیرون.

_ کجا؟

_ توی شهر میچرخیم، شاید بریم بام.

_ بعدشم بریم سوله، خیلی دلم میخواد این پارچه جدیدا رو ببینم.

_ پارچه پارچه ست دیگه.

_عه، امیرصدرا اذیت نکن، میخوام ببینم چه فرقی با بقیه داره که بر اش با اون مبلغ چک کشیدی.

_خب جنس و طرحش فرق داره.

_میخوام ببینمش!

_باشه. فعلا بیا کیک رو بخوریم، بخاطر تو شکلاتی گرفتم.

با برداشتن کیک به سمتش رفتم و روی تخت نشستم.

_تو که شکلات دوست نداری! پس واسه چی گرفتی؟

چاقو رو به سمت گرفت و چشماش شیطون شد و با لبخند نگاهم کرد.

_به چند وقته که نظرم در مورد چیزای شیرین عوض شده.

قبل اینکه به منظور حرفش فکر کنم با گفتن "من میرم چایی بیارم" به آشپزخونه رفت. به شیطنت های زیر پوستیش خندیدم و سر تکون دادم و با اومدنش مشغول خوردن کیک شدیم.

_به چی فکر میکنی؟

لیوان چایش رو پایین گذاشت و با لبخند نگاهم کرد.

_به اینکه حتی فکرشم رو هم نمیکردم پیام و شنیدا بخوان کسی رو بیارن توی زندگیم.

_منم فکرش رو نمیکردم. راستی چرا من از تو چیزی یادم نیس؟ مگه دوست پیام نبودی؟

_آره همیشه هم با پیام بودیم منتها من خیلی توی دانشگاه نبودم! سرم به کارگاه گرم بود، به محض تموم شدن کلاس برمیکشتم کارگاه و یا اگر هم بین کلاس ها زمان کمی فاصله بود که نتونم پیام کرج و دوباره برگردم میرفتم کتابخونه و طرح میزدم. منم حس میکردم هیچوقت تو رو ندیدم، شاید دیدمت ولی یادم نیست، بالاخره با اون همه جمعیت بعید میدونم هرکسی که دیدم رو یادم مونده باشه.

_ولی چهره ی تو همون روز اولی که اومدیم کارگاه به نظرم آشنا بود. احتمالا چند بار با پیام دیدمت.

_ شاید. توی مراسم عقد پیام و شیدا نبودی؟

_ نه! برادرم بعد چند سال واسه یه هفته از دبی اومده بود ایران و نتونستم توی جشن باشم.

با کنجکاوی نگاهم کرد و کمی به جلو خم شد.

_ عه، پس این برادرت اونقدرام ناپیدا نیست.

_ نه، اتفاقاً سه چهار روز پیش بهم زنگ زد، منتها میدونی؟ آرمان از اولش هم همینجوری بود. وقتی من

با پسرا حیاط رو میداشتیم روی سرمون، آرمان توی اتاق مشغول درس خوندن بود. کلاً از اول ترجیح

میداد زیاد به کسی نزدیک نشه. با هم خوبیم، خیلی همو دوست داریم اما زیاد با هم نزدیک و صمیمی

نیستم. باورت میشه من با پسرعمو ها صمیمی ترم تا آرمان؟

با حالت متفکر خندید و سرتکون داد.

_ خوبه! در ازای تموم این هفت خان رستم، برادر زن گیری ندارم.

_ اتفاقاً آرمان خیلی هم روی من حساسه، موقع انتخاب، نظر خودش رو میگی اما تصمیم آخر رو به

عهده ی خودم میداره.

پیشدستی های خالی کیک رو برداشت و به آشپزخونه رفت. منم باقی کیک رو توی یخچال گذاشتم و بعد

از مرتب کردن کارگاه بالاخره از کارگاه بیرون زدیم. تموم شهر رو گشتیم. از برنامه هایی که واسه

خودمون و سوله داشتیم حرف زدیم، نقشه کشیدیم و برنامه چیدیم.

سرم کج کردم تا باد به صورتم بخوره.

_ نبات صاف بشین دختر!

_ میخوام باد بخوره به صورتم، چرا نداشتی بیشتر بام بمونیم؟

_ امشب شلوغ بود، انگار هرچی ارازل بود امشب جمع شدن اونجا.

_ ما که به اونا کاری نداشتیم.

_اونا که به ما کار داشتن! اگر دلت میخواد اون روی منو ببینی و دعوا بشه میتونیم برگردیم.

آروم به حساس بودنش خندیدم و به جاده ی شلوغ مسیر سوله نگاه کردم.

_نه! بریم سوله بهتره.

_داریم میریم دیگه.

_امیرصدرا گاز بده.

_جاده ست، خطرناکه!

_جون نبات بلد نیستی تک چرخ بزنی؟

_نبات دقت کردی هر دفعه این سوالا رو تکرار میکنی؟

بلند و سرخوش از لحن طنزش خندیدم.

_آخه هیچوقت جواب نمیدی!

_جواب نمیدم چون...

صدای بلند آژیر باعث میشه چیزی از حرفاش نشنوم و صدای بلندگوی ماشین به سر صدای ماشین ها اضافه شد.

_پژو راه رو باز کن... سریع راهو باز کن...

به پنج تا ماشین بزرگ آتش نشانی که آژیر کشون قصد باز کردن راه رو داشتن نگاه کردم.

صدای بلند آژیر و چرخش چراغ گردون قرمز رنگ ماشین ها ترس به جونم می انداخت و محکم تر از قبل به لباس امیرصدرا چنگ زدم.

_چی شده؟

امیرصدرا هم مثل همه به ماشین ها که راهی واسه عبور پیدا کرده بودن نگاه کرد.

_نمیدونم، ان شا الله که به خیر بگذره...

تا دور شدن و محو شدن ماشین ها صداشون توی گوشم میپیچید.

_نبات؟

_هوم؟

_چی شده؟ چرا یه دفعه ساکت شدی؟

_نمیدونم.

_ترسیدی؟

_صداشون ترسناک بود، توی گوشم مونده.

_چیزی نبود عزیزم، نترس!

بدون اینکه حرفی بزنم سرم رو بهش تکیه دادم و چشم بستم. به سوله نزدیک شدیم و احساس میکردم باز صدای آژیر ماشین های آتش نشانی رو میشنوم.

خیابون سوله شلوغ تر از همیشه بود و اون ساعت شب این شلوغی عادی نبود. بوی سوختگی و دود بینیم رو پر کرده بود و آسمون تیره ی شب پر از دود شده بود.

توی خیابون پر از آدم بود و ماشین های آتش نشانی و شعله های بلند آتیش و دود غلیظی که منطقه رو گرفته بود دست و پاهام رو سست و بی جون کرد. نمیخواستم حتی یه درصد احتمال بدم...

نه... این انصاف نبود...

از موتور پیاده شدم و امیرصدرا موتور رو یه گوشه پارک کرد با قدمای سست اما بلند و با عجله از وسط جمعیت راه باز کردیم تا جلوتر بریم و...

سقوط...

بی انصافی بود اما سقوط رو با چشمای خودمون دیدیم!

سوله ایی که زبونه های آتیش در حال بلعیدنش بود. صدای تلق و تلق بلند سوختن گوشم رو کرده بود. صدای فریاد آتیش نشان ها، دود و هوای سنگینی که راه نفسم رو بند آورده بود

امیرصدرا که مات و مبهوت به سوله ی اسیر توی آتیش نگاه میکرد و رقص وحشی شعله های چهره اش رو قرمز نشون میداد. حرارت بیش از حد آدم رو به عقب میکشید و ماموری که سعی میکردم مرد رو به عقب ببره هیچی از حال من و امیرصدرا نمیدونست.

آب از شیلنگ های کلفت و بزرگ ماشین های آتش نشانی روی آتیش ریخته میشد اما سوله ی شعله ور ما تشنه تر از این بود که آتیشش با اینها خاموش بشه.

پاهام میخ زمین شده بود و ناباور به سوله، ماشین های آتش نشانی، مامور های آتش نشانی، مردمی که نگاه میکردن و فیلم میگرفتن نگاه کردم که سقف سوله با صدای مهیبی فرو ریخت و صدا باعث شد بی اراده به سمت سوله بدوم.

با هر قدم حرارت آتیش رو بیشتر حس میکردم اما هیچی دست خودم نبود تا اینکه چیزی مانعم شد. مامور با لباس مخصوص دستم رو گرفت و منو به عقب کشید.

میدیدم لباس تکون میخوره از فرم صورتش معلوم بود داره فریاد میزنه اما من فقط صدای سوختن رو میشنیدم، اینبار خواستم از زیر دستش فرار کنم که دستی دور کمرم پیچید و منو عقب کشید، سرم رو به سینه اش فشار میداد و از بین بوی دود و آتیش تونستم بوی امیرصدرا رو تشخیص بدم.

خواستم فرار کنم که منو محکم تر به خودش فشار داد و اینبار بی اراده جیغ زدم.

امیرصدرا|||...

آروم باش نبات...

الان وقت شوخی بود؟ مگه نمیدید چه بلایی داشت سر زندگمون میومد؟! باز هم جیغ زدم و سعی کردم از آغوشش فرار کنم.

با چشمایی که دوباره خیس شده بود به امیرصدرا نگاه کردم.

تنهاست...

آقاجون کلافه توی چشمام نگاه کرد و سر تکون داد.

_نگران نباش! من میرم پیشش، تو همینجا باش تا سرمت تموم بشه.

و قبل اینکه به سمت امیرصدرا و فرمانده بره به سامان نگاه کرد.

_حواس به نبات باشه، به دکتر خبر بده بیاد وضعیتش رو چک کنه. بعد بیرش خونه!

با ترس تنها گذاشتن امیرصدرا از جا پریدم.

نه آقاجون! من...

آقاجون نگاهم کرد و اخماش توی هم رفت.

_تو همراه سامان برو، منم پیش این پسره می مونم اگر کاری بود انجام میدم.

اما آقاجون...

واسه اینکه حساب کار دستم بیاد به سامان تشر زد:

_سامان مگه نشنیدی چی گفتم؟ به دکتر بگو بیاد وضعیتش رو چک کنه. بعدم برین خونه!

با رفتن آقاجون سامان هم به سمت دکتر که کنار یکی از آتش نشان ها ایستاده بود و وضعیتش رو چک

میکرد رفت و بعد چند لحظه با هم به سمت برگشتن. فشارم تنظیم بود و بعد از یه چک کلی گفت که

میتونم برم.

من نمیخواستم برم، میخواستم کنار امیرصدرا بمونم، نمیخواستم توی این شرایط تنهاش بذارم. اما وقتی

خودش هم اصرار کرد که به خونه برم نتونستم جلوی آقاجون بیشتر از این مقاومت کنم و با اجبار

همراه سامان به خونه برگشتیم.

توی راه سامان هیچ حرفی نزد من هم سکوت کردم. همه چی به نظرم مسخره بود. شبیه یه کابوس توی شب هایی که مریض بودم. همش منتظر بودم یکی از این خواب بد بیدارم کنه. یکی بیاد بگه خواب بوده!

اما هیچکس بیدارم نکرد. انگار این کابوس لعنتی از همه ی اتفاق ها واقعی تر بود. یه حقیقت تلخ که میگفت بیدارم و دارم طعم واقعیت زندگی رو میچشم. درک درستی از اتفاقای اطرافم نداشتم.

با رسیدن به خونه در جواب تموم سوالات نگران خانوم جون "نمیدونم" "ضعیفی به لب آوردم و به اتاقم رفتم و در رو بستم و خودمو روی تخت انداختم .

تموم اتفاقا غیر قابل فهم بود، عین یه چرت کوتاه بعد از ظهر یه روز خسته! بی قاعده و در هم برهم و بی منطق...

اصلا مگه میشد؟

اونقدر گیج بودم که بدون اینکه بفهمم خوابم برد. خوابی که کلا کابوس بود...

از صحنه سوختن سوله، از گیر افتادن امیرصدرا توی آتیش! از شعله هایی که یه جون کارگاه افتاده بود. خوابی که پر بود از آتیش و خالی بود از ذره ای آرامش!

چند ساعتی رو با این کابوس ها دست به گریبان بودم تا اینکه بالاخره آرام و گیج از تخت پایین اومدم. انگار تموم بدنم سست بود و زمین با تموم قدرت منو به سمت خودش میکشید و قدم برداشتن برام سخت بود.

به سختی از پله ها پایین رفتم که صدای صحبت آرام آقاجون باعث شد سرجام از حرکت بایستم.

چون سوله پر بوده از پارچه و چوب و تینر و رنگ خاموش کردن آتیش خیلی سخت بوده. بیچاره ها تموم تلاششون رو کردن، چند نفرشون هم نفس تنگی گرفتن اما خب...

صدای غصه دار خانوم جون حرفش رو قطع میکنه:

همش سوخت؟

آره خانوم فقط چهار تا تیر و آهن از سوله مونده! تموم چوب و پارچه ها خاکستر شدن.

_ الهی بمیرم واسه بچم...

صدای سامان به جمعشون اضافه شد:

_ حالا کی زنگ زده به آتیش نشانی؟

_ یکی از همسایه ها! بخاطر شکل سوله و وسایلی که توش بود اول کاملاً داخلش آتیش گرفته بعد به بیرون زبونه کشیده و همسایه ها وقتی دیدن که دیگه کار از کار گذشته بود.

صدای خانوم جون که با غصه به گوشم میرسه:

_ وای! خدایا این چه بلایی بود!؟

آقاجون با کمی ملایمت به حرف اومد.

_ باز هم جای شکرش باقیه که بچه ها توی سوله نبودن.

_ الهی شکر! اما آخه نگفتن این آتیش یهویی از کجا افتاد توی کار بچم؟

_ حالا اتفاقیه که افتاده.

_ الهی! این پسره، شریک نبات چی؟

_ از نبات بدتر بود. باز خوبه نبات جیغ و داد کرد و خالی شد و از حال رفت، اما این، مرد! جوونه و مغرور! تا قبل اینکه من پیام خونه هنوز شوکه بود.

_ سکنه نکنه جوون مردم! مادر مرده کسی رو هم نداره آرومش کنه.

و دیگه صبر نمیکنم تا باقی حرفاشون رو بشنوم. کمی توی اتاق چرخیدم تا اینکه گوشیم رو لا به لای ملافه های پیدا کردم و بدون هیچ فکری شماره اش رو گرفتم و بعد چند بوق با صدای گرفته ایی جواب داد:

_ جانم؟

با شنیدن صدای گرفته اش بی اراده و گریون صداش کردم.

امیرصدرا...

چند ثانیه مکث کرد و بعد سریع جواب داد:

-جانم؟ نبات؟ الو نبات؟ حرف بزن...

امیرصدرا خوبی؟

آره عزیزم تو خوبی؟

نه! میخوام پیش تو باشم...

من خوبم عزیز دلم... فقط...

من دارم میام کارگاه، میخوام...

هیس! نبات گوش کن!

سکوت کردم، منتظر حرفش بودم.

ببین عزیزم! من خوبم، چیزی نشده فقط خیلی...

کمی مکث کرد، انگار داشت با خودش کلنجار میرفت و ادامه داد:

من شوکه ام... میخوام فکر کنم، چیزایی که توی سرم میگذره رو سر سامون بدم و...

و باز مکث کرد اینبار ناباورانه زمزمه کرد:

و ببینم چه بلایی سرم اومده...

یعنی...

خودش حرفم رو ادامه میدهد:

_ یعنی نیا... بذار روی یه چیز تمرکز کنم.

_ اما آخه امیرکسری چی؟

_ امیرکسری اینجاست، نگران نباش! تو بهتری؟ ناهار خوردی؟

_ نه!

_ دختر خوبی باش، برو غذات رو بخور، استراحت کن بعدا با هم مفصل صحبت میکنیم، باشه عزیزم؟

_ اما آخه؟!!

_ نبات! حرف گوش بده دختر، بذار خیالم از بابت تو راحت باشه تا بتونم درست تمرکز کنم. التماس
صداش حالم رو بدتر کرد و فقط آرام لب زدم:

_ باشه...!

آروم روی تخت کارگاه میشینم و یه بار دیگه نامه رو میخونم.

_ آخه همینجور یهویی و الکی؟

_ آره، فعلا با این اوضاع تنها چیزی که بهش شک کردن اتصالی برقه!

به کارگاه بی روح و غمگین نگاه کردم. کل این یه هفته مزخرف ؛ با دلهره گذشته بود. جواب آتیش
نشانی برای ما که دنبال یه دلیل قانع کننده بودیم اصلا منطقی به نظر نمیرسید.

تازه از دست خبرنگارهای استانی که برای گرفتن خیر اعصابمون رو به هم ریخته بودن راحت شده
بودیم که سر کله ی تماسای مشکوک امیرصدرا شروع شد. مثل همیشه از کارگاه بیرون رفت تا صحبت
کنه و این بار منم بی صدا پشت سرش رفتم. میدونستم ممکنه ناراحت بشه اما راه دیگه ایی برام نمونه
بود.

کنار پله ها ایستادم و دیدم که عصبی چند بار توی موهای دست کشید و جواب داد.

بله، بله حق با شماست، اما...

....._

_شما به حرف های من گوش کنین.

....._

مگه من تاحالا بدقولی داشتم؟

....._

نه، آخه شما گوش ندادین...

....._

بله میدونم به شما ربطی نداره اما اگر لطف کنین و...

....._

_ای بابا! اینکار واسه چیه؟ من به شما گفتم چند وقت مهلت بدین به من پولتون رو جور میکنم.

....._

_نه برادر من قصد ندارم توی این مدت گنج پیدا کنم، شما دندون سر جیگر بذار، یه مهلت به من بده تا

من از شرمندگی شما در پیام.

....._

_من برم از حاجی نصرتی دست نوشته بیارم به حرفم اعتماد میکنی؟

....._

_ نه آقا من سند میارم میذارم پیشت گرو بمونه، خوبه؟

....._

_ ای بابا! بعد این همه با هم کار کردن این حرفا چیه؟ شرخر واسه چی وقتی دارم برای ضمانت حرفم سند میدم؟

....._

_ باشه، من گفتم مهلت بده دیگه! خداحافظ!

و به دیوار پشتش تکیه داد و نگاهش رو به موزائیک های کف حیاط دوخت.

آروم از پله ها بالا رفتم که نگاهش به من افتاد.

_ نبات!

_ اونی که ازش پارچه گرفتیم بود؟

_ چی شنیدی؟

_ هرچی که لازم بود بفهمم این مدت داشتی چی ازم پنهون میکردی.

_ نبات، من...

_ هیچی نگو امیرصدر! هیچی این پنهون کاریت رو توجیه نمیکنه.

_ نبات...

_ اگر چکمون رو به شرخر بده چی؟

_ فعلا که راضیش کردم البته اگر دوباره دبه نکنه...

_ من با...

صدای زنگ گوشیش حرفم رو قطع کرد و امیرصدرا با دیدن صفحه ی گوشی با اخم چشم بست و محکم روی صورتش دست کشید.

_کیه؟

نفسش رو کلافه و محکم بیرون داد.

_فروشنده ی چوب!

عین خودش به دیوار تکیه دادم، انگار کم کم داشتم به عمق فاجعه پی میبردم...

_مهلت چک ها کی بود؟

تکیه اش رو از دیوار گرفت و عصبی به سمت کارگاه رفت.

_ول کن نبات!

_یعنی چی ول کن؟ میگم کی بود؟

از حرکت ایستاد و بدون اینکه به سمت برگرده جواب داد:

_چهار روز پیش!

_چهار روز پیش؟ پس چجوری میخواستی پول جور کنی؟

_سفارش ها توی سوله آماده ی ارسال بود، باید تحویل میدادیم تا باقی پول رو میگرفتیم و حساب پر میشد.

بدون اینکه ادامه بده به زیر زمین رفت و تقریباً پشت سرش دوییدم.

_امیرصدرا! حالا میخوای چیکار کنیم؟

_نمیدونم نبات! دو دقیقه بذار فکر کنم ببینم چه خاکی باید توی سرم بریزم.

به رفتنش نگاه کردم و نمیدونستم طوفان های بزرگتر توی راهه.

چند قدم نرفته به سمت برگشت و آرام به حرف اومد:

دیگه در مورد عمل با امیرکسری صحبت نکن.

یعنی چی؟

یعنی باید بیخیال عمل امیرکسری بشیم.

با وحشت به کارگاه نگاه کردم تا مطمئن بشم امیرکسری حرفامون رو نشنیده و آستین امیرصدرا رو کشیدم و به گوشه ترین قسمت حیاط بردمش و با آرام ترین ولوم صدا، عصبی و تیز نگاهش کردم.

چی میگی تو؟ امیرکسری دیوونه میشه.

عصبی تر از من توی صورتم غرید:

چیکار کنم؟ فکر میکنی من دوست دارم تنها کسم رو اینطوری ببینم؟ پس من این همه سگ دو زدم
واسه کی؟

پس چی داری میگی؟

نبات میفهمی حرفمو؟

نه! من هیچکدوم از حرفات رو نمیفهمم امیرصدرا.

نبات! فقط بهم مهلت بده همه چیز رو درست میکنم.

چجوری؟ چجوری میخوای درستش کنی؟ از کجا میخوای اون همه پول رو بیاری؟

یه کاری کردم، فقط باید...

با صدای امیرکسری ساکت شد و دستی دور آلبش کشید و با گفتن "بعدا صحبت میکنیم" از پله ها پایین رفت و وارد کارگاه شد.

آروم به دیوار پشت سرم تکیه دادم و چشم بستم. نمیدونستم چرا همه چیز به هم ریخته بود و حتی نمیدونستم اتفاقی بدتری توی راهه!

به کارگاه نگاه کردم. به امیرصدرای عصبی که طی این یه هفته چندین بار به دلایل مختلف دعوا و بحثمون شده بود.

به امیرکسری فکر کردم که از شوق عمل سر از پا نمیشناخت. بعد از جریان آتیش سوزی کمتر از عمل حرف میزد اما بازم شوق و ثانیه شماریش رو میتونستم ببینم.

پیام به این در و اون در میکوبید تا راهی پیدا کنه و امیرصدرا که از هر وقتی عصبی تر بود به هر راهی که میتونست طناب نجاتمون باشه چنگ میزد. اوضاع اصلا درست نبود و همه چیز هر روز خراب تر میشد.

طلبکارا و کسایی که کارهایی که سفارش داده بودن یا تماس میگرفتن و یا اگر آدرس کارگاه رو بلد بودن سر و کله اشون اونجا پیدا میشد و داد و بیداد راه مینداختن.

نگاه شرمنده ی امیرصدرا و صبورش در برابر حرف طلبکارا دردناک ترین لحظات زندگیم بود. برای هزارمین بار با گوشی امیرصدرا تماس گرفتم اما عین دفعه های پیش بی جواب موندم.

یه برگ از شمعدونی ارغوانی خانوم جون کندم و دوباره طول تراس رو برای هزارمین بار با قدمام متر کردم.

__ نبات! دو دقیقه آروم بگیر دختر! واه! پاهای من درد گرفت از بس جلو چشمم رژه رفتی.

__ نگرانم خانوم جون! امکان نداشت قهر کنه جواب نده.

__ مگه بچه ست که قهر کنه؟

__ نه! آخه دیروز بحثمون شد.

__ اونی که من دیدم اونقدر آقا هست که عین بچه ها رفتار نکنه و با این لوس بازیای تو کنار بیاد.

__ وا! خانوم جون شما طرف منی یا امیرصدرا؟

_ خبه !اینقدر اسمشو صدا نکن مثل اون چند بار آقاجونت سر میرسه میشنوه، منم دیگه نمیتونم ماست مالی کنم، با این اوضاع هم که حتما خواستگاری تعطیله.

با بغض و نگرانی کنار خانوم جون روی صندلی چوبی تراس نشستم.

_ آره !هرچی پول داشتیم آتیش گرفت دود شد و رفت هوا !با چه پشتوانه ایی میخواد بیاد جلو؟

و بی طاقت برای هزار و یکمین بار باهاش تماس گرفتم. هیچکدوم جواب نمیدادن، نه امیرصدر، نه امیرکسری.

_ خانوم جون تو رو خدا !میشه من سریع برم کارگاه و برگردم؟

_ نبات !اصلا حرفشم نزن، الان آقاجونت میاد، گفت نزدیکه، بیاد ببینه نیستی عصبانی میشه.

_ خانوم جون زودی میام.

_ نبات !سامان گفت نزدیکن، الان دیگه میرسن.

_ خب خانوم جون تا اونا بیان و سامان و آقاجون دوش بگیرن و بریم خونه ی عمو علی حداقل نیم ساعت طول میکشه، من سریع میام.

حین کل کل با خانوم جون بودم که با صدای گوشیم با نگرانی به صفحه نگاه کردم. اسم سامان اصلا اونی نبود که منتظرش بودم.

_ بله؟

_ نبات سلام !من و آقاجون جلو دریم، بیاید که بریم.

_ عه !نمیاین تو؟

_ نه آقاجون میگه همینجوریشم دیر شده، زودتر بیاین بریم، ما منتظریم.

ناراضی و بی میل باشه گفتم و گوشی رو قطع کردم.

_ چی میگه؟

_ سامان و آقاجون جلوی درن! میگن بیاین بریم.

_ ای وای! بدو... بجنب حاضر شو بریم!

بی میل و کمی عصبی از بی خبری امیرصدرا به اتاق رفتم و لباس پوشیدم. نگرانی امونم رو بریده بود، دلشوره ی بدی سراسر جونم رو گرفته بود. نمیدونم چی پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. هوا کم کم رو به تاریکی میرفت و دلشوره ی من با تماس های بعدی که باز هم بی جواب مونده بود بیشتر شد. تا رسیدن به خونه ی عمو علی توی هیچ حرفی شرکت نکردم.

نگاه های سامان، صحبت های آقاجون و خانوم جون، جمع بزرگ و سر زنده ی همیشه، شوخی ها و سر به سر گذاشتن پسرا هیچکدوم نمیتونست حالم رو بهتر کنه!

از شام و سفره ی رنگی که چیده شده بود هیچی نفهمیدم. حتی نمیدونم برای غذایی که نخوردم تشکر کردم یا نه! دیگه از استرس و بی خبری گریه ام گرفته بود که بی طاقت به بالکن رفتم و شماره ی پیام رو گرفتم.

اونقدر صدای بوق های بی جواب امیرصدرا رو شنیده بودم که با هر صدای بوق عصبی میشدم. بالاخره بعد از چند بوق صدای شیدا رو شنیدم.

_ الو؟ جانم نبات؟

_ الو شیدا تویی؟ از امیرصدرا خبر داری؟

_ علیک سلام! من و پیام هم خوبیم!

_ دستمو روی حفاظ گذاشتم و با پا روی زمین ضرب گرفته بودم.

_ ببخشید، شیدا جون پیام ادیتم نکن! ازش خبر دارین؟

_ چطور؟

صدایش مثل همیشه نبود. گرفته بود اما سعی داشت چیزی بروز نده!

— شیدا! تو رو خدا من میدونم یه چیزی شده، حرف بزن دارم سگته میکنم.

— چیزی نیس آخه!

— حرف بزن شیدا...

و سعی کردم یه دستی بزنم

— امیرکسری بهم گفت.

صدای غرغرش به گوشم رسید.

— چقدر پیام بهش گفت حرف نزنه!

— شیدا! پیام کو؟

— نگران نباش! دنبال کارای امیرصدراست، تو غصه نخور خواهی، زود میارنش بیرون.

— بیرون؟

— منظورم از زندانه، پیام دنبال کاراشه، نمیداره زیاد اونجا بمونه...

صدای شیدا توی گوشم پیچید و کلمه‌ی زندان اکو وار توی مغزم چرخید، تصور امیرصدرا با دستای

دستبند زده قلبم رو فشرده کرد و جون از پاهام بیرون رفت و با زانو روی سرامیک‌ها افتادم...

زندان؟!!

اختیار اشک‌های جاری شده روی گونه‌ام دست خودم نبود. صدای شیدا رو میشنیدم که منو مخاطب

قرار میداد.

— نبات؟

— الو؟ شیدا؟ پیام کجاست؟

_ همین چند دقیقه پیش اومد خونه و امیرکسری رو هم آورد اینجا، خودشم رفته کارگاه تا از بین فاکتور هایی که مونده شماره ی یه نفر رو پیدا کنه ببینه میتونه سندی، چیزی جور کنن تا امیرصدرا رو بیاره بیرون.

اشکام رو با دست پس زدم.

_ چرا بردنش؟

_ پیام گفت چکی که داده بود رو یارو داده به شرخر!

_ ای وای! حالا چیکار کنیم؟ چرا زودتر به من نگفتین؟

_ امیرصدرا گفت بهت خبر ندیم.

_ گفتی امیرکسری اونجاست؟

_ آره، پیام آوردنش خونه ی ما، مگه بهت نگفت؟

بی طاقت نالیدم.

_ شنیدا منو بی خبر نذار!

_ باشه عزیزم. خداحافظ.

_ خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و خودم رو به دیوار گوشه ی تراس رسوندم و سرمو روی زانو هام گذاشتم بی صدا گریه کردم. نمیدونستم چیکار باید انجام بدم.

نمیدونم چقدر گذشت که با صدای در سریع سر بالا آوردم و به سامان که وارد تراس شد نگاه کردم. در رو بست و با دیدن صورت خیسم اخماش توی هم رفت و کنارم روی زانو هاش نشست.

_ نبات؟ چی شده؟

اشکم رو پاک کردم و سرم رو به نشونه هیچی تکون دادم.

_ با این پسره دعوات شد؟

با صدایی که از فرط گریه گرفته بود آروم اما محکم جواب دادم.

_ اون پسره اسم داره و اسمشم امیرصدر است، بعدشم، نه!

_ پس چرا گریه میکنی؟

دوباره بغض به گلوم چنگ زد و با زاری صداش کردم.

_ سامان...

_ جان سامان؟ چیه شیرینم؟

حالم بدتر از اون بود که بخوام نسبت به حرفاش عکس العمل نشون بدم.

_ امیرصدر!

اخماش توی هم رفت.

_ خب؟ چی شده؟

_ امیرصدر! رو بردن زندان!

_ زندان؟!!

_ حساب خالیه و اون فروشنده چکمون رو داده به شرخر!

_ وای! میخواین چیکار کنین؟

دوباره گریه ام گرفت.

_ نمیدونم... نمیدونم!

_ کی گرفتنش؟

_ امروز!

_ کسی رو داره بر اش وثیقه بذاره؟

_ نه، هیچکس رو نداره!

چیزی به سرم زد . با شک نگاهش کردم و موهام رو پشت گوشم فرستادم.

_ به نظرت آقاجون قبول میکنه برای امیرصدرا وثیقه بذاره؟!

_ نمیدونم! حالا اگر آقاجون هم قبول کنه، بعدش چی؟

با فکر به حرفش باز به بن بست رسیدم و کلافه سر تگون دادم.

_ نمیدونم!

سرم رو توی بغلش گرفت و روی موهام رو بوسید.

_ گریه نکن زندگیم! امشب با آقاجون صحبت میکنیم! خوبه؟

_ واقعا؟

_ آره عزیزم . گریه نکن! حالا پاشو دست و صورتت رو بشور بیا توی جمع تا بقیه متوجه نشدن.

با کمکش از جا پاشدم و بدون اینکه توجه کسی رو جلب کنم با دست و روی شسته به جمع برگشتم و بی صبرانه برای اولین بار منتظر تموم شدن مهمونی موندم.

نگران بودم و این نگرانی با پیام شیدا با موضوع اینکه پیام نتونست کسی رو راضی کنه بیشتر شد.

تنها امیدم شده بود سامان!

مهمونی تموم شد و توی راه برگشت هم سامان حرفی از امیرصدرا و چک و وثیقه نزد. به خونه که رسیدیم با صدای سامان از نگرانی یخ شدم.

_ آقاجون؟ میشه باهاتون صحبت کنم؟

آقاجون در حالی که با گوشیش کار میکرد سر تکون داد.

_ آره، حتما فقط صبر کن من یه تماس بگیرم، بعدش میام اتاق!

با نگرانی به سامان نگاه کردم که با اشاره گفت به اتاقش برم. عین جوجه ها پشت سرش راه افتادم و وارد اتاقش که قبل اومدنش اتاق کار آقاجون بود شدم.

_ چیه؟

_ حواست باشه، آقاجون که اومد کامل توضیح بده.

_ من؟

_ پس کی؟

سامان تو رو خدا، جون من تو حرف بزن، من حالم خوب نیست...

_ یعنی چی؟

_ تو رو خدا سامان!

_ چی شده سامان؟

با ترس به سمت آقاجون برگشتم. نگاهم توی چشمای سامان میرقصید و از ترس و نگرانی دستاش رو محکم گرفته بودم. فشار آرومی به دستم وارد کرد.

سامان به صندلی پشت میز کارش اشاره کرد و بعد از نشستن آقاجون ما هم رو به روش روی تخت نشستیم.

_خب، بگو...

_راستش آقاجون، همینطور که میدونید نبات با همکارش شریکه! الان هم که دیگه سوله آتیش گرفت و تموم سرمایه اشون از بین رفته.

نگاه آقاجون بین من و سامان چرخید و با کمی اخم سر تکون داد و منتظر ادامه ی صحبت های سامان شد. سامان فشار آرومی به دستم وارد کرد و ادامه داد:

_ الان نبات با خبر شده که این پسره، شریکش بخاطر چکی که کشیده بودن توی زندانه!

نگاه آقاجون با شدت بالا اومد و توی چشمم نشست.

_ زندان؟

سر پایین انداختم.

_ بله!

_ کی گرفتنش؟

_ امروز!

_ چجوری امروز گرفتنش که الان زندانه؟

_ خب گرفتنش دیگه!

_ تا وقتی دادگاه حکم نده که همیشه بردتش زندان، پس الان بازداشتگاهه، نه زندان! خب چی شده؟

_ نبات میخواد که شما لطف کنین و وثیقه بذارین تا اون بیاد بیرون تا از شکیش رضایت بگیره.

_ من وثیقه بذارم؟؟؟

_ بله!

نگاه آقاجون با اخم به سمت من برگشت.

_چقدر بهت گفتم به این پسره اعتماد نکن؟ حالا مبلغ چک چند تومنه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سر پایین انداختم تا به آقاجون نگاه نکنم.

_فکر کنم سیصد و خرده ایی، چهارصد میلیون.

_من سند نمیذارم.

سربالا آوردم و ناباور نگاهش کردم.

_آقاجون!

_چییه؟ سند بذارم که بیاد بیرون چیکار کنه؟ بیخود سند منم گیر میشه، مبلغ چک هم چیز کمی نیست.

_آقاجون!

نگاهم کرد. میدونستم خواسته ام زیاد بود اما مجبور بودم، پای امیرصدرا وسط بود.

_میشه شما بدهی چک رو بدین؟ قول میدم امیرصدرا که اومد بیرون کار کنیم و قسطی پولش رو برگردونیم.

_نبات شوخیت گرفته بابا؟ مثل اینکه حالت نیست همه چیز توی آتیش سوخته؟ با چی میخوان کار کنین.

نمیدونم من زیادی خوش خیال بودم یا دنیا زیاد نامرد بود. اصلا به این قضیه نگاه نکرده بودم. حتی بعد بیرون اومدن امیرصدرا چیکار باید میکردیم؟ با چه پشتوانه ایی میخواستیم ادامه بدیم؟

با هیچی؟

_اما آقاجون...

_ادامه نده نبات! همین که گفتم، من پولی واسه اون پسره ندارم.

و بدون اینکه صبر کنه از اتاق بیرون رفت. به سامان نگاه کردم که به مسیر رفتن آقاجون نگاه میکرد.

_سامان؟!!

با صدای التماس به سمت برگشت.

_سامان تو رو خدا...

_دیدی که!

_سامان جون نبات! تو میتونی راضیش کنی.

_جون خودت رو قسم نخور!

_ازت خواهش میکنم سامان.

_نباتم! من هرکاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

_تو رو خدا باهات صحبت کن!

_الان که عصبانیه، فردا باهات صحبت میکنم.

_فردا؟

_الان هر چی بگم گوش نمیکنه! فردا باهات صحبت میکنم. تو هم برو بخواب.

نگاهم باعث شد با لبخند غمگینی خم بشه و بوسه ای روی گونه ام بزنه و تا اتاقم همراهیم کنه.

_آقاجون گفت هنوز نبردنش زندان؟

دسته ی فرفری موهام رو پشت گوشم فرستاد.

_من از این چیزا اطلاع زیادی ندارم. فردا با آقاجون صحبت میکنم و بهت میگم. حالا هم مثل یه دختر

خوب بخواب و به چیزی فکر نکن.

و ملافه ی نازک تخت رو روی تنم کشید و با خاموش کردن لامپ اتاق به سمت در رفت.

_سامان؟

_جان سامان؟

_ممنونم!

لبخند زد و از اتاق بیرون رفت.

شاید من اون شب خوش خیال ترین آدم روی زمین بودم. بدون اینکه بدونم کسایی که بهشون اعتماد و تکیه کردم چه برنامه ای توی ذهن دارن، برای آزادی امیرصدرا ثانیه شماری میکردم.

با غصه به در بسته ی اتاقی که امیرکسری توش بود نگاه کردم و قطره اشک گوشه ی چشمم رو پاک کردم.

_خود دکترش گفت؟

شیدا آهی کشید و مثل من به در بسته ی اتاق نگاه کرد و آرام جواب داد:

_آره! وقتی پلیس داداش صدرا رو برد، امیرکسری توی کارگاه بوده، صدرا به پیام زنگ زد تا زودتر خودش رو به کسری برسونه، اما مثل اینکه شرخره امون نمیده و داد و بیداد میکنه پلیس تا قبل رسیدن پیام صدرا رو میبره کلانتری! کسری هم وقتی داد و بیداد رو میشنوه میفهمه که جریان چی بوده، میاد که خودش رو به صدرا برسونه از روی تخت میوفته.

چشمای درشتش اشکی شد و ادامه داد:

_پیام وقتی رسیده کسری روی زمین افتاده بود. وقتی دید خیلی درد داره، با زور و داد و بیداد بردتش پیش دکترش، دکترشم گفته بخاطر افتادنش ضربه و فشار بیشتری به نخاع و ستون مهره هاش وارد شده! باید زودتر عمل بشه.

_کی خوابیده؟

_دکتر بخاطر دردش یه مسکن قوی بهش داده. اصلا انگار بیهوش شده.

دوباره قطره اشک بعدی رو پاک کردم و به شیدا نگاه کردم.

_ غذا خورده؟

شیدا هم نفسش رو با آه غمگینی بیرون داد و نگاهم کرد.

_ واسه اینکه پیام برای دستشویی رفتن کمکش نکنه، هر دفعه به یه بهونه ایی غذا نمیخوره تا دستشویی نره!

_ الهی بمیرم.

_ دیشب، نصفه شب پاخدم تا آب بخورم، دیدم از اتاقش صدای گریه میاد، عین دخترا گریه میکرد. خیلی داره اذیت میشه.

_ سر تکون دادم و سعی کردم اشک های بعدی رو کنترل کنم.

_ پیام چیکار کرد؟

_ به هرکی رو انداخته میگن سند ندارن، یا اگر سند داشته باشه در مقابل مبلغ چکی که دست شرخر داریم قابل قبول نیست.

_ الان کجاست؟

_ از دیروز تا حالا دنبال کارای داداش صدراست. نمیدونم اون کسی که داداش صدرا ازش چوب خریده از کجا فهمیده که اوضاع این شکلی شده، اونم امروز رفته چک رو برگشت زده و گذاشته اجرا!

دستی توی موهام کشیدم و سعی کردم فکر کنم که این همه بد آوردن پشت هم طبیعیه!؟

همه چیز به هم ریخته بود! اوضاع هر ساعت بدتر از قبل میشد و برگشت پیام همراه شد با خبر اینکه دو روز بعد، یعنی بعد از تموم شدن تعطیلات رسمی چند روزه ایی که پشت هم شده بود برای امیرصدرا پرونده تشکیل و به دادسرا فرستاده میشه.

همه چیز عین یه کابوس وحشتناک پیش میرفت و کنترلش از دست همه خارج بود اوضاع دردناک امیرکسری اونقدر فجیح بود که حتی با تموم مقاومتش هم نمیتونست پنهانش کنه و اوضاع امیرصدر را که اگر تا قبل تموم شدن تعطیلات کاری نمیکردیم دیگه نمیشد سابقه ایی که براش ثبت میشد و زمان طولانی زندانش کاری کرد.

هرکاری از دستم بر میومد انجام دادم. به بابا و آقاجون التماس کردم، گریه کردم اما فایده ایی نداشت. هیچکدوم پول بدهی رو قبول نکردن.

با صدای زنگ گوشیم که توی سکوت خونه پیچید با عجله از پله ها بالا رفتم و همون لحظه پام به لبه ی قالیچه گیر کرد و محکم روی زمین افتادم. درد توی زانوم پیچید. اگر توی خونه تنها نبودم بی شک باز هم همه از صدای افتادن من نگران میشدن.

با دردی که توی زانوم پیچیده بود لنگون لنگون خودم رو به اتاقم رسوندم و با دیدن اسم سامان با عجله جواب دادم.

_ الو سامان؟

_ سلام، چرا اینقدر نفس نفس میزنی؟

_ توی آشپزخونه بودم، وقتی تماس گرفتی دویدم.

_ لباس بپوش بیا ناهار بریم بیرون.

_ ولی من ناهار پختم!

_ اشکال نداره، اونو شب میخوریم، بیا بیرون، جلوی در منتظرتم.

عجول و بی دقت اولین لباسایی که دم دستم اومد رو پوشیدم و با عجله بیرون رفتم. توی ماشین کنارش نشستم و بدون اینکه حرف خاصی بزنه راه افتاد. دنبال بهونه و حرفی بودم که سر صحبت رو باز کنم.

_ خانوم جون رو بردی امامزاده صالح؟

_ نه! آقاجون و خانوم جون با ماشين شركت رفتن.

_ پس تو كجا بودی؟

_ شركت.

با تعجب نگاهش كردم.

_ مگه امروز تعطيل رسمي نيست؟ واسه چی رفتی شركت؟

_ آره، منتها اين پروژه ايی كه آقاجون سپرده بود به بچه ها نصفه مونده بود، رفتم شركت درستش كردم.

_ خب مياوردیش خونه!

_ يادم رفته بود، بيخيال! مهم اينه كه تمومش كردم.

_ به سلامتی.

_ سلامت باشی عزيز دلم .كجا بریم ناهار؟

بی میل جواب دادم:

_ تو گشته؟

_ نه! تو چی؟

_ منم نه!

سر تگون داد و آبخند زد.

_ پس يه خرده توی شهر بچرخيم، موافقی؟

بدون حرف فقط سرتکون دادم و به مسیر خیابون نگاه کردم و بعد چند دقیقه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و سکوت رو شکستم.

_سامان؟

_جان سامان؟

_میگم که ... تو ... چیزه یعنی با آقاجون حرف زدی؟

_میخواستم بذاریم بعد ناهار در موردش صحبت کنیم.

_نه! خواهش میکنم الان بگو. نفسم بالا نیاید از نگرانی.

_نگرانی چی؟ با آقاجون صحبت کردم.

_خب؟!!

_ببین، پس فردا که تعطیلات تموم بشه، برای این پسره پرونده تشکیل میشه و فرستاده میشه دادسرا و زندان و!...

به چشمای غمگینم نگاه کرد.

_مگر اینکه رضایتشون رو جلب کنیم.

با نگرانی روی صندلی صاف نشستم.

_چجوری؟

_باید بدهی رو بدین.

_کلافه سرتکون دادم و با چشمای بسته شقیقه ی دردناکم رو فشار دادم.

_مشکل ما هم همینیه که چنین پولی نداریم.

_ولی من دارم.

با شوک به سمتش برگشتم و نگاهش کردم که ادامه داد:

و میتونم این پول رو برای آزاد شدنش بدم.

سامان؟ جون من راست میگی؟

آره!

این... این عالیه! وای! وای! سامان خیلی خوبه.

آره! تا فردا باید بهم خبر بدی که برم دنبال رضایت از این شاکی ها که همون اول ساعت کاری تا قبل تشکیل پرونده شکایتشون رو پس بگیرن.

باشه! فقط اینکه چه خبری رو تا فردا بهت بدم؟

اینکه این پول رو میخوای یا نه!

دیوونه شدی؟ معلومه که میخوام.

ماشین رو کنار خیابون کشید و به سمت برگشت.

یه شرطی داره.

با ذوق نگاهش کردم.

هر شرطی باشه قبوله!

من این پول رو بهت میدم اما باید در ازاش همراه بیای کانادا.

گیج نگاهش کردم.

کانادا برای چی؟

با من ازدواج کنی و همراه بیای...

مبهوت نگاهش کردم که ادامه داد:

_ببین نبات! اگر این پسره پرونده دار بشه دیگه نمیتونه توی بازار کار کنه. هیچکس به یه بازاری پرونده دار اعتماد نمیکنه، تو هم که گفتی قصد داره شرکت ثبت کنه که اگر پرونده دار باشه براش گیر میشه.

یادم رفته بود چطور باید نفس بکشم و اون سکوت منو به فکر کردن تعبیر کرد.

_اینطوری به نفع همه ست! تو میری جایی که زمینه پیشرفت برات فراهمه، دوستت از زندان آزاد میشه بدون اینکه پرونده ایی براش درست بشه، برادر دوستت هم زودتر عمل میشه، منم برمیدرم و اونجا کارم رو شروع میکنم...

اون حرف میزد و من به حرفاش فکر میکردم. اون امیرصدرا رو دوست من تصور میکرد؟

حرفاش توی سرم می چرخید و من هر بار بیشتر از قبل حس سقوط داشتم.

_متوجه میشی نبات؟

_نه...

_من حرفام رو زدم. بهش فکر کن! تنها راهی که میتونی باهاش تموم این مشکلات رو حل کنی رو جلوی پات گذاشتم.

_سامان!

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد:

_تصمیم عجولانه نگیر، به حرفام خوب فکر کن! فقط تا صبح فردا فرصت داری جواب بدی.

حالم بد بود! نه بغض داشتم، نه گریه گرفته بود! فقط شوکه بودم از اتفاق های شوکه کننده و پیش بینی نشده ایی که پشت هم زندگیم رو به هم ریخته بود. از پیشنهاد سامان، از هوای خفه ی توی ماشین، از تصور خیانت به امیرصدرا...

نمیدونم چم شده بود، نه میتونستم گریه کنم و نه حتی دلم میخواست از هجوم این اتفاق ها جیغ بزنم. من فقط دلم میخواست بیدار بشم! بیدار بشم و ببینم که همه ی این اتفاق ها خواب بوده و من دوباره هر روز باید امیرصدرا رو ببینم که سخت مشغول کاره، با امیرکسری سر به سر هم بذاریم، تلاش های پیام رو ببینم و با شیدا از آینده حرف بزنیم. من فقط دلم میخواست همه چی مثل قبل بشه تا بتونم نفس بکشم!

_برگرد!

بهم نگاهم کرد که با حس یه آدم که به ته خط رسیده به داشبورد خیره بودم.

_چی؟

_برگرد خونه.

_ناهار که خوردیم برمیگردیم.

بی طاقت و مثل یه آتش فشان فوران کردم و جیغ زدم:

_گفتم برگرد.

_چی شده نبات؟

_خفه شو سامان، گفتم منو ببر خونه.

_باشه، جیغ نزن! الان میریم...

تا رسیدن به خونه نه اون حرفی زد نه من! وقتی رسیدیم به اتاقم رفتم و در رو محکم کوبیدم.

تموم طول روز رو توی اتاق راه رفتم. حتی برگشت خانوم جون و آقاجون هم نتونست منو از اتاقی که خودم رو توش زندانی کرده بودم بیرون بیاره. اصرار های خانوم جون برای خوردن عصرونه و شام هم بی فایده بود. نمیخواستم از اتاق بیرون برم و با واقعیت هایی رو به رو بشم که طعم مرگ داشت.

هوا تاریک شده بود و من همچنان توی اتاق راه میرفتم یا روی تخت به سقف زل میزدم. مغزم قفل شده بود روی حرفای سامان.

راست میگفت! پرونده داشتن برای امیرصدرا توی بازار گرون تموم میشد، اونقدر که میتونست عقیق سبز با اون رونق رو به تعطیلی بکشونه. شاید هم اصلا مجوز ثبت شرکت بهش نمیدادن. عمل امیرکسری اگر به تاخیر میوفتاد ممکن بود دیگه نتونه هیچوقت روی پاهاش راه بره. صدای امیرصدرا برای هزارمین بار توی سکوت اتاقم به گوشم رسید " آرزوم اینه که باز هم ببینم که امیرکسری روی پاهاش ایستاده!" زندگی پیام و شیدا روی غلتک افتاده بود، چند ماهی میشد که دیگه توی زندگیشون خبری از اجاره و قسط عقب افتاده نبود.

آینده و زندگی عزیزترین آدمایی که توی دنیام داشتم گیر یه تصمیم بود، تصمیمی که بی شک بعد از قبول کردنش نمیتونستم نبات قبل باشم. نمیتونستم نباتی باشم که عاشق امیرصدراست! نمیتونستم با امیرکسری در ارتباط باشم که جای برادرم رو پر کرده بود. باید از شیدا و پیام دور می موندم. باید بخاطر عشقی که بهشون داشتم از زندگی که عاشقش بودم دست میکشیدم.

باید میرفتم تا امیرصدرا همیشه اسطوره ی من باقی بمونه! باید میرفتم تا اسطوره ی من به آرزوهاش و جایگاهی که حقش بود برسه...

برای هزارمین بار صفحه ی گوشیم روشن کردم و به عدد ۴۶ : ۰۴ صبح روی صفحه نگاه کردم.

باز هم با فشردن دکمه صفحه رو خاموش کردم اما به سی ثانیه هم نرسید که باز هم با فشردن دکمه نور صفحه ی گوشی توی صورتم افتاد.

انگشتای دستم قصد همراهی نداشتن، سخت ترین کار دنیا توی اون لحظه حرکت دادن انگشتام بود.

نوشتن پنج حرف مثل جون کندن بود و درست وقتی صدای اس ام اس گوشی سامان از اتاق رو به روییم به گوشم رسید گونه هام خیس شد و با چشمایی که از زور اشک تار میدیدن به یه کلمه ایی برای سامان فرستاده بودم نگاه کردم.

"قبوله"

برای سومین و آخرین بار میپرسم، عروس خانم بنده وکیلیم؟

سکوت جمع، نگاه شاد آقاجون، لبخند راضی بابا، خانواده ی بزرگ و خوشحال من و نگاه مردی که کنارم نشسته بود، شیدا و پیام مبهوت هیچکدوم چیزی از حال من نمیدونستن.

با درد قلبی که داشت مجاله میشد و چشمام رو به مرز خیسی کشونده بود مرور کردم :

_امیرصدرا زند، برای من فقط یه دوست و همکار بود!

و چشم بستم و زمزمه کردم: "خداحافظ اسطوره ی من"

بله...

صدای دست و کِل و شلوغ بازی های پسرا فقط باعث شد بی تفاوت تر از قبل بهشون نگاه کنم.

بوسه ی مامان، حرفای بابا، آغوش خانوم جون، گرمای دست آقاجون که دست من و سامان رو توی دستای هم گذاشت هیچکدوم نتونست منو حتی برای لحظه ایی با حال جمع همراه کنه.

پیام و شیدا غریبه ترین آدمای جمع خانوادگی و خودمونی عقدمون بودن. نگاه خیره ام باعث شد به سمتمون بیان.

نگاه مبهوت و ناباور هر دو در برابر حال من چیزی نبود. پیام با سامان رو بوسی کرد و مشغول تبریک گفتن شد.

شیدا بعد از بوسه اش روی گونه ام کمی فاصله گرفت و نگاهش بین من و سامان چرخید.

_نیات! من، واقعا شوکه شدم. ان شاءالله خوشبخت بشی عزیزم.

_ممنونم خواهری.

چرا اینقدر یه دفعه ایی؟

_دیگه سامان داشت میرفت، گفتیم فقط یه مراسم کوچیک بگیریم و با هم بریم.

به سامان نگاه کرد که به حرفای یاشار میخندید.

_اما آخه...

نگاهش به سمت برگشت و ادامه داد:

_تو و داداش صدرا...

_میدونم. اما این مدت نشستم و عاقلانه فکر کردم. من با امیرصدرا هیچ آینده ای نداشتم. الان هم که با این وضع...

_خوشبخت بشی دختر بابا!

به سمت پیام چرخیدم، چشمای غمگینش نشون دهنده ی حرفایی بود که برعکس شیدا نمیخواست به زبون بیاره.

_ممنون پیام. دیگه شما رو به هم میسپارم، مراقب خودتون باشین.

بدون حرفی در حالی که سعی میکرد به چشمام نگاه نکنه فقط سر تکون داد. شیدا دستم رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم

_کی میرین؟

_امروز غروب برای چند روز میریم شمال، بعد هم وقتی که برگشتیم پرواز داریم. چند وقت دیگه که برگشتیم یه جشن بزرگ میگیریم، شاید همونجا بگیریم.

نگاه پیام به سمت برگشت و دست شیدا رو گرفت.

_مراقب خودتون باشین.

_ممنونم میخواین برین؟

_ آره مجلس خانوادگیه، بریم بهتره و اینکه کسری خونه ست، به داداشم پیمان سپردم پیشش باشه تا ما برگردیم، بعدش هم باید برم دنبال کارای امیرصدرا، شاکی ها راضی شدن رضایت بدن.

سعی کردم که گریه ام نگیره، سعی کردم نشون ندم که میدونم شاکی ها رضایت دادن! سعی کردم به روی خودم نیارم که چرا شاکی ها رضایت دادن...

_عه، چقدر خوب.

_آره خدا رو شکر، اگر اجازه بدی ما بریم تا شمام راحت تر باشیم.

_باشه. هر جور راحتین.

_مراقب خودت باش، قبل رفتنت اگر تونستی خبر بده.

_باشه خداحافظ!

و دوباره شیدا رو بغل کردم و با غصه به رفتنشون نگاه کردم. میدونستم آخرین دیدار مونه.

با رفتن پیام و شیدا پسرا دورم جمع شدن و با کلی اذیت، دورم حلقه زدن و رقصیدن و بالاخره بعد از چند دقیقه تونستم از دستشون فرار کنم. آروم به سمت سامان و آقاجون و بابا رفتم که یه گوشه ایستاده بودن و متوجه حضور من نبودن. آقاجون به نشونه رضایت سرتکون داد.

_خوبه، کارت چی؟

بابا جواب داد:

_ به محسن و یاشار سپردم، کارت عروسی رو هم خونه اش بردن هم کارگاه! هیچکس نبود مجبور شدن هر دو رو از بالای در بنداز توی حیاط.

قلبم از حرکت ایستاد. برای خونه و کارگاه امیرصدرا کارت عروسی فرستاده بودن؟

چند قدم جلوتر رفتم. سامان بخاطر صدای آهنگ بلندتر به حرف اومد:

_فقط آقاجون اون پولی که دادین تا چک این پسره...

_ مهم نیست، چند نفر رو فرستادم تا صاحب چک چوب رو با نصف قیمت راضی کردن رضایت بده تا باقیش رو خود پسره جور کنه. اون شرخر هم با صاحب چک آشنا بود، راضیون کردیم سه قسطه کنه و یه قسطش رو دادم، دو قسط دیگه اش رو خود پسره بده.

سامان دستش کنار گوش چپش گذاشت تا بین صدای بلند آهنگ صدای آقاجون رو بهتر بشنوه.

_ اگر نتونه چی؟ باز میوفته زندان!

_ بیوفته، بهتر! اینجور خیالم راحت تره که دیگه سر و کله اش توی زندگی تو و نبات پیدا نمیشه.

_ اما آقاجون پول این قسطی که دادی...

_ فدای سر تو و نبات! صدقه ی سرتون. ولی وقتی باهاش صحبت کردم راضی شد پسره که قسط ها رو داد، پولی که ما پرداخت کردیم رو برگردونه...

_ خیلی نامردین...

با صدای من به سمت برگشتن. هر سه شوکه بودن و من حالم بدتر از قبل! حس یه بازی خورده ی احمق رو داشتم.

_ نبات بابا...

فقط نگاهش کردم. به پیرمرد مستبدی که یه زمانی عاشقانه دوستش داشتم. چند قدم ناباور از چیزایی که شنیدم عقب رفتم.

من جلوی او نا زار زده بودم و التماسشون کرده بودم که این پول و بهم قرض بدن اما همه شون گفتن چنین پولی ندارن و حالا...

کار از کار گذشته بود و من به آنی غرق شدم توی کینه از کسی که میتونست زندگی رو نجات بده و نداد و با چشمایی که این مدت بی اجازه میباید نگاهش کردم و داد زدم:

_ ازت متنفرم آقاجون! تا عمر دارم نمیخشم. امیدوارم خدا تقاص این کارت رو بده آقاجون.

و به سامان نگاه کردم که یه قدم به سمتم برداشته بود.

من... من بهت اعتماد کردم نامرد...

و به سمت اتاق دویدم. من نابود شدم، دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشتم. بی هدف وسط اتاق خشک شده بودم و فکر میکردم به حماقتم که سامان وارد اتاق شد و در رو بست.

نبات؟

گمشو سامان...

نبات گوش کن، این بچه بازی چیه؟

من طلاق میخوام!

چند ثانیه با اخم نگاهم کرد و نزدیک شد.

یه بار دیگه این حرف رو بشنوم بد میبینی نبات! اونقدر میخوامت حالا که خیالم از داشتننت راحته بدون اینکه نگران چیزی باشم، میتونم هرچی سر راهم اومد رو بردارم، کاری نکن که برم همون چند قسط اول رو هم پس بگیرم و دوباره برش گردونم زندان که تا عمر داره آب خنک بخوره...

و قبل اینکه عکس العملی نشون بدم توی بغلش کشیده شدم و صداش حکم تیر خلاص رو داشت:

حواست به حرفایی که میزنی باشه...

زمستان _ بهار / ۹۷_ ۱۳۹۶

منتظر هر عکس العملی بودم جز سکوتش!

نیم ساعت از تموم شدن حرفام میگذره و اون همینطور که به دیوار تکیه داده به سرامیک کف سالن خیره شده.

میخوام حرفی بزنم اما میترسم بیشتر از این ادامه بدم. اما این سکوت عجیبش هم برام ترسناکه! میترسم حالش بد بشه.

قبل اینکه چیزی بگم یا کاری بکنم تکون میخوره و تکیه اش رو از دیوار میگیره. چند قدم راه میره و دو دستش رو توی موهاش فرو میبره و همون چند قدم رو با عجله به سمتم برمیگرده و نگاهم میکنه.

چشمای سرخ و رفتار آرومش به طرز ترسناکی با هم در تضاد بودن. مردمک چشمای به خون نشسته اش توی چشمام میگرده و چیزی رو لب میزنه. اونقدر آروم که حتی نمیتونم تشخیص بدم.

قبل اینکه بتونم چیزی حدس بزنم دوباره و با صدای بلندتر میگه:

__چرا؟

و بدون اینکه فرصت بده اینبار فریاد میکشه:

__چرا لعنتی؟

و گلدون شیشه ایی کنارم رو به دیوار میکوبه. گلدون با صدای بدی خرد و کف سالن پخش میشه و فریادش تنم رو میلرزونه:

__مگه من به تو نگفته بودم خودم درستش میکنم؟ مگه بهت نگفته بودم صبر کن؟ چرا سر خود کار کردی؟ نبات چرا؟

__امیرصدرا! تو جای من بودی چیکار میکردی؟ دست میذاشتم روی دست تا برات پرونده تشکیل بشه؟ که بیوفتی زندان؟ که امیرکسری دیگه نتونه راه بره؟ که زندگی پیام و شیدا نابود بشه؟ چیکار میکردم؟

__چرا بهم اعتماد نکردی؟

_به چی اعتماد میکردم؟ منتظر می موندم که از توی بازداشتگاه چیکار کنی؟

بلندتر از قبل فریاد میزنه و چهار ستون تنم میلرزه:

_من سوله رو بیمه کرده بودم!

چند ثانیه طول میکشه تا به معنی حرفش برسیم و ناباور به چشمای سرخش نگاه میکنم که بهم نزدیک میشه.

_اصلا هیچوقت به این فکر کردی که من چرا برای خرید چک داده بودم؟ با خودت نگفتی پس پولایی که پس انداز کرده بودیم چی شد؟

_تو...

حرفم رو قطع میکنه.

_یه بار نشد با خودت بگی من به چه پشتوانه ایی میگم درستش میکنم؟ یادت نیست هزار بار گفته بودم برای پولمون برنامه ی مهم تری دارم؟

ناباور زمزمه میکنم.

_چرا بهم نگفتی؟

_نگفتم؟ اون شب آتیش سوزی هزار بار زیر گوشت بین گریه هات نگفتم سوله رو بیمه کرده بودم نگران نباش؟

دست و پاهای بی جونم سرد میشه و اون فریاد میزنه:

_خواستی زندگیمونو نجات بدی؟ نگاه کن! ببین چجوری هر دومون رو آتیش زد؟

و اینبار شونه هام رو میگیره و با حرص تکون میده:

_نبات! ببین چجوری آتیشم زد...

و نگاهم میکنه و با صدایی که تحلیل میره میناله:

_ زن اون مردیکه شدی که منو نجات بدی؟ نگفتی من از این داغ میمیرم؟

دیدم تار میشه و اون ادامه میده:

_ نگفتی من آزاد که بشم با اون کارت عروسی و حرفایی که آفاجونت تحویل داد نابود میشم؟

با مشتش به دیوار کنارم میکوبه و باز هم داد میزنه:

_ نگفتی منه بی غیرت بعد دیدن عکست توی بغل اون مردیکه چجوری ادامه بدم؟

بدون حرفی به سمت در رفت، بعد چند ثانیه دنبالش دوییدم.

_ امیرصدرای...

دیر رسیدم درست وقتی در آسانسور بسته شد نگهبان هرمان از آسانسور کناری بیرون اومد و به وضع آشفته ی من نگاه کرد.

_ خانم مددیان؟ اتفاقی افتاده؟

نگاهم از در بسته ی آسانسور و عدد طبقات که کم میشد کنده نمیشه و با بغض و صدای آرومی جواب میدم:

_ نه!

_ خوبین خانم؟

_ بله!

_ همسایه ها گفتن صدای داد و بیداد و شکستن از واحد شما میاد، اومدم یه تذکری بدم که این موقع شب یه خرده رعایت کنین

به نماد G روی صفحه آسانسور نگاه میکنم و آروم تر از قبل و با دید تار جواب میدم.

_تموم شد.

و بدون اینکه منتظر بمونم وارد خونه میشم و در رو میبندم و به دیوار تکیه میدم و با صدای بلند میزنم زیر گریه.

به سختی لقمه ی کوچیک توی دهنم رو قورت میدم و با صدای گوشگی به سمت میز میدوم .اسم امیرکسری ضربان قلبم رو بالا میبره و با عجله جواب میدم:

_الو؟ امیرکسری؟ چی شد؟

_الو! آروم تر بابا! دنبالت کردن؟

_امیرکسری؟ تو رو خدا! بیداش کردین؟

_نه!

با حس بدی روی مبل وا میرم.

_وای! امیرکسری!

_جانم؟ نگران نباش دختره بیداش میکنم.

_امیرکسری! سه روز شده بیداش نیست، نکنه بازم حالش بد شده باشه؟

_نه! نگران نباش ان شاءالله که چیزی نشده.

به همه جا سر زدی؟

_به هر جا که احتمال میدادم اونجا باشه سر زدم، نبود. پیام هم هرجایی که ب فکرش میرسید رفت!

_سر مزار پدر و مادرت رفتی؟

_آره !اولین جایی که سر زدم اونجا بود، دیگه مغزم کار نمیکنه.

_چیکار کنیم؟

_نمیدونم، میرم یه چندجای دیگه هم سر بزنم ، اگر پیداش نکردم مجبورم برگردم خونه.

_آخه همیشه که گم بشه، بچه که نیست، فردا افتتاحیه نمایشگاه بهاره ست .همه چیز آماده شده ولی صاحب شرکت نیست.

_حالا من بازم میگردم، ولی مطمئنم که پیداش میشه .نگران نباش، الانم پشت فرمونم، بعدا بهت زنگ میزنم.

_باشه .خداحافظ.

_خداحافظ

گوشی رو قطع میکنم و بی رمق به آفتاب تقریبا گرم آخرین ماه زمستون نگاه میکنم. آرام به تراس میرم و هوایی که بوی بهار گرفته رو نفس میکشم .قشنگ ترین عید زندگیم از یادم نمیره.

با کلی ذوق و شوق دوتا سبد گل پامچال و اطلسی خریده بودیم و با کمک امیرکسری توی باغچه ی کوچیک کارگاه کاشتیم و واسه عید ثانیه شماری میکردیم. دلم برای کارگاه پر میکشه و بعد چند ثانیه ناخودآگاه هین بلندی میکشم!

کارگاه!

به سمت کمد اتاق میدوم و اولین لباس هایی که به دستم میرسه رو برمیدارم و میپوشم و با رسیدن ماشین به سمت کارگاه میرم.

تموم طول راه رو به این فکر میکنم که چطور توی این سه روزی که امیرصدرا بعد از رفتن از خونه ی من گم و گور شده بود و اثری ازش پیدا نمیکردیم کارگاه به ذهنمون نرسیده بود؟!!

بعد از اون شب، وقتی فرداش به شرکت نیومدم، وقتی امیرکسری در مورد شب قبل و برنگشتن برادرش از من و پیام خبر گرفت، وقتی همه ابراز بی اطلاعی کردیم، وقتی گوشیش خاموش بود، وقتی همه جا دنبالش گشتیم و هیچ خبری ازش نبود، حتی برای ثانیه ایی هم کارگاه به فکر هیچکدوممون نرسیده بود.

با از حرکت ایستادن ماشین پیاده میشم. سر کوچه می ایستم و با دلتنگی به در کارگاه نگاه میکنم و بغض وقت شناسی حنجره ام رو فشار میدم.

چهار، پنج سال پیش رو میبینم، یه دختر سرخوش با کوله روی دوشش به سمت درکارگاه میره که از قبل براش باز گذاشته شده بود.

آروم به سمت در کارگاه میرم و با حس گنگی به در و دیوار نگاه میکنم. در و دیواری که فکرش رو هم نمیکردم یه روزی دلتنگش بشم.

آروم و با نگران پا جلو میذارم و به در کارگاه که مثل قدیم کمی باز مونده بود نگاه میکنم. با دو دلی کمی جلو و عقب میرم و بالاخره در کارگاه رو هول میدم و وارد میشم.

با دیدن قفل شکسته ی در تازه دلیل باز بودن در رو میفهمم. اولین چیزی که نظرم رو جلب میکنه دیدن درخت توت بزرگ توی حیاطه که آخرین تصویر ذهنی من از اون به یه نهال لاغر و بی جون با دوتا شاتوت سرخ ختم میشد.

در رو پشت سرم تا حد ممکن میبندم و با دلتنگی به حیاط کوچیک کارگاه نگاه میکنم و سعی میکنم یادم بیارم آخرین باری که توی این حیاط بودم کی بوده؟

خاطرات آخرین روزهای من توی این کارگاه درست به اندازه ی چند سال قبل تلخ و عذاب آورده.

آروم از پله ها پایین میرم و با قلب بی طاقت دست روی دستگیره ی در میذارم و سعی میکنم خاطرات رو پس بزخم و بغضم رو قورت بدم و دستگیره ی در رو به سمت پایین میکشم...

در کارگاه با صدای بدی باز شد. از شوک غیرمنتظره ی صدای ناهنجار در زنگ زده سر جام از حرکت می ایستم و بعد چند ثانیه آروم پا توی کارگاه میذارم.

سکوت کارگاه حس غریبی داره.

با دلتنگی به گوشه به گوشه ی کارگاه نگاه میکنم و به کل یادم میره برای چی تا اینجا اومدم. همه چیز شبیه آخرین تصویریه که از کارگاه توی ذهنم دارم.

آروم قدم برمیدارم و تا نزدیک میز بزرگ کارگاه میرسم. میزی که همیشه پام به پایه ی فلزی اش گیر میکرد و تبدیل به سوژه ی خنده ی امیرصدرا و امیرکسری شده بودم.

با دیدن کتتش روی پشتی تخت نفس راحتی میکشم که پیداش کردم، از همون لحظه ایی که یاد کارگاه افتاده بودم اطمینان داشتم که اینجااست.

به اطراف نگاه میکنم و قبل اینکه صداش کنم در اتاق رنگ باز میشه و با عجله بیرون میاد و با دیدن من ، توی چهار چوب در از حرکت می ایسته.

به موهای شلخته و پیرهن چروکش نگاه میکنم. خستگی که از چهره اش میباره گویای حال این سه روز گذشتشه. آب دهنم و قورت میدم و آروم لب باز میکنم.

_سلام!

_اینجا چیکار میکنی؟

_جواب سلام واجبه.

کلافه چشم مبینده.

_علیک سلام!گفتم اینجا چیکار میکنی؟

_نمیدونی اینجا چیکار میکنم؟

_جواب این هم واجبه؟

دلخور از این سه روز بی خبری که مردم و زنده شدم صداش میکنم.

_امیرصدرا!!

_چی؟!

_ میدونی سه روزه چی به ما گذشته؟ میدونی سه روزه دق کردم از نگرانی؟ نمیتونستی یه خبر بدی؟
اصلا نمیگفتی کجایی، فقط خبر میدادی که خوبی! امیرکسری بیچاره سه روزه روی پا بند نیست، پیام در
به در دنبالته.

_ فکر کنم از سن گم شدنم گذشته باشه.

_ امیرصدرا حرف منو میفهمی؟

_ نه! من هیچی نمیفهمم، حداقل توی این دنیا حرفای تو رو نمیفهمم.

با چند قدم بلند به سمتش میرم و رو به روش می ایستم.

_ امیرصدرا! من به اندازه ی کافی توی چهار پنج سال قبل تنبیه شدم که نیازی نباشه تو هم برای تصمیم
هایی که گرفتم تنبیهم کنی.

_ تنبیه؟ واقعا با خودت فکر کردی دارم تنبیهت میکنم؟

شاکی توی صورتش جواب میدم:

_ پس اینکارات واسه چیه؟

خم میشه تا صورتش رو به روی صورتم قرار بگیره و شمرده و کمی عصبی جواب میده:

_ دایلم فقط اینکه که اومدم یه گوشه تا آرام بشم. تا بلایی سرت نیارم! تا گردن اون پسرعموی الدنگت
رو نشکونم، تا نَرَم سراغ یه پیرمرد رو به قبله و با حرفام مرگش رو جلو نندازم!

کمی فاصله میگیرم ولی اون جلوتر میاد.

_ اومدم تا یادم بره اون روزا چی بهم گذشت با رفتنت! که به چه چیزایی فکر نکردم. چه دروغ هایی که
به خودم و اطرافیانم نگفتم. چه روزایی که به امید دروغ بودن همه ی اون اتفاق ها در این کارگاه لعنتی
رو باز میذاشتم تا بیای! اما نیومدی، اما نتونستم فراموش کنم...

نگاهش میکنم که برعکس اون شب داد نمیزنه اما صدایش پر از حرص و شاید هم بغضه...

آروم از کنارم رد میشه و گیج و کلافه هر دو دستش رو توی موهاش فرو میبره و با چند قدم فاصله از من، پشت بهم وسط کارگاه می ایسته.

یکی نبود بهم بگه آخه احمق! وسط کارگاهی که در و دیوار و وسایل اسمش رو صدا میکنن، وقتی گوشه به گوشه ی این دخمه پر از خاطر اتشه چجوری میخوای فراموشش کنی؟

یک دفعه به پایه ی میز بزرگ کارگاه لگد میزنه و بلند تر از قبل ادامه میده:

مگه میشد این میز جلوی چشمم باشه و یادم نیاد چقدر برای سر به هوا بودن و زمین خوردنات حرص میخوردم؟ مگه میشد به اشپزخونه نگاه کنم و کلاسای آشپزیمون رو یادم نیاد؟ مگه میشد روی این تخت بشینم و صدای خنده هات توی گوشم نیبچه؟ مگه میشد دستم زخم بشه و یاد نگرانیات نیوفتم؟

به وسط کارگاه میرسه و آروم از حرکت می ایسته. مکثش چند ثانیه طول میکشه و آروتر از قبل خیره به زمین کارگاه ادامه میده:

مگه میشه به این نقطه ی لعنتی برسم و به یاد شب عروسی پیام و شیدا سلول به سلول تنم آتیش نگیره؟ چند ثانیه سکوت کارگاه حاکم میشه تا اینکه آروم سر بالا میاره و نگاهم میکنه. قدم به قدم عقب رفتم و روی تخت نشستم.

بعد اون حرفایی که پشت تلفن بهم زدی. گفتم نمیتونی با یه آس و پاس سابقه دار زندگی کنی و میخوای مثل همیشه توی ناز و نعمت باشی و من نمیتونم شرایطی که میخوای رو فراهم کنم، بعد اینکه خطت خاموش شد و دیگه روشن نشد! رفتم خونه ی پدر بزرگت، میخواستم حرف بزنم اما یه سیلی نصیبم شد و عکس عروسیت توی بغل اون مردیکه رو نشونم داد و بعدش بیرونم کرد. گفتم باید خجالت بکشم که به زن شوهر دار فکر میکنم.

چند قدم به سمتم اومد و ایستاد. تردید توی حرکاتش موج میزد.

نبات داغون شدم از لفظ "زن شوهر دار" تصورش هم سخت بود که مال یکی دیگه باشی، فکر به اینکه با هم از ایران رفتین و دیگه نمیبینمت برام عین مرگ بود. من هنوز باور نداشتم که تو رفتی! هنوزم فکر میکردم امکان نداره بعد اون همه عاشقی و قول بخوای اینطوری جا بزنی.

نفس عمیق میکشه و میفهم مرور خاطرات برای اون هم به اندازه ی من سخته!

_ التماسش کردم یه شماره ازت بهم بده تا یه بار دیگه باهات حرف بزnm، قبول نکرد. امیرکسری عین بچها بی تابی میکرد برات و لجبازیش از سر گرفته بود. انگار بخاطر حضور تو با مرگ مادرمون یه خرده راحت تر کنار اومده بود. باورت میشه از دلتنگی برای تو، چند شب تا صبح تب و لرز کرد؟ من موندm و یه دنیا که بعد از اینطور رفتنت خراب شده بود روی سرم، امیرکسری که عین بچها باهام لج میکرد، پیام و شیدا و زندگیشون رو به نابودی میرفت.

سر پایین میندازم و قطره ی اشکم آرام روی دستم میچکه. میخوام دهن باز کنم و حرف بزnm از روزایی که برام جهنم بود، از شبایی که آغوش سامان باعث تهوعم میشد. از وقتی که به خدا التماس میکردم دیرتر شب بشه تا کمتر سامان رو ببینم، یا یه کاری باعث بشه سامان خونه نیاد.

اما ساکت شدم و نگفتم. مرد رو به روم خرد شده بود، طاقت شنیدن اینا رو داشت؟؟؟

_ چرا بهشون دروغ گفتی که تو بهم گفتی برم؟

آروم جلوی پاهام خم میشه، جوری که انگار زانو زده به چشمام نگاه میکنه.

_ وقتی خودم باور نمیکردم یهویی رفتی چطور بقیه باور میکردن؟ امیرکسری چطور باور میکرد وقتی تو دلیل حال خویش بودی؟ حتی واسه بچه های من و تو اسم انتخاب کرده بود! چطور تو رو خراب میکردم وقتی نمیدونستم چرا نیستی؟

_ امیرصدرا من...

بی توجه حرفم رو قطع میکنه.

_ میدونی فکر نکردن بهت چقدر سخت بود اونم زمانی که به هرچی فکر میکردم از تو یه خاطره وجود داشت. با کار سرم رو گرم میکردم؟ بوی چوب تا همین الان هم دلبری های تو رو جلوی چشمام میاره.

بی مهابا زل میزنه توی چشمام.

_ میفهمی چی کشیدم با عذاب اینکه دارم به زن یکی دیگه فکر میکنم؟؟؟

چشم میبندد و خسته و بریده می ناله:

چرا اینکارو با هر دومون کردی نبات؟

با چشمای خیس به چشمای بسته اش و چهره ی مردونه اش نگاه میکنم.

چون عاشقت بودم، همینطور که الان عاشقتم. چون اگر تو این بازی رو میباختی منم میباختم.

چشم باز میکنه، چشماش آرومه، اونقدر که انگار طوفان چند دقیقه ی پیش رو یادش نمیاد. آروم لب میزنه:

چرا بهم نگفتی؟

چی میگفتم؟ میگفتم امیرصدرا میخوام با سامان ازدواج کنم و برم تا تو بتونی همه چیز رو درست کنی؟ میذاشتی؟ اصلا چجوری باید بهت میگفتم؟ تو که بازداشتگاه بودی! من هم جریان بیمه رو نمیدوستم. اصلا چرا پیام بهم نگفت که کارگاه بیمه ست؟

پیام هم در جریان نبود، وقتی هم که فهمید بهش گفته بودم که توی میدونی.

-ولی آخه...

سرش رو توی دستاش میگیره.

تمومش کن. این زخمی که به جونم زدی هیچوقت خوب نمیشه نبات! لازم به نمک پاشی نیس!

آروم پا میشه و دستی توی موهاش میکشه.

دیگه نمیخوام دربارش حرف بزنینم...

باهاش موافق بودم، توی این چند سال هر دو به اندازه ی کافی زجر کشیده بودیم.

به ساعت کارگاه نگاه میکنم بعد اینکه متوجه سکون عقربه ها میشم با گوشی ساعت رو چک میکنم. ساعت یک و نیم ظهره، به امیرکسری و پیام اس ام اس میدم که بدونن امیرصدرا رو پیدا کردم و خودم دنبال بهونه میگردم تا از کارگاه بیرون ببرمش.

_بریم؟

به سمت برمیگرده.

_کجا؟

_بریم خونه، گشمنه، صبحونه هم نتونستم بخورم.

با اخم نگاهم کرد.

_چرا بازم بدون صبحونه زدی بیرون؟

_اومدم دنبال تو.

_از کجا فهمیدی اینجا؟

_حسم بهم گفت.

فقط چند ثانیه نگاهم میکنه و بدون اینکه چیزی بگه به سمت آشپزخونه میره و منم همراهش میرم. به یاد خاطراتمون قلبم مجاله میشه و گریه ام میگیره. حالم از این حال بد و گریه ها به میخوره، سعی میکنم آرام باشم اما حق آروم توجه امیرصدرا رو جلب میکنه و به سمت برمیگرده.

_نبات؟ ببینمت! داری گریه میکنی؟

اشکمو پاک میکنم.

_چیزی نیست، یاد قبلا ها افتادم.

چشمات مسیر اشک بعدی که روی گونه ام سر میخوره رو دنبال میکنه و دستش بالا و به سمت صورتم میاد اما نرسیده به صورتم از حرکت می ایسته و اخماتش توی هم میره و کلافه میشه.

_گریه نکن. هرچی بوده تموم شد.

با حرفش بیشتر گریه ام میگیره اما جلوی خودم رو میگیرم و اشکم رو پاک میکنم.

_بیا صورتت رو بشور ببینم.

به سمت سینک میره و شیر آب رو باز میکنه و منتظر به من نگاه میکنه.

آروم به سمتش میرم و زیر نگاهش صورتم رو میخورم. به سمت کیفم رفتم و با برداشتن دستمال صورتم رو خشک میکنم و به آشپزخونه برمیگردم که صداس درستی کنار گوشم باعث میشه زمان و مکان رو یادم بره.

_املت درست کردن رو هنوز بلدی یا باید دوباره بهت یاد بدم؟

آروم میخندم و به یخچال که پر از برق وصل نیست نگاه میکنم.

_مطمئنی مواد اولیه اش رو داری؟

_کاری نداره، میریم میخریم!

فاکتور فروش رو به دست پیام میدم و با نگرانی به چند دسته آدما جمع شده از کشورهای دیگه نگاه میکنم که نظرشون به اندازه ی هیئت ناظر مهمه.

نگاه نگرانم گذرا از روی آدمایی هایی که توی زمان یک هفته ایی نمایشگاه بهاره دیده بودمشون رد میشه.

نمایشگاه از اونی که توی تصورات من بود گسترده تر و با رقابت تنگاتنگی برگزار شد. رقیب اصلی ما توی این عرصه نگارین بود که با طرح های جالب و نو اومده بودن. نگاهم از بین طرح ها و انواع رنگ ها میگذره و روی مرد عجیب این روزهام می ایسته.

مردی که با گذشت یه هفته از اون روز توی کارگاه رفتارش سرد شده بود و کمتر بهم توجه میکنه. مثل همیشه جدی توی کت و شلوار رسمی گوشه ایی ایستاده بود و با یه خبرنگار مصاحبه میکرد. کارت دور گردنش با لوگوی عقیق سبز به همراه اسم و سمت ریاست پر شده بود که کاملاً معرفیش میکرد.

نگران از نتیجه ی این نمایشگاه باز هم به غرفه ی خودمون نگاه میکنم که برای چیدمانش سه روز بی وقفه با دیزاینرها کار کرده بودیم تا بتونیم طرح مورد نظرمون رو توی فضای نسبتا کم با نورپردازی و ماکت های تداعی کننده ی اتاق خواب و سالن پذیرایی و ...جا بدیم.

_نگرانی؟

بدون اینکه به پیام نگاه کنم سر تکون میدم و حرفش رو تایید میکنم.

_امیرصدرا هم نگرانه، امیدواره بتونیم شانس صادرات رو بگیریم. توی این اوضاع تحریم ها و شرایط اقتصادی کشور چنین فرصتی واقعا حکم برگ برنده ست.

همزمان با حرفای پیام نگاهم به سمت سرمدی میره که توی محدوده ی غرفه ی نگارین با یکی از کارمندااش صحبت میکنه.

با صدای میکروفون که توی سالن بزرگ نمایشگاه میپیچه از جا میپریم و به مرد میانسال کچل و هیکلی که میکروفون به دستشه نگاه میکنم.

_خانم ها و آقایون! باز هم از شما بابت صبر و شکیباییتون کمال تشکر رو دارم و امیدوارم بازدید از غرفه های پر بار هم صنف هاتون همونطور که برای ما جالب بود، برای شما جالب بوده باشه و اما دیگه وقتشه که بریم سراغ نتایج نمایشگاه امسال که رقابت سختی بین رقبا، بخصوص برنده های برتر کشورمون برقرار بوده...

مرد صحبت میکنه و کم کم جمعیت توی قسمتی از سالن جمع میشن.

چهره ی سرمدی که خونسردی همیشگی ازش مشخص نیست توجهم رو جلب میکنه و خودم رو به کنار پیام میرسونم.

_میگم این سرمدی چقدر مضطربه؟

_اونم نگرانه دیگه!

_اون واسه چی نگرانه؟ چه این نمایندگی صادرات رو بدست بیاره چه نه، خارج از ایران یه شعبه فوق العاده موفق دارن.

پیام هم که انگار با حرفم کنجکاو شده کمی جا بجا میشه تا سرمدی توی دید رسش قرار بگیره.

_خب اون شعبه ربطی به آرش نداره.

_چرا؟

_تو که باید بهتر بدونی! دو سالی میشه که آرش شرکت رو از اون نگارین جدا کرده. الان نگارین ایران هیچ ربطی به اون نگارین نداره، فقط اسم مشترک دارن.

_عه! چرا؟

_نمیدونم، اما مثل اینکه آرش فکر میکرد خارج از نظارت شعبه ی اصلی میتونه بیشتر پیشرفت کنه، منتها اون چیزی که میخواست نشد و ناجور افت کردن و باعث شد ما که توی یه سطح بودیم از شون جلو بزیم.

_نمیدونستم!

_فکر میکردم میدونی!! الانم واسه همین مضطربه، چون یه فرصته که دوباره بتونه به صدر لیست تولید کننده ها برگرده.

نگاهم رو از سرمدی کلافه میگیرم و به امیرصدرا نگاه میکنم که خیلی زود صحبتش با خبرنگار رو تموم میکنه و خودش رو به تیمش میرسونه و کنارمون می ایسته و به حرف مرد که تقریباً نقش مجری رو ایفا میکنه چشم میدوزه.

_همونطور که میدونید مهمانان ویژه ی نمایشگاه امسال با دلایل متفاوت تر از سالهای قبل اینجان طبق نمراتی که هیئت ناظر هرکشور...

مرد حرف میزنه و من به امیرصدرا نگاه میکنم. خب دروغ نیست که بگم لباس رسمی فوق العاده بهش میاد.

ظاهر آروم و جدیش برازنده ی ابهت یه رئیسه. تک سرفه ایی میکنه و منو به خودم میاره تا مسیر نگاهم رو به مرد مجری تغییر بدم.

_توی آخرین ساعات نمایشگاه امسال شرکت کننده ها بر اساس طراحی، کیفیت، قیمت و تعداد سفارشات ثبت شده رتبه بندی میشن و توی نمایشگاه های بعدی غرفه های بیشتری بهشون تعلق میگیره.

اونقدر استرس دارم که نوک انگشتم یخ میزنه و بی طاقت دوست دارم مرد زودتر حرفاش رو تموم کنه. با پا روی زمین ضرب میگیرم و بی حوصله به باقی حرف هاش گوش میدیم تا اینکه بالأخره حرفاش تموم میشه و به سمت هئیت نظارت میره و دوتا پاکت رو ازشون میگیره و رو به جمع برمیگرده.

_خب بر اساس میزان نظرسنجی و رای مشتری ها...

سکوت میکنه و به هیجان خفه شده ی جمع نگاه میکنه و میخنده و ادامه میشده:

_مقام تولید کننده ی برتر امسال ما متعلق به شرکت...

باز هم با خنده و بازار گرمی بی نمکش به جمعیت نگاه میکنه و با لحنی پر هیجان میگه:

"_نگارین "و" عقیق سبز"

صدای تشویق بلند میشه و مرد ادامه میده:

_بله! در کمال تعجب مقام اول امسال مشترکا به نگارین و عقیق سبز میرسه. طبق نظر داوران میزان امتیاز این دو برند مطرح داخلی با هم برابر بوده و در این صورت امسال عقیق سبز و نگارین با هم در جایگاه تولید کنندگان برتر قرار میگیرن. با تعجب به پیام نگاه میکنم که با امیرصدرا آروم حرف میزنن.

_چی شده؟

امیرصدرا نگاه گذرای بی هم میندازه اما پیام با اخم چشم به مرد میدوزه و آروم جواب میده:

_سرمدی رای داورها رو خریده!

اخمام از تعجب توی هم میره و نگاهش میکنم.

_ کی گفته؟

_ خودم. من رای و امتیازها رو قبل اعلام دیدم. دیدم آرش با یکی از داور ها توی پارکینگ بودن اما فکر نمی‌کردم قصدش این باشه.

نگاه متعجبم بین امیرصدرا و پیام و سرمدی می‌چرخه!

_ مگه میشه؟

امیرصدرا دستی روی ریشش میکنه و با نگاه خیره به سرمدی آرام و کمی حرصی به جای پیام جواب میده:

_ فعلا که شده!

به پیام نگاه میکنم که عصبی با پا روی زمین ضرب گرفته و امیرصدرا هم سعی داره آرام باشه اما اونقدر می‌شناسمش که میدونم اصلا آرام نیست.

_ حالا نمیشه کاری کرد؟

پیام نگاهم میکنه و سر می‌چرخونه.

_ نه! چه کاری؟

_ خب، برین بگین که میدونین تقلب شده.

_ مدرک داریم؟

نگاهش میکنم و آرام جواب میدم:

_ نه!

_ پس نمیشه کاری کرد! جواب زحمت یک سالمون رو باید با سرمدی تقسیم کنیم.

به سمت امیرصدرا برمیگردم.

_ حالا میخوایم چیکار کنیم؟

گذرا نگاهم میکنه و جواب میده:

_ هیچی! منتظر می مونیم ببینیم بحث صادرات چی میشه!

_ اگر اونم خریده باشه چی؟

_ اینو نمیتونه، اونا حاضر نیستن سود کلان خودشون با واردات مبل رو به یه مبلغ ناچیزی از سود سالیانشون بدن.

نگران به مجری نگاه میکنم که بعد از چند دقیقه صحبت به سمت میز برمیگرده و با داور ها صحبت میکنه.

صحبت چند دقیقه ایی طول میکشه و این مدت افراد حاضر توی سالن رو با کلیپ های مختلف از تولیدی های سراسر کشور که توی این مراسم شرکت کردن سرگرم میکنن.

هر سه نگران و مضطرب به داورها و نماینده های کشورهای مهمان نگاه میکنیم و بالاخره بعد چند دقیقه توجه همه افراد حاضر توی سالن رو به خودش جلب میکنه.

_ خب مراسم امسال با حضور مهمون های افتخاری و تیم های فرستاده شده از کشورهای روسیه، چین، عربستان، هندوستان، قطر، عمان، بحرین و امارات متحده برگزار شده و طبق بررسی های این تیم ها طی یک هفته ی برگزاری مراسم که ارزیابی های لازم رو انجام دادن و به اتفاق برندن...

مثل دفعه ی قبل سکوت میکنه تا ولوله توی جمع بالا بگیره و ادامه میده:

_ برندن عقیق سبز بدلیل طراحی زیبا، نو و خاص و کیفیت بالا و قیمت مناسب به عنوان برندی که تمایل به همکاری دارن انتخاب کردن.

صدای تشویق جمع باعث میشه خونی که از استرس توی بدنم خشک شده بود به حرکت در بیاد. پیام گل از گلش میشکفه و باخنده و هیجان به سمتون برمیگرده و امیرصدرا آروم لبخند رضایت روی لباش میشینه.

چند ثانیه به پیام نگاه میکنه و قبل اینکه چیزی بگه پیام بغلش میکنه. مخالفتی نمیکنه و چند بار پشت پیام ضربه میزنه. همتی بغلم میکنه و من نمیدونم از شدت خوشحالی چه عکس العملی باید نشون بدم.

حین خوشحالی تیم و هجوم خبرنگارها نگاهم به سرمدی میوفته که با اخم در مورد چیزی به فرد کنارش میتوپه و نگاهش از خوشحالی بچه های تیم رد میشه و از سالن بیرون میره.

مرد مجری برای خودش حرف میزنه و ما فقط مشغول شادی هستیم. سیل تبریک ها اونقدر زیاده که حتی نمیشد که شلوغی جواب همه رو داد. اونقدر خوشحالم و ذوق دارم که هیچی از اطرافم نمیفهمم.

فقط لبخند رضایت امیرصدرا که بعد مدت ها تصویر خوشحالش توی ذهنم جون میگیره. اونقدر خوشحال میشم و سرم گرم جواب به تبریک ها و صحبت و توضیح در مورد طرح های ارائه شده میشه که وقتی به خودم میام سالن تقریباً خالی شده.

به امیرصدرا نگاه میکنم که با نماینده ی عمان و مترجمش دست میده و با گفتن " باعث افتخارمه، منتظرتون هستم " به سمت من میاد. با لبخند نگاهش میکنم.

__مبارکه!

__ممنون! فکر میکردم همراه پیام رفتی.

__نه، داشتم با خبرنگارها صحبت میکردم.

و نگاهم توی سالن خالی از آدم میچرخه.

__نمونه کار امون چی؟

__فعلاً بریم. فردا چند نفر رو میفرستم که بیان وسایل رو جمع کنن.

همونطور که همراه هم به پارکینگ میریم صحبت میکنم:

__کی قراره باهات جلسه بذاری؟

__نمیدونم اینا تا آخر هفته هستن، باید قبلش یه جلسه هماهنگ کنم.

_ خیلی خوب میشه با این برنامه هایی که ...

_ تبریک میگم جناب زند ...

به سمت صدایی که حرفم رو قطع کرده میچرخم و آرش سرمدی رو میبینم که قدم زنان به سمتمون میاد.
امیرصدرا با دیدنش در نیمه باز ماشین رو دوباره میبندد و نگاهش میکنه و من حواب میدم:

_ ممنون.

طولانی بهم نگاه میکنه و دوباره به حرف میاد.

_ موفقیت هات داره از رویاهای پسرک نجار دانشگاه فراتر میره.

امیرصدرا چند قدم بلند به سمتش بر میداره و سینه به سینه ی هم می ایستن.

_ که چی؟

_ هیچی! اوادم تبریک بگم.

_ تبریکت رو موقع خریدن رای داورا گفتی!

_ منظورت چیه؟

_ خیلی خوب هم منظورم رو میدونی!

سرمدی بلند میخنده و یقه ی کت امیرصدرا رو درست میکنه و میگه:

_ خوشم میاد تیزی! زرنگی!

_ شاید! شایدم تو زیادی احمقی!

نگاه سرمدی به سمت من برمیگرده که از حسی عجیب کنار ماشین خشک شدم و حرف امیرصدرا رو تکرار میکنه.

_ احمق؟! !

و نگاهش رو به چشمای امیرصدرا میدوزه!

_ آره اینو قبول دارم! احمق بودم که فکر میکردم نقطه ی قدرتت اون سوله ست، ولی نمیدونستم تموم این هدف و تلاشت واسه حضور این خانوم کوچولو توی زندگیته!

بار دیگه نگاهش بین من و امیرصدرا میچرخه.

_ اگر میدونستم بخاطر اونه که اینجور داری میتازونی، میگفتم به جای آتیش زدن سوله، یه بلایی سر خانوم کوچولوت بیارن...

مبهوت به امیرصدرا و سرمدی نگاه میکنم.

نفسم بند میاد و صحنه ی زبونه های آتیش که جلوی چشمام سوله رو به کام خودشون میکشیدن زنده میشن. بدبختی های بعد اون جلوی چشمام رژه میره.

آشفتگی های امیرصدرا... درگیری با طلبکارها... به زندان افتادن امیرصدرا... خواهش و گریه و التماس های من به بابا و آقاجون! پیشنهاد سامان... ازدواج و مردن آرزو هام. تماس امیرصدرا و یه مشت چرت و پرتی که برای توجیه کارم تحویلش دادم، رفتن از ایران، چند سال زندگی سخت کنار سامان، بچه ام... و امیدی که با پرت شدنم از روی پله ها کور شد...

من و یه زندگی که آرش سرمدی چهار ، پنج سالش رو سیاه کرد.

با پرت شدن سرمدی روی زمین به خودم میام و ناباور به امیرصدرا نگاه میکنم که با مشت و لگد به جون سرمدی افتاده، پاهام قدرت حرکت نداره. فریاد های عصبی و بلند امیرصدرا توی پارکینگ اکو میشه:

_ عوضی آشغال بی شرف...

و لگد محکمی به جسم مچاله شده ی سرمدی میزنه و دوباره با مشت به صورت خونی سرمدی میکوبه. به سختی پاهای بی جونم رو حرکت میدم و به سمتش میرم و با کشیدن کتتش سعی میکنم از سرمدی که روی زمین از شدت ضربه های وحشیانه امیرصدرا مچاله شده جداش کنم.

_امیرصدرا! ولش کن... کشتیش

ولی بی توجه به من و حرفام همچنان سرمدی رو زیر مشت و لگد میگیره. با تموم توان کنش رو میکشم
صداش میکنم اما اون نه منو میبینه و نه صدام رو میشنوه. فقط با چهره ایی که رنگش به کبودی میره
مابین مشت و لگدهاش فریاد میزنه:

_ پست فطرت! بی همه چیز چه هیزم تری بهت فروخته بودم؟ تف به ذات پستت مرتیکه من داشتم
زندگیمو میساختم چیکار به تو داشتم؟

سعی میکنم عقب بکشمش اما اونقدر در برابر من قویه که حتی یه قدم هم جا به جا نمیشه. سرمدی
خودش رو عقب میکشه و درحالی که از بینیش هم خون میاد جواب میده:

_ چون از حد خودت فراتر رفته بودی. بهت تذکر داده بودم که حد خودت رو بدونی...

باز هم امیرصدرا به سمش هجوم میبره. با دیدن نگهبان که به سمت ما میدوئه جیغ میزنم و خودمو بین
امیرصدرا و سرمدی میندازم. مشت گره شده اش با دیدن من روی هوا می مونه و مردمک چشمای
سرخش به وضوح میلرزه.

_ چه خبره؟

به سمت مرد نگهبان که سعی داره به سرمدی بی جون و منگ کمک کنه تا روی پا بایسته میچرخم.
شوکه ام که سرمدی جواب میده:

_ چیزی نیست.

نگهبان به صورت خونی سرمدی نگاه میکنه و جواب سرمدی رو سوالی تحویلومون میده:

_ چیزی نیست؟

سرمدی با کمک مرد روی پا می ایسته و همونطور که با پشت دست خون لبش رو پاک میکنه مستقیم به
امیرصدرا چشم میدوزه و جواب نگهبان رو میده:

_ یه دعوای دوستانه بود. شلوغش نکن، چیزی نیست.

نگهبان اصرار میکنه:

_ آقای... _

_ گفتم چیزی نیست . میتونی بری!

نگاه مردد نگهبان چند ثانیه بین ما میگرده و ناچار تذکر میده:

_ لطفا ادامه ی این دعوای دوستانه رو خارج از محوطه ی اینجا انجام بدین، برای من مسئولیت داره.

سریع به سمت امیرصدرا ی گیج و منگ میرم و به سمت ماشین هولش میدم و همزمان در جواب نگهبان میگم:

_ چشم، الان میریم.

و امیرصدرا رو مجبور میکنم روی صندلی شاگرد بشینه و خودم به سمت صندلی راننده میرم که سرمدی صدام میکنه:

_ مددیان!

به سمتش برمیکردم که با حالتی که درد موقع حرکتش مشخصه دست چپش رو بغل میگیره.

_ بهش بگو همیشه اینقدر راحت از رفتار آدما نمیگذرم! سری بعد بیشتر مراقب حرکاتش باشه...

بی هیچ حرفی سوار ماشین میشم و حرکت میکنم.

اونقدر حالم عجیبه که انگار شهر رو نمیشناسم و فقط بی هدف توی شهر میچرخم.

خاطرات توی ذهنم بالا و پایین میشن و سکوت و نگاه خیره ی امیرصدرا به خیابون باعث میشه گیج تر از قبل ماشین رو به کنار خیابون میکشم.

چند دقیقه از موندن کنار خیابون میگذره که به حرف میاد:

_ نبات... _

بدون اینکه اجازه ی ادامه دادن بهش بدم خودم شروع میکنم:

_ یعنی آتیش سوزی سوله کار سرمدی بود؟ یعنی... یعنی... وای! باورم نمیشه.

_ آروم باش نبات، گذشته!

_ من... رفتم پیشش، وقتی تو رو بازداشت کرده بودن.

_ چی؟

_ رفتم ازش کمک بخوام! بهش گفتم اگر کمکمون کنه قول میدم برای نگارین کار کنم و طرح بزنم، گفتم دوباره هرچقدر که بخواد سفته میدم و قول میدم ماهی یه طرح کامل براش بزنم. اما...

بی اراده به یاد اون روزا بلند میزنم زیر گریه!

_ اون گفت اصلا نمیتونه کمک کنه، گفت کاری از دستش بر نیامد، گفت با خودم چه فکری کردم که ازش چنین چیزی میخوام؟ به نگهبان گفت منو بندازن بیرون!

بلندتر گریه میکنم.

_ حتی فرصت نداد ازش خواهش کنم و پرتم کردن بیرون! اما... کار خودش بود. خودش آتیش زده بود. خودش تموم زندگیمون رو سوزوند...

و هق میزنم:

_ امیرصدر!...

_ گریه نکن نبات، دیگه گذشته، تموم شده! ببینمت...

با چشمای خیس هق هق میکنم و بهش چشم میدوزم.

_ اما من نابود شدم تا بگذره! من مردم تا تموم بشه. من... همه چیز رو از دست دادم تا به اینجا برسه...

با همتی و رسولی خداحافظی میکنم و برای بار آخر به در بسته ی اتاق امیرصدرا که با نماینده ی کشورها جلسه داشت نگاهی میندازم و از ساختمون بیرون میام.

از اون شب که تقریبا یک هفته گذشته زیاد با هم صحبت نکردیم. اون شب تا نزدیکای صبح کنار همون خیابون موندیم. من گریه کردم و اون گوش داد...

با دیدن ماشین امیرکسری به سمتش میرم و سوار میشم و قبل اینکه حرفی بزنم متوجه میشم که با حالتی کلافه با گوشیش صحبت میکنه.

_ گوش کن ببین چی میگم. زنگ نزد صدای نحست رو بشنوم! اچ آی وی من مثبت بود، فقط خواستم بگم توام یه آزمایش بدی.

با دهن باز بهش نگاه میکنم. حرفش رو با خودم مرور میکنم.

اچ آی وی!!!

نمیدونم کسی که پشت خط باهانش صحبت میکنه چی میگه که عصبی میشه:

_ از کجا معلوم من از تو نگرفته باشم؟

.....

_ یه مدت بود سالم زیاد رو به راه نبود، با اصرار بچها آزمایش دادم و امروز فهمیدم جواب آزمایش مثبته! دیگه به من هیچ ربطی نداره! هرکاری دلت میخواد بکن.

.....

_ آبغوره گرفتنت هیچ تاثیری توی جواب آزمایشت نداره! برو آزمایش بده!

.....

به من چه که تعطیله؟ اون موقعی که داشتی گند میزدی به زندگی من و خودت مگه به اینجاش فکر میکردی؟! دیگه هم نمیخوام صداتو بشنوم...

و گوشی رو قطع میکنه و به سمت من که نفسم از حرف ها و منظورش بند اومده میچرخه و نگاه میکنه.

_سلام دختره!

بی هیچ حرفی، شوکه نگاهش میکنم!

اون هم به چهره ی مبهوتم نگاه میکنه و یک دفعه بلند میزنه زیر خنده!

_چته نبات؟ چرا خشکت زده؟

_امیرکسری! تو... ایدز داری؟

_نه!

ناباور نگاهش میکنم.

_دروغ نگو! خودم الان شنیدم که داشتی میگفتی!

به صندلیش تکیه میده و لبخندش کمرنگ میشه.

_اینی که داشتم باهات حرف میزدم همونی بود که امیرصدرا با شنیدن صداتش اومد اصفهان و یه سیلی

مهمونم کرد!

_خب! چی شده؟

_بهم خیانت کرد و رفت با یکی دیگه!

_خب؟

_امروز چندمه؟

_ امیرکسری بحث رو عوض نکن!

_ نه، چنین قصدی ندارم،! جوابم رو بده...

_ بیست و هشتم!

_ فردا چندمه؟

_ بیست و نهم!

_ بیست و نهم اسفند کدوم آزمایشگاه بازه؟

_ هیچ جا!

_ آفرین، بعدش چی؟

_ عیده!

_ آفرین، عید تا کی تعطیله؟

_ حداقل تا پنجم همه جا تعطیله!

نگاهم میکنه و دوباره بلند میخنده.

_ بهش دروغ گفتم تا یاد بگیره دیگه خیانت نکنه.

نگاهم باعث میشه که دوباره و بلندتر از قبل بخنده.

_ از امروز تا پنجم همه جا تعطیله، کل عیدش جهنم میشه تا آزمایش بده و بفهمه دروغ گفتم و دیگه خیال

بچه زرنگ بودن به سرش نزنه.

چند ثانیه نگاهش میکنم و با کیف محکم به سینه اش میکوبم که باعث میشه از درد ناله کنه و بخنده.

_ آی نبات...

_نبات وکوفت! امیرکسری!؟

_بابا گفتم که دروغ گفتم.

اینبار کیفم رو محکم تر به بازوش میکوبم.

_من کاری به این چیزا ندارم. اگر چیزی نبود که دختره باور نمیکرد!

من با اخم و اون با لبخندی که دیگه غمگین شده نگاهم میکنه.

_میدونم، اشتباه کردم. اما بخدا از روزی که امیرصدرای بهم سیلی زد دیگه سمت اینکارا نرفتم.

دروغ نیست که بگم نمیخوام باور کنم و با تعجب مینالم:

_امیرکسری!!!

_نبات توجیه نمیکنم اما... اون موقع ها اوضاع درستی نداشتیم، بعد فوت مامان و بابا و اوضاع پا و کمرم دلخوشیم به تو بود که با حرف امیرصدرای گذاشتی و رفتی! امیرصدرای هم عصبی و بی حوصله تر از همیشه که هر روز هم بدتر میشد. به الانش نگاه نکن که یاد گرفته مثل همیشه بریزه توی خودش، امیرصدرای نابود شده بود، به آخر رسیده بود! توی اون حال جهنم دلم یه دلخوشی میخواست...

_اینجوری؟ به این میگن دلخوشی؟

_خودت تا حالا اشتباه نکردی؟

فقط نگاهش میکنم. چه جوابی برایش دارم؟

اوضاعی که تعریف کرده بود ثمره اشتباه من بود.

_به امیرصدرای قول دادم که دیگه تکرار نکنم اما... رابطمون دیگه مثل قبل نشد. نبات از وقتی از زندگی من رفتی هیچی مثل قبل نشد.

_امیرکسری!

_ برگرد نبات! چون امیرصدرا برگرد.

_ معلومه چی میگي؟

_ نبات چشمت داد ميزنه كه هنوزم دوستش داري.

_ من دوستش دارم اما اون چي؟ حتي چيزي نميگه. وقتي هيچ عكس العملی نشون نميده من چيكار كنم؟

_ ميخواي دست روی دست بذاري؟

_ من اونقدر كه لازم بود بهش فهموندم كه هنوز دوستش دارم! نكنه انتظار داري من برم بهش بگم؟

ماشين رو به حركت در مياره و نفشش رو محكم بيرون ميده.

_ اميرصدرا عاشقته! بيشتتر از قبل! بيشتتر از اوني كه فكرش رو بكني.

سخته اما ميگم.

_ من فكر نميكنم اون چنين حسي داشته باشه.

_ چرا چرت و پرت ميگي نبات؟

_ اون يه دختری رو دوست داشت، اما الان اون دختر يه زن مطلقه است...

و با بغض آروم اضافه ميكنم:

_ اينبا هم فرق دارن اميركسري...

_ اين چرت و پرت ها چيه ميگي نبات؟

_ چرت و پرت نيست.

_ هست! اين حرفا در مورد اميرصدرا چرت و پرت محضه.

_ اميركسري!

_ احمق! اون دیوونه که لال مونی گرفته دوستت داره.

_ نداره! دیگه نداره...

_ نبات!

_ بیا راجبش صحبت نکنیم. گفتی میخوای پیرهن بخری؟

نگاهم میکنه و با ناراحتی به خیابون چشم میدوزه.

_ نه، واسه امیرصدرا میخوام لباس بخرم! هنوز واسه عید چیزی نخریده.

لبخند غمگینی میزنم و یادم میاد چقدر از خرید لباس فراری بود.

_ عالی بود.

در جواب شیدا لبخند میزنه و بشقاب رو توی سینک میذاره.

_ نوش جونت زنداداش. این وروجک که نداشت چیزی بخوری!

شیدا میخنده و با دستمال دور لب ماستی آلا رو پاک میکنه و امیرکسری با سینی لیوان ها وارد آشپزخونه میشه.

_ دستپختم چطور بود؟

شیدا با تعجب بهش نگاه میکنه.

_ مگه تو درست کردی؟

امیرصدرا به جاش جواب میده:

_ آره! کاهوهای سالاد رو ایشون خرد کرد.

شیدا میخنده و امیرکسری ظرف خورشت رو روی کانتز میذاره.

_بالاخره برای همین هم کم زحمت نکشیدم.

آلما بالاخره از دست شیدا فرار میکنه و به سمت تلویزیون میره. پیام پارچ آب و دوغ رو توی یخچال جا به جا میکنه و پس گردنی حواله ی امیرکسری که در حال ناخونک زدن به ماهی بود میکنه.

_دیگه باید خودت راه بیوفتی! فردا پس فردا صدرا زن بگیره و بره سر خونه زندگی خودش تو میخوای با چی شکمت رو سیر کنی؟

امیرکسری شاکی پس گردنش رو میماله و به امیرصدرا نگاه میکنه.

_مگه امیرصدرا میخواد زن بگیره؟

امیرصدرا بدون اینکه به جمع نگاه کنه محتویات ظرف خورشت رو توی ظرفی خالی میکنه و جواب میده:

_ولش کن پیام، یه چیزی میگی این دیوونه از امشب لج میکنه که من زن بگیرم.

امیرکسری با لبخند تکیه کاهو رو توی سس میزنه و همینطور که توی دهنش میذاره به من نگاه میکنه.

_تو یه تکونی به خودت بده، من خودم فردا عروست رو میارم خونه!

وقتی میبینم حواس کسی بهمون نیست با لگد به پاش میکوبم. با درد به سمت خم میشه و زیر گوشم میپرسه:

_فردا کار داری؟ میخوای بندازم واسه پس فردا؟

قبل اینکه لگد دوم رو بزنم با خنده ازم فاصله میگیره و به سمت تلویزیون میره و با آلما مشغول بازی میشه. وقتی میز شام کامل جمع میشه به پذیرایی برمیگردیم.

شب سوم عید به دعوت امیرصدرا دور هم جمع شده بودیم. برای اولین بار بود پا توی این خونه میذاشتم.

خونه ی زیاد بزرگی نبود اما برای دوتا مرد مجرد زیاد هم بود. دکور و چیدمان خاص خونه به وضوح اعلام میکرد که سلیقه ی امیرصدر است. همه چیز به طرز عجیبی خاص و زیبا انتخاب شده.

به امیرکسری نگاه میکنم که آلمان رو روی پاهاش نشونده و سعی داره چیز جدی بهش یاد بده. به سفره ی هفت سین کوچیک و با سلیقه ی روی میز خاطرات کنج پذیرایی کنار عکس پدر و مادرشون نگاه میکنم که صدای پیام منو به خودم میاره.

_حالا همیشه جور کنین بیاین؟

امیرکسری موهای آلمان رو به هم میریزه و جواب میده:

_والا من که از خدایه! این آقای مهندس شما میگه کار دارم.

امیرصدر با ظرف بزرگ میوه به جمع اضافه میشه و در حالی که با اشاره به امیرکسری میفهمونه که ظرف های میوه و آجیل رو پخش کنه جواب پیام رو میده:

_همیشه آقا! من کلی کار دارم! برنامه هایی که دارم رو گذاشتم توی تعطیلات انجام بدم. شمام که با خانواده اید، ما بیایم هم خانوادت معذب میشن، هم خودمون.

شیدا کمی آجیل از توی ظرفی که امیرصدر جلوش گرفته بود برداشت و با ناراحتی جواب داد:

_ای کاش میومدین!

_ان شا الله یه فرصت بهتر!

_نبات تو برنامه ات چیه؟

به پیام نگاه میکنم.

_هیچی! برنامه ایی ندارم. چندتا طرح دارم که میشینم با فرصت تکمیلشون میکنم واسه کالکشن شرکت تا برای اون کشورایی که باهاشون قرارداد بستیم بفرستیم.

شیدا با هیجان دوباره و برای چندمین بار پیشنهادش رو مطرح میکنه:

_ نبات تو که کارت واجب نیست، همراه ما بیا دیگه!

سکوت میکنم تا با یه بهونه ی قانع کننده جواب رد بدم اما جمع از سکوتم چیز دیگه ایی برداشت میکنه و شیدا ادامه میده:

_ اتفاقا خیلی خوبه! بالاخره از نزدیک بهتر میشه رفتارای هم رو بشناسید.

امیرکسری سوال منو میپرسه:

_ رفتارای کیو؟

_ نبات و پیمان! مگه نگفته بودم بهتون؟ داداش پیام، پیمان چند وقت پیش که اومده بود خونمون و نبات رو دیده بود ازش خوشش اومد از من خواست ازش بخوام بیشتر با هم آشنا بشن.

دستامو مشت میکنم و بهش نگاه میکنم. گفته بودم که جوابم منفیه و نمیخوام کسی از این موضوع چیزی بفهمه! حتی خود شیدا هم تمایلی به اینکه جواب مثبت بدم نداشت اما...

توی ذهنم دنبال چیزی میگردم تا بتونم خرابکاری شیدا رو درست کنم که صدای امیرصدرا توجه همه رو جلب میکنه.

_ اما نبات نمیتونه بیاد زنداداش. ما قول دادیم که تا آخر این هفته کالکشن کارها و طرح های جدیدمون رو برایشون بفرستیم. سرمون خیلی شلوغه!

دقیقا یادمه که قرارمون برای فرستادن کالکشن طرح و کارهای جدید اول اردیبهشت بود! با تعجب نگاهش میکنم اما بی تفاوت رد میشه و به ادامه ی پذیراییش مشغول میشه.

امیرکسری بعد از پخش کردن شیرینی ظرف رو روی میز میذاره و کنارم میشینه و عین خاله زنک ها زیر گوشم پچ پچ میکنه:

_ جریان این داداش پیام رو بهم نگفته بودی!

مثل خودش پچ میزنم:

_ مهم نبود!

_ بود.

_ عه! امیرکسری.

_ کوفت، دختره ور پریده! از این بعدم بیجا میکنی وقتی اون یالغوز اونجاست بری خونه پیام اینا.

با خنده نگاهش میکنم.

_ شما؟

_ برادرت، رفیقت و با حفظ سِمَت برادر شوهر آینده ات!

با غم به خوش خیالیش لبخند میزنم و چیزی نمیگم. صحبت اونا در مورد شهرها و مسافرت و شلوغی جاده ها برام بی اهمیته و سرم رو با آما و شیطنت های جدیدش گرم میکنم تا وقتی که زمان رفتن میرسه.

بعد از پوشیدن مانتوم کیفمو روی دوشم جا به جا میکنم که شیدا منو مخاطب قرار میده:

_ نبات؟ بیا بریم.

_ نه!

به سمت امیرصدرا برمیدرم که با گفتن "من با نبات چندتا کار دارم" پیام و شیدا رو راضی میکنه که برن تا خودش منو به خونه برسونه.

زیر نگاه خیری و متعجب من و امیرکسری به اتاقش میره و بعد چند دقیقه با پیرهن جین که روی تیشرتش پوشیده بیرون میاد و با برداشتن سوئیچ و چند تا سفارش به امیرکسری از خونه بیرون میریم.

بی حرف توی ماشین میشینم و اون هم بعد روشن کردن ماشین حرکت میکنه. چند دقیقه میگذره و برعکس چیزی که به پیام و شیدا گفته هیچ بحث کاری ایی رو پیش نمیکشه.

به خیابون ها نگاه میکنم که از طرز انتخاب مسیر مشخصه که سعی داره راه رو دورتر از مسیر اصلی انتخاب کنه.

_نبات؟

به سمتش برمیگردم و نگاهش میکنم.

_میخواستم یه چیزی رو بهت بگم.

سکوت میکنه و باعث میشه استرس و نگرانی وجودم رو بگیره.

_چیزی شده؟

دم عمیقی میگیره و دستش رو توی موهای فرو میبره، کلافگی و درگیری برای گفتن حرفش عصبیم میکنه.

_خانوادت چند وقته از ایران رفتن؟

ربط حرفش با شرایط و اوضاع رو نمیفهمم.

_یه مدت کوتاه بعد از رفتن من، اونا رفتن دبی، بعد اومدن کانادا.

_چرا؟

_خب بخاطر من و آرمان! بعد رفتن ما دلیلی برای موندن نداشتن. البته بخاطر پیشرفت کار بابا هم بود.

سر تکون میده و به جلو نگاه میکنه و یه مسیر طولانی ایی رو ساکت می مونه. میبینم چند بار برای طولانی شدن مسیر وارد خیابون های بی ربط به مسیرمون میشه.

_نبات.

_بله؟

_فردا برنامه ایی داری؟

_ نه! چطور؟

_ میام دنبالت بریم جایی!

مشکوک نگاهش میکنم.

_ کجا میخوایم بریم؟

_ پدر و مادرت اومدن ایران.

_ چی؟

_ پدر و مادرت اومدن ایران!

_ تو از کجا میدونی؟

جوابی نمیده و فقط به مسیر رو به روش نگاه میکنه و باعث میشه صدام بالا بره:

_ گفتم تو از کجا میدونی امیرصدر!

_ دیروز بهم زنگ زدن.

حرفش رو نمیفهمم.

_ یعنی چی زنگ زدن؟ شماره ی تو رو از کجا آوردن؟

_ نمیدونم، اما احتمالاً از شرکت گرفتن.

_ واسه چی به تو زنگ زدن؟

برای چند ثانیه نگاهم میکنه و دوباره نگاهش رو به جاده میدوزه.

_ بهت زنگ زدن تا خبر بدن اما تو جوابشون رو ندادی.

ساکت و بی هیچ حرفی فکر میکنم به تعداد تماس های بی جواب مونده ی اونا و پیام هایی که نخونده پاک میشدن .

حرفش برام شوکه کننده نیست:

_ حال آقاجونت اصلا خوب نیست!

_ خب...

_ میام دنبالت بریم ببینیش!

_ من نمیام!

_ نبات، بچه نشو!

داد میزنم:

_ من میخوام بچه باشم !دیگه فقط میخوام بچه باشم .مگه از بزرگ بودن چی بهم رسید؟

_ نبات چند دقیقه چیزی ازت کم نمیکنه.

_ میفهمی چی میگم امیرصدر!؟ من نمیخوام ببینمش!

_ خجالت بکش نبات!

_ خجالت رو اون باید بکشه که با کاراش زندگی منو به این روز انداخت.

_ تصمیم اون زندگی منو هم خراب کرد !اما اون صلاح رو میخواست، فکر میکرد اینطوری بهتره!

ناباور نگاهش میکنم و لب میزنم:

_ دیوونه شدی؟ تاییدش میکنی؟

نگاهم میکنه.

_ نه! فقط سعی کردم خودم رو بذارم جاش.

ازش رو میگیرم و به خیابون نگاه میکنم.

_ نبات!

جوابی نمیدم و اون ادامه میده:

_ فقط چند دقیقه...

بعد از کلی کلنجار با خودم، آب دهنم رو قورت میدم و میپرسم:

_ مامان و بابا هم هستن؟

_ آره! سریع برمیگردیم. فقط یک ساعت.

قبل اینکه حرفی بزنم ادامه میده:

_ ازت خواهش میکنم.

نگاهش میکنم. اصلاً نمیفهممش!

_ پیشمون میشی نبات، زیاد فرصت نداری. یادته با کمک آقاجونت تونستیم بدون اینکه کارگاه رو

بفروشیم سوله رو راه بندازیم؟

نفس سنگینش رو بیرون میفرسته.

_ یادمه اونقدر دوستت داشت که برای من همه جا بپا گذاشته بود و آمارم رو کامل در آورده بود تا بفهمه

دردونه اش قراره با کی کار کنه تا خیالش از بابت امنیت تو راحت باشه. نمیخواست دردونه اش توی

سوله ی خارج از شهر یه پسر آسمون جول و بی پشتوانه جون بکنه و طرح بزنه واسه یه قرن دو زار!

سکوت میکنه و بعد چند ثانیه صدای غمگین و گرفته اش سکوت ماشین رو میشکونه:

_ عشق زیاد خودخواهت میکنه نبات، آقاجونت هم زیادی عاشقت بود...

_بریم؟

دسته ی کیفم رو محکم تر توی مشتتم فشار میدم.

نگاهم به کوچه ی بزرگ و با صفا و پر خاطره ست که بجز تبدیل چندتا خونه ی ویلایی به آپارتمان تغییر زیادی نکرده.

با دیدن در سلطنتی اما رنگ و رو رفته ی انتهای کوچه و بوته ی یاسی که سراسر دیوار اطرافش رو گرفته یه دنیا خاطره جلوی چشمم صف میکشن. به سر کوچه، کنار جوب بزرگ آب که میرسیم قلبم بی تابی میکنه به یاد شب هایی که از ترس دیده شدن سریع از موتورزش پیاده میشدم اما دلم نمیومد حتی برای چند ساعت ازش جدا شم.

_خوبی نبات؟

آروم و به سختی گردنم رو تکون میدم که انگار مثل تکه چوبی خشک شده بود. با هر قدمی که به خونه نزدیک میشیم ضربان قلبم بالا میره و پاهام سست میشه. تا صبح با خودم کلنجار رفته بودم تا اینکه بالاخره راضی شدم بیام، بخاطر خانوم جون هم که شده آقاجون رو آرزو به دل نذارم...

با صدای آیفون به خودم میام و به دست امیرصدرا که در حال فشردن آیفون بود نگاه میکنم. نمیدونم کی به در رسیدیم. از استرس ناخودآگاه دست دراز میکنم و لبه ی کت امیرصدرا که روی دستش آویزون بود رو میگیرم.

حالم رو میفهمه و چند ثانیه توی چشمام نگاه میکنه و لب میزنه:

_خوبی؟

صادقانه به نشونه ی منفی سر تکون میدم.

_نگران نباش، من....

با صدای کسی که آیفون رو جواب میده حرفش قطع میشه

_بله؟

_سلام، زند هستم، برای عیادت جناب مددیان اومدیم.

_بفرمایید.

در خونه باز میشه و من احتمال میدم کسی که جواب داده یکی از عروس های جدید باشه که تا حالا ندیدمش. عقب وایمیسته تا جلوتر وارد بشم، لرزش پاهام رو حس میکنم و با لرز قدم برمیدارم و پا توی حیاط میذارم.

با دیدن حیاط خونه قلبم فشرده میشه. حیاط خشک و بی روح با برگ های ریخته گوشه و کنار حیاط، باغچه ی بوته های خشک شده ی گل محمدی، درخت توت لخت و بزرگ حیاط حتی با وجود جوونه های کوچیک هم مرده و خشکیده و بی روح به نظر میرسن. آرام و بی اراده به سمت حوض قدم برمیدارم.

آب تا نیمه ی حوض پر از لجن و برگه و حتی کمی بوی تعفن و آب مونده رو میشه حس کرد. پله ها و ساختمون خونه بدون گلدون های شمدونی رنگارنگ خانوم جون سرد و مرده به نظر میاد.

_نبات!

قلبم بی طاقت میلرزه و به سمت صاحب صدا برمیکردم اما قبل اینکه چیزی بفهمم غرق میشم توی آغوش مادرانه ایی که طعمش رو تقریبا فراموش کرده بودم و حرف هایی که خیلی وقت بود که به گوشم نمیرسید.

_نباتم... عزیز دلم، دورت بگردم من...

صورتم رو توی دستاش میگیره و یا چشمای خیس نگاهم میکنه و بعد چند ثانیه دوباره هدف بوسه هاش قرار میگیرم.

_دردونه ی من. قربون چشمتا بره مادر. زندگیم...

همونطور که منو توی آغوشش فشار میده و هق هق میکنه به در ورودی خونه نگاه میکنم که کم کم خانواده ی بزرگم رو میبینم که برای دیدنم به حیاط میان.

آغوش بابا مجبورم میکنه پیش خودم اعتراف کنم که بیشتر از اونی که فکر میکردم دلتنگشون بودم.

دلتنگ عزیز دردونه بودن!

دلتنگ نور چشمی بودن!

دلتنگ اینکه کلی آدم دورم باشن و مرکز توجه و اهمیت همشون باشم.

پسرا توی این چند سال تقریباً همه بجز محسن ازدواج کردن.

دیدار باهاشون توی حیاط کلی طول میکشه تا اینکه با درخواست بابا همه وارد خونه میشیم. بابا رو میبینم که به گوشه ی حیاط میره و به امیرصدرا دست میده و مشغول صحبت میشه. سامان تا لحظه ی آخر با اخم به بابا امیرصدرا نگاه میکنه و با فک قفل شده وارد خونه میشم.

چند دقیقه به نشستن توی جمع از پله ها با همراهی سامان بالا میریم. جلوی در اتاقش چند لحظه صبر میکنه، و آرام تقه ایی به در میزنه و با اشاره بهم میگه صبر کنم تا وقتی صدام کرد وارد اتاق بشم و خودش به اتاق میره.

نگاه دل تنگم به در و دیوار کشیده میشه و آرام با بغضی که انگار سر راه نفسم خونه کرده به سمت تراس میرم. تراس خالی از گل. با صندلی های رنگ و رو رفته، خونه ایی که بوی نم میداد فریاد میزد که خانوم جون حساسم خیلی وقته توی این خونه نیست.

به بابا و امیرصدرا که هنوز گوشه حیاط مشغول صحبت با هم بودن نگاه میکنم و سریع عقب گرد میکنم و به حال برگشتم. هنوز با خودم کنار نیومده بودم که باید وقتی با آقاجون رو به رو میشم چه عکس العملی نشون بدم؟

بگم میبخشمش یا...

با دیدن اتاقم چیزی توی وجودم میلرزه.

پاهام بی اراده حرکت میکنن و در اتاق رو باز میکنم و وارد میشم. احساس میکنم دختری سرخوش رو به روم، روی تخت دراز کشیده و با سرخوشی به اس ام اس های عشقش جواب میده، گاهی شیطنت میکنه و ریز میخنده، پشت میز میشینه و با تموم وجودش طرح میزنه.

میبینم دختری رو که جلیقه ایی با رد رژ صورتی توی دستشه و جلیقه رو محکم بغل کرده و بو میکشه و با دیدن رنگ رژ به جا مونده روی پارچه سرخ میشه و آروم میخنده و جلیقه رو به قلبش فشار میده.

جلیقه ایی که قبل رفتن به همراه تموم یادگار های عشقی که باید ازش دست میکشید یواشکی آتیش زد و همراه با زبونه کشیدن آتیش اشک ریخت.

_نبات!

با عجله اشک جمع شده گوشه ی چشمم رو پاک میکنم و از اتاق بیرون میام و به سمتش میرم. با دیدنم چند ثانیه مکث میکنه و نگاه میکنه. عین مجرمی که حین ارتکاب جرم دستگیر شده دستپاچه میشم.

_بله؟

_بیا آقاجون میخواد ببینتت...

آروم همراه سامان به سمت اتاق آقاجون میریم. وارد اتاق که میشیم نبود عطر خانوم جون اونقدر توی ذوقم میزنه که احساس میکنم یه چیزی کمه.

به مرد جوونی که اون روز سرمزار خانوم جون همراه آقاجون و سامان دیده بودم نگاه میکنم که در حال گرفتن فشار آقاجونه و آروم سلام میکنم. نمیدونم جواب سلام رو میده یا نه، چون نگاه من قفل پیرمردی میشه که اوضاعش از اون روزی که دیده بودمش وخیم تره!

از هیکل تنومندش فقط پاره ایی استخون باقی مونده که لایه ایی از پوست اون ها رو پوشونده بود. رنگ زرد و زارش و استخون بیرون زده ی صورتش باعث میشه قلبم فشرده بشه و آب دهن که از کنار لبش جاری شده بود روی دستمال زیر گردنش میریزه.

صورت لاغر و بی جونش باعث میشه چشمای بی فروغش درشت و شاید کمی ترسناک به نظر برسه.

با دیدنم سعی میکنه حرکت کنه اما تموم تلاشش به تکون خفیف گردنش ختم میشه. بی تحمل صداهایی مثل ناله از حنجره اش خارج میشه و بعد چند دقیقه که خیره نگاه میکنه چشمای بی فروغش پر از اشک میشه و روی استخون بیرون زده ی گونه اش جاری میشه و باز ناله میزنه.

از کم و زیاد شدن صدای ناله هاش میفهمم که میخواد حرف بزنه اما نمیتونه. تموم وجودم پر درد میشه و به صحنه ایی نگاه میکنم که روزی حتی فکرش رو هم نمیکردم.

نمیخوام نگاهش کنم تا شکستنش رو ببینم. ترجیح میدم آخرین تصویری که ازش توی ذهنم می مونه همون پیرمرد مقتدر و مستبدی باشه که حکم کردن عادتش بود.

سامان به سمت آقاجون میره و دستش رو که دیگه فقط پاره ایی استخونه توی دست میگیره و با دستمال کنار میز، اشک و آب دهن آقاجون رو پاک میکنه و با غصه به حرف میاد:

_ دیدی آقاجون! چشمت روشن، اینم از نورچشمیت! یکی یدونه ات اومده دیدنت.

اشک های روون آقاجون قطع نمیشه و من چیزی تا جاری شدن اشک هام نمونده که تقه ایی به در اتاق میخوره و صدای بابا به گوشم میرسه:

_ با اجازه آقاجون.

آروم وارد اتاق میشه و کنارم می ایسته و دستش رو دور شونه ام حلقه میکنه و منو به خودش فشار میده. بغضم شدیدتر میشه برای آغوشی که چند سال حس امنیتش رو به خودم حروم کرده بودم. صدای گرفته بابا در حالی که سعی میکنه عادی و شاد رفتار کنه توی اتاق میپیچه:

_ دیدی آقاجون گفتم دردونه ات میاد.

حلقه ی دستش دور شونه ام تنگ تر میشه و شقیقه ام هدف بوسه اش قرار میگیره و با صدایی که کمی به غم متمایل میشه میگه:

_ دیدی نباتم چقدر خانوم شده آقاجون؟

نگاهم خیره به گل های فرش زیر پامه. دلم طاقت نگاه به آقاجون رو نداره...

صدای تقه ی بعدی که به در میخوره باعث میشه کمی تکون بخورم و قبل اینکه به سمت در برگردم
صدام توی گوشم میپیچه و هزارتا خاطره رو زنده میکنه.

یا الله...

با شوک سر بالا میارم و نگاهش میکنم.

مثل همیشه محکم و مودب با احترام وارد میشه و سلام میکنه و آروم به سمت تخت آقاجون میره. نگاه
آقاجون خیره به امیرصدراست و از حالت چهره اش میشه تشخیص داد که امیرصدرا رو شناخته.

امیر صدرا دست روی سینه اش میذاره و به احترام آقاجون خم میشه.

_سلام آقای مددیان، بلا به دور! شنیدم کمی کسالت دارید خیلی ناراحت شدم، وظیفه ام دونستم یه سر
بهتون بزنم، تاخیر عیادت رو پای بی ادبی من نذارین، متاسفانه دیر با خبر شدم.

آقاجون نگاهش میکنه. قلب بی جنبه ی من از احترام و شخصیتی که با رفتارش برای خودش میخوره
ضعف میره و برای هزارمین بار به خودم حق میدم که عاشقش باشم. آقاجون آروم و توی گلو اصوات
نامعلومی رو میناله و امیرصدرا باز هم به حرف میاد.

_ان شا الله زودتر خوب بشین.

اشک های آقاجون دوباره جاری میشه و باز هم سعی میکنه چیزی به امیرصدرا بگه ناتوانیش باعث
میشه امیرصدرا سر پایین بندازه اما اینبار صدای ناله ها و اصوات نامفهوم آقاجون که هر بار بلندتر
میشه ادامه داره.

با تعجب نگاهشون میکنم. نگاه آقاجون از چشمای امیرصدرا کنده نمیشه و ناله های آقاجون حالت گریه
میگیره و اشک های پی در پی آقاجون تموم صورتش رو میگیره.

ناله های آقاجون و اشک هاش و نگاهش به امیرصدرا اونقدر پر از حرفه که اشک های منم جاری
میشه. با اصوات نامعلومی که کسی چیزی ازش نمیفهمه ناله هاش رو ادامه میده.

اونقدر صدای ناله هاش و تلاشش برای حرکت و حرف زدن زیاد میشه که پرستار از هممون میخواد از اتاق بیرون بریم و خودش به سمت آقاجون میره..

به در بسته ی اتاق آقاجون نگاه میکنم و با گریه به سمت دستشویی میرم. دست و صورتم رو میشورم ولی اشکام قصد بند اومدن ندارن. به دیوار پشتم تکیه میدم و چشم میبندم.

حال خودم رو درک نمیکنم. توی دوراهی بخشیدنش و جهنم شدن زندگیم گیر میکنم!

عقل و قلبم با هم یه جدال میوفتن و من خسته تر از اونم که بتونم این جدال رو مدیریت کنم. صدای ناله های دردناک آقاجون که سعی میکرد چیزی رو به زبون بیاره توی ذهنم میپیچه و من بی طاقت دوباره اشک میریزم. نمیفهمم...

قلبم میگه نبخشمش، میگه باید بیشتر از این ها عذاب بکشه. اما مغزم نهیب میزنه و حرفای امیرصدرا رو به یادم میاره. نمیدونم چقدر توی سرویس می مونم که با صدای تقه ی در به خودم میام.

__بله؟

__نبات بابا؟ خوبی؟

شیر آب رو دوباره باز میکنم تا صورتم رو بشورم.

__خوبم بابا! الان میام.

و چند مشت آب به صورتم میپاشم و از سرویس بیرون میام.

مامان جلو میاد و دست پشتم میذاره.

__خوبی مادر؟ نگرانم کردی!

لبام میلرزه و نگاهش میکنم.

__من خوبم.

به چشمای پر اشکم نگاه میکنه.

_پس...

خودم رو توی بغلش میندازم.

_مامان!

_جان مامان؟

هق میزنم:

_آقاجون!

مامان کمرم رو نوازش میکنه.

_آروم باش مادر! خودت رو ناراحت نکن.

_اما آقاجون...

_عمر دست خداست! آقاجونت هم از وضع خودش باخبره. فقط خیلی اصرار داشت که تو رو ببینه. همش بهونه ی تو رو میگرفت.

_ببخشش نبات! آقاجونت بد کرد! هممون باهات بد کردیم اما به جون خودت که از تو عزیزتر ندارم همش بخاطر این بود که صلاح رو میخواستیم.

_صلاح؟ این الان عاقبت صلاحیه که برای من میخواستین!

بابا دست روی شونه ام میداره.

_نبات!

دستش رو پس میزنم.

_دارین میبینین صلاحتون رو؟ واسه دوباره دیدن من دست به دامن کسی شدین که بخاطر همون صلاح، دروغ گفتین و گولم زدین تا منو ازش دور کنین.

بابا دستم رو میگیره تا آروم کنه.

_نبات! ما اشتباه کردیم، فکر میکردیم توی عالم بچگی از این پسر خوشت اومده. اون موقع یه پسر بی کس و کار بود بدون هیچ پشتوانه که تنها سرمایه اش رو هم از دست داده بود و آینده ایی نداشت. انتظار داشتی درونه ام، کسی که نازپرورده ی یه خاندان بود رو بسپر دست چنین کسی؟

_واسه همین نقشه کشیدین که اونطور با نامردی منو ازش دور کنین؟ فکر کردین زندگی من با سامان گل و بلبله؟ ببینین منو ...

دستمو محکم از توی دست بابا بیرون میکشم و جیغ میزنم:

_به زندگی من نگاه کنین! این بود زندگی مورد تایید شما؟ این زندگیه که نازپرورده ی شما لایقش بود؟ آره؟

عموها و زن عموها و پسرا رو میبینم که بخاطر داد و بیداد از پله بالا میان. مامان جلو میاد اما من بازم عقب میرم.

_لیاقتم از نظر شما این بود؟

سامان از بین جمعیت خودش رو جلو میکشه و به سمتم میاد.

_نبات!

بابا جلوش رو میگیره.

_نه سامان! الان وقتش نیست.

_آخه عمو...

بی طاقت جلو میرم.

_آخه چی؟ چی میخوای بگی؟ مگه تو هم دستت با اینا توی یه کاسه نبود؟ مگه تو هم گولم نزدی؟ مگه تو هولم ندادی؟ مگه تو بچمو نکشتی؟

روی دیوار پشتم سر میخورم روی زمین میشینم.

_هیچوقت یادم نمیره با من و قلبم و زندگیم چیکار کردین.

گریه میکنم و بعد چند ثانیه گرمای آغوش بابا رو تشخیص میدم. روی موهام رو میبوسه همونطور که توی بغلش عین یه جوجه خیس شده توی خودم جمع میشم، زیر گوشم حرف میزنه:

_نبات بابا! اما که برات بد نمیخواستیم، فکر میکردیم اینطور بهتره.

به زور خودم رو از بغلش بیرون میکشتم.

_با دروغ؟

_هیچ راه دیگه ایی نمونده بود برامون. تو حرف گوش نمیدادی.

_حرف گوش نمیدادم چون کارم درست بود، حرفم درست بود، راهم درست بود، انتخابم درست بود...

بابا جلو میاد:

_بعد این همه مدت اومدی پیشمون، درباره گذشته حرف نزن.

_گذشته؟ اینا واسه شما گذشته، واسه من تکرار هر روزمه! هر صبح که چشم باز میکنم تا شب که چشم ببندم فکر میکنم، سوال میپرسم از خودم. که اگر سرسوزن به من و حرفام اعتماد میکردین اینجوری میشد؟ آقاجون اینطوری میشد؟ خانوم جون دق میکرد؟ اینقدر از شماها دور میشدم؟ خودم اینقدر بریده بودم؟ اینقدر از سامان متنفر میشدم؟

و گریه م شدت میگیره و داد میزنم:

_موهای امیرصدرا توی جوونی اینقدر سفید میشد؟

خونه ساکت و فقط من جلوی کل خانواده بعد مدت ها دردم رو فریاد میزنم. در اتاق آقاجون باز میشه و پرستار بیرون میاد.

_لطفا آرومتر!

به من نگاه میکنه و ادامه میده:

_ صدای داد و گریه ی شما رو که میشنوه خیلی بی قراری میکنه، این وضعیت امروزش خیلی خطرناکه، اونقدر که ممکنه..._

مامان جلو میاد اما قبل از رسیدنش خودم می ایستم و به سمت کیفم میرم و با برداشتن رو به روی پرستار می ایستم.

_ میخوام ببینمشون، بیدارن؟_

_ بله، فقط سریعتر، داروهاشون رو خوردن ممکنه نتونن زیاد بیدار بمونن.

سر تکون میدم و دست روی دستگیره میذارم که صدای ترسیده ی بابا به گوشم میرسه:

_ نبات..._

به سمتش برمیدرم و فقط نگاهش میکنم. میترسه که همین حرف ها رو به آقاجون بزنم. ازش چشم میگیرم و دستگیره ی در رو به پایین فشار میدم.

در با صدای آرومی باز میشه و وارد اتاق میشم. لامپ اتاق رو روشن میکنم و چشمای آقاجون که زل زده بهم اولین چیزیه که میبینم.

تموم صورتش خیسه و این یعنی حرف ها و گریه هامو شنیده. چند قدم جلو میرم و کنار تختش میشینم و دستش رو که فقط چند تا پاره استخونه توی دست میگیرم و بازم اصوات نامعلومی از حنجره خارج میشه.

دستش رو آروم فشار میدم و اشک های بی اراده ی ام روی گونه ام میریزه و چند ثانیه بعد آقاجون هم گریه میکنه.

_ آقاجون هیچوقت دلم نخواست اینجوری بشی، هزاربار از خدا خواستم که درد منو بچشی اما نه اینجوری! شما واسه من همیشه نماد قدرت و عشق بودی. از اینکه من دردونه و نور چشمی یه مرد پر

قدرتم لذت میبرد و به خودم افتخار میکردم. اما آقاجون، حق با امیرصدراست، از عشق زیاد زندگی نباتت رو تلخ کردی. میخواستی خوشبخت تر باشم اما مبینی؟

اشک هاش شدت میگیره و نگاهم میکنه.

_من به عمر هم بشینم و گلایه کنم چیزی عوض نمیشه، کاری که با زندگی من کردی هیچوقت اثرش پاک نمیشه!

فشار کوچیکی به دستاش وارد میکنم.

_الان هم بخار عشقی که به شما داشتم، بخاطر خانوم جون...

نفس عمیقی میکشم تا با بغضی که سر راه نفسمه راحت تر حرف بزنم.

_میبخشمت!

به چشمای خبیث نگاه میکنم و ادامه میدم.

_اما هیچوقت فراموش نمیکنم چجوری زندگیم رو به آتیش کشیدین و باهام چیکار کردین.

دستش رو ول میکنم و کیفم رو محکم چنگ میزنم و به سمت در میرم و بازش میکنم و قبل اینکه از اتاق بیرون برم به سمتش میچرخم.

_دیگه نه شما آقاجون منی، نه من عزیز دردونه ی شما! خداحافظ...

در مقابل چشمای همه به حیاط میرم، صدای ناله های آقاجون رو میشنوم و بدون اینکه منتظر چیزی باشم کفشام رو میپوشم.

نگاهم توی حیاط به دنبال امیرصدرای میگیره اما نمی بینمش، به سمت سامان که پشت سرم از خونه بیرون اومده برمیگردم.

_امیرصدرای کجاست؟

با جوابش وسط حیاط سرد و بی روح خشکم میزنه.

رفت...

بهت زده و ناباور نگاهش میکنم.

کی رفت؟

_وقتی توی سرویس بودی از همه عذرخواهی کرد و رفت!

به در بسته ی حیاط نگاه میکنم آرام و ناباور تکرار میکنم:

رفت...

به ساعت نگاه میکنم که دو و نیم شب رو نشون میده و ماگم رو از چای و گلاب داغ پر میکنم و دوباره به سمت پنجره رو به خیابون میرم و به دونه های برف نگاه میکنم.

اواخر فروردین و هوا با برف شدید و ناگهانی همه رو شوکه کرده .به رد چرخ ماشین ها توی خیابون سفید پوش شده نگاه میکنم و کمی چایم رو مزه میکنم و به سمت تلویزیون برمبگردم.

شبکه ها رو بالا و پایین میکنم و خسته از بی خوابی که به سرم زده لپ تاپ رو روشن میکنم.

سه هفته از دیدارم با خانواده توی خونه ی آقاجون میگذره.

اوضاع آقاجون فرقی نکرده و طی این مدت دو بار مامان و بابا بهم سر زدن .دلم نمیخواست این حساری که چند سال دور خودم کشیدیم به این راحتی بشکند اما نمیتونم منکر آرامش حضورشون بشم.

از بعد اون روز دلخورییم از امیرصدرا رفع نشد .ازش ناراحت بودم .قرارمون این نبود که منو اونجا تنها بذاره و خودش بره.

ازش دلگیر بودم و دلتنگی بهونه ایی واسه بهونه گیری بیشتر شده بود، توی شرکت هم ازش دوری میکردم و فقط چند بار اون هم برای تحویل طرح ها همو دیده بودیم که با رفتار سرد من و اخلاق جدی خودش توی محیط کار نتونسته بود حرفی بزنه.

امیرکسری شاکی از این سردتر شدن رابطه ی من و برادرش با هردومون سر جنگ داشت.

فایل طرح های جدید رو چک کردم و یه سری هم به مقاله ی نیمه خونده شده ی طراحی زیور آلات میزنم اما حس و حال خوندن و هیچ کار دیگه ایی نبود.

دلتنگی داشت امونم رو میبیرید، به گوشیم سر زدم و عکس پروفایلش و عکسای که امیرکسری از هردوشون برام فرستاده بود نگاه میکنم. ماگ نیمه پرم رو تقریباً روی میز میکوبم، عین بچها دلم بهونه میگرفت.

گوشی و لپ تاپ رو روی مبل میذارم و به سمت آشپزخونه میرم. بی حوصله ماگ رو میشورم و ظرف نوتلا رو برمیدارم و با قاشق روی مبل برمیکردم.

بی حوصله قاشق رو توی ظرف فرو کردم و بی هدف قاشق رو میچرخونم. که صدا اس اس ام اس گوشه باعث میشه با تعجب به ساعت دو چهل و پنج دقیقه نگاه کنم و پیام رو باز میکنم.

_کاش بیایی و

حساب شب هایی که برابم بخیر نکردی را

صاف کنی...

ناباور به به اسم بالای صفحه نگاه میکنم و هزار بار با خودم تکرار میکنم " امیرصدر"

و هر هزار بار با گفتن و تکرار اسمش قلبم میلرزه. پیامش رو میخونم !نه یه بار، نه دو بار، صد بار...

میخوام قبول کنم که پیام اشتباه فرستاده نشده که باز هم صدای اس ام اس بلند میشه و گوشی توی دستم میلرزه.

باز هم پیام از طرف خودشه. آب دهنم رو قورت میدم و پایین تر میرم تا پیام رو بخونم.

_ مثل هر شب مانده ام در حسرت یک شب بخیر!

گاهی آدم بی قرار چیزهای ساده است!

*حسین شفیعی زاده

اونقدر شوکه ام که حتی هنوز نمیتونم باور کنم پیام ها از طرف امیرصدر است! دستم میلرزه و هر بار خوندن متنی که فرستاده برام سخت تر میشه.

دست روی گونه ی داغم میذارم و به سرعت به سمت آشپزخونه میرم و دست و صورتم رو میشورم تا اگر خوابم بیدار شم و دوباره به سمت گوشی میرم و نگاه میکنم و با دیدن پیام هایی که هنوزم روی صفحه هستن پاهام شل میشه و روی مبل میشینم.

نمیدونم چند دقیقه میگذره که پیام بعدی با لرزش و صدای گوشی اعلام حضور میکنه.

_ دعا نموده ام که بیاید، ولی نمی آید...

دلا! گمان کنم که ز چشم خدا هم افتاده ایم...

*مسیح مسیحا

دستم میلرزه و نمیدونم چی باید جواب بدم. هنوز باور نکردم و منتظرم تا از رویایی که میبینم بیدار شم و به جهنم خودم برگردم.

دستی روی چشمم میکشم. قلب بی جنبه ام خودش رو به در و دیوار سینه ام میکوبه و نفسام عین کسایی که یه مسیر طولانی رو دوییدن به شماره میوفته و با پیام بعدیش این علائم تشدید میشه.

__یک نفر نیست تو را قسمت من گرداند؟

کار خیر است، گر این شهر مسلمان دارد!!

*علی صفری

دلم میخواد زنگ بزنم بهش تا ببینم منظورش از این کارها با قلب بی جنبه ی من چیه؟ اما میترسم که شاید یکی از دیوونه بازیای امیرکسری باشه.

و با پیام بعدیش رسماً خشکم میزنه و پرت میشم به گذشته ایی که دلتنگ بودم و اشک توی چشمم دیدم رو تار میکنه.

__آبنبات؟ بیداری؟

نوک انگشتام بی حس میشه و دستام میلرزه و گوشی از دستم روی سرامیک میوفته و خاموش میشه.

وای بلندی میگم و با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و روی زمین میشینم و گوشی رو روشن میکنم. روشن شدن و لود شدن گوشی چند ثانیه طول میکشه و به محض باز کردن قفل گوشی پیام دیگه ایی میرسه.

__میدونم بیداری آبنبات! لامپ خونه روشنه.

چند ثانیه طول میکشه تا منظورش رو بفهمم و به سمت پنجره میدوم. با هیجان و استرس به خیابون پوشیده از برف نگاه میکنم.

دیدن تنها ماشینی که این وقت شب گوشه ی خیابون با چراغای روشن پارک کرده اصلا سخت نبود.
نگاهش میکنم که اینبار گوشی زنگ میخوره.

چند ثانیه طول میکشه تا تماسش رو وصل کنم و صداش توی گوشم میپیچه.

_باور کردی؟

حرفی نمیزنم که ادامه میده:

_یه چیز گرم بپوش بیا پایین. منتظرتم...

نگاهش میکنم، تند و پشت هم پلک میزنم تا اگر خیاله به خودم پیام اما هست و صداش بازم توی گوشم
میپیچه:

_هنوز که ایستادی! بدو...

به سمت اتاقم میرم و اولین لباسی که دم دستم میاد رو میپوشم و با عجله از خونه بیرون میزنم و توی
لابی تقریباً میدوم و خودم رو به ماشین میرسونم که بر خلاف انتظارم هنوزم گوشه ی خیابون منتظرمه.
آروم به سمتش قدم برمیدارم که در ماشین رو باز میکنه و پیاده میشه.

_این چه لباسیه نبات؟ مگه نگفتم لباس گرم بپوش؟

نگاهش میکنم که واقعی تر از همیشه رو به روم ایستاده و با اخم به لباسم نگاه میکنه که نمیدونم عییش
چی.

_نبات؟! دارم با تو حرف میزنم آ.

بدون اینکه حرفی بزنم جلو میاد و همراهیم میکنه تا سوار بشم و زیر لب غر میزنه.

_هنوزم باید نگران چطور لباس پوشیدنش باشم.

گرمای ماشین باعث میشه یادم بیاد که بیرون چقدر سرد بود، خودش هم سوار میشه و حرکت میکنه.
حتی نمیتونم ازش بپرسم این موقع شب اینجا چیکار میکنه و الان کجا داریم میریم.

به دونه های درشت برف که از آسمون میباره نگاه میکنم و بعد چند دقیقه متوجه میشم که داریم بی هدف توی شهر میچرخیم و صداش منو از فکر بیرون میاره.

_واسه چی عین بچه ها باهام قهری؟

جوابی نمیدم و ادامه میده:

_نبات؟ با توام...

حتی نگاهش هم نمیکنم که ماشین رو کناری میبره و احساس میکنم کاملاً به سمت برمیگرده.

_باهام قهری؟

.....

_نبات جان؟

.....

_آبنبات؟ ببینمت! نمیگی واسه چی قهری؟

باز هم که بی جواب می مونه نفسش رو محکم بیرون میده.

_نبات؟ نبردمت با خانوادهت رو در رو بشی که بعدش با من قهر کنی.

_تو نامردی امیرصدرا، خیلی نامردی!

راضی از اینکه به حرف اوادم دست به سینه به صندلش تکیه میده و با لبخند محو و ابروی بالا رفته نگاهم میکنه.

_ اونوقت چرا نامردم؟

شاکمی تر کاملاً به سمتش برمیگردم.

_منو راضی کردی که با هم بریم اونجا، که وقتی میخوام باهش رو در رو بشم تو پشتمی، کنار می! اما تو چیکار کردی؟ وقتی به خودم اومدم دیدم زدی زیر حرفت و منو تنها گذاشتی پیش کسایی که با اصرار تو حاضر شدم باهشون رو در رو بشم. جوری رفتار کردی که انگار من سر بار زندگیت بودم که منو تحویلشون دادی و خودت الفرار! من چیکار تو و زندگیت داشتم؟ من که سرم به کار خودم بود.

لبخندش محو میشه و کم کم اخمی بین ابروهاش پر رنگ تر میشه.

_نبات چرا چرت و پرت میگی؟ من تو رو نداشتم که فرار کنم.

_ولی تو دقیقاً همینکارو کردی.

_اون دفعه هم همینطور واسه خودت بریدی و دوختی و زندگی هر دومون رو به اینجا کشوندی دختر! نمیتونستی به جای اینکه قهر کنی بیای و همینو ازم بپرسی؟

_میپرسیدم که چی بشه؟

_که بهت بگم بابات بهم گفت میخواد بعد چند سال برای چند ساعت پیششون بمونی، من توی اون جمع خانوادگی اضافه بودم، گفتم بهت بگن هر وقت خواستی برگردی باهام تماس بگیر. من همون اطراف یه کاری داشتم باید انجام میدادم. وقتی برگشتم بابات گفت تو نیم ساعت بعد از من از خونه زدی بیرون.

نگاهش میکنم، حرفاش شوکه ام کرده! شاکی و سرزنشگر ادامه میده:

_تا همین امروز هرچی بهت زنگ زدم جواب ندادی. شرکت هم زودتر از همه کارت رو تموم میکردی و میرفتی که فرصتی واسه دیدنت نداشته باشم. وقتی هم میخواستی بیای توی اتاق همتی و رسولی و چند نفر دیگه رو هم همراه خودت لشکر میکردی. امروزم که شانس آوردی زود از شرکت رفتی. مشکوک نگاهش کردم.

_چرا؟

با اخم نگاهم میکنه و ماشین رو به حرکت میندازه.

_داداش پیام اومده بود شرکت!

_ شرکت واسه چی؟

_ اومده بود باهات حرف بزنه.

از حرص و ناراحتی اخم میکنم لبم رو محکم گاز میگیرم.

_ بهش چی گفتی؟

_ گفتم دفعه ی دیگه دور و بر تو ببینمش حسابش با کرام الکاتبینه!

_ رفت؟

_ پررو بازی در آورد، گفت چیکارتم؟ امنم گفتم...

مکث میکنه و با ژست حق به جانبی با همون اخم نگاه گذرای بهم میندازه و انگار از یاد آوری چیزی کمی گوشه ی لبش کمی بالا میره که کنجاوم میکنه.

_ تو چی گفتی؟

_ گفتم شوهرتم.

با دهن باز نگاهش میکنم.

_ تو... تو... چرا دروغ گفتی؟

_ دروغی نگفتم. الانم اومدم باهات هماهنگ کنم که برای پس فردا دارم با بابات قرار خواستگاری میدارم.

با دهن باز نگاهش میکنم. حرفش رو چند بار مرور میکنم و هر بار شوکه تر میشم. میخوام حرفی بزnm اما ذهنم یاری نمیکنه و فقط لب هام چند بار تکون میخوره اما نمیدونم چی باید بگم.

_ امیرصدر!!

_ بله؟

من... یعنی تو...

فقط یه کلمه بگو نبات ادلت هنوز با من هست یا نه؟

به نیم رخ جدیش نگاه میکنم و توی همون گیجی دلم ضعف میره واسه ژست پشت فرمون نشستنش، قلبم میلرزه و انگشتم توی هم گره میخورن.

امیرصدرا تو...

حرفم رو قطع میکنه و مصرانه میپرسه:

آره یا نه؟

اون چه انتظاری داشت؟ میخواست دلیل زنده بودنم رو انکار کنم؟ دلیلی که بی شک چشمام پیشش جار زده بود!

آ... آره.

به سمتم برنمیگرده و میبینم که کمی گره ی ابروهاش باز میشه و گوشه ی لباش نامحسوس بالا میره. سکوتمون طولانی میشه و ترجیح میدم فعلا در مورد حرفش فکر نکنم اما چیزی توی دلم میجوشه، چیزی مثل دوست داشتنش که هیچوقت کمرنگ نشده بود...

میشه وایسی؟ دلم میخواد قدم بزدم.

با اخم نگاهی به سر تا پام میندازه.

با مانتو توی این سرما؟ میخوای مریض بشی؟

به مانتوی نچندان گرم توی تنم نگاه میکنم که حتی یادم نمیاد چطور پوشیدمش.

تو رو خدا امیرصدرا!!

نگاهم میکنه و نفسش رو با پوف آرومی بیرون میده و زیر لب غر میزنه اما چند دقیقه ی بعد مسیر باغ فاتح رو تشخیص میدم، با رسیدن به باغ ماشین رو کناری پارک میکنه و از ماشین پیاده میشیم.

از صندلی پشت کتتش رو برمیداره و در برابر تموم مقاومت های من به زور مجبورم میکنه بپوشمش و شونه به شونه ی هم وارد مسیر پیاده روی باغ میشیم که تماما سفید شده و برف های ترد و تازه زیر نور لامپ های عابر برق میزنن.

صدای خرت و فشرده شدن برف ها و به جا موندن رد پامون روی مسیر سفیدپوش شده عین بچه ها سر ذوقم میاره.

_نبات؟

چشم از رد به جا مونده از قدم های پشت سرمون برمیدارم و همونطور که کتتش رو که تقریبا توش گم شدم بیشتر دور خودم میپیچم جواب میدم:

_بله؟

_تو مشکلی با اینکه عقد و عروسی رو یکجا بگیریم نداری؟

فقط نگاهش میکنم و نمیدونم نگاهم رو چی برداشت میکنه که ادامه میده:

_یعنی... منظورم اینه که دیگه دلم نمیخواد صبر کنم تا یه اتفاق جدید بیوفته.

نگاهش میکنم، به اینکه توی ذهن من چی میگذره و اون به چی فکر میکنه.

_من که کسی بجز امیرکسری و پیام و شیدا ندارم، تو هر کسی که دوست داری دعوت کن.

_من عروسی نمیخوام!

از حرکت می ایسته و نگاهم میکنه.

_نبات! منظورم این نبود...

نمیدارم ادامه بده:

_امیرصدرا! من هیچ میلی به این مراسم های کذایی ندارم.

سر پایین میندازم تا به چشماش نگاه نکنم.

_شاید قبلا به چنین مراسمی علاقه داشتم و برایش کلی رویاهای دخترونه توی ذهنم میساختم اما...

نفس عمیقی میکشم و هوای سرد رو به ریه هام میفرستم.

_الان دیگه هیچ علاقه ای بهش ندارم.

نگاهم میکنه و غم نگاهش نفس کشیدنم رو سخت میکنه.

_نبات! من تا آخر عمرم هیچوقت نمیتونم اون روزهایی که از دست دادیم رو به خودمون برگردونم
اما...

کنش رو روی سرشونه هام مرتب میکنه و توی چشمم زل میزنه.

_قول میدم انتقام تموم اون روزها رو از روزهای بعدمون بگیرم. فقط...

منتظر نگاهش میکنم، ترس نگاهش غم به دلم میندازه.

_فقط تو رو به هرچی و هرکی اعتقاد داری قسم میدم، دیگه سر خود و بدون مشورت واسه زندگیمون
تصمیم یه نفره نگیر...

تلخ لبخند میزنم و لبخند شیرینش کام تلخ رو شیرین میکنه.

_بریم؟ سردته! مریض میشی، نمیخوام چیزی باعث باشه حتی یه روز دیگه برنامه هام به هم بریزه.

با هم به ماشین برمیگردیم و تموم طول راه رو سکوت میکنم و خواننده میخونه. بعد چند دقیقه که میرسیم
جلوی در برج نگه میداره و نگاهم میکنه.

_مواظب خودت باش. لباس گرم بپوش مریض نشی!

_باشه.

دستم به سمت دستگیره میره که صداش مانع میشه.

_آبنبات؟

به سمتش برمیگردم و ناخودآگاه جواب میدم:

_جانم؟

چند ثانیه نگاه میکنم و نفسش رو بیرون میدم و دستی توی موهایش میکشه.

_جونت سلامت. توی داشبورد یه چیزی واسه توئه، بردارش.

کاری که گفت رو انجام میدم، جعبه ی کوچیک مخمل زرشکی رنگ رو از داشبورد بیرون میکشم و نگاهم به سمتش کشیده میشه که با اشاره سر ازم میخواد در جعبه رو باز کنم. آروم در جعبه رو باز میکنم و نگاهم روی قطعه ی سفید طلایی توی جعبه میلغزه.

به گوشواره ایی ظریف با طرح ساده اما فوق العاده ی فرشته نگاه میکنم که انگار آروم داره از جایی میوفته. آب دهنم رو قورت میدم و فرصت پرسیدن بهم نمیده.

_تموم این شب هایی که داشتم با خودم کلنجا میرفتم تا با تصمیمی که ۴،۵ سال پیش گرفتی و زندگیمون رو به اینجا کشوندی کنار پیام این طرح رو زدم.

لبخند تلخی میزنه و ادامه میدم:

_یه فرشته که خودش انتخاب کرده سقوط کنه.

بغضم رو به زور قورت میدم و آروم جواب میدم:

_خیلی قشنگه.

و سعی میکنم با جملات بعدی خودم رو آروم نشون بدم.

_کی ازش رونمایی میکنی؟

_ هیچوقت!

با تعجب بهش چشم میدوزم.

_ چرا؟

_ طرح اختصاصیه.

نگاهش توی چشمام دو دو میزنه.

_ مگه چندتا فرشته وجود داره که حاضر بشه بال هاش رو بده تا یکی دیگه پرواز کنه؟

تقریبا مینالم:

_ امیرصدر!

بدون اینکه جوابی بهم بده خم میشه و از پشت کتفش رو برمیداره و کیف پولش رو بیرون میکشه و از لا به لای مدارکش کارت بانکی رو به سمت میگیره.

با تعجب به کارت توی دستش نگاه میکنم.

_ این چیه؟

_ مال تونه! دستم امانت بود.

_ مال من؟

گوشه ی لبش بالا میره و از شیشه ی سمت خودش به دونه های برف نگاه میکنه.

_ از اولش قرار بود توی سود و زیان عقیق سبز شریک باشیم، وگرنه ربا میشد.

متعجب نگاهش میکنم و نفسش رو بیرون میده، انگار میخواد چیزای سختی رو مرور کنه.

_ وقتی بیمه خسارت رو پرداخت کرد کم کم با کمک پیام و چندتا از مشتری هایی که بهمون اعتماد داشتن دوباره عقیق سبز رو روی کار آوردیم. تو رفته بودی و من تنها راه اینکه بهت فکر نکنم کار

کردن بود، شب و روزم توی کارگاه و سوله میگذشت. امیرکسری بعد عملش و بهبود پاهاش لج کرد که میخواد درسش رو بخونه. بی حوصله تر از اون بودم که بخوام گیر بدم، گفتم هر غلطی میخواد بکنه. زیاد نگذشت که یه شرکت کوچولو راه انداختیم و یه مغازه کنارش اجاره کردیم. از اونجا بود که افتادیم توی دور موفقیت های بزرگ و کوچیک و پشت هم! حواسم بود که سوله رو شریکی راه انداختیم و پس توی سود و زیان شریک بودی. سهمت رو گذاشتم بانک. سود ماهیانه اش که کم هم نیست هر ماه به یه سری آدما داده میشه.

دلم از لرزش صداهش پیله میکنه که بفهمم پول رو به کی کمک میکنه.

_به کیا؟

نگاه غمگینش به چشمام بر میگرده.

_به پسر و دخترایی که میخوان برن سر خونه زندگیشون اما پول ندارن.

غم صداهش دلم رو مجاله میکنه و نگاهش میکنم.

آروم و غمگین لبخند میزنه. همیشه اینطور بود! اصلا همین کاراش بود که دل و دین واسه آدم نمیداشت.

-اگر من نیومدم چیکار میکردی؟ میخواستی چیکار کنی؟

در حالی که انگار اصلا از سوالم خوشش نیومده کمی اخماش توی هم میره و بدون اینکه نگاه کنه جواب میده:

--میدونستم پیام و شیدا باهات در ارتباطن، میسپر دم به پیام که برسونه دستت!

-ولی من اومدم! و فقط بخاطر تو اومدم... واسه این اومدم که یه بار دیگه آبنبات صدام کنی.

_برو دردونه، بیشتر بمونی کار دستم میدی!

با غم لبخند میزنم. همینکه در برابرم بی طاقته برام شیرینه، وقتی لبخندمو میبینه کلافه پوفی میکنه و غر میزنه:

_برو دختر! نذار بعد یه عمر پیش خودم و خدام شرمنده بشم.

آروم میخندم و دستم به سمت دستگیره ی در میره.

_خداحافظ...

_خدانگه دارت...

در رو باز میکنم و پیاده میشم و قبل بستن در صداس میشنوم که عین گذشته "آبنبات" رو به زبون میاره و دلم ضعف میره واسه طرز صدا کردنش.

به سمتش برم میگردم و با لبخند منتظر نگاهش میکنم، به سختی چشم میگیره و به رو به روش نگاه میکنه.

_دیگه بدون روسری نیا پشت پنجره!

_خوشبخت بشی خواهری...

گونه اش رو میبوسم و از بغلش بیرون میام.

_ممنون عزیز دلم.

امیرکسری با خنده ی شیطونی نگاهم میکنه و با ابرو به امیرصدرا اشاره میکنه.

_به نظرت اگر بغلت کنم روز عروسی شامل عفو میشم یا منو میکشه؟

میخندم و شونه بالا میندازم و به امیرصدرا نگاه میکنم که با بابا مشغول صحبتیه که یک دفعه بغلم میکنه و زیر گوشم حرف میزنه:

_خوشبخت بشین، فقط همینو ازتون میخوام.

و با بوسیدن پیشونیم ازم دور میشه. شوکه به امیرصدرا نگاه میکنم که هنوز مشغول صحبت با باباست و هیچکدوم از این صحنه ها رو ندیده.

پیام با آما جلو میاد و دستشو دور شونه های شیدا حلقه میکنه و با عشق نگاه میکنه. امیرکسری با خنده به شونه اش میکوبه.

__ چته؟ پکری؟! __

پیام نگاهش میکنه و بعد چند ثانیه نگاهش به سمت من برمیگرده و با لحن غمگینی جواب میده:

__ دختر شوهر دادن اصلا حس خوبی نداره، حتی اگر داماد عزیزتر از برادرت باشه.

با لبخند نگاهش میکنم که آما از بغلش آویزون میشه تا دسته گل رز سفید و آبی رو از دستم بگیره که پیام عقب میره و تشر میزنه.

__ نکن بابا! یه دخترم شوهر کرده دارم میسوزم، تو رو دیگه شوهر نمیدم.

قبل اینکه جواب بدم مامان با چشمای سرخ وارد اتاق عقد محضر میشه و گوشی رو ستم میگیره:

__ آرمانه مادر! میخواد با تو حرف بزنه.

گوشی رو از دستش میگیرم و با آرمان صحبت میکنم و در برابر صدای گرفته و بغض کرده اش که تبریک میگه تشکر میکنم، بعد از قطع تماس مامان دوباره بغلم میکنه و اینبار بی پروا اشک میریزه.

__ خوشبخت بشی مادر! تنها آرزویی که دارم اینه...

میبینم که بابا و امیرصدرا بالاخره صحبت های تموم نشدنی خودشون رو تموم میکنن و به سمت ما میان. بابا بغلم میکنه و میبوستم.

صحبت امیرصدرا با بابا و گفتن جریان خواستگاری و مراسم عقد ساده ی ما توی محضر کلا چهار روز طول کشید.

بابا هم مثل امیرصدرای زیاد موافق محضر و مراسم بی سر و صدا نبود اما آخرش با وجود تموم اصرار های من هر دو راضی شدن تا به همون مراسم ساده رضایت بدن. مراسمی که کل مهموناش رو امیرکسری و پیام و شیدا و مامان و بابا تشکیل میدادن.

بابا دستم رو میگیره و به امیرصدرای نگاه میکنه. نگاهش پر از حرفه اما با کمی مکث به حرف میاد:

_نور چشمم رو میسپرم دستت.

بعد چند لحظه سکوت زمزمه میکنه:

_کاش از همون اول میسپردمش به خودت.

و آرام دستم رو توی دست امیرصدرای میذاره. گرمای دستش انگشتای یخ زده ام رو به واکنش میندازه و به آنی با لمس نوازش سر انگشتاش آتیش میگیرم و گرم میشم.

طبق برنامه ی امیرصدرای برای ناهار همه به یه رستوران که از قبل رزرو کرده میریم. تموم مدت دلم از فشار آرام انگشتاش که گاهی به دستم وارد میکنه میلرزه. جو نچندان صمیمانه ی ما با رفتن مامان بابا به حالت شاد و دوستانه ی خودمون در میاد.

پیام کام عمیقی از قلبون میگیره و دودش رو آرام بیرون میفرسته.

_واقعا برنامه ایی واسه عروسی ندارین؟

امیرصدرای همونطور که یکی از پسته های توی ظرف آجیلی که با سرویس قلبون آوردن رو از پوستش جدا میکنه و جواب میده:

_نه! نظر نبات اینه که یه مسافرت بریم و بعدش بیایم سر خونه زندگی خودمون.

شیدا آلمان رو عقب میکشه تا دست از تلاش برای گرفتن شیلنگ قلبون برداره و میپرسه:

_کجا میخواین زندگی کنین؟

امیرکسری پیشدستی میکنه:

_توی همین خونه که الان هستیم.

پیام با تعجب دود رو بیرون میده:

_پس تو چی؟

امیرکسری خم میشه قلیون رو ازش میگیره و همونطور که کام میگیره جواب میده:

_یه آپارتمان رو به روی خونمون هست که یکی دو واحدش خالیه، یه واحدش رو رهن میکنیم واسه من.

دوست ندارم امیرکسری ازمون جدا بشه اما تصمیم خودش برای جدا شدن قطعیه! با نگین لبه ی آستین مانتوی سفید رنگم بازی میکنم. مانتو و شلوار ستی که به اصرار امیرصدرا خریده بودیم بیشتر از حد تصورم بهم میومد.

به بحث اونا گوش نمیدادم و فقط زیر چشمی حواسم به مردی بود که چند ساعت پیش رسماً همسرش شده بودم. با تکون دست امیرکسری به خودم میام و نگاهم میکنم.

_کجایی؟ پاشیم بریم دیگه!

_کجا؟

_خونه دیگه!

قلبم میلرزه و به امیرصدرا نگاه میکنم که گوشه ی چشمش رو فشار میده.

_بریم خونه؟

_آره دیگه، پنج و نیمه، منم هشت باید بیمارستان باشم شیفتهمه.

پیام سر تکون میده و با برداشتن گوشیش از روی تخت پا میشه و میگه:

_خب پاشین بریم دیگه. صدرام خستس.

امیرکسری به امیرصدرا نگاه میکنه و سر تکون میده.

_آره دو سه شبه خوابیده .خستس.

شیدا در حالی که از تخت پایین میره و کفشاش رو میپوشه به امیرصدرا نگاه میکنه.

_چرا داداش صدرا؟

امیرصدرا از سمت دیگه ی تخت پایین میره و کفشاش رو میپوشه.

_درگیر بودم این چند روز سرم شلوغ بود و نتونستم بخوابم.

کت خاکستری رنگش رو روی دستش جا به جا میکنه و نگاهش رو به من میدوزه و آروم لبخند روی لباش میشینه و بی صدا لب میزنه:

_نمیای؟

سعی میکنم مثل خودش لبخند بزنم و با تکون سر جواب مثبت میدم و از تخت پایین میام و کفش میپوشم و بعد از حساب کردن میز از رستوران بیرون میایم.

پیام دست روی شونه ی امیرصدرا میذاره.

_خوب استراحت کن صبح زود حرکت کنین که به شلوغی نخورین.

_باشه داداش!

شیدا دوباره گونه ام رو میبوسه و رو به امیرصدرا میکنه.

_داداش صدرا چون تو و جون نبات .دیگه سفارش نکنم مراقب هم باشین .سرعت هم نرین، آروم برین از جاده لذت ببرین.

دستاش آروم دستام رو توی خودش میگیره و بدون اینکه نگاهم کنه با لبخند جواب شیدا رو میده.

_چشم زن داداش، قول میدم مراقبتش باشم.

و خم میشه و آما رو میبوسه. آما دستاش رو سمت دراز میکنه تا بغلش کنم و پشت هم "آله" رو تکرار میکنه.

شیدا قبل اینکه آما به گریه بیوفته خداحافظی میکنه و سوار ماشین میشن و میرن. امیرکسری هم سوار ماشینش میشه و با گفتن جایی کار داره از مون دور میشه.

فشار کم دستاش به دستم باعث میشه نگاهش کنم. لباس میخنده و چشماش کمی چاشنی شیطنت داره.

_ باید با آما کار کنم.

در حالی که سعی دارم به اینکه دستم توی دستاشه عادت کنم متعجب نگاهش میکنم.

_ با آما؟ واسه چی؟

_ دستم رو میکشه تا به سمت ماشین بریم و جواب میده:

_ باید کم کم یاد بگیره به جای خاله بگه زن عمو!

با یادآوری نسبتی که باهاش دارم حسی تموم وجودم رو گرم میکنه و ازش چشم میگیرم و سریع سوار ماشین میشم، خودش هم سوار میشه و ماشین رو روشن میکنه و راه میوفته.

_ بریم خونه یا توی شهر بچرخیم؟

با فکر تنها بودن باهاش استرس میگیرم و برای وقت تلف کردن توی شهر چرخیدن رو پیشنهاد میدم. آهنگ شادی رو پلی میکنه و راه میوفتیم. هر دو عین دوتا پسر و دختر نوجوون عاشق رفتار میکنیم.

هر دو خوشحال، هر دو مضطرب، هر دو پر از حس های متفاوت و من پر از خجالت و اون پر از سرتقی و تخیسی ذاتی که باعث میشه وسط آهنگ بدون اینکه نگاهم کنه دستمو توی دستش بگیره و روی دنده بذاره.

کمی که میگذره مسیر برام آشنا میشه.

_ امیرصدرآ؟

_جانم؟

قلب بی جنبه ام میلرزه و چند ثانیه نگاهش میکنم و به سختی خودم رو جمع میکنم.

_ما... داریم میریم کارگاه؟

_آره!

_واسه چی؟

_کار دارم.

_چه کاری؟

_صبر داشته باش عزیزم.

آروم و با ذهن درگیر منتظر میشینم و با رسیدن به کارگاه و گفتن پیاده شو از ماشین پیاده میشیم.

قفل در کارگاه رو که نمیدونم کی درست کرده با کلید باز میکنه اما اجازه نمیده که همراهش به حیاط برم و مجبور میشم جلوی در منتظرش بمونم.

کنجکاوی تموم وجودم رو میگیره و بی طاقت منتظر اومدنش میشم که بعد چند دقیقه بالاخره بیرون میاد. با دیدن موتورش جلوی دهنم رو میگیرم تا جیغ نزوم.

_والله ای امیرصدرا مگه نگفتی موتور خرابه؟

در حیاط رو مبینده و روی موتور میشینه.

_آره، ولی بردم تعمیرش کردم.

و محکم هندل میزنه و موتور روشن میشه. با لبخند نگاهم میکنه و چشمک شیطونی تحویلیم میده.

_بپر بالا آبنبات!

با ذوق به سمتش میرم پشتش میشینم. مسلماً هرکی ما رو میدید به دیوونه بودنمون یقین پیدا میکرد که امیرصدرا با کت و شلوار و من با مانتو و شلوار سفید ترک موتور نشستیم.

میدونم که دیگه نیازی نیست کیفم رو وسط بذارم ولی دستم طبق عادت قدیم به سمت پیرهنش میره و لبه ی پیرهنش رو میگیرم که دستم رو میگیره و دور شکمش حلقه میکنه که باعث میشه کاملاً به پشتش بچسبم و با حرص و لحن بامزه ایی غر میزنه:

_ از این به بعد اینطوری میشینی!

و بدون اینکه حرف دیگه ایی بزنه حرکت میکنه. از تموم مسیرهایی که خاطره داشتیم میگذره. با بالا رفتن سرعت موتور، از ترس بهش میچسبم و جیغ میزنم؛

_ امیرصدرا!!!

تُن شیطنت آمیز صداش رو حس میکنم که جوابم رو میده:

_ جانم؟

_ آرومتر برو!

_ آروم میرم دیگه!

_ امیرصدرا! این آرومه؟

_ آرره!

از ترس، بیشتر بهش میچسبم. لبخند راضیش نشون از قصدش از این کاره که محکم تر بغلش کنم.

با رسیدن به بام لُج میکنه که آش بخره. غر میزنم اما با اصرار میره و با یه کاسه برمبگرده و مثل همیشه زیر درخت توت میشینیم.

_ خودت نمیخوری؟

_ میخورم!

به یه کاسه ظرف یک بار مصرف آش توی دستش نگاه میکنم و قبل اینکه دوباره سوال بپرسم جواب میده:

یه دونه گرفتم با هم میخوریم، میدونستم نعنای داغ دوست نداری گفتم نریزه، در عوض کشک بیشتر ریخت.

با لبخند نگاهش میکنم که چشمک میزنه.

چی؟

در حالی که دلم از حرکاتی که برای اولین باره ازش میبینم میلرزه سر تکون میدم. تا عصر توی خیابون میچرخیم و بالاخره به کارگاه برمیگردیم و با گذاشتن موتور، سوار ماشین میشیم و قصد رفتن به خونه میکنیم. خونه ایی که قرار بود برای اولین بار، به عنوان همسرش باهاش تنها باشم.

تموم طول راه ساکت میشینم و حرفی نمیزنم و در جواب حرفای امیرصدرا سر تکون میدم.

در خونه رو باز میکنه و کنار می ایسته تا من وارد بشم.

خوش اومدی به خونه ی خودت.

به چیدمان جدید خونه نگاه میکنم و ممنون رو زمزمه میکنم در رو پشت سرم میبندم و جلوتر از من به سمت اتاقی میره و بعد اینکه وارد اتاق میشه صداش رو میشنوم:

اینجا اتاق ماست. چمدونت رو هم دیروز گذاشتم توی کمد.

و بعد چند دقیقه با لباس راحتی از اتاق بیرون میاد. شلوار گرمکن مشکی و تیشرت خاکستری رنگش اولین تیپ راحت و خونگی که ازش میبینم. آروم به سمت میاد و کنارم می ایسته و به وسایل خونه نگاه میکنه.

خوب شد؟ دوستش داری؟

لبخند میزنم و نگاهش میکنم.

_آره خیلی خوبه! لازم نبود عوض کنی!

_دلم خواست همه چیز نو باشه.

لبخند میزنم و نگاهش میکنم که دستمو میگره و به سمت اتاق هولم میده.

_بدو برو لباست رو عوض کن تا شام بپزیم.

با زاری نگاهش میکنم.

_وای نه! من سیرم.

میخنده و به چهره ی زارم نگاه میکنه.

_بیا برو لباست رو عوض کن، الان سیری! اما امیرکسری که بیاد گشانشه، امشب هم که شیفته یه پرس غذا واسه بیمارستان میبره. تازه اون موقع توام گشنت میشه.

به سمت اتاق میرم، سرویس خواب دو نفره سفید و آبی کاربنی رنگ وسط اتاق رو به روی پنجره ی بزرگ توجهم رو جلب میکنه.

از چمدونم که کنار کمد گذاشته بود یه تی شرت سفید و شلوار جین آبی خونگیم رو بیرون میکشم و بعد عوض کردن لباس به سمت آینه ی میز آرایش میرم.

موهای فرم رو با کش بالای سرم میبندم و از آینه به خودم نگاه میکنم. اولین باریه که میخوام با چنین لباسایی جلوی امیرصدرا باشم. در حال کلنچار رفتنم با خودم، از گوشه ی آینه امیرصدرا رو میبینم که نمیدونم از کی به چهارچوب در تکیه داده و نگاهم میکنه.

میبینم که آروم نزدیکم میشه و درست پشتم قرار میگیره و بعد چند ثانیه دستاش بالا میاد و روی بازو هام میذاره و به سمت خودش میچرخونه.

سر پایین میندازم اما دست زیر چونم میذاره و مجبورم میکنه نگاهش کنم. مقاومت میکنم اما بالاخره تسلیم خواسته ش میشم و توی چشماش نگاه میکنم.

دوتا گوی قهوه ایی چشماش بین چشمام دو دو میزنه. چشماش از صبح پر از حس های مختلف و متضاده که واضح ترینش آشوب و آرامشه! آشوب و آرامشی که چیزی ازش نمیفهمم.

نگاهش توی چشمام میچرخه و آروم چشماش رو میبندد و دستاش مثل ریشه ی یه درخت قوی دور کمر و شونه هام میپیچه و منو به آغوشش میکشه.

برای چند ثانیه نفس هر دومون بند میاد و سکوت خونه چیزی مثل از حرکت ایستادن جهان رو نشون میده. گرمای بدنش رو از روی پارچه تیشرتش هم میتونم حس کنم که تموم سرمای زندگیمو از یادم برده بود. صدای نفس های عمیقش رو میشنوم که موهام رو نفس میکشه و حلقه ی دستاش هر لحظه تنگ تر میشه و من بیشتر توی عمق یه دنیای پر از آرامش فرو میرم.

ضربان قلبش پر قدرت و محکم درست زیر گوشم میکوبه و من معلق میشم توی آغوشش که بالاخره با میل خودش برای من باز شد. سرم رو بیشتر به سینه اش فشار میدم و دردی که از فشار دستاش دور بدنم میپیچه رو به جون میخرم.

جوری منو به خودش فشار میده که انگار قصد داره بدنامون رو با هم یکی کنه. چند ثانیه توی همون حال صبر میکنه و بعد لباش رو به شقیقه ام میرسونه و چند ثانیه آروم می مونه و بعد آروم و عمیق میبوسه.

بوسه اش که تموم میشه دوباره و بی وقفه میبوسه و بوسه هاش رو تکرار میکنه و بعد چند بار دوباره محکم منو به آغوشش فشار میده. میخوام حرفی بزنم اما اون زودتر از من به حرف میاد.

__چند سال دیر شد، اما بالاخره مال من شدی.

سعی میکنم از بغلش بیرون بیام که دوباره محکم فشارم میده.

__کجا؟

__امیرصدر!!

_جانم نباتم؟

کمی ازش فاصله میگیرم و نگاهش میکنم. به چشمای قهوه ایی تیره اش، به ته ریش مرتبش، به نگاه آشوبش به امیرصدرایی که نیازی نبود بگم چقدر دوستش دارم.

_میدونی چقدر دوستت دارم؟

لباش آروم به لبخند باز میشه و خم میشه سرش نزدیک صورتم میاره به چند سانتی صورتم که میرسه چشم مبیندم و گرمای لباش رو پشت پلک هام حس میکنم که به ترتیب پشت پلکام رو میبوسه.

_ولی من دوستت ندارم...

با ترس چشم باز میکنم و نگاهش میکنم که با لبخند پیشونیم رو میبوسه.

_دوست داشتن کار بچه هاست! من مرد و مردونه تا آخرش میخوامت.

نگاهش میکنم، روی موهام رو میبوسه و دستم رو میکشه.

_بیا، مانت نبره. بریم شام درست کنیم ببینم توی این چند سال آشپزی نکردن چقدر افت کردی؟

هنوز گیج و منگ حرکات و حرفاشو بوسه اش چند ثانیه نگاهش میکنم که با دوباره کشیدن دستم همراهیش میکنم.

پشت سرش وارد آشپزخونه میشم و بدون اینکه بدونم باید چیکار کنم کناری می ایستم بهش نگاه میکنم که مشغول بیرون کشیدن وسایلی که لازم داره از توی یخچاله.

گوشت چرخ کرده و باقی وسایل توی یخچال در میاره و سیب زمینی و پیاز رو هم از توی کابینت بیرون میذاره و به من که گوشه ی آشپزخونه ایستادم نگاه میکنه.

_نمیای کمک؟

کمی این پا و اون پا کردم.

_آخه... جای وسایل رو بلد نیستم.

لبخند میزنه و به سمت میاد و چند قدمیم از حرکت می ایسته و دسته ی موهایی که توی صورتم ریخته رو پشت گوشم میذاره.

_ اینجا از این به بعد خونه ی ماست، باید جای وسایل رو یاد بگیری.

با کمکش وسایل درست کردن ماکارونی رو آماده میکنیم و دوتایی مشغول آماده کردن غذا میشیم. اون روی شیطون و بازیگوشی که بیشتر باعث شباهتش به امیرکسری میشه رو کم کم نشون میده که با تعجب نگاهش میکنم و گاهی بی اراده به شیطنتش میخندم.

به آب در حال جوشیدن و رشته های توی آب نگاه میکنم و مواد ماکارونی رو هم میزنم.

_ نمکش خوبه؟

شونه ایی بالا میندازم و با قاشق کمی از مواد برمیدارم و مزه میکنم.

_ آره! نمکش خوبه. تا من این ظرفای کثیف شده رو میشورم تو حواست به اینا باشه.

سر تکون میده و به سمت سینک میرم و با اسکاچ ظرف ها رو کفی میکنم که دستاش از پشت دور شکم میپیچه و سرش رو توی گردنم فرو میبره.

به وضوح دستم میلرزه و بوسه اش روی گردنم تموم تمرکز رو به هم میریزه. صدام میلرزه و سعی میکنم بدون انداختن لیوان چیزی بگم که بوسه ی بعدیش قسمت ترقوه ام رو میبوسه.

قبل اینکه چیزی بگم دستش جلو میره و شیر آب رو میننده و طی مسیر برگشت دستاش دو سمت کمرم رو میگیره و به سمت خودش میچرخونه و پشت کمرم به سینک میچسبه.

صورتش اونقدر نزدیک صورتمه که گرمای نفساش وقتی بازدم نفسش روی صورتم تموم وجودم رو به آتیش میگیرم و پیشونیش رو به پیشونیم میچسبونه.

_ هنوز باورم نمیشه اینجا و کنار منی!

به چشماش نگاه میکنم که آرام چشم میننده و نزدیک تر میشه. نفسم از نزدیکی بیش از حدش بند میاد و مثل خودش چشم میندم.

حس میکنم که صورتش نزدیک تر میشه اونقدر که گرمی لباس رو با برخورد کوتاه حاصل از این نزدیکی حس میکنم. حسی مثل استرس توی وجودم مپیچه.

میخوام خودم رو عقب بکشم اما حسی مانع میشه. دروغ نیست اگر بگم دلم میخواد اون برخورد علنی بشه اما حسی مانع میشه.

دستش نوازش وار به پشت گردنم میرسه و قلبم از گرمای ملموس لباس دیوانه وار میکوبه و منتظر تموم شدن همین فاصله ی کوتاه می مونم. اونقدر نزدیکمه که با حرف زدنش، لباس به لبام کشیده میشه:
عاشقتم آنبات...

و حس میکنم که برای تموم کردن این فاصله جلو میاد...

با صدای زنگ در یکدفعه عقب میکشه و با اخم لب روی هم فشار میده و عصبی و لجبازانه غر میزنه:
وقت شناس...

و با حالی عجیب دستی توی موهاش میکشه و به سمت در میره. دستم رو به سینک میگیرم تا جلوی لرزش پاهام بایستم.

بعد چند ثانیه صدای صحبت امیرکسری رو میشنوم و با دونستن حساسیت های امیرصدرا به سمت اتاق میرم و تیشترتم رو با یه پیرهن مردونه ی نخی سفید رنگم عوض میکنم و با سر کردن شال به هال برمیگردم.

به به چه بوی غذایی میاد.

با عجله به سمت غذا میرم و جوابش رو میدم.

سلام، هنوز آماده نشده.

و با سرعت به قصد برداشتن قابلمه دستگیره ها رو برمیدارم تا زودتر رشته های ماکارونی که چیزی به خمیر شدنش نمونده بود رو بردارم که امیرصدرا به آشپزخونه میاد و دستگیره رو از دستم میگیره و خودش قابلمه رو برمیداره.

امیرکسری روی کانتر میشینه و تکه ایی از فلفل دلمه ایی خرد شده برمیداره و توی دهنش میذاره.

_چرا زحمت کشیدین روز اولی؟! غذا از بیرون میاوردیم.

با لبخند به چهره ی شادش نگاه میکنم.

_نه، اینجوری بهتره، خاطره میشه.

سر تکون میده و تکه ایی گوجه برمیداره.

_وسایلتون جمعه؟

برای بیکار نبودن به سمت کابینت ها میرم تا جای بشقاب ها رو پیدا کنم و حین باز و بسته کردن کابینت ها جواب میدم.

_آره!

_امیرصدرا ماشین رو بردی معاینه فنی؟ مشکل نداشته باشه گند بزنه به سرفرتون؟

امیرصدرا که انگار هنوزم از رسیدن امیرکسری حرصی بود فقط عین بچه های تخس سرتکون داد. آروم لبم رو گاز میگیرم تا نخندم و بشقاب هایی که بالاخره پیدا کردم رو بیرون میکشم و حین این که سعی میکنم یادم بمونه بشقاب ها توی کدوم کابینت هستن، سوالم رو میپرسم:

_امیرکسری؟

در حالی که داره برش خیار روی از روی تخته برش برداره جواب میده:

_جونم زنداداش؟

ابروهام بالا میره و نگاه متعجبم به سمت امیرصدرا میچرخه که با افتخار نگاه میکنه و لبخند میزنه.

باورم نمیشه امیرکسری رو مجبور کرده منو زنداداش صدا کنه و چهره مفتخر و ژست مغرورانه اش اینو میگه که حسابی هم از این کارش راضیه!

سوالم به کل از ذهنم میره و ترجیح میدم لیوان ها رو پیدا کنم که امیرکسری اینبار به حرف میاد.

_داداش؟

_بله؟

_خونه رو به رویی چی شد؟ صحبت کردی؟

_آره.

خب چی شد؟

امیرصدرا در قابلمه رو میزاره و شعله زیر قابلمه رو تنظیم میکنه.

_دیروز بهش گفتم پشیمون شدیم و کنسلش کردم.

من با تعجب نگاهش میکنم و امیرکسری وا میره.

_چرا؟

_واحد رو به رویمون تا هفته ی دیگه میخوان از اینجا برن، با اون صحبت کردم. از مسافرت که

برگشتیم میریم سراغ قرا داد، باید قرار داد خونه ی نبات رو هم فسخ کنم.

از رفتارش خندم میگیره. با او مدن امیرکسری دوباره توی جلد اون امیرصدرای جدی فرو رفته و انگار

نه انگار که وقتی بخواد خودش هم میتونه شیطنت کنه.

چشمای شیطون امیرکسری برق میزنه.

_خب چه کاریه؟ بجای اینکه واحد رو به رویی رو بگیریم، من میرم خونه قبلی نبات!

_شما میری همین واحد رو به رویی تا من هر روز بهت سر بزنم.

با خنده از روی کانتور پایین میپره و به سمت امیرصدرا میره.

_یعنی اینقدر دوستم داری که طاقت دوریم رو نداری؟

امیرصدرا در حالی که سعی داره لبخندش معلوم نباشه جواب میده:

_نه خیر! چون بهت اعتماد ندارم.

امیرکسری برعکس تصور و انتظارم بلند میخنده و یه مشت نچندان محکم به بازوی امیرصدرا میکوبه.

_عاشقتم داداش بزرگه!

و از آشپزخونه بیرون میره. به سمت سینک میرم تا ظرف هایی که به لطف شیطنت های نوظهور امیرصدرا نشسته مونده بود رو بشورم.

بعد شستن ظرفا میز رو میچینم و بعد خوردن شام برای بدرقه ی امیرکسری تا جلوی در میریم. مراسم خداحافظی ما تقریبا یک ربع طول میکشه، یک ربعی که نتیجه اش بیشتر معطل شدن بود چون امیر کسری انگار قصد رفتن نداشت.

عین بجهایی که روز اول مدرسه رو تجربه میکنن با ذوق به من و امیرصدرا نگاه میکنه.

_یعنی از این به بعد هر روز موقع رفتنم این مراسم باشکوه بدرقه رو داریم؟

میخندم و سر تکون میدم که دست امیرصدرا دور کمرم میپیچه و کلافه از این اذیت کردن های امیرکسری جواب میده:

_نه! اولین و آخرین باره. الانم میتونی زودتر بری تا دیر به شیفتت نرسی.

امیرکسری از این بی طاقتی امیرصدرا بلند میخنده و دست روی شونه ی برادر بزرگش که انگار بخاطر بد موقع سر رسیدن ازش شاکیه میذاره ولی به هردومون نگاه میکنه و با خنده امیرصدرا رو ضربه فنی میکنه.

_داداش با این عجله ایی که من ازت میبینم مثل اینکه باید تا چند ماه دیگه اتاق منو سیسمونی بچینیم.

برعکس تصورم امیرصدرا تشر نمیزنه.

_اگر خیلی دوست داری عمو بشی میتونی زودتر بری به خدمتت برسی، تا ما بتونیم راحت باشیم.

نفسم بند میاد از حرفش و امیرکسری بلندتر میخنده و سر تکون میده.

_ مثل اینکه واقعا باید برم .خداحافظ..._

نگاهش میکنم که اینبار خداحافظی میکنه و میره. با فشار دست امیرصدرا دور کمرم به خونه برمیگردیم و با بستن در به سمت میچرخه و تقریبا بین بدنش و دیوار پشتم محاصره میشم.

آروم خم میشه و صورتش رو نزدیک صورتم میاره و با شیطننت توی چشمام نگاه میکنه.

_ میدونی وقتی خجالت میکشی دلم میخواد بیخیال مکان و زمان و آدما، محکم گازت بگیرم؟_

گرم تر شدن گونه هام رو حس میکنم اما نزدیک شدن ناگهانی امیرصدرا تموم حسم رو از کار میندازه و ناخودآگاه چشم میبندم..._

صدای در باعث میشه از جا بپریم و چشم باز کنم. به امیرصدرا نگاه میکنم که اون هم با شوک ازم فاصله گرفته. به سمت در میره و بازش میکنه و با دیدن امیرکسری که با نیش کاملا باز پشت در ایستاده خندم میگیره.

_ بد موقع که مزاحم نشدم؟_

با دیدن لبخند امیرکسری و چهره ی امیرصدرا به زور جلوی خنده ام رو میگیرم. امیرکسری بی توجه به چهره ی برادرش ادامه میده:

_ فقط خواستم یادآور بشم که سیسمونی بچه رو خودتون طراحی میکنین یا سر راه سفارش بدم؟_

به امیرصدرا نگاه میکنه و با دیدن چهره اش آروم لبخند دندان نماش رو جمع میکنه و با گفت " بعدا در موردش صحبت میکنیم " از جلوی در غیب میشه.

امیرصدرا با حرص در رو میننده و به سمت میاد دستم رو میکشه بدون اینکه بدون مقصد مد نظرش کجاست دنبالش راه میوفتم و به وسط سالن که میرسیم دوباره صدای در بلند میشه.

اینبار چشم میننده و دندوناشو روی هم فشار میده و از بین دندان های قفل شده اش با حرص میغره:

_امیرکسری!

و با قدم های بلند به در میرسه و بازش میکنه. منتظرم که داد و بیداد کنه اما سکوتش عجیبه!
سریع به سمتش میرم و کنارش می ایستم. پشت در کسی نیست اما یه جعبه ی چوبی پر از رز های سفید
و قرمز رو جلوی در میبینم. امیرصدرا خم میشه و جعبه رو برمیداره و تکه کاغذ روی جعبه رو
برمیداره.

"خیلی خوشحالم با چشمای خودم میبینم که بعد سال هایی که راحت نگذشت، حالا کنار همید.
امروز بهترین روز زندگیه و از این به بعد با خنده های شما، بهترین روزهامون رو میسازیم.
عاشقتونم، امیرکسری".

لبخندم دست خودم نیست مخصوصا وقتی گردنبند ظریفی از ترکیب اسممون به فارسی که انگار توی هم
گره خوردن و نقطه های اسممون با برش های لوزی مانند عقیق سبز کار شده توی جعبه ی کوچیک بین
گل ها میبینم و در کنارش انگشتی با عقیق سبز رنگ که همون طرح گردنبند روی سنگ انگشتر
حکاکی شده.

اخم های امیرصدرا کم کم به لبخند عمیقی تبدیل میشه و "دیوونه" رو زیر لب زمزمه میکنه.
در خونه رو میبندد و جعبه ی گل رو روی کنسول بزرگ کنار در ورودی میذاره و انگشتر رو توی
انگشتش میذاره و توی دلم به انتخاب امیرکسری آفرین میگم. گردنبند رو هم از جعبه بیرون میاره و
بدون حرفی پشتم قرار میگیره و موهام بسته ام رو روی شونه ی چپم میریزه و گردنبند رو میبندد.
لباش بعد بستن قفل گردنبند روی گردنم میشینه و برای دومین بار تموم بدنم آتیش میگیره. به سمتش
میچرخم تا چیزی بگم اما اینبار بدون هیچ مقدمه ای، بی طاقت لباش، لبام رو مهر میکنه.
گرما و حرکت لباش باعث میشه معلق بشم توی دنیایی هرچند دیر، اما بالاخره بهش رسیدم.

چند لحظه طول میکشه که با حرکت لباس از شوک خارج میشم و بعد از کمی مکث با دو دلی و اشتیاق آروم همراهیش میکنم.

از حرکت ایستادن لباس رو نمیدونم چی تعبیر کنم که بعد چند ثانیه مشتاق تر از قبل بوسه اش رو از سر میگیره.

با ولع و حرارت میبوسه و از حرارتش تموم روزهای نداشتنش رو کم کم توی ذهنم محو میشه و غرق میشم توی حضور آرامبخشش، توی اطمینان و امن بودن آغوشش توی مردونگی مردی که از این به بعد مرد من بود.

کسی که از این به بعد بدون هیچ ترسی و با خاطر آسوده توی حریمش زنانگی میکردم.

بالاخره اجازه میده کمی ازش فاصله بگیرم. تموم بدنم مثل زمانی که بیش از حد توی سونا باشم حالت سستی داره و چشمام به سختی باز میشه.

لبام گز گز میکنه و عین دختر بچه های خجالتی، نمیتونم توی چشماش نگاه کنم. چونه ام رو میگیره تا سرم رو بالا بیارم اما خجالت زده صورتم رو توی سینه اش پنهون میکنم.

لرزش سینه اش رو حس میکنم که میخنده و لاله ی گوشم رو چند بار ریز و پشت هم میبوسه و همونجا کنار گوشم زمزمه میکنه، اونقدر نزدیک که لباس به گوشم برخورد میکنه.

__ نبات بهترین اسمی بود که میتونست طعم لبابت رو توجیه کنه.

صورتم رو بیشتر به سینه ی ستبرش فشار میدم و حلقه ی دستای اون هم دور بدنم تنگ تر میشه و صداس روح خسته و درد کشیده ام رو نوازش میکنه:

__ عارفی بر سر یک پیچش مو کافر شد!

من رند و سه وجب زلف پر از فر چه شود؟!

*شاعر: لادری

از شعرش توی اون حال خنده ام میگیره آروم و بی صدا میخندم که میفهمه.

_بخند آبنبات خانوم کسی که دل و دین امیرصدرا رو برده بایدم بخنده.

و روی موهام رو عمیق میبوسه.

با صدای زنگ گوشیش آروم از آغوشش بیرون میام و وقتی به سمت گوشی روی میز میره تماس رو وصل میکنه و بدون اینکه نگاهش کنم به سمت اتاق پا تند میکنم.

با ورودم به اتاق در رو پشت سرم میبندم و به سمت میز آرایش میرم که به کمک شیدا وسایل آرایش رو روز قبل وقتی وسایلم رو به این خونه آوردم روی میز چیده بودیم.

با دیدن لبام که کمی ورم کرده بود گونه هام داغ میشه و حتی با مرورش هم غرق لذت میشم. به دستشویی میرم و مسواک میزنم تا زودتر بخوابم که صبح زود برای اولین مسافرتمون حرکت کنیم. وقتی بیرون میام سکوت خونه نشون دهنده ی اینه که صحبت امیرصدرا با تلفن تموم شده، به سالن پذیرایی میرم و صداش میکنم.

_امیرصدرا؟

صدایی نمیداد و برای همین آشپزخونه و سرویس ها رو هم میگردم و وقتی پیداش نمیکنم نگران میشم و قبل اینکه باهاش تماس بگیرم با شنیدن صدای بم مردونه اش که "بسم الله الرحمن الرحيم" رو زمزمه میکنه به سمت اتاق مشترکمون میرم.

به چهارچوب در تکیه میدم و نگاهش میکنم که روی سجاده ی مخمل لاجوردی رنگش به نماز ایستاده. آروم جلو میرم و روی تخت میشینم و به نماز خوندنش خیره میشم.

بوی عطر ملایم یاس که از عطر توی سجاده اش بلند میشه کل اتاق رو گرفته و مرد اسطوره ی من رو به قبله به نماز ایستاده.

با دلتنگی به یاد روزهایی که توی کارگاه یواشکی به نماز خوندنش خیره میشدم نگاهش میکنم که گاهی بعضی از کلمات عربی رو با صدایی کمی بلند تر از زمزمه های آروم و زیر لبش بیان میکنه.

به قد بلند و شونه های پهنش نگاه میکنم. ماهیچه ی ورزیده ی دستاش یاد وقت هایی که شبانه روز و بی وقفه توی کارگاه و سوله کار میکرد رو جلوی چشمام میاره. پینه و زخم و تاول دستای خشکش که دلم رو ریش میکرد.

نگاهش میکنم که موهای سفید کنار شقیقه اش یادگار سالهاییه که هیچکدومون زندگی نکردیم. اونقدر نگاهش میکنم تا اینکه نمازش تموم میشه و سجاده اش رو جمع میکنه و به سمت برمیگرده و لبخند میزنه.

__ چیه آبنبات؟

با خجالت لبخند میزنم و سرتکون میدم.

سجاده ی کوچیکشو روی میز میذاره و کنارم روی تخت میشینه و قبل اینکه به خودم پیام گونه ام رو گاز میگیره و با صدا " آخ "نچندان بلندم عقب میکشه و همزمان دستم رو میکشه که توی بغلش میوفتم.

__ بهت که گفته بودم خجالت میکشی اونقدر خوردنی میشی که نمیتونم خودمو کنترل کنم.

آروم مشتتی به بازوش میکوبم و از بغلش بیرون میام. از روی تخت پا میشه لپم رو میکشه.

__ میرم مسواک بزنم، میام بخوابیم فردا خواب نمونیم به ترافیک بخوریم .

از اتاق بیرون میره و به رفتنش نگاه میکنم و قلبم از خیال خوابیدن توی بغلش آروم و قرارش رو از دست میده.

پیرهنم رو در میارم و با همون تی شرت قبلی روی تخت میخوابم و ملافه ی نازک آبی رنگ رو روی تنم میکشم. چند دقیقه طول میکشه که با خاموش کردن باقی لامپ های خونه به اتاق برمیگرده و لامپ رو خاموش میکنه.

توی تاریک و روشن اتاق میبینم که پیرهنش رو در میاره و کنارم روی تخت دراز میکشه.

و چند ثانیه نمیگذره که با گرفتن شونه هام منو توی بغلش میکشه و سرم رو روی سینه اش میذاره و غر میزنه:

_از این به بعد، هر اتفاقی که بیوفته، هر بحثی یا دعوا و قهری هم که پیش اومد حق نداری جایی جز توی بغل من بخوابی. فهمیدی؟!!

در حالی که هنوز از برخورد صورتم با پوست داغ بدنش شوکه ام فقط سر تکون میدم موهام رو از قید کش آزاد میکنه. روی موهام رو باز هم میبوسه و حس میکنم که بینیش رو به موهام چسبونده و نفس میکشه.

ضربان قلبش زیر گوشم میکوبه و احساس میکنم کم کم ریتم قلبم با اون تنظیم میشه و با نوازش آرام انگشتاش روی پوست کمرم که با بالا رفتن پیرهنم در دسترسش قرار گرفته بود باعث میشه به خوابی فرو برم که شیرین ترین خواب زندگیم بود.

آروم و به سختی بعد چند بار پلک زدن چشم باز میکنم و با دیدن اتاق نا آشنا چند ثانیه طول میکشه تا یادم بیاد از این به بعد قراره توی همین اتاق چشم باز کنم.

جای خالی امیرصدرا باعث میشه آرام روی تخت بشینم و روی چشمام دست بکشم. از روشنی هوا و باریکه های نور خورشید کاملاً مشخصه که خواب موندیم.

بعد چند ثانیه بالاخره به جاذبه زمین و تخت غلبه میکنم و از تخت پایین میرم که یادداشت روی آینه ی میز آرایش توجهم رو جلب میکنه و به سمتش میرم و میخونم.

✧سلام آبنبات

نمیدونم قبل رسیدن من بیدار میشی یا نه اما مسلماً خودتم فهمیدی که خواب موندیم! رفتم نون بخرم تا بعد خوردن صبحونه حرکت کنیم. آماده باش زیاد وقت نداریم.

اصفهان با آن همه وسعت شده نصف جهان * یک وجب قد داری و کل جهانم گشته ایی✧

آروم و بی جون میخندم و با دیدن چهره ام توی آینه ترجیح میدم اول یه دوش بگیرم. حوله ام رو از توی کمد بیرون میکشم و با برداشتن لباس به حموم میرم. آب ولرم تونست کرختی و خستگی رو از تنم بیرون ببره...

آب رو بستم و مشغول خشک کردن بدنم بودم که صدای ترسیده و بلند امیرصدرا به گوشم رسید و بدون توجه و اهمیت به اینکه تنها پوششم حوله امه ترسیده از حموم بیرون میام و تقریبا تا توی هال میدوم که میبینمش! پریشون و شاید کمی ترسیده نگاهم میکنه و یکدفعه به سمتم میاد و جوری بغلم میکنه که بی اغراق درد استخون هام رو حس میکنم و ناله ی از سر دردم رو به زور خفه نگه میدارم.

چرا هرچی صدات کردم جواب ندادی؟!

متعجب جواب میدم:

حموم بودم، احتمالا نشنیدم، چرا اینقدر پریشونی؟

طوری که انگار داره با خودش حرف میزنه آروم و با ترس میناله:

فکر کردم دوباره رفتی...

مبهوت نگاهش میکنم! من با رفتنم، با تصمیم چی به سر اسطوره ی زندگیم آوردم؟

کمی طول میکشه تا حلقه ی دستاش شل میشه و خودم رو از بغلش بیرون میکشم.

من ...میرم لباس بپوشم.

سر تکون میده و به سمت حموم برمبگردم و با برداشتن لباسام به اتاق میرم و لحظه ی آخر میبینم که عصبی دست توی موهایش میکشه و نفسش رو محکم بیرون میده و با چشم بسته طول سالن رو عصبی قدم میزنه.

لباسم رو میپوشم از اتاق بیرون میرم. از سر و صدایی که از آشپزخونه میاد متوجه میشم که اونجاست و کمی که جلوتر میرم میبینمش که میز صبحونه مفصلی چیده.

سعی میکنم به روی خودم نیارم که چی دیدم و شنیدم اما هنوز روی سینه اش از خیسی موهای من وقتی بغلم کرده بود خیس.

_چای رو من میریزم.

نگاهم میکنه و لبخند میزنه.

_باشه عزیزم، بیا تو بریز.

با حال عجیبی به سمت یخچال میرم در یخچال رو باز میکنم با برداشتن گلاب به سمت دوتا لیوان خالی چیده شده توی سینی میرم و به یاد قدیم چای و گلاب آماده میکنم تا شاید تنش چند دقیقه پیش امیرصدرا آرام بشه.

برای اولین بار با هم دور میز صبحونه میشینیم.

کنار هم و به یاد قدیم.

من و امیرصدرا

چای و گلاب

عشق و آرامش

و زندگی که بالاخره بعد از چند سال بر وفق مراد چرخید...

زندگی شیرینی که میتونست سالها قبل شروع بشه، بدون اینکه مرد محکم زندگیم بخاطر تصمیم من همیشه ترس از دست دادن و رفتن رو داشته باشه.

مردی که بازم هم میگه چای و گلابی که من بریزم یه طعم دیگه ایی داره.

مردی که بلده به سبک خودش ناز بکشه، دیوونه کنه، عاشق کنه.

مردی که توی عاشقی پرواز رو یادم داد اما من "سقوط" رو ترجیح دادم تا اون همیشه توی اوج بمونه...

پایان

سقوط _ دل آن

00:00 _ دی 97/ 2